السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار

هذا
کتاب احسن القصص
من تالیفات ملا معین
جوینی

بسم الله الرحمن الرحیم
ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا

الحمد لله نحمده و نستعینه و نستغفره و نؤمن به و نتوکل علیه و نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا والصلوة والسلام علی سیدنا
و حبیب ربنا محمد صلی الله تعالی و علی جمیع الانبیا و المرسلین و آل نبینا و اصحابه و خلفائه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا همیگوید
بنده ضعیف معین المسکین غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که مدتست مدید و عهدیست بعید که تفسیر سوره یوسف ع با جل الفاظ
و معانی و تفسیر کلمات و مبانی آن با تحقیقات ارباب تحقیق و لطایف و اشارات اصحاب تدقیق که در آن سوره کریمه
بنظر این فقیر حقیر رسیده بود و بر طبق مجالس تذکیر مرقوم رقم کلک بیان گشته همواره خاطر متوجه تبییض آن مسوده تا تفسیر
حدایق الحقایق که روضه ایست از ازهار شقایق از مکمن بطون بمامن ظهور بیرون خرامیدن گرفت و سوره فاتحة الکتاب
با سوره البقره در دفتر محرر و مقرر گشت بعد از آن که عنان مرکب بیان بصوب سوره عمران متوجه شد جمعی از دوستان
ربانی که مایل مطالعه قصص قرآنی بودند بامین فقیر التفات نموده استدعای تقدیم تفسیر سوره یوسف بر آل عمران فرمودند
بنا بر آنکه چون توفیق الهی عز و جل رفیق گشته تمام این سوره میسر گردد و امداد و اعانت خداوندی مرافقت نماید باز ترتیب
معهود مراجعت نموده از آل عمران تا باین سوره که عشر گشته در سلک تحریر منخرط گردد و این دفتری باشد از دفاتر دریا مقاطر
تفسیر حدایق الحقایق فی کشف اسرار الدقایق و اسئل الله سبحانه و تعالی التوفیق باتمامه فانه المامول بافضاله و انعامه

فصل در بیان فضایل این سوره کریمه و سبب نزول آن در کشاف و تیسیر و انوار کشف الاسرار و غیر آن آورده است
از ابی بن کعب رضی الله عنه که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود علموا ارقائکم سوره یوسف فانه ایما مسلم تلاها و علمها اهله
و ما ملکت یمینه هون الله تعالی علیه سکرات الموت و اعطاه الله تعالی القوة ان لا یحسد مسلما یعنی بیاموزانید بندگان خود را سوره
یوسف علیه الصلوة و السلام پس بدرستی که هر مسلمانی که سوره یوسف بخواند و اهل خود را بیاموزاند و بندگان خود را تعلیم کند
حقتعالی سکرات مرگ را بروی آسان گرداند و او را قوتی کرامت فرماید که بر هیچ مسلمانی حسد نبرد و در اثر است که هر که یازده سوره
از سور قرآنی برخواند حق سبحانه و تعالی او را از یازده بلیه مصون و محفوظ دارد هر که سوره الحمد بخواند از بی سپاسی و کافر نعمتی نجات
یابد و هر که سوره البقره بخواند از نهیب غارت ظالمان و دست برد دزدان ایمن گردد و هر که بخواند از غضب پادشاهان و شر استیلای
ایشان در امان آید و سوره آل عمران برخواند هر که خواهد که رزق وی گشاده گردد و اسباب کامرانی وی آماده شود و سوره الانعام بخواند

وقف کتابخانه مسجد اعظم
اهدائی میر محمد حسین حمله‌شتی

و هر که خواهد تا آیینه دلش از غبار غفلت زدوده گردد و از صیقل ذکر تجلا یابد سوره الاعراف برخواند و هر که خواهد تا ظلمت
نفاق از باطن وی بالتمام مرتفع و بنور وفاق متحلی شود سوره التوبه برخواند و هر که خواهد که از دل تنگی و غم زدگی برهد باید که سوره الم نشرح
برخواند و هر که خواهد از شر شیطان و جنیان محفوظ ماند سوره الجن برخواند و هر که خواهد تا شعلات آتش غضب در کانون سینه اش
فرو نشیند و سوره خشم بحلاوت صبر متبدل گردد سوره العصر برخواند و هر که خواهد تا از تاریکی کفر و ظلمات ظلل باطله مصون و محفوظ ماند
سوره الاخلاص ورد خود سازد و هر که خواهد تا از مکر مکاران و سحر ساحران در امان باشد بتلاوت معوذتین مداومت
نماید و هر که خواهد تا از مجموع آنچه مذکور شد در حفظ و امان حق جل و علا در آید باید که سوره یوسف علیه السلام را بصدق تمام
بخواند تا از مجموع آفات دنیویه و بلیات اخرویه در کنف عصمت و حرز حمایت خداوندی جل جلاله در آید اما سبب
نزول این آیه کریمه قولی آنست که جماعتی از اهل کتاب بنزدیک مصطفی علیه الصلوة و السلام آمدند و گفتند ای محمد دعوی نبوت
میکنی و خاتم و ختم النبیین را انگشت فتوت در می آری و سخن از نزول وحی فاوحی الی عبده ما اوحی میگوئی و طیلسان مجد از جیب
عرش مجید بر میکشی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی در میکشی در قصص ما آورده اند که یعقوب علیه السلام از وطن
خود که مقام آبا و اجداد و مسقط راس وی بوده است بمصر انتقال فرموده و لوای نبوت بر روس آل آمد بار افتخار
نموده بگو اهتمیم بدانیم که سبب آن انتقال و موجب آن ارتحال چه بوده خواجه علیه الصلوة و السلام که خطیب منبر وحی و ادب
کشور امر و نهی بود فرمود انما انا بشر مثلکم تا این نماید حیرت و ناظر ماندند نگویم در این بودند که جبرئیل امین از نزد حضرت
رب العالمین جل و علا این سوره را بر سید المرسلین صلوات الله و سلامه علیه فرود آورد چون خواجه از استماع وحی فارغ
شد این سوره بر قوم خواندن گرفت **قولی** دیگر آنست که صحابه رضی الله عنهم اجمعین نزد حضرت آمدند و گفتند
یا رسول الله ما را آرزوی آنست که الله تعالی بما سوره فرستد که مبنی بر امر و نهی و خبر از وعد و وعید نبود بلکه مشتمل باشد
بر حکایات و قصص تا آیینه دل ما از زنگار هموم و غصص مصقول گردد حضرت رب العالمین جل و علا برو فق آرزو و طبق مراد
ایشان این سوره انزال فرمود **قولی** دیگر آنست که جهودان نزد مومنان افتخار مینمودند و اظهار فضل کتاب خود
میکردند که در کتاب ما قصه یوسف علیه السلام که فرزند یعقوب است بشرح و بسط مذکور است و بیان غرایب و عجایب
آن واقعه در آنجا مسطور و در کتاب شما این قصه مذکور نیست و لطایف و حقایق آن مزبور نی مومنان بدان سبب آرزومند آن
می بودند که کیفیت آن بوجهی قرآنی بدانند حقتعالی از برای تشریف و تکریم مومنان این سوره که مشتمل بود بر احسن
القصص بخوب ترین ترتیبی بفرستاد و این عقده از رشته عقیده ایشان بکمال کرم بگشاد **قولی** دیگر آنست که سبب
نزول این سوره مبارکه و این قولیست لطیف و نقلیست غریب که چون دریای نبوت و بحر زخار فتوت موجی زد و دو گوهر شب
افروز و لا یبتان لا ملکه دو در درج عنایت یعنی آن دو قرة العین حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بر ساحل
عالم وجود آمدند روزی حضرت رسول ع آن دو شاهزاده را در کنار گرفته بود و از روی گویا آفتاب و ماه از یک برج منبعث
هنوز قیامت نا آمده علامت و جمع الشمس و القمر مشاهده می افتاد آری هر کجا در ثمین بود در کنار موج دریا بود و هر جا
درر بی بها بود بر مدار اوج سما بودند الم تا آن کنار را عدن گویم که پر در و مرجان بود و یا چمن گویم که پر روح و ریحان بود و اگر
عدن پر در و مرجان گویم رواست یخرج منهما اللولو و المرجان و اگر چمن پر روح و ریحان گویم سزاست ثمار نجات نشان
سخن حضرت مصطفی است خواجه علیه الصلوة و السلام گاه لب بر لب حسن می نهاد و گاه روی بر روی امام حسین میمالید
فرمان مطهر از حضرت العزت جل و علا در رسید که ای جبرئیل از حبیب علیه الصلوة و السلام استفسار نمای که این
جگر گوشگان خویش را دوست میدارد جبرئیل فرود آمده گفت یا رسول الله این دو فرزند دلبند خود را
دوست میداری فرمود اولادنا اکبادنا چگونه دوست ندارم دو پاره جگر فرزند و دو روشنای بصر فرزند رسید

بالمحمد کدام یکی او دوست نزدیکتر گفت این هر دو گلها از یک فصل اند و این هر دو میوه از یک اصل اند هر دو
در یک صدف اند هر دو دری یک شرف اند هر دو نخله از ناف عبد مناف اند هر دو لمعه از آفتاب یک اند هر دو
گوهر از یک درج اند هر دو کوکب از یک برج اند هر دو روی زمرهٔ سعادت اند هر دو پشت مرهٔ سیادت اند هر دو
جگرگوشهٔ رسول الله هر دو قرة العین بتول اند هر دو ابن اسد الله اند هر دو سبط محمد رسول الله اند هر دو
مصراع یک مدینه اند هر دو شراع یک سفینه اند هر دو حلقهٔ گیسوی سید المرسلین اند هر دو شقهٔ علم آل یس اند یا اخی
جبرئیل هر دو را دوست میدارم جبرئیل علیه السلام فرمان رسانید که آگاه نه یا رسول از آنکه این هر دو جگرگوشه
ترا بجبر از هر از پا در آورند و یکی را بتیغ سر بر دارند الغیرة من صفات الحضرة هم صبور است و هم غیور
با دشمنان معاملهٔ صبوری کند و با دوستان غیوری چون این خبر موحش بسمع حبیب رسید بیهوش شد بعد از آنکه
بهوش آمد آواز داد که ای فاطمه این دو جگرگوشه مرا بیار چون نزدیک آمدند گفت ای جبرئیل که کشد فرزندان مرا
و که آزرده گرداند خاندان مرا گفت امتان تو یا رسول الله حسن را در مدینه زهر دهند و حسین را بکربلا سر مبارک
از تن جدا کنند حضرت سالار از هوش شد و گفت امتی یؤمنون بی و یرجون شفاعتی ثم یقتلون اولادی عجبا این چنین
امتان من بمن ایمان می آورند و امید شفاعت من داشته باشند و با وجود این فرزندان مرا بقتل رسانند این معامله
از امت من بغایت غریب و عجیب مینماید درین تاسف بود که جبرئیل فرود آمد و سورهٔ یوسف فرود آورد و گفت
یا رسول الله قاتلان اولاد تو پیغمبرزاده نباشند عاصیان گنه کار باشند به بین که پیغمبرزادگان با برادر
خود چه کرده اند اگر عاصیان امت تو با فرزندان تو این معامله کنند عجب مدار و صد و یازده آیه درین باب فرود
آورد تا تسلی خواطر آنحضرت کرد قال الله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الذی جعل احسن القصص قصة یوسف
صلوات الله سبحانه و تعالی علیه و سلم الرحمن الذی جعل الملک بعد السجن جنة یوسف الرحیم الذی کشف بالتقوی والصبر
غصة یوسف علیه السلام الحدیث فی فضل التسمیة در زهرة الریاض فقیه داود بن سلیمان ... رحمه الله تعالی آورده است
که حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام فرمود که چون بنده بگوید بسم الله الرحمن الرحیم بنویسد حقتعالی از برای آن
بنده عبادت هفتصد ساله و اختصاص این عدد آنست که چون حقتعالی لوح و قلم را پیدا فرید آن قلم را هفتصد بند بود و از
بندی تا بندی پنجاه ساله راه پس نظر کرد حقتعالی در قلم بنظر هیبت قلم بواسطهٔ آن نظر منشق گشت خطاب آمد که بنویس
ای قلم هرچه خواهد بود تا روز قیامت قلم مناجات کرد که الهی عنوان این منشور را بچه چیز ابتدا کنم خطاب آمد که ابتدا کن
بآیهٔ بسم الله الرحمن الرحیم پس مدت هفتصد سال قلم ... گردید تا این کلمه را باتمام نوشت خطاب آمد که وعزتی وجلالی
ایما عبد من امة محمد صلی الله علیه وآله قال بسم الله الرحمن الرحیم مرة اکتب فی دیوانه ثواب سبعمائة سنة یعنی سوگند بعزت
وجلال من که هر بنده از امت محمد که یکبار این کلمه را بگوید بنویسم من که خداوندم در دیوان وی ثواب هفتصد سال
عبادت یعنی آنمقدار فرصت که قلم در نوشتن این کلمه بسر برد ... علما را در تفسیر این کلمات اقوالست قول
اول ابن عباس معناه انا الله اری من العرش الی تحت الثری یعنی منم آن خدا اینکه می بینم از عرش تا تحت الثری چنانکه
هیچ چیز از نظر من غایب نیست در لیلهٔ ظلما نملهٔ سودا بر صخرهٔ صما رود و به بینم و ذره و هبا ... و هوا الجنید بدانم رباعی
جنبش ذره و هوا می بینم — در کار صوابیان خطا می بینم — در صومعه یا بتکده هرجا که روی — ای بنده بهش باش
که ما می بینم قول دویم هر حرفی اشاره باسمیست از اسمای حسنی حضرت خداوندی جل و علا الف اشاره با لوف(؟)
است و لام اشاره بلطافت و را اشاره بربوبیت معنی چنان شود که آنم منم پناه من جوی ای یعقوب لطیف منم فرج من خواه
ای یوسف رب رحیم منم من یاد کن بدی برادران یوسف قول سیم الف اشاره است بآلای حضرت خداوندی جل

وعلا با ابراهیم که آتش مردم خوار را برو بی برد و سالم و گلستان گردانید لام اشاره بلطف دوست سبحانه با یوسف
که او را بعد از محنت و شدت بسیار و فراق و اشتیاق بیشمار با یعقوب مکروب در مقام وصال همعنان گردانید و را
اشاره است برحمت او جل و علا بر برادران یوسف که همه را تائب و صالح و از جملهٔ پیغمبران گردانید پس معنی چنان شود که
بحق آلائی مع ابراهیم و لطفی مع یوسف و رحمتی علی اخوته ان هذه القصة احسن القصص قول چهارم الف اشارت است
بروز اول که یوسف گفت انی رأیت احد عشر کوکبا و لام بروز میانه چنانکه فرمود لولا ان رأی برهان ربه و را اشاره بروز آخر
که گفت رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث و دیگر نیز اقوال درین باب بزرگان در تفاسیر خویش ایراد
فرموده اند ولیکن آنچه اکثر همه بر آن اتفاق نموده اند آنست که حروف مقطعه در اوایل سور از قبیل متشابهات است ...
ولانشتغل بحقیقته اما ارباب اشارات را درین باب لطایف است و از جملهٔ آنها سه لطیفه درین کتاب عالی خطاب
ایراد باید نمود تا از این لطایف شریف خالی نباشد و بحلیهٔ زیب و زینت حالی گردد لطیفهٔ اولی آنکه ارباب اشارت
گفته اند که چون دوستان با دوست خواهند که اسرار محبت در میان آرند هر سخن که گویند برمز و اشارت گویند تا اغیار فهم
نکنند بیت هرجا که من و یار بهم باز رسیدیم — از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم — بواسطهٔ گوش و زبان از طرف چشم
بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم نقلست که در آن شب قرب و کرامت که وصال حبیب با حبیب میسر بود ... وصال
... و نعال ... سمع شریف نبوت پناهی بکلام لطیف حضرت الهی جل و علا مشرف شده و دیده انتظار
کشیده بکحل مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جل و علا مکحل گشته و عاملات آسمانیان بطاعت مصروف و آفات جنبیان بخواب غفلت
مشغوف حبیب برحمت رقیب از اسرار دوست برخوردار آمده و در آن حال فاوحی الی عبده ما اوحی از پرده خمول آشکار گشته
نظم چون بحجاب هزار نور رسید — دیده در نور بیحجاب رسید — ایدر معبود خویش را بدرست — دیده از هرچه غیر بود
بشست — چون نبی بیجهت خدا را دید — بی لب و بی دهن کلام شنید — خطاب آمد که ای محمد مشتاقان صحابه در خواب
خاکدان دنیا در تمنای دیدار تو اند یارب شان بملاقات خویش سرافراز گردان گفت خداوندا از چنین مقامی بخاکدان دنیا
چگونه انتقال نمایم و از اوج مشاهده بحضیض مجاهده بکدام دل نزول کنم خطاب آمد که ای محمد آنکس که ترا امشب باین مقام رسانید
میتواند که در هر شبانه روزی پنج نوبت باین مقام ... خاکدان دنیا بزیارت تو فرستد و آنکه خواجه فرمود و جعلت قرة عینی فی
الصلوة همه این معنی است و بگو ای محمد ... که امشب با تو در میان آوردم تو در مجمع صحابه ... بیک زبان جبرئیل
بسمع شریف تو فرو خوانم که نه جبرئیل داند که این چه راز است و نه صحابه شناسند که این چه اسرار است این اسرار
کدام است الم المر طه کهیعص حمعسق حم و امثال آن تا گویند آن روز که جبرئیل این سوره را فرود آورد چون گفت الف خواجه
فرمود دانستم چون گفت لام فرمود معلوم کردم گفت را فرمود فهم نمودم جبرئیل گفت یا رسول الله چگونه است که بغور
این معانی نمیرسم فرمود ای جبرئیل چون دوست اسرار محبت با محب در میان نهد واسطه را از آن چه خبر باشد نظم
سر ما اوحی نخوند ضمیر جبرئیل — کشف اسرار لدنی کی کند ام الکتاب — نقلست که در اثنای این گفت و شنید
خواجه از حقتعالی پرسید که الهی امت مرا از این خلوت که امشب مرا با تست هیچ نصیبی خواهد بود فرمان آمد که بلی یا محمد
مرا با تو دو خلوت است یکی امشب و دیگری در میان صحابه چنانکه مبین گشت همچنین با امت تو نیز دو خلوت کنم یکی در قبر یعنی
در آن منزل بیرون زن و در آن زاویهٔ لا بد هر دو زن و در آن کنج تنهائی و در آن بیت الحزن یکتائی در آن وقت که دوستان
از سر قبر وی باز گردند و او را در آن محبس لحد تنها گذارند اندران خلوت او را استمالت دهم و با وی از روی شفقت خطاب
کنم گویم عبدی اوحدوک و عبدی اوحشوک و لو فقدوا انا فقدوک وعزتی وجلالی لارحمنک رحمة تعجب منها الخلائق بیت
چه سر کنم خاک بالین زخشت — در آن حفره بگشا دری از بهشت — فرستاد اندران کنج جرم — ...

ریحان از آن جعفرتم · چه گرد و شم در لحد چون غبار · بهر ذره جرمی زمین رهگذار · خلوت دیگر با امت تو در آن روز پر سوز باشد
که عمامه سیاه نکو بر سر آفتاب منیر پیچید که اذا الشمس کورت خرقه عباسی که دورت در بر نجوم بار جوم انگنند که واذا النجوم
انکدرت کوههای باشکوه را چون پیل شطرنج بر بساط بسیط غبرای جهان روان گردانند که واذا الجبال سیرت در آن روز
بر هیبت و سیاست شمشاد السطوت غضب کردگار کهم اخبار انکفت و شنیده است مشغول گردانم محتاز اثواب
مشعوف کهم ملائکه را بندبر مهمات بندگان بازدارم امتان عاصی جانی ترا از میان اهل عرصات بیرون آورده در رفیقه
از قبهای بهشتی در آورم و نامه بنده خود بدست می دهم گویم بنده من منتظر کس کی ابر حال تو اطلاع غیبت تو بگوی من
می شنوم من بگویم تو می شنوی بهر طاعت که بر سد مژده قبول بدهم و بهر معصیت که بر سد تو بدمغفرت بشنوی
میر سانم ای محمد اینست خلوت من با امتان عاصی تو · علیت · اگر طاعتم نیست نیز انحم چه باک · چه از جرم کن شرمم بود
سینه پاک · اگرچند رفتم بر راه ضلال · ولی گشتم قریب پنجاه سال · من آن نامه چون خوانم از ترس و بیم · کز آنم خجالت
رسد ای کریم · اگر هست جرمم برون از شمار · چه غم چون ترا دارم آمرزگار · خدایا اگرچند بد کرده ام · ولی جرم
کردم بخود کرده ام · زالایش پیر فانی چه باک · که در باشد تیره از مشت خاک · لطیفه · و هم اگر پرسند
که حکمت چه بود در اختیار این سه حرف از برای صدر این سوره کریمه جواب آنست و الله تعالی اعلم که این سوره مشتمل بود
بر قصه که خوشترین قصص است لاجرم ابتدا این سوره بحرفی نمودند که خوشترین حروفست اما الف نقلست که چون
حقتعالی لوح را بیافرید بعد از آن قلم را از کتم عدم بفضای عالم وجود آورد قلم بر لوح اظهار فضل خود کرده گفت از تو فاضل
ترم زیرا که من بر تو مشرفم و مستولی و من بکل الوجوه بر تو متعلی و درجه هر که عالی تر قدر و منزلت وی افزون تر لوح گفت
آری ترا مقام تجمل و ترفع است و مرا مرتبه تحمل و تواضع و نزد ارباب معنی این مرتبه را رجحان بیشتر است لاجرم حجت لوح مقبول
افتاد و سخن قلم معلول پادشاه عالم تعالی و تعظم بسبب تفاخر و عجب قلم بنظر هیبتش منظور گردانید و عشق گشت و همچنان سر
شکافته مدتی و هزار سال بر هیئت ساجدان سر بر لوح بماند باین سجده از آن عزامت بیرون آمده منظور نظر عنایت
گشته خطاب آمد که ای قلم سر بردار چون سر بر آورد قطره از نوک قلم بر صحن لوح چکیده بود و با لوح الف گرفته آن را اعلم
افضال بر افراشته الفام گردند و بچهار خلعت مشرف گردانیدند یکی راستی و دیگری بلندی سیم تجرد چهارم تقدم
و این چهار خلعت و در اظهار چهار صفت از صفات بکمال خویش گردانیدند یعنی الف بلند است نشان رفعت قدر خداوند است
جل و علا رفیع الدرجات ذو العرش القدر است نمودار قول آلهی است جل جلاله و من اصدق من الله قیلا الف مجرد است
دلیل بی نیازی حضرت احدیت است جل ذکره و لم یتخذ صاحبة و لا ولدا الف بر همه حروف سابقست مظهر اولیت حضرت عزت
عز اسمه هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن اول بی بدایتی آخر بی نهایتی · بی خبر از وجود تو اول و آخر و وسط · **تذنیب**
اندر روش و این نقل که سمت گذارش یافت نشانه نسبت بشارتی و اشارتی آنست که قلم بنظر عجب در خود دید و نخوت
که در وی شانه تکبر بود بآن نظر هیبت نادیده شق نمودند و فرقش را به تیغ سیاست دو نیمه کردند تا دانی که تکبر عند الله مبغوض است
و متکبر مبغوض چنانکه حضرت رسول فرمود لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من کبر و لوح چون تواضع نمود به
برکت آن رفیع القدر آمد و از همه نقایص محفوظ گشت فی لوح محفوظ تا دانی که متواضعان مرفوع اند و متکبران موضوع چنانکه
حضرت فرمود من تواضع رفعه الله و من تکبر وضعه الله اما بشارت آنست که بیک سجده قلم زلت وی در گذرانیدند و مقبول
حضرتش گردانیدند چنانکه به بزرگی وی قسم یاد فرمود عز و علا ن و القلم و ما یسطرون چه گمان می بری درباره بنده که در هر
شبانه روزی شصت و چهار نوبت حضرت او را جل جلاله سجده فرایض سوای نوافل در غایت خضوع و خشوع تقدیم میرساند اگر
گناهان او را در گذرانند و او را اندر روه قبول بر سانند عجب و غریب نباشد و نیز بیک عزوتی قلم نتیجه او را که قطره چکیده

او بود

او بود چهار خلعت پوشانیدند اگر چه تواضع بمن بی کمال بار الکه سلاله و خلاصه آب و گل باشد بچهار خلعت صفا و وفا و حیا
و لقا مشرف گردانند چه عجب بعد از آنکه فضیلت نقطه در باب الف شنیدی از فضایل عطایه هم شمه بشنو بدانکه
و فیق نقش این عالم تامل و تدبر در بارگاه شبستان جهان تخیل و تفکر در نگارخانه تصور چنین نقش بندی کرده اند و از انجا
و نعوت الف بر صحایف تصویر بقلم تقریر و خامه تحریر باین عبارت تعبیر نموده اند که الف حرفیست نهم راستی برگزیده
شجره ایست ثمره معانیش بمذاق اهل وفاق رسیده الف نام دارد اما با هیچ حرف الف نگیرد لاجرم در عالم وحدت
نقطه و علامت حرکت نمی پذیرد و نیز صورتیست که ثمر و هیچ ندارد و باکثر حروف نسبتیست که هیچ ندارد و حروف همه فرزند و او اصلست
پیوند همه بدوست از آنکه گویند که الف و صلت شرف سبقت دارد و از آن سزای تشریف است معرف ارباب دانش
بجهه آن علامت تعریفست اگر کتاب کشور معمور است و تخته کشور است و اگر حروف لشکر منصور است او پادشاه لشکر است
راست به رختی میماند که باغبان قدرت در باغستان دبیرستان بر کنار جوبار لوح از برای نوح کاشته فی نی
بمناری میماند که مهندس فطرت در جامع قرآن برای ابلاغ اذان احسان بر افراشته رفیع نامیست که چون ملازم زبان
قصد ملازمت بارگاه کلمه آنکه کند اول بسلام وی آید بدرفتن بلند مقامیست که چون بلبل بیان آهنگ نوای ثنای الحمدلله
کند اول بر شاخ قدر وی آرام باید گرفتن همو فی و شیئ است سیاه پوش که در صدر جریده او را مقام در درجه اعلا دارد
محبوب دلکش است سیم اندام که هر جا دل داده است تیر قامتش در درون جان او جا دارد · **رباعی** · گر صف حروف خالی
از وی بودی · از صفحه لوح جمله کی خالی بودی · گر راستی الف نبودی منظور · جایش ز شرف میان جان کی بودی · **لام**
موقوف از غایت تواضع دوتا گشته و بکمال لینت با لطف همراه آمده گاهی خود را در حروف تقدم درج میکند و گاهی در
صدر بارگاه لا اله الا الله تقدم گزین خدمت میکند گاهی چون زاهدان قامت خود را در خدمت ساخته و گاهی چون عاشقان
لال خود را در قدم ارباب حسن و جمال انداخته و گاهی چون کشتی نیری بر افراشته و گاهی چون شتر بار تحمل بر داشته روزی
بزبان حال سوال کردم که ای مرکز دایره کمال و ای مظهر تجلی جلال الف اگرچه بجهد استقامت صدر سوره یوسف رسید
ساخته و لوای ترفع بر تارک عساکر حروف بر افراشته تو باری بچه خاصیت بدرجه ثانی اثنین رسیدی گفت چون در کلام
مقطعات نگاهی کردم بیشتر از اهل کار را و از مستول یافتم خود را از میان ایشان هیچ کس شنیدم رسیدم که نظر من بر منزلی
افتد و غنای او در نظر من مستحسن نماید و طریق فقر شکایت و اضطراب انجامد پس در میان کاف میم کرده فقیری زر و سیم
قرار گرفته تا در هر طرف که نظر کنم چون خود فقیری بینم و قصوری با حوال من راه نیابد لاجرم از برکت فقر و صحبت فقرا بمقتضی
درویشان بوده است که باین دولت مشرف گشتم که الفقراء الصبر هم جلساء الله تعالی یوم القیمة و باین سعادت فایز
آمدم که مفتاح الجنة محبة الفقراء · **قطعه** · دلا صحبت صاحبدلان غنیمت · که تا از وجود تو با خبر سازند · چه کیمیا
نظر جانب تو اندازند · مس وجود ترا در میان چو زر سازند · را آمو قیمت ضعیف شکل و نحیف جثه اما مفتاح در رحمت است
و عنوان منشور رافت گاهی جود ضعیف خود را مقدمه شکر ثنا سازد و گاهی بدرگاه رحمت رحمن رحیم در باقی کند سر رشته
راحتها او و سر دفتر رحمتها او سنت مجاهد صومعه رفعت و نیاز است محرم حرم سرای راز و نیاز دانسته از وی سوال
کردم که ای پر ضعیف ترکیب و ای جسم نحیف ترتیب در محفل مامن بچه خاصیت نشسته و با جانب حروف بچه شوکت
دراز کرده گفت پای دراز من بسبب کوتاه دستی منست چنانکه گفته اند · **شعر** · چه سود دست طمع گر کنی خود کوتاه
سزد که پای در این انجمن دراز کنی · و تحقیق این سخن آنست که ما و برادر بودیم که بعد از ازدواج پدر قلم با مادر دوات در وجود
آمدیم درمی از عالم الغیب حواله ما کردند من از آن درم بمقتضای سنبلغون استغنا نموده بآن برادر یعنی نقطه ارزانی داشتم
و لوای فقر بر ذروه معامله خود بر افراشتم لاجرم مرا قافله سالار کاروان رحمت ساختند و برادرم بشامت محبت درم و دینار

مقدم بر شکر رحمت گردانیدند اکنون اگرچه از لباس صورت و معنی عاری ام اما در مقام امید واری ام و این رباعی :
مصدر بر اقرار بم ~~بیت~~ روزی که نصیب خوب کیشان بخشند قسمی بمن اندر پریشان بخشند گر نیک بوم مرا از ایشان
شمرند ور بد باشم مرا بایشان بخشند ~~لطیفه~~ دیگر بدانکه این سه حرف را با حوال آدمی نسبت تماست اول بیان
کردم الف نقطه بود از سر قلم افتاده و تدبیر تقدیر آن نقطه را بر صفحه لوح رسانیده آدمی نیز قطره نطفه ایست که از سر سبیل حکمت چکیده
و استاد صنع یزدانی آن قطره را بر سرو چمن جوانی و صنوبر باغ زندگانی گردانیده بعد از آن گردش روزگار و مرور
لیل و نهار در وی تصرف نموده تحمل بار ملام و غم و اندوه ایام پشتش را چون لام دوتا گردانیده و در پیری با سیری گرفتار
گشته بعد از آن بر بستر رنجوری و بالین مهجوری چون میم ضعیف و نحیف حق ابا نیده و زار و نزارش گردانیده و ابتدای حال
وانتهای مآل تراد را و اول این قصه پر غصه تو تنبیه بدنا با ایام جوانی و استیفا امانی مغرور نگردی و باد نخوت و غرور را زسر
خوش برون کنی ~~بیت~~ امروز باز گونه مزن نعل بر سمند فردا چه زیر خاک لگد کوب هر رمی از برگ ریز باد کن ای دل منبه
بباغ ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی قوله تعالی تلک آیات الکتاب المبین یعنی سوگند بالوهیت ما و سوگند بلطف ما و سوگند
بربوبیت ما که این آیات که بتو ارسال فرمودیم در این سوره آیتهای کتابیست که ظاهر است امر او در اعجاز اعراب و روشنست
معانی او در ایجاز و اطناب مراد از کتاب یا بی لقد بر قرآن باشد ~~لس~~ و توصیف کتاب بمبین بقول ابن عباس آنست
که در وی حلال و حرام است بقول قتاده بجهة آنکه در وی بیان رشد و ضلالت است و بقول امام ابو منصور ماتریدی بدان
معنی است که در وی بیان حق و باطل و جور و عدلست ~~کشف~~ و بقول بعضی بدان معنی که هرچه شما را در امر دین مهم است
در وی مبین و معین است و مبین هم لازمست و هم متعدی چون بمعنی لازم حمل کنی یعنی هویدا بدان معنی است که امر و نهی و
وعد و وعید و حرام و حلال وی پیداست و چون بمعنی متعدی محمول داری یعنی هویدا کننده بدان معنیست که پیدا کننده
مطیع از عاصی و امر از نهی و حلال از حرام ~~لس~~ و پیدا کننده اگرچه بحقیقت حق سبحانه و تعالی است و لیکن چون بیان
بکتاب بود از آنجهة کتاب را مبین گفت ~~قش~~ و ارباب معرفت گفته اند که در ارسال رسول و انزال کتاب تحقیق احکام
محبت است و تاکید اسباب مصلحت زیرا که چون محب از حقیقت وصال محبوب گرد در رسول انس تمام گیرد و چون از شهود
احباب در پرده احتجاب درآید تسلی تمام بود در کتابش حاصل آید ~~لمؤلفه~~ هر که هجرش ز وصل شد مانع بر رسول و کتاب
شد قانع چونکه باشد ز یار خود محجوب انس گیرد بنامه و مکتوب وانکه میزان وصل می سنجد واسطه در میان
نمی گنجد مصطفی تا ندید نور شهود چشم بر راه جبرئیلش بود منتظر می نشست با می تا کی آرد ز دوست پیغامی
چون بر افتاد از جمال نقاب گشت جبریل در میان حجاب قال الله سبحانه و تعالی إِنَّا أَنزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ
تَعْقِلُونَ بدرستی و راستی که ما فرو فرستادیم این کتاب مبین که در وی قصه یوسف مذکور است در حالی که آن کتاب
مقرر بود بزبانی عربی تا شاید که شما ای عربان دریابید و فهم کنید معانی آنرا با آسانی کذا فسره صاحب الکشاف ~~سف~~ و احتجاج
کرده اند جماعتی از معتزله باین معنی آیت برین که قرآن مخلوقست بدو وجه یکی آنکه نسبت انزال فرمود بقرآن و انزال عبارتست
از فرو فرستادن و هرچه فرو فرستاده شود منتقل گردد از علو بسفل و این معنی از صفات حادثاتست نه قدیم زیرا که در قدیم
توهم تنزل و تحول محض خطاست و دوم آنکه وصف فرمود بعربی و قدیم از توصیف بعربی و فارسی منزه است و اهل سنت جواب ایشان
میگویند که قرآن دو اعتبار دارد یکی آنکه کلام حق جل و علاست قدیم بذات وی باینمعنی غیر مخلوقست و اعتبار دیگر آنکه مقروء بزبان
ماست و مکتوب در مصاحف و محفوظ در قلوب باین اعتبار مخلوقست و آنکه اسناد نزول و عربیت بآن فرمود باین اعتبار دوم
بس نزاع مرتفع گشت و الحمد لله بدانکه ادراک ظهور قدیم در کسوت حدوث بغایت مشکلست و آنانی که از غشاوت حدوث
قدم بیرون ننهاده اند و نقاب صورت حرف از جمال این پردگی عالم غیب برنداشته اند حقیقت این معنی اطلاع نیافته اند

در تحقیق احکام محبت گوید

کلامی که از صفت قدیم است قایم بذات قدیم تا بعالم حدوث آید و مونس جان و راحت روح و روان مهجوران شود و جهران گردد
بلباسهای مختلف و کسوتهای گوناگون متکیف میباید شد و تحقیق این آنست که چون قرآن از کمین غیب بعالم شهادت می آید و از عالم
بیرنگی بسر حد جهان رنگ آمیزی نزول میفرمود اول تجلی کرد در قلم و در آن تجلی کسوتی پوشید تا قلم را قابلیت قبول آن پدید آمد
و چون بلوح آمد کسوتی دیگر پوشید و چون از لوح بپیشانی اسرافیل منعکس گشت کسوت دیگر اعتبار کرد و چون از لوح پیشانی
اسرافیل منظور نظر جبرئیل آمد و بر معنی آن اطلاع یافت کسوت دیگر بر شانید و چون از جبرئیل بحضرت رسالت منتقل
گشت نقاب دیگر منتخب شد و چون در خزانه کاینات بعترت کرام رسید بحجاب دیگر در آمد حاصل این عروس حجله غیب بصد
هزار پرده متواری گشته است امروز بیننا که حبر و قلم رخت در طاس چه دیده تا تجلی میکنید و بدلالت آواز از گوشهای ارباب
راز نغمه سرائی مینماید ~~لمؤلفه~~ بسم الله الرحمن الرحیم این چه کتابست کتاب کریم رنگ زدای دل اصحاب ریب
پرده گشای رخ اسرار غیب راهروان همه راهروان قفل گشای همه درماندگان فرمن باشد صباح قدم
کرده طلوع از افقش هر دم هست قلم بیدق فرمان او لوح یکی فرد ز دیوان او بحر فلک پرور در مرجان دست
ضیفش یک طبق خوان اوست ~~فصل~~ در بیان فضایل القرآن در رساله الحقایق آورده است که حضرت رسول فرمود که ما من
شفیع افضل منزلة عند الله تعالی یوم القیمة من القرآن لا نبی و لا ملک و لا غیره یعنی نیست هیچ شفیعی بزرگ منزلت تر نزد الله تعالی
روز قیامت از قرآن نه پیغمبر و نه فرشته و نه غیر ایشان زیرا که هم پیغمبر و هم فرشته مخلوق‌اند و قرآن غیر مخلوق خواجه محمد
ابن علی حکیم ترمذی گفته است که حقتعالی از آثار ربوبیت خود چهار چیز بزمین فرستاده است قرآن و کعبه و مومن و سلطان
قرآن آینه بهای او است و کعبه مطلع وفای او و مومن مظهر نور او و سلطان ظل ظهور او و شیخ سهل ابن عبد الله تستری
گفته است که اگر حقتعالی بنده را بعدد هر حرفی از قرآن هزار فهم عطا فرماید هنوز بحقایق و دقایق و نکات و اسراری
که در قرآن مودع است نرسد زیرا که صفت تعالی است و صفت او سبحانه چون ذات وی نهایت ندارد فهم متناهی بمعانی غیر متناهی
چگونه درک تواند کرد پس آنچه بر دلها ظاهر و مکشوف گردد بقدر آنست که حق جل و علا بر آن دلها بگشاید و در اجد قرآن حالی
رباید بایشان نماید شیخ جنید بغدادی گفت روزی بر شیخ سری در آمدم مردی را دیدم نزد وی از هوش رفته از حال وی
پرسیدم گفت آیتی از کلام شنیده و سری از اسرار آن آیت بر وی مکشوف گشته و بر اثر آن هوش از وی زایل شده
و شیخ سری را از وی فوت کرده شیخ جنید گفتم همان آیت را باز خوانید باز خوانید بهوش باز آمد شیخ سری از من پرسید
که این علم تو از کجا رسیده من گفتم ای شیخ موجب غشی در دیده یعقوب دیدن پیراهن یوسف بود و باز سبب باز آمدن آن
نور همان دیدن پیراهن بود آنگه نور دیده و بهجة مخلوقی رفته باشد هم از هم حقتعالی باز آید زیرا که حقتعالی را بغیر حقتعالی بدست
نتوان آورد از برای آنکه هرچه را خواهی بغیر آن چیز بدست آری او را بدان غیر نیابد فرقیتن نامنفاد تو گردد حقتعالی بهیچ چیز
نتوان فریفت ~~بیت~~ عقل گوید که من او را بزبان بفریبم عشق گوید که خمش باش بجان بفریبم جان بدو گوید در رو بر من بر خود
مخند چیست کو را نبود تا ش بدان بفریبم نیست غمگین و پراندیشه و مدهوش چو من تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
نیست مفتون جهان بسته این عالم خاک تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم او فرشته است اگرچه که بصورت بشر است
شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم نیست محجوب که رنجور کنم خود را من آه آهی کنم او را بفغان بفریبم غرت صورت
غیبی خود از آن فرد است که من او را بجنین یا بجنان بفریبم شمس تبریز که بگزیده و محبوب بتست مگر او را بجهان
قطب زمان بفریبم در خبر است که فردا بنده قرآن خوان را چون از در بهشت در آورند در صحن بهشت بگرداند و انهار و انجار
چند جشم بالا کند درجات بیشمار بیند گوید الهی رحمها چیست خطاب آید که این درجات بهشت فراز آی یعنی بخوان
و بر بالا میرو گوید بچند چند درجه روم گوید بهر سوره درجه تر اکرامت کردم بنده از غایت تعجب گوید بهر سوره درجه قلمرو

حقتعالی فرماید بهر عشری درجه دهم بنده گوید بهر عشری درجه فرماید بهر آیتی درجه عطا کنم بنده گوید بهر آیتی درجه حقتعالی فرماید
بهر حرفی درجه بخشم ای بنده قرآن بخوان و بر بالا میرو و فرشتگان از چپ و راست او در آمده بهر حرفی درجه بر میدارند
چون بدرجه آخرین رسد بشهد شهود رسیده باشد بر آن مسند بقای سرمدی تکیه زند گوید ملکا قرآن خواندم و ختم کردم
ندای حضرت ذو الجلال جل و علا در رسد که ای بنده بیچاره تو آن خود خواندی من شنیدم و در تو می نگریستم نوبت تو گذشت
اکنون نوبت منست ای بنده تو می شنو تا من بخوانم حضرت پادشاه عالم تعالی و تقدس خواندن آغاز کند و سوره طه و یس
بر خواند بنده از لذت سماع آن واله و مدهوش شود عقل از وی رمیده و قرار از وی بریده گردد گوید بار خدایا شنیدم
لذت گفتار تو آیا چون بود لذت دیدار تو پادشاه عالم حجاب جلال از پیش جمال بردارد و گوید بنده من لذت گفتار
دیدی لذت دیدار هم ببین **بیت** صبح محشر که من از خواب گران برخیزم همچو نرگس بجمال نگران برخیزم در مقامی
که شهیدان غمت الطلبند من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا تا ببوی
زر بن قصه کنان برخیزم **لطیفه** در تعریف قرآن بشنو ای عزیز من قرآن نامه ایست که گنج او تبارک است نام او
کتاب انزلناه الیک مبارک است بر فلک معانی نیز روشن جبین است بدایت حمایت او الر تلک آیات الکتاب
المبین است اصعد مراصد افلاک دین است قاصد مقاصد سالک یقین است بلند پرواز ازل و ابد است طبل بلند
پرواز غرف سرمد است ارغنون عشق که مطربان بزم نخستین در پرده نواز ارغوان شنوست که باغبانان گلشن سرای
الاخلال شوق الابرار بر کنار جویبار رو انا النهم است شوقا می پرور انند صاحب تجلیست که در محافل ارباب فصاحت آوازه
نوازه قانون ... در می اندازد بی صاحب جمالیست که در مجامع عرایس ... صدای ندای لا یمسه الا المطهرون در
مبدء خورشید طلعتی است که در مطبخ تکریمش اطباق سموات سبع یک طبق است عطارد فلقتی است که در مکتب تعلیمش الواح
توریت و انجیل یک ورق نیست کتاب آن مصوریست که رقم قلم کرم او هیچ آب رفع نکرد در خطاب آن مقدریست که تیر تقدیر او هیچ باب
رفع نشود و هم شبریست فهم ملکیت از ادراک معانی پنهانی او دور است معجزه آن ممدوح سکر وح قد جاءکم من الله نور
است یار و فادار ارباب طلب است گلزار اصحاب طرب است **لمؤلفه** ای گلزار رحمه بلبلان ای نور آرام دل
طالبان آینه دار رخ شاهی توئی مطلع انوار آلهی توئی مایه ربیع معانی توئی قاعده سبع مثانی توئی مایه
هر غلس و مسکین توئیس مونس جان من غمگین توئیس دست بفتراک تو خواهم زدن با تو بخانگه وحدت شدن
درد مرا مایه درمان تو باش بدرقه خدمت سلطان تو باش زنگ نمرات دل من بزدای بر دلم اسرار حقیقت گشای
مصقل بردار و مرا جلوه ده در دل من نور خدا جلوه ده بر فکن این پرده ز رخسار دوست تا که دلم عاشق دیدار اوست
جمله ذرات وجود مرا آینه ساز که ببینم خدا آنچه توانی بوصالم بکوش خلعت خاصی بمعنی بپوش تاج کرامت
بسر مانبه هر چه مراد است خدا یا بده قال الله تعالی نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ ما بر تو میخوانیم خوبترین قصه
کردنی بما أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هٰذَا الْقُرْآنَ بطریق وحی بر تو بزبان جبرئیل این سوره را وَإِن كُنتَ مِن قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ
و بدرستیکه بودی ای محمد پیش از آنکه وحی بتو فرستیم از خبر و اتفاق از قصه یوسف **کشف** و ان مخففه است از مثقله
قرینه لام لمن الغافلین **کشف** بدانکه لفظ قصص احتمال دو معنی دارد یکی اقتصاص که مصدر است بمعنی قصه کردن تا تقدیر چنین شود
که نحن نقص علیک احسن الاقتصاص و دیگر بمعنی مفعول یعنی مقصوص بمعنی قصه کرده شده و تقدیر چنین شود که نحن نقص علیک احسن ما
نقص من الاحادیث **کشف** چه فعل یا بر هر دو معنی آمده است چنانکه سلب و طلب که هم بمعنی مصدر است و هم بمعنی مفعول
و اگر گویند احسن القصص بمعنی نیکوترین قصه ها است این قول خطاست زیرا که قصص بنصب قاف مصدر قص یقص قصا و قصصا آمده
و اگر مراد قصه ها بودی بکسر قاف آمدی ابن عباس گفت معنی نحن نبین لک احسن البیان است **کشف** و مراد از قصه یا مستکملا

در بیان قرآن خواندن حقتعالی گوید

در بیان توصیف قرآن گوید

در رؤیت گوید

عزیمت بیان کردن خبر است پس در بیان چنانچه مقتضای سوق کلام باشد **کشف** و خوبی قصه آنست که جید اللفظ صحیح المعنی باشد
بحیثیتی که ارتباط الفاظ او مشیر بمعنی مرتبه مقصوده باشد تا آن معانی مراده در ازاء الفاظ منتظمه بطریق وضوح مفهوم گردد اما
بیان احسنیت این قصه بدانکه علما تفسیر قدس الله سرهم و ارباب تصنیف و تحریر نضر الله حججهم چند وجه در این باب بیان فرموده اند
اما این فقیر بعد از مطالعه توجه چند وجهی مرغوب تحقق بصنوف اشارت رسالک عبارت در آورد تا مروح ارواح سامعان
و منور ریاض بواطن طالبان باشد **وجه اول** آنست که این قصه از ابتدا تا انتها در زمان مدید و عهد بعید وقوع پیوسته
از حسن بهجی مر وسیت که در موقع که از دیدن خواب که مقدمه آن خبر با خطر و عنوان این قصه با حصه است تا برجوع فرزند به پدر
یعنی یوسف به یعقوب علیهما السلام مدت هشتاد سال بود و در این مدت بر یعقوب کروب هر سالی حالی طاری می شد و هر ماهی آهی
و هر هفته غم نهفته و هر روزی سوزی و هر شبی طلبی و هر دمی غمی و هر ساعتی شناعتی و هر طرفه العینی فراق قرة العینی می بود
چون این قصه مشتمل بر وقایع غریبه و بدایع عجیبه بود لاجرم احسن القصص آمد **وجه دویم** آنست که این قصه منسوب
بچهار کریم بود اول گوینده قصه کریم بود ان ربی غنی کریم و بزبان رسول کریم بود انه لقول رسول کریم و بیان احوال کریم بود
ان هذا الا ملک کریم و ذکرا و در قرآن بود و انه لقرآن کریم و چون کرم نزد الله تعالی خوبترین صفاتست قصه که مشتمل
بر این چهار نسبت تیز خوبترین قصه ها آمد **نکته** بدان ایدک الله که خوبترین صفات بچهار کریم اول بنده و رب کریم چنانکه
یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم دویم امت رسول کریم انه لقول رسول کریم پیروی قرآن کریم انه لقرآن کریم و کریم زاده و لقد
کرمنا بنی آدم آن آسم چنانکه این قصه خوبترین ... خوبترین کتابهاست فتبارک الله احسن الخالقین **وجه سیم**
آنست که قصه های پیغمبران دیگر در سوره های متفرق مذکور است و این قصه تمام در یک سوره مذکور و مسطور مثلا قصه آدم
علیه السلام در دوازده سوره مذکور است قصه نوح نیز در دوازده سوره مسطور است قصه هود علیه السلام در چهارده سوره
مبین است قصه صالح در یازده سوره معین است قصه ابراهیم در هجده سوره معدود است قصه لوط در نه سوره پدید است
قصه موسی علیه السلام در بیست و نه سوره آورده است قصه شعیب در دو سوره یاد کرده است قصه عزیر در دو سوره ایراد فرموده
قصه ایوب علیه السلام در دو سوره تعداد فرموده قصه یونس علیه السلام در چهار سوره پدید است قصه داود علیه السلام در پنج سوره
کشیده است قصه سلیمان علیه السلام در چهار سوره مقرر است قصه زکریا علیه السلام در سه سوره محرر است قصه عیسی علیه السلام
در نه سوره معدود است قصه یحیی علیه السلام در دو سوره معهود است اما قصه یوسف علیه السلام در همین سوره از اول
تا آخر مذکور است پس احسنیت او را حسب این باشد **وجه چهارم** آنست که قصه های پیغمبران و شفقت و محنت شدن
ایشان از همه بیگانگان و کافران بود و قصه یوسف جور و جفا کشیدن او از آشنایان و برادران بود **بیت**
من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد پس قصه که در وی تمام درشتی مذکور نگردد در آینه احسن
القصص باشد **وجه پنجم** آنست که محمد بن یحیی گفته که این قصه احسن القصص است زیرا که در وی بیان سه حالت است
که آن سه حالت احسن احوالست پس قصه مشتمل بر این سه حالت احسن القصص باشد اما بیان آن سه حالت اول رعایت خدمت
حقتعالی و رشد نه رجاء و تیم تحسین اخلاق و رجمیع معاملهاشیم بپای داشتن مروت تقدیر طاقت در همه و قتها اما
رعایت خدمت حق سبحانه و تعالی آن بود که در حین عقید رقیت و در اوان اظهار سلطنت یوسف صدیق سلام از روی
تحقیق بخدمت طاعت الهی جل و علا کما هی جل و جهد طاقت مینمود و در شدت و رخا سیان بلاد نعما تفاوت نشد بدلیل
لطفی است منهایت و توفیق سعادت تا تحسین اخلاق آن بود که هر چند از طرایق خلایق و صنایف طوایف محنت
و مشقت بدان حضرت عاید میگردید او در برابر محنتی مفنی پیش می برد و بجای هر کم داشتی در گذاشتی مینمود هر چند
در باره او بدی میکردند وی عفو میکرد و چند انکه رعفو ضمیر منیر وی رقم اندوه و غم می نگاشت وی بجو میفرمود

و این نیز اعلای مقامات و اقصای درجات بود از لطف و عنایت و هدایت خلاق بود اما اقامت مروت آنکه هرچند از برادران
بر نسبت با آن یگانه زمان شاید حسد و اندیشه نیک و بد ملاحظه می افتاد هرگز بر روی ایشان پیدا نکرد و بر زبانش ایشان را
رسوا نگردانید بلکه بجای انتقام انعام نمود و بهر جفا وفائی پیش میبرد و این صفت در سخاوت شأنی تمام دارد و سخاوت
عند الله منزلت عالی الکلام باین سبب این قصه احسن القصص نام دارد **وجه ششم** تسمیه این قصه باحسن القصص آنست
که درین قصه محبت حبیب است با حبیب و اظهار محنت و مشقت آن دردمند غریب و باز مقصود از بیان قصه استحکام محبت
حبیب است با حبیب و عبرت گرفتن در طریق مودت ازین قصه غریب عجیب زیرا که این قصه ایست در روی بیان طالب و
مطلوب و نشان محب و محبوب یعنی قصه جمال یوسف و عشق یعقوب و قصه مالک مرقوم است بیان نیاز عاشق و ناز
معشوق و ذکر حبس و اطلاق است لذت وصال و محنت فراق ازین قصه در هر سر هوسی است و با هر نفسی
و در قصه اهل عشق اسرار بسی **بیت** گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتی که شنودی **وجه هفتم**
هم امام قشیری در وجه تسمیه این قصه باحسن القصص میفرماید که درین قصه امور نهی نبود که آن موجب اشتغال دل بود و بخوف تقصیر
در روی چرا که اکثر قصص متضمن طرق معاملات است و این قصه حقیقه ارباب حالات است **وجه هشتم** آنست که صاحب این قصه
از خصه نفس و هوا مبراست و از متابعت ابلیس ببرکت طهارت و تقدیس خدا معرا از مقتضای هوای نفس خسیس و تلبیس
ابلیس چنان درگذشته که نه مدعی هر امن انجمنی تواند گشتن و بقدم ترک مراد ازین کوی سبیل بفساد تواند گذشتن آری
اگر نه بدرقه عصمت چراغ هدایت در راه آن صاحب دولت نداشتی هم آن بودی که از شغاجوف شهوت به برزخ ذلت گرفتار
گشتی اما کسی که باین عصمت منور گشته در پرده عفت متواری مانده اگر قصه او احسن القصص گردد چه عجب **وجه نهم** آنست
که درین قصه امیدواری طوایف گناهکاران و اصلاح معاملات تباه روزگاران است از آنجهت موسوم باحسن القصص گشته بیان
کلام سبحانه و تعالی بقول ای محمد اگر گناهکاران امت و گرفتاران خطا و زلت که لباس عصمت بدنس معصیت آلوده اند
و مدت عمر سرگردان بیابان عصیان بوده اند گریبان ندامت گرفته بدرگاه تو آیند و از خوف عذاب ترسان و از بیم عتاب
مالرزان باشند تو سوره یوسف را برایشان خوان تا دانند که با وجود آزردن برادران مر یوسف علیه السلام را قفا
چون شرمنده و سر خجالت در پیش افکنده ببارگاه یوسف علیه السلام آمدند یوسف هرچه کرده بودند از همه درگذرانید
لا تثریب علیکم الیوم کذلک اکرم الاکرمین جل جلاله چون بندگان گناهکار بجناب حضرتش بندامت و استغفار پیش آیند
و باین نیاز مندی مبادرت نمایند **مثنوی** ای نفس من بگرفته سر تا پای من گر نگیری دست من ای وای من جمله سر سند
از تو من بی سر و جهت گز تو نیکی دیده ام و ز خویش بد ای گنه آمرز عذر آموز من سوختم صد ره چه خواهی سوز من
زنفلت صد گنه را کرده ساز تو عوض صد گونه رحمت داده باز چون ندانستم خطا کردم ببخش عفو کن و ز بیخودی ها مرا
محو کن جرمهای مرا مبتلای خویش و حیران توام گر بدم ور نیک هم زان توام لاجرم اکرم الاکرمین و ارحم
الراحمین جل جلاله چنانکه یوسف از همه جفاهای برادران در گذشت و نیز بکمال کرم از کل معاصی بندگان درگذرد که قل یا عبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله و همچنین ای محمد اگر آزارندگان ما در دیده رشکسته دل و مضطر بجانب
تو آیند و از کرده های خویش پشیمان گردند تو هم قصه یوسف برایشان خوان تا چنانکه پدر یوسف علیه السلام را از فرزندان
او راضی گردانیدیم کذلک چون امت تو برضای ما کوشند ما در و پدر و غیر ایشان نیز همه را از ایشان راضی گردانیم
شعر ابا الیث تغلوا و الحیوة مریرة و بالیث ترضی و الانام غضاب **ترجمه** چون تو شیرینی چه غم گر تلخ گردد
کام جان چون تو خشنودی چه غم از خلق باشند خشمگین و اگر اندوهگینان شکسته دل بجانب تو آیند و از اندوه انبوه خود شکوه
کنند تو هم سوره یوسف برایشان خوان تا دانند که چنانکه یوسف را از اندوه گوناگون برهانیدیم ایشان نیز از غم و اندوه

دنیا و آخرت برهانیم و بمراد و مقصود برسانیم و چنانکه یوسف را از چاه و زندان بیرون آوردیم و بتاج و تخت مملکت مصر
بسلطنت نشانیدیم ایشان را نیز از چاه گناه و زندان بلا بیرون آورده پادشاه مملکت مصر جنت گردانیده و او را آیت
نعم رایت نعیما و ملکا کبیرا للعطا و نقل کن زین نفس سگ کز جان جان چه بایدت درگذر زین چاه و زندان گر جهان
چه بایدت باز عرشی گر چو جبرئیل داری پر و بال ورنه در گلخن نشین گر استخوان چه بایدت نفس را چون جعفر طیار رکن بال و
پر گر بالا بال و پر چون مرغ جان چه بایدت چون تو از زر و دوستی آزر مزاجی پس چرا همچو ابراهیم آتش گلستان چه بایدت
ای خر مرده سگ نفست بگلخن در شده برج عیسی فلک را مرکبان چه بایدت دیگر ای محمد اگر هجران محنت کشیده و گرم و سرد جهان
دیده گریبان صبر دریده و پشت تحمل خمیده بدرگاه تو آیند و از مفارقت اولاد و احفاد و قرة العین و ثمرة الفواد خود بنالند
تو هم سوره یوسف برایشان خوان یعنی چنانکه یعقوب مکروب العداء از هجران بسیار بملاقات یار رسانیدیم ایشان نیز از محنت
مفارقت بنعمت مواصلت رسانیم **بیت** یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور باز اگر سوختگان آتش عشق که از شوق وصال و عشق جمال
دل و جان بر کف نهاده و رخان بهار برداده بدرگاه تو آیند از سوز عشق و داغ فراق نالکنند هم سوره یوسف برایشان
خوان بگوی چنانکه زلیخای نامراد را بمراد رسانیدیم شمار ایشان نیز بمراد ما برسانیم **بیت** خرم آنوقت که مشتاق بیاری برسد
آرزومند نگاری بنگاری برسد قیمت وصل چه داند مگر آن سوخته که پس از دوری بسیار بیاری برسد عزت گل نشناسد
مگر آن مرغ اسیر که خزان دیده بود و پس بهاری برسد **وجه دهم** آنست که در خبر میگوید که بعضی از اصحاب صفه رضی الله
تعالی عنهم از حضرت رسالت سوال کردند که یا رسول الله حق تعالی قصه یوسف علیه السلام را احسن خواند حکمت در این چه بود
فرمود از جهت آنکه گوینده این قصه نیکوگوی است و صاحب این قصه نیکوروی و مخاطب نیکوخوی گفتند یا رسول الله دیگر پیغمبران
نیکوروی نبودند فرمود بودند اما نه چون یوسف علیه السلام **ذکر حسن یوسف** فان یوسف کان فی اللیل قمرا و فی النهار
شمسا و فی السحر کوکبا یعنی ابروی روشن در شبهای تاریک از ماه تمام نیابت داشتی و آینه جمالش در روزهای تیره از تاب
آفتاب تابان نمودی و در اسحار چون کواکب ثواقب راه نمائی کردی و در عموم عموم گلستان و بوستان باغ دلگشای غمگینان بودی
گرسنه او را دیدی خورسند گشتی و محنت زده دیدار وی ارجمند شدی قدم بر زمین خشک نهادی سبز و تازه و سبز و تازه گشتی
شاخ برهنه بدست حق پرست بسودی با اوراق و ازهار گشتی چون تبسم فرمودی نور از دندان وی ظهور نمودی و چون سخن
گفتن آغاز کردی شعاع نور از کلام وی منظور گشتی و در تفسیر میگوید که ثلث حسن تمام دنیا نصیب یوسف علیه السلام از زنان
داشته بودند و آن حسن میراث جد وی اسحق بود و حسن وی از قبل مادر وی ساره خاتون بوی سلم فرموده بودند و حسن
ساره با حسن حوا رضی الله عنها برابری کردی و گونه مبارک یوسف چنان صافی بود که در وقت خوردن طعام رنگ آن طعام
از گلو و سینه وی محسوس مشاهده میشد تا آنوقت که در معده قرار گرفتی و در روایات و نظم حسن جهان یوسف علیه السلام به همه
اولاد آدم مختلف افتاده است روایتی آنست که حسن همه آدمیان منقسم به دو قسمت بود نصفی تعلق بیوسف داشت و نصفی بدیگر
همه آدمیان و در روایتی آنست که ثلثان حسن نصیب یوسف آمد و یک ثلث نصیب همه آدمیان از آدم تا بقیامت و گویند
که از رسول الله از اختصاص حسن یوسف پرسیدند فرمود آنروز که قرعه فضایل و کمالات بنام ارکان مملکت نوبت می انداختند
قرعه حسن و جمال بنام یوسف برآمد و فرمود که شب معراج یوسف را در آسمان دیدم بر مثال ماه شب چهارده می درخشید
و اسحق بن ابی فروه رحمه الله میگوید که روی مبارک یوسف بمرتبه نورانی بود که چون در کوچهای مصر میگذشتی شعاع رخسارش
بر در و دیوار ها چنان تابانی که نور آفتاب از آسمان بر زمین تابد لاجرم هرکه در لوامع انوار آن بزرگوار نظر انداختی بصد دل عاشق
جمال وی گشتی و بزبان حال باین مقال تکلم نمودی **بیت** چون که قسام ازل قرعه قسمت انداخت قسمت هر کس از آن قرعه

به تعیین افتاد رقم حسن بیانت که کشیدند آن روز قرعهٔ عشق بنام من مسکین افتاد نقلست که چون خواجه کاینات این طریق بیان حسن یوسف فرمود خبر در کوچه و بازار مدینه مشهور گشت تا مجلسی که زنان در خانها انجمن در میان آوردند عایشه چون استماع این خبر نموده مضطرب گشت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون بخانه آمد حال عایشه را دیگرگون دید کیفیت آن خواست تا معلوم فرماید گفت ای عایشه چرا اندوهناکی گفت درین اندیشه ام یا رسول الله که درجه فضل و کمال و حسن و جمال شما راست یا یوسف را حضرت فرمود انا ملیح و اخی یوسف صبیح سبحان الله تا یک ذره نمک ز عالم خوبی به لاجرم جهان ظاهر و عالم باطن مسخر حضرت او گشت تا چاکران حضرتش در مرتبه محبوبی حضرت خداوندی جل و علا قدم نهادند که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله علیت ازین باتفاق جهان عنوان گرفت ای عایشه بنام یوسف قرعه حسن آمده و بنام ما حسن خلق رقم حسن و جمال بر عنوان منشور یوسف صدیق علیه السلام بر کشیدند تا فتنه عالمیان شد و علم فضل و کمال بر قصر خوش خوئی ما بر افراشتند تا رحمت عالمیان گشتیم که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین عایشه گفت سبحان الله از خوبی خود نگوئی گفت اگر من نگویم جبار عالم تعالی و تقدس میفرماید که و انک لعلی خلق عظیم ایشان درین مناظره بودند که جبرئیل امین از سدرة المنتهی در رسید که یا رسول الله چنانچه امروز عایشه را با تو مناظره افتاده است نور یوسف با نور تو نیز مناظره افتاده بود کیفیت آن از جبرئیل سئوال کرد گفت نور ترا و نور یوسف را قرعه زدند حسن و جمال یوسف را رسید اما بها و نور و شرف و فتوت و شجاعت و فروسیت و غزو همت و زهد و عبادت و حوض و شفاعت و مسئلت و اجابت و قبول و دعوت و قرآن و قبله و امامت و امانت و دیانت و فراست و ریاست و ایمان و فضل و احسان و ناقه و عمامه و تاج و سیف و قضیب و فرس نجیب و رضا و صبر و قناعت و شکر و حمد و ذکر و معراج و کاس از دی و لوا احمد و حوض مورود و مقام محمود و محشر مشهود و دار اسلام و قباب و خیام و ازواج کرام و ولدان و خدام و رفعت نام و حسب شریف و نسب معروف و شجره مبارکه و شجره راسخه و علو درجات و زبان فصیح و کلام صحیح و حسن ملیح و دل حضور و تن صبور و کرم ظاهر و شرف فاخر و کف بذل و جود و صف رکوع و سجود و اقسام شریعت و اعلام طریقت و احکام حقیقت و بلد محرم و مسجد معظم و حج و احرام و زمزم و مقام و نماز مکتوبه و زکوة مفروضه و روزه ماه رمضان و خواندن قرآن و جمعه و جماعت و سمع و طاعات و امر معروف و نهی منکر و تهلیل و تکبیر و تسبیح و تحمید و تمجید و علم و وقار و شفاعت و استغفار و بزرگی و مهتری و مهر و انگشتری و سروری بر همه انبیا و صد هزار چندین ترا دادند یا رسول الله اکنون مشاهده کن که یوسف نیکو تر یا محمد صلی الله علیه و سلم لطیفه ابدر روش یوسف علیه السلام صدیق بود و محمد صلی الله علیه و آله محبوب پرده از جمال یوسف بر داشتند تا همه کس حسن او را آشکارا ببینند اما پرده از جمال محمدی بر نداشتند چرا که محبوب بود و محبوب را شرط باشد در پرده نگاه داشتن که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری لطیفه دیگر امروز از جمال یوسف پرده برداشتند زنان مصر در جمال وی حیرتی مشاهده کردند که دستهامی بریدند امروز هنوز پرده از جمال محمدی بر نداشته صد هزار مردان مردوز زنار ها بریدند تنها امروز در صف نا قصان عقول پرده از جمال یوسف برداشتند تا دستهامی بریدند و از آن خبر نداشتند فردا که در صف جلال الله پرده از جمال محمدی بر دارند صد هزار عاصی از دوزخ بگذرند و خبر از دوزخ و عذاب آن نداشته باشند نقلست که در آن شب قرب کرامت آن سلطان اقلیم رسالت بر چهار بالش مسند قرب نشاندند خطاب مستطاب رب الارباب جل جلاله بجبرئیل امین در رسید که ای جبرئیل محمد را در هفتاد هزار پرده غیرت متواری گردانیده ام امشب یک پرده از آن پرده ها از جمال با کمال محمدی بر دار تا نظارگیان عالم بالا حسن و جمال سید انبیا علیه افضل الصلوة و اکملها مطالعه نمایند چون جبرئیل بامر جلیل جل جلاله یک پرده از آن پرده ها از جمال محمدی بر داشت نوری پدید آمد که در پیش نور آن [illegible]

در بیان توصیف و تعریف نمودن جبرئیل آنحضرت

در سبب آشکارا نکردن حسن پیغمبر ما

شنیدن در پرده ها جبرئیل که [illegible]

بعد خطاب آمد که ای محمد چند غم امت خوری امشب یک پرده از هفتاد هزار پرده بر داشتیم نور قمر و ستاره و آفتاب و عرش و کرسی و لوح و قلم مضمحل و ناچیز گشت فردا که در عرصات قیامت که این هفتاد هزار پرده با تمام بر داریم اگر معاصی و ذلات و ظلمات عفوات امت در جنب آن انوار ناچیز و مضمحل گردد چه عجب لطیفه دیگر بعضی از اهل اشارت گفته اند که خواجه علیه السلام خود را نمکین خواند و خود را به نمک مانند کرد و حکمت و الله اعلم که نمک را خاصیتی است که وجود خود را در می بازد و خود را در آن طعام میگدازد تا آن طعام را قابلیت پیدا شود و کذلک آنحضرت کلی همت و جملگی نهمت خود را مصروف با آن میدارد که خود را از برای امت در بازد و مادر و پدر و امام حسن و امام حسین که جگر گوشگان حضرت وی اند همه را در کار امت کرد تا در مهمان سرای و الله یدعوکم الی دار السلام امت را قابلیت قبول و شرف رغبت و صول میسر گردد که للذین احسنوا الحسنی و زیادة لطیفه دیگر هم درین باب بشنو اگر در دیگی گوشت و برنج و نخود و دیگر حوایج در آری و ادوات طبخ مهیا داری تا در وی نمک نباشد آن طعام در مذاق اهل و فاق لذتی ندهد کذلک اگر در دیگ دل تو دوستی همه پیغمبران علیهم السلام باشد تا نمک محبت محمدی علیه الصلوة و السلام در آن دل نبود شرف قبول آلهی جل و علا نیابی لطیفه دیگر هم درین باب بشنو اهل تحقیق گفته اند که خواجه خود را نمک نسبت کرد حقیقت آن که نمکین نمک مثلا با نمکین آب چنان است چنانکه آن نمک در آن آب تمام بگدازد و وزن ثقل وجود و ثقل هستی خود تمام در آب مضمحل سازد و بجائی رسد که چون میزان عدل وزن کنی همان نمکین آب پیش باشد حتی در روش هیچ ندانم تا آن نمکین نمک که پیش از ملاقات آب وزنی داشت اکنون بکجا شد همچنین نمک وجود محمدی در آب شهود احدی جل و علا گم کرده و برین منوال الضور گن که این هر دو باهم چنان آمیخته اند که ثقل شریعت و ثقل هستی مجازی را در آن میزان هیچ وزنی نماند و الذین یبایعونک انما یبایعون الله دلیل این معنی است و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی شاهد این معنی است شعر رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر رباعی ای من بتو مشغول اگر هست توئی ور در بر من بجز منی هست توئی اندر غم تو مرا نه تن ماند و نه جان ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی لطیفه دیگر هم درین باب بشنو این سگ نجس العین اگر در آب جفت در پا شود بنجاستش بپاکی مبدل نگردد بلکه نجس تر شود و چون در نمکزار افتد و آن وجود خود را بتمام بگدازد و کسوت نمک در پوشد تمام نمک گردد و پاک و حلال و طیب شود و از آن نجاست بتمام خلاصی یابد آنچنانکه اگر او را در آب اندازی و در آن آب جنس بگدازی اگر تمام آب شود که از هستی او هیچگونه اثر باقی نماند کذلک نفس سگ صفت اماره که نجس العین عالم معنی است اگر در نمکزار شریعت محمدی وجود انانیت خود را در بازد تا بمقتضای متابعت سنت بمرتبه مطمئنگی رسد نجاست صوری وی بطهارت معنوی مبدل شود تمام نمک محبت گردد و قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله علیت سگی که اندر نمکزار افتد گم گردد اندر وی من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی آنهنگام آن نمک در آب وحدت من یطع الرسول فقد اطاع الله محو گشته تمامی آب حیوان باقی گردد که او من کان میتا فاحییناه رباعی در بحر فنا گداختم همچو نمک نه کفر و نه ایمان نه یقین ماند و نه شک اندر دل من ستاره پیدا شد گم گشت در آن ستاره هفت فلک ابدر روش اول در نمکزار شریعت از نجاست طبیعت پاک باید شد بعد از آن در آب حقیقت مستغرق گشت از اینجاست که گفته اند تا اول در شریعت محمدی کامل نشوی بحقیقت احدی واصل نگردی قطعه کار نیست قوی خود بریدن خود را به فنای محض دیدن از کوی شریعت بگذشتن و انگه بحقیقت رسیدن مانند قلم زبان بریده بر لوح فنا بسر دویدن در میکده دست بر گشادن با ساقی روح می کشیدن چون بیخبر شدن ز هستی خویش در هستی دوست آرمیدن وجه یازدهم آنست که این قصه [illegible]

در بیان [illegible]

و همچون ترین آمال است قال الله تعالی وجبت محبتی للمتحابین فی و المتزاورین فی و المتباذلین فی و المتقاطعین فی و المتواصلین فی
و المتوکلین علی و الشیخ فی طبقات سیرات قدس سره آورده که ابوجعفر صیدلانی گفت که در اول ایام حضرت رسالت را بخواب دیدم
نشسته در صدر و جمعی مشایخ این طایفه گرد بر گرد او حضرت مصطفی بر نگریست در آسمان بار شد و بعد و فرشته فرود آمد
طشتی و ابریقی در دست پیش یک یک می نهاد تا دست می شستند چون بمن رسید گفتند بر گیر که او نه از ایشان است
طشت بر داشت و برفت من گفتم که یا رسول الله من خود از ایشانم اما دانی که من ایشان را دوست میدارم حضرت مصطفی فرمود
کسی که ایشان را دوست دارد از ایشان بود طشت باز آوردند تا من دست بشستم حضرت مصطفی در من نگریست و بجهت
گفت ما را دوست داری یا نه سلطان ابراهیم ادهم گوید که شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست و چیزی
می نوشت پرسیدم این چیست و چه می نویسی گفت نام دوستان او می نویسم گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم من نه
از ایشانم و نه از جمله دوستان اویم اما دوستان اویم ایشان را دوست میدارم درین بودیم که فرشته
در رسید گفت طومار را فراگیر و نام وی فراپیش سرجمه بنویس که دوست دوستان من هم دوست منند
ابوالعباس عطا گوید اگر نتوانی که دست در دامن دوستی زنی دست در دوستان او زن که اگر بدرجه ایشان نرسی [illegible]
ایشان مشرف گردی **لطیفه** زلیخا یوسف علیه السلام را دوست داشت و یوسف دوست خدای تعالی بود
از آن دوستی مرتبه اهل بهشت یافت اول آنکه بکر گشت بعد از آنکه ثیب بود دوم بینا گشت بعد از آنکه نابینا
بود سیوم جوان گشت بعد از آنکه پیر بود چهارم توانگر گشت بعد از آنکه فقیر بود پنجم رفیق گشت بعد از آنکه مهجور بود ششم
مقبول گشت بعد از آنکه مردود بود هفتم با حسن و جمال گشت بعد از آنکه کریه المنظر و قبیح الحال بود هشتم قوی
گشت بعد از آنکه ضعیف و ناتوان بود نهم بنده خدا گشت بعد از آنکه بنده نفس و هوا بود دهم محبوب مطلوب
گشت بعد از آنکه محب طالب بود **نکته** ای درویش کسی که دوست خدای تعالی را دوست میدارد در دنیا
بهشتیان میباید و کسیکه بواسطه خدای تعالی را دوست دارد بهین گنج دولت و سعادت یابد **بیت**

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری | هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری
چو او در عزیز من بیاز دیک من بنشین | چرا بکار میکری نشان آشنا داری
ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن | بپای نور چشم من بجای من که را داری

و اینجا نکته ایست در غایت لطافت و آن آنست که زلیخا تا مادام که یوسف را دوست میداشت حق سبحانه و تعالی را نمی
شناخت حق را می یافت نه یوسف را چون از طلب و کوشش خود نومید شد و روی بحق تعالی آورد هم یوسف را
یافت هم حق جل و علا را اشاره بدانست که ای بنده تا مشغول بدنیا باشی نه دنیا یابی و نه عقبی و نه مولی تعالی تو بمولی
تعالی مشغول شو تا هم دنیا یابی هم عقبی و هم مولی [illegible] سره میگوید که حق تعالی دنیا را بیافرید و گفت بر قومی که این عطا
بر عطااست [illegible] و کسی از آن باشد ای پسر دل در دنیا مبند که خسته گردی دل در مولی تعالی بند که برسته
گردی درویش را نه دنیا مطلوبست و نه عقبی محبوب طلب دنیا رنج و رسیدن و طلب کردن عقبی مزد وری مزد ور
بهشت میباز و عارف بهر دوست از صوفی چگویم که صوفی خود او دوست **بیت** بشر اشتر احمد از این راه زنی

چون تو منی من تو ام چند تو و منی | نور خلیم و زجاج چند بود این لجاج
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی | روح یکی دان تن گشته عدد صد هزار
[illegible] | چند لغت رهبان جمله معنی یکی
آب یکی گشته چون [illegible] | ما همه یک گوهریم یک شود و یک سریم

که درین قصه احوال چند طایفه مذکور است که همه را عاقبت بخیر باشد و خوشترین قصها قصه کسانیست که عاقبتشان بخیر باشد
مثلا برادران یوسف جفا کردند آخر برحمت رسیدند یعقوب علیه السلام بمفارقت مبتلا شد آخر بمواصلت مشرف گشت

زلیخا فراق کشید عاقبت بوصال محبوب ظفر یافت یوسف قید چاه و زندان کشید آخر الامر بدولت مملکت و پادشاهی مصر
پیوست و چون سرانجام مرور هر که درین قصه مذکور گشته بخیر انجامید و این قصه موسوم باحسن القصص گشت امیدوار
از کرم الهی و لطف نامتناهی آنکه عاقبت کار ما فقیران بخیر گذرد **حکایت** [illegible] درویش [illegible] سوز و تاثیر جگر دور عارفان
همه آنست که عاقبت احوال خود ندانند و ختم عمر بسعادت و یا بشقاوت نمی شناسند تا نفس با دسیسه
بجهه اعتقاد و مرجع و مآل بچه منوال قرار گیرد درین باب نقلی بگویم که زنگار غفلت از آینه دل بزداید و ابواب خشیت و آگاهی
بر بواطن سامعان لکاهی بگشاید در روضه العلما آورده اند که یکی از مقصدان مجالس قربت مسند عرفان درج وحدت
بود و در ترقی مدارج معارج معانی [illegible] داشت و در سیاحی مناهج خلوات [illegible] تقوی بود
نفس اماره را بر دوخته و باتش ترس حق تعالی عود دل را در مجمره سینه سوخته صفایح قوای طبیعی را [illegible]
منقش گردانیده و فواتح روایح الطاف غیبی ابسام جان مستنشق گشته روزی شیخ فضیل عیاض که معتکف حضایر
ریاض قربت و معتکف آستانه خدمت حمامه قمر سعادت بر آسمان جان او نور کرامت نمودن گرفت [illegible]
نیاز افکند و نعلین توبه و انابه در قدم ندم کرده برسم زیارت بدر صومعه داود کبیری فرمود آن یار باز آمد [illegible] اصحاب
فراز کرده بود و در نیاز و ابتهال بر روی خویش باز کرده در درون خانه عود چگانه آه و ناله دردمندانه ساز کرده
از تبش آتش باطن آب جگرش بجوشیده و بفواره دماغ رسیده و قطرات سرشک خون آلود بر جبین [illegible]
گرفته و از حقه شقه احداق آب حیات و حشت الهی جل و علا روان گشته فضیل نعره بر آورد که ای داود حدیث سول
اگرچه صحت در رو یافته که لا یدخل النار من بکی من خشیة الله تعالی اما قطره از عقوبت عاقبت این میگریاند و از یک
قطره جوی از آب حیات جاری گردد و حوران را بر طرف آن جوی بنشانند دسته نرگس غفران بدست او داده [illegible]
آن بنده از گلشن دنیا بگلشن عقبی خرامد با صد هزار انواع حشمتش در سرای جاودانی حشمتش فرود آرند و بر کنار آن جوی با
نشانند آن نرگس مغفرت بدستش میدهند و آن امانت بوی باز سپارند ای داود اگر ترس عاقبت است یک قطره
اشک بسنده [illegible] **بیت**

قطره اشک تو در سودا و سوز | آتش دوزخ بمیرد بروز
نرگس حشمت گر از زود شبنمی | نقد گردد آبروی عالمی

آنگاه فضیل [illegible] داود نداد و از برای وی
در بگشاید و اجازت زیارتش فرماید داود رحمه الله از درون خانه جواب داد که ای فضیل چه محل در گشادن و زیارت
کردن است مرا خوف و خشیت از زیارت دوستان و اختلاط یاران باز داشته زیارت موقوف تا بروز قیامت
فضیل گفت بلبل وار عندلیب جان [illegible] گلزار دیدار تو دارد [illegible] الطاف جبروت گوهر از انوار ملکوت [illegible]
و [illegible] هدایت [illegible] رحمت و عنایت بخلوت خانه دل [illegible]
از برای وی بگشود [illegible] فضیل گفت اگر تمنای ملاقات حضرت شیخ داری چندان صبر کن که وقت نماز
پیشین در آید [illegible]
[illegible]
علی الصلوة بسمع داود رسانید [illegible]
وان المساجد لله [illegible]
بر خیزد و عزیمت مسجد کند [illegible]
[illegible]
امام زمان [illegible]

و بیرون نزین آمال است قال الله تعالی وجبت محبتی للمتحابین فی و المتزاورین فی و المتباذلین فی و المتقاطعین فی و المتواصلین فی
و المتوکلین علی و ... پیران طریقت قدس سره آورده که ابو جعفر صیدلانی گفت که در اول ایام حضرت رسالت را بخواب دیدم
نشسته در صدر و جمعی مشایخ این طایفه گرد بر گرد او حضرت مصطفی بر نگریست در آسمان ارشاد دید و فرشته فرود آمد
طشتی و ابریقی در دست پیش یکی یکی می نهاد تا دست می شستند چون بمن رسید گفتند بر گیرید که او نه از ایشان است
طشت برداشت و برفت من گفتم که یا رسول الله من نه از ایشانم اما دانی که من ایشانرا دوست میدارم حضرت مصطفی فرمود
کسی که ایشانرا دوست دارد از ایشان بود طشت باز آوردند تا من دست بشستم حضرت مصطفی در من نگریست و بجهت
گفت تا را دوست داری یا ما ... سلطان ابراهیم ادهم گوید که شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست چیزی
می نوشت در پرسیدم گفتم این چیست و چه می نویسی گفت نام دوستان او می نویسم گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم من نه
از ایشانم و نه از جمله دوستان اویم اما دوست دوستان اویم ایشانرا دوست میدارم درین بودیم که فرشته
در رسید گفت طومار را فرمان آمد که نام وی فراپیش سرجمله بنویس که دوست دوستان من هم دوست منند
ابو العباس عطا گوید اگر نتوانی که دست در دوستی زنی دست در دوستان او زن که اگر بدرجه ایشان نرسی شفاعت
ایشان مشرف گردی لطیفه زلیخا یوسف علیه السلام را دوست داشت و یوسف دوست خدای تعالی بود
از آن دوستی هرچه اهل بهشت را باید بیافت اول آنکه پیر گشت بعد از آنکه غیب بود دوم بینا گشت بعد از آنکه نابینا
بود سیم جوان گشت بعد از آنکه پیر بود چهارم توانگر گشت بعد از آنکه فقیر بود پنجم رفیق گشت بعد از آنکه مهجور بود ششم
مقبول گشت بعد از آنکه مردود بود هفتم با حسن و جمال گشت بعد از آنکه کریه المنظر و قبیح الحال بود هشتم قوی و توانا
گشت بعد از آنکه ضعیف و ناتوان بود نهم بنده خدا گشت بعد از آنکه بنده نفس و هوا بود دهم محبوب و مطلوب
گشت بعد از آنکه محب و طالب بود نکته ای درویش کسی که دوست خدای تعالی را دوست میدارد در ذلت
بهشتیان چنانکه ... کسیکه بواسطه خدای تعالی را دوست دارد ببین که دولت و سعادت یابد بیت ز سودای جهان
بگذر اگر سودای ما داری / هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری / چو ادوری عزیز من ... دیگر ... چرا
بکار میگروی ... آشنا داری / ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن / بیا ای نور چشم من بجای مرگ را داری
و اینجا نکته ایست در غایت لطافت و آن آنست که زلیخا تا مادام که یوسف را دوست میداشت حق سبحانه و تعالی را نمی
شناخت حق را می یافت و نه یوسف را چون از طلب و کوشش خود نومید شد و روی بحق تعالی آورد هم یوسف را
یافت و هم حق جل و علا را اشاره بدانست که ای بنده تا مشغول بدنیا باشی نه دنیا یابی و نه عقبی و نه مولی تعالی تو بمولی
تعالی مشغول شو تا هم دنیا یابی و هم عقبی و هم مولی پیر هراة میگوید که حق تعالی دنیا را بیافرید و گفت بر قومی که این عطا
بر عطاست ... و کسی از آن ماست ای پیر دل در دنیا مبند که خسته گردی دل در مولی تعالی بند که رسته
گردی درویش ... دنیا مطلوبست و نه عقبی محبوب طلب ... و طلب کردن عقبی مزدوری مزد در
بهشت ... و عارف بدوست ... از صوفی چگویم که صوفی چو دوست بیت بیزار شد ... از این راه زنی
چون تو منی من توام چند توئی و منی / نور خفیم و زجاج چند بود این لجاج / از چه گریزد چنین روشنی از روشنی / روح یکی
و آن تن ... صد هزار / هر چه که باد امها ... / چند لغت در جهان جمله معنی یکی / آب یکی تشنه چون شد بها
تشنگی ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم / لیک دو و نه گشته ایم زین فلک منحنی / وجه دوازدهم آنست
که درین قصه احوال چند طایفه مذکور است که همه را عاقبت بخیر باشد و خوشترین قصها قصه کسانیست که عاقبتشان بخیر باشد
مثلا برادران یوسف جفا کردند آخر برحمت رسیدند یعقوب علیه السلام مفارقت قبول ... آخر بمواصلت مشرف گشت

زلیخا فراق کشید عاقبت بوصال محبوب فایز آمد یوسف قید چاه و زندان کشید آخر الامر بدولت مملکت و پادشاهی مصر
پیوست و چون سرانجام و امور هر که درین قصه مذکور گشته بخیر انجامید و این قصه موسوم باحسن القصص گشته امید
از کرم آلهی و لطف نامتناهی آنکه عاقبت کار ما فقیران بخیر گذرد خاتمه ای درویش درد و سوز و ناله جگر دوز عارفان
همه آنست که عاقبت احوال خود نمیدانند و ختم عمر بسعادت و یا عیاذا بالله بشقاوت نمی شناسند تا نفس بازپسین
بچه اعتقاد و مرجع و مآل بچه منوال قرار گیرد و درین باب نقلی بگویم که زنگار غفلت از آئینه دل بزداید و ابواب خشیه و آگاهی
بر بواطن سامعان بگشاید در روضة العلما آورده اند که یکی از متصدران مجالس قربت و مسند نشینان درج وحدت
بود و در ترقی مدارج معارج معانی شأنی داشت و در سیاحی مناهج خلوات ... و بسوزن تقوی چشم
نفس اماره را بر دوخته و باتش ترس مولی تعالی عود دل را در مجمره سینه سوخته مشام جان ... طبیعی را بنفوس محامد
منقش گردانیده و فوایح روایح الطاف غیبی ابشام جان مستنشق گشته روزی شیخ فضیل عیاض که معترف حلقه
ریاض قربت و معتکف آستانه خدمت ... سعادت بر آسمان عیان او نور کرامت ... گرفته در راه طلب ...
نیاز افکنده و نعلین توبه و انابت در قدم ندم کرده برسم زیارت بر صومعه داود ... آمد ... اصحاب
فراز کرده بود و در نیاز و ابتهال بر روی خویش باز کرده و در درون خانه عود و چغانه آه و ناله دردمندانه ساز کرده
از تابش آتش باطن آب جگرش بجوش آمده و بفواره دماغ رسیده قطرات سرشک خون آلود بر جیب و مرقع او دویدن
گرفته و از حقه شقه احداق آب حیات و دهشت آلهی جل و علا روان گشته فضیل نعره برآورد که ای داود حدیث رسول
اگر چه صحت ورود یافته که لا یدخل النار من بکی من خشیة الله تعالی اما قطره از عقوبت عاقبت این میگرداند و از یک
قطره جویی از آب حیات جاری گردد و حورانی را بر طرف آن جوی بنشانند دسته نرگس غفران بدست او داده منتظر
آن بنده از گلخن دنیا به گلشن عقبی خرامد با صد هزار انواع حشمت و سرای جانفزای جنتش فرود آرند و بر کنار آن جو باکه
نشانند آن نرگس مغفرت بدست وی دهند و آن ... بوی ... ندای داود اگر ترس عاقبت است یک قطره
اشک بسند بود و است این همه گریه و ناله از بهر چیست قطعه قطره اشک نو در سود او سوز / آتش دوزخ ببرد
بروز / نرگس خشمت کرا ز شبنمی / نقد گردد آبروی عالمی / آنگاه فضیل التماس نمود تا داود از برای وی
در بگشاید و اجازت زیارتش فرماید داود رحمة الله از درون خانه جواب داد که ای فضیل چه محل گشادن در و زیارت
کردن است مرا خوف و خشیت از زیارت دوستان و اختلاط یاران باز داشته زیارت موقوف تا بروز قیامت
فضیل گفت طبیب دل و عندلیب جان تمنای گلزار دیدار تو دارد که از اصداف الطاف جبروت گوهر از انوار ملکوت نهفته
و هدایای هدایت و تحف رحمت و عنایت بخلوت خانه دل ... ضمیر تو نهفته داود التفات بسخن وی نمود و باب مسدود
از برای وی نگشود زنی بود در همسایگی داود با فضیل گفت اگر تمنای ملاقات حضرت شیخ داری چندان صبر کن که وقت نماز
پیشین در آید و ... حکمت بعد ادای ... قدرت ... زوال بر تقویم جمال ... [illegible]
مایه قطرات ... بر طلایه شعاع آفتاب بچکانند مؤذنان که منارهای جناب قدس ... بر منارها ... ندای حی
علی الصلوة بسمع داود رسانند داود که مشاطه عروس اعمال است نماز را بزیور جماعت خواهد آراست و در بزم مکارم
و ان المساجد لله در صف جماعت عروس طاعت ارشاد و قبول عرضه خواهد داد حاصل آنکه چون ... قامت بجماعت
برخیزد و عزیمت مسجد کند فتح الباب آنگاه میسر گردد فضیل میگوید که چون این سخن از آن نیک زن شنیدم چون مردان قدم صبر
و تحمل بر بساط صفه توکل کشیدم و ساعتی در مقام انتظار بر قدم اصطبار توقف کردم بعد از آنکه ندای اذان بسمع آن
امام زمان رسید دیدم که آن باب مسدود چون شق سحابی از افق فلک حیاتی گشادن گرفت و ماه جبینش که در سحاب

خلوت کاشانه‌ای بود جمال وصال نمودن گرفت قدم در راه نهاد و روی بمسجد و محراب آورد چون کنج گنجینهٔ معبود دشمن و نجیبه
تقدیمه وجود داد و بود از مرتبهٔ ذات عالی صفاتش خالی شد صاحب بقفل زنجیر برداشت لاجرم چون دیده عاشقان شب زنده
دارش باز گذاشت فضیل بمقتضای من دخله کان آمنا فرصت مغتنم شمرده باعتکاف آستانه آن کاشانه
مبادرت جست کوزه دید شکسته باقدری آب در تاب آفتاب نهاده و چوبها که بر سقف خانه مدار است با جدار و هم
شکسته ساعتی هراسان در گوشه بنشست تا داود ادای طاعت حاکمی دو وجل فارغ نبود و بمنزل خویش باز آمد و تحیت
سلام بجا آورد آنگاه زبان گستاخ وار بسؤال بگشاد که یا امام المسلمین چه باشد اگر این کوزه آب از تاب آفتاب برگیری
و در پناه سایه درآری گفت ای فضیل خوردن آب سرد میل خلود در دنیا در دل افکند و تمنای بقا در دار دنیا بدید آید و
مرا و بر می‌شود که مرغ روح از این قفس قالب بفضای عالم ارواح در پرواز آید بیت مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک چند
روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم بیت زین قالب مردار چه کار است مرا غمگینم زاغ و زغن طوطی شکرشکنم ای نسیم سحر
بوی وصالش بمن آر تا من از شوق قفس احمد و رحم شکنم ای خوش آنروز که پرواز کنم تا بر دوست بهوای سر کویش پر و
بالی بزنم بعد از آن فضیل گفت یا داود سقف و دیوار این خانه در هم شکسته ترغیب مرور استحکام اینخانه قیام نمائی
گفت ای فضیل عمارت دنیا از ثمرات نفس و متبعات طبیعت مرد و دنیا از اینها میگریزم سوگند بعزت و جلال حضرت
احدیت جل ذکره که مدت سی سالست که من در این خانه نشسته‌ام نظر بر سقف اینخانه نینداخته‌ام و در این مدت ندانستم که چوب
اینخانه درست است یا شکسته فضیل میگوید که داود در ایام شباب از بنی عجایب حسن و جمال دیده بودم و آثار صباحت در
جبین او پدید بود تا در میان مردم شهرت چنین یافته بود که داود صاحب جمال ترین مردم است امروز رخش چنان زار
و نزار دیدم که بر ضعف و ناتوانی وی بخشودم گفتم در ایام جوانی گل حسن و جمالت و گلستان امانی بجمال نضارت شکفته
بود اکنون بچه سموم و هموم چنین فسرده و پژمرده گشته داود گفت ای فضیل مرا هشت غم از خورد و خواب و سؤال
و جواب بازداشته که نه پروای خوردن دارم و نه مجال خفتن فضیل گفت یا داود آن هشت غم کدام است گفت اول هول
مطلع یعنی وقت مرگ که چون قبایان تتوفیهم الملائکة ظالمی بطبل رحیل فرو کوبند و مقدمات عساکر اجل از میمنه و میسره امل در آید
سپاه غم و اندوه روی بقلب سلطان حیات آرند و تیر تقدیر کل نفس ذائقة الموت از کمان اینما تکونوا یدرککم الموت
پران کرد و تیغ سیاست فلولا اذا بلغت الحلقوم از نیام کل انفس اجل بر آید و بر نای زندگانی روان کرد و صباغ درد
و بلا رخساره ارغوانی را چون ورق خزانی زعفرانی گرداند و مهابت مشاهدت ملکوتیات آیینه حواس را تیره کند و صلابت
زوربت ملک الموت دیده ز دیده را خیره گرداند ندانم تا در آن ساعت مرارت سکرات موت را بشهد شهادت
از کام جانم بیرون برند و یا حلق دلق را بزهر فراق کلا اذا بلغت التراقی و قیل من راق و ظن انه الفراق تلخ گردانند فضیل
این غم نشست معامله مرا دو تا گردانید و رخساره گلبرگ طری را برنگ کاه برآورده غم دوم آنست که چون مرا در قبر نهند و در آن
منزل بیرون زن که مجلس هر مرد و زنست بر روی من در بندند از فراخنای دنیا در مضیق لحد محبوس گردم و از مصاحبت یاران
و مرافقت غمگساران مایوس مانم و در آن کنج زاویهٔ غم و اندوه عبا و محن کفن در سر کشم با رنگ زرد و دل پر درد دود
دیوار لحد بنم خطیب ادیب زبان که بر منبر سینه و دو پایهٔ اسنان خطبه توحید میخواندی در آن منزل پر هول از نطق و قول
باز ماند لبهای لعل بدخشانی که بای گل کورستان گردد دندانها که چون در یتیم خراج مملکت تن و چراغ شبستان
بدن بودی چون مهرهای نرد از هم فرو ریزد و جان شریف از کالبد بیرون رفته دل لطیف از هول و اندوه خون گشته
مرا غم تا در آن روز زمره سعادت روضة من ریاض الجنة بر بیاض صفحه لحدم نویسند و یا نیل شقاوت او حفرة من حفر النیران
بر جبین گورم رقم زنند غم سیم آنکه چون نفخه وجود مرا در کام نهنگ گور نهند و یوسف قالبم را در چاه لحد اندازند ببر

وبشری منکر و نکیر چون بسؤال من زبانگ بچکاو سیع فرو گذارند آن نهال با اینهال الست بربکم که در بهار نهان
میثاق باغبان ازل بید قدرت در زمین جانم کاشته و در فضای هوای این جهانی شاخ و برگ معانی گسترده
در آن روز که از مهب امتحان آن تند و صرصر بلا وزد از آن نهال ورزد از قرقان نسیم عنبر شمیم نهال بجواب بلی گر در
آید بهم نامیه پرشکوفه ربی الله بار آرد و باخود عیاذا بالله استغناء صرصر ابتلا از بیخ و بن بر کنده گردد غم چهارم
آنکه چون دمان قهر صرافیل نفخه یوم ینفخ فی الصور بنکافند و مرغ بدنم را از بیضه لحد بیرون آرند ذرات کالبد که در اطباق
واکناف عالم منتشر بودند بیکدم فراهم آیند پوستها که چون تار و پود عنکبوتی از تند باد قهرهای جبروتی دریده و در زیر و
گشته بودند بیک نفخه مجتمع کردند بیک صیحه اسرافیل از آن خواب گران بیدار شوم سر از بالین خاک لحد بردارم
ندانم در آنروز سپیدرویش کافور رحمت رخساره ام بنور بیاض منور گرداند که یوم تبیض وجوه و باخود بید و ظلمت اندوه
غم تا تو و قهر گونه مرا سیاه سازند و تسود وجوه غم پنجم آنکه چون از گور که منزل ما ست و مور است بمقتضای یوم ینفخ فی
الصور بر خیزم و با طوایف خلایق به صحرای عرصات بحشر و زمام انتقام ان لدینا انکالا و جحیما بدست ساربان سر
کش آتش تا مهار قطار عوام کالانعام را گرفته بدار الملام عرام کشند ندانم که براق قبول به استقبال من فرستند
و باخود زبانهٔ آتش جهیم او زبانیه سرکش بجانب من ارسال نمایند که یحشر الناس یوم القیمة رکبانا و مشاة و بعضهم علی وجوههم
و بعضهم علی البراق غم ششم آنکه چون خلایق بموقف حساب بازدارند و بر قدم قیام بایستانند که یوم
یقوم الناس لرب العالمین شعلهای اعلام زرفشت آفتاب را بجو عمامه اصحاب لباب در هم چند و حقهای
اجسام این منتهای لاجوردی پیکر را در میدان استغنا از منجنیق فنا به سنگ جباری درهم شکست بجنبانند
بلند کوهان کوه نهاد بر بساط عرصات چون پیل شطرنج بیجان روان گردانند هر که امروز شاهوار در عرصهٔ محبت
بقدم استقامت رفته و از مات موت معنوی رسته در هشت خانهٔ بهشت جنتش نشانند و آنکه فرزین وار
بر بساط دو رنگ کج رفتار بوده پیادگان زبانیه و رخ اسب گلگون آتش برخ زرد شن دوانند آن روز پر سوز
و فان الله لا تظلم مثقال ذره بنسخه جمیع دخوج عاملان ولایت حیات را بازطلبند و هنگام حساب و کتاب
پیش آید ندانم که آن روز از عهده حساب چگونه بیرون آیم و نامهٔ اعمال بدست راستم دهند یا بدست چپ غم هفتم
آنکه چون ترازوداران الوزن یومئذ الحق بمقتضای فاما من اوتی کتابه بیمینه فیقول هاؤم اقرؤا کتابیه و اما من اوتی
کتابه بشماله فیقول یا لیتنی لم اوت کتابیه نقد قلیل و کثیر و نقیر و قطمیر اعمال عمال دیوان تقدیر را در میزان عدل
بسنجند راستی بسنجانند و بعضی از اعمال را در معرض قبول در آرند و بعضی بصرصر استغنا بباد بی نیازی بر دهند
ندانم تا در آن وقت کفهٔ حسنات رجحان آید یا کفهٔ سیئات فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة و اما من خفت
موازینه فامه هاویة غم هشتم آنکه حضرت جلال احدیت را جل ذکره لطفی است و قهری لطفش بهمند سر رحمت
در برابر قهر باغ رضوان بنا کرده است و قهرش بر استادی غضب در محاذات لطف شور مالک جهنم را گرداننده
لطفش بتوسط رحمت مخدرات حجله اسلام را از پرده غیب بدر آورده تا تماشای باغ رضوان کنند و قهرش
به میانجی غضب بنان حجر و کفر را از حجاب بطون بدر انداخته تا هیمنهٔ شور مالک فراوان کنند و این بهشت
لطف خداوند است متشکل گشته و دوزخ قهر اوست سبحانه متمثل شده و از برای هر کدام فرقه معین و مقرر گشته
ندانم تا از کدام فریق یکدام یک از این دو منزل نزول خواهم نمودن چنانکه فرموده فریق فی الجنة و فریق
فی السعیر کمال الدین اسمعیل راست بیت در پای غصه راه مرا پایان پدید نیست کار زمانه را سر و سامان
پدید نیست در بوستان دهر بخندیم چون انار بی خون دیده یک لب خندان پدید نیست پیش از هزار زیر جفا

بر دل منست پنهان چنان که بجز یکان بدیدنیست   هر چیز را که نه بد بدانست جهان   آیا چرا که نه هجران بدیدنیست
گفتم که جان رخ داده برد هم بر کنار   چندان غم ولیکه جود جان بدیدنیست   وجه ستر دهم از وجوه حسنیت
این قصه آنست که باخبار و آثار و تقریر و تحریر در قصص اسلاف و کتب اشراف در نظر این بی بضاعت بقول صحیح
چنین درست و مبرهن گشته است که در این قصه سی چند امر از امور عجیبه که مجموع از خوارق عادتست واقع است
فاما این کتاب تعداد مجموع آن عجایب را تحمل ندارد عشری از آن اختیار کرده در این کتاب حالی خطاب برادر موم
و بای مطالعه آن کتب حواله کردیم این سی عجب از عجایب قصه یوسف علیه السلام در این وجه تسمیه باحسن القصص مبین
ساختیم عجب اول آنکه چون وجود باجود یوسفی علیه السلام در رحم متعلق گشت و بدستکاری مهندس آن
قدرت قصر تنش سمت اتمام پذیرفت و سلطان روح از عالم فتوح الارواح جنود مجنده بقصد تعمیر شهرستان
مشید بنیاد تنش نزول فرمود کعب اخبار که داننده و نقول اخبار است چنین تقریر فرمود که در رحم در حین ظلمات
بزبان فصیح چنانکه بسمع مادرش میرسید چنین میگفت که انا المفقود ابن الصدیق یوسف عجب دوم آنکه
چون نهال قامتش در بوستان اعتدال بسرحد کمال رسید و گل جوانی بر گلبن رعنائی شکفتن گرفت و برادران
این نهال گلستان نبوت را از کنار جویبار مروت بر کنده در تنگنای چاه بیابان کنعان بنشاندند مربیان عالم غیب
نهال وجودش را بآب آفتاب عنایت بمرتبه تربیت کردند که در صغر سن غیبا آنکه آن ماه چهارده از مرتبه
دوازده سالگی بحد سیزده سالگی هنوز نرسیده بود که میوه پرشیوه وحی الهی جل جلاله از نهال نهادش
ببار آمدن گرفت که و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون عجب سیم آنکه چون برادرانش بهانه
سیر یوسف بصحرا بیرون بردند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که بکارد قطع سر مبارکش را از تن جدا
کنند و کارد بغربت آن از نیام انتقام بیرون آوردند آن کارد بفرمان حضرت واجب الوجود جل و علا با ایشان
بگفت و شنود آمد که ای فرزندان یعقوب اگر قاعده قتل یوسف استحکام یابد بنیاد نسل یعقوب بانهدام
پذیرد و دو دیده ابر و بار بر همه سرشک خونین بارد عجب چهارم سخن گفتن بزغاله بود و آنچنان بود که خلیل علیه السلام
بزی بود که او را از طفلی مخصوص شد در زمان خلیل هفت شکم نتاج داده بود و از زبان مبارکش ابراهیم دعای
برکت در باره او مجری گشته چون نوبت بحضرت اسحق شد هفت بطن دیگر در دست وی بزاد و چون نوبت خلافت
به یعقوب علیه السلام رسید هفت نوبت دیگر نسل خود در سالک ملک یعقوب علیه السلام کشید بعد از آنکه برادران
پیراهن خون آلود بنظر آن پیر غم فرسود آوردند آن بز مسکین بغایت غمگین شد و از ترس آن دروغ و جعل آن
قول بفروغ بگفتگو در آمد و گفت ای پیغمبر خدا آن خون بزغاله ایست که پیراهن را بآن ملطخ کرده اند و بعد از آن
از خجالت سر فرو د افکنده میگفت ای شرم باد اولاد یعقوب را از بدین زهیچ جانور بیافتند که خون وی بدروغ
به پیراهن یوسف بمالند عجب پنجم آنکه خانه بود که در آن خانه یعقوب علیه السلام در غیبت یوسف مغموم بود و بعد از
مفارقت یوسف آنخانه جانه و گریه در آمد و هیهای های بر درد فراق یوسف بگریست قطعه بخدائی که آفرید وصال
حرمت درس سینه عشاق که نیز و مکث هیچ عاقل نیست   هیچ دردی ورای درد فراق   اندر دو جهان
درد فراق دردیست که هیچ چیز از آن درد خالی نیست ناآورده اند که نوح نبی علیه السلام آنروز که تیشه از برای
تراشیدن کشتی بر چوب میزد و در ضرب اول طراقی بسمع نوح آمد چنانکه عادت است نوح از صعوبت آن آواز متحیر
شد جبرئیلش خبر داد که این طراق از شکست الم فراقست رباعی جور و فراق در جهان چیست بگو   عاقل
ز فراق تا شد کیست بگو   گویند مرا که در فراقش مگری   آن کیست که از فراق نگریست بگو   عجب ششم آنکه

در بیان سی عجب قصه یوسف

یوسف علیه السلام را کبوتران بودند که گاهی با ایشان انس گرفتی چون خبر هلاک یوسف بسمع مبارک یعقوب
رسانیدند آن کبوتران خود را بر در و دیوار میزدند و در و انده و یعقوب بکروب امی فرمودند تا بزبان حال میگفت
بیت گر نه بقدر سوزش آن چشم من نگریستی   بر دل من مرغ و ماهی تن بتن نگریستی   گر من ز درد جدائی نوحه پرداز
آمدی   ماتمی بودی که در روی مرد و زن نگریستی   شعله آهم اگر بر کوه و صحرا تافتی   سنگ خارا بر حال من در و دشت
نگریستی   جام هجران در کشیدم کاش من نوشیدمی   چون صراحی در میان انجمن نگریستی   عجب هفتم آنکه چون
یوسف علیه السلام را در چاه افکندند و با پیراهن خون آلود نزد پدر بازگشتند و گناه بگردن گرگ انداختند
و دوان در آن صحرا همه ناله و غوغا در گرفتند و مناجات بمعطی العطایا جل ذکره مشغول گشتند که ای بار خدایا اگر
دستوری دهی ما این قوم را بانیاب انتقام پاره پاره گردانیم و داد یوسف نامراد از ایشان بستانیم روایتست
که ندائی بسمع آن دوان در دادند که ای سباع شما تسکین ورزید که عاقبت این طایفه را مغلوب گردانیم و یوسف
بر ایشان فضل بخشم و خلعت عز و شرف در روی پوشانم و او را بر سریر سروری سلطنت حضور حشانم
آنگاه دوان از ناله و زاری و خروش خاموش گشتند عجب هشتم سخن گفتن گوسفندان بود نقلست که چون یعقوب
در جستجوی یوسف در اقطار و اکناف کوه و صحرا از همه یوسف طلب میکرد و هر که میرسید خبری میپرسید
تا روزی اتفاقا بشبانی رسید که گوسفندان میچرانید بر طریق معهود از شبان خبر یوسف پرسید گوسفندان
بر جواب مبادرت جستند که یا نبی الله از آنروز که فرزند دلبندت را از کنارت بر داشته اند و نقوش احزان بر
جبین الاحزان سینهات نگاشته ما هم در دی از آب و روا از گیاه نفور گشته ایم نه آب خوشگوار و نه گیاه
بر معده گذار یافته و این محنت و اندوه بموافقت تو بر تن خویش نهاده ایم و در مقام باخت بر قدم اصطبار
ایستاده ایم عجب نهم آنکه چون یوسف علیه السلام در چاه آرام گرفت هنگام مرور قافله بر سر چاه
قرار رسید ستوران چون بانجا رسیدند قدم از رفتن باز کشیدند و با وجود زجر بسیار از مرور ابا نمودند
تا کاروانیان بضرورت بر سر چاه فرود آمدند و بشیر و بشری که غلامان مالک بن زعر بودند دلو در چاه گذاشته
بجای آب آفتاب نمودند عجب دهم آنکه چون یوسف علیه السلام ظلمت آباد چاه را بنور چون ماه
روشن گردانید چاه نواخت مخلصانه بسمع یوسف رسانید و نهان بهر روی بجناب ذوالجلالی بساط
بهشتی در آنجا بگسترانید و سبزه و شکوفه در وی بدمانید و آنچاه را محل وحی و فاضلترین چاهها گردانید نکته
اندر روشن چاهی که یوسف علیه السلام در وی نزول میکند فاضلترین چاهها و روشن ترین جایها میگردد دل
بنده مؤمن که رحمت الهی جل و علا و انوار نامتناهی بموجب فرمان ولکن وسعنی قلب عبدی در وی نزول میکند اگر فاضلترین
مواضع گردد و از عرش و فرش و لوح و قلم درگذرد عجب و غریب نباشد نکته آن چاه آب شور داشت
بوجود یوسف خوشگوار شد و آب تلخ به شیرین مبدل گشت و تا بقیامت همچنان شیرین بماند کذلک اگر دل
بنده مؤمن بوجود نور ایمان از تلخی کفر بتمامی نجات یابد و بشیرینی ایمان و احسان و ایقان و عرفان ابد الآباد محلی ماند
عجیب و غریب نباشد نکته دیگر آنچاه سبزه زار جنت آمد کذلک اگر دل بنده مؤمن نیز بعد از نزول ایمان
زعفران رضا و سنبل وفا و گل توکل و سوسن تحمل و لاله ناله و آه و ارغوان خنا و یاسمین یقین و سمن چمن بین و
شکوفه محبت و نرگس مودت و شقایق حقایق و حدایق دقایق را آراسته و پیراسته گردد چه عجب عجب یازدهم
آنکه چون یوسف علیه السلام از چاه بیرون آمد برادران در کمین بودند دعوی بندگی او آغاز کردند ابا مینمود و حیل
که یکی از برادران صیحه داد برای اقرار طمانچه بر جبین او زد هر حیوانی که در آن قافله بود همه یکباره در خروش آمدند

قطعه جای آنست که افلاک بر بر دارد هم ‌ ‌ز بن غرابی که به بنیاد جهان پیش آمد ‌ ‌تاجداران فلک دست بسر
زده اند ‌ زان طپانچه که بر رخساره در پیش آمد عجب دوازدهم آنکه چون یوسف علیه السلام را بفروختند
و او را از وطن آبا و اجداد و بلاد پدر و اجداد غریبی رحلت سفر فرمودند اطراف و اکناف آن بقعه بر یوسف وداع میکردند
تا در نغول چنین استماع افتاد و بر ذوات اطلاع دست داد که از هر جانبی ندائی شنیدی که السلام علیک
یا یوسف آزاد و فرود آمدی و بند و روان شدی شادمان نزول فرمودی و اسیر کوچ کردی معروف طلوع کردی
و مجهول ارتحال کردی در وطن مطیبانه متوطن بودی اکنون در محن غریبانه راه پیش گرفتی علیت شیرین از لب لعل بخشید
برفت ‌ روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت ‌ گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود ‌ بار بربست بگردش
نرسیدیم و برفت عجب سیزدهم آنکه یوسف علیه السلام در راه چون کنار قبر مادر افتاد خود را
از شتر فرود افکند تا زیارت قبر مادر کند غلامی بود سیاه موکل بر آن شاه طپانچه بر روی چون ماه او زد و سوزان
بر آن غلام تا تمام نفرین کردند و او را بدعای بد نفرین گردانیدند عجب چهاردهم آنکه چون طپانچه تا مبارک غلام
برروی مبارک آن ماه تمام آمد صاعقه از آن واقعه در میان اقوام افتاد و ابری برحوالی خواص و عوام قافله در آمد و همه
و ز کرفت و طوفان عظیم پدید آمد و کیفیت حال معلوم نبود تا بعد از آن نفر این دانستند که سبب این آفت عظیم چه بود
در وادی هست که … از ابر آوازی شنیدند که گویند ه مکلف القوم هیچ میدانید که چه میکنید و نسبت به
که تعرض میرسانید بعزت مولای من که مرا بر سم عذاب بشما فرستاده که اگر عزت این فرزند ارجمند ندارند شمارا
فرو گیرم و در حیطه خود محبوس نگاه دارم تا بقیام قیامت عجب پانزدهم دعا کردن یوسف و تسکین یافتن آن
فتنه عجب شانزدهم و معرض هیچ من یزید در آوردند یوسف علیه السلام را در بازار مصر و عجایبی که در آن حین
ظهور پیوسته چنانکه در محل خود مبین کرده انشاء الله عجب هفدهم آنکه عزیز مصر هر نقدی که داشت در
بهای یوسف علیه السلام بداد چنانچه خزاین وی خالی شد باز حقتعالی ببرکت یوسف علیه السلام خزاین وی را
از نقود و جواهر مملو کردانید بهتر از آنچه بود و بیشتر عجب هیجدهم عجایبی که در حال محبت زلیخا با وی بوقوع
پیوست و آن نیز مشروح و مرقوم رقم کلک بیان خواهد شد انشاء الله تعالی عجب نوزدهم آنکه یوسف
در آن خلوت با زلیخا چند انکه از وی تملق و آرزومندی فهم میکرد دیدی بر از از خود استوار میکرد تا چند عقد
بر بند از از روی عفو درکشته بود و آن بندها همه در رفت ولقد همت به و هم بها با یوسف علیه السلام سخن
در آمدند و همه آن بندها میبدارند(?) عجب بیستم صیحه جبرئیل علیه السلام بود که ای یوسف نام تو در
میان پیغمبران مذکور باشد و عمل تو عمل مفسدان نشود عجب بیست و یکم بیرون آمدن دست از دیوار و بر آن
دست نوشته لا تقربوا الزنا انه کان فاحشة عجب بیست و دوم فرود آوردن جبرئیل علیه السلام پر با فرخود
برهان باستان یوسف علیه السلام گذاشته و بیرون آوردن شهوت از سر انگشتان وی عجب بیست و سیم
شهادت کودک سه ماهه بر طهارت ذیل یوسف علیه السلام عجب بیست و چهارم دست بریدن زنان بلاهات
مصر از کمال حیرت در جمال یوسف علیه السلام عجب بیست و پنجم در آمدن در زندان و سخن گفتن زندان
با وی و مضمون آن سخن این بود که ای یوسف برگزیده حق و مخصوص بعنایت پروردگار حی ای شاهباز سر دست
سلطان عنایت در این ویرانه چندان جناب چه وطن ساخته و از بهشت مرافقت انبیا با این دوزخ مکان
مصاحبت اختیار چرا اختیار کرده عجب بیست و ششم آنکه چون یوسف علیه السلام را از زندان در آوردند نور
در آن ایوان سر روز از تاخوردن علف نظر گرفتند و ناله میکردند و بر کربت و غربت یوسف

افسوس

افسوس میخوردند عجب بیست و هفتم آموختن علم تعبیر خواب و آن چنان بود که جبرئیل علیه السلام در خواب خوشه
مرواریدی در دهان یوسف علیه السلام انداخت و فرمود که ای یوسف فرو بر یوسف ابتلاع نمود چون شکر
نعاس نزیت نمودند و سپاه انتباه نزول استیناس فرمودند علم تعبیر بملکه ضمیر منیر یوسف علیه السلام گشته بود
عجب بیست و هشتم کیفیت دیدن خواب ملک و استفسار تعبیر از وی نمودن و پیش از تقریر خواب جواب
آن بیان خواب کردن و بعد از آن تعبیرش کردن و آنچه تعبیر فرموده بود بوقوع پیوستن عجب بیست و نهم
آنکه بعد از خروج از زندان که آفتاب جمالش از سحاب خمول باوج معدل النهار ظهور رسید و مسند سریر دین تمرکزا
تخت بخشید و رستانید(?) و اعناق اعیان مبنا بخماندند که رقاب جبابره و اعناق اکاسره را منقاد مطیع خود
گردانیدند عجب سی ام نه یک عجب بلکه عجایب و غرائب بخدّ و عدّ که از غیبت پیراهن فرستادن بود تا آن
محب و محبوب بهم رسیدن و این عجایب که بر سبیل اجمال تقریر شد هر یک در محل خود بتفصیل طلعت بیان خواهد
پوشید و بر روایات محلی و مزین خواهد شد انشاء الله تعالی وجه چهاردهم از وجوه احسنیت این قصه آنست
که هر واقعه که درین قصه بوقوع پیوسته مجموع مرغوب و مطبوع بوده از برای تحقیق این معنی تمامی وقایع این قصه را اجمالا مبین
سازیم و رایت احسنیت این قصه بر صفحه بر بام افهام ارباب الالباب بر افرازیم تا دانند که این قصه بچه معنی ملقب باحسن
القصص گشته ای درویش ابتدای این واقعه از انجاست که اول نقاش تقدیر بقلم هنر نقطه جمال یوسف علیه السلام
بر لوح تصویر رقم و صورکم فاحسن صورکم نگاشته و با وجود حسن صورت بصنایف لطایف حسن سیرت نیز آراسته
و پیراسته داشته و بدان واسطه آتش عشق و علم محبت در کانون دل یعقوب محبوب علیه السلام برافراشته
انگاه شعلات نیران غیرت در تنور باطن برادران برافروخته تا قبضه شغف از آن آتش غیرت پاک بسوخته التماس سلسله
معنا را دستاویز این کار ساخته و آوازه اقتلوا یوسف او اطرحوه فی غیابت الجب در عالم انتقام در انداخته ماه رخ
یوسف علیه السلام را از اوج کنار پدر بحضیض چاه پر خوف و خطر افکنده شاخ نخل جوانی از گلستان امانی در بهار
کامرانی چنانکه دانی برکنده آفتاب فلک سعادت را از حضیض افول در برج دلو باوج ظهور بر آورده ماه خرگه نشین
مسند نبوت را از چاه و ندارت بجاه و بشارت یا بشری هذا غلام رسانیده و در گرانمایه نبوت را در کشاده بازار مروت
دلالان بی بصیرت ببهای ارزان فروخته و در بزم شهود در ادر مجالس عوام کالانعام در مجمره جهالت باتش ملالت
سوخته رخسار خورشید سیمای یوسف که شمع خلوت سرای کنعان بود گاه به بخار چاه و گاه به غبار راه آلوده
گردانید ظلمت آباد مصر و محنت سرای زندان از او جود با جود یوسفی دار الملک امن و امان و مسند صاحب
ولایت ایمان ساخته در بازار روزگار و معرکه دلالان بیوفا از زراه حواس و نظر خریداران ناشناس وصف
من یزید در آمده آوازه نوازش یا بشری غلاما کالقمر فی اللیلة الظلماء در اطراف و اکناف انجمن بر آمده منادی
محبت آوازه حسن بی اندازه اش را بدروازه سمع زلیخا رسانیده طاوس محبوس روح مجروح زلیخا را
بر شاخسار اشتیاق ببال الفراق لا الاشتیاق عاشق شدن بر پرانیده بلبل زبان خلق را در قفس حلق بنوا قد شغفها
حبا در آورده طهارت ذیل یوسف از خلوت خانه و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه بسر آورده اسرار غالب امره
لکن بر طبق عرض پیش آورده و سر پوش حیا بدست ابتلا از روی خوان اشتها برداشته جواب معاذ الله انه ربی
جمال برهان لولا ان رای برهان ربه لشکر ان النفس لامارة بالسوء را در معرکه عصمت بر غریمت او و سپاه عزیمت
و لقد همت به از گوشه میدان شهوت در تاخته غلغله سورت و هم بها در معسکر عسکر نفس و هوا منتشر گردانید قلعه
محکم البنیان عصمت را عفت در مقفل بکشاده خدنگ یا مزاحمت ازار دیا ملک سوره برسنگ حی راودته عن نفسه بر

شاهد عادل وشهید شاهد علم شهادت آن کمان بقبضه قدرت جلیل بر روی اشهاد برافراخته بخطاب عزیز شور و شغب انه
من کیدکن در عالم انداخته مخدرات لایات فلما رأینه اکبرنه در مشاهده جمالش از غایت حیرت دستها بریده
یوسف علیه السلام اینجا به جنابت در روز بازار زندان سودا یافت کرده سکان ساکن مصر تا دیار بلاد اعانت خود
شنیده عزیز مصر در تاویل رویای سبع بقرات بکرات مرات سرگردان شده یوسف علیه السلام
به تعبیر آن بر تخت بخت سرافراز گشته و منشور نبوت بتوقیع سلطنت حساز گشته برادران از کوباکوب دوران
در پیش تخت سلطان قرباد مسنا و اهلنا الضر بر آورده و آفتاب نبوت پدر چون از پیش عزیز وصول برداشته
برادران را آیت انک لانت یوسف در مقام انصاف بدست اعتراف برافراشته بوی وصال محبوب
در گریبان پیراهن تعبیه کرده بکمال قدرت میل سنجیب کحل بصیرت در دیده یعقوب مکروب کشیده و آوازه
فارتد بصیرا در عالم در داده بعد از مدت فراق از کمال اشتیاق چنانچه رسم اهل مرافقت محب و محبوب یعنی
یوسف و یعقوب علیهما السلام بر تخت سلطنت دست در گردن مرافقت در آورده و اسرار هذا تاویل
رویای من قبل با یکدیگر در میان نهاده بعد از آن متوکل اجل از کمین یقین بیرون آمده و یعقوب ممتحن را قدح فرح کل
نفس ذائقة الموت چشانیده و از تخت حیاتش بتخته ممات خوابانیده و بزبان حال باین مقال گویا گشته رباعی
ای الهوای تو بسر بردیم و برفت یک دیده خود بی اثر دیدیم و برفت خوش باد ترا عمر که از حسرت تو عمریکی
تو یادگار بردیم و برفت بعد از آن یوسف علیه السلام نیز باز راز شکارگاه نیاز پرواز داده که توفنی مسلما و الحقنی
بالصالحین و بر دعوت بهدف اجابت رسیده و جام اکرام الله یتوفی الانفس از دست ساقی باقی عالم غیب در کشیده
قطعه درین صحیفه غبار خامه خورشید نگاشته سخن خوش باب زر دیدم نه روزگار رهین حادثم بپسندید آید
که زشت و خوب بدو نیک رهگذر دیدم وجه پانزدهم از وجوه احسنیت این قصه سر بلفه آنست که یوسف
بچند صفت پسندیده احسن الخلایق بود لاجرم قصه او نیز احسن القصص آمد اوّل نسبی داشت که بسیار آن نسب بود
زیرا که خود بذات خود پیغمبر بود و پدر وی یعقوب علیه السلام نیز پیغمبر بود و جدّ وی اسحق علیه السلام نیز پیغمبر بود
وجدّ اعلای وی ابراهیم علیه السلام نیز پیغمبر بود و چون نسبت خود نوشتی چنین تحریر کردی که انا یوسف الصدیق
ابن یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله و حضرت رسول صلی الله علیه و آله در ذکر نسب وی
چنین فرموده الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم دوّم یوسف را
محنتی بود که بسیار آن محنت نبود زیرا که محنت بیشتر خلایق در فقر و فاقه و دردمندی و نیازمندی است
و یوسف را محنت بلا در اوان سلطنت و استیلا بود تا گویند که چهل سال بر تخت مملکت نشسته بود و در این
مدت یارای آن نداشت که گوید من گشنه ام شب و روز با آه جگرسوز میگذرانید و دستوری نبود که غمی برآوردی
رباعی یکدم نبود که از تو غمی نیست مرا صد زخم فراق مرهمی نیست مرا شب تا سحر با آتش عشق چو شمع مپرس
یارای دمی نیست مرا از طاقتی هر روز بهانه شکاری بیرون آمدی و بر سر راه کنعان بایستادی زمانی
بجانب کنعان نگریستی و در زیر نقاب بگریستی و باز بخانه آمدی بیت هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند
خورشید را چون شفق در خاک و در خون افکند در خانه تن گر دلم فارغ شود از یاد تو جانم گریبان گیر دستم زرخ
بیرون افکند گر ابر رحمت نشنود از جور لیلی تشنه خود را چو باران از هوا بر خاک مجنون افکند نقلست
که روزی یوسف علیه السلام بر سر راه آمده بود و از هر مرد زبان خبر کنعان می پرسید اعرابی دید که از کنعان می آید
بر شتری سوار یوسف خدام را بامری مشغول گردانید و نزدیک اعرابی آمد و از حال کنعان و یعقوب پرسید

گفت یعقوب از سرزنه فراق و شدت اشتیاق فرزند دلبند خود یوسف نام الشهر بیرون آمده است و بر سر راه وثاق
ساخته و آنرا بیت الاحزان نام نهاده و شب و روز در فراق یوسف میگرید و یوسف یوسف میگوید و از غایت اندوه
و حزن ابرو چشم جهان بینش مکفوف گشته یوسف علیه السلام در گریه شد بلا درمان گفت بدا بالک او حلا بت یعقوب
میگوید تو خواهی گری گفت کار محنت رسیدگان دشوار است و بر حال ایشان جای گریه است همچنان گریان بخانه
باز آمد و خلوت ساخته قلم برداشت تا نامه نویسد فی الحال جبرئیل در رسید که ای یوسف قلم از دست بنه که هنوز
وقت نرسیده است گفت ای جبرئیل آن پیر مسکین هلاک میشود گفت بگذار تا آنچه دوست خواهد چنان شود گفت
هیچ پرسیده که گناه او چیست گفت پرسیده ام گفت چه فرمان آمد گفت که فرمان چنین آمد که کسی که دعوی محبت
ما کند و اتکا و بغیر ما افتد کیفر دهد سزای او درازی فراق او ست رباعی تا در رهی بهر چه داری اتکش هرگز
نشود حقیقت فتنت خوش ما را خواهی خطی بعالم در کش کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش دهم
فقیر را درین معنی رمزی هست بیت دل جز بیکی بیش نشاید بستن دل یک بی اشتراک ذات
مقدس بود در صف قدسیان آنکه در خاک قبله جان اولش حضرت اقدس بود بو الهوسا ز عشق
لاف زدن کی رسد طعمه عنقا کجا در خور کرکس بود هر که از این سطح خاک بالسوی بالاسناد پا نهاد و نای دخف
مفرش بود کلبهٔ فقر را درنه بهلو معین بستر خاکستری فرش اطلس بود صفت سیم از صفات کمال
یوسفی حسن و جمال او بود و آن حسن و جمال در مرتبه کمال چنان بود که اصحاب سیر و اخبار و ارباب قصص و آثار چنین
آورده اند و تثبت این نقل با بل ابو هارون عبسی کرده و سند روایتش با بی سعید خدری درست کرده که حضرت سلطان
تخت رسالت و برهان حجت جلالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که در آن شب قرب کرامت که بادیه جاه
مرا از منازل آفتاب و ماه در گذرانیدند و در رفعت منزلتم را بر ارکان ممالک ملکوت جلوه دادند یوسف را
در آسمان سیم دیدم در میان فرشتگان چون ماه شب چهارده در میان ستارگان نور می افزود و دراج
حسن بر سر و تاج جمال بر سر نهاده استم که ماه تمام از آسمان دنیا السلام آفتاب آمده است و از آن داستند بجما
کعب احبار روایت کرده که وی از کتب آسمانی چنین روایت کرده است که در روز میثاق منور ارواح و صدور اشباح
حل و علا ذرات ذریات آدم علیه السلام را بکف کفایت از ظهر با بهر آدم بیرون گرفت و صنوف اولاد و احفاد او
چون صفوف جماعت صف بر صف بداشت صف اصحاب نبوت که خلعت سبقت و علیت قربت السابقون السابقون
اولئک المقربون یافته بودند بنظر مبارکش در آورد و در میان معشر انبیا علیهم السلام یوسف را مشاهده فرمود
تاج وقار بر فرق او نهاده حله شرف در وی پوشیده ردای کرامت بر دوش افکنده گرته بهادر بر تار زبانه حکومت
در دوست بر یمینش هفتاد هزار ملک بر یسارش هفتاد هزار فرشته صف برکشیده از قدام و خلف خیل انبیا علیهم السلام
بادی روان گشته مجموع به تسبیح و تقدیس حضرت واجب الوجود مشغول و پیش روی و پس پشتی در غایت نضارت فرشته
پدید آورده هر جانب که وی روی آوردی آنجا رحمت پیش پیش وی میرفتی و آنجا رحمت سعادت بود چون آدم
آن صورت با سیرت مشاهده فرمود طوطی زبان در قفس دهان بسؤال در حرکت آورد که الهی این بنده که بدین
که او را باین کرامت مخصوص گردانیده و باین درجات علیه اش رسانیده خطاب آمد که یا آدم هذا المحسود علی ما آتیته
ابن آن بنده ایست که بسبب این نعمتها که بوی انعام فرموده ام درباره وی حسد بسیار برند پس خطاب آمد که ای
آدم تسبیح علیه بوی ارزانی میداری گفت بلی خداوندا ثلثان حسن جمله ذریه خود باو دادم و بعد از آن سر ویرا
در سینه خود نهاد و بوسه بر میان چشم او داد و گفت یا بنی لا تاسف فانت یوسف و اول کسیکه با بن ... در را

خواند آدم صفی علیه السلام بود مذکور است که حقتعالی همه حسن و جمال که بنام سایر اولاد آدم مرقوم بود مجموع را
در جبین مبین آدم علیه السلام تعبیه فرموده بود و چون بسبب زلت آن خلعت از وی باز گرفتند بعد از قبول توبه یکی
از آن با آدم باز دادند تا چنین مقرر شده است که حسن یوسف بنسبت حسن خوبان همه عالم چون روشنائی
آفتاب بود در جنب تاریکی شب از ابن عباس روایت کرده اند که فرمود روزی در مسجد مدینه با اصحاب فارغ نشسته
در خدمت سید عالم صلی الله علیه و آله نشسته بودیم که ناگاه اعرابی از راه در رسید و تخطی رقاب میکرد تا به
نزدیک آمد چون نظرش بر سید عالم افتاد در سید میان شما محمد کدام است ما بجانب آن ماه دو هفته و آن شاه
هفته اشاره کردیم اعرابی بآنحضرت توجه نموده گفت ای محمد بعضی از دفاتر توریة و انجیل بمطالعه رسیده و از خوبی
آن چنین مفهوم گشته که از پیغمبران هیچکدام بحسن یوسف نبوده اند و مرا نیز اعتقاد چنین است اکنون بطریق
مسئلت از تو درخواست دارم و ترا قسم میدهم بخدای تو که بیان کنی که آدم نیکوروی تر بود یا یوسف حضرت
مصطفی فرمود یا اعرابی سخن از آدم مگوی که آدم پدر آدمیان و مسجود فرشتگان بود و برگزیده حضرت رحمن بود
ای اعرابی حسن یوسف آرایش حسن آدم بود گفت بحق آن چگونه بود گفت چون خدای تعالی قالب آدم علیه السلام
بید قدرت بیافرید و خمیر بوی از راه راست یکی نور در جبین وی و یکی انگشتری در انگشت وی بواسطه آن نور
بود که حوران جنت پیش وی بخدمت آمدند و بجهت آن انگشتری بود که فرشتگان بسجود وی قیام نمودند چون کرد
ذلت کرد دامان عصمت وی گشت آن هر دو عطا از وی جدا شد و بر مثال مرغ باز پرواز کنان بشاخ طوبی
نشستند با ایشان خطاب آمد که چرا از آدم جدا گشتید گفتند الهی هر که ترا نباشد ما او را چگونه باشیم مرغ طا
ابد روش نور و انگشتری دو خلعت بودند که حقتعالی آدم علیه السلام کرم فرموده بود آن هر دو سبک ذلت
از آدم جدا گشتند ترا نیز حقتعالی دو خلعت داده است الایمان تصدیق بالقلب و اقرار باللسان اندیشه کن که
در هر شبانه روزی چند گناه از صغیره و کبیره از تو در وجود می آید عیاذاً بالله نباید که شامت این معاصی در آن
نفس بازپسین از این دو خلعت نازنین بی بهره گردی و باز مرغ کار قرین و باجمله فجار همنشین باشی نعوذ بالله
من ذلک بعد از آنکه حقتعالی یوسف علیه السلام را بیافرید آن نور را در جبین وی ودیعت نهاد و چون سلیمان
علیه السلام را بیافرید و بر تخت سلطنت بنشاند انگشتری را در انگشت یمین او در آورد یوسف علیه السلام را
بیافرید نور در جبین او مبین بود مملکت مصر ملک او گشت سلیمان انگشتری بیافت دیو و پری مسخر او شد نکته
ای عارف یوسف و سلیمان علیهما السلام میراث بران آدم علیه السلام بودند هر دو را مملکت [illegible] نبوت
بسر بری تو نیز میراث از حقتعالی داری بلکه ایشان هر کدام یک میراث داشتند از آدم و تو سه داد و میراث
داری از حقتعالی یکی قرآن چنانکه فرموده ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا و دوم ایمان چنانکه فرموده
شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائماً تو نیز مملکت جنت اگر یابی در رویت بر سری عجیب و عجب
نباشد بعد از آن اعرابی گفت یا رسول الله بالفاظ دربار گوهر نثار خود بیان نما حسن و جمال یوسف چگونه
بود و از خصایص و اوصاف جمالش بوجهی اشاره فرمای که گویا از مرتبه غیبی بمرتبه عینی رسیده باشد تا
عشق بازی من غائبانه بکمال یوسف بمرتبه شهودی انجامد که گفته اند ملیت حسن پرده غیب ار چه کند جلوه
ولیک نجان است که اندر نظر اهل شهود آنگاه حضرت رسالت تقریر اوصاف حسن و جمال آن صاحب کمال
از برای آن اعرابی سوخته حال بیان فرمود بر وجهی که مضمون این بود گفت ای اعرابی برادرم یوسف قدی
داشت در غایت اعتدال بدرجه کمال رسیده بود کوتاه سروی بود بر کنار جویبار حسن قد و قامت

در بیان عرض حضرت رسالت [illegible] حسن یوسف علیه [illegible] اعرابی

برکشیده

برکشیده و نه به پستی میل داشت و نه ببلندی بحکم خیر الامور اوسطها در کمال ارجمندی ملیت سرو که در حد اعتدال
برآید بقامتش نرسد گر بر آسمان آید ای اعرابی یوسف را جعد مسلسل بود و بمنتهی کاهش رسیده و نه فزوده
گذاشته و نه در هم پیچیده و عنبری بود و سار ابروی فرح بخش آویخته باد و در مودی بود و سود ابر بالای مجرانی
انگشت ناز ابر انگیخته باری بود و ریحان بر روی خرمن گل ریحان روان گشته یا شمی بود در فصل زمستان سایه بر آفتاب
بهاری انداخته ملیت جعد مشکینش که سر به پای بارم می نهد صد گره هر شب برروز نگارم می نهد عنبرین زلفش
چه بر رخسار گلگون می نهد همچو عودی بر خس [illegible] روی نارم می نهد ای اعرابی یوسف را روئی بود که اگر نسبت بروز
کنم از روز روشن تر آید اگر با آفتابش مانند کنم مشکل اگر از حجاب بر آید زیرا که روشنی آفتاب از نور عرش است
که فلک اطلس است و نور جمال یوسف علیه السلام از شعاع نور اقدس ملیت اگر نسبت کنم خورشید را
با روی یار خود نبی ظلمت عیان [illegible] در روزگار خود چرا نسبت کنم [illegible] بجیزی که زجای دگر نتوانم
که هرگز بنگرم در روی یار خود ای اعرابی یوسف را دو چشم نگارین بود که گوئی دو چشمه خلد برین بود و بر دایره
تا بره دیده وی نقاش نگارخانه فطرت به پرگار قدرت نقطه از نور عرش نهاده بود که پیک اندیشه در چشمه
تفکر بر قدم تحیر ایستاده و در نظاره آن نور عبرا ز مرکب نظر پیاده بود اگر چشمش را قیاس کنم گویا چنانستی
که چشمه حیاتستی اگر نور دیده اش تشبیه کنم گویا انسان رضوانستی ملیت چه حسن عجب تر از چشم عاشقان چشم
رخ شهای بهشت اندر و نشان چشم بلوح دیده قلم نقطه نگاشته است که دور دایره چرخ را در آن چشم
ای اعرابی یوسف علیه السلام را دو رخساره بود که نور از وی میچکیدی بر رخساره راست خالی داشت که دایم می
درخشیدی اگر در آفتاب نگریستی آفتاب از وی خیره گشتی و اگر در ماه دیدی ماه از وی تیره شدی
اگر گرسنه نظر بر جمال وی افکندی سیر گشتی و اگر سیر مشاهده جمال او کردی اسیر گشتی و اگر بیگانه در روی وی بدیدی
آشنا شدی و اگر آشنا بادی رفیق شدی عارف گشتی و اگر عارف با وی همنشین شدی عاشق گشتی ملیت
چونکه برقع از جمال خویشتن برداشتی ماه و خورشید فلک را روشنی نگذاشتی عاشقان را کشتی و
بیچارگان را سوختی کاشکی از رو برا زما نهان میداشتی آنگاه رسول فرمود ای اعرابی یوسف را مصور
اشباح و منور ارواح تعالی و تقدس نه از عرش آفریده بود و نه از کرسی و نه از آسمان و نه از بهشت و نه از نور
قدسی خدای عزوجل بلکه همچنین آدمیرا از خاک تیره آفرید اعرابی بر خود بلرزید و گفت ای محمد خدای تو
از خاک چنین صورتی با این زینت چگونه آفرید حضرت رسول نبوی عبدالله عمر اشاره کرد عبدالله را آواز
خوش بود و این آیه آغاز فرمود و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة
علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین
چون اینجا رسید اعرابی گفت یا رسول الله اسلام عرضه فرمای که بو ابان توفیق در خود بسته دل را بمفتاح تحقیق
بگشا و گوهر اخبار [illegible] ایمان و تصدیق روی تعبیه نهادند آنحضرت عرض ایمان فرمودند اعرابی مسلمان شد آنگاه
بسوی آسمان نگریست و خنده کرد حضرت رسول سؤال کرد که یا اعرابی ترا چه رسیده و فی الحال آواز جنبه
قدسی یعنی جبرئیل علیه السلام بسمع مبارک حضرت رسید جبرئیل در آمد و گفت یا محمد اعرابی بر بساط
جمال یوسف شطرنج محبت غائبانه می باخت و در آن پرده چنان بود که با ما می پرداخت اکنون که پرده از
چشم برداشتیم و آئینه دلش را بنور ایمان از زنگ خذلان پاک گردانیدیم و واسطه از میان برداشتیم
نظرش بر جمال با کمال ما افتاد اکنون چندان خندان جانش را بحضرت خود می بریم للعارف [illegible] و

عاشقانی که باخبر میبرند   پیش معشوق چون شکر میبرند   عاشقانی که آن نظر جسته‌اند   شاد و خندان در آن نظر میبرند
ناشناسان در کنار لطف اند   نه چنین خوار و مختصر میبرند   از الست آب زندگی خوردند   لاجرم شیوه دیگر میبرند
از رشته گذشته اند لطف   دور از ایشان که چون شتر میبرند   نوکمان صبری که تیر آن جگر   چون سگان در برون در میبرند
عاشقانی که جان بکند بگرند   همه در عشق یکدیگر میبرند   عاشقان چشم عیب بگشایند   غافلان جمله کور و کر میبرند
خلق کاینجا علف پرست شدند   کاو بودند و سیخ خر میبرند   انگاه حضرت رسول الله سر اعرابی را در کنار
نهاد و جبرئیل بیامد و گفت یا محمد حضرت عزت میفرماید که جمال یوسف با بیگانگان چنین میکند تا حقیقت
جمال ما با دوستان حضرت ما چها کند لشیخ الرومی   بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای
لب که قند فراوانم آرزوست   ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر   کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز   باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست   یعقوب وار وا اسفاها همی
زنم   دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست   زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول   آن های هوی
نعره مستانم آرزوست   گویاترم ز بلبل و اما ز رشک عام   مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست   دی
شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر   کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست   گفتند یافت مینشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست   بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق   من هدهدم حضور سلیمانم
آرزوست   قوله تعالی ان کنت من قبله لمن الغافلین در خبر آورده است که غفلت بر سه گونه است مذموم
و محمود و غیر مذموم و محمود و آن غفلت که مذموم است غفلت است از یاد حقتعالی چنانچه فرموده والذینهم عن آیاتنا
غافلون و آن غفلتی که محمود است غفلت از بدی قال الله تعالی ان الذین یرمون المحصنات الغافلات و آنکه غیر
مذموم و محمود است آنست که در این آیه بیان فرمود ان کنت من قبله لمن الغافلین یعنی ای محمد ما بتو قصه میکنیم
بواسطه وحی خویش خوابن سوره یوسف علیه السلام را و بدرستی که بودی پیش ازین قصه از جمله کسانی
که مطلع نشده بر قصه یوسف پس مراد از غفلت اینجا خبر نا داشتن است از مضمون این حکایت و الا اطلاق
غفلت بر حضرت رسول مناسب نباشد زیرا که غفلت مصطلح حجاب دل را گویند و هر کرا دل محجوب گشت تن
از ساحت قبول مطرود شد که بزرگان گفته اند من غفل حجب و من حجب طرد و قال ناصح سعد انت فی
غفلة و قلبک لاهی   ذهب العمر و الذنوب کماهی   و همیشه دل آنحضرت از غفلت خالی و بنور ذکر و انتبا
حالی بود   نقلست که حامد بن اسود که یکی از بزرگان مجرد و عارفان مفرد بود میگوید که با آن عارف با اختصاص
سلطان ابراهیم خواص بسفری میرفتیم و نقطیه الرفیق ثم الطریق سعادت مصاحبت آن صاحب ولایت را
مغتنم می شمردم که در راه بر وادی افتاد و خونخوار و چون شبهای درازی اندازه و مقدار نماز شام که شامیانه
عباسی ظلام بر بالای حجره آبنوسی فام در کشیدند و دختر سنجری پیکر بر زیر این موج نیلوفری منظر برافراشتند
در اقطار و اکناف این بیابان بی پایان نه منزل مهیا و نه مرحله مهنا در این دیولاخ بی انجام در کنج سوراخی آرام
گرفتیم و بعبدها از هول غشیت بیلی لاحول سر در پلاس حراس در کشیدیم اتفاقا این وادی بود که بجای
باران بسیار ماران بودند و قائم مقام اقارب عقارب بوطن معمور بودند شیخ را دیدم که سجاده در میان ماران
بر آورده بیارا انداخته و دل از ماسوی باز پرداخته و از روی نیاز بورد نماز مشغول گشته مرا نه زهره آنکه طریق
موافقت بسپارم چرا که از زهر مار ترسان بودم و نه یارای آنکه شیخ را از روی یاری از آن مقام بگذرانم با وجود
خوف خشیت من نیز سجاده بموافقت افکندم و دل از جان و جهان برکندم دیدم که از دور ماری عظیم پیدا شد

و قصد من کرد هر چند خواستم ضبط حال خود نمایم نتوانستم چه دانه در شیخ گریختم و بهر زاری استغاثه آوردم شیخ
استفسار احوال فرمودند گفتم یا شیخ ازین مودیات سرا سالم و نجد چرا این نشیند الحمد شیخ فرمودند که ای حامد
اسود حمد حامدان هیچ کس نا از زخم اسود باز نهی ای حامد بذکر خدای تعالی مشغول باش و بیاد او مشعوف تا ازین
گزنده گزندت نرسد حامد میگوید که من باشاره شیخ بذکر مشغول گشتم آن مار از من دفع شد همچنان بر بستر
میبودم تا علم صبح برافراشته شد و آن صلایه طلائی زر زاند و در کنار این صفحه کبود جدول بیضا بر کشیدند رومی روز
قصب نور بپوشیدند و صبح شبنطراز در پچهای مطالع نور مستبشر چهره جزام سیاه باف شب جلاد نقش ایذر
روز حتی یتبین لکم الخیط الابیض من الخیط الاسود دریافت آنچه قاعده اوراد متعرضی بود تقدیم رسانیده شد چون از آن
مقام مخوف رحلت نمودیم شیخ سجاده و عصا بر ماری عظیم از آنجا مضطرب کرد گفتم یا شیخ ماری بدین عظمت بر این سجاده
و شما بفراغت تا بروز بخدمت ایستاده فرمود یا حامد چند بیکاه است که بدین فراغت آرام شب نکنده رانده ام
و بدین راحت نبوده ام یا حامد بجماعت از ذکر ربانی باز ماندی ثعبان را بر تو مسلط کردند اگر یک لحظه از ذکر قلبی غافل گردد
شیطان را بر تو مسلط کند تا [illegible] از نهاد اخلاص تو بر آرد و بعضی از ارباب معرفت گفته اند که اولیا و مومنان را غفلت
جبا شد و انبیا معصوم از آن زیرا که مومن را اگر غفلت نبودی او را در عالم عیش و راحت نبودی و اولیا را اگر غفلت
نبودی ذکر زبانی مرا ایشان را میسر نگشتی شیخ حسین منصور حلاج گفت یا ذاکرنا کن الاعن غفلة لان العبد اذا کان حاضرا
لا ینطق لسانه بذکر لان مشاهده شهود آیات الجلال تحجب من ذکر اوصاف الجمال میگوید ملکا چون قدم در عالم بعد می
نهیم و در بیابان غفلت می آریم ترا یاد میکنیم و چون بمنزل قرب میرسیم و قدم بر بساط وصل می نهیم روح در بحر
شهود و جمال مستغرق میگردد که ذکر زبانی که از اوصاف بشریت و نعوت انسانیت و علامات ثنویت است
در میان نمیگنجد من عرف الله کل لسانه   بیت   پای جان بیرون کش از قید بدن   دست در حبل متین عشق زن
گر زمام دل بدست جان نهی   رو براه عالم عرفان نهی   نور حق از غیب چون سر بر زند   سلسله بر گردن حیران
افکند   میکشد جان را ببزم قدس خویش   تا کند مست از شراب انس خویش   چون زند یک لمعه انوار شهود
و ز دل و جانت کجا ماند وجود   تافته است از مطلع حق الیقین   لمعه ز آن نور بر جان معین   نقلست که شیخ شبلی
چون در بدایت حال از کسی نام الله تعالی شنیدی شکر در دهان وی نهادی چون به نهایت کار رسید از هر که
این نام شنیدی سنگ بروی زدی گفتند ای شیخ ترا چه رسید که در بدایت آن لطف مینمودی و در نهایت این
عنف رسانیدی گفت آن وقت در مقام غفلت بودم گوشم را از استماع نام او روح و راحت بود اکنون که در عالم
شهودم و در مشهد شهود و محضر حضور او از گفتار نام او وحشت است ام از گفت و شنید گوش و زبان در زحمت و اگر
رنگ از ذات نیست اشاره و این سر است   بیت   یاد خدا بیخ فراموشی است   گفت و شنید
همه خاموشی است   چونکه فراموش کنی خویش را   مرهمی حاصل کنی این ریش را   یاد زبانی چه همه گر زنست
محو شو از خویش که این وحدت است   گرچه زبان بدرقه سالک ره بود   بدرقه رهرو کی بر سر شه برود   آنکه دلیل
عرفه بحر فناست   از تبعات بشریت جداست   اید رویش چون سالک در طریق سلوک بدلیل جهد حیات
در راه طلب میبرد بهر چه تواند تقرب جوید تا شاید بدرقه طریق و دلیل تحقیق وی آن باشد که چون بمنزل مقصود و مطلب
شد و مراد و حاصل گشت بعد و مسافت از راه برخاست قرب مجالست بجای وی نشست از طریق بدرقه سید
و از سبیل تحلیل پیوست نه بدرقه در میان میگنجد و نه دلیل نه وا [illegible] را و جیا بدونه وکیل رباعی در عشق
اگر خوار و دلیل آمده ام   بر عزت ای دوست دلیل آمده ام   منه بیش کر من بکجا بخلیل آمده ام   من بر دو

جهان بر تو سبیل آمده ام ابر روبش کمی که از محبوب خود دور و از مطلوب خویش مهجور ماند آتش فراق
در جانش مشتعل کردد و سوز اشتیاق در دلش مستقل از برای تسکین این الم و تخفیف این علم تشبث بذیل قوال
کند و اوصاف جمال معشوق و المحبوب نظم را سته بزبان قوال دهد تا آن قوال قدش را بسرو ماننده میکند
و خدش را بماه تشبیه نماید کاهی مویش را به بنفشه مثال می نهد کاهی روبش را بگل مانند میکند کاهی چشمش را
بیادام مثل میزند و کاهی دهانش را به پسته کنایه میکند و همچنین اوصاف جمال او را بتمام و کمال ادا نماید و عاشق
در سماع آن جان می پرورد و در اثنای این حالت چون معشوق جولان کنان در کلبه او بار عاشق در آید و ماه جانش
از محاق بر آید عاشق آن مطرب را عذر خواهد و کوید ذکر اوصاف الجمال عند الوصال سوء الادب ای مطرب خاموش
باش بلکه ازین مجلس ساغی بر کران شو که تو رفیق طریق فرقت بودی نه ندیم مجلس قرب زبان در کش که هر چه در
عالم جنان میکفتی ما الکنون در عالم وصال بعیان می بینم لو الدی رحمه الله عکس روی تو در آیینه جان می بینم
پر تو حسن تو از دیده نهان می بینم سر این نکته که بد در تتق غیب نهان در تماشای جمال تو عیان می بینم
در جهان دیده بینا و جهان پرور نیست روی زیبا که بروی تو جهان می بینم دیده دل بکشا در طلب نور یقین کمان
یقینی که ترا بود کمان می بینم والحمد لله وحده والصلوة والسلام علی رسوله محمد صلی الله علیه وآله اجمعین اما شروع
در بیان این قصه شریفه و ابتدا نمودن بتعلق ولادت حضرت یوسف صدیق علیه السلام استقرار اشعه شموس
و معفسان شعلات نیران مقدمه توفیق که مقتدایان اصحاب بشارت ارباب عبارت اند در تحقیقات این قصه و تدقیقا
این حضرت چنین کفته اند و جواهر زواهر معارف لطیفه بالماس الفاظ شریفه همچنین سفته اند که حضرت جلال احدیت جل
بکمال صمدیت از برای جزای اعمال عباد و عباد در کلش سرای جنت درجات علیه و مراتب سنیه ترغیب فرموده و قصور
و انهار و اشجار چنانچه در قرآن مبین و در احادیث معین کشته تعیین فرموده قومی بودند که در تصدیق انمقدمات
و تحقیق این کرامات محتاج بمثال شدند تا عقل عقیله خود بشان از رهگذر حواس بنمونه آن احساس کنند و بمشاهده
آن تصدیق مخبر نماید یکی از آن اخبار این بود که در بهشت انهار باشد جاری از آب و عسل و شیر و خمر بلکه این چهار
در یک نهر جاری باشد چنانکه هیچکدام با یکدیکر نیامیزد و تیره و یک عقل این خبر در غایت اشکال بنماید حق سبحانه و تعالی
نمونه آن چهار جوی مختلف رنگ در رخسار هر یک از افراد آدمیان روان کرد انید آب شیرین دهان و آب شور دیده
و آب تلخ کوش و آب بی مزه بینی تا مدت پنجاه و شصت سال مرجوار یکدیکر می روند که هرکز با یکدیکر نمی آمیزند دیکر آن بود که در بهشت
حلهای فاخر و لباسهای فاخر باشد که هر یک بر نکی و هر کدام بطوری که کمینه بهشتی را هفتاد حله پوشانند که کونه هیچ
یک بدیکری نماند مثال آن بکمال قدرت در فصل بهار در صحن کلزار چندین هزاران هزار اوراد و ازهار با الوان بیشمار
اظهار فرمود تا درین کلهای رنکین از انواع سمن و یاسمین و صد برک و نسرین نظر اندازند و تصدیق مخبر نمایند
دیکر در بهشت درختی باشد که آنرا درخت طوبی کویند و در هر غرفه از غرفات جنت غصنی از اغصان وی باشد
نمودار آن در دنیا آفتاب است بر فلک رابع که اثر نورش بر قصور و قبور ظاهر و لایح و نفحات لمعاتش
از غالیه دان وزرات کاینات فایح است تا هر که بنظر عبرت تامل نماید بداند که چنین شجره ممکن الوقوع است
و از زمره محالات مقطوع کذلک از انواع فواکه و اصناف ملابس و اطعمه و اشربه و الوان و اکوان و حور
و قصور از آنچه در اخبار و نصوص مذکور است مجموع را نمودار تا در دنیا بکمال قدرت خویش نموده و همه را آیینه
جمال نمای عرایس عیبی کردانیده و بیت اکر بی پرده شوانی که بینی بر نو دانش بذرات جهان بنکر که هر
ذره است آیینه جمال حق ز مرآت معانش میکند جلوه صفت در کسوت افعال و فعل از عین ذاتش

عن

نخست چون مظهر جانست و جانست مظهر اعیان چه اعیان مظهر اسما و اسما مظهر دانش اما از حسن جمال و صفا بکمال
اهل جنت چنانکه در اخبار و آثار اصحاب روایت بثبوت پیوسته نمودار می بایست حضرت اعلی اکرم علیهم السلام بکمال
کرم بظهور رسانید و در ذات هر یک صفتی از صفات اهل جنت و دیعت نهاد فقد آدم را خلقت فانشاء اهل جنت نهاد و جمال
عیسی امر تبه بکمال و رتبه اعتدال اسن ایشان کردانید و زمزمه داود در لحن بر نوم سرود و اصوات ایشان ساخت
و حسن خلق احسن خلق را که محمد است مقصد الاقصای اخلاق عروة الوثقای بتسلیم انسانی کردانید چون نوبت مثال
جمال انسان آمد و اعتنه بقائی و قوت شهوانی در نهاد یعقوب علیه السلام در حرکت آمد یعقوب را رغبت تامل که
مقدمه توالد و تناسل است در باطن شریف پدید آمد تا باعث چنین بود که و عده برکت در خاندان خلافت
شنیده بود و فرزند ارجمندی که یگانه روزگار و فرزانه عالیمقداری باشد منتظر می بود بیت
در حسرت آنکه دست بخشش شاخی بدر آرد از درختش یعنی که چه سرو بن برون سروی دیکرش ز بیخ خیزد
با چون بچمن رسید تذروی سروی چپسند بجای سروی کر سرو بن کهن به بیند در سایه سرو نو نشیند
زنده است بیکه در دیارش مانند خلفی بیادکارش اقارب و عشایر که نقادان جواهر انساب ارجمند اختیار
برین اتفاق نمودند که فاضلترین قبایل اطلیله جلیله السبت از رذایل مصون و از نقایص محفوظ است یعنی راحیل
بنت لابان بن لوط نبی علیه السلام بیت آفت رسیده دختری خوب چون عقل بنام نیک منسوب با
ارآسته یعنی چه ماهی چون سرو سهی نظاره کاهی مجحوبه چشمه کانی نه چشم قضیه جوانی اورا
در حباله این قرة العین خلیل و قدوه قبایل قبیل مناسب است و نیهان ان الله تعالی بلائکه بجبر الاهل الی الاعلی تشیید
قواعد مناکحت و تمهید معاقد مواصلت اهتمام تمام نموده بینهما علاقه نکاح منعقد کشت بعد از آنکه زو می رو قیصب
نوراز به بیرون کرد و تاج کافوری ضیا از سر نهاد و مشاطه رافت نقاب استراحت بر روی عروس عالم
افکند و این کنیزک زنکی فام شکبار نام شب قفل ظلمت بر در حجره روشنایی زد یعقوب علیه السلام را چنانچه
قاعده بنی انسانست با آن یگانه آفاق در حجله وفاق اتفاق مواصلت افتاد بیت بزمی را است چون باغ
بهشت بزمکه را بعود و مشک سرشت کرد بر سنت نان شوئی هر چه باید بشرط نیکوئی حاضر
بعد اللتیا والتی که حضرت یعقوب علیه السلام دانه تناسل در زمین توکل افکند و دیده انتظار بر سحاب افضال
نهاد تا از آسمان به بوبیت مدرار رحمت این دانه یکانه را درین زمین پاک طینت بر چه صبر و بانه الفضه چون
قطره نطفه در قرار و رحم قرار کرفت و در آن خلوت خانه اربعین بر آورد و در میان عالم غیب که از آن غیر
ملک الارحام کسی ندید آن نطفه را بمنازل میکذرانیدند و لشش حله حمرنی در پوشانیدند و تخت علقکی یا آنکاه
نشاندند آنکاه به بند انتهای زینت ترکیب وجود او در آخانید و بر مثال علقه از علقکی بمضغکی آوردند و اعضا و اجزا ترکیب
و مرتب ساختند از عظام و غضاریف و اوتار و اورده و شرایین و اتصال بعضی ببعضی و انفصال جزوی از جزوی
چنانکه مقتضای حکمت حکیم علی الاطلاق است بتقدیم رسانیدند تا قابلیت روح پیدا کرد در روح قدسی شرف کشته
در اثنای این بحضرت یعقوب علیه السلام در دفعه چنین نمودند که نوری عظیم در غایت روشنی از جبین
مبارک یعقوب علیه السلام ظاهر کشته و سواطع آن نور بمرتبه مشتعل شده که مطالع همه انوار را احاطه
نموده تا بحدی که ظلمات این بسیط مامون منور و منور کشته علی الصباح که براق آفتاب بام رواق
آفاق را از راند و در کرد فراشان قدرت شعله شعله خلایق برافروختند و عطاران حکمت کافور بیحت
در ماون هوا آبیخته ضیا کوفته در طبق عالم بوالای عطر بالالای نعم بخجسته معطر کردانیدند یعقوب تعبیر واقعه حواله علام

الغیوب جل و علا نمود تا نقاب غیبی از روی اسرار لاریبی در فضای هوای جان یعقوبی در داد تا که ترا فرزندی در رحم
منعقد گشته که تمثال حسن عالمیان بادی همراه باشد یعقوب علیه السلام را نه ماه دیده بر راه بود تا آنگاه که وقت
وضع حمل آمد یوسف علیه السلام بر مثال قطعه نور مجسم از عالم بطون بفضای عالم ظهور پیوستن خرامید بیت
نورسته گلی چه باغ خندان چه نار و چه گل هزار چندان روشن گهری ز تابناکی شب روز کن سرای
خاکی یعقوب علیه السلام حاضر نبود همانا در صومعه بطاعت و عبادت مشغول بود و دل و جان بجناب جانان
بخدمت مشغوف که ناگاه پیک حضرت جلیل یعنی جبرئیل علیه السلام بیامد و تهنیت آورد و گفت السلام
علیک یا ابا یوسف قرة عینک یوسف حق تعالی ترا فرزند ارجمند کرامت فرمود که در عالم عدیم المثل باشد
و او را یوسف نام نهاد و در روایت غرایب چنین گذشت که این نام در روز میثاق آدم صفی علیه السلام
بر وی اجرا فرموده بود و بعضی گویند عبرانیست و بعضی گویند عربی مشتق از اسف و آن اندوه است چرا که پیشتر غم
مبارکش معروف ماند و گشت پس یعقوب منبسط الحال بخانه انتقال فرمود و دید که راحیل از ولادت فارغ گشته و
یوسف را در پرده پیچیده یعقوب نظر فرمود شاهی دید در نقاب و ماهی در سحاب گوئیا در شب افروزی بود از درج
نبوت بدر ستاره چه نبوت مفقود بود در شب افروزی بود در درج برج رسالت و راستمان لسالت(؟) مسعود در جبین
مبین او نوری بود که چندین سال در مرآت مجلوه دل در تجلی مصقوله جان می جست و می یافت در صورت یا سیرت
او معنی مشاهده کرد که چندین گاه در صوامع ناسوت بعد از انکشاف براقع لاهوت می طلبید و میدید بادی بر زبان
حال با تمثال گویا باشد که بیت دلبران را بهر کس دیده ام در جمالت چیز دیگر دیده ام خوب و با ناز اجمال
دلرباست لیک کس را نیست آن کان تراست هست نوری در جبین تو منیر کان بصد پرده همی گیرد ضمیر
این چه نوراست اینکه تابان از تو شد جلوه گر در دل و جان از تو شد دیده جان نور می یابد ز تو نور
حقیقت اینکه می تابد ز تو خواست تا نورش فروزد مشعله آینه ذات ترا زد مصقله نور نور پادشاه عالم
تو کجا و آب و خاک آدمی حاصل نکته متعلقه خلق الله تعالی آدم علی صورته که بر رای دقیقه شناسان و الذین اوتو
العلم درجات مکشوف نگشته بود آنجا مشروح ابواب مغلقه کنت کنزا مخفیا که بر روی محرمان من طلبنی وجدنی
گشاده بود و به مفتاح فلاح وی فتوح یافت آری بدین یعقوب علیه السلام طریق جستجوی آلهی گفت کوی اسرار
پادشاهی کماهی سلوک میداشت و علم شوق وصال و لوای عشق جمال بر ایوان تضرع و ابتهال بر می افراشت انجم
او می خواست در جام جمال نبوت مید(؟) ... در آینه جمال مروت مشاهده میکرد تا آب اعشاب غلغل آتش عطش
عشق او را تسکین میداد و وی باد اسرائیلی دانه حقیقت را از کاه مجاز ممتاز میکرد و اینک مدتی سر بر زانوی
مراقبه منتظر نشسته بود تا آفتاب جمال محبوب از کدام دریچه طلوع کند و انوار ساطع وصال مطلوب از چه روزنه
طلوع نماید که ناگاه آن نور از جام جمال یوسف علیه السلام بوی نمودند و آن چیزی را از آینه وجود فرزند بر وی جلوه دادند
تصدی هزار دل و جان بابل(؟) می گشت و مهر و محبت وی در درون جان جا داد قطعه میل جمله خلق عالم تا ابد گر همه
بنگرند گر بدو سوی تست مهر را چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران بر بوی تست و امام ابو
طیح(؟) بکمال النسفی در قصص الحسن(؟) چنین آورده است که از آن روز که دهقان قضا و قدر بوستان روزگار را در باغچه
وارث نار و انوار غرایب بدایع آراسته از طینت هیچ سینه با سکینه ریحان عشق و محبت خوشبوی تر از عشق
یعقوب گرد بر نشسته و هیچ عاشق را با هیچ معشوق این مقدار مهر و محبت نبوده و نخواهد بود بیت نقش سر ازلی
شاهد حسن لمعه انوار آلهی است حسن حسن که در پرده آب و گل است تازه کن عهد قدیم ازلست قبله

هر دیده ورین آیه ایست منظر اهل نظر این آیه ایست جلوه این آینه نور دار از نظر بی بصران دور دار
گو رحمه دانند که در آینه حسیت عکس خود افکنده در آینه گیست پس چون یعقوب علیه السلام را فرزند
دلبند مرغوب الپسند افتاد و باشارت غیبی بیوسفش مسمی گردانید و از برای تهنیت این ولادت با سعادت
چهل گاو و کوه گو تا ن قائم دم دعائیم قوائم رنگین شاخ سیمین سماخ عظیم الحجم صغیر السن ذبح فرموده و فقرای
کنعان را که منظوران نظر عنایت رحمن بودند درین ضیفه تقدیم نمود و فقیران آن دیار و اسیران آن رهگذار را بفنون
احسان و صنوف اکرام تخصیص فرمود و آنچه قاعده شکرگذاری و ضابطه فرمان برداری بود بجای آورد بیت
چون دید پدر جمال فرزند بگشاد در خزینه را بند از شادی آن خزینه خبری میکرد چه گل خزینه ریزی و از
زمان ولادت آن گوهر معدن سعادت هر روز که مشاطه آفتاب جهان تاب چهره عروس فلک را بگلگونه
انوار بیار استی گوئیا آن نور از جمال این فرزند ارجمند وام خواستی و روز بروز آن حسن جمال جهان افروز در ترقی
و تزاید بطالع فیروز از استعلا می نمودی و بر طبق آن محبت یعقوبی علیه السلام دمبدم استیلا می یافتی بیت
هر شب که در آتش سر رشته حرقی ز دو فا بر و نوشته هر پایه که از غم آتش افزودند دل و دیده بر و
نهادند هر گل جمالی که در بوستان رخسار وی شگفتی در برابر آن بلبل عشقی در قفس سینه یعقوبی ناله شوقی
بر کشیدی هر روز صباحتی که از شمع دیدار وی تابان گشتی آتش مهری در جان پروانه جان نیاز خانه بر انداز
یعقوبی افکندی بیت عشق پروانه باید که سوزد بهر شمع خود دل من بسیار باشد هر کجا شکر بود خور دو
آن به که باشد آب و آتش در جفا تا وجود شکبار آن خاک خاکستر بود چون بر سن مبارک یوسف علیه السلام
حولین کاملین گذشت و دو سال تمام که مبلغ آجال فطامست بانجام رسید راحیل او را از شیر باز گرفت
و چون صومعه شبه اش مدت دو سال از اعتکاف سلاله نبوت و خلاصه فتوت خالی ماند که هیچ دلبند در وی
اربعینی بر نیاورده بود در مرشد فضا که پیر خانقاه تکوین است غیابین را در آن خلوت سه اربعین از مقام علوین نطفگی
و علقگی و مضغگی در گذرانیده بعد از آن ترتیب مرتبه ولیدی رسانیدند و در حین ولادت این دلبند ارجمند
راحیل از دار فنا بدار بقا رحلت فرمود و این پسر و فرزندان آسمان نجوم از اوج ترحیب(؟) در حضیض ...
مضطرب گشته شادی آن سور بغم ماتم متبدل شد و تهنیت فرزند بتعزیت مادر متقابل افتاد و ساقی دوم اللذات
خاشاک غوائل در قدح فرح انداخت صرصر استغفار ... رنگ ابتلا در دیده زندگانی و مقدم العین
امانی افکند بیت گفتم که جام صافی عیشی کنیم نوش بی درد در رسانی دهرم نمیدهد یک قطره چاشنی
مرادم نمیرسد تا صد هزار ساغر دهرم نمیدهد یعقوب از برای رضاع ضیا بن قابله تعیین نمود و جهت تربیت
یوسف خاله او را که بنت لیان بن لوطر ... لیا در مراعات خواطر یوسف هیچ دقیقه نامرعی نگذاشت
و بعد مادر در شفقت می نسبت بفرزند ارجمند مشاهده فرمود او را بعهد مرافقت و علاقه مناکحت خود مخصوص گردانید
او نیز چون اختصاص خود بحضرت یعقوب علیه السلام روز بروز در ترقی میدید در شفقت و تربیت ... در تا به
مرتبه که در رعایت شایسته که بر مادر اصلی سابق در تربیتی بود در شفقت ساخت نمودی تا بهر در ایام و ... مشهور
و اعوام فرزند خجسته رشیدی عقلی جسد گشت نور ظاهر و باطن او ساطع و کوکب سعادت دنیا و عقبی از افق مشانش
و طالع حسنی که بر آفتاب درخشان که سلطان چهار بالش افلاکست تفوق نمودی نضارتی که بر گلبرگ گلستان
کرد عروس منصه فیروزه بوستانست تفضل حسن او ادراک بشر از فهم جمال او در کمال او عاجز و مختصری
برد و قوه متخیله آدمی از ضبط لطف صورت و حسن سیرتش ضعیف و مضطر میگشت در آثار آورده اند که در روزی

الغیوب جل وعلا نمود ونفحات غیبی از ورای استار لاریبی در فضای هوای جان یعقوبی در داد که ترا فرزندی در رحم
منعقد گشته که گلستان حسن عالمیان با وی همراه باشد یعقوب علیه السلام راه انتظار دیده بر راه بود تا آنگاه که وقت
وضع حمل آمد یوسف علیه السلام بر مثال قطعه نور مجسم از عالم بطون بفضای عالم ظهور بیرون خرامید بیت
نو رسته گلی چه باغ خندان چه نار و چه گل هزار چندان روشن گهری ز تابناکی شب روز کن سرای
خاکی یعقوب علیه السلام حاضر نبود همانا در صومعه بطاعت عبادت مشغول بود و دل و جان بجناب جانان
بخدمت مشعوف که ناگاه پیک حضرت جلیل یعنی جبرئیل علیه السلام بیامد و تهنیت آورد و گفت السلام
علیک یا ابا یوسف قرة عینک یوسف حق تعالی ترا فرزند ارجمند کرامت فرمود که در عالم عدیم المثل باشد
و او را یوسف نام بنهاد و در روایت غرائب چنین گذشته که این نام در روز میثاق آدم صفی علیه السلام
بر وی اجرا فرموده بود بعضی گویند عبرانیست و بعضی گویند عربیست مشتق از اسف و آن اندوه است چرا که چشم
مبارکش مصروف باندوه گشت پس یعقوب منبسط الحال بخانه انتقال فرمود دید که راحیل از ولادت فارغ گشته و
یوسف را در پرده پیچیده یعقوب نظر فرمود شاهی دید در نقاب و ماهی در سحاب گوئیا در شب فروزی بود از درج
نبوت بر ستاره چه فتوت مفقود دیار در شب افروزی بود در درج برج رسالت و راستمان بسالت مسعود در جبین
مبین او نوری بود که چندین سال در مرآت مجلوه دل بر تجلی مصقوله جان می جست و می یافت در صورت با بصیرت
او معنی مشاهده کرد که چندین گاه در صوامع ناسوت بعد از انکشاف براقع لاهوت می طلبید و می دید بیادی زبان
حال بانفعال گویا شد که بیت دلبران ماه پیکر دیده ام در جهان خیر دیگر دیده ام خوبرویان از جمال
دلربا است لیک کس را غبت آنی کان تراست هست نوری بر جبین تو منیر کان بصد پرده همی گیرد ضمیر
این چه نور است اینکه تابان از تو شد یک نظر کردم دل و جان از تو شد دیده جان نور می یابد ز تو نور
حقست اینکه می تابد ز تو خواست تا نورش فروزد مشعله آینه ذات ترا زد مصقله نور نور پادشاه عالم
تو کجا و آب و خاک آدمی حاصل نکته معلقه خلق الله تعالی آدم علی صورته که برای قبیله شناسان والذین اوتوا
العلم درجات مکشوف نگشته بود آنجا شرح ابواب معلقه کنت کنزا مخفیا که بر روی محرمان من طلبنی وجدنی
گشاده بودند بمفتاح فلاح وی فتوح یافت آری مدتی یعقوب علیه السلام طریق جستجوی آلهی گفت گوی اسرار
پادشاهی گماهی سلوک میداشت و علم شوق وصال و لوای عشق جمال بر ایوان تفرج و ابتهال بر می افراشت الحکم
او میخواست نور جام جمال نبوت میدید و نه در آینه کمال مروت مشاهده میکرد نه آب اشتیاق غلیلی آتش عطش
عشق او را تسکین میداد و نه باد و اسرار نیلی دانه حقیقت را از کاه مجاز ممتاز میکرد ایند مدتی سر بر زانوی
مراقبه منتظر نشسته بود تا آفتاب جمال محبوب از کدام دریچه طلوع کند و انوار ساطع وصال مطلوب از چه روزنه
سطوع نماید که ناگاه آن نور از جام جمال یوسف علیه السلام بوی نمودند و آن حسن را از آینه وجود فرزند بوی جلوه دادند
صد هزار دل و جان را بلوعی گشت و مهر و محبت وی در درون جان جا داد قطعه میل جمله خلق عالم تا ابد گر همه
بیک بود کر به سوی تست جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران بر بوی تست وامام ابو
مطیع مکحول النسفی در قصص القرآن چنین آورده است که از آن روز که دهقان قضا و قدر بوستان روزگار را باور داده و باغچه
دارد و ثمار و انوار غرائب بدایع آراسته از طینت هیچ سینه با سکینه ریحان عشق و محبت خوشبوی تر از عشق
یعقوب نگردیده برنسته و هیچ عاشق را با هیچ معشوق این مقدار مهر و محبت نبوده و نخواهد بود بیت نقش برد
شاهد حسن لمعه انوار الهیست حسن که در پرده آب و گل است تازه کن عهد قدیم الست قبلة

گردیده

هر دو دیده ور بین آینه است منظر اهل نظر این آینه است جلوه این آینه نور دار از نظر بی بصران دور دار
گو رچه داند که در آئینه چیست عکس خود افکنده در آئینه کیست پس چون یعقوب علیه السلام را فرزند
دلبند مرغوب دلپسند افتاد و باشارت غیبی بیوسف مسمی گردانید و از برای تهنیت این ولادت با سعادت
چهل گاو و کوه کوسفان فاقم دم دعا بم قوائم رنگین شاخ سیمین سماخ عظیم الجسم صغیر السن ذبح فرموده و فقرای
کنعان را که منظوران نظر عنایت رحمن بودند درین عقیقه تقدیم نمود و فقیران آن دیار و اسیران آن روزگار را بفنون
احسان و صنوف اکرام تخصیص فرمود و آنچه قاعده شکرگذاری و ضابطه فرمان برداری بود بجای آورد بیت
چون دید پدر جمال فرزند بگشاد در خزینه را بند ارشادی آن خزینه خبری میکرد چو گل خزینه ریزی واز
زمان ولادت آن گوهر معدن سعادت هر روز که مشاطه آفتاب جهانتاب چهره عروس فلک را بگلگونه
انوار بیاراستی گوئیا آن نور از جمال آن فرزند ارجمند وام خواستی و روز بروز آن حسن جمال جهان افروز در ترقی
و تزاید بطالع فیروز استعلا نمودی و برطبق آن محبت یعقوبی علیه السلام دمبدم استیلا می یافتی بیت
هر شب که در نیش سر شد عرقی ز رفا بر و نو شد هر پایه که از غذا اش دادند دل و دستی در و
نهادند هر گل جمالی که در بوستان رخسار وی شکفتی در برابر آن بلبل عشقی در قفس سینه یعقوبی ناله شوقی
بر کشیدی هر نور صباحتی که از شمع دیدار وی تابان گشتی آتش مهری در جان پروانه جانباز خانه بر آمد از
یعقوبی افکندی بیت عشق پروانه باید که سوز دهش شمع خود دلکش بسیار باشد هر کجا شکر بود خوبرو
آن به که باشد آب و آتش در جفا تا چو دستنبوی از خاک خاکستر بود چون سن مبارک یوسف علیه السلام
حولین کاملین گذشت و دو سال تمام که مبلغ آجال فطامست بانجام رسید راحیل او را از شیر باز گرفت
و چون صومعه شبستان مدت دو سال از اعتکاف سلاله نبوت و خلاصه فتوت خالی ماند که هیچ ولیدی در وی
اربعینی بر نیاورده بود در شد قضا که پیر خانقاه تکوین است غیابین را در آن خلوت بسه اربعین از مقام تلوین نطفگی
و علقگی و مضغگی در گذرانیده و بعد از آن بترتیب مرتبه ولیدی رسانید و در حین ولادت این ولید ارجمند
راحیل از دار فنا بدار بقا رحلت فرمود و این پدر و فرزندان آسمان نبوت از اوج ترتیب مادر بحضیض تفرج
مضطر گشته شادی آن سور بغم ماتم مبدل شد و تهنیت فرزند بتعزیت مادر مقابل افتاد و ساقی هادم اللذات
خاشاک غوات در قدح فرح انداخت صرصر استغفار برگ مرزبرگ ابتلا در دیده زندگانی و مقدم العین
امانی افکند بیت گفتم که جام صافی عیشی کنیم نوش لی درد ساقی دهر میدهد یک قطره چاشنی
مراد هم نمیرسد تا صد هزار ساغر دهر میدهد یعقوب برای رضاع خیابان فاطمه تعیین نمود و جهت تربیت
یوسف خاله او را که لیا بنت لبان بن لوطر را مقرر فرمود و لیا در مراعات خواطر یوسف هیچ دقیقه نامرعی نگذاشت
و بعد مادر شفقت میی نسبت بفرزند ارجمند مشاهده فرمود او را بعهد مرافقت و علقه مناکحت خود مخصوص گردانید
او نیز چون اختصاص خود بحضرت یعقوب علیه السلام روز بروز در ترقی میدید در شفقت و تربیت یوسف زود تا به
مرتبه که در رعایت شانی گه برادر اصلی بها در حسنی و در شفقت سابقت نمودی تا مرور ایام و مضی شهور
و اعوام فرزند حجی رشیدی علیمی حمیدی گشت نور ظاهر و باطن او ساطع و کوکب سعادت دنیا و عقبی از افق جبین
او طالع حسنی که بر آفتاب بدخشان که سلطان چهار بالش افلاک است تفوق نمودی نضارتی که بر گلبرگ گلستان
کروس منصه فیروزه بوستانست تفضیل جستی ادراک بشر از فهم جمال او در درک کمال او عاجز و مختصری
بود و قوه متخیله آدمی از ضبط لطف صورت و حسن سیرت او ضعیف و مضطر میگشت در آثار آورده اند که روزی

یعقوب علیه السلام یوسف را بر داشته بود و از غایت محبت و کمال شفقت وی را می ستود گاهی ماه رخسارش را
بعقیق آبدار خود می سترد و گاهی شرق جبین و جبهه مبین او را قبله گاه قبله مقصود گاهی چون دری در صندوق سینه اش
می نهاد و گاهش چون قرتی بر عیون فرقدین کشیدی خود و بسی جای میداد و میداشت تا آن نواخته لطف را بکدام زبان
نوازد و آن ساخته صنع را بکدام دیده نظر اندازد گفت ای فرزند بسند دیده و ای نور بصر دو دیده بعلم الیقین
دانسته ام و بعین الیقین دیده که در تخلیق این صورت و ترکیب این هیئت حکیم علی الاطلاق را حکمت بسیار است
و مصداق این معنی در صحف اجداد و تعداد مطالعه کرده ام و از زبان سکان حظایر قدس شنیده ام که حضرت جلال احدیت
ترا صدیق خود خوانده و طغرای حسن و جمال عالمیان حواله بید اقتدار تو فرموده و این گوهر با قیمت که خراج مملکت
وجود است برسم مراقبت بمن سپرده و بر وجه محافظت تسلیم من نموده من نیز ضرور تا امکان بکوشم و ترا از نظر
حاسدان و عین الکمال ناقصان بپوشم تا طمع طامعان عالم از تو مصروف گردد و قصد قاصدان بنی آدم موقوف
مکرها و قید کبیران و تا یلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید که جوهریان نقاد کلمات و حروف‌اند و معیار شناسان
مأمون و مخوف چون از استماع استثنای ان شاء الله مأیوس گشتند و خطبه ناطقه را که رب حجت سابقه است
از ادای این نکته بالغه فارغ دیدند انگشت تحیر بدندان تحسر گزیدند و بمفارقت آن فرزند گزیده اش ممتحن گردانیدند
و هدف ناوک سینه باسکینه اش را نشانه سهام فتن و محن ساختند بیت چنین که از غم عشق تو ممتحن شده ام
سهام درد و بلا را نشانه من شده ام میان محنت و غم آنچنان شدم نابود که گو نباهم سر تا قدم محن شده ام
مرا مگوی ملامت چه میزنند هدف که من بعشق تو رسوای مرد و زن شده ام تمامی قدم و گوی تیر بار محنت
ولی دریغ که محبوس و قید تن شده ام در عرایس ثعلبی و قصص التنزیل نسفی و تاریخ محمد طبری و غیر آن نیز آورده اند
که آن پیر کبیر فراق دیده و آن عاشق صادق محنت کشیده چون بتوانست آن در گرانمایه نبوت و محافظت آن گوهر
بلندپایه فتوت مستعد گشت و دانست که این گنجینه طالبانش بسیار و نقد بست جویند کانش بیشمار قلابان
در کمین و نقابان در بهین و بسیار اگر بیجا قطعه وی کما ینبغی می پردازد و بعبادت مألوف مشغوف نمی تواند بود و اگر در
کنج زاویه طاعت و اوراد و اوقات معهود قیام می نماید از حسد حاسدان و کید فاسدان بنسبت آن فرزند
ارجمند ایمن نتوان شد از این مر بغایت محزون می بود اتفاقا روزی ایلیا که خواهر یعقوب و فرزند مهینه اسحق
بود به خانه یعقوب آمد و یوسف پنج ساله بود و بنیامین طفل رضیع بود ایلیا روی به یعقوب آورد و گفت ای برادر
جلیل و ای فرزند خلیل ترا اگر این همه فرزند ارجمند از خزانه کرم الهی و نعم نامتناهی رسیده باشند و مرا هیچ
فرزندی نه و بر این ضعیفه که خاله یوسف است بغیر فرزندان صغار بغایت دشوار است اگر یوسف را باسم
فرزندی اختیار کنم و هرچه دارم بر وی نثار فرمایم و او را بدل و جان و روح و روان برگزینم بغایت مناسب
می بینم یعقوب علیه السلام این سخن را با رای شریف موافق دید تلقی به قبول فرمود و یوسف علیه السلام
بعد از استحکام مواثیق عهود و سفارشهای معهود بوی سپرد و ایلیا بمحافظت و تعهد او میان بر بست و رعایت
از آنچه متصور بود بتقدیم رسانید هرگاه که سلطان محبت از تخت اصطبار بر مرکب اضطرار نشستی و میدان
انتظار طی کردی و از طریق جستجوی بمقصد گفتگوی روی آوردی بموعد ملاقات و مورد مقالات منزل ایلیا بودی
مرقی بر اسبطریقه همه بود و دل او در مقام عشق تعلل می آزمود تا بعد از آنکه دانست که دیگر تحمل مفارقت فرزند ندارد به
ایلیا اظهار این معنی نموده گفت ای خواهر میخواهم که دیگر فرزند من بمن باز سپاری که دیگر طاقتم در مفارقت طاق
گشته و ماده اصطبار در محاق افتاده ایلیا نیز با یوسف دلبستگی بسیار داشت گفت ای برادر چنانکه ترا دل بوی متعلق

در بیان نگاهداشتن ایلیا یوسف یعقوب را

مرا نیز خاطر بملاقات وی بغایت مشعوف است تا مبالغه ایشان بنهایت رسید ایلیا گفت یکهفته دیگر صبر کن تا بعد از
آن این گوهر نفیس بتو سپارم ایلیا کمربندی داشت که از حضرت ابراهیم باسحق رسیده بود و چون ایلیا از
همه فرزندان بزرگتر بود باشاره پدر آن کمربند تعلق بوی گرفته و در شریعت ایشان چنان بود که سبکسرقت
نموده بروی رسن کشتی او را مدت و سال ملازمت خدمت صاحب مال بایستی کردن چون ایلیا مبالغه حضرت
یعقوب در باره حضرت یوسف و استرداد او مشاهده کرده بود و دل وی تحمل مفارقت یوسف نداشت مصور به
برانگیخت و آن کمربند را که میراث پدر بوی رسیده بود در زیر جامه ها بر میان یوسف بست و بعد از آن آوازه در
میان قبیله انداخت که کمربند پدرم برده اند و بدست اندوه و غم مرا سپرده اند چنانچه این گفتگو بسمع شریف حضرت
یعقوب رسید یعقوب فرمود که تفحص و تجسس نمایند اول از فرزندان من که بزرگتر باشند تا بنسل حاصل آید ایلیا به
مقتضای فرمان یعقوب اول از برادران یوسف گرفته طلب میکرد تا به یوسف رسید یعقوب فرمود که او را نیز تفحص
فرمای ایلیا گفت وی هنوز صغیر است و هنوز در سال است این کار نه در خور او است یعقوب علیه السلام مبالغه فرمود
ایلیا بعد از طلب از زیر جامه های یوسف بیرون آورد یعقوب متعجب گشت ایلیا گفت که اکنون بمقتضای شریعت
تو مرا در ذمه یوسف حقی متحقق گشت یعقوب گفت که اگر در این امر مباشرت وی بوده باشد ضرورة او را بتو باید وا
گذاشت ایلیا یوسف را بدین کید باز بدست آورده بخانه برد و مصاحبت و مرافقت وی مستعد گشت و بیحق قطع
و مراقبت وی امکن سعی بلیغ مبذول میداشت تا باندک فرصتی داعی اجل را لبیک اجابت گفته از دار فنا بدار بقا
رحلت نمود و آن کمربند بیوسف تعلق گرفته همراه نیز بدید پدر آورد و یعقوب را عصائی بود که از برای ابراهیم
حقتعالی از بهشت فرستاده بود و در آن شب که اسحق متولد شد این قضیب حواله بوی شد و اسحق آنرا
بیعقوب مسلم داشت و در روایت عرایس آنست که یعقوب را درختی بود که هر فرزندی که مر او را تولد نمودی
از آن درخت شاخی بیرون آمدی و چون آن فرزند بزرگ شدی آن درخت نیز بزرگ شدی و بکمال رسیدی آنرا
یعقوب قطع فرمودی و بآن فرزند تعیین نمودی چرا که رسم انبیا علیهم السلام چنین بود که هیچ پیغمبر و پیغمبرزاده بی عصا
نبودی و سنت همه انبیا بوده است عصا داشتن قال رسول الله ایعجز احدکم ان یکون فی یده عصا انتفاعاً مکاره
یتکی علیها اذا اعیی و یمیط بها الاذی عن الطریق و یقتل بها الهوام و یقاتل بها السباع و تحدث قبلته بارض فلات
والحدیث دلیلست بر سنت عصا داشتن و فضیلت با خود همراه داشتن القصه چون حضرت یوسف
متولد شد از آن درخت هیچ شاخی بر نیامد و چون یوسف بحد اعتدال رسید دید که همه برادران عصاها در دست
و وی را نیست باستغاثه نزد پدر آمد و گفت ای پدر هر یک از برادران مرا عصائی است و من از آن محرومم از شما
استدعا میکنم که دعا فرمایید تا حقتعالی عصائی از بهشت بمن کرامت فرماید یعقوب چون همواره پاس خاطر
وی میداشت بحقتعالی مناجات کرد که اسئلک یا رب ان تهب لیوسف قضیبا من الجنة یفتخر به علی جمیع اخوته یعنی
خداوندا از تو استدعا مینمایم که از برای یوسف عصائی از بهشت بفرستی تا بآن بر برادران تفوق نموده
افتخار کند جبرئیل علیه السلام فرود آمد و با وی قضیبی از بهشت همراه و آن قضیب از زبرجد بود و بر وی که او
مطیع نشئی گفتند از نقره سفید تر بود و از مشک خوشبوتر بر وی کتابتی بخط عبرانی نوشته که یشیر الصدیق فی
الارض الغربة یعقوب علیه السلام آن عصا بیوسف انعام فرموده و نیز پیراهنی بود که حقتعالی در آتش نمرود
با براهیم علیه السلام پوشیده بود تا بواسطه آن آتش بر وی سرد و سالم گشته و آن پیراهن
بکمال نازکی و طیب رائحه آراسته و پیراسته بود چنانکه او را چون در هم پیچیدی در میان دو انگشت در آمدی

این پیراهن نیز حواله یوسف شد و عمامه نیز بود از عمایم خلیل علیه السلام که باشارت یعقوب فرا گرفته بود و آن هم
مسند یوسف گشت گاهی یوسف علیه السلام آن پیراهن در پوشیدی و آن عمامه بر سر نهادی و آن کمر بند بر میان
بستی و آن عصا بدست گرفتی و نزد پدر بسلام آمدی و یعقوب بروی نگاه میکردی و آتش محبت در درون سینه اش
شعله میزدی بیت چون نظر بر قد و بالای تو می اندازم   آتش اندر دل من شعله زدن میگیرد   و چنانچه حسن
یوسف علیه السلام در ترقی و تزاید بود محبت یعقوبی نیز بر این منوال صید دم می افزود بیت بس عشق که آن کم شد و بس
حسن که آن کاست   عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم   نقلست که حضرت یعقوب شبی در واقعه دید
که زمین میگرید و یوسف علیه السلام بر خود نوحه میکند و زمین میگوید یا اکرم المظلومین کم کنت مسجونا علی ظهری خطاب
بیوسف میکند ای گرامی ترین همه مظلومان چند اگر بر پشت من در زندان محبوس بمانی چون یعقوب علیه السلام
این واقعه دید غم و اندوه بسیار بر دل مبارکش مستولی گشت بشانه که در آن شب از قیام و در آرزو از صیام باز
ماند اشارت اید رویش عارفان گفته اند که بوته ابتلای محبان حجره خواب است که هر که قدم در این حجره
نهد از کشیدن بار بلایش چاره نباشد ابراهیم خلیل مدتی چشم نهاده بود که آفتاب خلت از کدام مشرق طلوع
کند و جمال بکمال برکت از کدام دریچه سر در آرد و خانه خالی میکرد و ترتیب ملاقات و وصال مینمود ناگاه بجای پیوند ه
اسماعیل یا ام الذماغ ابراهیم بر رفت چشم ابراهیم بخواب شد جمال خلت را در برابر آوردند و گفتند هر که را
عشق خلت است خواب مر او را عین ذلت است   عجبا للمحب کیف ینام   ببین که بواسطه خواب از چه جمال
محجوب گشتی بیت بر داشت نقاب و مرا گفت بناز   باری بنگر که از که میمانی باز   اکنون غرامت آن خواب
آنست که فرزند را قربان کنی بی داغ بخفت و با داغ بیدار شد انی اری فی المنام انی اذبحک کذلک یعقوب نیز
بخواب آرامی گرفت لاجرم ترک دلارامی گرفت چون دانست که این خواب حق و صدق است با هیچکس اظهار آن
نفرمود کشف در شب دوم در خواب دید که ده گرگ همه یک بره را از خانه او بیرون آوردند و بصحرای کنعان بردند و
خواستند تا هلاک کنند از گوشه از زمین فربا در آمد که او را ببوی من آرید بر داشتند آن بره را با آن زمین بردند
یک گرگ از آن میان بحمایت آن بره بر خواست و بزبان عبرانی گفت من همسایه تو خواهم بود و بدو ببست این واقعه غم
و اندوه یعقوب علیه السلام مضاعف گشت و از همگنان این واقعه را نیز پنهان داشت هم در آن اوان که خاطر
مبارکش حزین و دل نازکش بصنوف غم و اندوه تن رهین گشته بود که یوسف از در در آمد و معروض جناب ابوت
ماب گردانید که در واقعه دیدم که با برادران خود بصحرا رفتیم و هر کدام خرمنه هیمه برهم بسته تا بخانه بیاریم خرمنه من سبز
و خرم گشت و پشتوارهای هیزم برادرانم بکمال خود پیش هیمه من می آمدند و سجود میکردند و هر دم طراوت و نضارت
هیمه من زیاده میگشت بعد از آن شخصی دیدم که گویا سر وی باسمان میسود و پاهای وی بر زمین قرار یافته بود و در بر
جامه سفید و در دست میزانی داشت و آن شخص مرا تعظیم و تجلیل نموده سلام کرد و پشته هیزم مرا با پشته های
هیزم برادرانم موازنه کرد هیزم من راجح آمد و برادران مرا سجود کردند یعقوب فرمود این خواب را راست چیدن
اعتباری ندارد و این واقعه را مخفی دار و با هیچکس اظهار مکن کشف روزی دیگر یوسف نیز دید در
برادران نشسته بود که ناگاه لشکر نعاس بر مقدمه دماغ وی تاختن آوردند و اطباق احداق وی برهم آوردند
مرغ روح قفس قالب باز پرداخته بر شجر چنار ملکوت آشیانه ساخت و چون از خواب در آمد فزع و
افغان بحره بنیاد کرد از تصرف شد با واقعه که دیده بود مضطرب و لرزان بود و ترس بر وی مستولی گشته
پدر و برادران بر حوالی وی بودند چون این حال مشاهده نمودند زبان باستفسار بگشودند یوسف گفت در خواب

دیدم که شخصی از آسمان فرود آمد تازه روی و خوشبوی با جمال و زینت بکمال و عصای من که بعهد جد ابعادی خلیل علیه السلام حقبه
فرموده بود از دست من بستاند و عصاهای برادران من نیز از ایشان بگرفت و همه را در زمین فرو برد آن عصای من نشو
و نما در آمد و قد و قامت بر افراشت تا بمرتبه که بابر رسید و آنجا شاخها بکشید و برگهای سبز و شکوفهای رنگین
و میوه های شیرین بیرون آورد و مرغان خوش آواز و بلبلان نغمه پرداز بر اغصان آن درخت در نغمه و نوا در آمدند
و آن درخت چنان نورانی بود که از مشرق تا مغرب همه را بنور خود منور گردانید و از هر نوع میوه از وی پدید آمد و از آن
میوه ها بر سر برادران من میریخت و ایشان از آن تناول میکردند و مرا سجود می آوردند و آن عصاهای ایشان همچنان
بر حال خود بود تا بعد از آن آن فرشته عصاهای ایشان را از زمین بر کند و بدریا افکند چون یوسف در مجمع اخوان این واقعه
بیان فرمود یعقوب از استماع این واقعه بغایت اندوهناک گشت چون دانست که برادران تاویل و تعبیر خواب وی
معلوم دارند و مبادا که از فرط حسد آسیبی بجسد همایونش رسانند کشف و از وجه بعض منقولست که گفت
یوسف دوازده ساله بود که این خواب دید و چون از این واقعه مدت بخیال منقضی شد چنانکه بحد دوازده سالگی رسید
آن خواب دید که حضرت رب العزة جل و علا در قرآن مجید بیان فرمود قال الله سبحانه و تعالی اذ قال یوسف لابیه
یاد کن ای محمد آن وقت را که گفت یوسف مر پدر خود یعقوب را یا ابت ای پدر من انی رأیت احد عشر کوکبا
بدرستی و راستی که من در خواب دیدم یازده ستاره و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین و آفتاب و ماه را دیدم
که مرا سجده میکردند قوله عز و جل اذ قال یوسف بدلست از احسن القصص بدل اشتمال زیرا که چون وقت قصه معیار قصه
مبتنی کرد و وقت نیز چنانکه بدان متعلق باشد باذکر چنانچه در روانی تقریر افتاد کشف ابن عامر یا ابت بفتح تا خوانده است
در جمیع قرآن و وجه آنست که در اصل یا ابتا بوده بر سبیل ندبه بالف و تا حذف کرده اند و بنا مفتوح قطع کرده اند
و باقی قرا بکسر تا میخوانند و وجه آن آنست که اصل وی یا ابی بوده است تا را عوض از یا آورده اند و این تا تانیث
عزیزیه آنکه در وقف ها میشود و تانیث بمذکر نیز ملحق میگردد چنانچه حمامه ذکر و شاة ذکر و رجل ربعه و کسره تا کسره ما قبل
یاست که بروی طاری گشته انی رأیت احد عشر کوکبا کشف رؤیت اینجا بمعنی رؤیت بصری است یعنی در خواب دیدم و
قرینه بر این که رؤیت اینجا بمعنی خواب است آنست که سجود کواکب حقیقة معقول نیست و دیگر آنکه یعقوب فرمود مر یوسف را
که لا تقصص رؤیاک علی اخوتک کشف و احد عشر دو اسم است یک اسم بترکیب یافته و هر دو مبنی بر فتح آمده و الشمس
و القمر رأیتهم لی ساجدین و رأیتهم چند سؤال ایراد فرموده اند اول رأیتهم و ساجدین در ذوی العقول استعمال است
و در جمادات حکمت و را ایراد این دو کلمه مخصوص بذوی العقول از برای جمادات چه بود جواب آنست که چون سجود از افعال
ذوی العقول بود لاجرم در وقت اسناد آن بجمادات صیغه ذوی العقول ایراد فرمود چنانکه در باب اصنام فرمود
تریهم ینظرون الیک و هم لا یبصرون سؤال دوم آنکه اول فرمود انی رأیت احد عشر کوکبا و باز میفرماید که رأیتهم لی
ساجدین اعاده لفظ رؤیت را حکمت چیست و فایده تکرار چه جواب این بر دو وجه است کشف اول آنکه رؤیت اول
عبارتست از رؤیت اشخاص و رؤیت ثانیه اشاره برؤیت افعال گفت دیدم ذات ایشان را و بعد از آن دیدم که
مرا سجده میکردند جواب دیگر آنکه یوسف بعد از آنکه نزد پدر حکایت خواب خود میفرمود گفت ماه و آفتاب و کواکب را
خواب دیدم پدر از وی پرسید که چگونه دیدی گفت رأیتهم لی ساجدین دیدم که مرا سجده میکردند سؤال دیگر
حکمت چیست در تاخیر شمس و قمر از کواکب با وجود فضل این هر دو بر کواکب جواب این نیز بر دو وجه است اول
آنکه جهت فضیلت ایشان تخصیص بعد از تعمیم فرمود چنانکه در آن آیه دیگر فرموده و ملائکته و جبریل و میکال جواب
دیگر آنکه برادران پیش از مادر و پدر بشرف ملازمت یوسف بمصر دریافتند و سجده تحیتش قیام نمودند و بعد

از آن پدر و مادر بوی رسیدند بجهت تقدم ملازمت تقدم دیگری باشند سؤال دیگر مراد ازاین کواکب و آفتاب
و ماه چه بود جواب آنست که مراد از آن کواکب یازده گانه برادر وی بود و مراد از آفتاب پدر و از ماه مادر یعنی خاله
وی سؤال دیگر احد عشر کوکبا فرمود و نجما نگفت فائده اختیار کوکب بر نجم چه بود جواب آنست که فرق میان
نجم و کوکب هر ستاره که وی را طلوع و غروبی باشد آنرا نجم گویند و هر ستاره که بر جای خود ثابت بود آنرا
کوکب نامند اشاره اینجا آنست که چنانچه کوکب از جای خود نه بگردد برادران نیز اگرچه بظاهر جفا کنند اما از حال برادری
برنگردند و جانب نسبت برادری منقطع نکنند سؤال دیگر مراد از سجده آفتاب و ماه و کواکب تواضعی بود که به مجاز گفته
باشند یا سجده حقیقی بود جواب سجده حقیقی بود و هیچ مانعی نیست که در خواب بیند که آفتاب و ماه پیش سجود میکنند
سؤال دیگر اسامی این ستارها کدامست و هر کدام را چه نامست جواب در کشاف و انوار و مفاتیح و جز آن
آن از تفاسیر و تواریخ آورده است که یهودی نزد حضرت رسالت آمده که تتبع ما تقدم بنظرش رسیده بود
و بر وقایع متقدمان اطلاعی حاصل کرده و از آنحضرت سؤال کرد که آن کواکب رفیع مناقب که حضرت یوسف
صدیق در خواب دیده بود و بسجود وی مبادرت نموده بودند اسامی آن کواکب چیست ساعتی حضرت رسول
مکث فرموده تا جبرئیل فرود آمد و از برای آنحضرت اسامی یک یک مبین کرد انید حضرت روی مبارک بآن یهودی
آورده فرمود اگر بیان کنم بمن ایمان می آوری گفت آری گفت اسامی آن یازده کوکب باین تفصیل است جریان
و طارق و ذیال و قابس و عمودان و فلیق و مصبح و ضروح و فرغ و وثاب و ذوالکتفین یوسف این یازده کوکب را
دید که با آفتاب و ماه فرود آمدند از آسمان و مراد از سجده کردند یهودی گفت سوگند بخدا که نام آن ستارها همین است
که بیان فرمودی و در کتب آسمانی چنین مطالعه کرده ام اکنون که بر این معنی اطلاع یابد با آنکه امی باشد و
ما تقدم نخوانده باشد البته بوحی الهی جل و علا موید است کلمه شهادت بر زبان آورده در زمره اهل اسلام منخرط گشت
و اتفاق مفسران است که آن یازده کوکب عبارت از یازده برادر یوسف بودند که اسامی ایشان بدین تفصیل است
روبیل و شمعون و لاوی و یهودا و زبالون و یشجر و دان و نفتالی و جاد و آشر و بنیامین بود که با یوسف فرزندان
راحیل بودند و هشت دیگر در زمان دو کنیزک زلفه و بلهه نام متولد شده بودند اما
الاشارات فی هذه الآیة قوله تعالی اذ قال یوسف لابیه یعنی یوسف راز خود در میان نهاد نه با بیگانه حسودی و بید را
بفرزند مضاف کرد انیده اختصاص فرمود هرچند برادران خواستند تا قطع این اضافه نمایند نتوانستند
و هرچند فرزند را بجید و مکر از پدر دور افکندند و این قول مبنی بر آن روایتست که یعقوب علیه السلام پیش از راحیل
خواهر او لیا را خواسته بود و بعد از آن راحیل را با او بنکاح خود در آورده و در آن عهد جایز بود جمع بین الاختین
و در زمان موسی حکم حرمت آن در توریة نازل شد اکنون خبر بهمان حکم مجمع جهت راحیل پیش از لیا در رفت
و لادت بنیامین فوت شد و لیا متعهد هر دو فرزند او یوسف و بنیامین شد چنانکه گذشت اما چون نسبت حقیقی
بود فراق ایشان عاقبت بوصال مبدل شد و نسبت قدیم از آنکه بود تازه تر و خوبتر باز گشت اشارت در این آنست
که الله تعالی در قرآن قریب به بیست مقام مومنان را بخود اضافه فرموده و خود را با ایشان باز خوانده شیطان خواست
تا قطع این اضافه کند و بنده را از حقتعالی دور افکند چند نوبت او را بخطا و زلت آلوده کرد و از جناب قدس جل و علا
الشان دور افکند گمان برد که مگر بفراق موبد ایشان متعقد گردانید اما چون آن نسبت میان بنده و حقتعالی حقیقی بود کید
ضعیف شیطان بمقتضای ولا یحیق المکر السیئ الا باهله بشیطان باز گشته ملعون ازل و ابد شد که وان علیک لعنتی
الی یوم الدین و بنده مومن باز بجوار قرب خداوندی جل و علا پیوست که واذا سألک عبادی عنی فانی قریب

و بهمامی قطع طمع شیطان از بندگان خود فرمود که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان اشاره دیگر قوله تعالی یا ابت
دلالت میکند بر اظهار شفقت و اخبار خبر عجیب و شادمانی پدر را اشاره در این کلمه آنست که چون مومن خواهد که با حضرت
خود جل و علا راز گوید و اسرار نهانی باز گوید در این اضافه نگاه کند که از کمال انبساط از روی نشاط پدر را بخود اضافه کرد
و خود را باین اضافه محبوب و منظور نظر عنایت پدر گردانید و بامانت خاص مخصوص ساخت هر بار میگفت یا ابت
از روی محبت و خلوص مودت جوابش میداد که لبیک یا بنی کذلک چون بنده مومن خواهد که در وقت مناجات
با خداوند خویش خطاب کند اول بنیاز گوید یا رب ای خدای من ای پروردگار من ای مقصود من ای مطلوب من ای
دوست من و ای محبوب من تا هنوز از خطاب فارغ نگشته باشد که بجواب لبیک عبدی نه یکبار بلکه هفتاد بار مشرف
شده باشد بیت هزار بار جواب تو گفته ام لبیک بدان امید که یکبار گویم یا رب نقلست که وحی کرد
حقتعالی بموسی بن عمران که ای موسی در فلان غار عابدی است از خلق رسته و در مخالطت با خلق بر روی
در بسته و زاویه عزلت اختیار کرده و در مقام وحدت روی بخدمت آورده او را پیغام ما برسان و بگوی که
دوست ترا دستوری داد که هر آرزو که داری از وی بخواه و هر رازی که در نهاد در دل نهفته داشته اکنون بگوی
موسی علیه السلام بآن غار آمد مردی دید بیتن در نماز ایستاده و دل در مقام خشوع بجناب قدس فرستاده و از
غایت ریاضت گداخته و با وجود آن سر تجالت بپیش انداخته ساعتی مکث فرمود تا عابد از نماز فارغ
گشت موسی تحیت سلام بجا آورد و پیغام بگذرانید و گفت دستور است هرچه میخواهی بگوی و هر مرادی که داری طلب
آن مرد زیر لب سخنی آهسته بگفت و بر روی در افتاد موسی علیه السلام متحیر شد که آیا در وی چه پیش آمده
فی الحال جبرئیل در رسید و گفت ای موسی مرغ روح مجروح این بیچاره از قفس قالب طیران نموده بر کنگره عرش
مجید قرار گرفت گفت ای جبرئیل این چه حال بود گفت ای موسی صد سالست که این مرد آرزومند آنست که یکبار
بگوید که ای خدای من گستاخی و یارای آن نداشت اکنون که نامه عمرش بر نوردیده شد و اجل معهود
منقضی گشت حقتعالی مرا او را باو کرامت فرمود و او را دستوری داد تا بگوید گفت ای خدای من و جان تسلیم کرد بیت
نگارا روز و شب در بند آنم که از یاد تو می غافل نمانم نخواهم من ولی از روی عادت
بغفلت نامت آید بر زبانم خدایا از کرم دستوریم ده که گویم نام تو وجان فشانم ابدر و بشرحون ان
نوبت بعاشقان محمدی صلی الله علیه و آله رسید حقتعالی دانست که ایشان را طاقت مهاجرت و انتظار احتیاج
نخواهد بود فرمود که ای بنده من هرجا باشی مرا بخوان و بهر حال که باشی از یاد من غافل مباش اگر خواهی مرا بخود اضافه
کن و بگوی ای پروردگار من و اگر خواهی خود را بمن نسبت ده و بگوی که من بنده توام اشاره دیگر فرمودانی رایت در احسن
القصص آورده اند که چون یوسف بلفظ تکلم از خود خبر باز داد که من چنین دیده ام یعقوب علیه السلام بغیرت در آمد
ای فرزند هیچکس تکلم باین کلام نکرد مگر اینکه در محنت افتاد یعنی اسناد امر بخود نمودن نزد ارباب معرفت
مرتبتی نیست و اصحاب اشارت گفته اند که هر که چهار کلمه بر زبان راند مبتلا گشت انا و انا و نحن و عندی و لی
ملائکه تکلم بکلمه نحن نمودند و نحن نسبح بحمدک گفتند با آن فرشتگان چندین فرشته سوخته گشتند تا در بعضی روایات
چنین مروی باشد که هفتصد هزار فرشته بآن آتش که از کانون غیرت الهی جل و علا بر کمین غیب بظهور آمده بود بیچاره
سوختند ابلیس گفت انا خیر منه تشنیع بل انا خیر عمود و بانانیت خود بناز بد طاعت هفتصد هزار ساله او
هباء منثورا گشت و بلعنت ابدی گرفتار آمد قارون گفت عندی قال انما اوتیته علی علم عندی بخسف مبتلا
شد بخسفنا به و بداره الارض فرعون گفت لی الیس لی ملک مصر بغرق و حرق گرفتار آمد پس عاقل می باید

گر ازین چهار کلمه احتراز نماید که گفته اند شیطان هر روز بر سر بازار آید که هر که گوید من کو بدانت مثلی اشاره دیگر
فرمود رایت احد عشر کوکبا ابدروش یوسف در خواب کواکب دید و خبر وی خلیل در چهاری دید ظلما
جن علیه اللیل رای کوکبا آسمان نیز در ذرات خود کواکب دید انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب سیاره
در ظلمات بر و بحر ستاره دیدند و بالنجم هم یهتدون عارف نیز در دل خود ستاره دید کانها کوکب دری
یوسف را از آن ستاره دیدن عزت و کرامت و سلطنت و نبوت رسید و کذلک مکنا لیوسف فی الارض
خلیل را از دیدن آن ستاره نبوت و خلت آمد انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض آسمان را در دیدن
ستاره از شیطان نجات و محافظت آمد و حفظا من کل شیطان مارد مسافر از دیدن ستاره دلیل
هدایت آمد جعل لکم النجوم لتهتدوا بها عارف را از ظهور نور آن ستاره نوری بر نور و سروری بر سرور آید
از حضرت عزت جل و علا نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء اشاره دیگر فرمود الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین
ابدروش این یازده کوکب با آفتاب و ماه از جمله جمادات اند سجودی که در خواب بنسبت یوسف پیش بر دیدم
از جمادی ترقی نموده مرتبه ارباب عقول رسیدند و دو شاهد عدل برین مدعی درباره ایشان در محکمه این
آیه محکمه ادای شهادت نمودند یکی ضمیر جمع که خاصه ذوی العقول است و دیگر جمع سالم ساجدین که آن نیز
مخصوص عاقلان است نکته ابدروش مومنی که چندین سال حق تعالی را از روی دانش و بینش و تصدیق
و تحقیق عبادت بصدق و ارادت کرده در هر شبانه روزی شصت و چهار بار حق تعالی را سجود کرده در ای سنن
و نوافل اگر نام مومنی از وی بر خیزد و بکافری مبدل نگردد از کرم الهی عجیب و غریب نباشد اشاره دیگر اگر گوید
حکمت چه بود در سجود آفتاب و ماه جواب این بچند وجه گفته اند اما آنچه خاطر این فقیر دلپذیر افتاده آنست که بعضی
از ارباب اشارت در مصنفات خویش آورده اند و نقل از ابن عباس کرده که فرمود حق تعالی دو چیز از کمین
غیب عالمین سعادت بجهت آورده است یکی علم و دانائی و دیگر حسن و زیبائی دانائی را بفرشتگان تفویض
فرمود و زیبائی را بستارگان مسلم داشت فرشتگان بعلم خود بنازیدند و بدانش خویش مشعوف گشته دعوی
نحن نسبح بحمدک آغاز کردند عصای عصمت در دست گرفته و عمامه عبدیت بر سر نهاده و خلعت طاعت در بر
کرده و طیلسان عبادت بر دوش افکنده شادروان یسبحون اللیل و النهار لا یفترون نارک بر طارم افلاک
بر کشیدند عنوان منشور تحمید بر منبر تقدیس و تمجید میخواندند و سمند طاعت در میدان استطاعت
میدوانیدند زاویه افلاک را بسجود و رکوع خود ساختند ایجاد انواع موجودات بطفیل وجود خود دانستند دامن
همت از خاک و گل در تنش در میکشیدند و بجهت تجلی بحلیه علم خود را بر سایر آفرینش منفوق میدیدند ناگاه ندای انی
جاعل فی الارض خلیفة در اقطار و اکناف عالم ملک و ملکوت در افتاد و قرعه خلافت بنام آدم صفی و اخلاف وی آمد
ملائکه ظاهر حال دیدند زبان بگفتار اتجعل فیها من یفسد فیها بگشادند تا مادر زمین طفل آدم را از رحم عدم بگهواره
وجود آورد چون حله اربعین صباحا خاکش رابید لطف الهی جل و علا این کودک چهل روزه را در کنار تربیت بوقت
گرفته آوازه و حملناهم فی البر و البحر در عالم افکند و از پستان فضل و کرم شیر بشیر و رزقناهم من الطیبات
میدادند در چمن الست بربکم کلاه فاجتبیناه بر سر او نهاد و گوهر امانت را در خزینه سینه وی مخزون کرد تا
بعد از آن به دبستان و علم آدم الاسماء کلها فرستاد آنگاه ملائکه را که بعلم و دانش خویش می نازیدند و در مدرسه
انبئونی با این کودک نورسیده بمباحثه و امتحان در آوردند تا همه بعجز و نادانی لا علم لنا اعتراف نمودند آنگاه چشم
نقصان آن نظر که بعیب در فضل و کمال خود دیده بود فرمود تا پیش این آدم خاکی بسجود در آیند اسجدوا لآدم الا جوم

همه

همه بغیر امت آن بینداد یکبار پیش آدم بسجود در آمدند و بعلم و دانش و فضل و کمال آدم معترف گشتند کذلک
کواکب نیز بحسن و زیبائی خویش مغرور بودند و نور و ضیا و حسن و بها بعالمیان مینمودند و این طبق لاجوردی
سما که چون شهوری سوسن عنابر زبر بکرد طبق اندر بزین بهرات کواکب و مخلی بحلی زرین ثواقب اند چادر شب
زنگاری آسمان را بر در و مروارید از اجرام اجسام خود دیدند بساط همون و بساط بوقلمون منقش بنقوش
موالید از رشحات ارقام اقلام خود مشاهده کردند اصطرلاب فنظر نظرة فی النجوم بر دست بر اهتمام
عبارت از تاثیر خود دانستند اضطراب احوال طوایف خلایق بسبب تکویر و تغییر خود دانستند چون هر یک
از نجوم و کواکب اظهار فضایل و مناقب خود نمودند و بنظر عجب به تفاخر بجمال خود ناظر میبودند از میان ایشان
این یازده کوکب را که در حسن و زیبائی یکتا بودند با آفتاب و ماه در نور و ضیا بی همتا می بودند بجهت یوسف
فرستادند تا در پیش حسن جمال وی بسجود در آمدند تا چنانچه دانائی ملائکه محو و مضمحل گشت کذلک زیبائی کواکب نیز
در جنب حسن و شمایل یوسف مضمحل و ناپدید آمد والله اعلم و در بعضی تفاسیر آورده اند که هر یک ازین یازده ستاره
هزار فرسنگ عرصه است همه بنقش و نگار آراسته و بحسن و جمال پیراسته هر بار که بر تیغ لمعان این یازده ستاره
عکس بر اوج بساط عنبر انداز همه میوه های باغستانها از نقش و نگار ایشان زینت و زیب گیرند و ماه
شش هزار فرسنگ زیور و زینت است و هر بار که ماه از خرگاه زبرجدی روی بنماید همه خوبرویان کواکب در
نقاب خمول و حجاب افول متواری گردند با آفتاب که پادشاه سریر چهارم است و جمشید این صفت طارم
گاه شعاع او با انواع اصطناع طبیعی دیبا بافد تا صورای ربیعی بر روی نقش با چین نگارد و گاه از شاهک چهره انور ظهور
خویش بسی بالای نماید تا زر ابرهای هوای چون لولیان بروی معلق زنان بسی بازی کنند هفت هزار فرسنگ
بر روی وی همه نقش و نگار است و هشتاد گردکار جمال جلا بر گرد روی آرایش عذار و گلگونه رخسار هست
و چون آفتاب در خرگاه زرین طناب نقاب احتجاب از رخ جمال بر دارد نه ماه را نور ماند و نه کواکب را ظهور پس
حکمت در سجود این کواکب عالی مناقب آنکه با وجود کمال حسن و جمال نزد حضرت یوسف بسجود در آمدند تا حسن و زیبائی
یوسف بر خوبرویان عالم علوی و سفلی ظاهر گردد و چنانکه ملائکه دعوی دانائی میکردند به آدم اشارات ادب گردانید
کواکب را نیز که لاف زیبائی میزدند بیوسف اشارات ادب فرمود خواجه حسن الدهلوی فرماید بیت

صورت خوب تو ماه را چه بها ‖ بجنب خاک در تو جاه را چه بها
نکهت کوچه سر زلف بر آمد تو ‖ جبه آفتاب برون تاخته ماه را چه بها
تو بی خلاصه نسیم و روشنی طفیل تو اند ‖ تو در بر باش سفید و سیاه را چه بها

کیفیت واقعه یوسف چنان بود که یوسف شبی در کنار یعقوب غنوده بود و چون گلبرگ طری بر گلبن حجره بدری سود
چراکه نقش محبت یوسف بر لوح ضمیر یعقوب چنان نگاشته شده بود و سودای هوای او در باطن چنان متمکن گشته
که البته یکساعت دل بمفارقت حضرت نمیداد شبها در معبد خویش ساختی و جای خواب وی در پیش
مصلای خود انداختی گویند آن شب جمعه و شب قدر بود که ناگاه یوسف از خواب در آمد گونه مبارکش سرخ
وار رعشه در اندام مبارکش افتاده لبهای گلبرگ طری از جنبش باد سحری میلرزید و چون قطره سیماب آفتاب
اضطراب مینمود یعقوب او را چون غنچه سیراب تنگ در بر گرفت و از کیفیت حال و موجب رعشه وی استفسار
نمود یوسف گفت ای پدر خواب عجیب دیدم و از آن خواب بغایت نکو دیدم و از صعوبت وی ترسیدم و صورت
واقعه چنان بود که خود را بر کوهی بلند دیدم که در حوالی آبهای روان و سبزهای فراوان و اشجار بسیار و از هر
بیشمار بود و انواع شقایق و یاسمین و اصناف شکوفه در ریاحین شکفته و چنان دیدم که در آسمان گشاده

بود و مشاعل کواکب چون شواعل ثواقب بر اطراف و اکناف آسمان بر افروخته و از نور و ضیا و بهجت و سناء
آن همه بقاع از حضیض و بقاع روشن گشته و اطوار شامخه و اوتاد راسخه تمام عالم پر نور سرور و مزین شده و بحار و انهار
در تموج آمده و ماهیان دریا با مرغان هوا بزمزمه تسبیح و تحمید حضرت پروردگار جل و علا آواز بر کشیده و که ای پدر
مرا لباسی پوشانیدند از نور و کلیدهای خزاین روی زمین نزد من آوردند و در اثنای این دیدم که یازده ستاره
با ماه و آفتاب از آسمان فرود آمدند و در پیش من بسجده افتادند بعد از آن از غرابت این حال مضطرب از خواب
در آمدم یعقوب از تقریر این واقعه و تحقیق تعبیر آن تغیر تمام در باطن پدید آمده گریه بر آنحضرت مستولی گشت
چون پدر را بر مثال ابر گریان دید چون گل رعنا بخندید و گفت ای پدر این واقعه ظاهرا موجب بهجت و سرور است
این گریه و اندوه چرا است یعقوب فرمود ای جان پدر فرخنده الاوصاف باز نخست صبح فرحی بآدمی رسد تا صبحی در عقب
آن نباشد گفت ای پدر تاویل این خواب چیست یعقوب گفت بدانکه آنکه شاخ شجر دولت آسمان فرسای
اوست که روزی بدان متمکن گردد و چشمهای زلال آب اقبال او که در جویبار آمال جاری گردد و در باطن او از بهجت
چمن سعادت اوست که گلهای مراد او در روی شگفته آید و ابواب آسمان گشاده بنزول وحی و ابلاغ امر و نهی است
و مشاعل کواکب افروخته اظهار انوار علوم و معارف اوست که سبب هدایت عالمیان گردد و لباس نورانی
خلعت عصمت اوست که بدان مشرف گردانند و کلید خزاین روی زمین استیلا و سلطنت اوست که همه
خلایق در کنف عدل و احسان وی آسوده و مرفه الحال گردند و بعد از آنکه سریر دولت ابد پیوندش بوجود
شریف مزین گردد یازده سبط بنی اسرائیل که کواکب آسمان جلالت نجوم سپهر رسالت اند پیش وی بشتابی
استکانت بر زمین نیازمندی نهند و آفتاب و ماه که عبارت از پدر و مادر عالیمقدار او و اصل نامدار وی
با اسباط موافقت نمایند اما چون میدانست که حوادث روزگار در کار است از عین الکمال احتراز نموده تعبیر
واقعه با یوسف در میان نیاورد و از تقریر واقعه نزد اخوان منع فرمود زیرا که برادران تعبیر خواب میدانستند
و بنابر اغوای شیطان از مکر ایشان می اندیشید چنانکه حقتعالی فرمود و قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی
اخوتک فیکیدوا لک کیدا گفت یعقوب مر یوسف را ای پسرک من این تصغیر از برای شفقت است
این خواب خود با برادران مگوی که کید می کنند و سازند بد سازند زیرا که ان الشیطان للانسان
عدو مبین بدرستی و راستی که شیطان مر آدمی را دشمنی است آشکارا مبادا برادران از ابراز آن وارد
تا در باره تو مکری اندیشند از اینجا گفته اند که الاقارب کالعقارب نقلست که چون یوسف از پدر این نصیحت
استماع فرمود گونه مبارکش متغیر شد و خواطر عاطرش فاطر گشت و هراسی در دلش از مکر برادران پدید آمد
چرا که ایشان مردم درشت طبع بودند و مبارزان خصم شکن مرد افکن یعقوب چون اثر ترس در روی مشاهده نمود
او را نواخته در بر کشید و تعبیر خواب بوی بیان کرد و دلداری داده بشارتها مبشر گردانید و گفت ای فرزند
زود باشد که بخشند وی هیئت قامت با استقامت ترا بخلعت اجتبا مشرف گردانند و محرم سر اسرار
خویش ترا گرداند و نعمت خود بر تو و بر آل پدر تو تمام گرداند و مراتب شریفه و درجات علیه آبا و اجداد
برساند چنانکه حقتعالی از آن خبر داده و قال الله تعالی وکذلک یجتبیک ربک و همچنین که بنبوت و حقتعالی
این واقعه شریفه را بر گزیند ترا به نبوت و پادشاهی و یعلمک من تاویل الاحادیث و بیاموزد
ترا علم تعبیر خواب و معانی کلام و آیات کتب آسمانی و حدیث نصایح و مواعظ حکما و گویند تعبیر خواب و
تاویل خواب هر دو یک معنی است و آن عبارتست از سخن گفتن و اشاره نمودن بسر انجام و عاقبت کار

ویتم نعمته علیک و علی آل یعقوب و اتمام کند نعمت خود در باره تو و بر اولاد یعقوب و مراد از این
نعمت بعضی گویند نعمت اسلام است و بعضی گویند نعمت نبوت است چنانکه در آیه دیگر باین معنی اشعاری فرموده
که اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و باین تقدیر دلالت این آیه بر نبوت همه فرزندان یعقوب و تمامی
نعمت بکمال رسانیدن نعمت است بر منعم علیه و ابتدای نعمت در باره فرزندان یعقوب آن بود که ایشان را از
اصلاب انبیا بیرون آورد و اتمام نعمت آنکه بخلعت نبوتشان مشرف گردانیده بوحی خویش مخصوص ساخت
کما اتمها علی ابویک من قبل چنانکه تمام کرد نعمت خود را بر پدر تو و جد تو ابراهیم و اسحق
پیش از تو چنانکه ایشان به نبوت و رسالت و هر یک از ایشان را نعمتهای خاص اختصاص فرمود و نعم دنیوی
با نعم اخروی در باره ایشان مقرون گردانید ان ربک حکیم علیم بدرستی و راستی که پروردگار تو داناست
که کرا استحقاق اجتباست و هر چه میبازد بمقتضای حکمت میبازد و هر که را میخواهد مینوازد و هر که را میخواهد میگدازد
اما اللطایف والاشارات فی تبیین الآیتین قال الله تعالی یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک الخ
آیه دلالت بر تحقیق علم تعبیر و رفعت شان و عظمت برهان او که اگر خواب صادق و تعبیر موافق نزد ارباب
علم و حکمت اعتباری چندان نبودی یعقوب مر یوسف را از تقریر آن نزد برادران منع نفرمودی و از اینجاست که ابن
عباس گوید که علم تعبیر عجیب ترین علوم است و معبر را تا چند علم ملکه نباشد تعبیر میسر نگردد اول علم حساب می باید دیگر
معرفت اوقات و علم طبایع و حکمت و لغت و علم کتاب و حدیث باید که بحلیت تقوی محلی باشد و بعلوم لدنی موید
و بتوفیقات عنایت موفق تا علم تعبیرش میسر گردد و این علم از آدم صفی حواله شد و بعد از آن به پیغمبران منتقل گشت
و از جمله ایشان یوسف صدیق است که باین علم از میان انبیا ممتاز آمد و چون نوبت بحضرت رسالت رسید
حقیقت این علم [illegible] وقت می گشت و بیشتر [illegible] از صحابه کرام نیز باین علم سر افراز آمدند نقلست که
زنی بحجره امیر المومنین علی آمد گریان و گفت یا امیر المومنین دوش خوابی هولناک دیدم و از آن خواب خویش
بغایت هراسانم گفت تقریر واقعه خود نمای گفت یا امیر المومنین چنان دیدم که ستون خانه ام شکست و خانه بر زمین
فرود آمد امیر فرمود دوش چه خورده بودی و چگونه خفته بودی آن ضعیفه گفت مقداری روغن زیت تناول کرده
بودم و با وضو تکیه کرده امیر فرمود که ترا شوهر هست گفت آری گفت کجاست گفت بغزا رفته است امیر فرمود خدا
[illegible] مرد را د آن زن این سخن بشنید بغایت مغموم از نزد امیر بیرون آمد و بخانه ابو بکر شد و از ابو بکر تعبیر خواب
بگو میدانست گفت یا امیر خوابی چنین دیده ام و امیر المومنین علی تعبیر خواب من چنین فرمود تو چه میگویی گفت
تعبیر آنست که علی فرموده ولیکن امید دارم که شوهرت بسلامت بوطن باز آید زن بخانه باز آمد شکسته دل
و رنجور خاطر مدتی گریان و غمگین می بود تا غازیان از غزا مراجعت کردند و شوهر وی بسلامت بوطن باز آمد زن
شادمان بخانه امیر المومنین علی آمد و گفت یا علی عجب که از آن بخت محزون و اندوهناکم و اکنون شوهرم بسلامت
و با غنیمت باز آمد امیر متحیر شد که تعبیر این خواب را متغیر یافت جبرئیل علیه السلام بخدمت محمد مصطفی صلعم آمد و گفت
علی را بگوی تا غمناک نباشد و تعبیر واقعه چنان بود که وی گفته بود ولیکن امید ابو بکر در میان آمد چون تو تعبیر موت
شوهر کردی من عزرائیل را بقبض روح شوهرش فرستادم و چون ابو بکر گفت امید دارم بسلامت
آید فرمودم که ای عزرائیل باز گرد که ابو بکر را نومید نتوان کرد و بقول علی عزرائیل را فرستادم و بگفت ابو بکر باز
خواندم تا نه تعبیر علی تغیر یابد و نه امید ابو بکر ضایع ماند آورده اند که عمر در ایام خلافت خویش به زیارت امیر
المومنین علی آمد و گفت ای علی مرا سه چیز مشکل افتاده از تو استفسار آن میکنم تا جواب شافی بشنوم اول آنکه

بود و مشاعل کواکب چون شواعل ثواقب بر اطراف و اکناف آسمان بر افروخته و از نور و ضیاء و بهجت و سناء
آن همه بقاع از حضیض و بقاع روشن گشته و اطوار شامخه و اودنا در راسخه تمام عالم منور و مزین شده و بحار و انهار
در تموج آمده و ماهیان در بابا طمرغان طنبار همه به تسبیح و تمجید حضرت پروردگار جل و علا آواز بر کشیده و که این همه
مر الباسی پوشانیدند از نور و کلیدهای خزاین روی زمین نزد من آوردند و در اثنای این دیدم که یازده ستاره
با ماه و آفتاب از آسمان فرود آمدند و در پیش من بسجده افتادند بعد از آن از غرایب آن حال مضطرب از خواب
در آمدم یعقوب از تقریر این واقعه و تحقیق تعبیر آن بتعبیر تمام در باطن پدید آمده گریه بر آنحضرت مستولی گشت
چون پدر را بر مثال ابر گریان دید چون گل رعنا بخندید گفت ای پدر این واقعه ظاهرا موجب بهجت و سرور است
این گریه و اندوه چرا است یعقوب فرمود یا بنی ما من فرحة الا و فیها ترحة هیچ فرحی بآدمی نرسد تا ترحی در عقب
آن نباشد گفت ای پدر تاویل این خواب چیست یعقوب فرمود آنست که انگور شاخ سر بر دولت آسمان فرسای
اوست که روزی بدان متمکن گردد و چشمهای زلال آب اقبال او که در جویبار آمال جاری گردد و در باطن باز رهیست
چمن سعادت اوست که کلهای مراد او در روی شکفته آید و ابواب آسمان گشاده بنزول وحی و ابلاغ امر و نهی اوست
و مشاعل کواکب افروخته اظهار انوار علوم و معارف اوست که سبب هدایت عالمیان گردد و لباس نور را که
خلعت عصمت اوست که بدان مشرف گرداند و کلید خزاین روی زمین استیلا و سلطنت اوست که همه
خلایق در کنف عدل و احسان وی آسوده و مرفه الحال گردند و بعد از آنکه سریر دولت ابد پیوندش بوجود
شریف مزین گردد یازده سبط بنی اسرائیل که کواکب آسمان جلالت و نجوم سپهر رسالت اند پیش وی بعنوان
استکانت بر زمین نیازمندی نهند و آفتاب و ماه که عبارت از پدر و مادر عالیمقدار و اصل نامدار وی
با اسباط موافقت نمایند اما چون میدانست که حوادث روزگار در کار است از عین الکمال احتراز نموده تعبیر
واقعه با یوسف در میان نیاورد و از تقریر واقعه نزد اخوان منع فرمود زیرا که برادران تعبیر خواب میدانستند
و بنابر اغوای شیطان از مکر ایشان می اندیشید چنانکه حقتعالی فرمود و قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی
اخوتک فیکیدوا لک کیدا گفت یعقوب مر یوسف را ای پسرک من این تعبیر را از برای شفقت
این خواب خود با برادران مگوی که کیدی کنند و سازند بد سازند از برای تو ان الشیطان للانسان
عدو مبین بدرستی و راستی که شیطان مر آدمی را دشمنی است آشکارا مبادا برادران از آن وارد
تا در باره تو مکری اندیشند از اینجا گفته اند که الاقارب کالعقارب نقلست که چون یوسف از پدر این نصیحت
استماع فرمود گونه مبارکش متغیر شد و خواطر عاطرش فاطر گشت و هراسی در دلش از همه برادران پدید آمد
چرا که ایشان مردم درشت طبع بودند و مبارزان خصم شکن مرد افکن یعقوب چون اثر ترس در روی مشاهده فرمود
او را نواخته در بر کشید و تعبیر خواب بوی بیان کرد و دلداری داده بشارتها مبشر گردانید و گفت ای فرزند
زود باشد که بخشنده بی منت قامت با استقامت ترا بخلعت اجتبا مشرف گرداند و محرم سر اسرار
خویش سازد و تمامی داشته نعمت خود بر تو و بر آل پدر تو تمام گرداند و مراتب رتبه و درجات علیه آبا و اجداد
برساند چنانکه حقتعالی از آن خبر داده قال الله تعالی و کذلک یجتبیک ربک و همچنین که بنمود حقتعالی
این واقعه بتو همچنین برگزیند ترا بنبوت پادشاهی و یعلمک من تاویل الاحادیث و بیاموزد
ترا علم تعبیر خواب و معانی کلام و آیات و کتب آسمانی و حدیث و نصایح و مواعظ حکما و گویند تعبیر خواب و
تاویل خواب هر دو بیک معنی است و آن عبارتست از سخن گفتن و اشاره نمودن بسر انجام و عاقبت کار

در بیان تعبیر نمودن یعقوب خواب یوسف را

و یتم نعمته علیک و علی آل یعقوب و اتمام کند نعمت خود را بر تو و بر اولاد یعقوب و مراد از این
نعمت بعضی گویند نعمت اسلام است و بعضی گویند نعمت نبوت است چنانکه در آیه دیگر از انبیا اشعار فرموده
که اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و بنابر این تقدیر دلیلست این آیه بر نبوت همه فرزندان یعقوب و تمامی
نعمت بکمال رسانیدن نعمت است بر منعم علیه و ابتدای نعمت در باره فرزندان یعقوب آن بود که ایشان را از
اصلاب انبیا بیرون آورد و اتمام نعمت آنکه بخلعت نبوت شان مشرف گردانید و بوحی خویش ممتاز ساخت
کما اتمها علی ابویک من قبل چنانکه تمام کرد نعمت خود را بر پدر تو و جد تو ابرهیم و اسحق
پیش از تو بنا نبوت ایشان بنبوت و رسالت و هر یک از ایشان را بنعمتهای خاص اختصاص فرموده و نعم دنیویه
با نعم اخرویه در باره ایشان مقرون گردانید ان ربک علیم حکیم بدرستی و راستی که پروردگار تو دانا
است که کرا استحقاق اجتباست و هر چه میسازد بمقتضای حکمت میسازد و هر که را میخواهد برمیگزیند
اما اللطایف و الاشارات فی هذه الآیات قال الله تعالی یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک الآیة
این آیه دلیلست بر تحقیق علم تعبیر و رفعت شان و عظمت برهان او که اگر خواب صادق و تعبیر موافق اثر در ارباب
علم و حکمت اعتباری چندان نبودی یعقوب مر یوسف را از تقریر آن نزد برادران منع نفرمودی و از اینجاست که ابن
عباس گوید که علم تعبیر عجیب ترین علوم است و معبر را تا چند علم ملکه نباشد تعبیر میسر نگردد اول علم حساب می باید دیگر
معرفت اوقات و علم طبایع و حکمت و لغت و علم کتاب و حدیث باید که بحلیت تقوی محلی باشد و بعلوم لدنی موید
و بتوفیقات عنایت موفق تا علم تعبیرش میسر گردد و این علم از آدم صفی حواله شد و بعد از آن به پیغمبران منتقل گشت
و از جمله ایشان یوسف صدیق است که باین علم از میان انبیا ممتاز آمد و چون نوبت بحضرت رسالت رسید
حقیقت این علم تعبیر وقتی می گشت و ملازمش صحابه کرام نیز باین علم سرافراز آمدند نقلست که روزی
زنی بحجره امیر المومنین علی آمد گریان و گفت یا امیر المومنین دوش خوابی هولناک دیدم و از آن خواب خوفش
بغایت هراسانم گفت تقریر واقعه خود نمای گفت یا امیر المومنین چنان دیدم که ستون خانه ام بشکست و خانه بر زمین
فرود آمد امیر فرمود دوش چه خورده بودی و چگونه خفته بودی آن ضعیفه گفت مقداری دوغ و رشته تناول کرده
بودم و با وضو تکیه کرده امیر فرمود که ترا شوهر هست گفت آری گفت کجاست گفت بغزا رفته است امیر فرمود
کدخدایت مرد و تا زن این سخن بشنید بغایت مغموم از نزد امیر بیرون آمد و بخانه ابو بکر شد و ابو بکر تعبیر خواب
نیکو میدانست گفت یا امیر خوابی چنین دیده ام و امیر المومنین علی تعبیر خواب من چنین فرمود تو چه میگوی گفت
تعبیر آنست که علی فرموده و لیکن امید دارم که شوهرت بسلامت بوطن باز آید زن بخانه باز آمد شکسته دل
و رنجور خاطر دلتنگ گریان و غمگین می بود تا غازیان از غزا مراجعت کردند و شوهری بسلامت بوطن باز آمد زن
شادمان بخانه امیر المومنین علی آمد و گفت یا علی عجبست که از آن گفت محزون و اندوهناکم و اکنون شوهرم بسلامت
و با غنیمت باز آمد امیر متحیر شد که تعبیر این خواب را متغیر یافت جبرئیل علیه السلام بخدمت محمد مصطفی ص آمد و گفت الحمد
علی را بگوی تا غمناک نباشد و تعبیر واقعه چنان بود که وی گفته بود و لیکن امید ابو بکر در میان آمد چون تو تعبیر بموت
شوهر کردی من عزرائیل را بقبض روح شوهرش فرستادم و چون ابو بکر گفت امید میدارم بسلامت باز
آید فرمودم که ای عزرائیل باز گرد که ابو بکر را نومید نتوان کرد و بقول علی عزرائیل را فرستادم و بگفت ابو بکر باز
خواندم تا نه تعبیر علی تغییر یابد و نه امید ابو بکر ضایع ماند آورده اند که عمر در ایام خلافت خویش بزیارت امیر
المومنین علی آمد و گفت ای علی مرا سه چیز مشکل افتاده از تو استفسار آن میکنم تا جواب شافی بشنوم اول آنکه

دو کس با یکدیگر دوستی میکنند و اظهار محبت مینمایند و هرگز از ایشان بنسبت با یکدیگر سابقهٔ احسانی نبوده و همچنین دو
کس با یکدیگر دشمنی و عداوت مینمایند و هرگز از ایشان بنسبت بیکدیگر بدی نرسیده سبب این چه تواند بود امیر
فرمود که از حضرت رسول چنین شنیده ام که در روز میثاق در زمان آدم را از زمین منایات او بیرون کرد بعضی
در مقام مواجهه در روبرو بودند و بعضی پشت با پشت آنها که روبرو بودند در دنیا یکدیگر را باز شناختند و باهم علاقهٔ
محبت استوار کردند و آن طایفهٔ دیگر چون سبقت معرفتی نداشتند در مقام نکرت با انکار گرفتار گشتند سؤال
دویم این بود که کسی سخنی می شنود و بی تکلف بخاطرش میماند و سخنی دیگر بخاطرش پوشیده میگردد سبب این
چیست امیر فرمود که هم از رسول شنیدم که فرمود دلها را غاشیه ایست گاهی از روی دل بر میدارند و گاهی
فرو میگذارند وقتی که پوشش از روی دل برداشته باشند هرچه بشنود یاد گیرد و در وقت پوشش آنچه
بشنود بر خاطرش پوشیده گردد سؤال سیم گفت ای امیر مردم خوابها می بینند گاهی خواب ایشان موافق می
باشد و گاهی مخالف حکمت در این چیست امیر فرمود که از حضرت رسالت شنیدم که فرمود هیچکس نیست مگر آنکه
در وقت خواب روح او را بآسمان می برند و در صعود و هبوط چیزها بوی مینمایند هرچه در تحت آسمان می بیند چون
شیطانرا در آن دخل ممکن است لاجرم خلاف واقع می افتد و هرچه در فوق آسمان می بیند چون شیطانرا در آن
مجال تصرف نیست لاجرم آن واقعه موافق واقع میشود عمر زبان بتحسین مرتضی علی بگشاده شکر خداوندی جل و علا بتقدیم
و بتعلیم این مسئله ابتهاج تمام اظهار نمود در خبر است که حضرت خداوند جل و علا فرشته آفریده است که او را
فرشته خواب گویند و مر این فرشته را بعدد هر فرد از افراد آدمیان از زمان آدم تا بانقراض عالم چشمهاست
بجانب این عالم گشاده و چشم دیگر دارد بغایت وسیع چنانکه وسعت وی با صفحت تمام روی زمین برابری میکند
و بآن چشم ناظر است بلوح محفوظ و بعرش مجید و هر رقم که برلوح بنام هر فرد از افراد اولاد آدم مرقوم گشته
از آنجا میخواند و بآن چشم که خاص بآن فرد است در خواب بوی مینماید تا آنچه او را خواهد رسید اگر محنت ساخته
باشد و اگر شادی پرداخته اگر نائم مؤمن بود آن خواب مر او را کرامت باشد و اگر کافر باشد الزام حجت بود خوابی
که موجب ابتهاج و فرح بود آن فرشته بر بنده مؤمن بنماید شیطانرا از آن حسد پدید آید بی العوز خفته را از خواب بر آرد
تا آن واقعه بکمال داند و افسوس میخورد که خوابی خوش میدیدم دریغ که از خواب بر آمدم و نیز شیطان در بعضی
واقعات دخل کند و کذب با صدق مخلوط سازد چنانکه شمه مرقوم شد و علما گویند که در خبر است که در خواب ده چیز
فرشته مخصوص است شیطانرا در آنجا تصرف نرسد اول بیدار فرشتگان دوم بیدار پیغمبران سیم
جامع قرآن چهارم بیدار آسمان پنجم ابر ششم باران هفتم بیدار ستارگان هشتم ماه نهم آفتاب دهم بیدار
پارسایان و متقیان از این ده چیز هر کدام که در واقعه بینند مسند بفرشته باشد و از مدخل شیطان
عاری و مبرا بود اشاره دیگر قوله تعالی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک یعنی فرمود یعقوب مر یوسف را از اظهار
این واقعه نزد برادران زیرا که دیده بود که برادران در وی بغض و کید گونه فاصل با تیل و امثال و اعتلی ایشان بسبب آن
و دیگر آنکه در ذات اولاد خویش این صفت مشاهده میفرمود و میدانست که در شان ایشان این هست که باین امر اقدام
نمایند و در حدیث وارد است که فراسة المؤمن الخلقی فان المؤمن ینظر بنور الله فرزند را وصیت مشفقانه فرمود
گفت ای فرزند این خوابها که دیدی همه اسرار ملکی است و مخزن خزاین بدایع فلکی است پاس انفاس خویش نگاه
دار و با برادران اظهار این واقعات مکن که مبادا کیدی کنند و تو طاقت کید و حسد ایشان نداری یوسف گفت
ای پدر از اشاره کلام و فحوای کلمات شریفهٔ شما چنین مفهوم میشود که همه برادران در سلک نبوت منخرط گردند و بخلعت

رسالت مشرف شوند و از پیغمبران گیند نباید یعقوب فرمود آری از پیغمبران گیند نباید ولیکن باید که شیطان
بمکر و غدر ریبالا بدان ان الشیطان للانسان عدو مبین چه شنید که باید ما آدم صفی چگونه کید پیش برد و نکته تعبیر
ابدر و پیش اول استماد و کید بفرزندان کرد و بعد از آن شفقت پدری ظهور کرده عذر ایشان بخواست و گناه بر
گردن شیطان افکند که ان الشیطان للانسان عدو مبین تقریب ابیدر و پیش رحمت پروردگاری و شفقت
کردگاری جل جلاله باید که مؤمن کمتر از شفقت یعقوب با فرزندان وی نخواهد بود و آن معامله که یعقوب بجنب بر
فرزندان خود پیش برد در رقبات حق تعالی با بندگان خود بنسبت با شیطان همان پیشین و علی مبنی که چون آدم
صفی را پای عصمت بسنگ زلت آمد و بشجرهٔ منهیه تقرب نمود آنگاه ممالک ملکوت زمین معامله استبعاد و تمام نموده
بعصیانش منسوب داشتند و آوازهٔ و عصی آدم ربه در اقطار و اکناف ملکوت افکندند از حضرت جلال احدیت ندا
آمد که فازلهما الشیطان جای دیگر فرمود فوسوس لهما الشیطان زلت آدم بوسوسه و ازلال الشیطان بازبست موسی
کلیم مشتی قبطی ز خفظا و را بعصیان منسبت کردند و ملائکه بگفتگو در آمدند خطاب آمد که ای جبرئیل در آسمانها ندا کن
که هذا من عمل الشیطان یوشع علیه السلام از زنده شدن ماهی و در آب افکندن خویش مر موسی را آگاه نکرد تا بعد
چون موسی از وی باز خواست این معنی نمود آن تقصیر را نیز حواله بشیطان کرد و ما انسانیه الا الشیطان و باز در روز
احد چون لشکر اهل اسلام را فتوری پدید آمد بعضی از مسلمانان فرار بر قرار اختیار کرده بعد مراجعت نمودند
چون خواجه کائنات باز آمد خواست تا باز خواست ایشان معاتب گرداند جبرئیل آمد که خطاب مکن انما استزلهم
الشیطان کذلک حضرت یوسف را نیز چند واقعه پیش آمد یکی آنکه غلام ملک را گفت اذکرنی عند ربک و عرض واقعه
یوسف را آنغلام فراموش گردانید نسبت آن نسیان نیز بشیطان فرمودیم که فانساه الشیطان بعد از آن
فرزندان بجرم اعتراف نمودند و به پدر استغاثه کرده گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا یعقوب گفت ای
فرزندان چشم داشت سال میشود که من از این کردار ناهموار شما بآتش فراق و شعلات نیران اشتیاق میسوزم شما
نیز بروی جمع عفو مدار یده و آرزوی مغفرت صبر دید شما نیز یک چندی در آتش انتظار بسوزید تا بعد از آن مرهم
استغفار بعداوای جراحت شما اشتغال نمایم سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم برادران گریان پیش
تخت یوسف آمدند و گفتند ما آن کردیم که از ما سزید تو نیز آن کن که از تو سزد اگر پدر را دل نمیدهد که از ما در
گذراند تو باری بکرم از ما عفو فرما یوسف دست برادران گرفته پیش پدر آورد و بقدم نیاز ایستاده بعذر خواهی
برادران زبان بگشاد و گفت ای پدر بزرگوار روز اول چه گفتی ان الشیطان للانسان عدو مبین جرم فرزندان
حواله بشیطان فرمودی امروز چه شد که باز روی ملامت با ایشان داری من اکنون بنا بر آن سخن شریف
گناه ایشان بشیطان نسبت کردم که من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی و غبار کدورت از آیینه دل بزودم
متوجه هستم که شفاعت من در حق ایشان قبول کرده چنانچه من از ایشان در گذرانیدم تو نیز درگذری حضرت یعقوب
خواطر شریف صاف کرده باستغفار فرزندان مبادرت نمود و بغراجابت مقرون گشت و بدولت سعادت فرزند
و ترقی بدرجات نبوت چنانچه مفهوم میگردد از آیه مشرف گشتند بعد از ترغیب این مقدمات عاصیان جانی آمنت
و مقبران بی بضاعت این امت چون مشاهده این معنی نمودند قوت طامعهٔ ایشان در حرکت آمد و متمنای این نوع بنده
نوازی در خواطر خطور کرد و جناب قدس خداوندی جل و علا این مستمندی از ایشان و امثالهم باشاره نمود
که در بستان این عذر بذیرفته و در قرآن مجید در کسوت یفتننکم ما وعید مقرر گردانیده ایم که یا بنی آدم لا یفتننکم
الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة اگر فرشتگان بر قبایح اعمال بندگان اطلاع یافته زبان بملامت این گرفتاران

قبور بشریت و مفتونان بوساوس شیطانیت بخشایند و چون روز قیامت شود فرشتگان عذاب روی
به ایشان آرند و خطابهای با عتاب متوجه ارباب عصیان و اصحاب نسیان گردد خواجه کاینات یوسف‌وار
در مقام شفاعت زبان معذرت خواهی امت بگشاید و استخلاص امت خود از دست فرشتگان عذاب استدعا
نماید از جناب قدس جواب آید که ای مستدعیان ربع عصمت عذر این گنهکاران بپذیرید که اینها اسیران
هواجس نفسانی و وساوس شیطانی اند در دام ملام دنیا و گنیا و شیطان افتاده و روی از کین گاه انه یریکم هو
و قبیله من حیث لا ترونهم تیر مکر بر کمان غدر نهاده و این ضعیفان را اسیر قید خود گردانیده و در عرصه
هلاکت در آورده ما نیز بمقتضای و لا یحیق المکر السیئ الا باهله وزر و وبال ایشان بر گردن شیطان نهیم که در شریعت
محمدی چنانست که مردی مرکب خود را مقداری بار معین تحمیل کرده است فضولی قدری بار بر بار صاحبش فزوده
آن مرکب بسبب این بار سقط گشته صاحب شریعت تضمین این فضولی میکند ما نیز بر مراکب نفوس بندگان
بمقدار قوت ایشان بار امانت انا عرضنا الامانة بر نهاده ایم و شیطان بار وسوسه بر آن افزوده نهاده و شومی
این بار وسوسه در مهالک معاصی افتاده امروز که روز قیامت و هنگام انتقام و غرامت است ما که قاضی لم یزل
و پادشاه بی خشم و حلیمیم شیطان لعین را تضمین کرده عوض بنده بدوزخ فرستیم و بنده خود را سالم و غانم
بمجلس سرای جنت عز و دار النعیم آریم و شفاعت حبیب خود را در باره امت مقبول کنیم چنانچه شفاعت یوسف در حق برادران
در معرض قبول رسانیدیم اشاره دیگر قوله تعالی حکایت عن یعقوب یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک ای پسر
سر نگاهدار و با برادران مگوی که هر که سر خود آشکارا کند بر خود دشوار کند حکما گفته اند تضایق صدرک عن سرک
فصدر غیرک انفس **بیت** چون سر تو از صدر تو بیرون آید / در صدر دگر کسان چگونه باید آورده اند
که پادشاهی روزی با ندیمی از ندمای خویش سری از اسرار در میان آورده بکتمان و اخفای آن جهد مبالغه
بسیار نمود آن ندیم وصیت پادشاه را فراموش کرده افشای آن سر نمود تا روزی آن سر که بامانت بندیم
سپرده بود از زبان بیگانه بسمع پادشاه رسید پادشاه پرسید که این راز که شنیده گفت از فلانی از آن کس
سئوال کردند منتهی بهمان ندیم شد پادشاه فرمود تا ندیم را بر در دروازه بر دار کردند و خطی نوشته در گردن وی
آویختند که جزای افشای اسرار الملوک اینست حسین منصور حلاج را بر سری از اسرار خود اطلاع دادند
و از افشای آن از زبان شرعیش منع فرمودند بعد از آن از شراب وحدتش سرمست کردند تا از افشای آن سر
امتناع نتوانست نمود بر سر دار سر رفت و این از میگفت **شعر** سقونی و قالوا لا تغنی و لو سقوا / جبال حنین
ما سقین لغنت / تمنت سلیمان ان اموت بحبها / و اسهل شیء عندنا ما تمنت **حکایت** بر سبیل مثل بشنو
آورده اند که مطربی بود در زیبائی یکتا و در خوش نوائی بی همتا در زیبائی دلنواز و در نغمه سرائی خوش آواز
و در روزگار خود بی نظیر بود و با پادشاه وقت از روی ناگزیر از غایت محبت تعلق خاطر که پادشاه را بوی بود از وی
بجائی گرفته بود که به صحبت هیچ کس نبود و با بیگانه و آشنا سخن نگوید مگر عیار پیشه بر آن مطرب مفتون شده بود
و از عشق آن لیلی مجنون گشته روزی پیغامی بوی فرستاد که آیا ملاقات ما با یکدیگر بهیچ وجه میسر گردد تا نفسی چند
با فراغ بال بی مزاحمت اغیار بر آریم و آن نفس را از الحساب عمر شماریم مطرب در جواب گفت آری میسر شود اگر از سر
برخیزی عاشق در جواب معشوق گفت مردان سر بخجلی نکنند **بیت** گر سر بازیست اندر عاشقی جان باختن / بر
بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن / کار مردانست ریگ و نقد هر دو کون / حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
شمع من تو خوش برون آ و دغو مکش تنم / زانکه ناموز کسی پروانه را جان باختن / اتفاقا روزی پادشاه در شکارگاه

عیار پیشه بجان مخاطره کرده مجلسی ترتیب نمود و شبی با مطرب بروز آورد علی الصباح عیار در خیال مجلس شبانه در خمار
خیال وصال آن یگانه مخمور بحمامی در آمد و مصراعی که از آن محبوب شنیده بود تکرار میکرد که **مصرع** چون من بجمال
در خراسان نبود یکی از ملازمان شحنه شهر که در حمام بود و این مصراع از آن مطرب شنیده پیش شحنه آمد و گفت این مصرع
از مطرب پادشاه شنیده بودم الکنون از این مرد اجنبی می شنوم عجب اگر این مرد را با وی صحبتی دست نداده باشد شحنه
نمود حقیقت حال معلوم کردند و آن مرد مسکین را حکم قتل نمودند و بسیاستگاه آوردند جلاد آن تیغ بار کشیده میگفت
که اینست سزای آنکه با خواص ملک خوش نشیند و راز سر ایشان فاش کند **قطعه** صحبت چه کنی با صنم مشکین خال
دانکه گوئی عاقبت اینست مآل آن مطرب در آن مجمع آمده بود و بر کنار حلقه ایستاده میگفت **بیت** گر من خوش نغز خود
سعی کرده ورنه / نز آن گفت که با آن در هوای آن / گفتند ای فتنه شهر و ای طرفه دهر اینجا چه کار آمده گفت دی شب عاشقم
غیرت زیرا که عاشق غیور است آمده ام تا جمال خود دمی از دور بنمایم و او را از دیدار ستانم تا از ضرب جلاد و از تیغ بیداد
خبر نباشد **رباعی** مشغول تر اخبر ز عالم نبود / مجروح تر از حاجت مرهم نبود / در عشق تو گر هزار غم هست آن جان
در نظر قوام از آن غم نبود / اینروش با هر مجازی حقیقی همراه است و با هر صورتی معنی همعنان آن روز که آواز یحبهم و یحبونه
در عالم ملک و ملکوت در انداختند و صدای ندای عشق و محبت و ترغیب شهادت در دادند سلطان قهرمان لمن
الملک الیوم منشور غیرت از بام عزت بر کشید که نگذارم که جز جلال من با جمال من مهر ورزد و نقاب که
الابصار از جمال با کمال ان الله جمیل یحب الجمال فرو گذاشت کسی را زهره آن نبود که پیرامن سرا پرده عشق او گردد
پیر حلاج که عیار پیشه بغداد عشق بود و رقعه راز خود بر بال سیمرغ نیاز بسته بجناب محبوب حقیقی فرستاد مضمون
آنراز این بود **مصرع** دارم سر خدمت تو و شوری تحبت جواب آمد که عشق جمال و شوق وصال ما با این جهان
مجازی و جان عاریتی راست نیاید دل از جان و جهان برداشته قدم در حرم راز نهاد و از زبان محبوب حقیقی زمزمه
انا الحق گوش کرده بود در میان نامحرمان فاش کرد و غافل که ملازم شحنه شرع بود این سخن را اگر از زبان محبوب
حقیقی شنیده بود زبان اعتراض دراز کرد و حکم سلطان شریعت چنان وارد شد که او را بر سر چارسوی تن و سر
و دل و جان در سیاستگاه بغداد عشق بر دار ابتلا بر آرند جلادان غیرت عشق ندای من افشاء اسرار الملوک فقد
جزاؤه در عالم انداختند بر زبان حسین منصور این بیت میگذشت **شعر** بینی و بینک انی یزاحمنی / فارفع
بجودک انی من البین / لاجرم حجاب انیت بشریت از میان برداشته شد و جمال حقیقت حقیقت مکاشف گردید
تا جان در مشاهده جمال جانان بر افشاند که نی از خود خبر داشت و نه از غیر **بیت** چنین که عاشق اویم ز مرگ نندیشم
که مرگ ز لب جانانست و سنجیشم / چه وصل دوست میسر نگردد دمی بی مرگ / ز هر نوش نوش چنان عاشق جان نیشم
اگر جمال تو بینم بوقت جان دادن / چه جای جان که ز هر دو جهان نیندیشم **اما اللطایف و الاشارات**
فی الآیة الثانیة قوله تعالی و کذلک یجتبیک ربک برگزارد اجتبا بوسه اقوال است **قول اول** اجتبا در اصل لغت
خالص گردانیدن چیزیست برای خود و مراد اینجا نبوت است یعقوب مر یوسف را بشارت بنبوت داد یعنی یصطفیک
ربک بالنبوة لنفسه یعنی ترا از میان برادران برگزیند و منشور عزت را بتوقیع نبوت مسجل گرداند **قول دویم** مراد از اجتبا
اینجا سلطنت و پادشاهیست یعنی ترا بر جمیع برادران حق تعالی بهره دولت و مملکت داری و فرمان گذاری
استعلا کرامت فرماید **قول سیم** مراد امور و فرمان گذاری عظیمه است تا شامل باشد مر نبوت و سلطنت و
تفوق بر آن و غیر آن **قول چهارم** قشیری میگوید که مراد از اجتبا عصمت و نگاهداشت و دستاد آنچه
امرأة عزیز با آن مراودت مینمود یعنی آن امر شنیع که زلیخا مر یوسف را بآن دعوت میکرد **قول پنجم** مراد عصمت

عفو اوست از برادران و در گذشتن از جرایم ایشان و تسلی دادن خواطر ایشان بگفتار لا تثریب علیکم الیوم
قول ششم شیخ ابو عبد الرحمن سلمی در حقایق خود میگوید اجتبا یوسف آن بود که باطن او را از جنس خلق بیارایت
و ظاهرش را بلطف مقال و حسن فعال با دوستان و دشمنان بپیراست و هر چند بنسبت بآنحضرت طریق ادب
و سبیل مروت سلوک نداشتند وی با هیچکدام در معرض انتقام در نیامد و با همه بجای اسائت احسان پیش برد قوله
تعالی و یعلمک من تاویل الاحادیث درین کلمه علما را نیز وجوه است **وجه اول** در خبر میگوید ای یلهمک علم ما
یؤل الیه عاقبة ما یراه الناس فی منامهم یعنی از عالم غیب خداوندی بی نقصان و عیب جل جلاله بدل مبارکت
الهام فرماید آنچه مرجع و مآل خوابهای مردم است تا از عاقبت حال ایشان مر ایشان را واقف و خبردار گردانی
و احادیث اسم جمعست مر حدیث را چنانکه اباطیل مر باطل را و منامات خلق را احادیث گفت زیرا که اگر
خواب صادقست حدیث ملک است و اگر کاذبست حدیث شیطان **وجه دوم** مراد از تاویل احادیث
حل غوامض کتب آسمانی و کشف مشکلات سنن انبیا و تفسیر کلمات و نصایح حکما می تواند بود که در آن نیز یوسف را
شانی بود چنانچه در علم تعبیر عظمت برهانی **وجه سیم** میشاید که احادیث جمع حدیث باشد و مراد از حدیث
حادث شود و مقصود از تاویل مآل آن و مآل حوادث منتهی بقدرة الله میشود و بتکوین و حکمت او سبحانه و تعالی
پس با این تقدیر مراد از تاویل حادثات کیفیت استدلال باشد باصناف مخلوقات روحانیه و موجودات جسمانیه
بر حکمت و قدرت و جلالت او سبحانه و حاصل سخن آنست که حضرت یعقوب مر یوسف را گفت که حقتعالی کیفیت استدلال
از صنع و صنایع بتو تعلیم فرماید تا در هر چیز از مکونات نظر کنی حسن و جمال مکون از روی مشاهده نمائی **مقدمه**
بدانکه الله تعالی ده نفر از پیغمبران مرسل را بده نوع از علوم تزیین داد اول آدم صفی را علم کتاب تعلیم فرمود و علم
آدم الاسماء کلها دوم ادریس را علم کتابت تعلیم فرمود علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم سیم نوح را علم شریعت
آموخت شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا چهارم ابراهیم را علم محاجه ارزانی داشت الم تر الی الذی حاج
ابراهیم فی ربه پنجم داود را صنعت لبوس آموخت و علمناه صنعة لبوس ششم سلیمان را منطق طیر تعلیم فرمود
یا ایها الناس علمنا منطق الطیر هفتم خضر را علم فراست داد و علمناه من لدنا علما هشتم لقمان را حکمت داد و لقد آتینا
لقمان الحکمة نهم حضرت رسول را همه علوم ارزانی داشت و علمک ما لم تکن تعلم و هنوز در طلب زیادتی بود و قل رب
زدنی علما دهم یوسف را علم تعبیر تعلیم فرمود و یعلمک من تاویل الاحادیث و این بزرگان از برکت این علوم
بر سایر خلایق تفوق کرامت فرمود که و الذین اوتوا العلم درجات و مفسران گفته اند که درجات هم در دنیا مر
ایشان را مقرر است و هم در عقبی اما درجات دنیا اول درجه عزت دوم درجه هیبت سیم درجه کرامت چهارم درجه
محبت پنجم درجه شرف ششم درجه فضل هفتم درجه امامت هشتم درجه هدایت نهم درجه اقتدا دهم درجه
اصطفا اما درجات آخرت هم ده است اول درجه عطا دوم درجه بها سیم درجه رضا چهارم درجه رحمت پنجم درجه نعمت
ششم درجه شفاعت هفتم درجه شهادت هشتم درجه قربت نهم درجه مکالمت دهم درجه مشاهدت اللهم ارزقنا ببرکاتهم
قوله تعالی و یتم نعمته علیک در تمامی نعمت نیز بزرگان را اقوالست بعضی گویند مراد بتمام نعمت نبوت است و باین تقدیر
تفسیر اجتبا به نبوت تکرار باشد پس اولی آنست که بعضی گفته اند که تمامی نعمت انضمام سعادت دنیویه است بسعادت
اخرویه و اگر اجتبا را تفسیر بدرجات عالیه کنیم آنگاه تمام نعمت را به نبوت فرود آریم و امام در تفسیر کبیر اختیار
این قول فرموده بدلیل آنکه تمامی نعمت آنست که در کمال خویش از نقصان محفوظ باشد و کمال مطلق در حق بشر مگر
باثبات نبوت نتواند بود و دلیل دیگر آنکه فرمود کما اتمها علی ابویک من قبل ابراهیم و اسحق و مقرر است که نعمتی که موجب

اعتبار از ابراهیم و اسحق باشد از سایر خلق نعمت نبوت تواند بود و در تقریر تفسیر تمامی نعمت به نبوت لازم آید اثبات
نبوت مر برادران یوسف را بقرینه آنکه فرمود و یتم نعمته علیک و علی آل یعقوب اگر کسی سوال کند که اثبات نبوت
مر ایشان را با وجود این نوع معاملات که با یوسف پیش آوردند چگونه تواند بود جواب آنست که عصمت انبیا را بعد
از بعثت شرط است نه قبل البعثة و شیخ ابو طالب مکی در قوت القلوب آورده است که از ابتدا واقعه یوسف تا آنجا
که برادران گفتند لیوسف و اخوه احب الی ابینا منا و نحن عصبة تا بآنجا که فرمود کانوا فیه من الزاهدین شمرده اند چهل و دو
خطیه است بعضی بزرگتر از بعضی که از برادران یوسف بوجود آمده و همه را حقتعالی از ایشان عفو فرموده زیرا که ایشان
در درجه محبوبی بوده اند و قال رسول الله اذا احب الله تعالی عبدا لم یضره ذنب و عزیز مصر یکبار سخن گفت بوی حق
آمد یا عزیز اعرض عن هذا و الا محوتک من النبوة بیک سوال تا این خطاب آمده زیرا که وی در مقام محبی بود و با اولاد
یعقوب با وجود چهل و دو خطیه مسامحه فرمود که ایشان در مرتبه محبوبی بودند و الله اعلم و حاصل کلام آنست که هر چه حقتعالی
خواهد کند فعال لما یرید است اگر خواهد صد هزار گناه کبیره را ببخشد و بر روی کس نیاورد و اگر خواهد یک صغیره را
در شفاعت هیچ شفیعی در نگذراند لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون رجعنا الی التفسیر و بعضی از عارفان گفته اند که تمامی نعمت
که بنده را از رویت منعم از شهود نعمت باز دارد تا نعمتش وی را منعم باشد نه نعمت و استغراق بمشاهده منعم از ملاحظه
نعمتش تمام فانی گرداند و شیخ یحیی معاذ رازی گفت تمامی نعمت در باره یوسف آن بود که دست تعاملش بر برادران کشاده
گردانید و همه را پیش سریر دولت وی بتواضع و تذلل حاضر آورد تا همه بخطا کاری خویش پیش وی اعتراف نمودند
و ان کنا لخاطئین و بعضی دیگر گفته اند که تمامی نعمت در باره وی آن بود که از ارتکاب امری ناپسندیده که مناسب حال
او و آبای کرام او نبود مر او را نگاه داشتند تا بار شینی مبتلا نگشت و الحمد لله رب العالمین اما بیان اجتبا در باره
این امت بدانکه ارباب معرفت و اصحاب اشارت گفته اند که مراد از اجتبا در حق حضرت یوسف اختصاص رسالت و ملکیت
آن نقطه عنایت از مخصوصان این امت یا بن سعادت معد گشته اند اما اجتبا در حق مؤمنان آنست که ایشان را
بعرض نیاز در رفع حاجت بجناب خویش دلالت فرماید تا از حقتعالی در وقت اسحار بعد از توبه و استغفار اعتراف
بعصیان و زلات خویش با الحاح تمام طلب نجات و در نعت درجات نمایند و بیقین بدانند که الحاح در دعا سبب
تملق است بجناب قدس خداوندی و تملق بحقتعالی سبب وصولست بحضرت وی سبحانه علامت قبول و نسبت علامت
قبول وی اقبال بنده است بحضرت وی جل جلاله در کل احوال و علامت اقبال بنده بحقتعالی انقطاع اوست از خلق
و علامت انقطاع از خلق متوحش گشتن است از ایشان و علامت استیحاش از خلق انس است بحقتعالی و علامت
انس بحقتعالی آنست که غیر او را بروی بر نگزینی و او را بر همه مشغوف بینی چون حال بنده باین منوال رسد بدرجه
مجتبایان اختیار قرار گیرد و اما تمام نعمت در باره این امت آنست که بنده را او را توفیق توبه و انابه کرامت فرماید
و عاقبت به بهشت رساند که حضرت رسالت تمامی نعمت را چنین تعبیر فرمود که تمام النعمة التوبة من الذنب و دخول
الجنة و بدانکه نعمت بر دو گونه است نعمت دنیا و نعمت آخرت نعمت دنیا آنگاه تمام شود که بنده وصباح بر خیزد
بتن درست بود و از رنج و بیداد خلق ایمن باشد و قوت شام و چاشت داشته باشد نعمت در باره او تمام بود و نعمت
آخرت آنست که توبه و انابه در آنوقت قبض روح و مرارت سکرات موت رحیم ازلی شهد شهادت در کام جان
برون برد و کدورات تردد اباطیل را بصیقل یقین صادق از جام ایمان بزداید و از گرداب توحید را از غمر
لجج بحار وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بسلامت برآورد و براهین توفیق ربانی بساحل نجات آخرت رساند فقد نجا
و معرفت را که سرمایه روز بازار مغفرتست از این منازل پر هول تغیرات احوال بسلامت الی غایة مقصد رساند

قیامت رساند و بشیران رحمت منشور الا تخافوا و لا تحزنوا خوانان بسر بالین او آیند مقربان حضرت عزت طرفه خوان او
گویان بتجهیز و تکفین او آیند ملک الموت بقبض روح او آید جان او در الجنان واصل باد نکیر و منکر از برای سؤال و جواب
بقبر او آید در قبر مرا او را چند مشکل بلند روایح عنایت از مهب فضل بر سحاب کرم وزد قطرات امطار رحمت
باریدن گیرد و سیلاب غفران در وادی ابادی روان گردد غسال عفو آب مغفرت بر جسد بی حس کش فرو ریزد
غبار زنگار حجاب اجنبیت از آیینه وجود وی بصیقل شهود بزداید عطر تحنیت در مجمره قرب بر آتش محبت
بنهاده بخور مجلس وی گردانند آنگاه او را از بغشاه و بیتهم من الرحمة لباس کفن ترتیب کنند و عبیر راحت بر وی
بریزند گلاب مرحمت بروی افشانند و بر تخت لحد چون عروسان خوابانند خطبه قل هو الله احد بر خوانند اعمال صالحه را
در صورت خوبتران چون حور عین در خلد برین در پیش بالین وی بنشانند روح پر فتوح او را با علا علیین باعزاز
تمام در صدر بزم انعام بنشانند شراب جام مدام اکرام از مشرب الجنانه والله یدعوا الی دار السلام هر صبح و شام
در کام جان او فرو ریزند کدورات قالبی از جام جهان نمای روحی مصقول گشته و حامل نفس اماره از حکومت ولایت
جنبت معزول شده از علت تعلق مبرا گشته و از لباس تملق معرا مانده و در بزم شهود بار یافته و در خلوت خانه قرب
محرمیت اسرار حاصل آمده نکات محبت از گفتار دربار محبوب شنیده و بود و پرده شکیبایی به پنجه شوق دریده در رحم
طمع از نعیم مقیم جنت بریده و جمال با کمال حضرت جل جلاله دیده و با بن مقال گویا گشته للشیخ الرومی علیه **بیت** بازفرود

آمدیم بر در سلطان خویش بازگشادیم خوش آن بر جان خویش
بازسعادت رسید دامن ما را کشید بر سر گردون زدیم خیمه در ایوان خویش
الشکر بر آنکه مصر هیچ ندیده و بجواب شکر کس یافتم درین زندان خویش
بی زر و سیم و زر و بکی حشمی مهترم قند و شکر بخوریم از شکرستان خویش

لطیفه اگر یعقوب مر یوسف را گفت
و کذلک یجتبیک ربک حقتعالی بجودی خود ترا گفت هو اجتباکم یا محمد اگر یعقوب مر او را گفت یجتبیک از مملکت و نبوت
درنماند از این اجتبا که حقتعالی بتو نسبت فرموده از معرفت و مغفرت و رحمانی یعقوب مر یوسف را فرمود و یعلمک
من تاویل الاحادیث حقتعالی مر ترا فرمود علم الانسان ما لم یعلم یوسف را آن علم تاویل از چاه و بند و زندان خلاصی
رسید و بر تخت سلطنت مصر تمکن ترا نیز اگر از برکت این تعلیم آزادی از چاه و بند و سلاسل و زندان وجود و دوزخ کرامت فرموده
بر تخت جنت سلطنت بنشاند عجب و غریب نباشد یعقوب یوسف را گفت و یتم نعمته علیک حقتعالی ترا فرمود و اتممت علیکم
نعمتی اتمام نعمت مر یوسف آن بود که از تخت چاهش تخت جاه آورده و از بندگی بپادشاهی رساند و از ذل غریبی
بعز پیغمبری ترقی کرامت فرمود اتمام نعمت در باره تو آن بود و کنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها یعنی شما را دست وسوسه
شیطان در راه عرفان بچاه عصیان انداخته بود نا شمار از سر انتباه بر دست ستاره توبوا الی الله از چاه گناه بیرون
آوردیم و بر تخت عزت بر کرد باش محبت ان الله یحب التوابین بنشاندیم و از مذلت بندگی شیطان رجیم بعزت
خدمت رحمن الرحیم جل جلاله فرمودیم تا از ذل فراق بعز وصال رسانیدیم **لطیفه دیگر** ایدرویش خاطر خوش خورسند دار
و دل بر کرم حضرت خداوندی استوار میدار که اگر یوسف را اجتبا دادند ترا متابعت محمد مصطفی صلعم دادند اگر جمال
یوسف با انواع حسن ملکونه زیبائی دادند ترا در مقام محبوبی مرتبه یحبهم و یحبونه دادند اگر یوسف را سلطنت مصر و خزائن
پر نقد بنه دادند ترا اسکینتی گنجینه هو الذی انزل السکینة دادند این و امثال این همه بدولت چاکری و خدمتگاری
محمد ارزانی داشتند تا همه عالمیان بدانند که چون خادمان را این همه دولت و سعادت مستعد کردند مراتب علیه
و درجات سنیه مخدوم را برین قیاس بدانند **لطیفه شریفه** ایدرویش ارباب اشارت میگویند که
آفتاب و ماه و کواکب بحضرت یوسف فرستادند به بنده مومن بهتر از آن کرامت فرمودند ملکه بهتر و خوبتر دختیقت این

آنست که حقتعالی دل بنده مومن را بنور توحید بیاراست و توحید با آفتاب مانند کرد چنانکه آفتاب را سراج خوانده
وجعلنا الشمس سراجا توحید را به سراج تشبیه فرمود و مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و بعد از آن سینه بنده را
بنور اسلام منشرح گردانید که افمن شرح الله صدره للاسلام و اسلام را بماه نسبت کرد چنانکه ماه را نور داد
که هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا اسلام را نیز نور گفت فرمود که فهو علی نور من ربه آنگاه ضمیر بنده را بمعرفت
بیاراست و معرفت را بکوکب مانند کرد و گفت انها کوکب دری و کوکب از زینت داد که انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب
و نور معرفت را نیز زینت نهاد و زینه فی قلوبکم پس از این تقریر دانستی که چنانچه خورشید و ماه و کواکب در آسمان نهاد
و توحید و اسلام و معرفت در باطن بنده مومن نهاد و این سه که اینجا نهاد بهتر از آن سه بود که آنجا نهاد آن سه که آنجا
نهاد از برای تو نهاد و این سه که اینجا نهاد از برای خود نهاد نور آن سه بر آب و خاک میتابد و نور این سه بر عالم پاک
نور آنها هبوط و سفل دارد و نور اینها صعود آنجا آفتاب و ماه و ستاره پیش یوسف از آسمان بزمین آمدند اینجا
آفتاب و ماه و ستاره از پیش تو باسمان میبرند که سبحانه و تعالی بقول بنده من آفتاب و ماه و ستاره
به یوسف نمودم تا پدر وی تعبیر تو را اینجا توحید و اسلام و معرفت ترا انعام فرمودم و خود معبر تو باشم یعقوب تعبیر خواب
وی با جتبا فرمود و کذلک یجتبیک ربک من ترا اسکنکم اجتبیناهم وهدیناهم یعقوب مر یوسف را گفت و یتم
نعمته علیک من ترا میگویم و اتممت علیکم نعمتی اگر یعقوب یوسف را گفت و علی ابویک من ترا گفتم ملة ابیکم ابراهیم
اگر یعقوب یوسف را گفت ان ربک علیم حکیم من ترا گفتم ان الله علیم حکیم یعقوب یوسف را گفت لا تقصص رؤیاک علی
اخوتک من ترا گفتم قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا او گفت مگوی که حسد کنند من میگویم مگوی تا حسد برند ای
درویش آنچه حقتعالی است با بندگان خاص و عوام از فهم و ادراک آن عاجزند و از تحقیق آن بعضی شمه مرقوم رقم
بیان میکردانم خاطر شریف بمن مصروف دارید بدانکه چون آیینه دل در صفا بکمال پذیرد و پذیرای عالم غیبی
پر توانوار صفائی از زورای حجب روحانی و قلبی عکس بر آیینه دل اندازد و بقدر صفای آن دل در وی جمال نماید اگر دل
بقدر کوکبی صفا یافته باشد آن نور بقدر کوکبی مشاهده افتد و چون آیینه دل از زنگار طبع بتمام زدوده گردد در صورت
قمر مشاهده افتد و چون آیینه بکمال صافی شود و نور ذکر جلائی بر جلا یابد در صورت خورشید مشاهده افتد
و اینها همه عکس پرتو انوار صفات ربوبیت که در آیینه دل مشاهده می افتد و لیکن از پس حجاب روحانی و قلبی
بود و لاجرم در صورتهای مختلف جمال نماید و بعد از آن افول پذیرد که عارف خلیل وار تیغ لا احب الآفلین برون
حادثات میزند تا حجاب روحانی و قلبی از میان محب و محبوب مرتفع گردد و جمال ذات بی حجاب در آیینه صفات
جلوه نماید تا نقاب صفات مستور جسم نور دیده شود تا نور ذات بی وساطت مرا با صفات دیده شود و حقیقت انیعنی
ظهور پذیرد **بیت**

خاص و عام و وحدت و کثرت برفت هرچه بود از غیر آنحضرت برفت
از میان یکسو شد افعال و صفات ذات اظهار گشت هم از عین ذات

عاشقان دانسته که دیده و خفاش را طاقت
مشاهده جمال آفتاب غیبت هم نظر محبوب دار جمال او کم اشتد خود از میان بتمام بیرون رفتند کنون
ای عزیز من **بیت**

رانی دمرئی همه ذات است دین صفات و فعل مرآت است
آنکه خود میدید جمال خویشتن فیض کبر دار از وصال خویشتن
در میان آیینه بیگانه شود هرچه غیر است از میان بیرون رود

و هم از اینجا
که شیخ رومی نقش زده است **بیت**

بر آنم گر دل و دیده شوم یکبار یکبار چه آید آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
ولا اغاثش اینکه چه هیچ جفتش کر ماه چه وخورشید را می بین چه ارزی بیچاره
اگر مخمور اگر مستی بیزم او در رو که شد عمری که در غربت بخانهای آواره

لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین

مر آینه در رستی که در قصه یوسف و برادران او نشانهاست مر پرسنده گان را یعنی دلیلهاست و آیه بر کمال قدرت
و صنع خداوندی جل جلاله و لطایف افعال و عجایب حکمت او سبحانه و تعالی مر آنهارا که سوال میکنند
از واقعه یوسف و برادران او و در بیان سایلان و تبیین آیات و تعیین علامات علما را اقوال است بعضی گویند
این سایلان مشرکان بودند که بتلقین یهود از حضرت رسول ع از قصه یوسف سوال کردند چنانکه در صدر سوره
در سبب نزول مبین شده و گروهی گویند صحابه بودند که بعد از نزول امر و نهی و حدود و احکام آرزوی سوره بردند
که در وی بیان قصص و حکمت و موعظه بود و از امر و نهی خالی بود و از حضرت رسالت این طلبیدند و انتقول
سمت گذارش یافته قول دیگر ابن عباس میگوید که جهودان نزد حضرت رسالت آمدند تا از احوال یوسف
از وی چیزی پرسند دیدند که حضرت رسول ع نشسته است و قصه یوسف چنانکه درین سوره مبین است میخواند
تعجب نمودند گفتند این قصه را از کجا معلوم کرده گفت حضرت پروردگارم مرا تعلیم فرمود جهودان نیز داوران
خوش آمد گفتند که محمد قصه یوسف بعبارت تازه چنان میخواند که موافقت آنچه بزبان عبری در تورات
مذکور است پس بر این تقدیر معنی چنان شود که آیات است بر صدق نبوت مر سایلانرا یعنی جهودانرا قول دیگر
آیات مر سایلانرا یعنی آینه ایست که در روی جمال عفت از زلت نموداراست و کدورت خجالت از جباهت
وی هویدا تا ارباب فلاح سر انجام صلاح دانسته زمام تقوی از دست نگذارند و اصحاب فساد و خامت
عاقبت فساد دیده و راه عبادت پیش گیرند قول دیگر آیات للسائلین یعنی در وی دلالتهاست دال بر الطاف ربانی جل جلاله
بنگاه داشتن دوستان خویش را نا فرمانی قول دیگر آیات للسائلین یعنی درین قصه بشارتهاست مبنی بر کمال انبساط
محبت و اشارتهاست مبنی از شدت ارتباط محبت با محنت قول دیگر آیات للسائلین یعنی درین قصه عبرتست مر شاکر
تا داند که در نعما شکر کردن موجب مهر و زیست که یوسف در بلا صبر کرد و هم در نعمت وصال شکر گفت یعقوب
نیز در محنت فراق صبر کرد و در نعمت وصال شکر بجا آورد لاجرم از بلا رسته شد و بنعمتهای ابدی پیوستند قول
دیگر در این قصه عبرتست مر مجرمانرا که برادران یوسف چندانکه با برادر جفا و بیمروتی نمودند آخر الامر از یوسف
در برابر هر جفائی صد وفا دیدند و در محاذات هر کدورتی صد صفا مشاهده کردند مولی تعالی با عاصیان
محمدی مینماید که یوسف کریم بود اما نه چون من هر چند برادران در حق وی جفا کردند از ایشان درگذرانید و از
برادران بیزاری نکرد تو هر جفا که کرده در حق خود کرده نه در حق من من اکرم الاکرمین و ارحم الراحمینم از تو در
گذرانم و بعد از آشنائی بیگانه نکردانم برادران هر چند جفا کردند نام برادری از ایشان برنخواست بنده مومن
نیز اگر بعصیان نام مومنی از وی برنخیزد چه عجب قول دیگر ابدروش در این قصه عارفانرا از بادئی معرفت تا بازار
امیدواری مغفرتست صابرانرا نوید راحتست محبانرا امید رحمتست متوکلانرا وعده زیادتست متحملانرا
مژده مسیار انست و اعیانرا البشارت اجابت است محتاجانرا بر آوردن حاجت است محزونانرا الفرج بشارت
مغبونانرا رحمت اشارتست کاشفان اسرار را اطلاعست حافظان اسرار را اکرامست مکارانرا اغوا امنست
بدکارانرا اندامنست معصومانرا الباس سلامت محرومانرا ابلاس شامتست مخلصانرا ابارئی در رشید آن بار
امانتست محبانرا دلداری در رسیدن سنگهای ملامتست بیت عاشقانرا سر زمان سنگ ملامت میرسد
لیکن اندر هر ملامت صد کرامت میرسد   هر که بیزار بر دندان شکر شادی شنید   عاشقانرا غبار انگشت ندامت میرسد
قول دیگر للسائلین دلیلست بشرف سوال یعنی با هر که نشینی سایل باش تا درجه سایلان دریابی ولیکن در
سوال ادب نگاهدار اگر با عالمان نشینی سوال بزبان کن و اگر با حکما نشینی سوال برمز کن و اگر با محبان نشینی

سوال بحال کن و اگر با عارفان نشینی سوال بسر کن اِذْ قَالُوا لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَىٰ أَبِينَا مِنَّا چون
گفتند برادران یوسف هر آینه یوسف و برادر وی بنیامین دوست تر است نزد پدر ما از ما وَنَحْنُ عُصْبَةٌ و حال
آنکه جماعتی ده تن از توانائیم و بمحبت سزاوارتریم از این دو کودک ضعیف جبتی کفایت إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ
مُبِينٍ هر آینه پدر ما در محبت این دو فرزند در خطائیست آشکارا که بگزیده است دو تن ضعیف را بر ده
تن قوی قوله تعالی اذ قالوا ظرفیست متعلق بفعل مقدر و تقدیرش چنین شود که اذکر یا محمد یاد کن ای محمد آن وقت را که
گفتند لیوسف این لام اگرچه لام تاکید است و مناسب آنست که بر صفت در آید نه بر اسم تا چنین بودی کرده
که یوسف و اخوه الی احب ابینا اما در آمدن لام اینجا در نظم احسن و الیق بود لاجرم چنین مذکور شد و مشابه که لام قسم باشد
یعنی و الله لیوسف و اخوه اظهر و طلق السموات و الارض اکبر من خلق الناس قوله تعالی و اخوه مراد بنیامین است
و همه اگرچه برادران یوسف بودند اما یوسف و بنیامین از یک مادر بودند لاجرم باخوت یوسف مخصوص گشت
کشف و بنیامین بلغت ایشان خون را گویند و چون مادر وی در نفاس فوت شد بدان سبب موسوم
به بنیامین و ابن یامین گشت قوله تعالی و نحن عصبة آنکه عصبه گروهی را گویند که از ده کمتر نباشند و اگر زیاده
باشند تا بچهل همه را عصبه و تعصب قوت نمودن در روی منظور است میگویند ما جماعتی حسنیم ده تن همه اقویا
و توانائیم و میتوانیم که مضرت از بد رفع کنیم و شتر چرانی شتری از وی باز داریم و هر او را از ما متوقع است
که تعهد سوائم ما میکنیم و ضبط اموال ما مینمائیم و بیع و شری و تحصیل امور معاش و غذا همه بما مفوض است و یوسف
و برادر وی صغیر و ضعیف و متعهد هیچ یک از این امور نه از آنجاکه قیاس عقلیست میباید که دوستی و محبت
بنسبت ما زیاده باشد از آنکه با ایشان آری اخوان پنداشتند که دوستی بکثرت و بسیاری بنا یعقوب
و خدمتکاری میدانستند که دوستی نتیجه افضال حضرت سبحانه و تعالی نه بسبب افعال خلق در خبر است که چون
پادشاه عالم بحکم عنایت رقم محبت بر ناصیه بنده برکشد منادی عزت باید تا از ورای سراپرده جبروت عالم
ملکوت ندا در دهد که ان الله احب فلانا فاحبوه الله تعالی فلان بنده را بدوستی برگزید شما نیز موافقت آن
بنده را دوست دارید فرشتگان حلقه محبتش در گوش کنند و جرعه مودتش نوش کنند آنگاه بفرمان الهی
قطره محبتش بر بحار و او دنیا و دنیا ریزند هر که از آن آب شربتی بیاشامد در روضه جانش نهال محبت و شغف آن
مودت آن بنده بشکفد القصه اخوان از ضعف این معنی غافل بوده خود را میزان قیاس عقل میسنجیدند
و چون معامله پدر را مطابق آن نمیدیدند میرنجیدند و با جمله بعد از آنکه ترغیب این مقدمات نمودند پدر را نسبت
بضلال کردند ان ابانا لفی ضلال مبین ای خطاء بین سوال فرزندان یعقوب به نبوت پدر اقرار داشتند یا نه
اگر داشتند و به نبوتش معترف بودند تخطئه پیغمبر چگونه جایز نمودند و اگر معترف نبودند حکم بکفر شود و آن ممکن نیست جواب
فرزندان به نبوت پدر معترف بودند و در ابر رسالت معتقد اما توهم آن میداشتند که شاید در این امر
اجتهادی از نزد نفس خود نموده باشد و مجتهد را در اجتهاد خطا ممکن است و لیکن خطا ایشان کردند که محبت
معلول بعلت دانسته اند اگر دوستی بعلت بودی ایشان بجهت سزاوارتر بودندی از یوسف که رنج و محنت ایشان
می بردند و بخدمت پدر کما ینبغی قیام مینمودند اما دوستی معلول بعلت نیست لاجرم قیاس عقلی اینجا
عقیم افتاد سوال اگر کسی گوید که محبت هر چند معلول بعلت نیست اما بی سببی هم نیست محبت یوسف
و برادر وی بنسبت به پدر چه بود جواب این بچند وجه بزرگان گفته اند و تقریر فرموده اند **وجه اول**
در زبیر و تفسیر کبیر میگوید که یوسف و بنیامین از مادر خورد مانده بودند و شفقت و مهربانی نسبت بکودکی که مادر

نوبت گشته زیاده است از آنکه بفرزندان بزرگ مادر دارد گویند مادر یوسف راحیل در وقت وضع حمل بنیامین
نوبت شد و از میان ازواج ممتاز بود بحسن صورت و صفای سیرت و رعایت قواعد خدمت بدین سبب
یعقوب را بنسبت بوی محبتی زیاده از ازواج دیگر میبود نقلست که در وقت ولادت بنیامین شدت مخاض
استعلا یافت و سورت طلق از حد تجاوز نمود راحیل دانست که ازین درد نجات نخواهد یافت و جان در سر
کار آن فرزند و لابد خواهد کرد اشاره حکما گفته اند که در هر ولادتی چندین نوبت طعم مرگ باید چشید تا فرزند
متولد شود و در هر دردی از شدت و صعوبت تمنای مرگ در ضمیر مادر مضمر میگردد چنانکه مریم گفت یا لیتنی مت قبل هذا
وکنت نسیا منسیا اما چون نظر بر جبین فرزند افتاد همه دردها فراموش کرد ای درویش ولادت
دو است یکی ولادت اشباح و دیگر ولادت ارواح و این هر دو ولادت مقرون برنج و محنت است چون در ولادت
اولی نظر بر جمال فرزند افتاد دردها همه براحت مبدل گشت در ولادت ثانیه هر چند شدت نزع و حسرت
قبر و فضاحت قیامت بدیده باشد چون بمقتضای وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة نظر بر جمال با کمال حضرت
احدیت افتد همه را احتها و محنتها براحت و لذت متبدل گردد و بلاها بعطاها متبدل گردد رجوع بنقل تمام القصه
چون دل از حیات برکند و دانست که ازین مهلکه جان بسلامت بیرون نخواهد برد یعقوب را بخواند و اشک
حسرت در فراق آنحضرت بر جبین راند و گفت که ای محرم راز و ای همدم و همراز من چشم از دنیا فراز
میکنم و بسفر آخرت اسباب مینمایم اکنون وداع تو و فرزندان میکنم و تا قیامت دیده در ره عتبت انتظاری میمانم اگر میخواهی
که تا در گور از تو خوشنود باشم فرزندان مرا نیکو دار و چنان مرا در دست برحمان اسیر مگذار که فرزند بی مادر
نزد پدر و خویشان خوار و بیمقدار می باشد زنهار روا نداری که برادران بر جگر گوشگان من درشتی کنند
و برین نغمه کان من درشتی نمایند اکنون وصیتی با تو آن دارم که همواره روح و روان مرا باحسان بنسبت
باین فرزندان شاد میدار و در هیچ حال این وصیت مرا فرو مگذار یعقوب را دل بر وی بسوخت و از اندوه
مفارقتش آتش حسرت در کانون جان بر افروخت چون راحیل وصیت بتقدیم رسانید از عالم انتقال نمود
و فرزندان از غریب و مهجور گذاشت یعقوب بمقتضای وصیت آن پاکدامن طریق مهر و شفقت با این نور دیده
و این دو فرزند ارجمند پسندیده میورزید و سبیل محبت و مودت مسلوک میداشت سبب محبت زیادتی
شفقت وی بنسبت بیوسف بر برادرش از اینجا بود وجه دوم از وجوه اسباب یوسف آن بود که یوسف
هم بحسن خلق آراسته بود و هم بحسن خلق پیراسته حسن خلق آن بود که شمه در صدر کتاب مبین شد و آنحضرت
رسول الله و امینت که اذا کان نظر الی الوجه الحسن ... و اذا نظر الی الوجه القبیح ... زیرا که نیکوئی صورت
نشان فضل خداوندیست سبحانه و تعالی و چون نشان فضل در جبین کسی مشاهده فرمودی بمقتضای قل بفضل الله
و برحمته فبذلک فلیفرحوا شادمان گشتی که اثر فضل خداوند در باره وی بیشتر دیدی و چون زشت روئی دیدی
غمگین شدی که اثر فضل در باره وی کمتر دیدی تا آن شادی نه از میل طبع و نه این غم از کراهت طبع و حسن خلق
آنکه برادران با وی جفاکاری کردند و وی با ایشان طریق وفاداری پیش برد چنانچه در محل خود مبین گردد و داد
مجبول است بر آنکه جفاکار را از دوست ندارد و وفادار از ابد دوستی برگزیند آری دیده یعقوب محل نور توفیق
بود و دل منشرح بنور تحقیق تا آن دیده جز جمال پسندیده نمیدید و آن دل جز خصال حمیده نمی پسندید
لاجرم دیده متوجه ظاهرش شد و دل متوجه باطنش گشت وجه سیم آنست که حقتعالی تا یعقوب را در بوته محبت نگداخت و
یوسف را ارغنون ناله و محنت بنا بنشست لاجرم آتش محبتش در کانون سینه یعقوب بر افروخت و یوسف را در بازار

بلا ومحنت

بلا ومحنت بفروخت و هر دو را ازین همه بمقصد و مقصود اصلی رسانید وجه چهارم که از وجه وجوه است
آنست که حضرت یعقوب مدت مدید و عهد بعید سر بر زانوی مراقبه در مقام انتظار نشسته بود تا آفتاب جمال
محبوب از کدام روزنه در می تابد و کوکب وصال مطلوب از چه مطلع طلوع میکند که ناگاه آن حسن و جمال از آینه کمال
یوسف بوی نمودند و آن نور از جام جهان نمای وجود فرزند ارجمند بر وی جلوه دادند هزار دل مهر یوسفی
در زیر پرده محبتی بر محبت دیگران بواسطه اینمعنی برگزید آورده اند که شیخ سری سقطی یکروزی خدمت بخاطر وی گذر کرد
مضمون آنکه درجه انبیا من کل الوجوه از مراتب اولیا مقدم است و جمهور اولیا برین متفق اند که در ساحت حرم دل که سلطان
عشق الهی نزول کند در آن دل مهر غیر را گنجایش نیست بیت مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نگنجد
خلوتخانه سلطان کسی دیگر نگنجد شیخ سری میگوید که چون این خطره در خاطرم خطور کرد دل را ازین معنی شور
پیدا شد که یعقوب با رفعت شان و وضوح برهان با وجود نبوت و کمال محبت حضرت عز و علا محبت یوسف
گریبان جانش بگرفت و آوازه محبتش در اقطار و اکناف عالم منتشر گشت تا برتبه که از اندوه فراق وی و آتش
اشتیاق جمال چشمش مکفوف گشت که و ابیضت عیناه من الحزن همان شب حضرت یعقوب را بخواب دیدم
و از وی این اشکال باز پرسیدم گفتم ای برگزیده دوست چون میدانی که سینه محبت را است این چه شورست
که در جهان افگنده در شب و روز حدیث یوسف ورد زبان ساخته ندائی شنیدم که یا سری دل نگهدار و زبان
ملامت در کام ندامت در کش باری چشم بگشای تا دانی که ملامت را گنجایش هست نظر کردم جمال یوسف بر من
مکشوف گردانیدند بعزت و جلال او که در خلوات متعاقبه و طی مقامات متعالیه آنکه در یکنظر از جمال یوسف بر من از
حقایق غیبیه مکشوف شد حاصل نگشته بود نعره چون دیوانه زدم و از هوش برفتم تا مدت سه شبانه روز
از لباس عقل عاری و در مکبوت جنون متواری بودم بعد از آنکه بهوش باز آمدم ندائی شنیدم که این جزای کسی است
که عاشقان درگاه ما را ملامت کند بیت ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر
بسوزن مرهم لاجرم همواره یعقوب آثار انوار تجلیات ربانی در لوح پیشانی یوسف مشاهده میکرد و اظهار اسرار
تنزلات سبحانی در صحیفه طلیعه او مطالعه مینمود و معانی نهانی فتبارک الله احسن الخالقین بر صفحه جبینه او مشروح
بود و ابواب مغلقه خلق الله تعالی آدم علی صورته بر وجوه نظارگیان جمال او مفتوح بود و عکس جمال حقیقی بود که در آینه
حسن یوسف جلوه میکرد و ظهور نور لایزالی بود که از روزنه کرشمه یوسفی صبر و قرار یعقوبی را از ره و ارعارت میبرد
نمونه گلشن سرای جنت بود و سایه بر عالم آب و خاک افگنده و ندیم حریم بزم قرب بود آرامگاه دل یعقوب گرد
گشته هرگاه یعقوب را آرزوی سایه طوبی بودی در قد موزون او نگاه کردی و چون تمنای اقداح شراب
طهوری در خاطر خطور کردی از لعل میگون او تحفه استغفار نمودی و چون چاشنی چشمه رحیق مختوم خواستی
در چشمه دهان مکتوم او دیدی چون نمونه زواهر جواهر جنت بایستی در در دندان او دیدی و روح مجروح
یعقوب مکروب فوایح روایح ملکوت از نفس یوسف شنیدی اما بر خاطر جبروت ار رفیق شفیق و باقی پیر
ای درویش اگر محبت یعقوب بحسب ظاهر بنسبت با یوسف بود اما فی الحقیقه منسوب بجناب قدس خداوندی
بود بیت شکفته بوستان نازش گلهای حقیقت از مجازش چشمه ز شکاف سنگ خورشید
دریا شد و سنگ را بپوشید یوسف طلبی او درین جوش بر شاهد عشق بود روپوش عاشق که بمهر
دوست کاهد ... گوید و روی دوست خواهد اما بیان کیفیت وقوف یافتن برادران از خواب یوسف
در عرایس ثعلبی آورده است که چون یوسف نزد پدر تقریر خواب خود فرمود و از پدر تعبیر شنود مادر شمعون

که حلیلهٔ یعقوب بود در پس در چنانچه دأب زنانست ایستاده بود و حکایت از خواب و تعبیر می شنود و از خنده
عبرت بر عبرت می افزود تا شبانگاه و فرزندان یعقوب از کارها فراغت یافته هر کدام شتواره هیزم همراه
بخانه باز آمدند و از ماندگی ها افتادند مادر شمعون پیش پسر آمده گفت اتعب لکم و الاجر لغیرکم محنت شما میکشید
و مزد دیگران می برند پرسید که این سخن از کجاست مادر گفت شما رنج و محنت میکشید و یوسف بصفا و سودت
و سیادت در دنیا و آخرت مبشر میگردد برادران تجسس نموده از مادر کیفیت واقعه معلوم کردند و تعبیر
پدر را وقوف یافتند و در روایتی آنست که برادران بجمیع پیش یوسف آمدند و گفتند ای یوسف تو دوست
ترین خلق نزد ما و محبوب ترین اولادی نزد پدر و هرگز سخنی که خلاف واقع بوده باشد از تو مسموع نه افتاده میخواهیم
که از برای ما خوابی که دیده تقریر نمائی و این عقده از خاطر ما بتمام بگشائی یوسف سر مبارک پیش افکنده دل باندیشه
داد و در این امر متفکر که اگر اظهار واقعه میکند مخالف فرمان پدر است و اگر به ابا و انکار تشبث می نماید
ارتکاب کذب میشود است و آن مناسب مرتبهٔ صدیقان نیست چون تفکرش بطول انجامید گفتند بحق اباء کرام براهیم
و اسحق و یعقوب که ما را از واقعه خویش آگاه گردان بضرورت تمام کیفیت واقعه بر ایشان تقریر کرد و ایشان از این
تعبیر رؤیا وقوف بود مرجع و مآل آن بدانستند لاجرم دواعی غیرت اخوان اشتداد یافته نوایر غضب ایشان
زبانه زدن گرفت گفتند پسر راحیل بر بنی اسرائیل ریاست و تفوق میطلبد و خبری را که بخواب نخواهد دید در [?]
بخواب بدان خواهد پیچید و پدر را بخواب دروغ فریفته و دل آشفته میگرداند اکنون تدارک این واقعه از اهم
مهمات است بر پدر ظاهر کردن که چراغ این واقعه بی فروغ است و مبنای این خواب بر دروغ مجموع پیش روبیل که به
اصابت رای از سایر اولاد ممتاز بود حاضر شده گفتند پسر راحیل خواب عجب ساخته و بدان خواب ظاهرا
انور پدر را از جانب ما باز پرداخته روبیل از مقالات ایشان تعجب نموده گفت انی لااری وجهه وجه الکاذبین و چون
آثار اقبال بر ناصیه او هویداست چه عجب اگر نهال سعادتش بجویبار آمال نشو و نما یابد و ظلال جمالش بر سپهر جلال پدر
تمام گردد و اکثر اخوان از خواب یوسف و استماع سخن روبیل بخواب میبودند و در تحیر و تفکر این واقعه شب و روز
می گذرانیدند تا بعد از انقضای یکسال باز یوسف در خواب دید که از سر اصابع همایونش آب زلال میچکید و بعد از
آن آن آب روی هوا گرفته بر مفارق برادرانش میبارید چون این واقعه را بمعرض عرض پدر بزرگوار رسانید یعقوب
دانست که این معنی مؤدی بآن است که در پای نخل شاخ دست احسانش بفیض مکارم و امتنان کشت زار امید
برادران تشنه لب سیراب گرداند و تاویل این خواب را موقوف داشته باخفای آن نیز وصیت فرمود
و باز چون برادران از کیفیت واقعه دوم واقف شدند و مزید اختصاص او را به پدر مهربان ملاحظه نمودند
دواعی حسد بر ضمیر ایشان استیلا یافته عزیمت بر قصد یوسف مصمم گردانیدند چنانچه در این آیه گفت و شنید
ایشان مذکور شده و داعیه و اندیشه ایشان بظهور پیوست کما قال الله سبحانه و تعالی اذ قالوا لیوسف و اخوه احب
الی ابینا منا الآیه بعد از آن جمله اجتماع کردند و اسباب دفع او را حیلها اندیشیده در آن کوشیدند که یوسف را
البته ممنوع گردانند یکی گفت که بر قتال وی مبادرت میباید نمود و بعد از آن جبر آن نقصان بتوبه و انابه باید فرمود
دیگری گفت او را از زمینی بدور باید ساخت و بعد از آن تهیه اسباب تدارک آن پرداخت چون او از نظر پدر
بچندی غایب شود و مردم چشمش از نظاره جمال یوسف باز ماند یاد او بر خاطر فراموش گردد آنگاه دست
مراد در آغوشش در آید چنانکه حق تعالی از زبان گفت و شنید ایشان در قرآن مجید بیان میفرماید قال الله تعالی
اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم گفتند برادران بکشید یوسف را

خاطر

و گویند گوینده این قول شمعون بود و بقول دیگران یهودا و بقولی روبیل یا او را در اعماق[?] زمین بدر نامعلوم
سوی بجنبید هر شمار او بکلیه خاصه از آن شما شود و مقصران[?] میکوشید انچه مینمایید و مراد دلست چنانکه انجا فرمود
اقبلوا[?] وجوهکم و جهت وحیی[?] اتم و جملک مراد هم انجانبست و قصد دلست و تکونوا من بعده قوما صالحین
و باشید بعد از این در قتل یوسف یا دور افکندن وی از نزد پدر گروهی تایب یعنی از این عمل خود بعد از وقوع
توبه کنید و در بعضی از تفاسیر آورده که قایل این قول ابلیس علیه اللعنه بود که برادران مجتمع شده بودند
و گفتگوی یوسف در میان بود ابلیس بصورت پیری بر ایشان گذر کرد و گفت ای فرزندان یعقوب شما را
یوسف عاقبة الامر بنده خواهد ساخت و محکوم فرمان خود خواهد گردانید اکنون چون ملکان او را زبکنید و شما
چون بندگان کار میکنید فرزندان یعقوب گفتند ای شیخ تدبیر این امر چیست گفت اقتلوا یوسف و اطرحوه
ارضا بکشید یوسف را یا بزمینی دور افکنید و مراد وی از زمین بیابانی بود که در وی ددان بسیار باشند
تا وی را هلاک کنند اگر کسی سوال کند که بر تقدیر آنکه قایل این قول برادران بوده باشند دلالت بخون ناحق یا
اجلاء برادر و رو اندیشیدن غم و اندوه پدر مناسب مرتبه نبوت نیست نه بعد از نبوت و نه پیش از آن جواب
آنست که باتفاق بزرگان و علما این واقعه بعد از نبوت نبوده و پیش از نبوت انبیا بعضی از زلات معصوم نبوده اند
والله اعلم بحقیقة الحال و بزرگان گفته اند که در این کلام تنبیه است بر این که گناه مکنی و اگر مبتلا شوی در توبه تعجیل
نمائی و زود توبه کنی که برادران یوسف پیش از گناه قصد توبه کردند و تکونوا من بعده قوما صالحین گفتند مراد
از صلاح اینجا توبه است چنانچه در آیات دیگر فرمود الا الذین تابوا و اصلحوا و من تاب من بعد ظلمه و اصلح و امثال آن
و بعضی از مفسران گویند مراد از صالحین اینجا باصلاح آوردن امرات نسبت با پدر یعنی بعد از وقوع قتل یا اجلا
بتمهید مقدمات عذر اصلاح خاطر پدر نمائیم و در استرضای او کوشیم قال قائل منهم گفت گوینده از
ایشان کشف بعضی گویند یهودا بود که وی از همه عاقلتر و بر یوسف مشفق‌تر بود کشف و بعضی گویند روبیل بود که
برادر بزرگتر بود و از همه صاحب رای‌تر و قوی تر بود کشف و مجاهد میگوید که شمعون بود و لا تقتلوا یوسف
بکشید که خون ناحق امریست بزرگ و گناهیست عظیم والتقطه بعض السیاره و آورده‌اند که روبیل گفت بیفکنید
و القوه فی غیابت الجب او را بیفکنید در چاه یعنی در گودال آن ان کنتم فاعلین اگر عمل میکنید مشورت من
بشنوید قوله تعالی و القوه فی غیابت الجب کشف بدانکه غیابت در اصل لغت چیزیست که غایب گرداند
چیزی را از نظر و بپوشاند آنرا کشف و مراد از غیابت جب قعر اوست که هرچه در آنجا افتد از نظر پوشیده
گردد و فایده در ذکر غیابت اینجا آنست اگر مثلا القوه فی الجب گفتی احتمال آن داشتی که در موضعی از مواضع
چاه افکندی که از نظر غایب نبودی پس چون غیابت ضمیمه فرمود دلالت کرد که او را در قعر چاه میخواهند بیفکنند
که از نظر ناظران مستور باشد ببینید[?] مدعف و لام الجب از برای عهد است یعنی آن چاه معین که نزد
ایشان معلوم بود کشف بعضی گویند چاه بیت المقدس بود مدعف و وهب میگوید که چاهی بود در زمین اردن
مدعف کشف و مقاتل میگوید که چاهی بود در سه فرسنگی کنعان از منزل یعقوب کشف مدعف و گویند تعیین آن چاه از
برای آن بود که ممر قوافل بود و مقصود آن بود که کاروانیان او را بیرون آورده از آنجا با خود بجای دیگر برند
که دیگر بزمین کنعان انتقال ممکن نگردد و قوله تعالی ان کنتم فاعلین بدو معنی حمل کرده‌اند یکی آنکه ان کنتم فاعلین مشورت مرا
چنانکه مذکور شد و معنی دیگر آنکه اولی آنست که این کار نکنید و اگر البته غرض یوسف از یعقوب جدا ساختن باشد
بچاه افکندن اکتفا کنید و به قتل نرسانید و نظیر این آنست که در آن آیه دیگر فرمود و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل

ما عرفتهم به یعنی الاولی ان لا تعاقبوا اشاره بود باین مقدار که برادران از زنبیل وی منع فرمود و گفت
درچاه اندازید فان بعض الشر اهون من بعض حقتعالی از وی آزادی منظور نمایند و شکرگزاری میکنند و اینجا نکته ایست
که بود اینک سخن گفت از وی مردی حقتعالی ثنای او میکند بنده مومن که پنجاه سال کلمه الحق لا اله الا الله میگوید
و ربی بنده که میبود اگر بکمال کرم از وی بیزاری نکند چه عجب اشاره دیگر بود که گفت درا لقیتمه لیکن
درچاه افکنید تا هم او از کشتن برهد و شما هم از وبال وی رسته باشید گویند این بود از حال عاصی است در روز
قیامت حقتعالی فرماید اما مالک بنده من بواسطه معاصی مستوجب عذاب و عقوبت گشته او را اذاع
بزاری و مفارقت پروردگاری جل ذکره عقوبت مکن ولیکن او را بچاه دوزخ افکن تا کاروان انبیا و اولیا و
علما و شهدا جوق جوق بر آنجا خواهند گذشت و او را برسن شفاعت از آنجا بر کشند تا هم گناه او سوخته
باشد و هم خاطر محمد نگاه داشته شود نقلست که عاصی را بشامت معاصی در دوزخ باز دارند و گروه گروه
از انبیا و اولیا بر پل صراط میگذرند و در میان فوجی از ایشان عالمی باشد تاجی از نور بر سر نهاده و رداءی از نور
در بر کرده و بر مرکبی از نور نشسته در فضای عرصات سواره میرانند تا نزدیک دوزخ عنان خویش باز کشند
پس فرمان جناب مقدس متوجه او گشته فرماید یا ولی الله قرآن را علم و در دل تو نهادم بکرامتیکه درباره تو ارادهٔ خیر
داشتم بعد از آن بجبرئیل خطاب فرماید که ای جبرئیل این عالم را بکنار زمان محمد است او را بحضرت مخدوم
او برسان جبرئیل مر آن عالم را نیز بحضرت رسالت آرد رسول بعد از اعزاز و اکرام مر آن عالم را از حوض کوثر
آب دهد و با جبرئیل بجانب جنت روانه سازد و خود بجهة دستگیری درماندگان بصحرای عرصات آید آن عالم
با منادیان خویش بر پل صراط گذر کند مردی از دوزخ ندا کند که ای بزرگوار در این نظر بادم برس عالم گوید تو کیستی
که من عاشه جیمانی گوید من در دار دنیا دست صید اشتم اکنون بوسیله آن محبت میخواهم که شفاعتم مستعد
گردانی آن عالم بجناب خداوندی توجه نماید فرمان جلال احدیت در رسد که شفاعت تو در حق آن بنده
قبول کردم او را از چاه دوزخ بحبل متین شفاعت بیرون آر عالم متحیر شود که بچه طریق از جهنمش بیرون آرد خطاب
در رسد که ردای خود در دوزخ فرو گذار تا نشستت آن بنده او را از قعر جهنم بیرون کشی عالم ردای خود بدوزخ فرو
گذارد و هر رشته از رشتهای ردای وی هفتاد تن از اهل دوزخ التجا جویند و همه فریاد بر آرند که ما را نیز بوقرینه
شفاعت از ورطه هلاکت بساحل نجات رسان از ایشان پرسند که بچه وسیله طلب شفاعت می کنید
گویند ای برگزیده جناب قدس خداوندی اگرچه در دنیا شرف ملازمت مستعد نگشته ایم اما بجز داستماع
نام تو محبت در صمیم قلب ما جای گرفته بود اشتیم فرمان آید که راست میگویند ایشان را نیز شفاعت تو از این مهالک رهانیدیم
و همه را در کار تو کردیم از قعر چاه جحیم بدر رو و جا جنت النعیم شان برسان همه را یکبار از قعر دوزخ بر کشد و در نهر
الحیوان ریزد آنگاه خطاب مستطاب تبارک و تعالی بجبرئیل آید که ای جبرئیل اینها محبت عالمی که در غیبت نام او
شنیده اند شفاعت وی از عقوبت نجات می یابند عاصیان امت محمد که ما را نادیده و رقم محبت بر عنوان
منشور معامله خود کشیده اند سزاوارترند که ایشان را از رحمت بی غایت بفریاد رسیم و از برزخ دوزخ نجات
داده بر بقعه رجاحت جنتشان فایز گردانیم اما بیان قصه برادران و سبب غصه ایشان و استدعا
نمودن از پدر و اجازت دادن یوسف را همراهی ایشان علمای تواریخ در کتب عالی شمار تاریخ خود چنین ایراد
فرموده اند که چون محبت پدر نسبت به یوسف برادرانرا بتحقیق پیوست و سبب آن معرفت شد اما آن بود که یعقوب
رعایت خاطر یوسف مرعی میداشت و او را به چیزی که اشرف اشیا موروثه آبا و اجداد نبوت شعار فرموده گاه

در بیان شفاعت علما که

در بیان اجازه دادن یعقوب یوسف را همراه برادران

بود

بود اختصاص فرموده بود یکی کمربند اسحق بود و دیگری پیراهن ابراهیم دیگر قضیبی بود از خیزران بهشت و واقعه کمربند
اسحق چنان بود که میراث عمه یوسف رسیده بود و خاصیت آن کمربند باقی اولاد مرخواستند بدزد کسی میدید اشتند و سرکی در
مندی و معلولی بود و بآن کمربند تبرک جستند از علل شفا میافتند و این کمربند بعد از وفات عمه یوسف تعلق گرفته بود چنانچه
در صدر کتاب با واقعه عصا و کیفیت آوردن از بهشت برای یعقوب بسم یوسف سمت گذارش یافته و قضیه پیراهن
چنان بود که چون ابراهیم را برهنه کرده در آتش می انداختند جبرئیل بفرمان رب جلیل پیراهنی از بهشت آورده در
خلیل پوشانیده بود تا بسبب آن پیراهن از آتش و التهاب آن محفوظ ماند نقلست که روز عید بود و اولاد یعقوب جامهای
جدید پوشیده بودند و عزیمت عیدگاه کرده یوسف پیش پدر آمد و جامه نو خواستند عالم و یعقوب فرمود پیراهن
جد خویش که تفاخر و مباهات این خاندان بآنست تعویض تو نمایم در پوشش و کمربند پدرم اسحق که خواهرم بنگاه
اشفاق بتو مسلم داشته بر میان بند و عصائی که جبرئیل از خیزران بهشت برای من هدیه آورده است در دست
گرفته بعیدگاه خرام تا بهمه جهت تفوق تو بر دیگران معین و محقق گردد گویند که چون برادران یوسف ابدان زیب
و زینت آراسته دیدند بدان علامت محبت پدر نسبت به او معلوم کردند و روز بروز اسباب علامات
تخمین بر یقین می افزود تا خواب یوسف و تعبیر پدر تقوی آن آمده و در تدبیر امور افتراق وی از پدر بیکدیگر مشورت نمودند
بدلالت شیطان گمراه و با فکندن یوسف را بچاه جزم کردند آنگاه بخدمت پدر شتافتند و معروض داشتند ای پدر بزرگوار گردانیدیم
که ای پدر در کار یوسف چرا با ما بدگمانی بری و حال آنکه محبت ما زیاده از آنست که شروع کرده و چون در این امر تامل فرمایی
این مقال را ضمیر منیرش ظاهر ولایح گردد اکنون ما را چنین برادری باشد بحسن صورت آراسته و بصفای سیرت
پیراسته و سن دوازده سالگی رسیده و نخل قامتش بر کنار جویبار نضارت قد کشیده و هنوز از کنار پدر از حجره بدر
نیامده و طریق زندگانی برابنای روزگار ندانسته و گرم و سرد جهان ندیده و فردا چون بزرگ شود در میان مردم
مشوش باشد و بجبانت و عدم تمیز و زر از کار فرو ماند اکنون او را با ما بصحرا بیرون فرست تا با ما بصحرا آگاه گوسفند
آید و بازی کند و تماشا و گشت صحرا انشاط بیفزاید و ما او را نگاهبان و دوستداریم و ساعتی او را ایجا فظ و رقیب
نگذاریم حقتعالی در این حال ترغیب مقال ایشان خبر میفرماید قَالُوا يَا أَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ گفتند
ای پدر ما چیست ترا که ما را استوار نمیداری بر یوسف و برما ایمن نیستی در کار او وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ و ما دوستی
و راستی که ما او را هر آینه نیکخواهانیم أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ بفرست یوسف را فردا با ما تا مواشی خود بچرانیم
و بازی و نشاط کنیم وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ و بدرستی و راستی که ما او را نگاهبانیم بعد از آنکه فرزندان از
حضرت یعقوب التماس نمودند که یوسف را همراه ایشان بصحرا فرستد یعقوب در جواب ایشان فرمود قَالَ
إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ بدرستی و راستی که مرا اندوهگین میدارد اینکه شما یوسف را ببرید وَأَخَافُ
أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ و میترسم که او را گرگ بخورد وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ و شما از او غافل باشید قَالُوا لَئِنْ
أَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَخَاسِرُونَ فرزندان در جواب پدر گفتند اگر گرگ یوسف را بخورد و
ما ده تن باشیم بدرستی و راستی که ما آنگاه از جمله زیانکاران باشیم اما اللطایف و الاشارات
فی هذه الآیة قوله تعالی قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف مفسران میگویند که این کلمه بر سبیل عتاب از ایشان
نسبت با پدر رو داده و مقاتل مفسر میگوید که در این آیه تقدیم و تاخیر است تقدیرش چنین میشود که ایشان گفتند
ارسله معنا غدا یرتع و یلعب پدر گفت انی لیحزننی ان تذهبوا به الآیة چون پدر این عذر گفت ایشان گفتند یا ابانا
ما لک لا تامنا و بعضی روایات آنکه چند نوبت از پدر استدعای این امر نموده بودند و مقرون باجابت نگشته بود

ابن نوبت بر سبیل عتاب با بن خطاب تکلم نمودند قوله تعالی ارسله معنا غدا نرتع ونلعب اسحابنج قرائت ابن
کثیر نرتع بنون و کسر عین از ارتعا یعنی محافظت از تجارس و تحفظ بعضا بعضا و نلعب بیا میخوانند اسناد به یوسف
یعنی محافظت اموال و مواشی بکند یکدیگر میکنیم و یوسف بنشاط و لعب مشغول باشد که او خورد سال بود و در طلب
ابتهاج احوالست نافع هر دو را بیا میخواند بکسر عین یعنی تا هم ارتعا و هم لعب کنند بیوسف باشد یعنی گاهی بما موافقت
نموده برعی مواشی و محافظت آن اشتغال نماید و گاهی که از آن خاطرش را ملال گیرد و بلعب و نشاط دفع ملال خود نماید
ابو عمرو ابن عامر هر دو را بنون خوانده اند بجزم عین نرتع و اسناد هر دو بجمع کرده اند و از ابن اعرابی منقولست که گفت
مراد از رتع اینجا اکل است بشره یعنی با یکدیگر طعام بخوریم و توسعه نماییم و بلعب و نشاط خواطر او را خوش داریم
مف ازابی عمرو قاری سئوال کردند که لهو و لعب مناسب مرتبه نبوت نیست پس چگونه معنی اسناد آن تجویز نموده
جواب گفت که ایشان هنوز در سلک انبیا منخرط نبوده اند و این نوع معاملات سابقا در نبوت الحقا قادح نیست و
بعضی دیگر گویند که آن لعب ایشان از جمله مباحات بوده است یا بعضی تخصیص باستباق نموده اند و دلیل آنکه نزد بعضی
چنین عذر گفته اند که انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا و استباق از برای مهارتست در مقاتله و محاربه با
کفار از جمله طاعاتست و لیکن ایشان تعبیر بلعب از برای آن کردند که صورت آن بلعب مشابهتی دارد و قال النبی
لیس من اللهو ثلاثة ملاعبة الرجل بامرأته و رمیه عن قوسه و تادیبه فرسه و کان رسول الله یسابق عایشه بالاقدام
کذا فی التیسیر قرائة اهل کوفه هر دو را بیا خوانده اند بجزم عین یرتع منسوب بیوسف قرائة نجم یرتع بیا و نلعب
بنون بها معنی که یوسف برعی مواشی اقدام نماید و ایشان بلعب پردازند و این قرائة بغایت بعید است کذا فی المعالم
و در بعضی از تفاسیر آورده که چون برادران گفتند که یوسف را بما بفرست تا سیر کند و لهو و لعب و نشاط
برانگیزد ساعتی دل وی را خوش داریم و بازی و بازی و تماشا کنیم و در دشت و صحرا اجرا نماییم یعقوب گفت اگر از
بهر کارش میبرید کودکست و مرد کار نیست و اگر از بهر بازی میبرید در بازی هیچ خیر نیست بازی کردن کار
نادانانست فذرهم یخوضوا و یلعبوا و چرا کردن فعل ستورانست یاکلون کما تاکل الانعام هر کرا کار چون کار نا
دانان و فعل چون فعل ستوران بود فردا بی شبهه از کار و کردار خود پشیمان شود حکایت آورده اند
که ابراهیم بن شیبان همراه استاد خویش شیخ عبدالله مغربی بصحرا بیرون شدند بکنار مرغزاری نشستند
و نظاره آثار صنع الهی جل و علا مینمودند ابراهیم دست فرا برد و گیاهی از زمین برکند و ساعتی در دست گردانید
و بعد از آن بینداخت شیخ فرمود ای ابراهیم آنچه کردی بر سبیل رسم و عادت کردی و در این یک امر پنج خطا
از تو بصدور پیوست گفت یا شیخ آن کدامست یکی آنکه تسبیحی را از تسبیح باز داشتی دویم آنکه تن را ببازی
و لعب ساعتی باز گذاشتی سیم آنکه دیگری را با این معامله راه گشادی چهارم آنکه عبرتی بر داشتی پنجم آنکه بینداختی
اکنون کسیکه یک لحظه از وی پنج خطا در وجود آید قابلیت صحبت ندارد و از من مفارقت نمای تا بمقدار عمل بحال خود
صحبت خویش مهجور گردانید و از بساط مجلس خود دورش ساخت موعظه ای درویش هر مباح که بر سبیل
غفلت در وجود آید صحبت مخلوق نیز از آن نشاید کسی که اکثر عمر در لهو و لعب بلکه در فسق و فجور گذرانیده وصال حضرت جلال
احدیت جل و علا را کی شاید قوله تعالی انی لیحزننی ان تذهبوا به و اخاف ان یاکله الذئب حضرت یعقوب در عذر
خویش پیش نهید و مقاصه فرمود یکی اظهار حزن خویش در مفارقت فرزندان و بی صبری در جدایی وی اگرچه ساعتی
باشد و دیگر خوف اکتسابا داد از اراده مسامحه نموده از حال او غافل شوند و گرگ ورا بخورد و علما از سبب این خوف دو
قولست قولی آنست که در آن صحرا گرگان بسیار میبودند و مواشی و اطفال را تعرض مینمودند بسبب خوف آنحضرت این بود

قولی

قولی دیگر مروی از ابن اسحق و ابن عباس است که یعقوب این سخن از برای آن گفت که در واقعه دیده بود که خود بر سر
کوهی ایستاده و یوسف در بطن وادی و ده گرگ قصد وی کردی و در آمده هر چند یعقوب خواست که از آن کوه
فرود آید و دفع آن گرگان کند نتوانست و راه فرود آمدن بروی بسته گشت بعد از آنکه از رهانیدن یوسف از
آن گرگان نومید شد دید که آن گرگ بزرگتر یوسف را در حمایت خویش گرفت و از آن گرگان دیگر او را
باز ستاند ناگاه زمین منشق گشت و یوسف میان شکاف فرو رفت و بعد از سه روز از آنجا بیرون آمد یعقوب
بهول تمام چون از خواب در آمد یوسف را در کنار خود دید از کمال ابتهاج گفت الحمد لله که این واقعه در خواب روی نمود
نه در بیداری امید داشت که عاقبت این بخیر انجامد و لیکن در تعبیر این واقعه بغایت محزون و مجروح بود و اما ابن عباس
نیز چنین فرموده که آن کوه مانند حال یعقوب بود و آن ده گرگ اشاره به برادران بود که قصد یوسف کرده بودند و آن
گرگ مهین اشاره به یهودا بود که یوسف را از دست دیگر برادران بستاند و از قتل برهانید و آن زمین شکافته چاه بود که
یوسف را در درون خویش جا داد و از ابن عباس پرسیدند که تاویل این خواب یعقوب را معلوم بود یا نه فرمود
معلوم بود و گفتند پس چرا یوسف را با ایشان فرستاد ابن عباس گفت اذا جاء القضا عمی البصر سئوال یوسف
برادران را در واقعه کواکب دید که انی رایت احد عشر کوکبا و حضرت یعقوب بصورت گرگان دید چه حکمت در این بود
جواب آنست که یعقوب ایشان را بخواب دید در صفت اضمار معصیت لاجرم بصورت گرگ درنده بوی نمودند و یوسف
ایشان را بخواب دید در صفت استغفار و انابت لاجرم بصورت ستاره درخشنده بوی نمودند اشاره یعقوب
دو عذر گفت یکی مفارقت یوسف اندوه خود را و دیگر آنکه نباید که برادران غافل شوند و یوسف را گرگ بخورد و این
عذر صعوبی از دیار و بلا و اشتداد ابتلای و آمد اول چون گفت انی لیحزننی ان تذهبوا به اظهار محبت خویش کرد و آتش
و بدین سخن نایره حسد ایشان در التهاب آمد و داعیه ایشان در افتراق یوسف مستحکم گشت دیگر فرمود اخاف ان
یاکله الذئب ایشان هرگز نمیدانستند که گرگ بخوردن آدمی مبادرت نماید چون از پدر این نکته استماع نمودند
بهانه یافتند یوسف را در معرض تلف در آریم و بهانه بر گرگ نهیم کشف و این چنانست که در مثل گویند
القطع و یکفی تا سیاه و در خبر است از حضرت مصطفی که فرمود لا تلقنوا الناس الکذب فیکذبوا فان بنی یعقوب لم یعلموا
ان الذئب یاکل الانسان فلما لقنهم ابوهم انی اخاف ان یاکله الذئب قالوا اکله الذئب اشاره شیخ ابو علی دقاق
گفت یعقوب گفت اخاف ان یاکله الذئب گرگ را بروی مسلط کردند و اگر گفتی اخاف الله تعالی هم گرگ را
از وی باز داشتی هم برادران را از کید کردن نگذاشتی دیگر نکته آن بود که یعقوب نگهبان فرزند خود او بود لاجرم سزید
که چون از نزد وی غایب گردد در معرض تلف درآید اگر بر ضمیر مبارکش حفظ الهی جل و علا مکشوف گشتی و فرزند را
تسلیم وی نمودی و استعانت و طلب حفظ از حضرت او کردی بدین فراق فرزند مبتلا نگشتی قوله تعالی قالوا لئن اکله الذئب
و نحن عصبة انا اذا لخاسرون برادران در جواب پدر گفتند که اگر چنانچه گرگ یوسف را ضرر رساند و حال آنکه
با ده مرد قوی بمحافظت وی قیام مینماییم آنگاه ما از جمله مغبونان باشیم بعده از برای تسلی خاطر پدر تمهید مقدمات
و از جمله آنها یکی آن بود که گفتند یا نبی الله گرگ در میان ما چگونه تواند آمدن و گستاخی نمودن و حال شمعون
ماست که چون غضبش مستولی گردد صیحه از وی بظهور آید که از هیبت و صلابت آن زنان حامل بار بیفکنند و چون
نعره برآورد مقرعه رعد انجا المبین بکسل الکمین باشد و چون صدای صور و ادای نافور خفتگان بر خاک را از حرکت
در آورد و برادر دیگر یهودا چون در غضب شود سباع را پا باز ابلشوکت بازو بدو نیم شکافد و بقوت دست از خرطوم
پیل غشوم بازو بند تواند ساخت و از خام شیر دلیر وقت انتقام ایشان استخوان تواند پرداخت گروهی باشیم

در بیان قصهٔ بیرون بردن یوسف را و در چاه انداختن

که اگر سایهٔ شکوه ما بر بیشهٔ افتد شیران آن بیشه از آتش آن اندیشه بر خود دم بر زنند و اگر ثعبان دمان بر سایهٔ عصای
ما نگذرد هیبت ما مهرهٔ او را از ثعبه بنال او برون کشد باین نوع سخنان خاطر پدر را تسلی میدادند و دم فسون در
سید میدادند تا پدر را از امتناع مطلق بجواز مقید میل دادند اما بیان کیفیت واقعه تفصیل و ذکر بیرون بردن
یوسف بصحرا و در چاه افکندن او بدانکه علمای تواریخ و قصص و کتب معتبره و شاملة القصص چنین ایراد فرموده اند
که چون برادران بر تفریق فرزند ارجمند از پدر یکجان پیوند عزیمت مصمم ساختند و بترغیب مغادات این مهم وخیم العاقبه
بر داختند بکرات معروض ای شریف نبوت یعقوب بگردانی امر منیفر مودند و اصلا ملتمس ایشان بعز درجه قبول
نمیگشت تا روزی از نزد پدر مایوس بازگشتند و مغموم و محزون نشسته بودند که ابلیس بصورت پیری بر ایشان
بگذشت و خود را در لباس ناصح امین بر ایشان نموده از ایشان استفسار حال نمود و موجب قبض و اندوه
باز پرسید کیفیت واقعه با پیر در میان نهادند و گفتند ای پیر بدانسب که سر رشتهٔ تدبیر خود گم کرده ایم و
روزگار بمحنت و اندوه بسر برده ایم اکنون غرض آنست که برادر کهتر را از نظر پدر دور اندازیم تا بواسطهٔ غیبت او
لحظه بحضور خود پدر داریم و چندین نوبت از برای همه بران امر تدبیرها ساخته و بهانها بر داخته تا شاید پدر
اجازت فرماید و همراه ما او را بصحرا فرستد از حصول مراد محروم مانده ایم و اباء و امتناع پدر در اجابت دادن
یوسف تقریر کردند ابلیس گفت که همانا توقف در اجازت بجهت آنست که این التماس در غیر محل واقع شده
اکنون نه وقت صحراست و نه هنگام تماشا چندی بگذارید که ایام بهار و موسم نضارت گلزار آید و جهان سبز
و خرم شود و دشت و صحرا چون باغ ارم شود و دلها مایل بصحرا و تماشا گردد آنهنگام یوسف را از برای صحرا
و تماشا گردد و سیر لهو و لعب میل دهید تا خود از پدر استدعای اجازه نماید و مقصود و مراد بر آید القصه
برادران این رای مستحسن داشته بترک باطل را اکسیل کردند و روزی چند مکث نموده دیده بر رهگذار باد
صبا نهادند و گوش بسروش اقبال و پیغام نزول اجلال سلطان فیروز نوروز فرستادند بعد از انتظار بسیار
که نوبت صولت بهمن بآخر رسید و دوران حکومت دی ماهی بفرمان آلهی جل و علا باتمام انجامید سپاه زمستان
سپاه که مقدمهٔ لشکر زمستانند منهزم گشته بساط انبساط در نوردیدند بیک نسیم بهاری پیغام رسیدن
سلطان نوروز ببشارت زدگان بهمن و تاراج رسیدگان چمن رسانید ایلچی نامیه بر باد پای صبا سوار منشور فانظروا
الی آثار رحمت الله بر سر زبان زده ابای حمول و صحن باغ و راغ خواندن گرفت خسرو انجم بر بیت الشرف
خود خرامید همه برادران بهیأت اجتماع چون خنیاگران رقص کنان و چون بازیگران معلق زنان پیش یوسف آمدند
و قولی را که در پردهٔ تار اسنی ساز کرده بودند در عمل آوردند و بلاغیهٔ شیطانی و بدایعهٔ نفسانی آن غنچهٔ نورسته را

چون گل نو شکفته بخندانیدند ملیت
زند هر چند صد اعجوبه بسازی — بخندد طبع کودک جز ببازی

زبان به تفقد و تکلم بترغیب گشت و تماشا و تنزه بدشت و صحرا گشادند و سبیل سیر و نشاط و طریق لهو و انبساط
در نظر یوسف جلوه داده و میگفتند ای یوسف بهار رسید بغایت خرم و تازه و کوه و صحرا از ترنم
بگلهای بی اندازه و آثار بهار بقلم صنع کردگار جل و علا نقوش عجیبه بر صفحهٔ روزگار اظهار کرده مصوران قدرت
فطرت در نگارستان بوستان بدایع صور و غرایب غرر تصویر فرموده نسیم عنبر شمیم صبا بر مثال نفس
جان پرور مسیحا صد هزار لعبت مرده بوسیده و فرسوده را از خاک چمن بکفن سمن در سر کشیده بر می انگیزاند
فراش باد بحکم همی فرمان آلهی جل و علا سراپردهٔ زمردین سبزه و رواق طنابهای لعل لاله بر طارم هوا بر می کشد
سحاب ابر شرار اسباب ما انزل من السماء ماء فاحیا به الارض بعد موتها در مجالس باغ و محافل راغ پیاله یاقوتی لاله

پر می مرزد و بگرداند مشاطهٔ چابک سوار صبا بدست شمال رخسار عروسان متواری و دلبران حصاری را بقطرات گلاب
شبنم سحاب چنان شسته گردید و نظارگیان در آن حیران میمانند و حجلگیان بنات نبات و حجرگیان ازهار اشجار
حلهای حریری و مقنعهای خماری پوشیده و سر از دریچهای اکمام بعد ناز و اعزاز و اکرام بیرون کرده و دختران باغ
گلستانی که از امراض زمستانی از ضعف و ناتوانی در زیر لحاف برف بوده فراز بالا سر بر میکردند باعتدال مزاج قوای
طبیعی و توسط هوای ربیعی تفرج ریاحین و صحن بساتین بغمزه و ناز چشم باز کرده اند بیت شعر ناظم فی بنات الزهر

وانظر الی آثار ما صنع الملیک — عیون من لجین ناظرات — واحداق لها ذهب سبیک
علی قضب الزبرجد شاهدات — بان الله لیس له شریک

ای یوسف این همه نقوش بدیعه و رقوم غریبه که بر صفحه
معبضهٔ روزگار مرقوم گشته هم باشد اگر بموافقت برادران بجشن تماشای صحرا آئی و مثل از این سخن پدر در این کنج
و لکم بنائی چه حاصل از وقت تفرج و تماشا است در ملاحظهٔ نظارهٔ بهار آرایش جانها و آسایش دلها بیت

بیا بباغ و تماشا چنانکه دلخواه است — بهار خیمه برون زد چه وقت خرگاه است
بعهد این گل کوتاه عمر شاد بزی — که قصه تو دراز است و عمر کوتاه است
تو بر زمانه همی خند چون سحاب گریست — که خنده های گل از گریهٔ سحرگاه است

القصه چندان از این افسونهای سحر آشوب بر یوسف خواندند که خاطر مبارکش بطوف صحرا مایل
گشت و ضمیر منیرش بنظارهٔ بنات نبات سبحان بهم برخورد قال بعض الحکماء من لم یهیجه الربیع و ازهاره فهو فاسد المزاج
محتاج الی العلاج بعد از آنکه یوسف در این قضیه با اخوان همداستان شد موقوف بر رخصت پدر گردانید ایشان
ایشان پیش یعقوب آمدند گفتند یا نبی الله ما را حاجتی است اگر اجازت باشد معروض رای رفیع گردانیم برادر ما
یوسف را سودای تماشا بر سر افتاده و برادران در موافقت او جان در داده و موقوف باجازت شریف شما است
ملتمس آنکه اجازت فرمائی تا علی الصباح بمیامن طلعت همایونش ابتهاج نموده باتفاق و صحرا در گشت
و صحرا چون شمائل دوستان بکمال گشته و هوا چون مزاج تندرستان معتدل شده بیت

همه جا خاک و خار و دشت — فرش سنبر گشته کوه و کوهسار

اگر شرف دستوری کرامت فرمائی آن گلهای
سوری که از پردهای فغفوری بیرون آمده نظاره کند و عروسان ریاحین را که در نگارخانهٔ بساتین جلوه گر و اند
بطراوت دیدار خود رونق دهد ارسله معنا غدا یرتع و یلعب چون یعقوب این التماس از ایشان استماع
فرمود جواب داد که انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب یعنی من این فرزند چنانست که اگر او را
از پیش من ببرید حرقت غم و اندوه البته بمن لحق و قلب ضعیف من کرد و مع ذلک میترسم که او را گرگ
بخورد و شما غافل باشید گفتند ای پدر بزرگوار گرگ را چه محل و مقدار که در حریم حرم ما گستاخی کند یکی را چه
مجال و اقتدار آن بود که در مقابلهٔ ده نفر پیل تن شیر دل پلنگ صولت جرأت نماید در اثنای این مقال یوسف
در آمده گفت یا ابتی ارسلنی معهم یعقوب فرمود الحکم لک یا قرة العین میخواهی که ترا اجازت دهم بر طبق مدعای
اخوان از پیر کنعان اجازت طلبیده متقبل شد که در مراجعت مسارعت نماید یعقوب ابنی را مکروه داشته
خواست که بعذری متمسک جوید که ناگاه یوسف در گریه شد و اضطرابی عظیم نمود و یعقوب را دل بر وی بسوخت
از ضرورت شرف رخصت ارزانی داشت و برادران را بمرافقت و موافقت و مراعات خاطر وی مبالغه نموده
بانجاح آن مأمول از خط فرزندان از نزد پدر بیرون آمده بمنازل خود قرار گرفتند و از غایت فرح همه
شب ستاره میشمردند تا کی باشد که سیاه باف شب حلهٔ شب اندر روز صبح بافتن گیرد و آفتاب منیر چون طالع
محبوبان دلبند سر از جیب فلک اثیر تافتن گیرد و رومی روز قصب غور روز پوشد و صبح مستنظر از دریچهای مطالع

مستبر بیرون خرامد این زنگی پروین دندان که در دو ده شب آتش بازی میکند بخنده صبحدم فرو رود و این قطب
کبود خرقه طیلسان نور ردای ضیا در سر کشد و این جشنه خورشید روی نمود و طلعت ماه در مغرب چاه اول
دغروب پنهان کرد و یعقوب چون همه شب بیدار مانده منتظر آن شب اجون عمر یوسف دراز میخواست و از
سفید کاری صبح بیزاری امان در خواست میکرد و چون عاشقی که بخیال خورسند می بوده و اکنون شب وصال بجو
گرفته از دمیدن صبح می ترسید و هر چند بدان او می گریست در زبان حال با همه حال تکلم مینمود رباعی
امشب که پرده داری تنهای صبح امید همه یاری تنهای صبح عالم بر ماه سیاه و تاریک مکن
زانجا که سفید کاری تنهای صبح آخر کار صبح بوفائی آغاز نهاد و به روشنائی روز آفتاب عالم افروز بر
خورشید فلک معانی ظلمانی شد اولاد یعقوب بحضرت پدر شتافته انجاز وعده را متقاضی گشتند
یعقوب یوسف را پیش خواند و در بر گرفته بهمه بوش فرصت غنیمت شمرده بنظر حسرت می نگریست و بر عذار
رخسار فرخنده آثارش میگریست بیت بهر شعر روی زخسرو که تا دخترش حجر رخت به چند چند انگه در نظر کشیده
بعد از آن بحکم خاطر محزون بر جبین آن قامت موزون مصروف داشته موی دلجوی وی بشانه مطرا کردانید و
پیراهن ابراهیم خلیل را بر وی کرد و جامه از صوف سفید در روی پوشانید و عمامه اسحق نبی بر سرش نهاد و کمر
بند اسحق بر میان او بست و ردای شیث را بر دوش حمایل افکند نعلین آدم صفی در قدم با قدرش آورد
و عصای یعقوب که جبرئیل از بهشت برای وی آورده بود بدستش داد و بر ازو صیت فرمود که استودعکم یعقوبی
تعالی حبیبی یوسف استلکم بالله ان جاع یوسف فاطعموه وان عطش فاسقوه وقوموا علیه ولا تخذلوه وکونوا منه
منز حمین انگاه یوسف را در بر گرفته میان دو چشمش را ببوسید و گفت استودعک رب العالمین جل ذکره و
یعقوب را نظر بر بود که ابراهیم زاد اسحق در وقت سفر در روی می نهاد از بهر یوسف زواده ترتیب فرموده
در آن ظرف بنهاد و تسلیم لاوی نمود و مطهره پر آب بدست شمعون داد و روحیل یوسف را بر دوش گرفت
در ره یهودا آورد و گفت یوسف را تو می سپارم و در محافظت جانبش میدانم می باید که از رعایت حال
او غافل نباشی همه معارفت چند ساله از انجا بود که توقع مراقبت و حفظ یوسف بغیر ملک حفیظ نمود چنانچه در اثناء
آمده است که حضرت جلال احدیت جل وعلا وحی فرستاد بیعقوب نبی که اندری لم فرقت بینک وبین یوسف
قال لا یا رب فقال الله تعالی لانک خفت الذئب ولم تخف منی ونظرت الی غفلة اخوته ولم تنظر الی رعایتی له
واخترت علی محافظتی غیری چنین گویند که بر در شهر درختی بود که آیه اصلها ثابت و فرعها فی السماء گوئیا ناظر باحوال
او بود که دوستان یکدیگر را در پای آن درخت وداع کردندی چون یعقوب با اولاد بدان موضع رسید توقف نموده
یوسف را در کنار گرفت و با ضطراب و بیقراری تمام او را وداع فرمود و باز سفارش وی بیهودا مینمود که
گردانید آنگاه توجه بیوسف نموده گفت ای فرزند وصیت من بشنو چه میباید که ایام فراق بطول انجامد و اوقات
هجران از آنچه متصور است بیشتر امتداد یابد ترا وصیت میکنم که زینهار حقتعالی را فراموش نکنی و چون باران
بلا از ابر ابتلا باران گردد پناه بدرگاه حضرت او بری خدا را چون ند آتش می انگیزد دست در حبل متین عصمت الهی
واعتصام بعروة وثقای کرم خداوند جل وعلا نمود و گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین و پدر بزرگوار ترا چون کارد
بر حلق نهادند خود را در حوزه صابران افکند و گفت ستجدنی ان شاء الله من الصابرین آری اطفال مهد نبوت چون از رحم
عصمت متولد شدند خو بر شیر ابتلا پرورش یافتند و بحجر مهد بلا و شیر باران ابتلا بالش نمودند ترا اگر سیا
بلا و تیر باران ابتلا در مقام امتحان در آرند تشبث بذیل کرم الهی و التجا بغیر او سبحانه و تعالی نجوئی آنگاه در کنارش گرفته

گفت وصیت دیگر آنکه بهر حال که باشی باید که پدر را فراموش نکنی که وی نیز ترا فراموش نخواهد کرد و تا روی من بیند بیغم
انگه بر روی مجلس نخندی که پدرت تا رخساره تو نه بیند دندان بخنده نخواهد کشاد آنگاه سرشک بسیار از دیده
بارید و یوسف را وداع کرد و دیگر بار در کنارش گرفته گفت حسبی الله خلیفتی علیک و بعد از آن از یکدیگر افتراق
نمودند بیت بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران فاریابی در نوادر
آورده که چون یوسف برادرانش گامی چند باز گشته براه افتادند یعقوب نعره زد و بیهوش شد فرزندان چون صورت
حال مشاهده کردند مجموع باز گشته بر گرد او صف کشیدند و چون بهوش باز آمد دیگر باره یوسف را در کنار گرفت
و نوبت دیگر روایح محبت از گلبرگ طری جمالش استشمام نموده و در عقب آن آه سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت
هذه رائحة الفراق هذه رائحة الفراق و روی مبارک بر دوش آن قرة الفؤاد نهاده چندان بگریست که پیراهن وی تر شد
رباعی چون درد فراق در جهان هیچ مگو عاجز ز فراق شده گیست مگو تو چند مرا که در فراقش نگری آن
گیست که از فراق نگریست مگو بعد از آن یوسف را مصحوب برادران روان فرموده خود بر سر راه بایستاد
و در مفارقت فرزند ارجمند آب تحسر از دیده کشاده بمضمون این مقال مترنم شد بیت اکنون هر نوع من نبینی تا
از غم هجران تو بگریستنی غفلت که تا برادران در نظر پدر بودند یوسف را چون گل دسته بر سر دست ریگرگر
مهر میبردند چندان انکه از نظر پدر غایب گشتند دست جور و انصاف برکشودند و کینه دیرینه را در معرض ظهور
بیت فغان زین چرخ دولابی که هر روز بجائی افکند ماه دل افروز غزالی در ریاض جان چرنده نهد در پنجه
گرگ درنده چه یوسف اهرا نان بسپرند فلک کنعان که کرکان بره بردند چه چشمان بد ز نامی نمودند ز
یکدیگر بهر شی میبر بودند گهی آن بر دوشش گرفتی که این تنگ اندر آغوشش گرفتی چه پا بر دامن صحرا نهادند
بر دوست جفا کاری گشادند گویند که آن قوم که از باد خاکسار پیش رو از سایه سوار پیاده رو تر بودند آن آفتاب را
چون سایه بر زمین انداختند و چون خاک لگد کوب جفا ساختند آن چشمه آفتاب چون چشم حباب از جفا ر
گرد ازیشان نم دار شد و آسمان بهزار دیده بر کار آن قوم پریشان روزگار شکوفه بار گشت از این واقعه جنینه
آفتاب چون سیماب سیلاب زید در خیمه آسمان چون طناب بر خود می پیچید و در یا ما از آن قوم بجوش آمد و جوش و طیور
در خروش بادی بغایتی دست جفا بر گشادند که ملک بر فلک انگشت تحیر بدندان تعجب گرفته بر احوال ایشان افسوس
میخورد و بیدادی پیش بردند که بهرام خون آشام از جور این قوم بی انصاف خنجر تغلب بی انصاف در نیام مرحمت
واعطاف را آوردی یکی دست بضرب و ایذا بر آوردی دیگری در زیر قدمش از پا در آوردی خلعتهای پدر بقصد ناز
واعزاز که در روی پوشیده بود بجوارح تمام از وی در کشیدند نعلین از پا و عمامه از سر بر داشتند بیت
برهنه پا بقدم بر خار میبرد بکل از خار رخسار میبرد بخنده گفتی بر خار میکرد گهی بسیمین رخان
پاره میکرد که پایی که مهوش بکل بتک زخون بر خار و خار انگشت گلرنگ چه پس ماندی از آن
دو بخت بنچه طپانچه کردش بر رخساره رنجه چه رفتی پیش گردی زخم سیلی قفا خوردی چو رخ بدخواه نیلی
چه با ایشان شدی پهلو بپهلو رسیدی مالش کوششی ز هر سو بزاری هر کرا دامن کشیدی بهزاری گریبانش
دریدی بگریه هر که را در پا فتادی بخندید و سر او پا نهادی بناله هر که را آواز کردی نواهای مخالف ساز
کردی چه شد نومید از ایشان گریه بر داشت بخونابه بهر گل لاله میکاشت گهی رخون گهی بر خاک میخفت
اندوه دل صد چاک میگفت کجائی ای پدر آخر کجائی بحال من چنین غافل چرائی گلی کز روضه جانت دمیده
بر و باران احسانت چکیده است چنان از تشنگی بی تاب مانده که نه رنگ و نه رو نه آب مانده نهال تازه پرورده بهشتی

که در بستان سرای عمر کس را چنان ز باد غم افتاده بر خاک که جو بر بلندی خار و خاشاک مهی که روی شب را
نور بودی بظلمتهای دوران و ربودی رسیدش ز فلک انسان بالی که جو بد لمعه نور از زلالی کو بند که اکثر
از برای یوسف بایشان سپرده بود در محاذات وی میخوردند و یوسف گرسنه بود و لقمه بوی نمیدادند و از حرارت
هوا و آتش جور و جفا گلبرگ عطری رخسار یوسف غرق عرق گشته بود و قطره قطره خوی از عارض لطیفش چون گلاب از
گل میچکید از غایت ضعف تشنگی یوسف بمرتبه استیلا یافته بود که زبان از دهان بیرون افتاده بود و دل از حیات
برکنده روی عجز و بیچارگی بر برادران آورده میگفت ای برادران پیش از آنکه روح از بدن مفارقت کند جرعه آبی بر
آتش عطش من زنید هر چند استغاثه مینمود ملتفت احوال وی نمیگشتند منقولست که یعقوب قدری آب در مشک
کرده بود با مقداری شیر آمیخته و بشمعون سپرده تا در وقت عطش بیوسف رساند یوسف در وقت تشنگی استدعا کرد
امانت نمود بنابر آنکه روز کار در چشم مروت خاک بی شفقتی پاشیده بود شمعون آب شیر آمیخته را بر زمین ریخته
و قطع صله رحم انجمله با وی گفت که از تشنگی چند بر خود می نالی که همین لحظه بمقراض انتقام رشته حیات ترا قطع خواهم کرد
از غایت عطش و مجاعت و کثرت ایذاء قضاعت و از دیاد خوف و خشیت از هوش رفت بهودا از ابروی رحم
آمده سر وی در کنار گرفت یوسف بهوش باز آمد و از برادران زنهار خواست یهودا گفت ای برادر از قتل ترس
که من منضمن شده ام و نزد پدر بناه گرفتم یوسف گفت من مید انستم که از اهل بلا و محنتم و از خواندان محنت رسیدگانم
ولیکن گفتم مگر محنت من از بیگانگان بود کی دانستم و کجا گمان بردم که محنت از برادران بینم علیتٌ من از بیگانگان دیگر
بنالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد ابر در کیش عقل دیوانه که خانه زاد حضرت است بر حسنوری او بر احکام
قضا چون چرا نتوان کرد و هیچ اندیشه که باشکسته این میثاق است مدلالتا و این راه بر شوان بر دلیت
مرسیت خدا برا وکرنه هرگز کاو لب و دندان بهم شکند نقلست که هرگاه یوسف از زخم طپانچه این در آن میکرنجت
واز دستگاری آن از این میگریخت می باری میخواست انجماعت بعیوس و تحره میگفتند که آن آفتاب و ماه که در آن کاو نزا
زمین بوس میکردند اکنون کجا اند که ترا از یاد نمیرسند و آن یازده ستاره که پیش تو رخ بر زمین بوس مینهادند
بچه کار مشغول اند که ترا در این اسیری دستگیری نمیکنند نقلست که چون کوکب اقبال یوسف در محاق ادبار افتاد و برادران
هر یک بنوعی بایذای وی مشغول گشتند که بضرب اندام وی خون آلود شده از پای در آمد شمعون پای بر سینه
وی نهاد و تیغ بیرون آورد و بقصد قتل یوسف مبادرت مینمود و یوسف بر سبیل استغاثه چنگ در دامن روبیل
زده پناه باو آورد و روبیل بضرب مطرود از خود دورش کرد و روی بهر کدام که آورد با وی همین معامله پیش گرفتند
چون یوسف دانست که برادران بر قتل او جازم گشته اند دست تظلم در دامن ترحم یهودا زده گفت ای برادر پدر
مرا بتو سپرده و اعتماد بر اشفاق تو کرده بگوی گناه من چیست و تقصیر من کدامست اخوان در جواب میگفتند
و تو دیکر ذنب اعظم من حق ذنب برین وقت یوسف خنده زد یهودا پرسید که این حال که ترا پیش آمده است
چه جای خنده است یوسف گفت موجب خنده آنست که میان من و الله تعالی سریست که انبساط من از آنست
یهودا گفت آن سر کدامست گفت هر بار که در شما برادران میدیدم بشما مغنا زیدم که مرا چنین برادران بر غنیم غنیمت اند
که در قوت و شدت بکنار این هما اند و هیچ دشمن را با مداد و معاونت این برادران بر من دست تعدی در از
نتواند شد اکنون شومی آن اعتقاد فاسد و اعتماد کاسد بوده است که حقتعالی شما را بر من مسلط کرد انیده تا یقین
بدانم که اعتماد بر حفظ و حمایت حق جل و علا باید کرد و هیچکس غیر الله تعالی اعتماد را نشاید باشنیدن اندک رحمی
در دل یهودا در آمد و یوسف را در زیر دامن خود گرفته در کنف حمایت در آورد و دیگران را از قتل و ضرب وی منع

میکرد

میکرد برادران گفتند یهودا اگر از عهد خود رجوع کرده و با از سر پیمان خود برگشته گفت این عهد عهدیست که رجوع
از وی معتبرست از وفا نمودن و این پیمان پیمانیست که شکستن آن درست تراست از پیوستن تا ما و ام که جان
در تن منست نگذارم که به تیغ کینش مقتول سازید و از سر حیات زندگانیش معزول گردانید و او مردی بود که
چون شیر خشمش بنجه سیاست برکشیدی پیل تنان میدان شجاعت از صولت خشمش چون ثعالب در غار خمول
در او و به ذهول مختفی گشتی و چون گل رویش از شعله آتش غضب سرخ گشتی موی اندامش چون پیکان خار بر
تن راست شدی برادران چون صولت سیاستش دیده بودند چون از وی این سخن شنیدند و از بیم جاست
حمایت وی فخبت یوسف تنم کردند از بیم یهودا دست تعدی در آستین ادب کشیدند و از وی در باره یوسف
چاره جوی گشتند یهودا گفت من بقتل یوسف رضا ندهم و بکشتن او حمد استان نباشم چه قتل بغیر حق گناهیست
بغایت عظیم و مستوجب عذاب الیم اگر موافقت مینمایید باز گردیم و این امانت به پدر باز سپاریم گفتند پیش
از دو پدر را مرسیت محال چه او در سر ضمیر ما آگاه شد و از مکنون باطن ما وقوف یافت و هنگ چون بخدمت پدر رسید
حفانهای ما را مشروح بعرض او رساند یهودا تامل نموده گفت مصلحت آنست که او را در چاه الجکیم رحال او از دو بیرون
نخواهد بود و با و دعیت حیات انقباطش اجل سپارد و یا کسی او را بیرون آورد و بطرفی برد و بهر تقدیری مباشرت
قتل او مقصود ما بحصول پیوندد الفقصه مجموع این رای را استحسن داشته در سه فرسنگی کنعان چاهی پیدا
کردند که عمق آن بعضی روایات چهار صد گز بود و بروایتی هفتصد و باصح روایات هفتاد گز بود اما بیان کیفیت
احوال یعقوب بعد از وداع یوسف نقلست که چون فرزندان از نزد پدر بیرون آمدند یعقوب بمشایعت ایشان
بیرون آمده در عقب ایشان میدید تا از نظر پدر غایب گشتند پدر از غایت قلق و اضطراب جهان
بر سر راه ساعتی بنشست و دل با اندیشه داده چشم انتظار بر راه نهاده تا آرام دل و مونس جانش کی
مراجعت خواهد نمود آورده اند که یوسف را خواهری بود دینه نام در آن وقت خفته بود در خواب دید که یوسف را گرگان در میان
گرفته اند و بجنگ برکرد او میگردیدند و با نیاب خونین اندام نازنینش را آزرده و مجروح میسازند از خواب برجست
و لرزان بر جبین گریان و نالان نزدیک پدر آمده از حال یوسف استفسار نمود پدر گفت برادرانش
تسلیم کرده بجانب دشت و صحرا فرستادم گفت ای پدر بزرگوار از شما عجب که بیرون او رضا دادید و دوستش
بدشمن سپردید همچنان سر و پا برهنه در عقب برادران دویده دست در یوسف زد و خواست که او را از برادران
بستاند برادران هجوم کرده او را مایوس باز گردانیدند نزد پدر آمد و افسوس کنان میگفت ای پدر آنرا که دوست
داری بدست دشمنانش چرا سپاری رباعی نزدیک بی تو جای قرار مرا نه یار کند بوصل خود شاد مرا
بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا معشوقه بدست دشمنان داد مرا پس یعقوب گفت ای فرزند مکروهی و
اندوه بخاطر راه مده که باز آید دینه گفت آری باز آید ولیکن بعد از فراق دراز آید گفت ابو فرزند و عزم مراجعت
نماز شامست گفت ای پدر حال تو نیز در نماز شام مثل حال من خواهد بود یعقوب را غم و اندوه زیاده گشته
رو بمحراب مناجات آورده بود بر زانو بر جای نماز با کمال نیاز تسبیح توحید و تقدیس میکردانید و در اثنای آن
لشکر نعاس مقدمه و مانع تاختن آورده اطباق دیده را از هم آورد در خواب با او نمودند که کسی میگفت یعقوب
هفتاد و هفتاد و هفتاد و چهار نوبت باین کلمه تکلم فرمود یعقوب از خواب در آمد و تعبیر خواب بنکو میدانست گفت آه
یوسف از من هفتاد سال و هفتاد ماه و هفتاد روز و هفتاد ساعت رفت از خانه محزون بیرون دو بد
و بر سر راه ایشان منتظر و چشم بر راه ایشان افکند و نا شبانگاه بر سر راه ایشان نشست تا کی آن نور دیده بچشم

در آید و این دیده رمد دیده بمطالعه انوار دیدار دوست منور گردد **رباعی** هر دم غم دیگرم بجایی برسد تا دیده بهار
محنت وی برسد بار از بر من رفت و کنون بر سر راه من منتظرم نشسته تا کی برسد **بیت** بود آندم که یار ما برسد
دل مجروح را دوا برسد منتظر نشسته چشم بر راهم تا کی آن یار دلربا برسد دل شکسته نشسته بر سر راه
تا کی این خسته را شفا برسد چشم من آن زمان شود روشن که ز نور رخش ضیا برسد دوست را طالبان چه
بسیارند بمن بینوا کجا برسد سنما زانچه نعمت است نصیب قسم من محنت و بلا برسد **اما نصایح**
و لطایف و اشاراتی که در ضمن این واقعه مندرج است بدانکه سه پیغمبر برگزیده سه چیز بسه کس سپردند سه حالت
پیش آمد اول موسی چون بمیقات میرفت امت را ببرادر خود هرون سپردند چون باز آمد امت گوساله پرست
شده بودند دوم سلیمان انگشتری بکار پری سپرد دیو بدست دیو افتاده و در دریا انداخت سوم یعقوب یوسف را ببرادران
سپرد یوسف بچاه و زندان مبتلا گشت سه کس دیگر سه چیز بحقتعالی سپردند سه چیز بمزید گشتند اول مادر موسی او را
بحقتعالی سپرد و باز امانت وی بسلامت بوی باز سپرد دوم موسی را ببرکت آن ودیعت قربت و نجات رسید
که و قربناه نجیا یعقوب بنیامین را بخدای تعالی سپرد فالله خیر حافظا حقتعالی امانت وی بوی باز داد و انجناب
بدولت صحبت یوسف و ملاقات وی مشرف گشت حضرت رسالت امت خود را بحقتعالی سپرد الله خلیفتی
من بعدی حقتعالی نیز در قیامت بسلامت بوی باز سپارد و امتان نیز ببرکت این معامله بهشت و نعمت و لقا
در رویت باشند که للذین احسنوا الحسنی و زیادة پس ای درویش تو هم امروز ایمان خود را بحضرت خداوندی جل
و علا سپار تا در روز احتیاج مندی بسلامت بتو سپارد و نقلست که چون حضرت رسول بحرب بدر مبادرت نمود
یکی از انصار با زن غریب معتصم کرد و اندکه در رکاب همایون بخدمت آنحضرت استعداد نموده درین غزوه همراه باشد
چون زاد و راحله ترتیب نمود عیال دست در دامن وی زده موانع پیش آورد یکی آن بود که فرزندی در راه داشت
گفت درین خطر که مرا در راه است تنها مگذاری و شاید که مراجعت میسر نگردد و اندوه و محنت من امتداد پذیرد و گرچون
مرا درین محنت هم مکن و فرزند خود را هم بساز آنمرد چون از زنکار این امر بقه و فی الله نموده بود با این عذر منقاعد
نگشت گفت این تو دل فارغ دار که این کودک را بحق سپرده ام که او را ضایع نگذارد زن گفت بحق سپردی گفت
سلمته لله تعالی و وداع زن کرده از خانه بیرون آمد و بملازمت آنحضرت بغزوه بدر مبادرت نمود چون از غزوه باز
آمد عیال بدار بقا انتقال نموده بود و فرزند را با خود بگور برده هر شبی بر آن بگذشت مرد غریوان بسر قبر او آمد و امانت
خود را از حقتعالی باز خواست بسر قبر را نجا آوازی شنید که خذ الامانة دست بلحد در آورد پسری دید دوماهه
گشته و ناف بریده و در لفافه پیچیده مادر مرده و در زیر بود و کودک در انمدت انگشت خود بجای پستان می مکیده
پدر فرزند را برداشت و بزبان تضرع بجناب خداوندی جل و علا این نیاز مندی معروض کرد ایزد که ای قادر کیم این
کودک را در گور تنگ و تاریک از عرصه تلف نگاه داشتی چنانچه مادر را نیز از برای این فرزند از هلاکت
باز داری از گوشه لحد آوازی شنید که انا ضمین لمن استودعنی ان سلمت الیک ولدا ابدا این سهو را اعتاد که فرزند را
تنها بمن سپردی و مادر را تمام نسپردی پرورد نیز او پرورم و سپردی نیز ایشان سپردم تا بدانی که آنچه بحقتعالی سپاری
هر جا طلبی حاضر یابی و آنچه بخلق سپاری تلف و ضایع یابی **اشارت** مفردین نصیحت چون برادران از برای
بردن یوسف از پدر التماس کردند تا دستوری دهد وی گفت انی لیحزننی ان تذهبوا به حزن وی بجهت مفارقت
بود و خوف خوردن گرگ بر آن پسر و لاجرم غم و اندوه وی بنهایت رسید حصه تو در این قصه آنست که چنانچه
هیچ محبوب بر یعقوب از یوسف خوبتر و مرغوب تر نبود هیچ محبوبی نزد تو از جان تو دوست تر نیست لاجرم

بفراق وی اندوهناکی و اگر عیاذا بالله خوف تلف روح که عبارت از کر شاربیت عذاب ابدی با آن منضم گردد
آن هنگام اندوه و بیم بنهایت رسد امروز عنان اختیار از دست بده و جان را بدشمنان نفس و شیطان و اتباع
ایشان باز مگذار تا عاقبة الامر پشیمان نشوی و در وقت مردن از حزن و اندوه و مفارقت جان و خوف زوال
ایمان مصون و محفوظ مانی که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون **اشاره دیگر** مشتمل بر نصیحت یعقوب
فرمود و اخاف ان یاکله الذئب از گرگ ترسید و قاعده آنست که هر که از هر چه ترسد همان را بر او گمارند که اگر
این خوف مستند بجناب قدس خداوندی جل و علا بودی اگر همه گرگان عالم جمع آمدی بخیر مویی گزند بیوسف
رسانیدن نتوانستی حصه تو درین قصه آنست که تو نیز همواره از ملک الموت میترسی حقتعالی هم او را بر تو خواهد گماشت
که قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم و اگر چنانچه واسطه از میان برداری و از خدای تعالی ترسی او نیز واسطه را از میان
بردارد و بخودی خود قبض روح تو نماید که الله یتوفی الانفس حین موتها **نصیحت** مفردین بحکایت یعقوب گفت
من اندوهگین میشوم بفراق یوسف و میترسم از خوردن گرگ چون این سخن بر زبان مبارکش رفت همان اندوه
بر دل وی مستولی گشت و همان خوف بر ضمیر وی غالب آمد زیرا که سخن انبیا حق است و عبرت درین قصه آنست
که در کل احوال زبان را از مقال نگاه داشتن ضروریست که بزرگان گفته اند مقتل الانسان بحرکات اللسان فانّ اللسان
وان کان جرمه صغیرا کان جرمه کبیرا **حکایت** مردی پیش شریح قاضی آمد و سخن بسیار گفتن پیش آورد شریح
فرمود ای مرد نفس نگاه دار و از سیم عزیز تر دار چون سیم در کیسه اندازی چندین مهر بروی نهی تا تلف نشود و انجا
نیز سخن را در دهانت بند بر دهان نه تا سخن بعضی بصلف نشود ارباب اشارت گفته اند که خاموشی را از ترتیب بسیار است
یعنی که حاجب چندانکه بر در کاست هر چه خواهد بگوید چون در ملازمت حضور پادشاه است زبانش از گفتگو
کوتاه است ای درویش یکی بر طور آواز بر آورده بود و چشم گشاده که رب ارنی انظر الیک دیگری بر بساط نور
در دهان کشیده بود و چشم فرو خوابانیده ما زاغ البصر و ما طغی آن یکی را ضرب لن ترانی رسید و این را شربت
ادن منی تزا حوالت کرده آمد و لکن انظر الی الجبل و این را اشارت نمود آمد الم تر الی ربک با آن گوینده سخن مکلف و با این
خاموش اسرار می نهفت گوینده را او خستاز ندیا غیر سخن گوید و خطاب الی فرعون خاموش را در گوش
رازها در داد اند و از افشای آن منع فرمودند فاوحی الی عبده ما اوحی **اشاره** یعقوب فرزندان را از گرگ
ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون ایشان از غفلت عیب کرده بود و همان غفلت عذر ایشان گه از غفلت خویش
باین عبارت تعبیر کرده اند که یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا اخبار ارباب اشارت
چنین گفته اند که یعقوب فرزندان را پیش از وقوع واقعه تلقین عذر میفرماید و بجهت شفقت پدری عذر ایشان
می آموزد و نادر رفت اعتذار تشبث بذیل غفلت نموده همان را عذر خود سازند نظیر این آنست که الله تعالی با بنده
عاصی جانی چنین معامله میفرماید و در باز خواست تلقین عذر می نماید که یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم ای آدمی
ترا به پروردگار کریمت چه چیز مغرور کرد تا چنانچه فرزندان یعقوب را اسم غفلت عذر ایشان شد ما را نیز هم کرم
او عذر خواه ما باشد تا جواب گوییم که الهی ما را به پروردگار کریم هم کرم کرم او مغرور کرد **بیت** گر
جهان پر گناه ما باشد کرمت عذر خواه ما باشد از زمین تا باسمان هر چند نامهای سیاه
ما باشد زان گناهان چه غم بروز شمار چه محاسب آله ما باشد گر چه گم کرده ایم راه نجات
آستانش پناه ما باشد گر چه پس مانده ایم آخر کار فضل او دستگاه ما باشد **اشارت لطیفه**
ای درویش یوسف عزیز یعقوب بود و حبشه او را عزیز داشتی و بنام هم عزیز خواندی هر چند برادران بروی

خواری کردند آخر الامر عزیز آمد هم بچاه و گفت چنانکه فرمود و کذلک مکنا لیوسف و هم بنام و چشمت با انبیا عزیز
منار او اهمنا الضر یعقوب پیغمبر بود و فرزند خود را عزیز خواند و آن مجاز به تخفیف بنهاد و آن عزت لازم ذات او که
حقتعالی مومنان را عزیز کرده و عزتشان در کلام نام برده و لله العزة و لرسوله و للمومنین آنجا هر چند برادران خواستند
تا او را خوار گردانند و عزتش الخواری مبدل کنند نتوانستند اینجا عزیز کرده حق سبحانه و تعالی را شیطان
لعین کی تواند که خوار گرداند بیت عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نه بیند زکس ایدر روش
چون یعقوب یوسف را به برادران سپرد حقتعالی نپسندید و دشنامد رسانش بفراق مبتلا گردانید تا گویند روزی در
میان بلا از غایت رنج و عنا فریاد برآورد که الهی عزیز من بمن باز رسان جبرئیل آمد و گفت دوست حقیقی سلام
میرساند و بعد از آن میفرماید که اگر عزیز تو بود چرا دادی و چون دادی اکنون چرا باز میخواهی نکته اکنون حقتعالی
باز مینماید که من از یعقوب نپسندیدم که عزیز خود را الجبان دادی نپسندم که عزیز خود را بدست شیطان اسیر
کردانم اشارتی در غایت لطافت بشنو ایدر روشن اینواقعه که یعقوب را با یوسف وی نموده بود از احوال
تن زیرا که بدل انسب است و یوسف را با ایمان اشارتی آنجا یوسف محبوب بود و محب یعقوب و اینجا دل محب
و ایمان محبوب آنجا یعقوب یوسف را در بر گرفته بود و بزیور از آراسته اینجا یعقوب دل یوسف ایمان را در بر گرفته و جمال
باکمالش را بحلی طاعت و عبادت در زیور گرفته دیده رمد دیده خود را بمطالعه دقایق حسنش آبی میدهد و روشنیه
جان را بهر تاری از جعد سلسل جمیل متمش تابی میدهد و بیت الاحزان سینه بنور جمال یوسف ایمان روشن است و خارستان
عصیان بآب زلال و نسیم بهار وصالش گلشن برادران یازده گانه حسد و عداوت حقد و غل و غضب و بغضا
و طمع و بخل و مکر و خیانت و مخادعت در صدق یوسف ایمانت چاه ضلالت ترتیب داده و گرگ شیطان بدندان
که بقصد یوسف ایمان دندان خذلان تیز کرده اخوان صفات ذمیمه هر لحظه تیری از جعبه تدبیری بجانب یعقوب دل
می اندازند بقصد آنکه یوسف ایمان را از یعقوب دل و جان جدا سازند گاهی بمکر و حیله یعقوب دل را میخواهند
بفریبند و گاهی بسحر و فسون سر یوسف ایمان را بلهو و لعب مفتون گردانند گاهیش بزینت و انوار بهار حیات
فانی و آمال و امانی خواستند و گاهیش بفریب غرور در چاه ظلمانی شهوات نفسانی اندازند تا من و انفعالش
تا یوسف ایمانت از این فریبندگان نگاه داری و اگر عیاذا بالله بچاه گناه افتد فی الحال بحبل متین لا اله الا الله
از آن چاه بیرون آوری و اگر نه آن بودی که یوسف ایمان در کنف حفظ و حمایت ملک دیان بودی بحقیقت ایمان
از چنگ گرگ شیطان امان نیافتی آنجا یعقوب غیب یوسف بود لاجرم برادرانش از کنار پدر ربودند
اینجا مقلب القلوب جل و علا حافظ و نگهبان ایمان است لاجرم در کنف عصمت رحمت رحمانست و فارغ از
زحمت مکر و خداع شیطانست آنجا یعقوب یوسف را از دیگ خود میداشت که لا اولی ان یکون الحبیب عند
الحبیب اینجا خدا تعالی ترا از دیگ بحضرت خود میدارد که و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب ایدر روشن چنانکه گرگ
حمله کند هر روزی بصد و شصت نوبت گرگ شیطان بر دل بنده مومن حمله آرد چون سواطع نور ایمان چند از حوالی
دل عنان بگرداند زیرا که بنده مومن را نوری داده اند که اگر یک لمعه از آن نور ظاهر گردد قاف تا قاف عالم را حجب و نور
فرو گیرد و نقلست که در بنی اسرائیل مردی بود که گوساله پرست روزی میخواست گوساله را سجده کند ابری تیره برآمد
و رعد بانگی کرد گوساله از هیبت آواز رعد بگریخت در دل وی قباحت این فعل ظاهر گشت و حسن ایمان جمال نمود فی الحال
بجناب مقدس خداوندی جل و علا سر فرود آورده گفت ای خداوند اگر عمری پرستیدم و از افعال ناپسندیده خود
شرمسارم توبه کردم و بحضرت مراجعت نمودم توبه من قبول کنی و گناهان مرا بیامرزی و مرا در سلک دوستان خود

درآور

درآور و بعد از اینم از گناه نگاهدار بموسی وحی آمد که ای موسی این بیچاره را بگوی که آنچه گفتی شنیدم ای خداوند ای منعم و خداوند
همه خیرها منعم آنچه گفتی توبه قبول کن کردم و گفتی گناه من بیامرز آمرزیدم و در سلک دوستانت درآوردم اما آنچه گفتی
از گناهم نگاهدار این نخواهم کردن زیرا که مرا خزاین رحمت بسیار است و دریاهای لطف و کرم بیشمار اگر ترا
از گناه نگاهدارم از این همه خزاین و دریاها محروم مانی و دوست آنست که دوست را از نعمتها محروم نگرداند موسی پیغام
الهی بآن پیغمبر رسانید آن مرد از غایت شادی ندانست که بکدام زبان شکر الهی و نعمت خداوندی جل و علا را
بتقدیم رساند گفت الهی من از دنیا همین گوسفندکی چند دارم که بتقدیم ایشان میپایم اگر تو را گوسفندی نباید تا آنچه دارم با تو
مناصفه نمایم و اگر داری از بهر ستا از برای تو رایگان شبانی کنم موسی را این سخن دشوار آمد و بانگ بر وی زد ندا آمد
که ای موسی چه بانگ بر وی میزنی بگذار که وی مغلوب شوق ماست هر آنکس که شوق ما بر دلش غالب آمد سر را بروی
حکمی نیست ای موسی او را بگوی که خدای تعالی میفرماید که تو و گوسفندان تو همه ملک منست آنکه گفتی مناصفه کنیم من از تو قبول
کردم و در عوض آن زکوة گوسفندان ترا بخشیدم و آنکه گفتی گوسفندان خود را از بهر ستا شبانی کنم عبادت گوسفندان را
برداشتم موسی را از این سخن عجب آمد و گفت الهی شبانی را این همه مرتبه از کجاست و این نوع عذرخواهی از برای چرا
خطاب آمد که ای موسی در شبانی رنگش منگر در نور دلش نظر کن بعزت و جلال من که اگر نور دلش آشکار کنم از قاف
تا بقاف جهان از نور روشن گردد ایدر روشن نور یک ساعت ایمان گوساله پرستی از بنی اسرائیل تا این مرتبه است تا نور
هفتاد ساله خداپرستان امت محمد چگونه باشد و در خبر است که حقتعالی بنده مومن را به نور منور و مزین گردانید اول
نور هدایست یهدی الله لنوره من یشاء دوم نور محبت و حبب الیکم الایمان سیم نور زینت و زینه فی قلوبکم چهارم نور
تقوی اولئک الذین امتحن الله قلوبهم للتقوی پنجم نور حیات حقیقی او من کان میتا فاحییناه ششم نور الفت و لکن الله الف
بینهم هفتم نور شفا و یشف صدور قوم مومنین هشتم نور سکینت هو الذی انزل السکینة فی قلوب المومنین نهم نور ذکر
الا بذکر الله تطمئن القلوب دهم نور اسلام افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه دزد شیطان
از میان این همه انوار نور ایمان را چگونه تواند بغارت رساند اشارت شریفه ایدر روشن بدانکه هر چه جز حضرت
او است سبحانه و تعالی بنظر محبت روی دیدن و مهر دل ورزیدن خطاست زانجاست که هر که با غیر حقتعالی مواصلت
سازد و غیرت محبت میان او و محبوب مجازی مفارقت اندازد نه بینی که هر که در این عالم دلش بجز وی بسته است
عاقبة الامر دلش برنج هجران خسته است آدم دل بر فرزند بست بدست قابیل کشته شد فقتله فاصبح من النادمین
خلیل دل بر اسمعیل بست بقربان او فرمان آمد انی اری فی المنام انی اذبحک عجبی دل بر ماه و آب بست در آرزویش
دیده بر دوخت داود عالمی دل بر ملک بست جور و جفای بیگانگان بر وی گماشت تا ملکه را با خانمان خود باز گذاشت
یعقوب نیز دل بر یوسف بست برادران از او برآمد انداشتند تا از پیش وی بردند شد اقباحین را ظلف و نکار او ساخت
او را نیز پیش او نگذاشت آری حقتعالی در حق بیگانگان صبور است ولیکن در حق دوستان غیور در رساله قشیری
میگوید که ان من غیرة الله تعالی مع اولیاء انهم اذا ساکنوا غیره او لاحظوا سواه شوش علیهم ذلک نقلست که
بکوه لبنان آمد جوانی دید بتفش باد سموم سوخته و دلش بآتش عشق افروخته میگوید که چون نظر آنجوان بر من افتاد
از من گریزان شد در پی وی میرفتم و از وی نصیحتی میخواستم روی از سپس کرده با من گفت احذر فانه غیور لا یحب ان
یری فی قلب عبده سواه یعنی باحذر باش که دوست بس غیور است نمیخواهد که در دل بنده غیر او را گنجایش بود
بیت مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نگنجد بخلوتخانه سلطان کسی دیگر نگنجد درون قصر دل دارم
کی بشاهی که گرگاهی ز دل بیرون زند خیمه بصحرا و بر نگنجد بصد رسند هر دل جنابش کی زند خیمه که صد

گبرپای او بهر نظر بگنجد   رابعه قدس سرها بیمار شد سبب بیماری پرسیدند او گفت کور شدم چشم دل نظری به
بهشت انداخته ام اکنون در بوته ادبم میگدازند شیخ سری سقطی گفت مدتی در طلب صدیقی بودم ناگاه گذر من بر کوهی
افتاد جماعتی مریضان دیدم هر یکی بعلتی گرفتار آنجا جمع آمده بودند از حال ایشان پرسیدم گفتند درین کوه غاریست
و در وی محرم اسراری هر سالی یکبار از صومعه خویش بیرون آید و دم بر این بیماران گذری سپس باید بنفس وی شفا
عیسی دم معلولان شفا می یابند شیخ میگوید که من نیز خود را در میان بیماران افکندم و چشم انتظار بر راه آن بزرگوار نهادم
ناگاه بشکوه تمام از آن کوه فرود آمد و دم بر این معلولان دمید فی الحال از نفس او همه علتها رستند و بجمله اصحاب
پیوستند چون آن عزیز بصومعه خود باز گشت من بر اثر وی قدمی چند رفتم و گفتم مرا بر علتی است میخواهم که معالجه آن کرم کنی
گفت یا سری خلّ عنی فانه غیور لا یراک تساکن غیره فتسقط عن عینه گفت یا سری یا من صبا مترکه وی [illegible] غیرت
زراه چند که با غیر انس گرفته و بدان مقدار از نظر وی بیفتی لمؤلفه   چه چشم از غیر بربندی همه دیدار او بینی
ذرات جهان با من همه انوار او بینی   ز مرآت جهان باری توان عکس خیش بدان   اگر بی پرده نتوانی که در رخسار
او بینی   درون قصر دل در رو که تا از وی خبر یابی   بسر خود نکو بنگر که تا اسرار او بینی   توئی ظاهر توئی مظهر
توئی ناظر توئی منظر   عجب خود و کن بسر که تا دیدار او بینی   فلمّا ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه
فی غیابت الجبّ چون بردند برادران مر یوسف را و اتفاق کردند براین که او را در بن چاه افکنند و
اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وحی کردیم بیوسف که تو خبر دهی برادرانرا باین امر که با تو [illegible] کردند
وهم لا یشعرون و ایشان از آن بی خبر بودند فلمّا ذهبوا به در اتصال این آیه مقدرست جواب [illegible] و تقدیر چنین است
که چون برادران او گفتند که لئن اکله الذئب و نحن عصبة انا اذاً لخاسرون قال انی لیحزننی ان تذهبوا به یعنی بعد از عذری
برادران یعقوب مر یوسف را اذن فرمود و با ایشان روان کرد پس چون مر او را بردند و اتفاق کردند براین که در
چاهش افکنند اینجا جزای مقدر است تا تقدیر چنین شود که فعلوه بهما چون در چاهش افکندند با نزال وحی
مستسعد گشت و علما را اختلاف است که مراد از این وحی وحی رسالت ست و یا مراد الهام است چنانکه فرمود
واوحینا الی ام موسی و اوحی ربک الی النحل و آنانکه قائلند به نبوت اختلاف نموده اند که در آن وقت یوسف بحد بلوغ
رسیده بود یا نه بعضی گویند بالغ بود و پس چند ساله رسیده بود و گروهی بر آنند که وی صغیر بود و لیکن
کامل العقل بود و صلاحیت قبول وحی و نبوت داشت چنانکه عیسی را بود قوله لتنبئنهم بامرهم هذا ای لتخبرن اخوتک
بصنیعهم هذا بعد هذا الیوم بشارت داد مر یوسف را باین که مرا و را از این محنت نجات و رهائی پدید خواهد آمد و
وی بر برادران تحقق خواهد پذیرفت و مقهور و مغلوب وی خواهند گشت و مصداق این سخن آن بود که در سال قحط
چون برادران بطلب گندم نزد یوسف آمدند فعرفهم وهم له منکرون یوسف ایشان را شناخت و ایشان مر یوسف را
نمی شناختند صاع خویش را طلبید و دست بروی زد و طنینی ز صاع پدید آمد یوسف گفت که این جام مرا خبری میگوید که
شما برادری بود یوسف نام و او را در چاه افکندید و پدر را گفتید که وی را گرگ خورده است از واقعه گذشته ایشان را چنین
خبر داد و هم لا یشعرون ای هم له منکرون و ایشان مر یوسف را نمی شناختند و بعضی از علما گویند که این کلمه دلالت
میکند بر اینکه یوسف مامور بود به ستر احوال خویش از پدر در تمامی ایام مفارقت مقصود نا و بب حضرت یعقوب بود
در تکثیر غموم و تشدید هموم تا تمام از تعلق ما سوی مجرد گردد و متوجه بجناب قدس خداوندی مؤید باشد که وصول
بدرجات علیه بی تحمل مشقتهای کلی دست ندهد و دولت مشاهدت بی محنت مجاهدت میسر نگردد بیت
مشتاق توام با همه جور و جفائی   محبوب منی با همه بی رحمی و خطائی   صاحب نظران لاف محبت نپسندند   ورگه

سپر انداختن از تیر بلائی   بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت   دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی   اما واقعه در
چاه افکندن یوسف چنان بود که اولا برادران بر قتل وی اصرار مینمودند و بکشتن وی عزیمت مصمم کرده بودند
و آن مذکره اشراف را بعد از استخفاف بسیار در عرصه کشتن در آورده بودند و چون یوسف را در آنحال بدید در آن
بیابان بیداد فریاد بر آورد که شما با من بعهود و مواثیق تاکید کرده اند که معامله با من بطریق با وی پیش گیرید و خون معصوم را مباح
شمارید اگر شما آن عهد را بشکنید و آن میثاق را بر اندازید من این اتفاق تیر بر اندازم و با شما در این مکر و دستان
همداستان نباشم و هر آینه صورت حال را چنانکه در آینه افعال و اقوال شما معاینه دیده ام بپدر بزرگوار
باز گذارم گفتند ما اشارت ترا امتثال نموده و او امر ترا انقیاد گشته ایم و از صواب دید تو اصلا انحراف نخواهیم ورزید
بعد از آنکه یهودا برادرانرا از قتل یوسف منع فرموده و یوسف در کنف حمایت گرفته بود برادران گفتند ما را از قتل
وی باز میداری و سلامت بردن وی نزد پدر خود هیچگونه ممکن نیست اکنون تدبیر وی چیست یهودا تامل نمود و گفت
مصلحت آنست که وی را در چاهی افکنیم تا او را رهگذریان بیرون آرند و یا همانجا بمیرد و بهر تقدیر بی مباشرت قتل ما مقصود
تحصیل شوند و مجموع این رای را استحسان داشته در سه فرسنگی کنعان چاهی بود که گویند سام بن نوح حفر فرموده
بود و از احبار الاخیار فهمیده و گروهی گویند که شداد بن عاد کنده بود و آنچاه در اردن بود میان مدین و مصر بر کران
راه و این چاه بغایت مغاک و تاریک بود دهن آن گشاده و سر آن تنگ القصه چاهی بغایت مهیب پر وحشت
و محل نمو زبانه مقام عقارب و حیات حاصل بیت   چهی چون گور ظالم تنگ و تیره   زتاریکیش چشم عقل خیره   لب
او چون دهان اژدهائی   بی فوت از برون مردم ربائی   درونش چون درون مردم آزار   برای مردم آزاری
پر از مار   مدار نقطه اندوه دورش   برون از طاقت اندیشه غورش   محیطش گرد در نمرکز [illegible]
هوا بیش عفونت آب او شور   نفس زن گرد او یکدم نشستی   نفس را بر غرض زن ره ببستی   و گویند که بسبب
وسعت قعر وضیق راس او هیچ جانور که در انجا افتادی امکان بیرون آمدن نبودی و مغاکی وی بروایت جمهور هفتاد
گز بود القصه چون یوسف را بسر چاه آوردند خواستند که آفتاب جمالش را در عین چشمه آنچاه اندازند
چنگ در دامن شفقت برادران زد و دست تحیل متین خلق ایشان نموده گاه بزرگی حال پدر را شفیع می آورد و گاه خورد
سالی خود را بر ایشان عرضه میداد هر چند تشبث نمود بل شفاعت نموده نزد ایشان استغاثه میکرد اصلا بسخنان
او التفات ننمودند و پیراهن آن پاکدامن را چون گریبان از تن عزیزش کشیده دست و پای او را بر بستند و [illegible]
هر چند در خواست نمود که پیراهن را بمن گذارید تا در این منزل پر وحشت برهنه نباشم در جواب میگفتند که بستارگان
بگوی تا جامه از خانه غیب زرنیب خلعت اعزاز و تشریف نوازی دارند و آفتاب و ماه را بخوان تا در این چاه تاج
عز و جاه بر فرقت نهند آنگاه ریسمانی بر میان وی بسته او را در چاه آویختند و بدید که نیاز مندی و عرض مستمندی
نزد اخوان اعتباری ندارد و در برابر هر درخواستی سرزنشی و باز خواستی دارند در عجز و اضطرار و بیچارگی خود دید
آب حسرت از جویبار دیده جاری گردانید و دل مجروحش با آتش اندوه بریان گشته عرض نیاز غایبانه به پدر رفیع
میگفت بیت   کجائی ای پدر آخر کجائی   ز حال من چنین غافل چرائی   مرا در چنگ بیمهران فکندی   غزالی
در کف گرگان فکندی   عزیز خویش را خوار کردی   بدست دشمنان افکار کردی   بیا بنگر ببین تا در چه حالم
بدست این حسودان پایمالم   سهی سروی که در باغ امانی   بپروردی باب زندگانی   بدست جور از بیخش بکندند
بخاری برده در چاهش فکندند   سر و رو از طپانچه رنجه گشته   چهار ارکان ایشان نجته گشته   حنی و [illegible]
در رهم فشاندند   ز عزّ و جاه در چاهم نشاندند   کنون در خاک و خون افتاده ام من   ز دیده جوی خون بگشاده ام

در بیان آمدن جبرئیل در میان چاه نزد یوسف

من اگر یک شمه از حالم بدانی / بکامت تلخ گردد زندگانی / نقلست که چون یوسف بمیان چاه رسید
برادران ریسمان از دست بگذاشتند تا در چاه افتد خطاب حق تعالی در رسید که ای جبرئیل بنده مرا دریاب
جبرئیل کمتر از طرفة العینی از سدره بمیان چاه رسید و یوسف را بر بال اقبال خود نشانده بقعر چاه بسلامت
فرود آورد و بر بالای سنگ سفید که از میان آب مرتفع شده بود بنشاند و بعضی روایات آمده است که آن تختی
که از برای جد وی خلیل الرحمن در میان آتش نمرود از بهشت فرستاده بود جبرئیل بفرمان ملک جل جلاله در
قعر چاه از برای آن ماه آورده بر آن تختش بنشاند و پیراهنی بود که برای خلیل از بهشت آورده بود و در آن وقت که نمرود
برهنه کرده بود در قامت با استقامتش پوشیده بود و یعقوب آن را تعویذ ساخته بر بازوی یوسف بسته بود جبرئیل از
غلاف بدر آورده بدن مبارکش پوشانید بعد از آنکه یوسف بر سر سنگ قرار یافته حشرات چاه یکبار گرد
کرد گفتند که بر جای خود آرام گیرید که یکی از کبار معصومان مهمان ما آمده است و مجموع تسکین یافته تا یوسف در آن چاه
بود از محال خود جنبش ننمودند و جبرئیل دعای فرج که در اخبار و آثار وارد گشته بیوسف تعلیم فرمود و بر مداومت آن
وصیت نمود و از آنجا بازگشت و در روایات در تعیین آن دعا مختلف آمده در تفسیر میگوید که آن دعا این بود اللهم یا کاشف کل کرب
و یا مجیب کل دعوة و یا جابر کل کسیر و یا میسر کل عسیر و یا صاحب کل غریب و یا مونس کل وحید لا اله الا انت سبحانک اسئلک
ان تجعل لی فرجا و مخرجا و ان تقذف حبک فی قلبی حتی لا یکون لی هم و لا ذکر غیرک و ان تحفظنی و ترحمنی یا ارحم الراحمین
و در بعضی از تفاسیر آورده است مثل کشف الاسرار و غیر آن که یوسف در چاه این دعا کرد که یا صریخ المستصرخین یا
غیاث المستغیثین و یا مفرج کرب المکروبین قد تری مکانی و تعرف حالی و لا یخفی علیک شیء من امری فرشتگان آسمان
آوازی شنیدند همه بغلغله افتادند و گفتند خداوندا آواز نگاهی میشنویم و ندای دعائی بسمع ما میرسد که ببکاء
صبی میماند و دعا بدعای نبی الله تعالی فرمود که این آواز یوسف است پسر یعقوب پسر ابراهیم خلیل فرشتگان بر درد یوسف
صد بی کبر بستند چو رهبان چنبت بناله در آمدند خطاب رب الارباب برسید که اجلالنه تسکین کنید بیت
که لطف درست همه آن کند که بهبود است / هیچ گنجی بی رنجی میسر نشود و هیچ گلی بی خار نشکفد و هیچ راحتی بی مشقتی دست
ندهد و هیچ نعمتی بی محنتی روی ننماید بیت / دل ز سوز عشق و داغ یار باید پرورش / چون زر خالص که اندر نار باید
پرورش / دل نخل قامتش در زیر بار آمد ولیک / میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورش / هیچکس بی خار غم یک گل
در این بستان نچید / گل میان صد هزاران خار باید پرورش / کعبه که مأمن جانفشانست بیابان بر آتش در راه است
بهشت که مقصد مطیعانست در زیر پل صراطش بر گذرگاه است صبح منور را شب مکدر مقدمه لشکر است عمارت بوستانی
روحافزای نوبهار بستان تقاضای صفرا است اجلالنه دولت نبوت و منصب رسالت اگر شید بدان بار بلا چاره بنا شد یوسف
ماه آسمان رسالت است و آفتاب سپهر جلالت ماه و آفتاب را گاهی غروبست و گاهی طلوع ماه را گاهی بخسوف مبتلا گردد و
آفتاب بکسوف ماه جمال یوسفی بنهایت کمال رسیده است از خسوف چاره ندارد و چون از خسوف چاه بیرون آید برج
سپهر عزت جاه بدر تمام نور خواهد بود و از آفتاب نبوت نور وحی و الهام خواهد فزود در کشف الاسرار میگوید که چون یوسف
در چاه قرار گرفت چاه ظلمانی نورانی گشت و آب تلخ و شور شیرین و خوشگوار و چون آب بی نمکانی شد قعر چاه بیت الشرف آن ماه گشته
بمرتبه السابع یافت که چندانکه چشم افکند وسعت و آمد و الله تعالی فرشته بموانست وی در آنجا فرستاد جبرئیل ریحان
و میکائیل در بسیار قرار گرفتند و آنجا را بی روضه خضرای گردانید پر از سبزه و زاری با انواع ریاحین آراسته
مزین بسبزهای نوخاسته این فرشتگان بیکبار بی از منازل علوی نزول فرموده و هر یک او را بشارتی بشر گردانید و
چون هنگام آن رسید که نیر اعظم در نیز ظلمانی مغرب متواری گردد و یهودا را که بنسبت یوسف گاه گاهی اظهار شفقتی می نمود

و تفقدی خاطر یوسف را تسلی میداد و برادران از او مشغول کرده و فرصت نگاه داشته خود را بسر چاه رسانیدند و ندا
کردند که یا اخی یوسف احی انت ام میت یوسف جواب داد لا فی الاحیاء و لا فی الاموات ای متفقد احوال غریبان تو کیستی که
از بیچارگان می پرسی و از مضرت برادرانم نمی ترسی یهودا گفت منم برادر تو بگوی که حالت چیست و روزگارت بر چه سان
میگذرد یوسف جواب داد که چگونه باشد حال کسی که از مادر جدا مانده و از پدر دور افتاده و بمقصد برادران گرفتار گشته
و بتن برهنه و بلب تشنه و شکم گرسنه بوده و در قعر چاه ظلمانی بی مونس و یار و بی همدم و غمگسار و صد هزار بلا مبتلا
باشد یهودا از شنیدن این حدیث عنان تمالک از دست داده قطرات عبرات از دیده بیارید و در مقام عذرخواهی
در آمده و با وی گفت ای یوسف من از این معامله که با تو برادران پیش گرفته اند بغایت بیزارم و از خجالت عذر آن
خواستن نمیتوانم یوسف گفت حکم خداوند تعالی چنین ورود یافته و قضای الهی سبحانه و تعالی چنین استحکام
پذیرفته در حکم و قضای الهی اعتراض نیست اکنون وصیتی دارم میخواهم که با من وصیت من عمل نمائی اول آنکه اگر غریبی
ضعیفی گرسنه و تشنه بینی البته در امداد و معاونت وی تقصیر ننمائی و لطف و مهربانی بنسبت وی دریغ نداری
دیگر آنکه هر جا جوانی بینی البته از جوانی من یاد آوری و چون یتیمی بینی از درد بیپدری از یتیمی من فراموش نکنی و چون غریبی
بیکسی را پیش آید از غریبی و بیکسی من بر اندیشی دیگر وصیت آنکه چون بخانه روی برادرم بنیامین را که خواهرم در سینه سلام
من برسانی و ایشان را بنوازی و در خواطر حزین ایشان تقصیر نکنی و زنهار که از فضاحت احوال و کیفیت معامله برادران
با من چیزی بسمع ایشان نرسانی که مبادا اندوهگین شوند و بر ایشان دعای بد گویند و من امید میدارم که از این ورطه بسلامت
بیرون آیم و از برادران درگذرانم پیش از آنکه پدر بر حال ایشان اطلاع یابد و از نظر عنایتش محروم گردند شفقت
بغایت و کرم بنهایت مشاهده کن که طبع کریم پیوسته تقاضای احسان کند و پاکیزه اخلاق همواره اظهار اشفاق نماید چون
از استماع این کلمات فریاد از نهاد یهودا بر آمده غوغای گریه و نفیر او بگوش سایر اخوان رسید مجموع ایشان
نزد یهودا آمده با او عتاب کردند و سنگی بزرگ بر سر چاه استوار کردند و از آنجا بازگشتند یوسف چون این حال
کرد طاق طاقتش گسسته گشت و از تلاطم امواج محن در آن کام تاراج غم بغایت ملال شکسته شده امید از حیات بر داشت
و لوای حاجت بنیاز بدرگاه واهب العطایا بر افراشته چون دود آه دردآلود یوسف آینه زنگ زدود و فلک رسید
همای سدره آشیان از فرمان شد که از اوج افلاک طیران نمود و بساحت بلندی آن ذات کریم پر زد لاجرم
جبرئیل امین از فراز طاق مقرنس افلاک بسطح مسدس کره خاک نزول فرمود و در قعر چاه خود را بیوسف نمود و تحفه
خوانچه کرامت پیش وی بنهاد و بعد از آن شربت لطف ارزانی فرموده خاطر انور آنحضرت را در آن چاه تاریک
به بشارت فرج و سرور و نتیجه سرور گردانید و گفت زود باشد که بازار حاسد تو کاسد شود و شب محنت
بروز سور و فر افسر و نشاط سخت مبدل گردد و نوبت بسند سلطنت نهاده برادران جفاکار در صف خدمت
بر درش متذلل بایستند و نامه اعمال اجتماعات برایشان خوانی و اخوان بخطاهای خود معترف آیند و ذلک قوله تعالی
و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لا یشعرون نقلست که چون یوسف را در چاه می انداختند دست مبارکش
بسنگی که از دیوار چاه بر آمده بود رسید و مجروح گشت و از آن جهت الم تمام بیوسف ظاهر شده از آن درد
مینالید جبرئیل حال وی بازپرسید جراحت خویش بر وی عرض کرد جبرئیل فی الحال معاودت نمود و مقداری کافور بهشتی
آورد و بر جراحت وی مرهم ساخته شفای تمام حاصل آمد گویند مقداری از آن کافور فاضل آمده بود جبرئیل بفرمان الهی
آن کافور فاضل آمده را بر سر کوه قاف نهاد تا دست تصرف خلق از آن کوتاه باشد و مقصود از آن بود که در دنیا
در هندوستان بسیار خواهند بود که شبها بدرو زمانده و جراحتی دارند هر جمعه که نسیم سحر گاهی بفرمان الهی بدان کافور بهشتی

بکذرد روح و راحت اکتساب نموده عرصهٔ آفاق را عبوابح روایح آن معطر کردانند و ساحت قلوب را به ایراحت آن مفرح
سازد عبیر ولبد برجهان چنان ذر جهان منتشر کردد نسیم سحری در بساط سلاطین شمامهٔ کافوری پر در نسیم نسیم
از خزانهٔ جنت النعیم در فضای کلستان و صحن کلزار به مشارف دوازنا رسوس نرو نسیم ریزد و دلهای پژمرده را
از آب حیات عالم ارواح رشحه بخشد جانهای افسرده را از شراب ناب قدس جرعه رساند آری ارواح مکروبرا
راحت از نسیم سحریست و اشباح مغلوب را استراحت از شمیم صبحگاهیست پیک نیک بی عاشقان نسیم
سحریست اوراق بر اغصان اشجار در رقص از حرکت نسیم سحریست اورا در بر بر رجدی بی نقص از برکت نسیم
سحریست نخل بند بست که چون نقاشان در اطراف صحن چمن از اصناف سمن و نسترن هر کونه شاخی و برکی می اندازد
نی نی زرکریست که چون جوهریان در خوا علابر سندان هوا بضرب پتک صبا کوشوارها از شکوفه میسازد چنانچه در عالم
ظاهر صد هزار خلعت بهار در بر عروسان حجلهٔ کلستان میپوشاند در عالم باطن نیز صد هزار طلعت زیبا از ورای استار
غیب مشتاقان را رب متابعه چنانکه آن طالب کفته است بیت ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر نامن از
شوق نفس آخر زدم شکنم اندر روش چنانکه ظاهر را راحت از وزیدن نسیم سحریست باطن را نیز استراحت
از نسیم سحریست حضرت داود علیه السلام از جبرئیل سؤال کرد که از اوقات شب کدام فاضلتر جبرئیل کفت نمیدانم الا آنکه
در وقت سحر عرش در حرکت می آید و نامستغفران سحر را الهی آمرزند آرام نمی کیرد شیخ سفیان ثوری میکوید که خدای تعالی
نسیمی آفریده که آنرا صبحه میکویند در وقت سحر میوزد و اذکار و استغفار بندکان تباه روزکار را بجناب قدس
حضرت پروردکار جل و علا عرض میکند و از آنجا نوید قبول و وعدهٔ وصول مهجوران و نوای اجر ان هیرسان امیر خسرو
الدهلوی باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد در کالبد سوخته جان دکر آورد امروز نسیم از ازل
روز مرا بی سببی نیست این بوی که بود دست که باد سحر آورد ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری کین
آتش اندوه زمن دود برآورد من آب طلب کردم ازین دیده درین سوز او خود همه پرکالهٔ خون جکر آورد و در
بعضی از تفاسیر آورده که چون یوسف بقعر چاه قرار کرفت برادران از بالا آواز دادند که تا بر موت و حیات
وی اطلاع یابند یوسف بی سخنه انکه شاید ازین فعل ندامتی در دل ایشان پدید آمده باشد و ازین معامله پشیمان
کشته باشند جواب داد چون حیات وی دانستند سنکی عظیم آوردند تا بر سر وی افکنند یهودا منع آمده دست
ایشان بکرفت و از افکندن سنکشان منع کرد و ندکار عهد قدیمشان نمود و کفت اورا در قعر این چاه چندان
بکذارید که خواهد بود قتل وی مبادرت نمودن اکنون چنین ندارد بدانکه علما را در سبب افکندن یوسف در چاه اقوالست
بعضی کویند که سبب آن بود که عاقبت کار وی چون سلطنت و فرمانروائی مقرر کشته بود و از لوازم پادشاهی آن
بحبس و زندان حکم فرمودن در ابتدای حال او را بچاه و زندان مبتلا کردانیدند تا از احوال محبوسان خبردار
بوده غافل نماند و بر درد دل دردمندان ببخشاید و در احسن القصص قشیری آورده است که انجا را استاد ادب
عادکننده بود و هزار سال از خزف وی کذشته و در آن زمان مردی بود که یهودی ایمان آورده و وی نیز مستمع بود
و در صحبت پیغمبر توصیف یوسف مذکور بود و مطالعه انبیا رسیده بود از بسیاری اشتیاق ملاقات
یوسف دعا کرد و مستجاب الدعوه بود اللهم انی اسئلک ان لا تتوفنی ولا تقبض روحی حتی اری یوسف حق تعالی
دعای وی اجابت فرمود و تا نفس مرا و رالعنت نزا در چاه شد او بنجا متوطن بایستی تا بوقت رسیدن
یوسف که موعد ملاقات نزا خدای تعالی با وی در آنجا مقرر فرموده بود آنجا موعود در اصومعه خود کرد آمدند
هر روزی یک انار از باغستان عالم غیب نزد وی میفرستادند و قندیلی از نور ملکوت برای وی افروخته

بودند

سبب افکندن یوسف در چاه

بودند که محتاج بخیبله و روغن نبود و کویند مدت هزار و دویست سال در قعر آنچاه انتظار قدوم یوسف میبرد بعد از
آنکه یوسف بچاه نزول فرمود و مه یوسف را بسینهٔ خود منضم ساخته یعنی سر و بر آورد و کفت ای طول شوقاه الی لقائک
یا حبیبی و ریحانة قلبی ای یوسف نهار که از برادران خود شکایت نکنی که حق تعالی ایشانرا وسیلهٔ وصول ما و تو ساخته و
چون بکمال شوق بوصال تو دانسته ایشانرا سبب ملاقات ما و تو کردانیده بعد از آن کفت استودعک الله و جان
بداد اما ذکر مراجعت اسباط بملازمت پدر بزرکوار و آکاهی یعقوب از این واقعهٔ هایله آورده اند که چون برادران
یوسف را بچاه افکندند از انجام مهمت نموده بخیمه جو فرود آمدند و بزغاله کشتند و پیراهن یوسف را بخون وی ملطخ
ساختند بعد از آن ساعتی چند خبر کردند تا بیکاه رسید آنکاه بصوب خانه توجه نمودند و معهود چنان بود که قبل از غروب
آفتاب اسباط از سیر و شکار بمنزل باز می آمدند و چون رجوع ایشان این نوبت بعد از غروب آفتاب افتاد
خاطر یعقوب مشوش کشته کنیزک صفرا نام را کفت چشم بکمار تا باستقبال فرزندان بیرون روم و بپرسم که موجب
دیرآمدن ایشان چیست و چون یعقوب از خانه بیرون آمده مسافتی قطع فرمود و بر بالای تلی بر آمده بایستاد و دیده بر راه
نهاد و بر بد امید باستقبال جمال یوسف ایستاده و انتظار می کشید تا از کی آن نور چشم را که از چشم دور مانده است
از دور به بیند و در آینهٔ جمال او صورت حال از غم چشم بد نکو مشاهده کند مترصد آنکه تا مردم دیده بچشم خانه
باز آید و جان رسیده بجانب جسم چکونه کر آید و نهیان بارکاه تقدیر بکوش ضمیرش میکفتند فرد بیرون ز
کفایت تو کاری دکرست در عالم غیب اختیاری دکرست ای یعقوب پردهٔ تقدیر تو ای سازکرده
که زیر و بم تدبیر در آن ندیم مجرم حسن نقشها انجمنه اند که نقاشان کار خانهٔ افلاک را قلم فهم و ادراک
آن نقوش نکار پیکار کشته کنجهای حکمت در ضمن رنجها تعبیه کرده اند نوشهای لذت وصال در نیشهای محنت فراق
بازبسته اند و چون انتظار از حد کذشت و تیرکی شب بجناب انجامید یعقوب را اضطراب زیاده کشته کفت ای صفرا
ازین سودای فاسد دلم چون شغف پر خونست و چشم چون خلق از انتظار روشن سفید کونست خاطرم چون بنات النعش
متفرق و باطنم چون آینهٔ خورشید متزلزل است آری قاعدهٔ محبان سرا پردهٔ قرب آنست که آنچه بر سبیل تفصیل در
مستقبل معلوم خواهد شد دل مستغرق ایشان در حال بر سبیل اجمال بر آن کواهی میدهد در القصه در اثنای غلبهٔ مادهٔ
سودا یعقوب بصفرا التفات فرموده کفت ای کنیزک فرزندان مرا اکر باشد که پیش از ملاقات صدای ایشان
بشنوم و بجواب روح افزا تسلی بهره مند شوم صفرا حسب فرمان فریاد بر آورد که ای اولاد یعقوب این لطاه
بزرکوار در انتظار قدوم شماست بشتابید و خود را بوی رسانید و اسباط را نعرهٔ صفرا بکوش آمده باشد
خروس سحری در خروش و فریاد شدند و چون مهار ایشان صبح کاذب دندان خاک بر سر افشانده آواز وا یوسفاه
و ندبه و احیبابر آوردند یعقوب تعجب فرموده ای کنیزک این چه فریاد است سبب ایشانرا تفحص کن صفرا کفت از صدای
این ندا و فحوای این عز اما چنین مفهوم میشود که برادران در فراق یوسف می نالند و بر جدائی او میزارند تا این خبر موحش
صفرا استماع فرمود از پای در افتاد و بیهوش کشت رباعی چون حکم من این دل تو خسته را وین جان بهجر
برو جسته را انصاف بده که سخت مشکل باشد چون دل و جان با تو آموخته را چون کنیزک بیهوشی یعقوب
مشاهده کرد فریاد بر آورد که ای فرزندان بشتابید تا پدر را به بینید که دلش بالتهاب نار فراق سوخته و جسم
بسموم غموم هجران افسرده کشته بعد از استماع این مقال متعاقب این حال فرزندان رسیدند و پدر عزیز را
بر خاک تضرع افتاده دیدند یهودا بخدمت والد مبادرت نمود و پیش رفت سر مبارکش را از خاک برداشت
و بر کنار نهاد و زبان عتاب بنسبت برادران بکشاد که این چه بود که ما کردیم آبروی خویش پیش پدر بریختیم

در بیان آمدن برادران یوسف نزد یعقوب

وخاک بی مروتی بر فرق خود بیختیم برادر را در چاه انداختیم و پدر را بر باد داده تخم غم در آب آتش خجالت بکشتیم
از کدام عاقل این نوع کار در وجود آمده و کدام متفق با مثال این افعال قیام نموده پدر را بر داشته بوثاق آوردند
و آتش هجر یعقوب چهل شب بود چون نسیم سحر در وزیدن آمد و سلیمان صبح از برای دفع عفریت شب بر تخت
مشرق بر آمدن گرفت اندک اندک افاقتی بحضرت یعقوب روی نمود و بجانب فرزندان نظر کرده گفت ای عزیزان
نور چشم من یوسف کجاست و مردمک دیده ام چه شد که ناپدید است **رباعی** سروی که بباغ جان روان بود کجاست
وان گل که چراغ بوستان بود کجاست من میمردم ز هجرش خبر باز دهید کان یار که در تنم چو جان بود کجاست
و ذلک قوله تعالی **وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ** و آمدند پدر خویش را شبانگاه گریان
و عشا آخر نهار را گویند تا به نیم شب و یبکون اینجا در معنی حال واقع شده اگر گویند حکمت در شب آمدن ایشان چه
بود جواب آنست که بر اعتذار دلیر باشند که در روز شاید حیای ایشان را مانع آمدی از عذر دروغ و از اینجا
گفته اند لا تطلب الحاجة بالليل فان الحياء في العينين ولا تعتذر بالنهار من ذنب فيتلجلج في الاعتذار فلا تقدر على اتمامه یعنی چون حاجت
از کسی خواهی در شب مخواه که حیا در چشم است تا چون دو چشم در برابر یکدیگر افتد یکی را شرم آید یا سایل را تا ترک
سوال کند و یا مسئول عنه را تا سایل را نومید باز نگرداند و چون عذر گناه خواهی شب خواه تا زبانت از کار باز
نماند و عذر خود تمام کردن تواند لاجرم شب آمدند و باز همه گریان آمدند و بزرگان گفته اند که گریستن مردم (?) چون
متهم بکذب باشند نشان خیر نباشد و در خبر است که چون نفاق مرد بکمال رسد مالک شود هر دو چشم خود را تا
بگرید هرگاه خواهد **معقولست** و مجاهد از شعبی نقل میکند که زنی نزد شریح قاضی آمد گریان شعبی گفت یا ابا امیه در این مسکین
نگاهی کن که چگونه میگرید شریح گفت برادران یوسف شنیدی که چگونه میگریستند و حال آنکه در باره برادر
ظلم کرده بودند و عذری بدروغ بر چشم بافته و ابن حبیب انشا فرموده **شعر** اَیغرّک من شایع بکاء و مقلقه ام
الجمیله البیضاء بالشعف ناطقة فان بنی یعقوب جاءوا اباهم عشاء بیبکون زوراً و مخرقة و گفته اند که گریه ایشان حقیقت
بود نه مجاز پس معنی یکی آنکه پیری یعقوب و بلای صعب دیدند و اندوه و حزن وی در درجه اعلا مشاهده کردند
دانستند که او را در غم و بلای صعب افکندند و تیم کودکی و بیکناهی یوسف یاد آوردند تبسم بر کرده خود پشیمان
شدند و اصلاح کار متعذر دانستند نمود از آنجهت محزون و مجروح گشته میگریستند **و ارباب اشاره** را از این
آیه لطایف است لطیفه اولی قوله تعالی وجاءوا اباهم عشاء یبکون چهار کلمه است و در هر کلمه فایده است اول فرمود
جاءوا یعنی آمدند اشاره آنست که هرچند از بنده گناه کاری در شب و روز کاری آمده باشد می باید که پیش از آنکه او را
بدرگاه آورند خود بیاید که فرقست میان آنکه خود بیاید با او را بیارند آنکه خود می آید امید عفو است و آنکه او را بیارند
بیم عقوبت و تحقیق این در دو صورت جمال مینماید یکی آنکه چون بنده از گناه در وقت فراغت و عافیت توبه کند چنانست
که خود آمده و چون از بیم بلا و خوف ابتلا از گناه باز ایستد اینجا چنانست که او را موکل فرستاده آورده اند صورت دیگر آنکه
چون بنده در ایام حیات و صحت بجناب حضرت عزت جل و علا باز گردد خود آمده است و چون موکل قل یتوفیکم ملک الموت
الذی وکل بکم دست بالبطش فرستد و ظلام امواج محن و فتن متعاقب گردد بنده در این حال بجناب حضرت عزت
باز گردد خطاب آید که الآن و قد عصیت قبل نقلست که در عهد حسن بصری جوانی بود خوش طلعت سوخته و علم معصیت
برافراخته عمر شریف در پی هوای نفس گذرانیده و روح پاک را مغلوب نفس دنی گردانیده در اثنای این حال بعرض
مرض گرفتار گشته عزیمت توبه در باطن مصمم گردانید زبان بمعذرت بگشاد و گفت الهی اقلنی عثرتی و اقبلنی من ضرعتی (?)
لا اعود بعد (?) گناهان من بی نهایت بوده انکار و از این افتادگی بردار دیگر گستاخی نکنم و با فعال ناپسندیده معاودت ننمایم

حقتعالی مرا و را شفا کرامت فرمود باز اسباب معصیت ساخته و بنیاد توبه را نابود برانداخته قاعده قدیم بنیاد نهاد
و دست بشیوه فسق و فساد بر طریقه ماضیه احیا کرد کرت دیگر تنش باز برنجه بیماری گرفتار گردید و در رنجه درد و علت باضطرار
آورد و دیده باز از طریق نیاز مندی بجناب قدس خداوندی جل و علا مراجعت نموده تمهید معذرات توبه پیش آورد
حقتعالی بلطف عمیم از آن مهلکه اش رهانیده بصحت و عافیت قرین گردانید باز همان معامله قدیم آغاز نهاد و دیگر باره
سر بر بستر ضعف و بیماری نهاد و برادرش بخدمت حسن بصری آمده عرض حال آنجوان کرد و گفت یا حسن آنجوان (?)
کرکرات به صیقل موعظت آینه زنگار خورده دلش را میزدوده او باز بعدم وساوس شیطانی و هواجس نفسانی تیره و کدر
میگردانید اکنون در عرصه هلاکت در آمده و اجلش تنگ رسیده هیچ امکان دارد که قدم رنجه فرمائی و بر سر بالینش
آئی شاید بنفس شریفت آثار سعادتش پدید آید و ابواب قبول بر وجوه آمال وی بگشاید امام اجابت فرمود و
چون بدر خانه آنجوان آمد مادرش باستقبال آمده عذر قدوم شریف حسن معروض داشت و میگفت چون تو بزرگی را
با این ناپاک چه آشنائی مخلصان را با مفلسان و صادقان را با فاسقان چه نسبت امام فرمود ای پیره زن تو خوش باش
و زمام رجا از دست مگذار که رحمت خداوندی بیشمار است و دریاهای لطف و کرمش بیکنار امید چنانست که از
وی در گذراند بعد از آنکه حسن بسر بالین جوان بنشست جوان چشم بگشاد امام را بر سر بالین خود دید آب
حسرت فرو ریخته گریه آغاز کرد حسن فرمود ای جوان در توبه بسته نیست از معاملات ناپسندیده خود باز گرد جوان گفت
من در این درگاه بی اعتبار شده ام بارها توبه کرده و باز شکسته ام اکنون من سخن توبه گفتن نمی آرم اگر شما قدم شفاعت
پیش می نهید و اثر قبول مشاهده میفرمائید من خود توبه را آماده ام حسن بجانب آسمان توجه نموده واقعه جوان را
وی معروض جناب قدس گردانید ناگهان آوازی در رسید که عذر بنده مرا او خود ناگذارد بارها او را آزمودیم بیوفا یافتیم چون امام
این سخن از غیب شنید از سر بالینش برخواسته بیرون رفت بیچاره جوان از غایت حسرت روی بسوی مادر کرد و گفت ای مادر اگر
چه ظاهر را بمعصیت آلوده ام اما باطن از خبث شرک و لوث کفر بیزار است در ایمان صادقم و بکمال کرمش واثق
اکنون مقیم با تو آنست که چون مرغ روح از قفس قالب پرواز کند روی مرا بر خاک نهی و موی سفید خود بگشای
و مرا از حضرت حق سبحانه و تعالی درخواست نمائی شاید که از گناه من در گذرد و مرا ببخشد جوان چون دم حیات
بتقدیم رسانید قالب تهی کرد پیرزن وصیت بجای آورد آوازی شنید که ایتها المرأة ان الله تعالی قد رحم ولدک
و وهب لک ذنبه **لطیفه** دیگر فرمود اباهم میگوید سبحانه و تعالی که هر چند به نسبت با پدر بیوفائی نمودند و در جفا
کاری فرو ماندند اما هنوز نسبت پدر فرزندی میان ایشان قایم بود و پدر پدر ایشان بود و ایشان فرزندان کذلک
بنده عاصی هر چند طریق جفا کاری رود همچنان حضرت خداوند تعالی جل و علا خداوند وی باشد و وی بنده او
و این نسب میان ایشان منقطع نگردد نقلست که مردی نزد حضرت رسالت پناه آمد و گفت یا رسول الله شما را
ادعیه و اوراد بسیار است و من مردی عاجزم و استحضار آن تمامی نتوانم نمود التماس آنست که تعلیم کلمه مرا از همه مستغنی
سازی یعنی کلمه بیاموزی که چون بگفتن آن مبادرت نمایم چنان باشد از روی ثواب که بهمه دعاهای شما مستعد
باشم فرمود بگوی اللهم انت ربی و انا عبدک تنها همین کلمه کفایت کند آنمرد عجمی بود ضبط آن کلمه نتوانست نمود
شب و روز این کلمه را بر عکس میگفت چنین میخواند که اللهم انت عبدی و انا ربک هر بار این کلمه بر زبان میراند
ولوله در ملکوت می افتاد و ملائکه از شنیدن این گستاخی و جهالت متحیر میشدند روزی جبرئیل بیامد و گفت
یا رسول الله اندرویش عجمی را کلمه تعلیم فرموده و او از حقیقت معنی وی اطلاع نیافته بر عکس ادا میکند که صاحب شرع
بکجروی مینماید حضرت آنمرد را طلبید و درس وی باز پرسید گفت یا رسول الله تعلیم شما بعنایت شادم و دل آن تو (?)

جبرئیل وی نهاده ام و هر دم بدین کلمه تکلم مینمایم اللهم انت عبدی و انا ربک حضرت فرمود آنچه تو میگویی عکس آنست
که من تو را تعلیم کرده ام زنهار دیگر چنین نگویی که کافر گردی آن درویش بعتاب مجروح گشت و غم که تنها بر دل وی
مستولی شد و گفت یا رسول الله مدتی من باد است که کفر می گفته ام و عین ایمان می پنداشته ام اکنون نداری که آنچه
تمام خواجه کاینات در این باب متأمل شد جبرئیل در آمد که حق تعالی میفرماید که اگر بنده من غلط رو است بر من وی هست
من نظر بر دل بنده دارم ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم بل ینظر الی قلوبکم اگر سهوی بر زبان وی میگذرد و دل وی
بر حقیقت مستقیم باشد ما آن خطای او را بصواب بر داریم و بنیهای حسن رسانیم اشاره دیگر در کلمه ابانا اگر
کسی سوال کند که فرزندان با وجود آنکه با پدر خود جفا کردند و زیاده از این کدورت ممکن نیست که بخاطر مبارک پدر
رسانیدند بکبار ام روی پیش پدر آمدند حق تعالی جواب میگوید که پیش پدر خود آمدند نزد بیگانه نرفتند تا همه
دانستند اگر فرزند بد کار باشد و با عقوق ورزد نسبت فرزندی میان ایشان باقیست نه ابرار از و چاره است
و نه اورا از این گزیر چندانکه از فرزند زرگ ادب چند بر پدر راست که دامن کرم از وی در نچیند و در اصلاح
امور و تفقد احوال وی اهمال روا ندارد و التقریب ظاهر لطیفه دیگر فرمود حقا اشاره است بآنکه فرزند هر چند گرانی
جفا بر وی و بر خلاف فرمان پدر سبیل عقوق سلوک دارد روز و همه روز بلهو و لعب پردازد و با وامر و نواهی پدر
التفات ننماید چون طلیعه آفتاب چهره جهان تاب بر نقاب حتی توارت بالحجاب از نظر اصحاب محجوب گردد
و غبار ظلام تیره و فام شام آیه سواد ادر غلاف ظلمت متواری سازد کودک از بازی ملول گشته روی بخانه پدر آرد
پدر هر چند از وی کوفته خاطر باشد در بروی در نبندد و شفقت و احسان در باره وی دریغ ندارد کذلک عاصیان
تباه روزگار که تمامی روز عمر بعصیان و نسیان و مخالفت فرمان گذرانیده اند چون آفتاب حیات وی بمغرب
ممات آرد و عالم تن جهان بدین ظلمت موت و تاریکی موت ظلمات بعضها فوق بعض پذیرد بندگان نافرمان
گناه کار از معاملات خود شرمسار روی بدرگاه پروردگار خود آورند که انا نحن نحیی و نمیت و الینا المصیر تا اگر زشتکار
گویند که این بنده با وجود این همه نافرمانی بکدام وسیله و بچه روی بجناب قدس خداوندی روی آورده در جواب
ایشان فرماید که این بنده بنده ماست و ما خداوند و هر دی کی تا گریز و بدرگاه ما نیاید کجا رود و اگر ما نیز ابواب سعادت
و قبول بر روی وی نگشاییم بر روی که گشاید نقلست که روزی حسن بصری در راهی میرفت کودکی را دید که بر سر راه
نشسته بود و میگریست گفت ای کودک سبب گریه چیست گفت ای امام مسلمانان مادرم مرا از خانه بیرون کرده
و هر جا که میروم هیچکس مرا در بار نمیکند حسن بصری بحال او بخشود و بر موافقت کودک او نیز در گریه شد و گفت
کودکی را که مادر میراند هیچ جا باری نیابد کسی را که حضرت عزت عبادرا بالفعل براند کجا بار یابد بعد از آن امام خواست که از
وی در گذرد و برود کودک دست در دامن امام زد و گفت یا امام المسلمین چه شود که اگر شفیع من گردی تا مادر از من
راضی شود امام دست کودک گرفته بدر سرای مادر آمد و زبان بشفاعت بگشاد تا از فرزند بگذرد و خشنود شود مادر کودک
گریان شد و گفت یا امام نعم الشفیع انت ما چون تو شفیعی اولاد نداریم تا کنون لکن این فرزند مرا شفاعت کرده اند
ای امام مسلمانان نمیبینی که او را از بازی منع میکنم متنبه نمیشود اکنون ای شیخ واقف باش که اگر دیگر بی اجازت
من از خانه بیرون آید و ببازی اشتغال نماید از وی علقه مادر فرزندی قطع کنم شیخ گفت علی چنین باشد گفت یا امام
مضمون آنچه گذشت بر مکتوبی ثبت فرمای تا دیگر با کودکان بازی نکند و اگر کند وی فرزند من نباشد و من مادر وی
امام مکتوبی نوشت مادر دست کودک گرفته با خود بخانه برد ساعتی امام منتظر در گوشه نشست تا گاه دید که کودک
از در خانه بیرون دوید و با کودکان محله ببازی مشغول گشت بار دیگر از وی روی در کشید و در بر روی وی در بست چون

کودک

کودک از بازی باز پرداخت و کودکان هر کدام روی بخانه خود آوردند و او تنها بماند بدر خانه مادر آمد هر چند در را
بکوفت مادر در نگشاد روی بدر سرای هر یک از اهل محله نهاد و در دل خود با یکیک بیان کرد از آنجا نیز هیچ جایی
نگشود متحیر فرو ماند باز روی بجانب خانه مادر نهاد هر چند در زد فتح الباب میسر نگشت گفت ای مادر اگر در هر سرای
بیگانگان بار یافتمی روی باز گشتن داشتمی اکنون از این در روی باز گشتن ندارم از سر درد و سوز ناله و گریه
آغاز کرده روی بر خاک نهاده در خواب شد مادر از سر بام منتظر فرزند است تا احوال وی بر چه منوال می انجامد
چون دید که فرزند عزیز را روی بر خاک مذلت گذاشته از خواری و انکسار نهاده خود را از بام فرو انداخت و سر فرزند
از خاک مذلت بر داشت و گرد راه از روی جگر گوشه بگوشه مقنعه خود پاک کردن گرفت کودک همچنان در خواب
چون از خواب بیدار شد نظرش بر جمال مادر افتاد گفت ای مادر اگر مرا آب و نان ندهی روا دارم و اگر گوشمال
سزاوار اگر مرا در گریه و سوز و گداز و زاری باک ندارم همین درخواست دارم که مرا از درگاه خود بدر نفرستی حسن چون
واقعه مشاهده کرد جامه بر تن بدرید و گفت مرا از این معامله و حقیقت معلوم شد بی آنکه بنده را بجز درگاه خداوند جل
ذکره در دیگر نیست و دیگر خانه محبت هیچ منفک نگردد لطیفه دیگر فرمود میگویند بزرگان گفته اند که گریه
دروغی بود و خالی از فایده نبود باری گفتم از آنکه آشنا و بیگانه بر وی رحم کنند نقلست که یحیی بن زکریا علیهما السلام روزی
گریان و شب شگفت گفت ای بیگانه چرا میگریی و با این زاری چرا می نالی گفت چندین هزار سال خلیفه بر زمین آدم
باهید آنکه باز گشت آخر الامر ندا آمد که یار نیست گفتم تا کی گفت هر گز یحیی را دل بروی بسوخت دعا کرد که الهی این بیچاره
بدین زاری میگرید چه بود اگر در آشتی بگشایی و توبه او قبول فرمایی خطاب آمد که ای یحیی وی بدروغ میگرید مجموع اندوه که
بندگان مرا اغوا میکند اگر خواهی تا آزمایش کنی بگوی تا بر سر قبر آدم رود و خاک او را سجده کند توبه اش قبول کنم و جوا
صلح بر روی و بگشایم یحیی بجانب وی آمده بشارت آورد و گفت مژدگانی بر تو که کارت را صلاح دادم گفت چه مباشد
کرد گفت حق تعالی میفرماید که وی را این انقلاب بواسطه آدم افتاد گفتم سجده کن بگو اکنون ندارد که آنست که فرمود
سجده کند تا باز بمقام خود باز آید گفت ای یحیی آدم که آدم زنده بود و در بستند اعزاز و اکرام تکیه زده بود او را سجده
نکردم اکنون که مرده و زیر خاک پوسیده وی سجده بکنم ندا آمد که یا یحیی دانستی که گریه وی دروغ بوده است اما
رجوع بقصه مذکور آورده اند که چون اسباط گریان نزد پدر بکنعان آمدند و آنحضرت بعد از فاقه از فرزندان پرسید
که قرة العین من کجاست که با شما همراه نیست مجموع متفق الکلمه گفتند قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق ای پدر رفتیم
ما بر اندازیم و اسب تازیم و ترکنا یوسف عند متاعنا و بماندیم یوسف را نزد رختهای خویش فاکله
الذئب پس او را گرگ بخورد و ما انت بمؤمن لنا و نور استگوی ما اندازی و لو کنا صادقین
و هر چند ما راستگو باشیم و بدانکه علما را در استباق اقوالست بعضی گویند مراد از آن تیر انداختن است
و اصل در اطلاق این لفظ بر رمی آنست که تیر انداختن از برای امتحانست تا کدام تیر سبقت میگیرد و بر آن دیگری
بعضی گویند مراد اسب تاختن است تا کدام اسب پیشی گیرد و بر آن دیگر و بعضی مقاتل میگویند که مراد تعدو دست
یعنی دویدن و پیشی گرفتن سوال اگر کسی پرسد که دویدن و بر یکدیگر سبقت گرفتن چه مناسبت دارد
با مردمان بالغ که این نوع افعال مناسب احوال اطفالست و ملایم و صناع کودکان جواب آنست که در میان
آن قوم که اکثر مراعی بوده اند که این نوع معاملات از اهم مهمات میبوده تا اگر گرگی از رمه ایشان گوسفند
بر باید در عقب وی تواند دوید و گوسفند از چنگال وی بیرون تواند آورد و پس بنا بر این نقد برای ممارست
و ادمان در دویدن با یکدیگر مسابقت مینموده اند قوله تعالی و ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین حاصل کلام آنست

کر تو ما را قصد بد میکنی هرچند که ما راست میگوییم نقلست که چون فرزندان این بهانه بسمع یعقوب رسانیدند بجای
صعوبت این امر صورت بست و فراق یوسف اثر سوز و گداز آهی بر کشید و باز مدهوش گشت بیت
از فراق یار اگر آه از دل جان بر کشم صد علم زین آتش دل از فلک برتر کشم یوسفم رفته ز چشم و خون دل ریزم همی
وقت آنست ار رقیبان کین زمان دم در کشم الحذر ای چشم صبوری تو کیم زهر خاب چشم رشحه از نوک مژگان بر خط دو فرقم کشم
غمزدان یوسف اندر گوش مشتاقم فرود سر فرازین ماتم اندر دیده اختر کشم خسروا من فراق اکنون در ملک جهان
چتر عباسی آه خونین بر سر کشم بعد از زمانی که بخود باز آمد پرسید که ای فرزندان من این ماتم جنین مدهوش
چرا بهم کفتند در منزل کرامت خود نزول فرموده و در مستقر عزت خویش آسوده گفت یوسف من کجا است
گفتند غایبست یعقوب فرمود که چون یوسف غایبست پس حاضر کیست رباعی در دست غم از زلف
دو تو با من نی عالم چون بهشت نکو با من نی از گلبن وصل رنگ و بو با من نی اینها همه هست چون تو با من نی
گویند که از میان اسباط روبیل سر کرده گفت ایها الوالد العزیز جزاک الله تعالی عن یوسف خیر الجزاء ای پدر
ما به تیر اندازی و اسب تاختن مشغول بودیم و یوسف را نزد متاع خود نشانده که گرگ آن معصوم کرده ناز پرورد را
لقمه خود کرده اند یعقوب از هیبت این سخن و صعوبت این واقعه هایله بلرزه در آمد و چون حسرت و حرمان طپیدن گرفت رباعی
باز مرغ ناگه بر جگر ریشم آمد تیری بدلم زان جفا کیشم آمد بیچاره دل بی سر و سامان مرا از هرچه بترسید
همان پیش آمد آنگاه برادران پیراهن خون آلود که بگواهی بر صدق مدعای خویش ترتیب کرده بودند پیش
آوردند و گفتند ای پدر بزرگوار نشانی از یوسف برای تسلی خاطر آورده ایم و نیز گواهیست بر صدق قول ما حق
حق تعالی ازین خبر میدهد وجاؤا علی قمیصه بدم کذب ای ذی کذب یعنی بکذب و بغیه کالنفس برادوا به المولی
به او للمبالغه آن را خون دروغ خواندند زیرا که خون بزغاله بود و آن را خون یوسف میکفتند نقلست که چون پیراهن پیش
آوردند یعقوب آن پیراهن پیش خود طلبید و آن را ببوسید و گفت این بوی فرزند من نیست بگویند که باز زنده
من جه کرده اید گفتند ای پدر او را گرگ بخورد گفت سوگند بخدای جل و علا که گرگی از این حلیم تر ندیده ام که فرزند مرا
در درون این پیراهن بخورد که این پیراهن پاره نشود من این گرگ را بیوسف از شما مهربان تر می بینم همین گرگ
گواهی میدهد که این سخن خلاف واقعست اگر راست میگویید آن گرگ را بحضور من آرید تا کیفیت واقعه از وی معلوم کنم
ایشان بصحرا رفته گرگی بدست آوردند و دهانش را بخون بیالودند و نظر یعقوب آوردند و بخون یوسف
آن گرگ بیگناه را متهم ساختند یعقوب بجانب گرگ نگاه کرد فی الحال آب از دیده گرگ بیارید یعقوب روی
بجانب آسمان کرد و گفت الهی بحق سید الانبیا محمد مصطفی ابراهیم خلیلک و اسحق ذبیحک و اسمعیل عن صفیک
ان تطلق لسان هذا الذئب بالکلام از حق تعالی درخواست نمود تا گرگ را بادای سخن در آورد وحی آمد که ای یعقوب
دست بر سر گرگ فرود آر و دیگر هرچه از وی سوال کنی جواب تو گوید و چون دست بر سر وی فرود آورد
از وی پرسید که ای گرگ گرگ گفت لبیک لبیک یا نبی الله یعقوب گفت از تو سوال میکنم و ترا سوگند میدهم
بالله الذی که ترا با من بسخن در آورده که راست بگویی تو که ثمره الفواد و قره العین مرا خورده گرگ بزبان فصیح گفت
السلام علیک یا نبی الله معاذالله که از من این فعل قبیح صدور یافته باشد و چون مرا مجال آن نیست که بجوانی گوسفندی
آمده در انعام تو تصرف نمایم چگونه قصد فرزند عزیز تو کنم و گوشت انبیا بر ما حرام مطلق است و از خواطر بعضیان در مذهب ما گناه عظیم و خطای فاحش است و هم حال آنکه تو هم
و چنانکه فرزندان من چگونه گرفتار گشتی گفت من گرگ غریبم از صنعای یمن می آیم برادر رضاعی داشتم

آمده است من در طلب وی باین دیار گذری کردم بمن رسید که ترا جنین مصیبتی افتاده است مرا واجب بود عزا پرسی تو
اکنون آرزوی ملازمت ترا داشتم که فرزندانت مرا گرفته نزد تو آوردند ای یعقوب من گوسفند ترا از فرزند دوست
میدارم به فرزند ارجمندت هرگز گزند نه اندیشم بعد از آن گرگ روی با ولاد یعقوب کرده گفت ای اولاد یعقوب
شما آنجا حاضر بودید و بعین الیقین دیدید که من یوسف را خوردم و چون ایشان فصاحت و بلاغت گرگ را دیدند از
فضیحت خویش اندیشه بسیار کشیدند ماندیدیم که یوسف را تو خورده ولیکن چون که او را گرگ خورده و در آن حوالی تو بودی که صبر
میکردی گمان بردیم که این تجرد ی تو کرده باشی گرگ بعد از عذر سخنان گفت یا نبی الله من غریبم و بجهت تفقد احوال
برادر بدین دیار افتاده ام چون بیگناهی من نزد حضرت شما ظاهر شد اکنون اجازت فرمایی تا بوطن خود باز گردم
یعقوب از سخن گرگ متاثر شده روی بفرزندان آورده فرمود که گرگی از صنعای یمن از برای تفقد احوال برادر رضاعی
خویش تا بیت المقدس میرود و صعوبتهای سفر اختیار میکند و شما بدست خود برادر نسبی خود را ضایع میکنید و
بهلاکتش می سپارید بعد از آن یعقوب از گرگ پرسید که هیچ میدانی که فرزند من مرده است یا زنده گفت نه
گفت چرا نمیگویی گفت از پیغمبری معزول نشده چرا از جبرئیل نمی پرسی یعقوب گفت پرسیدم جوابی شافی نگفت
گفت چون جبرئیل بافشای این سر مامور نیست مرا چه زهره و یارا که تو ام گفت و کشف این سر تو ام نمودن مرا
از روی این پرده کشودن آنگاه یعقوب علیه السلام با گرگ گفت چه شود که در جوار ما قرار گیری و بصحبت ما مونس
جویی تا من در فراق پسر زاری کنم و تو در هجران برادر سوگواری نمایی گرگ روی بسکنت بر خاک تواضع نهاد و گفت
یا نبی الله خدمت تو کیمیای سعادتست اما مرا فرزندانند که معیشت ایشان بار بسته بمن است آنگاه یعقوب مر او را
رخصت داده بوطن خود مراجعت نمود صاحب تحفة اللطایف می آرد که چون گرگ از پیش یعقوب بیرون آمد بر بالای تلی
بر آمده فریاد کرد که ای ابنای جنس اگر فرزند یعقوب را قصد هلاک کرده اید وای بر شما که با ابنای پیغمبران
مرسل مبادرت نموده اید و اگر جنانچه جانب شما ازین تهمت محروس است و ساکن باشید بدرگاه یعقوب آیید
و تحیه و رعذری که دارید بگویید و ساحت احوال خود را از غبار این جرم پاک سازید و از وی بگویید که گرگان بسیار
در حوالی و ثنایای یعقوب جمع آمدند و خروش و زاری بر آوردند تا یعقوب از خانه بیرون آمد آن زبان بر ودونها
و سر ها بر زمین نهاده بزبان حال میگفتند که حاشا که از ما نسبت بفرزندان ارجمند تو این نوع جسارتی بوقوع پیوسته
باشد زیرا که این نغمه بر رسیده بود و خود چگونه این معنی صورت بندد که حیات ما بیرکت وجود تست و معاش ما از
آثار انعام وجود تو یعقوب عذر ایشان مقبول داشته توجه بفرزندان نموده با ایشان گفت بل سولت لکم
انفسکم امرا ابن عباس گفت بل زینت بیاراست نفسهای شما نزد شما کاری ستیجی را اکثر و بعضی
گویند ای تسهلت آسان نمود شما را این کار زشت و دیگری گویند حوشت فی انفسکم امرا عظیما کاری بزرگ را در نظر
شما خوار نمود فصبر جمیل و نقد برخبین شد که غیبت چنین که میگوییدای فرزندان یوسف را هیچ گرگ نخورده بلکه نفسهای
شما کار بزرگی را همچنین آسان و خرد نموده تا بدین امر خطیر اقدام نموده اید و آتش فراق در کانون سینه من بر افروخته اید
آنگاه یعقوب از غایت استیلای نیران فراق و استعلای لهیب نایره اشتیاق از مقام خود بجو دانه رخوانت
و میان را بست و فرق مبارک برهنه کرد و عصا بر داشته روی بسوی وادی نهاد و فریاد بر آورد که وا یوسفاه وا
ولداه یا قره عیناه یا ثمرة قلباه فی ای جب طرحوک فی ای بحر غرقوک یا حبیب قلبک فی ای ارض قتلوک رباعی
رفتی و رود از غمت جمال تو رفت ور زود بدم چشم و دید خیال تو رفت این عمر که میرود بحلی فراق افسوس
که در روز وصال تو رفت چندانکه باطراف و جوانب جستجوی نموده یوسف طلبید نجحان و حیران

که تو مارا قصه یوسف میگفتی هرچند که ما راست میگوییم نقلست که چون فرزندان این بهانه بسمع یعقوب رسانیدند زهی جناب
صعوبت این امر و سورت شدت فراق یوسف آتش در سوز و گداز آه او بر کشید و باز مدهوش گشت بیت
از فراق یار اگر آه از دل و جان بر کشم صد علم زین آتش دل از فلک بر تر کشم بوی غم رفته زبس خون دل بر پیرهن
وقت آنست ای رفیقان کین زمان دم در کشم الحذر لوح صبوری شوکم از سرخاب چشم رشحه از نوک مژگان بر خط و دفتر کشم
نغمه زان نوحه اندر گوش معنا هم فرود سرمه زین ماتم اندر دیده اختر کشم خسروا من فراق اکنون در ملک حجر
خنجر عباسی آمد خویشتن بر سر کشم بعد از ضعفی که فی الجمله بخود باز آمد پرسید که ای فرزندان من کجا هم چنین مدهوش
چرا بگذاشتند و زنهار کرامت خود و زوال فرسوده و دو رستم عزت خویش آسوده گفت یوسف من کجا است
گفتند غایب است یعقوب فرمود که چون یوسف غایبست پس حاضر کیست رباعی در دست غم از زلف
دو تو پابستی عالم چون خرس نکو پابستی از گلبن وصل رنگ و بو پابستی اینها همه هیچ هیچ بست و باقی
گویند که از میان اسباط روبیل رو کرده گفت یا ایها الوالد العزیز جزاک الله تعالی عن یوسف خیر الجزاء ای پدر
ما به تیر اندازی و اسب تاختن مشغول بودیم و یوسف را نزد متاع خود نشانده که گرگ آن معصوم کرده تن نازنین او را
لقمه خود گردانید یعقوب از هیبت این سخن و صعوبت این واقعه بالغره بر زد و چون حسرو عان طپیدن گرفت رباعی
بازم غمی بر جگر ریش آمد تیری بدلم زان ... بیش آمد بیچاره دل بی سرو سامان مرا از هر چه بترسید
همان پیش آمد آنگاه برادران پیراهن خون آلود که گواهی بر صدق مدعای خویش ترتیب کرده بودند پیش یعقوب
آوردند و گفتند ای پدر بزرگوار نشانی از یوسف برای تسلی خاطر آورده ایم و نیز گواهیست بر صدق قول ما چنانچه
حقتعالی از آن خبر میدهد وجاؤا علی قمیصه بدم کذب یعنی بدمی ذی کذب یعنی مکذوب فیه کالقول براد به الموثوق
به او للمبالغه و آن خون بزغ خوانند زیرا که خون بزغاله بود و آن را خون یوسف میگفتند نقلست که چون پیراهن نزد یعقوب
آوردند یعقوب آن پیراهن پیش خود طلبید و آن را بوسید و گفت این بوی فرزند من نیست بگویید که با فرزند
من چه کرده اید گفتند ای پدر او را گرگ بخورد گفت سوگند بخدای جل و علا که گرگی از این حلیم تر ندیده ام که فرزند مرا
در درون این پیراهن بخورد که این پیراهن پاره نشود من این گرگ را بیوسف از شما مهربان تر می بینم همین گرگ
گواهی میدهد که این سخن خلاف واقعست اگر راست میگویید آن گرگ را بحضور من آرید تا کیفیت واقعه از وی معلوم کنم
ایشان بصحرا رفته گرگی بدست آوردند و دهان و ناخن آن گرگ را بخون بیالودند و بنظر یعقوب آوردند و گفتند یوسف
آن گرگ بیگناه را متهم ساختند یعقوب بجانب گرگ نگاه کرد فی الحال آب از دیده گرگ بیارید یعقوب روی
بجانب آسمان کرد و گفت الهی و سیدی یا مالک بحق جدی ابراهیم خلیلک و اسحق ابی ذبیحک و اسمعیل عمی صفیک
ان تطلق لسان هذا الذئب بالکلام از حقتعالی درخواست نمود تا گرگ را بادای سخن در آورد حق آمد که ای یعقوب
دست بر سر گرگ فرود آر و دیگر هر چه از وی سوال کنی جواب تو گوید و چون دست بر سر وی فرود آورد
از وی پرسید که ای گرگ گرگ گفت لبیک لبیک یا نبی الله یعقوب گفت از تو سوال میکنم و ترا سوگند میدهم
بالخدای که ترا با من بسخن در آورده که راست بگوی تو بی که ثمرة الفواد و قرة العین مرا خورده گرگ بزبان فصیح گفت
السلام علیک یا نبی الله معاذ الله که از من این فعل شنیع صدور یافته باشد و چون مرا مجال آن نیست که بحوالی گوسفندان
آمده و در انعام تو تصرف نمایم چگونه قصد فرزند عزیز تو کنم و بخوردن او مبادرت نمایم خصوصا حال آنکه لحوم انبیا
بر ما حرام مطلق است و از زمره اطرش عنیان در مذهب ما گناه عظیم و خطای فاحش است پرسید که اکنون اینجا از کجا افتاده
و بچه یک فرزندان من چگونه گرفتار شدی گفت من گرگی غریبم در صحرای مصر بی می بانم برادر رضاعی داشتم جهت

آمده است

آمده است من در طلب وی باین دیار گذر میکردم مرا بسته اید که مرا چنین مصیبتی افتاده است مرا واجب نمود غمخواری تو
اکنون آرزوی ملازمت نزاد است کرد که فرزندانت مرا گرفته نزد تو آوردند ای یعقوب من گوشت ترا از فرزند دوست
میدارم بر فرزندان ارجمندت هرگز گزند نه اندیشم بعد از آن گرگ روی با اولاد یعقوب کرده گفت ای اولاد یعقوب
شما آنجا حاضر بودید و بعین الیقین دیدید که من یوسف را خوردم و چون ایشان فصاحت و بلاغت گرگ را دیدند از
ضعف خویش اندیشیدند و گفتند ما ندیدیم که یوسف را تو خورده ولیکن چون تو را گرگ خورده دور الحوالی تو بودی که سیر
میکردی گمان بردیم که این بجز تو کرده باشی گرگ زمین خدمت بوسید و گفت یا نبی الله من غریبم و بجهت تفقد احوال
برادر بدین دیار افتاده ام چون بیگناهی من نزد حضرت شما ظاهر شد اکنون اجازت فرمایی تا بوطن خود باز گردم
یعقوب از سخن گرگ متاثر شده روی بفرزندان آورده فرمود که گرگی از صحرای مصر از برای تفقد احوال برادر رضاعی
خویش تا بیت المقدس سیر و سلوک نموده بی اعتبار میکند و شما بدست خود برادر نسبی خود را ضایع میکنید
بهلاکتش می سپارید بعد از آن یعقوب باز گرگ پرسید که هیچ میدانی که فرزند من مرده است یا زنده گفت ای اکرم
گفتن چه میگویی گفت از پیغمبری معزول نشده چرا از جبرئیل نمی پرسی یعقوب گفت پرسیدم جوابی نشانی نگفت
گفت چون جبرئیل با فشای این سر مامور نیست مرا چه زهره و یارا که تو اکنم گفت و کشف این سر تو اکنم نمودن
از روی این پرده کی تشون آنگاه یعقوب علیه السلام با گرگ گفت چه شود که در جوار ما قرار گیری و بصحبت ما موانست
جویی تا من در فراق پسر زاری کنم و تو در هجران برادر سوگواری نمایی گرگ روی مسکنت بر خاک تواضع نهاد و گفت
یا نبی الله خدمت تو کیمیای سعادتست اما مرا فرزند کاشانه که معیشت ایشان با رسته بحضور منست آنگاه یعقوب او را
رخصت داده بوطن خود مراجعت نمود صاحب تحفة اللطائف می آرد که چون گرگ از خانه یعقوب بیرون آمد بر بالای تلی
بر آمده و فریاد کرد که ای ابنای جنس اگر فرزند یعقوب قصد هلاک کرده اید وای بر شما که بابدای پیغمبری از پیغمبران
مرسل مبادرت نموده اید و اگر چنانچه جانب شما از این تهمت مبرا است نزد ما شتابید بدرگاه یعقوب آمده
و تحقیق معذوری که دارید بگویید و ساحت احوال خود را از غبار این جریمه پاک سازید راوی میگوید که گرگان بسیار
در حوالی و نواح یعقوب جمع آمدند و خروش و زاری بر آوردند تا یعقوب از خانه بیرون آمد آن بیزبانان بر روی خاک
و سر را بر زمین نهاده بزبان حال میگفتند که حاشا که از ما نسبت بفرزند ارجمندت این نوع جسارتی بوقوع پیوسته
باشد یا نبی الله بمرتبه بوده خود چگونه این معنی صورت بندد که حیات ما برکت وجود شریف و معاش ما از
آثار انعام وجود تو یعقوب عذر ایشان مقبول داشته توجه بفرزندان نمود و با ایشان گفت بل سولت لکم
انفسکم امرا ابن عباس گفت بل زینت بیار است نفسهای شما نزد شما کاری مستنکر را و بعضی
گویند ای تسهلت آسان نمود شما را این کار زشت و گروهی گویند سولت فی انفسکم امرا عظیما کاری بزرگ را در چشم
شما خورد نمود و تقدیر چنین شد که غیبت چنین که میگویید ای فرزندان یوسف را هیچ گرگ نخورده بلکه نفسهای
شما کار بزرگی همچنین را خرد و خورد نموده تا باین خطر اقدام نموده اید و آتش فراق در کانون سینه من بر افروختید
آنگاه یعقوب از غایت استیلای نیران فراق و استعلای لهیب نایره اشتیاق از مقام خود بجوش آمد و دامن بر خواست
و میان را بربست و فرق مبارک برهنه کرده و عصا بر داشته روی بسوی وادی نهاد و فریاد بر آورد که وا یوسفاه وا
ولداه وا قرة عیناه وا ثمرة فؤاداه لیت شعری فی ای بحر غرقوک یا حبیبی فی ای ارض دفنوک رباعی
رفتی و ز دل آتش غم بال تو نرفت ور دیده هم دیده خیال تو نرفت این غم که بمهر و دلی فراق افسوس
که در روز وصال تو نرفت چندانکه باطراف و جوانب جستجوی نموده یوسف طلبید گمگشان وحیران خبری

بنافت گاهی روی بآسمان که قبله دعاست وگاهی روی بر زمین نهادی که سجده‌گاه انبیا و اولیاست گاهی رخ بر خاک
از قلق و اضطراب میغلطیدی وگاهی از باد خبر آن پاک نهاد می‌پرسیدی که **بیت** ای باد از آن بهار خبر ده که
تا کجاست وی دیده ازان نگار خبر ده که تا کجاست من سوختم از آفتاب هجر زان سرو سایه
دار خبر ده که تا کجاست ای پیک شب‌نوردی برو آن ماه را ببین باز آی زان بهار خبر ده که تا کجاست ای مرغ نامه
بر پر تو گر نبسته اند بر پر و زان دیار خبر ده که تا کجاست نقلست که در اثنای این جزع و فزع جبرئیل نازل
شد و خطاب فرمود که یا نبی الله مقدسان ملاء اعلی از گریه و زاری تو تسبیحات صوامع قدسی را فراموش کرده اند حق تعالی
میفرماید که تا کی دل شکار از گریه و ناله‌های معصومانه‌ات آتش فراق خویش بسوزانی گفت ای جبرئیل پس
بحکم جبرئیل گفت مهمات بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید یعقوب گفت ای برادر بعد ازین در پناه صبر گریزم و
شکیبائی و تحمل شعار سازم چنانکه حق تعالی در خبر او فرموده قوله تعالی فصبر جمیل ای صبری صبر جمیل ما چنین نقد بر
گزینم که صبر جمیل اجمل من الجزع والله المستعان علی ما تصفون یعنی یاری از خدای تعالی طلبم که یاری دهند
و بس ... و بعضی از مفسران گویند که معنی وی آنست که از حق تعالی یاری خواهم تا بر من مکشوف
گرداند ... این شبهه از پیش من برخیزد و تا حقیقت حال بر من مکشوف گردد آنگاه یعقوب بخانه در آمده و در بر روی
خود در بست و سر بر زانوی تفکر نهاد و پای در دامن صبوری در کشید وحوش صحرا و طیور هوا و دواب ...
که ازین حال خبر یافته بودند از هر جانب جوق جوق می‌آمدند و زمین ادب بوسیده عزا پرسی مینمودند و باز میگشتند و
وی در مقام اصطبار شعله‌های آتش فراق در سینه فرو میخورد و مجال آه و ناله نداشت **بیت** دل شد ز نو
صد پاره و فریاد که این قوم نعره زدن و جامه دریدن نگذارند نقلست که یعقوب صومعه ساخت و آنرا بیت
الاحزان نام نهاد و چون خواست که در آن صومعه شود زاری بر کشید چنانکه کنعانیان جمله مردان و زنان بر اندوه وی
بگریستند آنگاه بزبان حسرت گفت ای یوسف درین بیت الاحزان ماندم و فراق تو میبردم تا ترا نه بینم نه خندم و نه
شادی کنم و تا از گریستن چشم خود را باز دارم و اگر همه عمر خون گریم درین مصیبت هنوز حق آن بجا نیاورده باشم
بیت گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی جان درون تن چو شمع اندر لگن بگریستی جام دل
پر خون لبالب گاش نتوانستمی چون صراحی در میان انجمن بگریستی از دل و درد و سوز فراق یار خویش
نوحها کردی که بر من مرد و زن بگریستی نوحه من گر شنیدی حور و رضوان در بهشت ارغنون نالیدی در عدن
بگریستی شعله آهم اگر بر کوه و صحرا تافتی سنگ خارا در دل پر درد من بگریستی آورده اند که چون یعقوب
دل بر مصابرت استوار کرد و پای تحمل در دامن اصطبار در کشید زبان از گفتگو بر بست و پای جستجو باز داشت
و در مقام صبر و تحمل قدم استوار کرد چون دیدند که در شکیبائی متمکن و مستقیم الحالت باز از آنجا که رسمهای محبوبیست
خواستند که او را در اضطراب آرند و باز خواست و عتاب محبوبانه آتش ممتحن گردانند در میان غم و اندوه
ساعتی چشمش را خواب ربود و ندید جبرئیل را فرمود ندای جبرئیل یعقوب را بیان مصابرت رسیده است میخواهد
که در مقام مصابرت تمکن ورزد او را از آن بیدار بیرون آر که اگر این ... بسر برد صیاد اعجب مبتلا کرد گفت خداوندا
مرحبا فرمانی بدان تمام قیام نمود بر رو در خواب خود در العصورت یوسف را آراسته در نظر وی در آر جبرئیل در صورت یوسف
مقعد و سار حله سبز پوشیده و قضیب جنت در دست گرفته بزیب و زینت آراسته و پیراسته در پیش دل یعقوب گذر
کرد و یعقوب بیدار روی ابتهاج نمود و بزبان حال با تبغال گویا شد **رباعی** ما را ز کدام آسمان آمده سرو از کدام
بوستان آمده اندر تن مرده ام چو جان آمده زان سان که دلم خواست چنان آمده از کمال استعجال ...

بادی بر خطاب میکرد **بیت** تو نی برابر من با خیال از نظرم که من بطالع خود غره گر این گمان نبرم بعد ازین
چون خواست تا با خیال یوسف آرام گیرد باز غیرت عشق بتازیانه ناز لشکر نعاس را از ساحت دماغش بیرون راند
یعقوب از خواب در آمد بجای آب سراب دید و در حوض انجمن زهر ناب از درون جانش فریاد بر آمد چون
خفتگان بر من نوحه سرا شدن گرفت **رباعی** در خواب خیال تو مرا یاد کند آید بر من ول مرا شاد کند دل
بیدار دگر که من ترا با مثنام بیدار شود مرا ز فریاد کند و چون یعقوب از کمال حسرت و اندوه ناله و فریاد
بر آورد و آه دردناک از سینه غمناک بذروه افلاک رسانید فی الحال جبرئیل بیامد که حق تعالی میفرماید که ای
یعقوب نگفته بودی که جزع نکنم یعقوب بغرامت این بار خواست مشتی خاک بر داشته در دهن مبارک افکند گفت
الهی توبه کردم فرشتگان آسمان بناله و فریاد آمدند ندا آمد که یا جبرئیل یعقوب را بگوی که خاک از دهن بیرون کن
ما ترا معذور داشتیم چندانکه خواهی بنال ولیکن از ما بنال **عن کشف** حبیب بن ابی ثابت گوید که بر روی یعقوب
نتوی طلیده بود که حدقه چشم او پوشیده بود و چون خواستی که در کسی نگاه کند ابروان را از روی حدقه بر بند آن کشی
و بدان آنکس متر شدی روزی شخصی از وی سوال کرد که یا نبی الله این نتو چه چیز طلیده است گفت ...
امتداد روزگار و غم و اندوه بسیار وحی آمد که ای یعقوب شکایت ما کرده بودی که از ما گله و شکایت نکنی این چه
بود که اکنون بر زبان براندی گفت خداوندا این سبیل خطا بود و بکمال کرم از من در گذران ... این نوع عتابها
محبوبان الذ غیبت که نعیم کونین را بخشند زیرا که با هر که کاری دارند او را در قید در آورده چون شیران صید
و آنرا از ساحه قرب دور انداخته اند چون سگان محله سرگردان میگردانند **بیت** عاشقی بخت مرد از بستم
رهنمت سلسله بنداست شیر از نگردن بهوراست **اتمامتمه** از اشارات و لطایف عبارات و مواعظ
و نکات که در این آیات ... قوله تعالی قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا
برادران آمدند که ما بدویدن و اسب دوانیدن مشغول بودیم و یوسف را نزد متاع خود گذاشته بودیم او را گرگ
خورد **نصیحت** ای عزیز من هر که بلهو و لعب دنیا مشغول شود و دین را دنیا روان کند و دل او یوسف از نزد متاع دنیا
گذارد و بر حطام دنیا دل بندد اگر یوسف دلش را گرگ شیطان ببرد غرامت آن بر خود واجب داند و ملامت آن بنفس حرص
راجع شناسد قوله تعالی و ما انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین یعنی تو مارا راست گوی نپنداری اگرچه مردم همه
تصدیق ما میکنند و قول ما را در همه باب مصدق میدارند **اشارت** ابد روش یعقوب منبع زلال
نبوت بود و مطلع نجوم هدایت و همه اولاد و احفاد استفاضه از فیوض او مینمودند و دل مبارکش آئینه مجلوه عالم
غیب بود و جام گیتی نمای اسرار لاریب و مرتبه وی فوق مراتب اولاد بود اگرچه مراتب اولاد بر مراتب عوام
خلایق متفوق بود لاجرم همه تصدیق ایشان مینمودند زیرا که بر کنه احوال ایشان مطلع نبودند و حضرت یعقوب منوال
میفرمودند که کنه احوال ایشان کما ینبغی میدانستند اشارت اینجا آنست که اعمال مرائیان بظاهر چون اعمال
مخلصان آراسته و پیراسته مینماید زیرا که ... میشوند و مغرور باخلاص می پندارند تا بحدی که ملائکه نیز
بر صحیفه قبول ثبت میسازند و از آسمانها در میگذرانند چون بحضرت عزت جل جلاله میرسانند فرمان میرسد که این
عمل را بر روی وی باز زنید که بر دل بنده مطلع منم این عمل خالص از برای من نبوده است در فراست آن حضرت خفی
محلی بحلیه صدق و اخلاص نبود قوله تعالی وجاؤ علی قمیصه بدم کذب یعنی بیاوردند آنکه پیراهن یوسف را ملطخ کرده بخون
اول پیراهن آدم که آدم را تجمل گردانید و آن چنان بود که چون بأکل شجره اقدام نمود پیراهن از بر روی گریزان
شد و بدن مبارکش عریان گشت فبدت لهما سوآتهما ولیکن عورتشان همه بر ایشان مکشوف بود نه بر غیر ایشان

بقوت نهادوم پیراهن موسی بود که کافران را خجل گردانید و واقعه آن چنان بود که موسی از بسیاری حیا که بروی غالب بود پیش مردم جسد خود برهنه نمیکرد کافران گفتند که موسی بعلت برص گرفتارست از جهت آن از دیدن مردم احتراز میکند روزی پیراهن از بر بیرون کرده بر بالای سنگی نهاده بود در آب در آمد چون از آب بیرون آمد خواست تا پیراهن در پوشد آن سنگ بقدرت کامله الهی در دویدن آمد موسی در پی وی دوان شد آن سنگ چون میان کفار رسید قرار گرفت موسی همچنان برهنه در میان کافران در آمد پیراهن خود بر گرفت اندام مبارکش را از جمیع علتها مبرا دیدند و از گفتار خود خجل گشتند سیم پیراهن چاک شده یوسف زلیخا را خجل گردانید ان کان قمیصه قدّ من دبر الآیه چهارم پیراهن خون آلود یوسف که برادران او را خجل گردانید که چون نظر یعقوب بر پیراهن آمد و آنرا درست دید گفت عجب گرگی حلیمی بوده است که یوسف را درید و پیراهن نخورده که هیچ تعب به پیراهن نرسیده از این سخن برادران خجل گشتند پنجم پیراهن محمد مصطفی بود که پسر عبدالله ابی سلول را خجل گردانید و آن چنان بود که پسر آن نزد حضرت رسول آمد و گفت پدر من بیمارست و پیراهن شما می طلبد تا بدو رفع عذابی برد حضرت رسالت پیراهن بدست بر کوی گریبان بر دنا کرده بخشاید هر گره که میگشاد باز بسته میشد تا بر همه حاضران نفاق وی ظاهر گشت و از آن خجالت پسر وی ملحق گشت **اشاره** ابدر روش فردای قیامت شیطان گدایان محمد را که هر یک یوسف وقت خود بوده گوید که او را گرگ معاصی و زلات هلاک گردانیده و دلیل آنست که پیراهن توحید ایشان بخون عصیان آلوده خطاب حضرت عزت جل و علا در رسید که ای ملعون اگرچه پیراهن توحید ایشان آلوده است تا نقصانی بآن نرسیده ای شیطان تو با آلودگی گناه می نگری و رحمت ما بدرستی توحید می نگرد یعقوب تا پیراهن درست ندید امید نبرید لا تیاسوا من روح الله رحمت ما نیز تا مادام که پیراهن توحید بنده درست می بیند از بنده هرچند عاصی بود نمی برد لا تقنطوا من رحمة الله یعقوب در ابتدای حال نظر به پیراهن کرد فریاد یا اسفا علی یوسف بر آورد و چون نظر بدرستی پیراهن کرد صدای اذهبوا فتحسسوا من یوسف در عالم در داد همچنین چون بنده در معاصی و زلات خود بیند فریاد بر آرد که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و چون در درستی توحید و معرفت بیند فریاد بر آرد تا بنیاد مواصلت محکم کند که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله و بر سبیل صدق و اخلاص میگوید

بیت
امید مرا قاعده محکم است
اگرچه بدی بیش و نیکی کم است

آنجا سبب درستی پیراهن یوسف یعقوب رسید فریاد بر آورد که قد من الله علینا انجاز امید آنست که چون پیراهن توحید سالم باشد عاقبت بنده بحق تعالی واصل گردد و فریاد بر آورد که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین قوله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا اسناد این امر بنفس ایشان فرمود زیرا که آدمی را نفسی است و روحی روح از عالم پاک آمده است و نفس از عالم خاک روح به نیکوئی دلالت کند و نفس به بدی روح بطاعت کشد و نفس بمعصیت پیرایه نفس غرورست و سرمایه روح تجارت نفس هاروت ماروت چاه ناسوتست روح شاهباز بلند پرواز فضای هوای عالم لاهوت است نفس صاحب علتی است که مطمح مصابیح فنا و فوت است روح صاحب خلعتی است که طراز اعزاز و انشارت بشارت لا یذوقون فیها الموت است نفس منبع بی عیبی است روح گلبرگ گلستان عالم غیبی است

بیت
نفس ارج خیالاتست
روح سرمایه سعاداتست
نفس پابسته هوا و هوس بود
شایسته کمالاتست
تا که از افعال و از صفات گذشت
سیر او در تجلی ذاتست
نور حق از جبین او پیداست
کشت و کنز او دلیل مر آن است

حاصل الکلام چون ارواح ابنای یعقوب مؤید بتائیدات الهی بودند و قابلیت قبول اسرار نبوت داشتند این امر شنیع بارواح ایشان مناسب نبود و چون نفس ملذات شریر است و اماره

بالسوء لاجرم خود نسبت بنفس ایشان اسناد فرمود قوله تعالی فصبر جمیل ابدر روش شیخ یعقوب گناه ایشان را بنفس ایشان کرده بل سولت لکم انفسکم امرا و در ذکر خود را به صبر دلالت فرمود فصبر جمیل یعنی اگر شما گناه کردید و اندیشه بد کردید ما نیز صبر پیشه کنیم زیرا که کار ما از موج نصیب است و صبر ما از فرج عجب بدانکه بزرگان از صبر جمیل فرموده اند در حدیث آمده است که صبر جمیل آنست که در وی شکایت نباشد یعنی از حق تعالی نزد خلق شکایت نکند اگر در دل وی اندیشه باشد هم با حق تعالی گوید چنانکه فرمود انما اشکو بثی و حزنی الی الله محمد بن علی الحکیم الترمذی میگوید الصبر الجمیل ان یلقی العبد عنا الی مولاه و تسلیم النفس صبر جمیل آنست که زمام اختیار خویش بقبضه اقتدار پروردگار رهی در مقام رضا و تسلیم بوی سپاری و در بلا و عطا یکسان باشی شیخ یحیی معاذ رازی میگوید که صبر جمیل آنست که بدل شادان و دلی خندان به بلاها می استقبال نمائی در حقائق الحقائق آورده که حضرت رسالت فرمود که حق سبحانه و تعالی فرموده اذا وجهت الی عبد من عبیدی مصیبة فی بدنه او ولده او ماله فاستقبل ذلک بصبر جمیل استحییت منه یوم القیامة ان انصب له میزانا او انشر له دیوانا معنی یا بید که چون بنده از بندگان خود در مصیبتی متوجه گردانم یا در اموال وی یا اولاد یا بدن وی و او بصبر جمیل استقبال آن نماید شرم کرم مرا که روز قیامت از برای وی ترازو نهم یا نامه از برای او بگشایم یعنی بی حساب وی کنانش بی بهشت رسانم و در رساله قشیری آورده است که صبر جمیل آنست که صاحب مصیبت را از دیگران باز نشناسند پس مفهوم از کلام و حدیث آنست که صبر بر دو گونه است جمیل و غیر جمیل بزرگان بر آنند که صبر جمیل آنست که در حین نزول بلا مبتلی را اشناسد و … و چون بعلم الیقین دانست که آن بلا از حق تعالی رسیده است و وی مالک الملک است هر مالکی که در ملک خود تصرف نماید اعتراض ممکن نیست و دیگر حکیمست هیچ کاری بی حکمت نکند و دیگر علیمست هرچه کند از روی علم و دانش کند و دیگر آنکه رحیم و مشفق است اختیار بنده در آن نباشد در حق وی آن بلا تقدیر نکند چون بنده در این معانی تامل کند لاجرم در شهود نور مبتلی چنان مستغرق گردد که شکایت نیارد و جزع از حق تعالی رسید بدل و جان بدان رضا دهد

بیت
هر بلا که تو خواهی بیار نامی مرا
که در مشاهده تو بلا نمی بینم
رسن هرچه کنی ما در اهیم جفا
که هرچه از تو رسد جز عطائی نبینم

اما صبر جمیل آنست که آن صبر نه از سر رضا و قضا باشد بلکه مبنی بر غرضی باشد از اغراض نفس پس کرا صبر لله و فی الله باشد صبر جمیل عبارت از آنست و هرچه ماورای آنست آن نه صبر جمیلست و فرق میان این دو صبر آنجا ظاهر شود که آن صاحب دولت فرمود من احب الله تعالی لنعمائه زال حبه اذا زال نعماؤه و من احب الله تعالی لبلائه زاد حبه اذا نزل بلاؤه

بیت
ما نیکویم نعمت یا بلا خواهیم و بس
ملکه ما دائم برضای دوست راضی خواهیم و بس
گر رضای دوست ما را در بلا خواهد رسید
ما بجان خویشتن از مبتلا خواهیم و بس
خلق از حق نعمت و فضل و عطا جویند و ما
از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم و بس
هر کسی از تو بقدر خود مرادی خواسته
ما مراد خویشتن از تو ترا خواهیم و بس

و در حدیث آمده که صبر بر سه گونه است صبر بر مصیبت و صبر بر طاعت و صبر از معصیت صبر بر مصیبت آنست که شکایت و جزع نکند در این صبر بنده را حق تعالی سیصد درجه بردارد و هر که بر طاعت صبر کند ششصد درجه بردارد و هر که از معصیت صبر کند نهصد درجه اش بر دارد **مقدمه** معاملات بنده از چهار وجه بیرون نیست معامله اوست با خلق و معامله با دنیا و معامله با مولی جل جلاله و معامله با نفس ابدر روش معامله تو با خلق بار بسته بابر خلق است و معامله با دنیا سرمایه زهد و معامله با مولی تعالی بر اساس اکمال شکر و معامله با نفس بدست مایه صبر اول گفتیم که معامله با خلق سرمایه آن شفقت و خلق نیکو زیرا که معامله با خلق از دو بیرون نیست یا جفا کنند و یا وفا ورزند اگر وفا ورزند شفقت واجب آید و اگر جفا کنند واجب تر زیرا که بوفا ترا بنده خود سازند و بجفا از بندگی آزاد کنند چون در برابر نیکوئی شفقت باید کرد در برابر

هری بر شفقت بیابد فرزند و دیگر آنکه اگر نیکوئی کند بمکافات آن مشغول باید شد و اگر بدی پیش برد از نیست
خود فارغ گرداند و از تدارک مکافات هم گرداند اما آن معامله که میان تو و دنیاست سرمایهٔ آن زهد است
زیرا که حطام دنیا از دو بیرون نیست یا حلالست یا حرام اگر حلالست برنج حساب نیرزد و اگر حرامست بدرد عذاب
وفا نکند پس بهر حال از دنیا کناره گرفتن اولی تا هم از حساب فارغ باشی و هم از عذاب ایمن اما آن معامله که میان
تو و مولی تعالی است رأس المال آن شکر است زیرا که معاملهٔ حق تعالی با بنده از دو بیرون نیست یا بنده را ببلا
مبتلا گرداند و یا بعطا مشرف سازد اگر عطا داد شکر واجبست و اگر بلا فرستد واجب تر زیرا که عطا مایهٔ این جهانی
و بلا رأس المال آن جهانی و چون بر نعمت این جهانی شکر واجب بود بر نعمت آن جهانی واجب تر زیرا که عطا سبب آلایش است
و بلا موجب زدایش حق آلایش عطا که است کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی و زدایش بلا که است
ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع تا آنجا که فرمود و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة چون بسبب آلودگی شکر
واجب آید بسبب پاکی و زدودگی بطریق اولی و اهل تحقیق گفته اند که نعمت را سه شکر است و محنت را شش شکر
اما سه شکر آنست که آن نعمت را بحق شناسی نه با یکجائی دیگری منت است نه با منت دیگر از حلالست نه
از حرام و آن شش شکر محنت آنست که اول شکر گوئی که این محنت دینی نیست محنت دنیویست دوم آنکه از حق تعالی است
نه از غیر سیم آنکه گذرنده است نه پاینده چهارم آنکه بحد طاقتست نه بیرون از طاقت پنجم آنکه در برابر آن ثواب
موعود ضایع نیست ششم آنکه از نعمت بردن نیست پس اگر در نعمتی شکر کن تا زیادت یابی ولئن شکرتم
لأزیدنکم و اگر در محنتی شکر کن تا فرج یابی ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم و آمنتم اما آنکه گفتیم معامله با نفس بصبر است اهل تحقیق
گفته اند تجرع الصبر ان تجرعت تجرعت حمیدا او ان مت مت شهیدا یعنی جرعهٔ زهر صابری نوش کن تا اگر زنده مانی حمید
باشی و اگر میری شهید باشی و بعضی از عارفان گفته اند که صبر بر دو گونه است صبر عابدان و صبر عاشقان صبر عابدان
آنست که محفوظ باشد یعنی در مقام صبر استوار باشد و صبر عاشقان آنست که مرفوض باشد یعنی کمال صبر عاشقان در بی
صبریست چنانچه مراد از شارع ما مراد ایست از آنجاست که یعقوب در صباح بود که وعدهٔ صبر فرموده گفت فصبر جمیل و شبانگاه
بود که فریاد بر آورده بود که یا اسفا علی یوسف از ین معنی است که شیخ اوحدی فرموده است بیت گر صبر دل بودی مرا کارم
چون زر شدی ز تو   بی صبر افتی کار من نوع دیگر شدی ز تو   راز روی آنچون مشتری گر پرده بر میداشتی   روی تو بین پیر زهره
شمس و قمر شدی ز تو   بس بی نشان افتاده و ریش از چندین طلب   روزی من سرگشته را آخر خبر شدی ز تو شیخ
یحیی معاذ رازی گفت صبر المحبین اشد من صبر الزاهدین صبر عاشقان دشوار تر است از صبر زاهدان زیرا که زاهد در فراق
مشتهیات نفس صبر کند و محب در فراق محبوب و این از آن بمراتب صعب تر است چرا که سالها بر آید که عاشق را
نفس بخاطر گذر و نه هوای و طرفة العین از محبوب غافل نتواند بود و همه کس داند که چیزی که سالها بر خاطر خطور نکند صبر
از وی آسان تر باشد از صبر چیزی که لحظه از دل بیرون نرود بیت گهی که از رخ تابان نقاب بر فکشائی ز عاشقان
بنگاهی هزار دل بربائی   میان پرده برون و درون پرده بر افگن   که نیست سوختگان را دگر شکیب جدائی   چگونه صبر توان
کرد در فراق جمالت   که هر زمان بدلم صد هزار بار در آئی   اما در وصل با وجود آنکه فراق محبان سخت ترین فراقها
عاشق را دائم در فراق خوشتر است زیرا که وصال لائق مرتبهٔ محبوبیست و فراق درخور مرتبهٔ عاشقی از آنست که معشوق همواره
در مقام نازست و عاشق همیشه در کدار و همیشه در اوج تعزز و کبر باشد و این پیوسته بر خاک خواری قرین درد و بلا لکن عز
تعزز او را انعقل این برای ظهور در کار است تا تبین الاشیاء باضدادها تعزز معبد آید ولیکن اینجا سبب غایت لطیف
و آن آنست که کار بجائی رسد که صفات عاشق در معشوق فانی شود و در محو و دیم باقی باوصاف معشوق گردد اگر عاشق الکا بی صبار

جمال نماید و در این حال تواند بود حاصل کلام آنست که تا مادام که عاشق عاشق است در بوتهٔ فراق است که آتش است چون عاشق
معشوق شود که آتش و نور آتش بدل گردد خبری ور دهی بر آرد رباعی در عشق اگر غبت شوی هست شوی
ور عقل اگر هست شوی پست شوی   این بوالعجبی نگر که در بادهٔ عشق   هشیار کسی شوی که سرمست شوی   اما در پیش
لذت وصال مشاهدهٔ جمالست و آن با وجود شرف بی محالست نه آنست که جمال اظهور کمال نیست بلکه دیده را قابلیت
مشاهدهٔ آن جمال و جلال نیست رباعی خونابه از آن همی ببارد چشمم   کاغیرت دیدنت ندارد چشمم   دیدن تو را
ز آن پس صد پرده   فی پرده چگونه تاب آرد چشمم   آنچه دیده در اکمل مشاهدهٔ آن بود در غرابات آثار و مظاهر آیات
بود و آنچه طاقت مشاهدهٔ آن نداشت آنرا در پردهٔ غیب محتجب گردانید و از برای مشاهدهٔ آن دیده دیگر در دل ودیعت
نهاد و آن دیده را قوت مشاهدهٔ آن دیدار کرامت فرمود چنانچه شیخ فخر الدین عراقی گوید بیت از مطلع ذات دو عالم یک لمعه از رخسار او
شد ذره ذره منتشر در پرتو انوار او   با آنکه ذرات تنم هر یک هزاران دیده شد   یکدم ز هر سو دیده نشد از نور
رخسار او   حسنش چه آید جلوه گر طاقت نیارد چشم سر   از دیدهٔ دل کن نظر تا بنگری دیدار او   عشقش نهال باغ جان
میوه وصال جاودان   تو بر نخواهی خورد از آن چشم و دست بر خوردار او   بگذر ز کوی آب و گل در رو بقصر جان و دل
باشد خود بین منفصل سری هم از اسرار او   اسرار حسن دلبری می بین نه زهره بنگری   پیدا شده بر مظهر
اکثر حسن و آن اظهار او   خواهد کند در خود نظر آیینه سازد از بشر   باز بنگرد از بر و زیر هر چیز اطم تذکار او
شد جهان یکسر از او شد نیک و بد مظهر او   مومن ز او کافر از او در بند نور و نار او   ترسا سوی بتخانه روی
از جلیپا یافته   زلف تو بر هم بافته الحق که زنار او   مسکین معین زینک غزل انموده اسرار ازل   نشنو کلام
لم یزل و رکسوت گفتار او   رجعنا الی القصه نقلست که از میان اسباط یهودا را بنسبت بیوسف دوستی
مرابطه بود که بجهت آن گاهی تفقد احوال یوسف مینمود و در آن چند روز که در چاه محبوس بود هر روز بر سر چاه می آمد
و استفسار احوال وی میکرد یوسف نیز چون خبر سلامتی خود باز دادی حال پدر از یهودا باز پرسیدی یعقوب
از نزد یوسف پیش برادران آمده گفت ای برادران از اطوار احوال یوسف چنان گمان می برم که خواب وی از آن
خواهد شد گفتند بچه دلیل و این سخن گفت می بینم که آنجا با وجود آنکه بغایت مظلم و تاریک بود روشن و منور است
و هر بار که بر سر چاه میروم آواز کسی می شنوم که با وی سخن میگوید و آن کس را نمی بینم اکنون مصلحت چنان می بینم که او را
از چاه بیرون آریم و از وی عهد و پیمان بستانیم که حال ما با پدر نگوید و اصلا اظهار ماجرا نکند و او را بپدر بیچاره
فراق زده رسانیم که نزدیک است از شورش فراق و شدت اشتیاق وی هلاک گردد چند روز است که طعام خورده
و نه شراب آشامیده و در خانهٔ تاریک رفته و در بروی خویش بسته و همه مستغرق عشق و محبت یوسف گشته
که ورد زبان وی همه یوسف است اگر بر میخیزد میگوید یوسف و اگر می نشیند میگوید یوسف تا بحدیکه بر گریبان و بر چشمان
درخت هر دو برزان میگفت که این یوسف است یوسف من و اگر میگوید چه بخوری میگوید یوسف و اگر میگوید چه میبوسی میگوید
یوسف اینها هر چه می پرسند جواب همین است اکنون صواب آن مینماید که یوسف را از چاه بیرون آریم و به
پدر رسانیم و مرهمی بر جراحت وی بنهیم شاید که تلافی تقصیرات گذشته تواند بود برادران ازین رحمی بدل راه ندادند
عزیمت کردند قصد چاه و قدم در راه نهادند شیطان به استقبال ایشان پیش آمده پرسید که کجا میروید
عزیمت خود با وی بیان کردند گفت عجب اگر در عقل شما قصوری در نمانده است اول پدر را گفتید که یوسف را گرگ خورده
و این خبر بهمه کس رسیده و همه فراری یافته و از غم و اندوه یوسف تمام رسته اند اکنون اگر پیش پدر برید دیگر شما
را هیچ عذر نماند و نزد مردم بدنام گردید و هیچکس را بر شما اعتماد نماند و تا پدر زنده باشد مهر و محبت او در دل با شما طرف

عداوت مسلوک دارد و این سنگ عار بر شما تا بقیامت بماند اکنون نصیحت من قبول کنید و این عزیمت فسخ کرده با
گردید و اگر نه بشمای بسیار بشما ملحق گردد اسباط تصدیق وی نموده فسخ عزیمت کردند و پشیمان از راه باز گشتند
حقتعالی خواست که بموضع منت ایشان نجات کرامت فرماید جبرئیل امین دوی فرستاد که ای یوسف خلاصی از این
چاه میخواهی گفت بلی گفت بگو یا صانع کل مصنوع و یا جابر کل کسیر و یا حاضر کل ملاء و یا شاهد کل نجوی و یا قریبا غیر بعید و یا
مونس کل وحید و یا غالبا غیر مغلوب و یا حیا لا یموت و یا محیی الموتی لا اله الا انت اللهم انی اسئلک بان لک
الحمد لا اله الا انت بدیع السموات و الارض یا ذا الجلال و الاکرام اسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تجعل لی
من امری فرجا و مخرجا و ترزقنی من حیث احتسب و من حیث لا احتسب چون یوسف این دعا بر زبان راند حقتعالی فرج کرامت فرمود چنانچه
در قرآن مجید مبین گردانید قوله تعالی وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه و آمدند کاروانی
پس فرستادند پیش رو خود را بطلب آب چون بسر چاه رسید فرو افکند دلو خود را بچاه فی الحال
جبرئیل بیامد و گفت یا یوسف تعلق باین دلو نمای گفت ای جبرئیل مرا شرم میآید که تعلق بغیر دوست نمایم فرمود که این
نیز فرمان دوست است دست در حبل زده در دلو در آمد چون نظر وارد بر جمال یوسف افتاد حیران شد قال
یا بشری هذا غلام گفت ای بشارت مرا اینک غلامی چه غلامی و اسروه بضاعة و او را پنهان کردند
از کاروانیان و بضاعتی ساختند والله علیم بما یعملون و الله تعالی دانا بود بهر چه میکردند قوله تعالی و جاءت
سیارة ای رفقة تسیر للسفر و مسافر از استیاره از برای آن گویند که سیر بسیار میکنند لاجرم بصیغه مبالغه تعبیر کنند
فارسلوا واردهم مراد از وارد کسی است که پیشتر از قافله بطلب آب میرود تا تعیین آب نموده قافله را منزل
معین سازد فادلی دلوه ادلی عبارتست از فرو گذاشتن دلو تا پر آب کند و دلو عبارتست از فرو گذاشتن
برکشیدن دلو از چاه قال یا بشری غلام مصحف عاصم و حمزه و کسائی یا بشری بغیر الف و سکون
یا میخوانند و باقی بالف و یا اضافه با بشرای خوانده اند و معنی ندا آنست که گویا بشارت خود را ندا میکند
که ای بشارت من اکنون وقت آمدن تست بیا و میشاید که باین تقدیر بشری که اسم بشارتست مرفوع المحل باشد بنا بر ندا
چنانکه گوئی یا رجل خطاب معین و میشاید که منصوب باشد چون مراد جنس بشری باشد غیر معین چنانکه گوئی یا رجلا
و یا حسرة علی العباد مصحف و سدی میگوید که بشری نام شخصی است که مصاحب بود مر وارد را از غایت تعجب
ندا میکند وارد استعاد و بوجدان این دولت اخبار مینماید که و اسروه بضاعة یعنی وارد و اصحاب او پنهان
ساختند مر یوسف را از اهل قافله از ترس آنکه مبادا او را وی مشارکت ورزند و بضاعة حال واقع شده ای و
اسروه جاعلیه بضاعة و بضاعت گویند بعضی از مال تجارت را مصحف کشف قولی دیگر آنست که ضمیر و اسروا
راجع ببرادران یوسف است و گویند برادران آمده در حوالی آنجا می بودند چون یوسف را از چاه بر آوردند برادران
آمدند و از سیاره پنهان کردند احوال او را و اظهار نکردند برادری او را و بضاعتی ساختند و بفروختند
کشف آنچنان بود که یهودا از برای وی طعام می آورد و بوی میرسانید آخر روز بطریق عادت طعام آورد و
یوسف را در چاه نیافت تفحص نمود کیفیت واقعه معلوم کرده برادران را واقف گردانید بیامدند و یوسف را
با کاروانیان دیدند حرمت وی پنهان داشتند و بزبان عبرانی وی را تهدید و وعید نمودند که اگر عبودیت خود
انکار نمائی ترا بقتل رسانیم لاجرم یوسف اقرار بعبودیت نموده گفت انا عبد و مراد وی آن بود که انا عبد الله
پس او را بضاعتی ساختند و بفروختند چنانکه کیفیت آن عنقریب مبین گردد انشاء الله تعالی و الله علیم بما یعملون
و خدا تعالی داناست بآنچه بیوسف پیش می بردند و تحقیق این است که ابتداء خواری یوسف نمودند و بواسطه

آن ابواب

آن ابواب بلا و انواع ابتلا بر روی او گشودند آتش حسد در کانون بواطن اخوان مشتعل گردانیدند و بانواع کید
و مکر شان مشتعل ساختند خواستند تا بمکر و حیل ابطال آن امر مقدر نمایند هر عملی که بتقدیر میرسانیدند منتهی بمقدمات
آن امر مقدر و آن خواب تعبیر بود که بحصول می پیوست تا سبب آن گشت که مکر ایشان بملک مصر سبب انتقال افتاد و منتهی
بعزت و کمال عز و جلال او برسید سلطنت ارتقا نمود و برادران از خجلت و ندامت مبتلا گردیدند و در پیش تخت وی بسجود در آوردند
و قضای الهی جل و علا کار خود تمام کرد و معلوم باید که الله تعالی دانا بود که آنچه ایشان بیوسف پیش میبردند همه طریق وصول
بنا و بلند پایگی وی بود و ایشان نمیدانستند که آن معامله ایشان قاطع طریقت و الله اعلم اما کیفیت واقعه
چنان بود که مخبران اخبار و معبران آثار در کتب عالم مقدار چنین تعیین فرموده اند که چون یوسف بروایتی سه
روز و بروایتی چهار روز و بروایتی هفت روز در چاه بماند در آن ایام هر روز جبرئیل می آمد و ملاطفات غیبی میساخت
او را از مآل حال خبر میداد و یوسف را در آن خلوت سلوت تمام دست میداد تا مدت حبس منقضی شد و زمان خلاصی نزدیک
گشت از اتفاقات حسنه آنکه جمعی از بازرگانان که از مدین بمصر میرفتند و رئیس ایشان مالک بن ذعر بن نویب بن عنقاء
بن مدیان بن ابراهیم خلیل و مشهور بمالک خزاعی بود و مردی بود مسلمان و صاحب دولت و گویند که مالک در ایام
صغر که هنوز بیست سال او نرسیده بود و بکمال رسیده بود و نهال قامت در مقام استقامت بکشیده در خواب دیده بود که بر
اتفاقا بزمین کنعان رسیده و در آن مرز و بوم توقف نموده که ناگاه آفتاب از آسمان فرود آمد و در آستین مالک
در آمد و او آفتاب را از آستین بیرون آورده و در پیش خود نهاد ناگاه ابر سفیدی پیدا شد و بر مالک در و گوهر نثار
کردن گرفت و مالک آن در و جواهر برچید و در صندوق مخصوص مرموز ساخت چون از خواب در آمد معبری که در فن تعبیر
مهارتی داشت رجوع کرد و تعبیر چنین کرد که ای مالک در زمین کنعان غلامی بتحت تصرف تو در آید که بنده و مملوک کسی نباشد
ولیکن برکت و ثروت و غنا و حب و ضیا تو و اولاد و احفاد تو عاید گردد چنانکه اثر آن بقرن عدان تو تا بقیامت ظاهر و لایح
باشد و دیگر آنکه در جهان خبر دولت و سعادت اخروی از برکت دعای وی فایز گردی پس مالک چون از معبران نهایت
استماع نمود در تهیه اسباب سفر در آمد و بعزیمت شام گرد چون بزمین کنعان رسید در آن مقام فی الحال توقف
نمود و روی بآسمان آورد که قبله دعاست گفت وقت است اگر آنچه موعود است با نجاز انجامد ناگاه آواز داد که وفا
موعود بعد از گذشتن پنجاه سال دیگر خواهد شد مالک از آنجا روان شد و هر سال بر سبیل تجارت مسافرت
اختیار میکرد و بزمین کنعان گذر میکرد بطمع آنکه شاید چهره مقصود از نقاب غیب جمال نماید حاصل تا مدت پنجاه سال بر این
منوال بگذشت و پس مالک بشیخوخیت انجامید تا در این اوان که یوسف در چاه محبوس شده بود و مدت موعود
گذشته کاروان مالک راهنمای قطع مفاوز و مراحل راه گم کردند و در بیابانی حیرت سرگردان شدند آخر الامر قافله
عنان قافله را بسر آن چاه منعطف ساختند و زمام کشش قضا ناقه عزیمت ایشان از آن جانب آن منبع سعادت حرکت داد چون بسر چاه
رسیدند چهارپایان بفرمان ملک دیان جل و علا از عبور باز ایستاده و همه زانو بر زمین نهادند و آنجا نه جای فرود
آمدن کاروان بود که آب آنجا بتلخی معروف بود فاما ببرکت نزول یوسف شیرین و خوشگوار شده بود و گویند بار
افکندن چهارپایان و بزانو در آمدن نکته آن بود که رائحه یوسفی بمشام ایشان رسیده بود لاجرم از بار نامحرم گشته
در خاک مستغرق شدند و مراقبه میکردند تا آنگاه که بمشاهده جمال یوسف فایز گشتند ای درویش چه دانی که بوی وصال
یوسف شنود از بار خود جدا میشود و در قلق و اضطراب بی آرام و بیقرار میگردد تا عاقبت بمطلوب خود میرسد مؤمن چون
بوی وصال حقتعالی شنود باید که از کل علایق مجرد شود تا بقرب وصال شود و مستسعد گردد و بدولت لقای دوست
فایز آید

رباعی

تا ترک علایق و عوایق نکنی
یک سجده شایسته لایق نکنی
هرگز مراد خویش و اصل

تا ترک خود و جمله خلایق نکنی چون مالک بار ایستادن مراحل از بشیر مشاهده کرد مردی زیرک بود دانست که در ضمن
این واقعه سری نهفته است بفرمود تا کاروانیان بار فرو گرفتند و بطلب آب برآمدند مالک گفت من درین حوالی
چاهی دیده ام ولیکن آب آن تلخ است امشب بر طریق باشد بگذرانیم علی الصباح بچشمه که از وراء بیرون است
میشود چون از سر آسیمگی گم کردن راه خلاصی یافته آن شب بجور برکاروان شام سر آمد و قافله ظلام بدبار مغرب نقل
نموده رخت بربست آنگاه مالک دو غلام را بر سر آنجا فرستاد تا آب کشند بروایتی یکی از آن دو نفر بشیر نام
داشت و باتفاق ارباب تواریخ دیگر ببشری موسوم بود و چون بشیر دلو در چاه فرو گذاشت یوسف دید است
که برادران آمده اند تا از چاهش بر آورده ضیاع قصر نشین نفس از پای در آید در این اثنا جبرئیل رسیده فرمان حضرت
عزت جل و علا رسانید که ای یوسف برخیز و درین دلو نشین که این کاروان از برای تو سرگردان کرده ایم
و خواطر جمیع این طایفه را بچندین الم و شغف بجهت استخلاص تو پریشان ساخته ایم بنابر فرمان ملک علام آن بدر تمام
از درج انزوا برآمده دلو تحویل کرده بحبل متین عنایت ذوالجلال چنگ زد و جبرئیل امین بشیر را مدد و معاون گشته کشیدن آن
دلو را بر روی سبک گردانید چون یوسف نزدیک سر چاه رسید شعاع نور رخسار روی بر دیوارهای چاه عکس
انداخته آنجا ظلمانی را چون گلشن روشن و نورانی ساخته چون غلام آن شخص نکوروی را بدید بدیع الجمال طالع
وقت برکشید آفتاب او در برج دلو یافت که خانه عاقبت و منزل رجا بود از آن حال فال گرفت و از غایت
بشاشت بشری را بشارت داده گفت یا بشری این دو شنبه بار در گنجینه گشاد و بخت یکشنبه گوهر شب افروزی بدست
آمد یا بشری هذا غلام **فرد** روزی نگر که طوطی جانم سوی لبش بربوی پسته آمد و در شکر اوفتاد
اندرون بشیر نغمه لطف الهی در حق یوسف در قعر چاه ظلمانی با دل سوخته و جانی با درد مانده و حیثه از سر خنوانی
شهانی بحق تعالی بنالید و سوز و نیاز خویش بدرگاه بی نیاز عرضه کرد که کاروان بدین در شاه را از طریق قویم و صراط مستقیم
میرفتند ناگاه راه برایشان پوشیده شد و شاهراه گم کرده از جاده انحراف نمودند و در بیراهی با آه و ناله
و زاری بسر می بردند اما نمی دانستند که آن بیراهی از صد هزار راه بهتر و آن ناله و زاری از صد هزار عیش و نشاط خوشتر
و نظیر این چنانست که عیسی را دیدند که از خانه فاجره بیرون می آید گفتند یا روح الله درین خانه چه کار داشتی
گفت مرا ودیعتی بارث محرره بود تا با حق تعالی مناجات کنم راه بر من پوشیدند و مرا بخانه این زن رسانیدند
این خود زنی بوده است در میان بنی اسرائیل بپارسائی مشهور چون نظرش بر جمال عیسی افتاد بالفور از
راه فساد بطریق صلاح باز آمده و راه وفاداری پیش گرفت عیسی وحی فرستادند که ما خواستیم این زن را در سلک
دوستان خود در آریم از وسیله آن ساخته راه بر تو گم گردانیدیم و بسر وقت این بیچاره رسانیدیم رجعنا
الی القصه چون مالک از این واقعه واقف گشت بر سر چاه دوید صورت حال دانسته
گفت این آن گنجی است که بعد از چندین سال طلبکاری به بسیاری عنایت پروردگاری جل ذکره بآن مستسعد گشته ام و بعد از آن
در مخفای آن کوشیده او را پوشیده بمیان قافله آوردند کاروانیان اطلاع یافته بجانب مالک شتافتند و بساز
چون ستاره بگرد آن ماه در آمدند و از احوال یوسف تفحص نمودند و گفتند یا مالک این غلام از کجا آوردی گفت این
بضاعتی است که دوستی بمن تسلیم نمود تا برای وی بفروشم گفتند یا مالک این غلام بمنان ملکه با بنای ملوک بیشتر
مشابهت دارد نظر که این فرزند ارجمند را بر سبیل سرقه از میان قبایل بیرون آورده و اکنون ببهانه بضاعت
میخواهی که او را وسیله جاه و دولت خویش گردانی میان ایشان مخاصمت پدید آمده و آوازه بلند کرده بودند و گویند
هر روز وقت چاشتگاه که زورق زرین آفتاب در این دریای معلق سپهر روان گشتی و از سطح فیروزه آسمان سبع

جهان

جهان افروز روز عکس خاشیر نور بر فرش ممهد زمین افکندی یهودا بر سر آنجا آمدی و از حال برادر تفحص و تجسس
کردی و آن غمزده وحشت کده چاه را در آن حسرت آباد تنهائی و کلبه بینوائی پرسیدی و احوال آن شکسته خاطر را
تفقد نموده با دیده پر آب و سینه پرتاب بازگشتی روز چهارم که بر دستور معهود بر سر چاه آمد چاه را از جوهر
آنماه خالی دید هر خطاب کرد جواب نشنید گمان برد که مگر مرده است و جان شیرین بجهان آفرین سپرده بزاری
سوگواری و زاری آغاز کرد و چون مردم راه گم کرده بهر طرف نگریستن پیش آورد ناگاه از دور گروه انبوهی دید
بر اطراف مجتمع گشته و گفتگوئی دارند چون یهودا نیکو توجه نمود دید که آن جماعت بر حوالی یوسف چون دایره بگرد مرکز
محیط گشته بلکه چون پروانه بر حوالی شمع در اضطراب افتاده و همه با یکدیگر در معرض خصومت در آمده فی الحال شتابان در آمد
آمده صورت واقعه تقریر نمود و خبر خلاص یوسف بایشان رسانید فرزندان یعقوب از آنکه مبادا یوسف افشای اسرار
نماید که در سینه او مودعست آن فرقه را بر واقعه خویش مطلع گرداند بتعجیل تمام آن مسافت قطع کرده بر سر چاه آمدند
و با قافله مباحثه آغاز کرده گفتند این بنده گریخته ماست و چند روز است که از ما فرار نموده ناپدید است ما هر چند طلب
نشانی نیافتیم خبر او کنون یافتیم کاروانیان گفتند معاذ الله که این شخص بنده باشد چه این گوهر از معدن اکابر اسلاف
جهان نماید و این غصن شریف از نشان امارت و حسن اشراف دارد برادران گفتند نه بنده است فاما در خاندان اشراف
زاده است و دایه کرم دودمان سلف پرورش داده و چند روز است که از سنن فرمان برادری انحراف نموده خط
جفا کاری بر فهرست مجموعه وفاداری کشیده اصل حکایت آنست که این فرزند نسبی در کنار رحمت پدر پرورده و پدر ما را
با وی محبتی با فراط بوده ما را غیرت و حمیت بر آن داشت تا او را از میان برداریم و حال آنکه مادر او در سلک
مادر ما منخرط بوده و مادر ما او را بجا ارزانی داشته و بیع او اذن فرموده زیرا که میخواست که محبتش از ما بجانب
او مصروف گردد چون کاروانیان احوال ایشان مشاهده کردند و اقوال ایشان استماع نمودند غضب ایشان سخن
سرد و سخنان ایشان را تصدیق نمودند و یوسف تمامی سخنان ایشان می شنید و مهر خاموشی بر دهان نهاده زبان معجز
بیان بیم لا و نعم حرکت نمیداد و بعد از ان احوال با کاروانیان گفتند که این بنده را با این عیب بخرید و شیم اگر
میخرید قدمی پیش نهید و الا با تسلیم کنید تجار چون جرأت اولاد یعقوب و خاموشی یوسف ملاحظه کردند دانستند
که در این قول صادق اند و از شدت عداوت اخوان یوسف تعجب نموده قرار کرده مراد وی اقرار یعقوب حق تعالی بود الهام
مالک بن دعر یوسف را خریداری نموده از قیمت وی پرسید اسباط یعقوب گفتند ای مالک ما در بهای این غلام
با تو مضایقه نکنیم و هر چه بدهی مسامحه نمائیم و مالک بدرمی چند ناسره که در کیسه داشت یوسف را از برادران خرید به
شرط یکی آنکه معیوب بعیب سرقه است آن عیبش در نکنند و دیگر گریز پاست بند از پای وی برندارند و دیگر آنکه لباسش
بپوشانند و نان جو بخش نوشانند مالک گفت درین باب تحفی مرقوم باید گردانید شمعون دوات و قلم حاضر گردانیده
تحفی با این عبارت ثبت ساخت و تسلیم مالک کرد و گویند که عبارتش چنین بود که بسم الله هذا ما اشتری
مالک بن ذعر عبداً من اولاد یعقوب اسمه یوسف بالقوة بأن الأمر ذو عیب السرقة و الإباق و أن لا طعمه الا الشعیر و أن
لا یلبسه الا المسح و أن لا یطلقه عن الوثاق و ثمن از وی گرفتند و یوسف را بوی تسلیم نمودند چنانچه حق تعالی از آن خبر داده
و شروه بثمن بخس دراهم معدودة درمی چند شمرده و کانوا
فیه من الزاهدین و بودند در یوسف از بی رغبتان یعنی بهای او را از فروختن دریغ نداشتند و گفت
نکرده قول تعالی و شروه علما را اختلاف است که مراد از این شری خریدن است یا فروختن بعضی گویند مراد فروختن است
و شری بمعنی بیع شایع است و بنابرین معنی چنان بود که بفروختند یوسف را و در تعیین فروشندگان نیز دو قول است

ابن عباس گوید که بایعان برادران یوسف بودند که او را ببهای اندک فروختند وقول دیگر آنست که بایعان آنان
بودند که یوسف را از چاه بیرون آوردند وقومی دیگر بر آنند که مراد از شری اینجا خریدنست یعنی بخریدند او را ببهای اندک
یعنی کاروانیان بخریدند از برادران بثمن بخس ودر بخس اقوالست بعضی گویند بمعنی حرامست زیرا که ثمن آزاد حرام است
واین قول مسند بابن عباس است واصل بخس نقصانست وحرام را بخس برای آن گویند که ناقص البرکة است
وعکرمه وشعبی میگویند که مراد قلیل است وگروهی بر آنند که مراد نقصانست در قیمت نقصان ظاهر وبهر تقدیر بخس اینجا
بمعنی مفعول است ای بثمن مبخوس دراهم معدودة ومراد ازین جمله بیان زهد ودناءتست که چون درهم اندک بودی
می شمردند وچون بسیار شدی وزن میکردند وآن مادون چهل درمست که آنرا اوقیه گویند یعنی معهود در میان
آن قوم چنان بود که چون درهم بچهل درم رسیدی وزن میکردند اگر از آن کمتر بودی می شمردند ودر تعیین
آن اختلافست ابن عباس وعکرمه وعطیه وقتاده میگویند که بیست درم بود وبعضی گویند بیست ودو درم بود وبعضی هجده
گفته اند وبعضی هفده نیز گفته اند والله تعالی اعلم ودر آن قول که بیست درم تعیین نموده اند گویند که ده برادر بودند هر کدام
دو درم میان یکدیگر قسمت کردند ودر روایتی آنست که یهودا از آن بها چیزی قبول نکرد وهیچ ازیشان آنگروه شمرد ایشان
حصه وی را نیز در میان خود قسمت کردند وکانوا فیه من الزاهدین ومفسران در تفسیر این کلمه اقوالست قولی آنست که ضمیر
کانوا راجع باخوه است یعنی برادران در ذات یوسف بی رغبت بودند ونیز گفته اند که در ثمن وی بی رغبت بودند
از آن بدرمی چند بفروختند وقولی دیگر آنست که ضمیر راجع بمشتریانست یعنی در خریدن وی بی رغبت بودند
بجهت آنکه برادران اظهار صفات ذمیمه او منسوب داشته بودند وبدزدی وگریزپائی مر او را عیب کرده بودند ودیگر گروه
دیگر گویند که مشتریان در معامله با وی از جمله زاهدان بودند یعنی بخاطر ایشان خطور نکرد که باوجود آن حسن وجمال
وصباحت وملاحت وکمال بچشم حقارت توانند که در وی نظر کنند **اما تتمه از تحقیقات** ولطایف واشارات
درین آیات تبیان قوله تعالی وجاءت سیارة بدانکه مراد از سیاره مسافرانند که قطع مفاوز وادویه میکنند
ودر شب تار بیابانهای خونخوار درمی نوردند وارباب تحقیق میگویند که مسافران بر دو قسم اند مسافران عالم صورت
ومسافران عالم معنی مسافران عالم صورت بیابانها می پیمایند ومسافران عالم معنی آسمانها مسخر سازند آنها مسافرانی اند
که گاهی سیر میکنند وگاهی می آسایند آنها سالکانی اند که از سیر وسلوک طریقة العینی تقاعد نمی نمایند کانوا قلیلا من اللیل
تا چون نشان مسافران فرشی است لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ودرشان مسافران عرشی است مسافران فرشی میان
اقطار واکناف زمین اند مسافران عرشی ندیمان اسرار نزل به الروح الامین اند مسافران فرشی را عوام وخواص شناسند
مسافران عرشی را جز خاص الخاص نشناسند اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری اما تتمه از اوصاف کمال ایشان بزبان
ارباب اشارت بطریق مجاز واستعارت سمت گذارش می یابد گوش هوش مستمع دار واز فهم دقایق آن هیچ
دقیقه نامرعی مگذار ای درویش مسافران عرشی گرم روانی اند که در دم سر اندازی از استغراق وجد بام عرش
فرش نعلین ایشانست سوارکانی اند که گرد افلاک در حال معاشرت جان با جانان گوی میدان شوق ایشانست انوار
سراج صفات اند که در مشکوة آیات ننموده اند اطیار ارواح قدسی اند که در اقفاص اشباح انسی آسوده نار مشعله اوج نورند
که در خرابه صورت محرقه جنبش بشریت افتاده اند سوار پیدا وقید صنم که حالا در صحرای حدوث پیاده اند نه بلکه
بازشاهانی اند که مطربان مجالس قدس پرده انس نیز وگم سر وصفای زخمه اسرار نز در روح مقدس
نواخته اند شاهانی اند که در عروسی سرای تجرید در حجله مواصلت جان با جانان خلوت خانه تفرید را از اوباش
طبیعت باز پرداخته اند بلبلان مست قومی اند که بر گلبن حسن بر اغصان جمال در پروازند عندلیب گلستان بیوفائی

که باشاهبازان

که با شاهبازان عرشی همراز وبا کبوتران حرمی هم بازند **بیت** بی جا شو ودر وحدت رهبین فنا جا کن هر سر که وفی
وارد وگر تن بزسا کن اندر قفس خاکی این طایر عرشی را زان پیش که بپرد از شکر شکر جا کن اندر چمن
سر سوی نشین بردار گر آدمی آخر سر جانب بالا کن چون سلطنت الا خواهی ترک لا شو جاروب لا بستان
فراشی استغنا کن مپانج چو سنقی گوران بود بری هرچند سوی عالی توسیل بالا کن هم مرغ شو وهم محرم هم محرم
شو وهم همدم ما را شو وهم با ما شو هم بندگی ما کن قوله تعالی فارسلوا واردهم آن قافله چون بر حوالی چاه فرود آ
کردند وارد خود را بطلب آب بسر چاه فرستادند وارد باتفاق روایات مسمی ببشیر بود وگویند وی غلامی بود سیاه
سیاهی ودیگ چشم داشت وفقیر ومحتاج بود وچون بمعاونت جبرئیل یوسف را از چاه بیرون آورد ونظر یوسف بر وی
افتاد او را بدعای خیر سرفراز گردانید وفرمود بارک الله فیک فی الحال گونه روی وی از سیاهی بسفیدی منتقل گشت و
کدورتش بصفا مبدل شد وقوت باصره بدیده وی معاودت نمود وچون احوال وی بر خواجه ظاهر گشت از ذل رقیتش
بعز حریت محلی داد وکریمه خویش بنکاح وی در آورد وهرچه داشت از مال ومنال با وی مناصفه قسمت کرد **بحکمت**
آنکه درویش بشیر را از یوسف دو دولت روی نمود یکی آنکه بصرش روی نمود دیگر آنکه بدعای وی فایز گشت بنده مؤمن
بنسبت بحقتعالی مرتبت ازین زیاده یافت اگر آنجا بشیر از یوسف بنظر یافت مؤمن در شبانه روزی پنجبار
نصفت نظر میکرد واگر آنجا یکدعا در کار وی کرد اینجا حقتعالی در قرآن چندین دعا در کار مومنان بتعلیم وتلقین
انبیا واصفیا کرامت فرموده است اگر مومن نیز برکت آیند ولنار سیاه روی ورد دنیا وآخرت سپید رو گردد
بنور البصیرت بینا گردد وبعزت دارین مشرف شود وسرمایه ایمان که میان بنده وحقتعالی است پاینده دارد و
کنیزکان وحور عین کامثال اللؤلؤ المکنون را در عقد ازدواج ایشان در آرد از کرم او عجب وغریب نباشد نقلست که چون
یوسف را از چاه برکشیدند نور روی وی بمثابه بتافت که نور خورشید را مغلوب گردانید وگویند سه کس را حضرت
جلال احدیت جل ذکره بنور جبین مخصوص گردانید چنانکه نور روی ایشان بر نور آفتاب غالب آمد یکی نور جمال یوسف
که بعد از آنکه سه شبانه روز در مجلس چاه متواری بود نوری در جبین او ودیعت نهادند که بر نور آفتاب فایق آمد
چنانکه مبین شد دوم نور روی ساره خاتون بود زوجه ابراهیم خلیل که روزی چند در مجلس صندوقی متواری گشته
چون از صندوق بیرون آمد نور جمال وی بر نور آفتاب راجح آمد وواقعه چنان بود که ابراهیم هجرت اختیار نمود بملکه
پادشاهی رسید صادوف نام که بنظر جنایت راه وعیال غیرتی هر حلیله که بحلیه حسن وجمال محلات بودی بوی
چشم شبانه کردی وچون ساره را جمال بکمال بود ترسم آنکه مبادا به قید آن ظالم گرفتار گردد در صندوقی در آن
بود چند روزی در آن صندوق مختفی بود وچون از صندوقش بیرون آورد چندان نور از روی وی اشتعال یافت
که نور آفتاب در جنب آن پست گشت سیم حضرت کلیم الرحمن موسی بن عمران بود که در وقت مکالمه چندان نور در جبین
او ظاهر گشته بود که بر نور آفتاب می چربید بنحوی که هیچ دیده را طاقت دیدن آن نبود لاجرم چندان نور در جبین
او ظاهر گشته بود که بر نور آفتاب باج میگرفت ونقابی بر روی خود فرو گذاشته بود وچون صفورا که حلیله وی بود
نقابش محجب وبه خوردش از درون جانش بر آمد گفت ای موسی **بیت** نقاب از پیش رخ بردار وبگشا روی
زیبا را وزان پروانه گردان عاشق سرمست شیدا را موسی فرمود ای صفورا دیده ات را طاقت
دیدار من نیست گفت مرا بی دیدار تو زندگانی ممکن نیست بعد از مبالغه بسیار چون چهره میمون بگشاد فی الحال
در مشاهده دیدار او دیده صفورا بگداخت وبر رخسار وی فرو چکید موسی دعا کرد بار حقتعالی دیده وی بوی باز داد دیگر
بار تماشای دیدار موسی کرد وباز دیده اش بگداخت بدعای موسی معاودت نمود گویند هفتاد نوبت تا آخر بجعفر ابن محمد

چشم بر بندنا موسی در مناجات مستغرق شود و تا نور جمالش را بدست آتش اشتغال داد و آن نور بر آفتاب
غالب میآمد چنانچه در تفاسیر مبین است **سؤال** موسی را این نور کرامت فرمود حضرت محمد مصطفی را چه نور
بود **جواب** موسی را نور در دست نهاده بود محمد مصطفی را در دل نهادند تا نور دل وی نور عرش مجید را مغلوب
گرداند و گویند نور آفتاب جزویست از هفتصد جزو نور عرش در شب معراج بعد از ارتفاع آنحضرت تا مقام قاب
قوسین او ادنی چندان نور در دل مبارکش شعله زدن گرفت که در نظاره نور دل خود مستغرق گشت و همواره
در آن نور محو گشته بسر فرو افکنده بود و التفات بجز پیغمبر نمود روزی در دل صدیق گذشت که آیا رسول الله چرا
بجانب ما نظر نمیکشاید و نگاه کمتر میفرماید اندیشه صدیق از پس بر دل مبارکش عکس افکنده گفت یا صدیق لو کنت
متخذا خلیلا لاتخذتک خلیلا ولکن شغلنی الجبار جل جلاله عن الاغیار صدیق گفت یا رسول الله پیغمبر اکمه بود که نور بر
سمع و بصری فرمود بلی ولیکن انجذبت بیش از وصول قاب قوسین بود اکنون سمع و بصر دیگر دارم فاذا احببته
کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش صدیق گفت یا رسول الله عرش را مشاهده کردی
گفت بلی گفت با چندان نور چگونه دیدی فرمود غلبه نوری بود که نور من بر نور عرش غالب آمد **بیت** جایی که نور
احمد مرسل کند ظهور ... خورشید و ماه کیست که لاف از ضیا زنند ... چون کرد سیر مرکب جاهش بسدره عرش
عرش مجید بوسه بر آن خاک پا زنند ... آن عندلیب قدس که در گلشن وصال ... در گلبن دنی فتدلی نوا زنند
قوله تعالی یا بشری هذا غلام یعنی غلام و گفت غلامی یافتم زیرا که یافت بعد از طلب باشد و آن نقدی بود که بی جستجو
بدست آمده بود اما بزرگی دولت وصال حضرت احدیت جل و علا نیز از این قبیل است زیرا که یافت بعد از طلب
رسیده نیست **سؤال** بعد از سؤال قاعده است میان ارباب تحقیق که السؤال قبل من النوال و ان جل ما
گفته اند که حکمت در جواب لن ترانی در برابر سؤال ارنی این بود که اگر دیدار نمودی آن سؤال ثمن دیدار آمدی و
دیدار خداوندی جل و علا را بها نیست بلکه عین موهبت است کذلک دیدار بطلب آمده بود تا گاه طالع میمون و بخت
همایون بوصال یوسف مشرف گشت و یافت این نوع سعادات بعنایت ازلی بازبسته است تا آن دولت و سعادت
که فایز آید **بیت** یاران سحرخیزان تا صبح که دریابد ... تا در صفت یار که زر بو زر یابد ... آن بخت که را یابد که
طلب جوئی تا آب حیات از جوی خود عکس قمر یابد ... با تشنه چه اعرابی در چه فکند دلوی ... در دلو یکی یاری چون
تنگ شکر یابد ... یا همچو سلیمانی شکافته ماهی را ... اندر شکم ماهی انگشتر زر یابد ... یا موسی آتش جو کاره وید زحمتی و
خواهد که برد آتش صد صبح و سحر یابد ... یا چون پسر ادهم راند زپی آهو ... تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یعقوب صفت که بود گر پیرهن یوسف ... او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد ... قوله تعالی و شروه بثمن بخس اگر
کسی گوید که حکمت چه بود در آنکه شروه فرمود و نگفت باعوه جواب آنست که بیع تقاضای ملکیت کند و در شرا
ملکیت شرط نیست بلکه کسی شاید که چیز ملک خود را بخرد چنانکه الله تعالی فرمود ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم آنکه
نفوس مؤمنان از آن حضرت بود از ایشان بخرید تا دانی که در خریدن ملکیت شرط نیست پس چون یوسف
ملک نبود لاجرم بشرا تعبیر فرمود نه ببیع **اشارت** ثمن بخس فرمود یعنی بهای ناسزا که قیمت یوسف بهیچ
مناسبت نداشت حق تعالی مذمت فرمود برادران یوسف را که یوسفی چنان را بدرمی چند ناسره بفروختند تا از این
واقعه از برای خود بر داری و حصه تو آنست که دین اسلام از یوسف عزیزتر دانی عند الله تعالی از درمی چند ناسره بنه
خوارتر سرکه دین را بهبا فروشند چنانکه در علامت اضعاف مضاعفه برادران یوسف باشند **موعظه**
از صدیق منقولست که فرموده ای فرزند آدم ابلیس حقیقه در پیش روی تو ایستاده و نفس تو بر دست راست تو

و هوا بر دست چپ و دنیا بر پس پشت و اعضا و جوارح بر حوالی و جبار عالم جل و علا بر فوق یعنی بحسب قدرت نه مکان
چنانکه فرمود و هو القاهر فوق عباده ابلیس ترا بترک دین میخواند نفس ترا بمعصیت میخواند و هوا ترا بشهوت و لذات
میکشد و دنیا ترا باختیار او بر آخرت ترغیب مینماید و اعضا با نواع ذنوب مبادرت مینماید و جبار جل جلاله برحمت و مغفرت
میخواند قال الله تعالی اولئک یدعون الی النار والله یدعو الی الجنة والمغفرة پس هر که اجابت ابلیس کند دین از وی غارت
شود و هر که اجابت نفس کند روح از وی مفارقت جوید و هر که اجابت هوا کند حسن خلق از وی گریزان گردد و هر که
اجابت دنیا کند آخرت را بباد دهد و هر که اجابت اعضا کند بهشت از وی در حجاب شود و هر که اجابت الله تعالی
کند همه بدیها از وی دور شود و همه نیکیها وی را حاصل آید **لطیفه شریفه** نقلست که چون برادران یوسف او را بمصر فروختند
در آوردند مالک را نقدی چندان نبود و متاعی همچنان نداشت که بهای وی تواند بود دست در کیسه خود کرد و درمی
چند در کیسه وی بود ناسره که هیچکس او را هیچ بر نمیداشت گفت ای برادران این درمی چند ناسره خریداری این گوهر
نتوان کرد از تردد وی که داشت در خاطر وی شکسته یافت برادران گفتند یا مالک ما را مقصود نه بها است
بلکه مراد ما خلاصی از بلاست این غلامی است معیوب بسیار ... و تصیعات ... موصوف را مر بها و قیمت
مینمائیم هرچه داری قبول میکنیم و غلام را بتو میسپاریم **تقریب** اشقیا بدان مانند که فردا بنده را از چاه ضلالت
بیرون آرند و بساط معدلت بگسترانند و شادروان سیاست بسط کنند و بهشت را یوسف وار حاضر گردانند
مفلسان بر مثال مالک در عرض نماید که در کیسه اعمال هیچ نقدی که ثمن جنت تواند بود نیست و دل از بهشت در حجاب
وی بحیرت تمام بردارند خطاب رب الارباب در رسد که ای بندگان من نظر کنید که هیچ نقد شکسته نیاز
در تنگ کیسه را از شما مانده است ثمن بهشت همان بپسندیده است بجعل از سوز سینه و چقطره از آب دیده در
ثمن چمن جنت کافیست جان مقدار بهشت بهشت با اقطاع آن بشما تسلیم نمایم **لطیفه** و بر همین در این کلمه شریفه نقلست
که چون رسول الله این آیه برخواندی که و شروه بثمن بخس فرمود سبحان الله چه ارزان فروختند پیغمبر خدا را
در این باب نقلی در غایت لطافت بشنو در حقیقی مناسب نظر این فقیر چنین آمده که روزی عیدی بود و شغال
و کبار بفراغ بال نشاط و انبساط اشتغال نمود حضرت رسول از مصلی بازگشته بودند در راه جمعی از کودکان
دست در دامن حضرت زدند انس و جان گرد وی گفتند یا رسول الله روز عید است ما را جوز می باید تا چنانچه رسم است
بازی کنیم حضرت رسول از آنجا که کمال شفقت و خلق عظیم وی بود فرمود ای کودکان چیزی همراه ندارم مرا
بکسی بفروشید تا شما را جوز دهد ایشان همچنان دامن مبارک آنحضرت از دست نمیگذاشتند تا اتفاقا فاروق
در رسید و گفت شما را چه باید که دامن رسول از دست نمیگذارید رسول فرمود یا فاروق از من جوز می طلبند
با من چیزی نبود اکنون خود را با ایشان تسلیم کرده ام تا مرا بفروشند و بهای من جوز بستانند فاروق دانست
که مقام انبساط است گفت رسول خدا را بچند میفروشید گفتند با آنچه میسر گردد امیر نظر کرد هفت جوز با وی همراه بوده
کودکان آن جوز را گرفته دامن رسول رها کردند رسول تبسم فرموده گفت آنچه هم برادران یوسف را بهفت درم فروختند
مرا نیز اکنون بهفت جوز بخریدند **اشارت** ای عزیز من اگر برادران یوسف قدر و قیمت وی بدانستندی او را به
حقیقت بشناختندی او را بهیچ وجه هزار عالم نفروختندی تا بهیچ درم چه رسد **تقریب** کذلک اگر بندگان
عاصی قدر جناب قدس خداوندی جل و علا بدانستندی بیک دم در مخالفت و تمادی دنیا و آخرت را در مقابله
رضای وی بهیچ برنداشتندی **حکایت** شیخ شبلی میگوید که روزی در مجلس سید الطایفه جنید
بغدادی حاضر بودم ضعیفه با شوهر خویش نزد شیخ آمدند و زن از شوهر شکایت میکرد که مدتیست تا در عقد وی ام و

عزیمت آن دارد که بر سر من زنی دیگر اختیار کند شیخ فرمود مرد از اختیار زن رواست زن گفت یا شیخ اگر
زنان را کشف حجاب جایز بودی من پرده از رخ برداشتمی تا شما مشاهده فرمودی و انصاف دادی که با این حسن و
جمال که مراست دیگری بر سر من اختیار کردن روا نیست شیخ نعره زد و بیهوش بیفتاد و بعد از مدتی بهوش آمد
شبلی میگوید از شیخ پرسیدم که سبب نعره زدن و از هوش رفتن چه بود گفت آن زن سخن میگفت و من آن سخن را از جای
دیگر می شنیدم گوئیا حقتعالی میفرماید که ای جنید اگر روا بودی که در دار دنیا مرا کسی بدیدی حجاب برداشتمی
تا بندگان مرا بدیدی و بدانستی که هر کرا چون من خدائی باشد نشاید و التفات بغیر من کند للشیخ اوحدی بیت

آن سحر بار در پرده | شهر پر شور دیده در پرده | همه گلها از شکفته و باز | رخ او غنچه وار در پرده :
همه را رخ بچون دیده نگار | غیبت کس با نگار در پرده | از برون گر هزار مینی غیب | جز یکی زان هزار در پرده
هم تو ئی پرده بصیرت تو | خویشتن را مدار در پرده | پرده خویش را بسوز و ببین | دوست آشکار در پرده
هر که او اختیار را بگذاشت | رفت بی اختیار در پرده

اندر روش اگر پادشاه عالم عالی و تقدس نقاب
غیرت از حقیقت جمال یوسف برداشتی برادران را از ارکس فروختن بودی و نه مالک را طاقت خریدن کذلک
اگر ملک تعالی حجاب جلال از چهره جمال برداشتی عاصی را یارای آزار بودی و نه مطیع را طاقت کردار در حقایق
سلمی نقل از امام جعفر میکند که از بیع برادران مر یوسف را بثمن اندک تعجب منمای که معامله تو از این عجب تر است که تمامی
حظوظ آخرت را باندک مایه از حظوظ دنیویه بلکه بشهوتی از تمتعات نفسانیه میفروشی و لشامت این معامله خاسر از دوستی
رضا و سعادت لقای حقتعالی محروم میگردی و از ابن عطا منقولست که فرمود برادران دشمنان یوسف بودند و او را بهای
ارزان فروختند تو که نفس خود را دوست میداری بآنکه ثمن غالی و قیمت بحضرت ملک تعالی جل جلاله فروخته
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة باز بدشمنان خویش که عبارت از هوا و شهوت باقل من
القلیل میفروشی و از این مبایعه با خسران هیچ نمی اندیشی لطیفه شریفه اندر روش عجب نه آنست که برادران
مر یوسف را بهای اندک بفروختند عجب آنست که ستاره یوسفی بچنان از بهر چند درم ناسره بچنگ
آوردند اندر روش از آن نیز چندان عجب نیست که قومی بهشت باقی را بدنیای فانی بفروختند عجب آنست که بهشت
و آن بزرگوار برادر و پادشاهی ابدی لایزالی را بفرجی که بر دست روشنی نهادند و یا خربائی که در دندان ... در آورده
بدست آوردند عزیز من دولت بهائی نیست و کرامت حقتعالی جز عطائی نیست اشارة لطیفه اندر روش
برادران قدر یوسف ندانستند لاجرم بارزانش فروختند و بعد از آنکه فروختند نیز پشیمان نشدند
اما آنروز که برادران بمصر آمده بودند و در پای تخت یوسف بعرض نیاز ایستاده میگفتند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا
الضر یوسف فرمود خاموش باشید اگر من عزیز بودمی مرا بهای ارزان نفروختید یوسف را اجازت رسیده بود
باظهار امر خویش پرده از پیش جمال بر داشت و در حضور مصریان با برادران خطاب فرمود که ای مصریان چنین
صورتی را بچند درم فروختن انصاف هست یا نه برادران را از این خجالتی تمام روی نمود از برای تسلی ایشان
فرمود لا تثریب علیکم الیوم تقریب آنست که چون وقت انکشاف استار جلال از جمال لایزالی پدید آید
و انوار تجلی الهی ظهور کند هشتصد هزار سال از سطوت انوار تجلی عاشقان بی شعور باشند چون نظر در جلال
کنند سکته زند چون بشاهد جمال مینگرند منبر از ندا اذا نظروا الی جلالی ذابوا و اذا نظروا الی جمالی تابوا بعد از آنکه
هشتصد هزار سال بگذرد خطاب آید که ای اسیران اشعه شموس جلال و جمال ای مشتاقان شما بهم
رواج وصال چه انصاف باشد که بچنین جمالی را بتمتعات دنیویه بلکه بتمتعات اخرویه کسی بفروشد و از لذت تجلیه

وصال

وصال محروم ماند بیت

هر نظر محرم دیدار تو نیست | هر دلی واقف اسرار تو نیست | لمعه نور تجلی است
تو ای | دیده را طاقت انوار تو نیست | چونکه خورشید رخت جلوه کند | ذره کو که هوادار تو نیست | که
کند در رخ خورشید نظر | که نه آئینه رخسار تو نیست | رب ارنی همین موسی گفت | کیست کو طالب دیدار تو
نیست

اشارة شریفه مقرون بحکایت لطیفه اندر روش اگر برادران قدر و قیمت یوسف شناختندی
بدین بها و قیمتی نفروختندی چون قیمتش نشناختند بدراهم معدوده فروختند و این عار و غرامت بر ایشان باقی
ماند تا بقیامت نقلست که جوانی بر دست ذوالنون مصری توبه کرد و در سر هزار دینار زر بر شیخ بر مریدان
شیخ نفقه نمود و مدتی ملازمت شیخ بتقدیم میرسانید و از حضرت شیخ بی التفاتی میدید روزی بر سبیل شکایت
نزد بعضی از حکایات اظهار میکرد و تمام خدمت و عطیه خویش بر زبان می آورد و با وجود آن بی التفاتی شیخ نظر بر
میکرد چون شیخ از آن بعضی وقوف یافت بر خاطر شریفش گران آمد جوان را طلبید و انگشتری با قیمت بوی
داده فرمود به بازار بر و بر صنعتگران عرض کرده قیمت کن و معلوم کن و بعد از آن بفروش و چون انگشتری را بر بقالان
و نقره گران و ارباب صنایع برده زیاده از ده درم قیمت نکردند نزد شیخ آمد تقریر واقعه نمود شیخ فرمود
که بچه طایفه عرض کردی گفت به بقالان و بزازان و خبازان و امثال ایشان نمودم شیخ خاتم از وی بستاند
بمرید دیگر داد تا بجواهریان برده بیند و بیست دینار زر بر شیخ فروخت و بها بنظر شیخ آورد شیخ اند و بیست
دینار را بآن جوان تسلیم کرده فرمود سر خود گیر و برو که معرفت تو در تصوف چون معرفت آنست در بیع خاتم که
قدر و قیمت آن ندانی و با اطلاق معروض گردانی قدر و قیمت معارف و حقایق ارباب تصوف و اصحاب تعرف
کجا دانی و نگاه داشتن آن کی توانی آثار رجوع القصه بزرگان فن تواریخ در کتب عالی شمایل چنین ایراد
فرموده اند که چون برادران یوسف را فروختند و اخذ دراهم معدوده نموده مشتری بیع نامه از ایشان
طلبید مضمون در این باب بحجتی مرقوم گردانیده و در آن حجت قید کرد که مالک تا بمصر نرسد مملوک را از قید و عیب
اطلاق نفرماید چنانچه شمه از آن مرقوم گشته و در این اثنا یوسف در برادران بحیرت می نگریست و شدت بیرحمی
و سخت دلی ایشان و صعوبت مفارقت اخوان و خلان میگریست حاصل این کلمات بزبان حال معروض میکرد

رباعی

رفت آن شبخان که بار گفتیم بهم | وصلی که از آن چو گل شکفتیم بهم | دردا که زکید یکدگر جدا افتادیم
تا بار دیگر کجا گی افتیم بهم

گویند برادران در حین بیع با مالک گفتند که این غلام با وجود زیبائی عیب
نیز دارد و از محافظت اعمال وی نتوان غافل بود بنابراین سخنان مالک فرمود تا بند گران بر پای یوسف نهادند
و غلامی بد خلق نحوس نام بر وی موکل ساخته و دال بر طبل ارتحال فرو کوفتند و چون کاروان روان شد آن
یوسف از مالک دستوری طلبید تا وداع برادران کند گفت ای غلام ...
تو بیع گونه مهری و شفقتی نه ورزیدند چندین رغبت بنسبت این جماعت از بهر چیست یوسف گفت ...
ع از کوزه همان برون تراود که در وست پس مالک او را دستوری داده یوسف بخیرگاه ایشان نزدیک ... او را
آمده و بچگیشه ادر کنار گرفت و بر دست و پای ایشان بوسه ها میداد و هر چند تضرع نمود مطلقا در رحمتی بر روی او نگشادند
و لطیفه شفقتی در حق وی مبذول نمودند و یوسف ایشانرا بدعای خیر یاد نموده فرمود سلمکم الله تعالی و ان ضیعتمونی
حفظکم الله و ان قتلتمونی لا اخذکم الله و ان رحمتمونی رباعی

یارب که زعشق تو جهاد بدلم | چندین غم محنت بلا دید دلم | هر چند که از تو صد جفا دید دلم | پس با دل شکسته وغم
یارب که زتو هیچ غمی نادیدش

حسنه بازگشت و با کاروان رسیده بر شتر نشاندند و تجمل تمام رو بمصر نهادند و یوسف بر شتر غربت و ذل

عبودیت تن نهاده و در فراق پدر رعنا البدر و قطرات حسرات از دیده می بارید و در اثنای آن حالت بمقابر آل یعقوب که مشهد
مادر وی بود رسید خود را از بالای شتر افکنده و افغان و خیزان بسر تربت مادر آمده خاک مرقد او را در کنار گرفت و به
امثال کلمات زمزمه نمود که مضمون وی این بود که ای مادر مهربان سر از خاک تیره بر دار و نظر بر احوال فرزند خود کن
ببین که چگونه با انواع بلیات مبتلاست و گرفتار اصناف رنج و عناست ای مادر کاش مرا میدیدی که چگونه پیراهن از تنم
کشیدند و با سبب طپانچه رخسار مرا رنجه کردند و مرا در چاه ظلمانی انداختند و حسرت و پژمانی افکندند و بعد از آن
احوال اسم عبودیت بر من نمودند و بدرمی چند نا سره بفروختند و مرا چون اسیران بسلاسل مقید ساخته بر پشت
مرکب انداختند اکنون نمیدانم تا کدام منزل و ماوی میبرند و بدرد غربت و اسیری مبتلا میگردانند این نوع زاری و سوگواری
میکرد و اشک حسرت از دیده می بارید و در آن مقام گفتنی طول انجامید چندانکه قافله حیران روی آنجا شبها ماندند در
کشف الاسرار نقل از کعب الاحبار می کنند که در اثنای این گریه و زاری آواز ندای شنید که تغیر و ما تغیر کن الا بالله
و بقلوص حمن یوسف از شتر ندید غیر از روی جاز گشته بالفور مراجعت نموده یوسف را دید نشسته بر سر تود و خاک
گریان جیش او آمده و از سر جهل طپانچه بر صورت نازنین او زده و تصدیق قول برادران کرده او را بگریزپای متهم داشته
در حق وی جفاها گفت و آن شوربخت تمکین تازه بر جراحت دل دردمند یوسف پاشید و تندیها نمود **کشف**
نقلست که چون دست پلید آن شوم بر جبین آنمعصوم رسید فی الحال دست وی خشک شد و از کار باز ماند و حضرت
یوسف از آن بی ادبی سو ادب بی طاقت گشته رو بجانب آسمان کرده بدرگاه احکم الحاکمین و کهف المظلومین جل ذکره
تظلم نموده گفت الهی اگر مرا شایستگی انتظام در سلک خاصان بارگاه احدیت هست بحق ابراهیم خلیل تو و بحق اسحق
ذبیح تو و بحق یعقوب اسرائیل تو که بر من بخشای و بفریاد من برس حالی بلحظه رقعه نیاز وی بتوقیع اجابت موشح گشته خبر
فرود آمده و رحمتش قافله بری بر زمین زد و بادی سخت عظیم بر خواست و ابرهای سیاه فام تاریک در هوا پیدا شد
شدت طلوع ریاح و تراکم سحب ظلمانی بمرتبه انجامید که قافله از حیات مایوس گشته یکدیگر را امید بدیدند شتران را بزانو
جنبش گرفته زلزله بر زمین افتاد و ملائکه بگریه در آمدند تغییر کلی در عالم پدید آمد مالک ابن ذعر چون این حال مشاهده کرد گفت
ای رفیقان نیکو تامل کنید که از شما چه عمل ناپسندیده و کدام فعل قبیح صادر شده که از آن توبه و استغفار
باید کرد و هر آینه که این تیرگی افعال و کدورت اعمال ماست که در هوا اثر کرده است ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا
ما بانفسهم کاروانیان گفتند ما از خود گناهی نمیدانیم که مستحق این عقوبت باشیم آخر الامر غلام سیاه بدبخت
گفت همانا این محنت بواسطه شومی معامله من روی نموده و این عقوبت بنابر جسارت من دست داده چه این ساعت
طپانچه بر روی غلام کنعانی زدم و او آب در دیده گردانید و روی بآسمان کرد و لب بجنبانید **کشف** دست
من خشک گشت و زمین در زمان چنین که می بینید بهم بر آمد مالک مملوک با همه کاروانیان نزدیک یوسف صدیق
آمدند و در پای مبارکش افتادند عذرها خواستند و به استغاثه تمام زاری آغاز نمودند تا جبر این
نقصان کرم فرماید یوسف معذرت ایشان قبول کرده روی بقبله دعا آورد و از باری تعالی فرج ایشان التماس نمود
در زمان تموج هوا ساکن یافت و عروس آفتاب نقاب چهره گشاده عالم بقرار آمد مالک چون این کرامت مشاهده
نمود دست غلام گرفته نزد یوسف آورده درخواست نمود تا قصاص خویش از او بکند یوسف فرمود که حاشا
این شیوه ما از اهل اغماض و احسانیم و در جزای بدکرداران بغیر عفو و تجاوز چیزی نمیدانیم از سر گناه وی در گذشته
رسم نسیان بر جریده عصیان او کشید و از بهر غلام دعا فرموده دست وی بحالت اولی باز گشته بجریانی آمد
کشف و بعد از ظهور این خارق عادت یوسف را ببسند برداشته بچشم تعظیم و احترام در روی او نگریستند خلعتهای

شتر نفیس

شتر نفیس بیاراست و مرکوب پسندیده از برای وی تزیین کرده تعیین نمود و باعزاز و اکرام تمام بجانب مقصود روان
گشتند **کشف** مالک گفت که در هیچ منزلی نزول نکردم و از هیچ مرحله ارتحال ننمودم مگر اینکه خیر و برکت
یوسف را نسبت باحوال خود مشاهده میکردم و در صباح و شبانگاه آواز ملائکه می شنیدم که بیوسف سلام میکردند
و در راه قطعه ابر سفید میدیدم که بر سر یوسف سایه می انداخت و لوای افتخار وی بر ذروه استظهار بر می افراخت
اما لطایف این قصه نقلست که چون بواسطه جسارت آن غلام تغییر تمام در عالم پدید آمد و طپانچه که بر جبین آنمعصوم
زد این همه صواعق متعاقب گشته ملائکه گفتند خداوندا صد هزار تازیانه بلا بر این کودک بیگناه زدی هیچ تغییری
در عالم پدید نیامد بیک طپانچه که از روی جهل بر سنی این غلام بر روی زد اینهمه بلا و آفت در عالم انداختی خطاب آمد که تازیانه
که ما بی واسطه بر روی زنیم عین تربیت باشد و چون واسطه در میان آید ترک حرمت باشد آنچه ما کنیم پسندیده و هرچه
غیر ما کند ناپسندیده **تقریب** و نظیر این آنست که ملائکه در لوح المحفوظ نظر کردند عیوب آدمیان و قبایح
اعمال ایشان در لوح ثبت یافتند ایشان تیز زبان بعیب آدمیان بگشادند که اتجعل فیها من یفسد فیها جواب
عتاب آمیز انی اعلم ما لا تعلمون بسمع ایشان رسانیدند و بعد از آن خطاب بقلم آمد که ای قلم طاعات فرشتگان را
بنام آدمیان مرقوم گردان که سنت ما چنین در رود یافته هر که عیب کسی گوید طاعات او را بدو دهند آنکس منفعل گشتیم
فرشتگان بنالیدند که خداوندا صد هزار عیب ایشان بیان فرمودی تا تیز زبان جهت لیری نموده عیب
ایشان براستی تقریر کردیم اکنون طاعات ما با ایشان میدهی خطاب آمد که آری ما عیب بندگان خود گوییم اما از
دیگران عیب کردن ایشان نپسندیم ما را در اظهار عیوب بندگان حکمتهاست که هیچکس را بدان راه نبرد انی اعلم
ما لا تعلمون **اشارت** اگر کسی سوال کند که بیک طپانچه غلام این همه صاعقه پدید آمد و از آن همه جفاها که
برادران با آنحضرت پیش نمودند هیچ گونه تغییر و تبدیل واقع نشد حکمت در این چه تواند بود جواب آنست که آری
اگرچه برادران جفا کردند اما نسبت برادری میان ایشان صاعقه را مانع شد **نکته** ای بنده اگرچه جفاکاری
اما تا نسبت توحید برقرار است از خلود عذاب و دوام عقاب ایمن خواهی بود جواب دیگر آنست که برادران یوسف
اگرچه ظلم کردند در میان ایشان یهودا از طریق ظلم انحراف نمود و در راه وفاجوئی می پیمود برکت وفای وی جفای ایشان را
درگذرانیدند **نکته** اید روشن و فهیم که جفای بسی تن بر ابو فای یکتن درمیگذرانند اگر جفای هفت عضو را بوفای
دل درگذرانند ان فی الجسد لمضغة اذا صلحت صلح الجسد و اذا فسدت فسد البدن کله از کرم الهی جل و علا عجب و غریب
نخواهد بود **رجعنا الی القصه** نقلست که چون قافله قطع منازل و طی مراحل نموده بنواحی مصر رسیدند موضعی سبز
پیدا کردند قریب بچشمه فرود آمدند و چون یوسف از تعب سفر متاثر گشته و زنگار غبار بر آئینه جمال او نشسته
بود مالک بغسل فرمود تا در آن چشمه در آمده خود را از گرد راه بشست و شوی داد یوسف متوجه چشمه گشته جبرئیل
امین قبه آدم صفی را که قبل از وقوع زلت باو داده در آنجا به سر می برد آورده بر بالای چشمه نصب فرموده تا بدن
همایونش از چشم اغیار مصون ماند و از آفت عین الکمال مامون ماند **بیت** ز منزل تا بچشمه گشت مایل چه

چه نیلوفر فرو رفت اندر آن آب   طلیعت بود خورشید جهانتاب   مه در برج آبی ساخت منزل
گشاد از خم سلسل گیسوان را   برون آب و از آجان در آمد   در آب چون عریان در آمد
گهی میریخت آب از دست بر سر   معنبر دامی از مینا بماهی   ز مینا ساخت بهر صید خواهی
چو گرد از   ز ریجه شانه سبز و شاخ سنبل   گهی میداد از کف تا الش گل   ز پروین ماه را می بست زیور
زمغرش ... مالک برین خواهت   چه سروی از کنار چشمه برست   ز روی چون گل از تن دو شست

بجلباب بس کز ابیات است از وهب منبه روایتست که چون یوسف از آب در آمد ماهیان چون رایحهٔ یوسفی بمشام
ایشان رسید روی بآن چشمه آورده بمساس بدن شریفش مبادرت نمودند و هر ماهی که آن دولت مسعد
گشتی در میان ماهیان افتخار نمودی و گویند که در نسل آن ماهیان این افتخار باقیست تا بروز قیامت صاحب
عین المعانی گوید که چون یوسف زمانی بیک در آن مغتسل بماند مالک را دل مشغول گشته قاصدان فرستاد
تا از آن ینبوع سعادت و منبع کرامت خبری آرند و ایشان در آن صحرا متفرق شده چندانکه طلبیدند بجز کس از وی
نشان ندادند چه او در قبهٔ غیرت مستتر و در پردهٔ عصمت محتجب بوده چون فرصتی منقضی شد کاروانیان دیدند که
یوسف می آید جمالی که دیدهٔ ذوی الابصار در مشاهدهٔ خورشید جمالش خیره و رخسارهٔ ماه در برابر عارض انورش
تیره مینمود مالک گفت ای یوسف کجا بودی که هر چند ترا بیشتر طلبیدیم کمتر یافتیم خود دهشتناس بر
جواب وی میگفت که هر دیده را طاقت دیدن چشمهٔ خور نیست و هر چشم را قوت مشاهدهٔ صورت جانی نه
فرد چون پری از نظر خلق از آن پنهانی — که تو جای نظر محرم دیدار تو نیست — بعد از آن یوسف
بکاروان ملحق گشته متوجه شهر شدند و از عبد الله بن عباس روایتست که چون مالک را نظر بر جمال یوسف
افتاد حسن جمال وی بر مزید مشاهده کرد و غیر بود تا جامهٔ زربفت و حریر در وی پوشانیدند و عمامهٔ بغایت
لطیف بر تاج همایونش نهادند و او را در محفه نشاندند و بر شتر بستند و روی بمصر آوردند **کشف** و اتفاقا
در آن سال نیل خشکی ورزیده و آب وی بتنگ افتاده بود و در میان مصریان عسرتی پدید آمده و مردم محتاج بطعام
گشته رسم مصریان چنان بود که چون قافله بمصر نزدیک رسیدی باستقبال قافله بیرون می آمدند اکنون که
خبر رسیدن قافله شنیدند و گفتند که طعام همراه دارند باهتمام تمام خواص و عوام باستقبال کاروان بیرون
آمدند **صف** و گویند که پیش از رسیدن کاروان آوازهٔ آن بدر منیر بل شعشعهٔ آن آفتاب کشور عالمگیر بر تمامی مصر پرتو انداخته
بود و اهل اندیار بمطلقی(?) تماشای جمال و تمنای وصال یوسف روی بدان قافله نهادند و هر یک بزبان حال باستقبال ترنم
می نمودند **رباعی** این شهر پر از حدیث آن روی نکوست — دلهای جهانیان همه بستهٔ اوست — ما
میگوئیم و دیگران میگویند — تا بخت که را بود که را خواهد دوست — و در بعضی از قصص آورده که چون کوکب
شرف یوسف بیک فرسنگی مصر رسید منادی غیبی از فضای هوا ندا در داد که ای مصریان مر شما را تهنیت
باد که مهمان عزیزی بشما اقبال نموده که برداشتهٔ نظر لطف حقست و هم آراستهٔ نظر قبول خلق در سیرت
بهترشنده(?) سابق است و در صورت بجمیع انس فائق فرخ جمالیست که هر که در روی نگرد شاد گردد و هر غمزده
که دیدار وی بیند از غم آزاد آید گویند چون این ندا باستماع سکان اوطان مصر رسید همه مردان و زنان
از پیر و جوان باستقبال وی بیرون آمدند و منتظر قدوم اجلال وی میبودند تا از دور گرد سواران پیدا شد و یوسف
در میان ایشان بر شکل ماه تابان کلاه مذهب بر سر و دواج ملمع در بر رخساره چون آفتاب تابان ساطع و انوار
حسن و جمال با کمال از جبین مبینش لامع و در و یاقوت سرخ از بناگوش آویخته و گونه گونه الوان از یاسمین و نسرین و ارغوان
بر هم ریخته چون نظر خلق بر جبین مبین وی افتاد همه واله و حیران بیخودانه روی بسجود افتادند بعضی میگفت ملکی است
از آسمان فرود آمده و دیگری میگفت روحی است از عالم ارواح بدین جهان نزول فرموده بر حسب تفاوت نظر هر
کسی از وی نوعی خبر باز میداد القصه مصریان در رکاب آن سلطان روان تا بدروازهٔ مصر رسیدند گویند لمعات بارقات
جمال یوسف بر نور آفتاب فایق آمد و رایحهٔ خالصش(?) با نسیم صبا همراه گشته تمامی رحاب مصر را از طیب آن رایحهٔ خوش
معطر گردانید همه اجزای البسیط الغبرا از عطر روح پرورش خاصیت مشک و عنبر گرفت آنها(?) در جداول و انهار جاری

گشت

گشت اشجار بر اشجار در نغمه سرائی در آمدند و انواع عموم از مراحل قلوب رخت اقامت بیرون بردند و بساط
فرح و سرور در بواطن ساکنان آن مواطن نزول کردند و جمعیت و حضور در آن بلاد بقدوم شریفهٔ آنحضرت متزاید
گشت نظیر این آنست که چون حبیبهٔ مؤمن را فرمان بهشت آید فرشتگان با وی همراه و روی بهشت آرند نسیم
از ساق عرش که آنرا نسیم لطف نامند بوزیدن در آید بر گیاهای درختان بهشتی با چون طربان خوش آواز نغمهٔ
دلنواز در آرد و نوای مرغان بر سر شاخسار اشجار با صدای آب در جداول انهار همدم آن گردد غموم و هموم بفرح
و سرور مبدل گردد و مشام جان بروایح قدس معطر شود و عاشقان جمال دوست چون صوفیان بصفهٔ صفا در جای
آن نغمه و نوا در رقص طرب و دست طرب بر افشانند از لذت این سماع جان عاشق شراب شوق چاشنی گیرد
و لالهٔ عشق پرده از پیش جمال معشوق بر گیرد عاشق بیچاره در پرتو نور تجلی از کون بی شعور گردد و از هیبت نور ذات
بیم آن بود که اساس بنیاد بشریت از هم فرو ریزد حضرت جلال احدیت جل و علا بسماع سلام خویش او را
از غیبت باز بحضور آورده و گفت و شنید و گستانه در میان آرد و هیبت عظمت و جلال را بلطف جمال محتجب
گرداند بندهٔ دلداده را از مقام دهشت بگفتگوی اسرار عشق و محبت بحضرت خود مشغول گرداند از میان جان
بنده این نعره بر آید **بیت** بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر — کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست — یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست — در زبدة التواریخ میگوید که باری تعالی جمال جهان آرای یوسفی را نور
داده بود که از یکروزه راه مهد خورشید را افاقادر(?) آن روز آفتاب بنقاب سحاب متواری گشته بود تیرگی روی
نموده بود و ملکه پیش از آنکه خورشید رخسار یوسفی نقاب بگشاید از طرهٔ شب مثال و عکسی بر آنها(?) افتاده
بود غرض از تمهید این مقدمه آنکه چون نور چهرهٔ تابانش از ورای حجاب لامع شد [illegible] منبر ارباب ظواهر
و باطن منبر اصحاب کیاست و ذکا روشن گردانید مصریان چون روز تیره را روشن دیدند انگشت تحیر بدندان
تفکر گرفته تعجب مینمودند تا خبر در شهر افتاد که همراه این قافله غلامیست که نور جمال وی بر نور آفتاب فایق است
و بملاحت و صباحت بر خوبان جهان سابق این طیب [illegible] فائحهٔ اوست بر مشام مشتاقان شمایم
عشق و محبت فایق آمده و این نور جبین مبین اوست که بر اطراف و اکناف مصر لایح گشته دلهای مشتاقان
در طلب و جانهای صاحبدلان از اشتیاق مقدم همایونش بلب رسیده لاجرم باستقبال کاروان بیرون
آمدند و بعد از آنکه حدیث حسن یوسف سمر گشته بود و ملک مصر را از این صورت خبر شد [illegible] و امیر عمال
خود را که قطفیر موسوم بود [illegible] و حسب مصریان عزیز مصرش خواندندی بخبرداری یوسف بیرون فرستاد
مالک چون هجوم مصریان مشاهده کرد یوسف را بعماری در آورد و نقاب احتجابش محتجب گردانید و چون مصریان از
وی استدعای مشاهدهٔ دیدار یوسف نمودندی وعدهٔ بدر آمدن شهر میفرمودی تا بعد از آنکه او را بشهر در آورده [illegible]
مناسب نزول فرمود از ابن عباس روایتست که وی فرمود آن روز مصر بغایت خراب و ویران بود و خشک سال
و اکثر مصریان در وبال و مردم مشغول الحال بقدوم شریف آنحضرت برکت در آن دیار نزول نموده رود نیل پر آب
شد و درختان بار بر داشتند و قحط و جدب بخصب و رخا مبدل گشت و غلات و محصولات فراوان شد
و نرخ گران روی بارزانی نهاد و مردم میگفتند که از آن روز باز که قدوم شریف این غلام عبرانی در این شهر
شرف ورود ارزانی فرموده گوئی از فرزندان ملوک و نسل انبیاست این نوع فتح و گشایش جود و بخشایش
روی نمود و رخا و نور و صفا در این شهر پدید آمد **القصه** چون مالک یوسف را بحجرهٔ خاص فرود آورده قرار فرمود

تا بر بارگاه خرگاهی برافراشتند و منظرگاهی بالوان نقش و نگار آراستند و روایتی آنکه قبه ساختند و در آن قبه
غرفها و شرفها ترتیب نمودند و بانواع نقوش صور ملون و مزین گردانیدند مصوران چین بقلم تلوین در اضلاع
زوایای او بر قاعده حاذقه و سفرچه نقوش بدیعه صور غریبه بر کشیدند صور طیور را از غایت مهارت در حنجر
طیران داناسی را در معرض نغمه بر و بیان در آوردند و چون قبه و ایوان بر مثال کیوان ردای ترفع در کشید
و خلعت اتمام در پوشید مالک عزیز مود تا خلعتهای پادشاهانه ترتیب کردند قبای خز لعلی منسوج الطلای احمر چون
صوف مزامسجی بن حریر اخضر در وی پوشیدند و کلاهی مکلل بجواهر قیمتی بر فرق او نهادند و قصب پادشاهانه بر میان
او بستند کرسی زرین مرصع بدر و یاقوت بر سر ایوان نهادند و گرد بالشی زر نفت بر آن کرسی انداخته یوسف را
بر آن نشاندند و در پیش ایوان میدانی گشاده ترتیب نمودند که نظارگیان در آن مقام مجتمع گردند پس منادی کردند که
امروز روز عرض غلامست هر که را آرزوی مشاهده دیدار اوست اعلان مقام حاضر گردد و بعد از آنکه مصریان ازدحام
نمودند و خواص و عوام شرف حضور ارزانی فرمودند منادی بندا کردن گرفت که من یشتری هذا الغلام الحبیب
من یشتری هذا الغلام اللبیب یوسف منادی را از گفتن امتحان منع فرمود و گفت چنین گوی که من یشتری هذا الغلام
الحبیب من یشتری هذا الغلام الغریب و خریداران ساعة فساعة زیاده می شدند و مشتریان لحظه فلحظه در قیمت
آنحضرت می افزودند و صدیق این حال مشاهده کرده نطاق طاقتش گسیخته از خوف دیده رشتهای مروارید بر صفحات
رخسار فرو ریخته از این واقعه ملول و محزون گشته سر بجیب تفکر فرو برده و در این اثنا جبرئیل امین از نزد رب العالمین پیغام
آورد که ای یوسف غم مخور و دل تنگ مدار بعزت و جلال که ترا از این بهتر بقدم بیرون نبریم تا داغ عبودیت بر ناصیه
روزگار این قوم که بنظاره و خریداری تو آمده اند ننهیم در تفسیر کشف الاسرار میگوید که چون یوسف را در جلوه گاه
بر تخت عرض نقاب از جمال برداشتند هر کرا چشم بر روی وی می افتاد همه مفتون وی میشدند و بهزار دل عاشق جمال
وی میشدند ولیکن با مشاهده جمال آنحضرت هیبتی همراه بود که از غایت عظمت و ابهت روی تو انستند نگریستن
نقلست که قطفیر که عزیز مصر مشهور است در این مجمع حاضر بود و گویند زلیخا که حلیله وی بود دستماه و براعیل جنت جا پیل آوازه
حسن جمال یوسف شنیده از عزیز اجازت حاصل کرده بر غرفه بر آمده بود و نظاره جمال یوسف می نمود و مراد او واقعه پیش
از این روی نموده بود که همواره منتظر ظهور آن می بود و کیفیت واقعه چنان بود که وهب بن منبه روایت کرده است که
پادشاهی بود در مغرب زمین و در روایتی آنکه نام وی طیموس بود و در روایتی رعاییل چنانکه مذکور شد و قول اول اختیار
عبد الرحمن الجامی است چنانکه فرموده بیت چنین گفت آن سخن دان سخن سنج که در گنجینه بود و شش گهر گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس همه در کوش شاهی نام طیموس ز فرقش تاج اقبال منیری ز پایش
تخت را پایه بلندی زلیخا نام زیبا دختری داشت که با او از همه عالم سری داشت سهی
سروان هوادارش گردی پری رویان پرستارش کردی نه هرگز بر دلش باری نشسته نه بخارش
بپا خاری شکسته دلی فارغ ز لعب چرخ دوار نبودی جز بلعبت بازیش کار بدینسان خرم و شاد
بودی ز غمهای جهان آزاد بودی وهب بن منبه میگوید که این زلیخا هفت ساله بود که مر او را واقعه
غریب روی نمود و آن چنان بود که شبی بناز و ثروت بر بستر عیش و عشرت خفته بود و رخسار گلبرگش حریر
نا رسوده و دیده نرگسینش از لشکر خواب راحت غنوده بخوابش چنان نمودند که جوانی چون حوریان جنانی سیمین
عذار و چون آینه ندگانی لطیف و شار بیت همایون پیکری از عالم نور بباغ خلد کرده غارت حور
کشیده قامتی چون تازه شمشاد بآزادی غلامش سرو آزاد فروزان لمعه نور از جبینش مه و

در بیان خواب دیدن زلیخا

خورشیدرا

خورشید را او ورز منش گویند چون نظر زلیخا در خواب بر جمال این حوری پیکر افتاد چنان خواطرش بوی متعلق
گشت که چون از خواب بیدار شد و از مستی هشیار گشت از مرادات و مطلوبات خود بر کران شد و با عشق وی
همعنان گشت بیت گرفت از عاشقی در دل خیالی نشاند از دوستی در دل نهالی ز روی بش آتشی در
سینه افروخت وزان آتش متاع صبر و دین سوخت گویند صوب این امر در ذات زلیخا مرتبه تصرف کرده
بود که چون دیوانگان جامه بر تن میدرید و هر که را میدید از وی جوی پری میرسید ولیکن اظهار این مصلحت نمیدید و سر
در گریبان صبوری میکشید بیت فرو می خورد چون غنچه بدل خون نمیداد از درون بخشیده بیرون لب
او با کنیزان در حکایت دل او زان حکایت بی رخ کنایت زبانش با حریفان در فسانه بدل از داغ عشقش
صد زبانه نظر بر صورت اغیار میداشت ولی پیوسته دل با یار میداشت گهی از گریه چشمش آب میریخت
چه جای آب خون ناب میریخت بهر قطره که از مژگان گشادی نهانی راز او بیرون فتادی گهی کز
آتش دل آه میکرد بگردون دود آتش راه میکرد بهر آهی که از دل بر کشیدی کسان بوی کباب
دل شنیدی بعد از آنکه تغیر تمام در حال وی مشاهده گشت کنیزان و ملازمان در صدد تحقیق آن در آمده هر کدام
بظن و تخمین اسباب آنرا جهتی تعیین می نمودند بعضی بعین الکمال نقش بازی میشمردند و گروهی بسحر حواله میکردند طایفه
بجنون نسبت میکردند و فرقه از لوازم عشق و محبت میدانستند گویند زلیخا را دایه بود که در ساحری ید بیضا مینمود و
در افسونگری نطاق ذکر چون زاس بود مدتها عاشقان مشتاق را بمعشوق پیوسته بود و در فن طریق وفاق را بعاشقی می نمود
شبی پیش زلیخا آمده اظهار محبت و شفقت و سبقت خدمت خویش بنسبت زلیخا نمودن گرفت و تربیتها که در
ایام طفولیت بتقدیم رسانیده بود یکیک تقریر کردن گرفت انگاه گفت که چند گاه است ترا متغیر الحال می بینیم
گل رخسارت را زرد و دم گرمت را سرد می بینم با وجود آنکه خورشید اوج جمالی چون ماه در کاستن چرائی با آنکه
بدر فلک کمالی ملال وار در ضعیفی انگشت نمائی بیت یقین دانم که زد ماهی ترا راه بگو روشن مرا تا کیست
آنماه اگر بر آسمان باشد فرشته ز نور قدسیان ذاتش سرشته پی تسبیح و دعا خوانم چنانش
که آرم بر زمین از آسمانش وگر باشد پری در کوه و بیشه عزایم خوانم کار است پیشه نبخشیدش عزایمها
بخوانم کنم در شیشه و پیشت نشانم چون زلیخا طریق مهربانی از دایه مشاهده نمود و فسون پردازی و افسانه
خوانی وی دانست طریق راستی مسلوک داشته گفت ای مادر مرا امر غریبی روی نموده که تدبیر آن در غایت
اشکال و تقریر آن موجب ملالست انگاه تقریر واقعه خود نموده خوابی که دیده بود بیان کرد دایه از برای تسکین
خواطر وی گفت که این خوابی بوده است شیطانی و کار دیو همه رنگ و ریو است صورت زشت از بیا نماید
و بدان سبب آرام و قرار از آدمی برباید زلیخا گفت دیو را چه یارا که صورتی بدین خوبی بیافریند و لا آدمی نتواند نمود
دل و جان از وی تواند ربود دایه گفت بهر حال این خیال از ضمیر بیرون کن و دل از اندیشه خالی گردان زلیخا گفت
اگر این کار بدست من بودی من خود را از این غم وا نموده برهاندی بیت کنون تدبیر کار از دست رفتست
عنان اختیار از دست رفتست مرا نقشی نشسته در دل تنگ که بس محکم تر است از نقش بر سنگ
دایه دانست که این رغبت که بنصیحت مرهم پذیر نشود بالضرورت با پادشاه آمده مجلس را خاص کرده ابتداء
واقعه دختر چنانکه معلوم کرده بود پیش پدر تقریر نمود پدر را از آن حال اندیشه مند گشت اطبا و منجمان و معبران
بطلبید طبیبان نبض وی دیده گفتند از علتها و امراض مبراست و از اوجاع و علل معرا منجمان در طالع مولود
وی دیده گفتند آنصورت ملک مصر بوده است که در واقعه وی نموده اند و وی فریفته و دیوانه وی است

ملک گفت این سخن بپوشید و او دید تا عاقبت آن بکجا انجامد گویند بر این حال مدت یکسال بگذشت دیگر باره زلیخا همان
صورت در خواب دید که بوی اقبال بود زلیخا بوی نفرت جسته سوگندش داد که حال خود با من بیان کن و از حسب
و نسب و منزل و مکان خویش مرا نشانی باز ده آن صورت در باب زلیخا میگوید که من از اولاد آدمم و با تو در عالم غیب
همدمم می باید که در وفای من باشی و بهر جفتی رضا ندهی که عاقبت من از آن تو ام و تو از آن من سرو ناز بود و تو
بستان من این بگفت و از نظر وی غایب گشت زلیخا از خواب در آمد چنان آشفته که از خور و خواب بر آمد
بیت یکی صد گشت سودائی که بودش / ز هر یک گذشت غوغائی که بودش گویند زلیخا بمرتبه
آشفته احوال گشت که مهم وی بند و زنجیر قرار گرفت تا گویند که ملک از برای وی قید زرین ساخته در ساق
سیمین وی افکند و پای وی را زنجیر زرین خلخال بر نهاد و تا عارف جامی در تعریف آن بند چنین فرموده بیت
عبر مودند بجان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر / بسیمین ساقش آنماه گهر سنج
در آمد حلقه زن چون مار بر گنج / زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری / چه زرین مار زیر دامنش
خفت / ز دیده مهره میبارید و میگفت / مرا پای دل اندر عشق بنداست / همان بندم از این عالم
پسند است / سبکدستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای / زلیخا را دگر طاقت طاق
گشته و ماه اصطبارش در محاق افتاده تر دید در آمد و نقاب شرم از روی آزرم برداشته گفت ای پدر اجازتم
ده تا عزیمت مصر مصمم کنم که موعد وصال آنجاست ملک گفت ای دختر اگر واقعست ... از آنجا خواستگار
خواهند آمد و چون اما دل خلیفه گفتن آراسته باشند دختر از دواج متحقق گردد تا همراه مصر فرستم زلیخا گفت سوخته
عشق نتواند صبر کرد رباعی ای بر سر نام و ننگ خود کرده درنگ / از نام رسیده باش و با ننگ بجنگ
از نام خود و ننگ چه باشی دلتنگ / در کوی خرابات نه نامست و نه ننگ نقلست که پدر زلیخا از کمال اضطرار
کسی بجانب مصر فرستاد و عزیز را بدامادی ترغیب کرده گفت مرا دختریست بصفات کمال آراسته و بزیور حسن
و جمال پیراسته چنانکه ملوک و ارباب احتشام بخطبه وی رغبت مینمایند و مرا خاطر بجانب تو مایل است عزیز اشارت
شریف سلطنت پناهی را سبب رفعت شان خود دانسته ترغیب امور خطبه نموده با پدر او بخطبه بار بملازمت
شریف پادشاه آمد و خدا از دواج انعقاد پذیرفته بدامادی شاه طیموس سرافراز گشت بعد از آن شنید قواعد
مراد جستن بر جهاز دختر چنانچه رسم ملوک و سلاطین است ترتیب نموده با قطارهای شتران در زیر بار زر و جواهر
و مشک و عنبر و بخور و با کنیزان ماهرخسار و غلامان سرو رفتار با تجمل و حشم بسیار بمصر فرستاد چون زلیخا
بکر پایه امارت مآبی رسید ایوانی دید بکیوان برافراشته بانواع نقوش و اصناف صور نگاشته چون بمنزل
نزول فرمود سرا بوستانی دید بفرش و اوانی آراسته تختی زرین نهاده گرد بالشها از حریر و دیبا بر وی آماده بر
آن تخت نشست و چشم براه تا کی عزیز از در در آید و بر در ذره مقاصد و مطالب خود استعلا یابد ناگاه عزیز از در
در آمد چون زلیخا را چشم بر وی افتاد گفت آه و دریغ که چهره مقصود در پرده غیب متواری ماند و جز آب حسرت
در جویبار ندامت هیچ چیز جاری نیست این نه آن صورتست که من در خواب دیده ام و شیفته و فریفته وی گشته ام
از غایت اندوه و دلتنگی بیهوش شد هاتفی بسمع وی در داد که ای زلیخا صبر کن که اگرچه اکنون کار نه بر طبق مطلوبست
اما مقدمه وصول بمقصود و وصال محبوبست زلیخا خود را تسلی داد و ... میبود و همواره خاطر وی از عزیز متنفر میبود و لیکن
این راز با هیچکس نمیگشود و عزیز را برخلاف وی عشق و محبت زلیخا در صمیم دل مرکوز گشته مهر و محبتش ساعة فساعة در
ترقی بود و دوستی وی در دلش می افزود و لیکن هرگز ... با زلیخا اتفاق صحبت نیفتاد و بعضی گویند سبب وی آنکه او را

میل مباشرت بودی خیالی در فراش وی حسدی بدید او در وی نامیبان او و زلیخا حایل گشتی زلیخا از تصرف وی محفوظ
ماندی و بعضی گویند که عزیز عنین بود و مبالغه و تفصیل اکتفا نموده مقصود صیانت زلیخا بود از تصرف غیر تا بیوسف
رسد رجعنا الی القصه آورده اند از وهب بن منبه که چون مالک ... آن مالک ممالک حسن
و جمال را لباسهای فاخر و خلعتهای زرنگار آراسته در مصر ... و هر روز ... در آورد و خریداران
بر بلند بکری تاختند و بهار بازار ... ساختند و ... عزیز بود در آن زمان گنجور خزاین و دستور
ملک ریان بود که پادشاه زمان و ... بود در آن مجمع حاضر آمده زلیخا را نیز دستوری حضور داده بر غرفه
بر آمده و تا نظرش بر یوسف افتاد صورتش را آنکه در خواب دیده بود موافق یافت فی الحال سلطان عشق بر دل
استیلا یافته دلش را مغلوب سرپنجه مهر خویش گردانید چنانکه از هوش رفت و از عالم بی شعور گشت چون بعد
از فرصتی بهوش آمد کنیزکان پرسیدند که ملکه را چه واقع افتاد گفت این آن مقصود منست که مدت چندین سالست در
آرزوی دیدار روی میبوده ام و اینهمه محنت و محبت می کشیده ام آری عزیز من محبت و محنت لازم است نقلست
که یکی از شیخ شبلی سوال کرد که در این چه حکمت است که هر که دعوی محبت الهی جل و علا کند او را بانواع بلا و
محنت و اندوه بروی متعاقب گرداند گفت از بهر آنکه هر کذابی دعوی محبت نکند و بلاف و گزاف برخیزد بیت هزار
تیغ بلا بر کشید غیرت عشق / که مدعی نتواند بلاف برخیزد / مخنثان نتوانند لاف مردی زد / ... جنگ
چه روز مصاف بر خیزد / عجب مدار که در وقت بدن صافی / تفاوت از قدح دردی و صاف بر خیزد / ...
آنست که زلیخا از غایت اضطراب و تسکین التهاب آتش عشق صبر از وی بیرون رفته بود اتفاقا آن روز عرض یوسف
بود و در حین مراجعت بخانه از ازدحام خلایق در آن بازارگاه مشاهده کرد و کیفیت احوال سوال کرد گفتند غلامیست کنعانی
در معرض بیع پیش در آورده اند دامن هودج بر انداخت چون نظرش بر یوسف افتاد بشناخت چنانکه عارف
جامی در سلک انتظام انخراط فرموده بیت زلیخا دامن هودج بر انداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
غلامی که رخشان آفتابی / بدار الملک جان بی کامیابی / بر آمد از دلش چون سخت فریاد / ز فریادی که زد بیخود
بیفتاد / روان هودج کشان هودج براندند / بخلوت خانه خاصش رساندند / چو شد منزلگهش آن خلوت راز
ز حال بیخودی آمد بخود باز / از او پرسید دایگان دلفروز / چرا کردی فغان از جان دلسوز / لب شیرین
بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی / بگفت ای مهربان مادر چگویم / که گرد آفت من
هر چه گویم / در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی / ز عالم قبله گاه جان من
اوست / فدایش جان من جانان من اوست / بخوابم روی خود بنموده است / شکیب از جان شیدا
او ربوده است / به تیغ رشک او بی تاب از اویم / ز دیده غرق خون بی تاب از اویم / در این کشور ز
سودایش فتادم / بدین کشور ز سودایش فتادم / ز خان و مان بر آواره او ساخت / در این
آوارگی بیچاره او ساخت / ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز / ...
ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد / کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن
از وی / که یابد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش / مرا هر گه دراز دوری حال
یا نه / رسد دستم بدان اقبال یا نه / چه داند آتش او در جگر هست / چو شمع از آتش او در کمر بست
بگفت ای شمع سوز خود نگهدار / غم شب را ز روز خود نهان دار / صبوری پیشه کردی روزگاری / مگر
جز صبر نبود امروز کاری / بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید / در تفسیر کشف الاسرار

آورده است که در وقت عرض یوسف ملک ریان که پادشاه زمان بود حاضر بود چون شعاع انوار جمال یوسف بر وی
طالع گشت گفت عقل چنان دلالت میکند که این بنده کسی نباشد زیرا که آثار رقیت در ذات وی هیچ جز مشاهده نمی
افتد و من از خریدن وی امتناع مینمایم نه از آنکه استطاعت آن ندارم بلکه محال میشمارم که آدمی چنین بنده
مقبول را خداوندی تواند بود و این سخن بگفت و عنان بگردانید آنگاه رعایا برغبت تمام فوج فوج می آمدند و هر کی
بقدر استطاعت خود در بهای او می افزودند اول بازرگانی قدم پیش نهاد و بده هزار دینار خریداری نمود
دیگری گفت بیست هزار دینار بدهم و همچنین مضاعف میکردند و زلیخا بحکم ادب در متابعت جرات نمی نمود
تا شوهرش عزیز گفت ای زلیخا مارا فرزند نیست اگر مصلحت دانی این غلام کنعانی را خریده و بفرزندی مخصوص گردانیم
زلیخا استحسان این رای نمود و گفت مرا نیز در خزانه نقدینه بسیار است و در این باب بوده کاری تمامیم ایشان
در این گفت و شنید بودند که ناگاه در مصر زنی بود فارعه نام بنت طالون بخریداری یوسف پیش آمد با هزار دانه
مروارید هر دانه دو مثقال و هزار دانه یاقوت هر دانه پنج مثقال و طبقی فیروزه و نمکدان بدخشی و این جواهر
در برابر یوسف بمالک عرض کرد و خواست که بوی فروشد زلیخا دلال را طلبید و گفت آنچه فارعه در بهای
یوسف میدهد من دو چندان میدهم و عقدی مروارید که هر دانه شش مثقال و دیگر هم سنگ یوسف مشک و کافور
و عنبر و صد جامه ملکی و دویست قصب و هزار دیبقی بر آن مزید گردانم سخن زلیخا بر مالک عرض کرد مالک قبول کرده
آن جهان را باین بهای ارزان بزلیخا تسلیم داشت فارعه مضطرب گشته گفت ایا مالک آنچه زلیخا در بها نام برد من همه
آن تسلیم نمایم و صد رطل زر سرخ نیز بدهم چون ملازمان زلیخا آن حسرت از فارعه مشاهده کردند ازدحام نموده
یوسف را از روی تخت در ربودند و بخانه زلیخا در آوردند زلیخا بنا را عرسی و لعل رغیب بعضی از امور نموده بود چنانکه
از ایوان و بارگاه تا بصد گام فرش اوانی آراسته و کرسی از صندل سفید نهاده و پرده از دیبای رومی بربسته
و در اطراف بام جماعتی از کنیزکان نیکونام پاکیزه انجام با طاسهای مشک سوده و شیشهای حلبی پر گلاب آسوده
نصب فرموده چون یوسف را باعزاز و اکرام تمام در منزل مبارک فرجام با جمعی کنیزک و جمعی غضنفر در آوردند
آن مشک و گلاب دیگر نثارها از زر ناب و در خوشاب بر مفارق خاص و عام انتشار نمودند و مالک را
تعظیم و توقیر تمام نموده آنچه مقرر کرده بودند با آن وفا نموده تسلیم وی کردند نقلست که چون فارعه از وصول بامنیت
خود مایوس گشت از غایت اندوه و حسرت انبوه سودائی شد و جان در سر آن حسرت و اندوه کرد

اشارات اللطائف

والنکات والاشارات المناسبة لهذه القصه منقولست از ابن عباس که در آن روز که یوسف را در معرض بیع بدید
در آورده بودند از رو سراپرده افلاک یعنی آفتاب در نقاب سحاب متواری گشته بود و تیرگی بر ابصار ارباب
نظر را از احساس اجناس ذرات محجوب ساخته و رشاش ظلام عمام شعلات نایره دایره آفتاب را
بتمام مغلوب گردانیده و حکمت در حجاب آفتاب آن گفته اند که اگر آن روز جرم نیر آفتاب از افق ملک بر جدی تیغ
جمال نمودی در آئینه مثال در محاذات سواطع انوار حسن یوسف در آمدی چنانچه شعاع آفتاب بر آئینه افتد
و دیده نار اخیره میگرداند انعکاس شعاع انوار جمال یوسف بر آئینه گیتی نمای آفتاب بدیدار از مشاهده دیدار
یوسف باز داشتی و دقایق حسن و جمال و حقایق فضل و کمال وی بر ابصار ذوی الابصار مکشوف نگشتی دیگر آنکه
نور و ضیائی که مستفاد از جمال یوسف بود و شعاع آفتاب ملتبس شدی تا بر بعضی مشتبه شدی که آن نور جمال اوست
و یا خود نور آفتاب لاجرم آفتاب را در نقاب سحاب مخفی گردانیدند تا هر که آن نور ببیند داند که آن نیز شعاع
حقیقی است که در آئینه جمال یوسفی جلوه نموده و بزبان حال میگوید   این چه نورست اینکه جهان چون ذره سرگردان اوست

آفتاب

آفتاب این نور کی دارد جمال اوست این

اشاره دیگر خبر درست از ابن عباس که در آن روز که یوسف را
در معرض عرض در آورده بودند هیچکس از مصریان نبود مگر آنکه در آن عرضه گاه حاضر بود و حکمت در حضور مصریان
آن گفته اند که در آن روز هر که بهیچ یوسف رضا داده بود و جهت غالی در او رغبه جمعی بود و حبث یوسف در آن قحط سال اخراج
گردانید و چون اراده ازلیه چنان نفاذ یافته بود که تمامی مصریان در ملک عبودیت شخص منتظم گردند لاجرم همه را در
آن مجمع حاضر آوردند تا همه در حیطه بندگی او در آیند **اشاره دیگر** نقلست که در آن روز که مصریان در آن مجمع
جمع آمده بودند هیچکس نبود مگر آنکه تمنای خریدن یوسف میداشت این جمال و جمیع ایشان جای گرفته بود
ناگاه هاتفی از گوشه ندا در داد که یا اهل مصر اقصروا [illegible] فان هذا اعز [illegible] ای اهل مصر طمع از وصال یوسف
کوتاه کنید که او عزیزترین خلقست نزد حق تعالی بخریدن وی قادر نگردد مگر عزیزترین خلق **لقد** [illegible]
در ازل آزال که حضرت جلال احدیت جل ذکره در بازار تقدیر [illegible] آدم را در جلوه ناز بعرضه [illegible]
در آورده بود که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم هیچ یک از معتکفان حظایر علوی و متوطنان مساکن سفلی [illegible]
بخریداری این گوهر گرانبها اقدام بصدق و صفا پیش نیامدند و فرشتگان ضیاعت طاعت خریداری
کردند عرش مجید بنقد عظمت در صدد خریدن در آمد کرسی بسرمایه وسعت قدم پیش نهاد آسمان برفعت [illegible]
زمین بسطوت خویش بهشت بنعمت خویش و دوزخ بنقمت خویش ابلیس بمعرفت خویش شیطان بشهوت
خویش همه بمعرض خریداری مبادرت نمودند منهیان عالم غیب از فضای لاریب ندا در دادند که ای خریداران
مجازی دست طمع ازین بندگان حرم خاص کوتاه کنید که اینها عزیزانند و عزیز حقیقی که لله العزة و لرسوله
و للمؤمنین مگر اینهار اهمان عزیز علی الاطلاق تواند خریدن که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم
بان لهم الجنة **اشاره دیگر** اگر پرسند که حکمت بود تا صدیق خویش را بقید رقیت مبتلا
گردانید جواب آنست که والله تعالی اعلم که ائمه اخبار و اجله ارباب تواریخ و نقله چنین روایت کرده
که استحقاق استرقاق یوسف سبب آن بود که در عهد قدیم ابراهیم خلیل از شام بمصر رحلت فرموده
در آنجا مقام کرد و زهاد و عباد مصر با آنحضرت تقرب نمودند و ملازمت او را غنیمت و تبرک شمرده بوقت رفعت
و منفعت ابدان سجاده نشین و عابدان پاکدین که چون آب رحمت او را سبب نمای و چون رایت شریعت
او برجای نمودند و از خویش و پیوند بریده و با نهال وحدت پیوند گرفته و چون مردم دیده از خویش چشم
بر دوخته و چراغ روح را با تش شوق بر افروخته گرمی ایشان از نفسهای سرد و سستی ایشان از بادهای
در د آن جماعت که وصف ایشان شنیدی بمشایعت ابراهیم بمقدار چهار فرسنگ چنگ بر فتراک او زده
بر خار و خارا پای برهنه بیرون آمدند و خلیل الرحمن بوقت وداع از دوری ایشان و انقطاع از صحبت ایشان
از مرکب فرود آمد و در وقت انصراف از آنجا بقدر سجاده مجاملت انحراف نمود حضرت فرید کار جل و علا با
وی وحی فرستاد از امثال احوال گذشته نهی فرموده گفت ای ابراهیم تو خاصان حضرت مرا که به
اخلاص مرتبه ارادت تو آمده خوار داشتی و پیاده گذاشتی که ما انتقام اینکار فرو گذاریم اکنون تبرک این فعل
فرو گذاشت انتقام بطریقه یکی از فرزندان ترا در شهر بنده گردانیم و سالهای دراز در بند و زندان بداریم پس بنا
بر تقدیر صحیح این روایت سبب رقیت یوسف انتقام آن سبک داشت خلیل باشد نسبت با بندگان
حضرت جل و علا **اشاره دیگر** ابدر و بشر چون یوسف را در بازار مصر بزید دلالان بمعرض در
در آوردند همه حاضران را اشتیاقی بود که بدولت ملاقات وی مستسعد گردند اما چون آن ترک ابتا به جواله عزیزه

سینه زلیخا بود از حرم فارغ گشت **تقریب این** بشنو عزیز آن روز که آوازه نوای عرضه انا عرضنا الامانة گوش زد یک
مشغفان عبارت از گوهر آتش عشق و محبت است و بدروازه سمع عنکفان خطایر ملک و ملکوت رسانیدند
و دلالان عشق و محبت در معرض من یزید بش در آوردند صد هزاران هزار ملک مقرب که همه سیند رعایان
درج عصمت و متوجهان جناب حضرت عزت جل ذکره بودند همه بقدم صدق و ارادت بقبول این سعادت مبادرت
ننمودند اما چون نظر عنایت الهی جل و علا متوجه این خاک دردناک بود شرر آتش عشق از مقدمه عالم
غیب بظهور آمده بود در حراقه دل که سوخته نار شوق بود در آویخته که انا الکم یشتم ام انتم و انتم ابی یشتم ام غیثم
لمؤلفه مردکانی که بار سوی خویش کشید دست بر گردن ما کرد و مرا پیش کشید با وجود همه
شاهان که گدایان وی‌اند رقم عشق بنام من درویش کشید همه کس طالب یارند ولی چون ارکرد که
دلش جانب آنجنسه دلان بیش کشید در روایتی بکر آورده است که هر نقدی که در خزینه عزیز بود از زر و سیم
و جواهر زواهر همه در کفه نهادند و یوسف را در کفه دیگر هر چند که بسیار بود در جنب یوسف قلیل و مقدار ننمود
زیرا که یوسف حامل علم نبوت بود و مهبط وحی الهی جل ذکره و تمام حطام دنیوی در برابر آن نقد گرانمایه ضرورة حقیر نماید
تقریب این آنکه یوسف مخلوق بود و بواسطه نور نبوت بر نقود خزاین عزیز بچربید کذالک فی عرصات قیامت
چون میزان عدل بگسترانند و کلمه توحید که مهبط نور وحدانیت حضرت عزت است در کفه نهند اگر چند برابر
آسمانها و زمینها گناه در کفه دیگر نهند کلمه توحید بر همه آنها راجح آید حدیثی در این باب استشهاد مرقوم برقم
کلک بیان گردانم نقلست که چون حضرت جلال احدیت جل و علا بنی اسرائیل را از قید آل فرعون نجات
داد و اعدا را بهلاکت مندفع گردانید موسی از حقتعالی استدعا نمود تا مرا و را عملی که سپاس گذاری
نعمت خلاص ایشان از ذل رقبت فرعونیان تواند بود دلالت فرماید الله تعالی فرمود قل لا اله الا الله یا موسی
موسی بتلقین الهی جل و علا این کلمه بر زبان راند و زیاده از آن عملی طلبید که نفس را مبادرت نمودن بآن فی الجمله
مشقتی و رنجی باشد حقتعالی فرمود که یا موسی لو جعلت السموات و الارضون و ما بینهما فی کفة و هذه الکلمة فی کفة اخری
لرجحت علیهن اگر این کلمه را بکفه نهند و هفت زمین را در کفه دیگر در آرند با هر چه در میان اینها است کلمه توحید
بر اینها راجح آید **اشاره** دیگر نقلست که خزینه دار نقد مقرری بمالک ذعر تسلیم نمود و خزینه تمام از نقود
و جواهر خالی شد و هنوز چیزی دیگر می‌بایست تا استیفای بهای یوسف نماید خازن پیش عزیز آمده کیفیت واقعه
بیان کرد و عزیز از این معنی متفکر گشت یوسف بنور نبوت صورت حال دانسته خازن را طلب کرد و از وی قطعه کاغذ
و دوات و قلم خواست و بر وی این کلمات نبشت که لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله اسحق ذبیح الله یعقوب اسرائیل الله
و فرمود این کاغذ پاره را بر بالای نقدها در آن کفه نهند چنان کرد بیکبار برکت در آن کفه پدید آمد و بر آن کفه دیگر بچربید عزیز
دل خوش گشت و از آن اندیشه بیغم گشت **و نظیر این چنانست** که در روز قیامت سجلات ذلات عصات
در کفه نهند و طاعات را در کفه دیگر نهند معاصی بر طاعت زیادتی کند بنده از خجالت سر پیش اندازد
و دل بر عذاب نهد خطاب حضرت رب الارباب جل ذکره در رسد که بنده ما را نزد ما امانتی است از زیر عرش
بطاقه یعنی کاغذ پاره بیرون آرند بر وی نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله علیها و فی الله آن را بر پله طاعت نهند و بر همه
معاصی راجح آید که لا یثقل علی اسم الله شیء **رجوع بقصه** در کتاب جامع اعظم که تاریخ عالم نوشته
مذکور است که یوسف پیش از این با مالک وعده داده بود که کیفیت حال خویش با وی بیان خواهد نمود در این وقت
که مالک را وداع میکرد و بخانه عزیز میرفت مالک استدعا کرد که وعده فرموده بودی که کیفیت حال خویش بیان

سازم

سازم اکنون وقت آن است که بوعده وفا نمائی گفت بلی اما بشرط اخفا مالک قبول کرد که این سر را بهیچکس در میان
ننهد یوسف گفت منم یوسف صدیق بن یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله چون این
معنی را گوش کرد مالک بغایت مضطرب حال گشته گفت ای یوسف چرا آن روز بر سر چاه مرا از این حال آگاه نکردی
تا از وبال این حرکت و ذل رقبت می‌رستیدم یوسف فرمود از قصد برادران و خوف جان صورت واقعه را
پنهان داشتم مالک گفت کو بیا تو بیر آن پیری که در وقت آمدن او را در شعبات کنعان دیدم که میگریست
و میگفت یا بنی و علی ولدی و ثمره فؤادی یوسف فرمود اما مالک آن پیر را چگونه گذاشتی گفت ای عزیز
احوال کسی که زجه تو فانی باشد دور از آنچه نوع و در عبارت آرم یوسف از شنیدن این حکایات بیطاقت
شده در گریه افتاد و گفت آن پدر مهربان منست و وی یعقوب اسرائیل الله است مالک از صدق عذر خواست
و گفت حالا کار از تدبیر گذشته اکنون حکم که آتم امر تو گذشت کار از لب خشک و دیده تر بگذشت
یوسف فرمود اما مالک دل خوش دار که رضا بقضای ز محاسن شیم ابرار و احاسن اخیار است
خواه صلاح خوف و خواه بشارت امان هر چه مراد تو بود هست مراد من همان **القصه** بعد از آنکه
در صدف نبوت و گوهر معدن رسالت را شناختند و بر علو نسب و کمال ادبش وقوف یافتند در حین
خجالت از دست داده بغایت از این معامله پشیمان شدند هر چند دریغ و افسوس میخوردند فایده بر آن مترتب نگشت
مصرع دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اما در مقام عذر خواهی در آمده بدست و پای یوسف افتاد
یوسف معاذیرش قبول نموده قباله که برادران در حین بیع وی نوشته بودند طلب فرمود تا در وقت
حاجت حجت وی باشد و اخوان را موجب خجالت و ندامت باشد و مالک ملتمسش مبذول داشته حجت
تسلیم وی نموده و وداع وی کرده از مصر نهضت فرمود **اشاره** بدروش مالک یوسف را نشناخت
بطعام دنیا چشم سیاه کرده گوهر معدن نبوت و در صدف رسالت را از دست داده بعد آن هر چند
خواست تا تدارک آن نماید نتوانست اکنون کسانی که رضای خدای تعالی را از روی جهالت بطریق ضلالت از دست
داده و دل بزخارف دنیویه بلکه بلطایف آخرویه نهاده در وقت انکشاف اسرار جلال و اظهار انوار
جمال احمد در مقام حیرت انگشت ندامت بدندان عزامت گرفته فریاد بر آرند که و احسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
آنها که داغ عشق ندارند و سوز یار در روز حشر نعره و حسرت زنند نقلست که چون عزیز بهائی که در خزینه
داشت در عوض یوسف صرف کرد بعضی از مردان مراو را سرزنش میکردند که مملکت داری بی مال میسر نشود
و اکنون ترا در خزینه چیزی نماند ترتیب امور مملکت بچه استعداد خواهی نمود عزیز از این سخن متاثر گشته
بخزینه در آمد تا تفحص آن نماید گویند خزینه را از مال و نقود چنان مملو دید که گوئیا هیچ نقصان بآن راه
نیافته خزینه‌دار را طلب کرده از وی استفسار نمود گفت هر چه در خزینه بود بهای این غلام مصروف شد
عزیز گفت من حالا از خزانه می‌آیم چنان از نقود مملو است که گوئیا هیچ چیز از آن نقصان نیافته تعجب بان
متعجب شد گفت بشارت اصمعی هم از این غلام معلوم توان کرد که در آن ساعت که او را در کفه ترازو نهاده
بودند مرغی دیدم که از هوا در آمد و سخنی چند در گوش وی بلغت آدمیان ابلاغ نمود چنانکه کسی از خداوند
آدمیان جل و علا پیغام آورده باشد و چون استماع سخن وی نمودم مضمون این بود که ملک تعالی میفرماید
کای عزیز که تو خود را مغبون کردی بهای تو آن بود که مالک ذعر و فرزندانش امروز که من ترا قیمت کردم تمامی خزاین
و خراج مصر بهای تو بر بنا دانگاه عزیز مر یوسف را بخواند و کیفیت واقعه از وی سوال کرده و گفت ای سر

گر ز جبرئیل داری پر برآر　　ورنه در گلخن نشین گر استخوان جبا بدت

پس چو عیسی بر فلک آسمان جبا بدت　　ای خر مرده سگ نفست بگلخن گر نهید

تو سرا چون خضر تنها بر کن بال و پر　　گر به بالا بال و پر چون مرغ جان جبا بدت

قال الله سبحانه وتعالی **وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِن مِّصْرَ** و فرمود آنکه خرید یوسف را از مصر **لِامْرَأَتِهِ** مرزن خویش را **أَكْرِمِي مَثْوَاهُ** گرامی دار جای باش او **عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا** شاید که بکار آید ما را **أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا** یا بگیریم او را فرزندی **وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ** و همچنانکه یوسف را از چاه خلاصی دادیم جای دادیم او را در زمین مصر **وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ** و تا او را تعلیم نمائیم تعبیر خوابها **وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ** والله تعالی غالب است در کار یوسف بر هر کس که درباره او بدی بجوید **وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ** ولیکن بیشتر مردمان نمیدانند قوله عز وجل وقال الذی اشتریه من مصر گوئیم در فروختن حضرت یوسف دو روایت رفته است یکی آنکه برادران بمالک فروختند دوم آنکه مالک بعزیز مصر فروخت ومراد از مشتری مصر اینجا عزیز است و در تعیین نام وی اختلافی هست **کشف منه** یعنی گویند اطفیر بود و بعضی قطفیر گفته اند و نام پدر وی روحیب بود **کشف** و وی از قطبان بود و حاجب و خازن ملک مصر بود و در آن زمان که خزاین ملک در تحت تصرف وی بودی در همه مملکت حکم وی نافذ بودی و وی ملقب بعزیز گشتی و در زبان پارسی بوی تعیین یافتی **کشف منه** و در آن وقت بقول بعضی از علما پادشاه در مصر فرعون موسی بود ولید بن مصعب بن ریان و این گروه استدلال باین آیه کرده اند که ولقد جاءکم یوسف من قبل بالبینات و بقول بعضی فرعون موسی دیگر بود و نام این ملک ریان بود پسر ولید بن ثروان بن اراشة بن فاران بن عملیق **منه کشف** و گویند آن ملک بیوسف ایمان آورد و متابعت دین یوسف نمود و تا جان بجان‌آفرین سپرد یوسف بعد از او در زمره احبا بود و بعد از ملک ریان قابوس بن مصعب بن معاویة بن نمیر بن سلواس بن فاران بن عملیق بر سریر سلطنت نشست و حضرت صدیق چندانکه بدین توحیدش دعوت فرمود قبول نکرد **القصه** چون عزیز بخریدن یوسف فایز گشت با زن خود زلیخا که مسمی براعیل بود گفت اکرمی مثویه ای احسنی الیه فی جمیع حالاته من ماکول و مشروب و ملبوس [illegible] اگر کسی سوال کند که حکمت در ذکر مثوی چه بود با آنکه مراد اکرام نفس او بود جواب آنست که تعبیر باین نوع الفاظ دلیل است بر تعظیم و اجلال چنانکه گوئی سلام علی المجلس العالی اگر کسی سوال کند که سبب چه بود در امر باکرام آنحضرت جواب این بود وجه اول در تفسیر میگوید که چون مالک مر یوسف را بعزیز فروخت و ثمن عالی برابر آن ذات عالی متعین گشت یوسف مر مالک را از روی نصیحت فرمود که ای مالک آنچه در بهای من مقرر گشته است از گرفتن آن اجتناب نمای که من از جمله احرارم و ثمن حر گرفتن جایز نیست [illegible] با مالک در میان آورد مالک گفت ای یوسف در آن وقت که ترا می فروختند چرا اظهار معنی نمودی تا در استخلاص تو کوشیده از انخراط در سلک رقیت مانع آمدی فرمود در آن وقت امکان اظهار نبود که هم از جانب برادران خوف ایذا و قتل مانع اظهار میشد و هم از جانب تو [illegible] چون مالک برین واقعه مطلع گشت پیش عزیز آمد و گفت من تاجری ام از تجار ولایت شما و همواره در سایه دولت شما بفراغ بال مرفه الحال می باشم بنابراین بمعنی طمع سود از ملازمان سلطنت شعاری نمودن خلاف مروت میدانم این غلام را به بیست درم در سلک موانست خویش منتظم گردانیده‌ام و بهمان چند درم قناعت دارم و زیاده نمیخواهم و اگر نه آن بودی که از تو وضع منت بر خاطر شریف اندیشه مینمایم والا این بیست درم هم نمیخواهم

که هرچه از خزینه بهای خود داده‌ام همه را در خزینه موجود دیدم یوسف فرمود این از برای آنست که اگر از من ترک خدمتی و یا تقصیری در ادای فرمان در وجود آید توبیخ و سرزنش معاینه نداری که چون هرچه در بهای داده باشی باز مثل آن بخزینه خود موجود بینی منتی بر من موضوع نگردد بلکه منت از حقتعالی برداری که بی بدل مرا مسلم داشت و چشم مرا اخلاص و مخلص از آن تو گردانید چون عزیز بتحقیق این معنی نمود و برا معلوم شد که آن از برکت یوسف بود **اشاره** آن روز که یوسف را از تنگ چاه بدر می آوردند جبرئیل حاضر بود از جبرئیل سوال کرد که مرا کجا می برند گفت آن روز یاد داری که در آئینه نگاه کردی بجمال خود متعجب آمدی گفتی که اگر من بنده بودمی که توانستی بهای من دادن امروز آن روز است که بهای خود بدانی [illegible] از آنکه به بیست درم بهاش بفروختند قیمت صورت و انسته ناظر صبر بر نخود گشت لاجرم در مصر بهمسنگ وی جواهر قیمت کردند و این قیمت نیز از روی ظاهر بود چنانکه شیخ ابو علی دقاق گفت یوسف را چون بفروختند جمال ظاهرش را بفروختند نه جمال باطن را که اگر جمال باطنش را فروختندی تمامی دنیا بلکه عقبی نیز بهای آن جمال برنیامدی **تنبیه** ای درویش بحسن صورت غره نگردی که کار حسن سیرت دارد و بر طریقت گفت خود را مبیند که خود بینی از روی غیبت خود را مستکار بدید که خود نگاری را رای غیبت خود را مپسند که خود پسندی را با رغبت خود میگذارد که حقتعالی تو را می نگارد و ز تنبیه فی قلوبکم خود را مپسند که حقتعالی ترا می پسندد و رضی الله عنهم خود را مباش تا حقتعالی ترا بود و تا زینت از زینت شب معراج با حضرت مصطفی این فرمود کن لی کما لم تکن فاکون لک کما لم ازل ابد ای درویش قیمت هر کسی بقدر همت او پدید آید اگر همت مرد دنیا است مرا و را هیچ قیمت نیست زیرا که لقب دنیا لاشی است کسی اگر همتش ناچیز باشد قیمتش نیز مثل آن باشد و هر کرا همت عقبی است قیمت وی نعیم عقبی است پیر طریقت گفته است که حقتعالی دنیا با فرید و بر قومی بهار است و گفت این جای بلاست و آخرت بهار است و فرمود این نشان عطا است و خود را بهار است بر قومی و فرمود این عطای بر عطا است آنگاه گفت هر دو گیتی از آن باست نه

جنت جویم و نه حور و نه انهار بخواهم　　نه وارزای ای زاهد که من خود یار بخواهم　　شهان مملکت فردوس را

باری هدست آید　　که من درویش عالی همتم دیدار بخواهم

حکایت آورده اند که یکی از ملوک خراسان دختر یکی از ملوک فارس را خطبه کرده بعقد خود مخصوص گردانید و مدت ها بتدبیر جهاز آن دختر مینمودند و بعد از آن شش باد و بیست شتر زر و زیور بار از اقمشه و امتعه و دیبا و حریر و در هم و دینار و جواهر زواهر و صد نفر غلام ترکی و هندی و حبشی و صد کنیزک ترکیه و ارمنیه همراه عروس از فارس بخراسان فرستادند داماد حاجبی را باستقبال ایشان فرستاد و با حاجب گفت از فحوای معامله عروس کیفیت اوضاع و علو همت وارتفاع آن معلوم کرده بزودی مراجعت نمای حاجب چون بشرف ملاقات فایز گشت عروس را دید در تخته زرین نشسته و گربه در پیش خود نشانده و قلاده زرین مکلل بجواهر ثمین در گردن این گربه کرده و خمای همت و عمل همت علامه باین گربه بار آورده حاجب فی الفور مراجعت نموده شاه را صورت واقعه عروس باز نمود ملک در ساعت پنجاه هزار دینار که نصفه مهر وی بوده در رنج بدره کرده بپیش وی باز فرستاده و طلاق نامه مرقوم ساخته همراه آن فرستاد و گفت از آنجا باز گردد که هر کرا همت مشغول بگربه باشد بهمان گربه پیش زند و او را قابلیت صحبت ملوک نباشد **نکته** ای درویش کسی که دلش ناظر گربه باشد صحبت ملوک مجازی را نشاید کسی که سنده سگ نفس خود را باشد قابلیت قبول پادشاه حقیقی جل و علا مر او را کجا باشد للشیخ عطار **بیت**

قفل گیر از نفس سگ گر قرب آن جبا بدت　　ور گذر زین جاه و زندان گر جهان جبا بدت　　باز جوشی

بر نام می بردم و لیکن از ملازمان التماس آن دارم که در تعظیم و احترام و احسان و اکرام این فرزند ارجمند
سعی بلیغ مبذول فرمایند که من و برکت در قدم شریف او گزیده آن تعبد و تحقیق مشاهده افتاده و او را
جهت خود استحقاق این نوع کرامات متحقق است چون عزیز از مالک استماع این کلمات نمود لا
جرم در تعظیم و اکرام وی این نوع مبالغه فرموده و بهم ابجست که چون فهم و فراست عقل و اصابت رای
وی دانسته بود و اشفاع کلی از وی متوقع نمود لاجرم گفت عسی ان ینفعنا عشی اکرام تو نفع را ساخت
در قیام نمودن یوسف باصلاح مهمات وی او نتخذه ولدا یا او را بفرزندی اختصاص دهیم و گویند عزیز را
فرزندی نبود و چه وی عنین بود و فرزند دوست میداشت پس بحکم این دوام او زلیخا استدعای اکرام مثوای
مثود و چه حسیم گوید امر باکرام فرمود زیرا که یوسف موصوف بصفت بود که مقتضی نواخت و کرامت
بود و صباحت و غربت و عبودیت چه صنم نیکو روی بود و هم غریب و هم بنده و بحسب ظاهر و لطیفان جو
روبا را عزیز دارند و رحیمان غربیان را اکرام کنند و کریمان بنده کان را نیکو دارند عزیز چون بصفت لطف و رحمت
و کرم متصف بود هر یوسف را که با آن سه صفت یکی موصوف بود باعزاز و اکرام مخصوص کرد انید دانجا
ارباب اشارت لطیفه یاد فرموده اند و آن آنست که بنده مومن عزیز بهان سه صفت که یوسف موصوف بوده
آراسته است صورت نیکو دارد و صورکم فاحسن صورکم در دنیا غریب است کن فی الدنیا کانک غریب
قال یا عبادی الله تعالی لطیف است الله لطیف بعباده و رحیمست انه کان بکم رحیما و بزرگ رسیت یا ایها الانسان ما غرک
بربک الکریم آنجا عزیز که متصف بان سه صفت بود یوسف را که موصوف باین سه صفت بود گرامی داشت
اگر حضرت جلال احدیت سبحانه و تعالی که لطیف و رحیم و کریم حقیقی است بنده خود را بمقتضای و لقد کرمنا بنی آدم
گرامی داشته از ذل رقیت شیطان برهاند بعز خوبیت ان عبادی لیس لک علیهم سلطان مشرف
گرداند از کرم وی عجب و غریب نباشد رجعنا الی القصة نقلست که چون مالک ذعر یوسف را بعزیز
تسلیم کرد از فروختن وی بعتابت پشیمان شد و پشیمانی هیچ سود نداشت از برای تسلی خویش پیش
یوسف آمد و گفت ای یوسف مرا بتو حاجتی است میخواهم که حاجت مرا برآری پرسید که حاجت چیست گفت
مرا فرزندی نیست میخواهم دعا کنی تا حقتعالی مرا فرزندی ارزانی دارد و جبرئیل حاضر بود یوسف روی نظر
فرمود جبرئیل گفت ادع الله تعالی للتاجر فانه قریب مجیب یوسف گفت ای جبرئیل بچه نام بخوانم تا اجابت
فرماید جبرئیل فرمود بگوی یا من یعز و یذل یا من یضع و یرفع یا من یعطی و یمنع یا من هو علی کل شیء قدیر ارزقه
التاجر اولادا ذکورا ابن عباس فرمود چون یوسف باین دعا مبادرت نمود حقتعالی بکمال اجابت فرمود در
دعا کردن حضرت یوسف برای مالک ذعر که اولاد وی بیش شود و مالک ذعر را دوازده کنیزک بود همه بار شدند و
وی همه کنیزکان حامله شدند و از هر کدام دو پسر متولد گشت چنانکه بیست و چهار پسر ماند که ببرکت حقتعالی
بوی کرامت فرمود کذا فی التفسیر و در تفسیر کشف الاسرار آورده است که چون عزیز زلیخا را وصیت
باکرام یوسف نمود که اکرمی مثواه در رعایت احوال یوسف و اکرام و احترام وی تمام میداشت و در رعایت
جانب وی بر اکمل سلوک شید اول آن بود که از عزیز استدعا نمود تا در شکر گذاری استعداد و صباحت
یوسف و اهتمام در اکرام وی اهل شهر را دعوتی و عده و در و بشان و یتیمان و بیوه زنان را بنوازد و اشراف
و خواص را بخلعتهای خاص اختصاص فرماید و عزیز بالحاح ما مول وی پرداخته امور ضیافت نمود و جشنی که و ضیع
و شریف از آن بهره و احوال خود بهره مند گردند بساخت و بعد از آن از برای یوسف لباسهای فاخر و خلعتهای

زاهر مهیا کرده خیاطان زیبا صنعت که در فن خیاطت مهارتی داشتند طلبید و حضنا دقبا و بر ابحی جبه
سقف قبا از اطلس و دیبا بر قد موزون آن سرو بالا تقطیع فرمود و صباغان ماهر که در صنعت
خود دقت بکمال داشتند بفرمود تا از برای وی تاج و کمر بند مرصع بجواهر زر و اهر بلمع ترتیب نمایند و دیگر آنچه از
زینت و زیور در خور آن جمال باکمال تواند بود ترتیب داد امام قشیری در احسن القصص خود آورده است که بر او
در پوشید سفید بهزار دانه مروارید آراسته قیمت آن هزار دینار زر سرخ و عمامه بر سر وی نهاد
قیمت آن هزار دینار و کمر بندی مرصع بیاقوت و زبرجد که قیمت آن الله تعالی دانستی یوسف گفت که
جامهای سفید و مولای من یعنی عزیز این تکلف چیست و دستور متعارف میان مردم آنست که لباس بنده
دون لباس سید و مولا باشد زلیخا در جواب گفت که سید و مولا تویی و بنده فی الحقیقه او ست لاجرم
تکلف در لباس تو زیاد باید نمود از ملابس وی و گویند یکصد و شصت جامه در هر سالی تو از برای یوسف
ترتیب کردی تا هر روز جامه نو پوشیدی و بخلعت خاص تلبیس کردی نکته اهل دل گفته اند زلیخا
یوسف را دوست داشت بیکصد و شصت خلعت که هر روزی بخلعتی زینتش میداد حقتعالی بنده مومن را دوست
داشت هر روزی بیکصد و شصت نظر عنایت زیور و زینت داد و هر نظر بخلعت خاص بیار است
تا رسیده نظری از تو بسوی دل من ... صد در فیض گشاده است بروی دل من ... دل بر بار سر کوی تو
آنم که مگر ... سگ کوی تو کند میل بسوی دل من ... گر چه یکره بخت از دام تو دل باز آید ... بشکنج سر زلف تو
موی دل من اشارة بعضی از ارباب تحقیق بر آنند که چون عزیز مر زلیخا را وصیت باکرام یوسف
نمود که اکرمی مثواه زلیخا نزول یوسف را در هیچ منزلی گرامی تر از دل خود ندید لاجرم در اندماجش فرود
آورده و بجد منکاری که بسبب طرفه کاری که برادران در کلبه احزانش افکندند و بیگانه در دو شرحانی داد ایشان
بیش قلبش فرو خفتند و زلیخا از صمیم قلبش بخرید قوله تعالی و کذلک مکنا لیوسف فی الارض چنانکه برهانیدیم
مر یوسف را از چاه و زندان برسانیدیم او را بکرامت و منزلت و قبول نزد ملک عزیز مصر او را تمکین دادیم
و در مصر او را والی نافذ الحکم گردانیدیم و قبول او را متصرف ممالک اهل مصر ساختیم و همه مصر باز ابنده و
مملوک وی گردانیدیم و لنعلمه من تاویل الاحادیث این همه کرامت از برای آن بود تا بیاموزانیم او را تعبیر خواب
و دانا گردانیم او را بانچه در خواب بری نموده بودیم چنانکه سابقا سمت گذارش یافت امام سیاحی گفت
مراد از احادیث لغات خلایق است و آدمیان زا انصد لغت است و یوسف همه آن لغتها میدانست
و مجموع آنها سخن میگفت و گروهی گفته اند که مراد صحف ابراهیم است با فی کتب آسمانی و حقتعالی در باب حکمت
که مشتمل است بر انواع موعظه و نصیحت در کشف الاسرار آورده اند که زلیخا از برای یوسف خانه بیار است
و روشنهای با قیمت در آنجا مفروش کردانید و یوسف را در آنخانه بر سر بر ... با دشاهانه بنشانید
یوسف در آنخانه بر طریق ... و حیا و میان طاعت و عبادت بر بست و بروزه و نماز مشغول شد و غم
و اندوه و گریه و زاری پیشه کرد و خوشتن را آن تشریف بتجمل مغرور نگردانید و باعزاز و اکرام
زلیخا و نعمت نگشت و در فرقت و حرقت میگداخت و غریب وار و سوگوار روز گار میگذرانید
تا گو بند روزی بر در سرای نشسته بود و غم و اندوه و فراق پدر بر باطن وی مستولی گشته مردی را دید
بر شتری سوار و صحف ابراهیم میخواند یوسف چون کلام عبرانی از آن مرد رهگذر استماع نمود
بسرعت تمام با آنمرد اقبال نموده از وی استفسار احوال نمود که ای عزیز از کجایی و از کجا می آیی و غریبت کجا دا

آنرو گفت از کنعانم و اینجا بازرگانی آمده ام یوسف چون نام کنعان شنید و آواز کلام عبرانی بسمعش رسید اندوه
و فراق پدر بر وی تازه گشت و قطرات امطار اشک از سحاب دیده بر گلزار رخسار متقاطر گردانید و بزبان حال
مضمون این مقال ترنم مینمود
چون زرد فراق در جهان حبیب بگو / عاجز ز فراق نا شده کیست بگو
گویند مرا که در فراقش صبری / آنکیست که در فراق نگریست بگو
آنگاه فرمود ای کنعانی از کنعان کی بیرون
آمده و از پیغمبر خویش یعقوب چه خبر داری کنعانی گفت یکماه میشود که از کنعان بیرون آمده ام و خبر پیغمبر از من
مپرس که هیچکس خبر وی نشنود که محزون و مجروح گردد و او را پسری بوده است که محبت وی در صمیم قلب
خود جای داده بود و دل و جان بر مهر وی نهاده مر او را گفتند که فرزند ترا گرگ خورده است و در فراق وی
غم و اندوه بر دل خویش نهاده که جبال راسیات طاقت کشش بار ندارد
در سینه دارم کوه غم و اندا کر / بار آنقدر
شاید که ننهند و دلش بر جان من بار آنقدر
یوسف فرمود که لله تعالی را که احوال آن پیر را
از این بهتر تقریر فرمای که حال وی چیست و منزل و ماوای آن پیر کجاست گفت از خلق نفرت گرفته و از
اقارب و عشایر بریده و گوشه انزوا اختیار کرده و صومعه ساخته و آنرا بیت الاحزان نام کرده و معبد
وی گشته و بغیر از گریستن و ناله و زاری کار دیگر ندارد و از کثرت اشک ریزی نور باصرش رفته و اجفان چشم
وی جراحت پذیرفته و هر سحر از صومعه بیرون آید و چندان نوحه و زاری و سوگواری اظهار کند که همه اهل
کنعان از حال وی برحم آید و بر درد دل وی بزار زار بگریند
چون مرغ سحر از غم گلزار بنالد / از غم دل دیوانه من زار بنالد
هر که که بگوشش برسد ناله زارم / بر درد من سوخته دل زار بنالد
چون یوسف این قصه از مرد کنعانی بشنید چندان بگریست که طاقتش طاق گشت و ماه اصطبارش در محاق
افتاد فی الحال بیفتاد و از هوش خود برفت مرد کنعانی از آنحال بترسید و بر شتر نشسته از وی مفارقت
جست چون یوسف بهوش آمد دید که کنعانی رفته درد دلش بر درد بیفزود و اندوه بر اندوه زیاده گشت
که کنعانی از نزد وی رفته و خبر نشد که پیغامی یا سلامی با آن دیار ارسال نماید نقلست که آن مرد کنعانی از قفای وی حال
دانست که آنجوان فرزند یعقوب بود از آنجا سوار بر شتر نشسته روی بکنعان نهاد نیم شبی بود که بدر صومعه یعقوب
پیغمبر آمده گفت السلام علیک یا نبی الله خبری دارم میخواستم معروض رای اشریف گردانم از درون صومعه
جواب داد که ساعتی مکث کن که وقت سحر نزدیکست و وقت بیرون آمدن من آنوقت است اکنون بعبادت
و طاعت مشغولم و درانوقت اشتغال بغیر نتوان نمود مرد کنعانی هم آنجا ببود تا وقت سحر یعقوب بیرون
آمده قصه آغاز کرد و آنچه از احوال یوسف معلوم کرده بود از فروختن وی در معرض من یزید و خریدن عزیز مصر بها
گران و اعزاز و اکرام زلیخا و بعد از آن خبر رسیدن یوسف از حال یعقوب و گریستن و از هوش رفتن
همه تقریر کرد یعقوب را غم و اندوه بیفزود و فرمود گوئی آنفرزند من بود که به بندگی بفروختند و به قید
رقیتش متعبد گردانیدند و میشاید که وی فرزند من نباشد و از روی دوستی خبر با ما رسیده و بر درد
دل ما رفت و رنجیده با دل مجروح و سینه مشروح باز بصومعه خود درآمد و بر سر اوراد و اوقات خود شد
و در بعضی از تفاسیر آورده است که آنمرد کنعانی نشانها که در جبین یوسف دیده بود یکیک نزد یعقوب
تقریر کرد یعقوب از وی پرسید که نام وی معلوم کردی گفت آری نام خود یوسف گفت و نام پدر خود یعقوب
چون نام یوسف بشنید از هوش برفت چون بهوش آمد گفت ای اعرابی تو او را بچشم خود دیدی سوگند
یاد کرد که بچشم خود دیدم و بر در سرای زلیخا در مصر با وی ملاقات نمودم یعقوب او را در کنار گرفت و بوسه بر چشمهای

وی بداد

وی بداد و گفت از تو بوی یوسف می آید دیگر بار وصف یوسف من بگوی اعرابی دیگر بار آنچه دیده بود تکرار
میکرد و در اثنای آن یعقوب نعره بزد و از هوش رفت فرزندان و احفاد و همسایگان بر وی جمع آمدند چون
بهوش باز آمد باز تقریر اوصاف یوسف از اعرابی التماس کرد اعرابی تقریر میکرد و برادران را
خجالت روی مینمود و چون اعرابی از بیان اوصاف و اخلاق و علامات و آثار یوسف باز پرداخت یعقوب
برای وی دعای خیر دارین فرمود و اعرابی الحضرت نمود و از مجلس بیرون آمد یعقوب روی بفرزندان
آورده زبان بملامت بگشاد و خبر اعرابی را دلیل کذب ایشان گردانید ایشان بعضی دلیل بیان سخن اعرابی
و قول خویش توفیق میدادند و میگفتند تا بار حضرت نبوت مآب استسکین داده و سر او را و اوقات او
بردند قوله تعالی والله غالب علی امره یعنی حکم الهی و قضای پادشاهی جل و علا بر اراده و مشیت دیگران
غالبست تخصیص در امر یوسف و تحقیق این معنی برده وجه مبین کرده اول آنکه یعقوب خواست که یوسف خواب
خود را با برادران نگوید و حقتعالی خواست که بگوید اراده حقتعالی بر اراده وی غالب آمد تا تقریر
واقعه خود نمود و آنچه مراد الله تعالی بود بوقوع پیوست والله غالب علی امره دوم یعقوب خواست که با یوسف
برادران دوستی کنند و مهر و شفقت ورزند حقتعالی خلاف آن خواست والله غالب علی امره سیم برادران
خواستند تا یوسف را بقتل رسانند و خدای تعالی نخواست والله غالب علی امره چهارم برادران
خواستند تا مهر یوسف از دل پدر بیرون کنند و حقتعالی خواست که آن مهر بر مزید باشد و روز
بروز در ترقی باشد والله غالب علی امره پنجم برادران قصد خواری و مذلت یوسف کردند تا او را در چاه
انداختند والله تعالی عزت وی خواست والله غالب علی امره ششم برادران او را بفروختند
تا همیشه بنده و مملوک باشد خدای تعالی خواست تا همه اهل مصر را مملوک و بنده وی گرداند والله غالب علی امره
هفتم زلیخا خواست تا وی را بقهر بزنا آلاید و حقتعالی طهارت ذیل وی خواست والله غالب علی امره هشتم
زلیخا خواست تا وی را نزد شوهر بخیانت متهم سازد ما جزاء من اراد باهلک سوءا حقتعالی خواست تا او را
از آن تهمت سالم بیرون آرد والله غالب علی امره نهم یوسف خواست تا از زندان برودی نجات
یابد ساقی را گفت اذکرنی عند ربک حقتعالی خواست تا مدت مدید در زندان بماند و غم امتنان آن التجا بساقی
بوی رساند والله غالب علی امره دهم برادران خواستند تا چون یوسف را از پیش پدر برداشتند
و از نظر پدر غایب گردانند همواره منظور نظر پدر گردند حقتعالی خواست تا تمام از نظر پدر محروم
گردند و قوت باصره اش را از بینائی معزول ساخت تا آنکه اگر گاهی منظور نظر شریفش میگشتند از آن نیز
محروم ماندند والله غالب علی امره تا همه عالمیان بدانند که خواست خواست او است و حکم حکم
او کس را با خواست او کاری نیست نقلست که امام حسن را همسایه بود از دین بیگانه روزی امام از وی پرسید
که حالت چگونه گفت چنانکه میباید گفت چگونه میباید گفت چنانکه میخواهد گفت کسی را با خواست
وی کاری نیست امام فرمود که تو برین سخن آباد آن می پرسم گفت آری گفتم وقت شد که بدرگاه
باز آیی گفت قفلی بر نهاده اند و کلید آنجاست اما ای امام دوستانرا با دوستان وقتها بود که مرحم
استدعا نماید روشنود امید آنکه چون آنوقت روی نماید بیاز رسندی ما معروض داری شاید که این
قفل گشاده گردد امام فرمود چون وی از این انجمن بگذشت سر برداشتم و گفتم یارب آن بیچاره گفت در گشا
دیگر بار گفتم یارب کلید آوردند یارسیم گفتم یارب انحنث براوتر و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله

پس اید رو بس اصل ارادت اوست اگر ارادت بنده موافق ارادت حقتعالی افتاد آنچه منظور بود
تحصیل پیوست والا از رضا بالقضاء باب الله الاعظم آدم صفی را ارادت آن بود که در جنت جاودانی باشد
و ما را ارادت چنان که وی در زمین بر مسند خلافت نشسته باشد چنان شد که میخواستیم ابلیس
علیه اللعنه میخواست که مقتدای سفره و برره باشد و ما میخواستیم که او پیشوای کفره و فجره باشد اراده ما
غالب آمد و حکم ما نافذ گشت آدم خواست تا قابیل اشرف اولاد او باشد و اراده ما تعلق بشیث
و تفضیل وی بر باقی اولاد گرفته بود و آخر الامر فرمان ما رایج آمد نوح را مراد آن بود که کنعان اعز اولاد
وی باشد و ما را نظر عنایت متوجه احوال سام بود همچنان شد که اراده ما بود و ابراهیم نیز
میخواست و اراده ما تعلق بآن نپذیرفت هر چند جد و اهتمام نمود سعی وی مشکور نیفتاد موسی در طلب
دیدار ما هر چند جد و اهتمام نمود چون موافق با اراده ما نبود مقرون با اجابت نگشت فرعون بی عون
هلاک موسی میخواست صد هزار کودک بنی اسرائیل را الا ما شاء الله درین آرزو بقتل رسانید
اما چون اراده ما حیات موسی و هلاک فرعون بود لاجرم آنچه مخالف مراد او بود بر طبق اراده ما تحقیق پذیرفت
داود را اراده چنان بود که پسر بزرگتر وی جانشین خلیفه و قائم مقام وی باشد و ما را خواست آن بود
که فرزند خوردترین وی سلیمان بر مسند خلافتش بنشیند اراده او مغلوب افتاد و خواست ما
غالب آمد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله خواست که ابو طالب را بخلعت ایمان و زینت عرفان محلی و مزین
گرداند و وحشی را بزخم تیغ بیدریغ بقعر جهنم رساند چون خواست آنحضرت با اراده ما موافق نیفتاد
لاجرم منشور توقیع انک لا تهدی من احببت در ابراز تصرف در ممالک ربوبیت صدور داشتیم و رقم
معذرت لیس لک من الامر شیء بر عنوان منشور معاملتش نگاشتیم کذلک برادران یوسف
خواستند تا یوسف را بقید رقیت و ذل عبودیت گرفتار سازند و حضرت الله تعالی خواست که بر سریر
سلطنت و مسند جهانبانی متمکن گرداند اراده الهی جل و علا بر اراده ایشان فایق آمد و یوسف باعز
اعلای مقاصد و نهایات مطالب واثق گشت والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعنی اکثر
مردمان از علو فرمان و نفاذ امر ما و ایجاب حکم ما غافلند و از رضا بقضای ما ذاهل پندارند که بتدبیر ایشان
تغییر تقدیر ما راه می یابد و اراده ایشان در برابر اراده ما تحقق می پذیرد آید عاقل آنست که در جنب اراده الهی
خواست خود در باقی کند و در مقام رضا بقضای خداوندی جل و علا ثبات و استقامت ورزد تا همه
کارها بمراد وی شود و بسعادت ابدی مشرف گردد و در خبر است که در هر صباح که صبح منظر از درجه
فلک اثیر چهره منیر بسکان قطان این خاکدان دنیا نماید و بمقدار نور و ضیا مهرهای کواکب سیمرا از
روی این نطع فلک لاجوردی مسلک در رباید ملکی از طارم فلک سابع هر یک از معتکفان زوایای این بسیط
غبرا ندا در دهد و حکایت از جناب قدس خداوندی جل ذکره چنین خطاب کرداند که عبدی تو بدار که
وان لم تکون لی الا ما ارید بنده من تو میخواهی و من میخواهم و نباشد مگر آنچه من میخواهم اگر راضی شوی بآنچه من میخواهم
کفایت کنم آنچه تو میخواهی و اگر راضی نشوی بآنچه من میخواهم ترا در رنج افکنم بدانچه تو میخواهی و حصول نپیوندد
مگر آنچه من میخواهم **لمؤلفه** یا ساقی و یا سنار امیخانه صلا در ده من دردی کش و پرچینه را
جام صفا در ده نیمو همسر می باقی که در آخر خمار آرد اگر می میدهی باری از آن جام صفا در ده چه ساقی
در خور هر کس می اندر جام میریزد اگر درد است اگر صافی بدان مست صفا در ده گل شادی میخواهی ز خار غم

بکش

بکش دامن قدم گر طالب گنجی بکام اژدها در ده عروج جان اگر خواهی براوج طارم وحدت قدم برفرق
مستی زن و در عالم اصلا در ده **اما شمه از لطایف** نکات ارباب اشارت در این آیه عالی اشاره
اولی در قوله تعالی و قال الذی اشتریه من مصر نام خرنده بیان کرد و فروشنده را تعرض نکرد زیرا که بنده
فروختن عیب است و بنده خریدن هنر آنکه بعیب فروختن موصوف بود از شرف ذکرش محروم گردید
آنکه بصفت خریدن متصف بود زبان در وصفش مسعد گردانند **و مصداق** این مقال آنکه در معامله خویش
با مومنان ذکر خریدن نفوس ایشان نمود و هنر خود و باز فروختن ایشان نکرد ان الله اشتری من المومنین
انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة زیرا که در خریدن مواصلت است و در فروختن مفارقت خریدن
نشان محبت است فروختن دلیل کراهت لاجرم تعبیر بشری فرمود نه بیع **لطیفه** عزیز مصر یوسف را
خرید و حقتعالی بنده مومن را خرید عزیز آنجا ظاهر یوسف را خریده نه باطن او را زیرا که باطن او را ایمان و جمال
ظاهرش حسن صورت بود و جمال باطنش لطف سیرت ظاهرش آراسته بحلیه صباحت بود و باطنش
پیراسته بنور نبوت لاجرم دنیا و عقبی طفیل وجود شریف وی بود کذلک حضرت جلال احدیت جل
و علا نفوس مومنان را خریده نه قلوب ایشان را زیرا که دل بنده مومن بها ندارد و عرش و فرش طفیل
دل بنده مومن است آینه که رخسار ابکار معانی و انوار دیدار سبحانی جل و علا توان دیدن دلست جام گیتی نمای
که حقایق اوصاف ربانی و دقایق الطاف ذاتی در وی مشاهده توان کردن دلست شاهبازی که گاهی بر کنگره
عرش نشیند و گاهی بر دامن فرش آشیان سازد دلست عندلیبی که گاه بر شاخ طوبی قرار گیرد و گاه بر رخ
رضا دو وجه نقاب پردازد **رباعی** ای مخزن اسرار الهی دل ما سرمایه ملک پادشاهی دل ما قفلیم
با تو چگونه دل ای حبیب از ما گرفته تا جاهی دل ما و یا چنان گوئیم که نفس را خرید نه دل را زیرا که نفس منسوب
بود به بنده قوا انفسکم و اهلیکم نارا و دل منسوب بحضرت او بود سبحانه و تعالی قلب المومن بین اصبعین من
اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء دل جزو از آن حضرت او بود نفس و مال را که بحسب ظاهر در تصرف بنده می بود
از او بخرید تا همگی بنده مضاف بحضرت او باشد لاجرم هیچ مومن جایز نیست مال او را غارت کردن
روانی زیرا که ظاهر و باطن او از آن حقتعالی است اما ظاهر نفس و مال را بتصرف و اختیار بنده باز
گذاشت و تعهد دل بخودی خود و اختیار فرمود تا هر نوع تصرف که خواهد در دل تواند کرد **بیت**
اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند خوش دلی کاندر کف دلدار باید پرورش دل ز نخل دامن
در زبر بار آمد و لیک میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورش و یا چنان گوئیم که تن را خرید نه را
گردانست که شیطان راه در وی تصرف دل را بخرید از آنکه دانست که شیطان را در او بار ...
بنده نفس را در بار از حرص و بنا در گرو شیطان میکند تا فردا در عرصات قیامت دامن بنده بگیرد
که این تن درگرو من بوده است باید که در دوزخ قرین من باشد حقتعالی فرماید ای لعین پیش از آنکه بنده
نفس خود را در گرو تو در آورد من از وی خریده بودم و بعد از آنکه در بیع من بوده باشد ترا اعتباری
نبود و بنده را بهشت برید تا نفس خود را در برابر ثمن تصرف نماید که ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم
بان لهم الجنة و یا چنین گوئیم که نفس را خرید نه دل را زیرا که در بیع قدرت بر تسلیم شرط صحت بیع است
از اینجاست که بیع مرغ در هوا و ماهی در آب و صید در صحرا درست نیست زیرا که بایع بر تسلیم مبیع قادر
نیست دل نیز از تحت تصرف بنده بیرونست گاهی مرغ وار در هوای فضای جبروت در طیران است و گاهی همچو

در و ربابی نا چند ای جذبت در جولان و گاهی چون صید وحشی در صحرای حیرت سرگردان ای درویش
خلوت نشین که همه عالم در گفتگوی وی باشند اما کس او را نه بیند دلست گلستانی که بطیب نفحات او دماغ
عالم ملک و ملکوت را معطر گرداند و لیکن هیچ کس گلی از وی نچیند هم دلست آنچه در نظر وحدت در لوح
محفوظ نشان ندارد حال دلست آنچه کروبیان ملکوت ملازمان حظایر جبروت جویان و مشتاق وی اند حال
بر کمال دلست **رباعی** ای تا نشماری تو زبان کند دل ما / ناظر نبری که چیست کوچک دل ما / گنجی که منور
از آن مخزن و سند / کز هیچ نشانش جونی در دل ما **اشاره** در مؤمن هیچ چیز خسیس تر از نفس
نیست زیرا که نفس دشمن حقتعالی است هر که فرمانبرداری نفس کند مرجع و ماوای وی دوزخ است فاما
من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی و هر که از فرمانبرداری وی احتراز نماید بنعیم جنت فائز آید
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و مال تمام فتنه است انما اموالکم و اولادکم فتنة و هیچ چیز
از مخلوقات عزیزتر از بهشت نیست حقتعالی خسیس ترین اشیا را بعزیزترین چیزها بخرید تا دانی که مقصود از
این معامله آنست که از تو سود کنم نه آنکه تو از من سود کنی خلقتکم لتربحوا علی لا لاربح علیکم بندگان خواهند که از تو خوب
بستانند و ردی بتو دهند من از تو ردی بستانم و جید نیکو دهم فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به و وقتی که نفس
خسیس ترین اشیاست بهشت عنبر سرشتش بها است و دل که عزیزترین اشیاست موعد آن رضا و لقاست

ای که دلم برده قیمت دل چه میدهی / گر بدهی مراد جان زحمت دل چه میدهی / از سر خوان آب و نان دست
طمع بشست دل / نان ز سوابد کرم دعوت دل چه میدهی / قرعه قسمت از ازل رفته بنام هر کسی / قسمت من
فراق شد قسمت دل چه میدهی / چون تن و مال بنده را جنت عدن شد بها / غیر جمال خود دگر قیمت
دل چه میدهی / دل که ز حسرت لبت بر سر وادی طلب / تشنه فتاده جان بلب شربت دل چه میدهی

کانه سبحانه و تعالی یقول ای بنده اگر بحضرت من آئی و نماز آری قربت تو کرم نمایم و اگر زکوة آری در ظل ظلیل عرش
جای دهم و اگر شکر آری نعمت در باره تو مزید گردانم و اگر توکل آری کفایت مهمات تو نمایم و اگر احسان آری
بر تو منت گردانم اگر شوق آری ترا بمقام انس برسانم اگر توحید آری بدرجات جنت برسانم اگر محبت آری
ذات و صفات خود جلوه دهم اگر دل آری بر دشت مشاهده ات بنوازم **علیت** ابد الفد میکوی اورد

چون آب روان بسوی او رو / بوئی ز وصال او شنیدی / اندر پی آن ببوی او رو / چون یافته از او نشانی
بر خیز و بجستجوی او رو / در بام بهشت اگر بر آیند / از بهر نظر بروی او رو / با خود چه خبر کنیم

که دل را نخرید زیرا که چیز برا خرند که متصرفش نباشند او را خواهند که در تحت تصرف در آرند و چون دل یک
لحظه از حضرت او جدا نیست از تصرف او بیرون نی چه حاجت بخریدن **رباعی** خواهی که
بیابی نظری از دل ما / بار تو گشاید دری از دل ما / از هر دو جهان در گذر و نزد حق آی / تا بدهند بیابی
خبری از دل ما / و با خود چنین گوییم که نفس را خرید و دل را در بیع داخل نکرد اند زیرا که دل وقف محبت
او است و بیع و تصرف جایز نیست اما در روش خرید و فروخت میان کسی است که در مقام محبت استوار نشسته اند و
در طریق مودت بمرتبه کمال رسیده اند که اگر محبت بکمال بودی نفس و مال باقی نماندی هر که صاحب نفس
و مال است دعوی محبت صادق نیست کانه تعالی یقول ای بنده که صاحب نفس و مالی تو بخود خود ترک نفس و مال
نخواهی کرد آنرا بگمان در طلب رضای ما در نخواهی باخت باری این نفس و مال را در عوض آن بهشت بستانم تا ما ای
عاشق صاحب حال در طریق محبت میان ما و تو خرید و فروخت در نگنجد **لمؤلفه** مراد در دل بغیر از دوست

چیزی

چیزی در نگنجد / بخلوت خانه سلطان کسی دیگر نگنجد / درون خسرو دل دارم یکی شاهی که گر گاهی
ز دل بیرون زند خیمه بمحشر بر نگنجد / بصد هر سند هر دل خیالش کی زند خیمه / که مهد کبریائی وهم ناظر
نگنجد / تنت هر چند مویی شد حجاب جان شود زیرا / میان عاشق و معشوق مویی در نگنجد / ای درویش آنچه
حجاب دل است بنده را از مشاهده حقتعالی مشغولی نفس و مال او است زیرا که از این هر دو بال و ست لا جرم
حضرت پروردگار جل و علا از وی بخرید تا آن حجاب از میان برخیزد و دل را نخرید که اگر دل را بخرید پس عشقبازی
با جمال احدیت که کند **لمؤلفه** ای دل تو چه قطره ندانم / کاندر تو نهان بحر اعظم / تو ذره
مهر دوست خورشید / مهر تو شهره ای نشت جاوید / آئینه حسن ولی تو / از شاخ مراد برخوری تو
در بزم وصال آنچنانی / کابنه رخش می اندانی / بزدای ز روی خویش زنگار / تا پرده بر افتد از رخ یار
تو قطره بحر عشق بودی / خود را ز جهانیان نمودی / ان قطره ز خوش چو چه جوئی / آن را طلبی که تو از وئی ما
دام تو قطره جدائی / از صحبت بحر بینوائی / ای قطره ببر در بحر پیوند / چون آب مغنذنا شوی قند
چون سیل ببحر رفت شد صاف / حقا که ز بحر میزند لاف **اشارت لطیفه** زلیخا یوسف بزر
خرید و دوستش داشت و بزندانش فرستاد چه از زندانش بیرون آورد و بر مملکت مصرش والی حاکم گردانید
و خود را نیز بوی تسلیم کرد و کذلک حق سبحانه و تعالی مؤمن را بخرید ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموا
دوست داشت یحبهم و یحبونه پس بزندان دنیا فرستاد الدنیا سجن المؤمن و روز قیامت که مؤمن را از زندان
دنیا بیرون آرد مملکت جنت که عظیم ترین ممالکست بوی ارزانی دارد و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا
و خود بذات خود مال او باشد چنانکه وارد است من ذا عانی کفیتی حاجته و من اطاعنی شکرته و من عصانی سترته
و من طلبنی اعطیته و من احبنی احببته و من احببته اقتلته و من قتلته فانا دیته / در زهر فراق
امید زبان بسته است / در د تو دوای جان مشتاق بس است / چند انکه به تیغ هجر عشاق کشی
دیدار تو خونبهای عشاق بس است قوله تعالی والله غالب علی امره **لطیفه شریفه** چند کس در
ذات یوسف دعوی اولویت کردند یعقوب فرمود من اولیترم که فرزند من است یا بنی لا تقصص رؤیاک علی
برادران گفتند ما اولی است که برادر ماست ارسله معنا غدا یرتع و یلعب مالک ذعر گفت من اولیترم
که در هم خریده منست و شروه بثمن بخس عزیز گفت من اولیترم که حاصل خزینه منست و قال الذی اشتراه من مصر
زلیخا گفت من اولیترم که نور دیده منست قد شغفها حبا حضرت عزت جل ذکره فرمود من اولیترم که برگزیده
و برگزیده منست ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم آخر محبت حقتعالی غالب آمد که والله غالب علی امره کذلک
چند کس را نسبت با بنده مؤمن دعوی اولویت کردند مادر و پدر گفتند ما اولیتریم که فرزند ماست ادعوهم
لآبائهم قرابتان گفتند ما اولیتریم که از نسل ماست و جعلناکم شعوبا و قبائل حضرت مصطفی فرمود من
اولیترم که امت منست کنتم خیر امة اخرجت للناس حضرت عزت جل ذکره فرمود من اولیترم که مخلوق و مربوب
منست ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض بنده منست و اذا سألک عبادی عنی دوست منست الله ولی
الذین آمنوا محب و محبوب منست یحبهم و یحبونه آخر محبت حقتعالی غالب آمد فالله اولی بهما **للرومی**
تو ای خواجه بخواهیم شدن / در پرده ناموس دغل چند / وز تنگ بدنهای بخواهیم پریدن
گر بری / نزدیک رسیده است تا پرده دریدن / هر چند شب غفلت و شب راز است / تا کرم
چون صبح بخواهیم دمیدن / هم آن ز برجان که طپانست ربوده ام / نشنید مگر گوش تو آواز طپیدن

چشمست ترا در دل و آن چشم بدر دست — پس چیست غم تو بجز آن چشم طلبدن — چون منجلد آن چشم
بجو داه رود رمان — تا بازرهی از خلش و آب و دیدن — دارو دل دیده نبود است نباشد — ای یوسف
خوبان بجز از روی تو دیدن — قال الله سبحانه وتعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ و آن هنگام که
رسید یوسف بروز جوانی و قوت خرد و آن بیست سالست بقول ضحاک و سی و سه سالست بقول مجاهد
و بعضی گفته اند اشد را ابتدائی است و نهایتی بدایت وی حد بلوغ است و نهایت چهل سال و بقولی بدایت هجده
سالست و بروایتی بیست و بکمال و نهایت شصت سال آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا دادیم مر او را نبوت
بجو دانش در دین وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ و همچنین معامله کنیم با نیکوکاران قوله تعالی ولما بلغ
اشده ای انتهی شبابه وقوته و ابن جریج از مجاهد و مجاهد از ابن عباس روایت میکند که فرمود
آن وقت عبارتست از سی و سه سالگی و امام میفرماید که این روایت مطابق است مر قوانین طبیه را و تحقیق آن
در تفسیر کبیر مذکور است یعنی چون یوسف بکمال عقل و وفور فهم و ادراک رسید آتیناه حکما و علما و
علما او در حکم و علم اقوالست بعضی گویند حکم و حکمت عبارتست از بازداشتن نفس از مهویات و مشتهیات
آن و مراد در اینجا از حکم حکمت عملیست و مراد از علم حکمت نظریه و تقدیم حکمت عملیه اینجا بر حکمت نظریه از جهت
آنست که ارباب ریاضات و مجاهدات اول بحکمت عملیه واصل میگردند بعد از آن ترقی کرده بحکمت نظریه
میرسند و اما اصحاب افکار عقلیه و انظار روحانیه اول بحکمت نظریه تشبث مینمایند بعد از آن بحکمت
عملیه ترقی میکنند و چون طریقه یوسف ابتدا ریاضت و مجاهدت بود تا صبر بر بلا و محنت میسر نمود بواسطه
آن ابواب مکاشفات بر وجوه آمال آنحضرت میگشود لاجرم تقدیم حکمت بر علم فرمود و قولی دیگر آنست که مراد
از حکم نبوتست و از علم علم دین و بنابر این تقدیر مرتبه حکم زیاده است از علم اگر کسی سؤال کند که پیش از این
معلوم شد در تفسیر آیه واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا که وحی بآنحضرت در چاه نازل شد و مفهوم از این آیه آنست
که چون بحد کمال عقل و شدت شوکت و قوت رسید بحکم و نبوت مستسعد گشت تلفیق میان این دو قول
چگونه تواند بود جواب آنست که امام حسن بصری فرموده که در چاه بحلیه نبوت متحلی گشت و لیکن هنوز بخلعت
رسالت مشرف نگشته بود و چون ببلوغ باشد متصف گشت برسالت مستسعد آمد و جواب دیگر آنست که در
چاه بوحی الهی جل و علا فایز گشت و امر بدعوت موقوف بود تا ببلوغ اشد قول دیگر آنست که مراد از حکم فرمان روائیست
بر خلق و مراد از علم تاویل احادیث امّا ارباب اشارت میگویند که از جمله احکامی که مر یوسف را انعام
فرموده حکم معین آن بود که نفس او را محکوم او گردانیده بودند و شهوات او را مغلوب حکم او ساخته و نفس مطمئنه
بر نفس اماره بالسوء استعلا یافته و قوت شهوانیه و غضبیه مقهور و مغلوب گشته تا مراوده زلیخا نفس او
طغیان ننموده و عنان تملک از دست عصمت بیرون طغیان نبوده و مقرر است که حکم هر کس که بر نفس وی نافذ نباشد
بر غیر وی نفوذ نیابد و گروهی از محققان بر آنند که مراد از حکم حکمت است بغیب و زنا دلیل و مراد از علم علم لدنیه
بر مکاید نفس و دانستن طریق مخالفت هوا وکذلک نجزی المحسنین بعضی گویند مراد از این محسنان مومنانند
چنانکه فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان ای هل جزاء الایمان الا الجنة و نزد بعضی احسان اینجا عبارتست از اخلاص پس
محسنان کسانی اند که ایشان در تحسین و اخلاص در عمل میکوشند و اعمال صالحه را از جنایت شرک و نجاست کفر و لوث
ریائی آلایند و گروهی بر آنند بر بلا و طایفه گویند که مراد هم حضرت یوسف است یعنی این معامله که با یوسف پیش
بردیم بجهت آن بود که وی از جمله محسنان بود و ما با محسنان این نوع معامله میکنیم یوسف با ما احسان ورزید ما نیز

کمراد صاحبه

بادی

بادی آن کردیم که با محسنان کنند و گویند که احسان یوسف آن بود که حق احسان عزیز در باره خود مشاهده کرده
بود تا میگفت انه ربی احسن مثوای و اشاره اینجا آنست که کسی احسان مخلوقی را در حق خود شناسد و
از جمله محسنانست پس کسیکه احسان محسن حقیقی جل و علا در باره خود شناسد و بسپاس آن اشتغال نماید البته
که از جمله محسنان و از زمره مقبلان باشد و فرقه از محققان بر آنند که مراد از محسنان اینجا حضرت رسالتست میفرماید
که یوسف بعد از آنکه ریاضت و مشقات کشیده بود و احتمال بلیات نموده او را تمکین در زمین و نبوت و علم
و دین کرامت فرمودیم با تو نیز ای محمد همچنان خواهیم کرد یعنی ترا از جفای مشرکان نجات دهیم و از بلای اذیت
ایشان خلاص کنیم و ترا در زمین تمکین دهیم و فرمان ترا در زمین تا انقیاد نافذ گردانیم و بر مسند نبوت و
بر سریر رسالت استاد کرامت فرمائیم بمرتبه که ترا اسرع فرمهر انبیا و رسل گردانیم و علم و حکمت را روز
بروز بمقتضای وقل رب زدنی علما مزید دارم و الفقه اعلم بسباط السخن چنانچه حق تعالی هر پیغمبر را از انبیا بصفت
علم مخصوص گردانید آدم را علم اسما تعلیم فرموده و علم آدم الاسماء کلها و کرم یوسف را علم تعبیر کرامت
فرمود در بعضی اتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث و حضرت خضر را علم فراست تعلیم فرمود و علمناه من لدنا
علما و داود را علم زره گری تعلیم فرموده و علمناه صنعة لبوس لکم سلیمان را علم منطق طیر بیاموخت
یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و عیسی را علم تورات و حکمت تعلیم فرمود و یعلمه الکتاب و الحکمة و التوراة و
محمد را علم شرایع و توحید کرم فرمود و علمک ما لم تکن تعلم پس علم آدم سبب اعزاز و اکرام سجده و تحیت شد
و علم یوسف سبب تشریف ملک و مکنت شد و علم خضر سبب تعلیم موسی و استادی آن صاحب دولت شد
و علم داود سبب وجدان ریاست و خلافت شد و علم سلیمان سبب استیلای بر کل ممالک و موجب نعمت و سلطنت
و علم عیسی سبب زوال تهمت و رفع ملامت شد و علم حضرت رسالت سبب شفاعت امت و خلاصی ایشان از
عذاب و عقوبت و وصول بدرجات جنت شد کما قال الله تعالی و لسوف یعطیک ربک فترضی قال الله سبحانه و تعالی
وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا آمد و شد کرد و طلب نمود آن زن که یوسف در خانه وی بود عَنْ نَفْسِهِ
از جهت یوسف وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ و دربها را ببست وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ و گفت بشتاب بآنچه
ساخته و مهیاست از برای تو قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ یوسف گفت پناه میبرم من بخدا تعالی پناه بردنی
إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ بدرستی و راستی که سید من یعنی عزیز نیکو کرده است منزل و ماوای و تعهد
امور مرا إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ بدرستی و راستی که فیروزی نیابند ستمکاران و ناسزا جویان
قوله تعالی وراودته التی هو فی بیتها بدانکه مراوده مفاعلست از راد یرود اذا جاء و ذهب و معنی آنست
که چون از دو کس یکی طلب فعلی کند و دیگری امتناع نماید از آن فعل گویند با یکدیگر مراوده نموده اند و ابتدای این
مراوده در تفسیر کشف الاسرار میگوید آن بود که یوسف در خانه زلیخا پوشیده بعبادت و نسک مشغول بود
و صحف ابراهیم با آواز خوش و نغمات دلکش میخواند و هیچکس استماع آن صوت رخیم ننمودی مگر آنکه
بر آن مفتون گشتی چون زلیخا استماع آواز دلنواز آنحضرت نمود بغایت شیفته و فریفته او گشت بیت
جمال دلبر با صد هزار دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه بر آن بستند — پس زلیخا فرمود تا کرسی بتکلف
تمام آراسته بنهادند و یوسف را بخواند و بر آن کرسی نشاندند تا یوسف صحف میخواند و زلیخا بر جمال وی نظاره
میکرد و در مشاهده آن حسن و جمال جان می پرورد و با یوسف میگفت ای یوسف بغایت خوش میخوانی
ولیکن من از فهم و ادراک معانی آن محروم و با وجود آن ملتمس آنست که هر روز شرف حضور ارزانی

فرموده بتلاوت صحف اشتغال میفرمائی و من در استماع آن روح میفزایم یوسف تلقی بقبول فرموده هر روز
باین امر مبادرت نمودی و بجاذبه عشق و محبت هوش و قرار از آن بیچاره ربودی اما هر چند آتش عشق در کانون
سینه زلیخا اشتعال نموده در اخفا و انطفای آن میکوشید و مصابرت مبادرت مینمود و تسلی وی در آن
بود که ساعتی در حضور وی نشستی و آنچه از وی پرسیدی جواب آن شنیدی و چون صورت اشتیاق
غالب آمدی زلیخا از مجلس برخاستی و قدمی چند بر بساط نظر بر انبساط برداشتی تا مگر یوسف النظر بر رفتار
و خرام سرو بالای وی افتادی و بجانب وی میل نمودی که زلیخا بغایت نیکو قد و خوب رفتار و خوش گفتار
بودی و گویند گیسوان داشت که چون بر پای خواستی با گوشه مقنعه وی بر زمین کشیدی و حسن و جمال وی بمرتبه
که نقاشان چین نسخه از جمال وی بر گرفتند و هر بار که زلیخا برخواستی یوسف در مقام ادب سر در پیش
افگندی و حرمت عزیز نگاه داشتی تا آنوقت که دیگر استیلای عشق بر باطن آن ضعیفه بمرتبه استعلا یافته
که از شکیبائی تجاوز نمود و تا محرمان انحکایت مودت آمیز و مخبران این بشارت محبت انگیز در صحائف لطائف خود بر
مرقوم رقم کلک بیان چنین کرده اند که زلیخا که حجله نشین حریم حرمت و مهر سپهر ملاحت و نور دیده اقبال بیش
و شمع سراچه آفرینش بود در شیوه محبت یوسف چنان شیفته و فریفته او گشت که بیان و بنان از تقریر و تحریر
آن عجز و قصور آن معترف آمد منقولست که چون آتش عشق یوسف در کانون سینه زلیخا اشتعال یافت تا
آن غایت که امیر اتصال پذیرفت همگی همتش مصروف بان آمد که ساعتی با یوسف بعیش و کامرانی پردازد و حظی
از مائده نوال و خوان وصالش بر گیرد و یوسف از آنجمعی وقوف یافته از صحبت زلیخا اجتناب مینمود و محترز می بود
و این صورت موجب ازدیاد محبت و اشتداد مودت میشد تا بحدی که بدر طلعت و هلال ابروی و فاتش خلال
چنانچه عارف جامی در نسخه سامی خود از صورت عشق و محنتش باین عبارت فرموده **بیت** چه بندد دیده
دل در بیکاری / نکرد کار او هرگز قراری // امید کامرانی هست در عشق / صفای زندگانی هست
در عشق / بود آغاز آن خون خوردن و بس // بود انجامش از خون مردن و بس / براحت کی بود آنکس سزاوار
که خون خوردن بود با مردنش کار // زلیخا وصل را آجست چاره / ولیکن داشت یوسف زان کناره // زلیخا چشم
بر آن فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت // زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت
ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت // چه بار از حال عاشق دیده پوشد / سرشک خون دل از دیده جوشد
نقلست که مرضعه زلیخا دایه بود که محرم اسرار و واقف احوال وی بودی و با وجود این محرمیت مدت هفت سال
زلیخا محبت یوسف را در دل پوشیده میداشت چنانکه آن دایه نیز بر حال وی اطلاع نمی یافت تا عاقبت حال از رنگ
رخسار و دیده اشکبار غماز حال وی آمد **بیت** غم خود پیش کسان شرح ندادم چکنم / رنگ رخساره و خون
مژه غماز آمد // دایه چون تغییر تمام از ضعیفی و نحیفی در اعضا و اندام وی مشاهده کرد گفت ای قرة العین
و ثمرة الفواد ترا چه رسیده است که هر روز ضعیف تری و هر ساعت نحیف تر اگر دردی نداری نفسهای سرد
چرا بر می آری و اگر هدف تیر فراق نه این همه غم و اندوه بر خاطر چرا می نهی گفت ای دایه دردی دارم ولیکن
درمان پذیر نیست واقعه دارم که قابل تقریر نیست تا اکنون این راز پنهان میداشتم اکنون پرده از روی
آن بر میدارم **بیت** عشق نهفتم بسی بر نیامد کنون / سینه بر آورد آه دیده فرو ریخت خون // ای مادر
مرا با این غلام عبرانی حالتی غریب دست داده و آتش عشق وی در درون جان من افتاده هر بار که در او
نگاه میکنم تغییر کلی در احوال من پدید می آید که از غایت حیرت در دل با وی گفتن نمی توانم **شعر** علامت

من کان الهوی فی فواده / اذا ما رای المحبوب اشتغبرا **بیت** همچو اسم که درد دل بگویم / چه او چشم نظر
آید زبان گو // دایه گفت عجب امریست که محبوب خادم و ملازم باشد و محب با نظر بقیه مهجور و رنجور **بیت**
تن آرام جان پوشیده رنجش / چه مهجوری ز بی آرامی خویش // در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر مهجوری معذور بودی / کنون در عین وصل این خستن چیست // بداغ هجر جان فرسودن چیست
که را از عاشقان این دست داده است / که معشوقش بخدمت سر نهاده است // همین بس طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو // زلیخا گفت ای مادر نداند جانت چاشنی رنج ندیده و دل ناتوانت بار
ملامت نکشیده این مقدار نداند که عذاب قرب بیشتر است از عذاب بعد **بیت** پروانه را
همین باشد حال / در هجر بسوزد و بسوزد در وصال // ایا دل رحیمه با من قریب و لیکن بحال من هیچ التفات
ندارد **بیت** ز من دوری نباشد هیچ کامش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش // بر آن تشنه بباید
زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست // چه دارم چشم خوبی بر فروزد / دو چشم
خود به پشت پای دوزد // بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم
چه بخشایم بدو چشم جهان بین / چه بینایی نماید صورت چین // بر آن جبین سر زانش ز چین وا
نبیند / که از وی هر چه می آید خطا نیست // دهانش گر سخن با من بسنگ است / بجز خون
خوردنم از دل چه رنگ است // ز لعلش ورد نام آب گردد / چه چشم آب خون ناب گردد // فراقی
کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری // و چون دایه بهمه این حال زلیخا بر آن حول
دید و از حقیقت مهم استفسار نمود زلیخا نیاز و افتقار خود و سرکشی و استغنای یوسف با وی تقریر کرد
دایه از این واقعه متعجب گشته گفت چگونه یوسف با زلیخا میل نباشد که اکثر مصریان در آرزوی دیدن دیدار
او بخواب و الیقظه انوار رخسار او بی تابند و شب و روز در ترغیب مقدمات مواصلت و ترغیب یوسف
بجانب زلیخا میکوشید تا رای وی بر آن قرار گرفت که زلیخا خلوت خانه سازد و در تزئین کوشش نمود
به نقوش غریبه و صور عجیبه منقش و مصور گرداند و صورت خود را با صورت یوسف در مجموع حدود و جهات
آن خانه قرین یکدیگر دست در گردن و روی بر روی مصور سازد تا چون یوسف النظر بر آن صور افتد شاید
که میل در باطن وی حرکت نموده بر زلیخا نظر جوید زلیخا بتعلیم و اشاره دایه بترغیب مقدمات مطلوب
پرداخته و رای دایه را مستحسن ساخته خاطر بر این امر جازم گردانید و بنا بر این عزم فاسد و رای
کاسد اول از عزیز دستوری حاصل کرده به دیار یمن که دار الملک آبا و اجداد او بود کس فرستاد
و بمادر خود دغطریفه نام ملکه یمن و پدر وی جندع بن عمرو برادران خود که همه شاهان و شاهزادگان بودند
پیغام داد که مراد اعیه آن شده که از برای بت خویش بتخانه بسازم و در آن تکلف و تزئینات بسیار
مرعی دارم مرا اموال بدو نمانند مادر وی خریطه صد خروار زر و جواهر همراه استادان کارگذار و مهندسان
و معماران فرستاد تا سه قبه از برای زلیخا طرح کردند و بر دو انتی خفت قبه هر قبه بر تکی از نوع سنگی ساختند
و بجلا و صفا بیش پرداخته هر قبه هشت چهار رکن متصل یکدیگر هر قبه هشت گز در هشت گز و چهل گز ارتفاع آن
از سنگ خام و دیوارهای آن از مرصع بجواهر کردند و در احسن القصص قشیری میگوید که هر یک از ارکان
چهار گانه او را از جواهری ساختند چنانکه یک رکن از ذهب و رکنی دیگر از عقیق و رکن سیم از فیروزه
و رکن چهارم از زمرد و در اطراف انعمارات ابو انهار نشاندند و بر چهل ستون نقره سقف ساختند

وسقف آن از ذهب احمر مرصع بلآلی و درر و انواع گوهر لعل سر برو چسپند و بر هر برجی از بروج این عمارت
کاوزری تعبیه کردند مرصع بجواهر و چشمها از یاقوت سرخ و صور بهای دیگر از هر صنف از طیور و وحوش و دواب
از زر و نقره در درون آن قبها ترتیب نمودند و در درون هر قبه تختی نهاده مکلل بمروارید و یاقوت و فیروزه و
مجمرهای زرین آماده و مشک تتاری و عود قماری و عنبر اشهب بخورهای طیب در وی ترتیب داده و بر این
و بسیار هر تختی دو جاریه از ذهب تعبیه کرده در دست یکی از آن جواری طشت و ابریق زرین داده و در دست آن
دیگری قندیل و مجمره سیمین نهاده و در بهای آن قبها از عاج و آبنوس و صندل ساخته و بر سر در بی طاوسی تعبیه
کرده و پایهای وی از یاقوت و سر از زمرد و منقار از عقیق و گوشها از فیروزه و درون وی از مشک مملو چنانچه قدوة
المتاخرین و زبدة المستبحرین برد الله تعالی مضجعه در وصف آن عمارت چنین فرموده است **بیت**

بفرمان زلیخا دست استاد | زراندوده سرائی کرد بنیاد | صفای صفهایش صبح اقبال | فضای
خانهایش کنج آمال | ممهد فرش مرمر در مرمر بامش | موصل از آبنوس عاج در بامش | در اندرهم
در آنجا هفت خانه | چه هفت اورنگ بی مثل زمانه | مرتب هر یک از لون دگر سنگ | صقالت دیده
صفای و خوش رنگ | مرصع چل ستون از زر برافراخت | ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت | بپای
هر ستونی ساخت از زر | غزالی ناف او پر مشک اذفر | ز طاووسان زرین صحن او پر | بدمهای مرصع دیگر
میان آن درختی سر کشیده | که مثلش چشم نادر بین ندیده | ز سیم خام بودش نازنین ساق | ز زر
اعضایش ز فیروزه اوراق | بهر شاخش ز صنعت بود طیار | زمرد بال مرغ لعل منقار | در آنجا
مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و نقش زلیخا | بهم بنشسته چون معشوق عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک جا این لب و بوسه داده | بجا آن میان این گشاده | اگر نظاره کی آنجا گذشتی | ز حسرت زرد ناکش
آب گشتی | همانا بود سقف آن سپهری | بروتابنده هر جا ماه و مهری | عجب ماهی و مهری چون دو
پیکر | ز چاک یک گریبان بر زده سر | ز نورشان بود هر جای شگفته | دو گل با هم بهم در نار خفته
در آنخانه نبود القصه یک جا | تهی زان دو دلارام دل آرا | چه شد خانه بدین صورت مهیا | یوسف شد
فزون شوق زلیخا | بلی عاشق چه بیند نقش جانان | شود زان نقش حرف شوق خوبان | از آن حرف
آتش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

آنگاه زلیخا خود را با ضعاف زینتها بیاراست و تاجی
که خراج ممالک تواند بود بر سر نهاد و در آن قبه ششم بر دوانید و بقول بعضی در قبه هفتمین بر تخت تکیه نشست
و دایه وی که محرم اسرار و واقف احوال وی بود بطلب یوسف فرستاد چون یوسف تشریف حضور ارزانی
فرمود و پای در قبه نخستین نهاد همانجا بر در توقف فرمود زلیخا گفت چرا پیشتر نمی آئی و به بهانه او را از خود خواند
چون بقبه آخرین رسید **کشف** و نظرش بر زیب و زینت زلیخا افتاد فرمود اللهم اعصمنی برحمتک یا
ارحم الراحمین **کشف** آنگاه زلیخا مر یوسف را پیشتر طلبید یوسف پیش تخت وی بزانو در آمد کنیزکان
در را به بستند چنانکه حقتعالی بیان فرموده وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ ای هلم و اقبل فانا لک یعنی پیش
آی که من از آن توام و از برای تو ساخته و آراسته ام و در کلمه هیت لک علماء عربیت را اقوال است و قرآت در وی
شش قرائت و در تفسیر تیسیر مشروح مذکور است چون یوسف دید که در ها را بستند و حیله و مکر در هم پیوستند
گفت ام کرفتنه آمد و التجا بحبل متین عصمت رب العالمین جل و علا نموده آنگاه زلیخا از تخت فرود آمد و دست
یوسف گرفته با وی بمکالمه در آمد و اول از طریق مجاملت با وی اظهار محبت نموده گفت ای یوسف ترا بغایت دوست

سپیدارم

سپیدارم و در دوستی تو بطاقت و صبر آرام **بیت** شناختی صبوری از حد گذشت یارا | گر زنکیب
داری طاقت نماند مارا | یوسف بگریه در آمد و گفت هر کس مرا دوست داشت دوستی مرا بچاه و قید بندگی افکند
و بغربت گرفتار کرد از دوستی پدر این دیدم و از دوستی تو بر سرم چها آید بعد از آن با وی گفت ای یوسف این خانه
از بهر تو بنا کرده ام تا در این منزل دلگشا عیش و کامرانی با یکدیگر زندگانی کنیم و داد نشاط و انبساط از
یکدیگر بستانیم و طریق محبت و کیفیت عشق من بنسبت تو در همه ابیات و بیچ وجه حفظ احوال من بنمودی یوسف
گفت من وصیت پدر خود نگاه میدارم که مرا گفت ای یوسف که حقتعالی را فراموش نکنی زلیخا گفت یا یوسف من نگاه
کن که از برای تو خود را آراسته ام گفت عزیز باین سزاوار تر است و با من نیکوئی کرده است من با وی چگونه بدی
کنم و اگر با این امر اطلاع یابد چه عذر گویم زلیخا گفت اگر ترا از وی بیمناست و را بشربتی هلاک گردانم یوسف گفت چون
این امر از برای من ارتکاب کنی من نیز در وبال آن شریک باشم آنگاه گریه بر یوسف مستولی گشت و روی بسوی
آسمان کرد و گفت خداوندا چه گناه کرده ام که مستوجب غضب گشته ام و مرا در این بلا افکندی اگر بس گناه کارم
سزد که حرمت آبا و اجداد من نگاه داری و ایشانرا عار و ننگ و عیب من شرمسار نکنی و زلیخا با گفتن این اشکی
می شد و میگفت ای یوسف تو از خدای خود مترس که من ده هزار گوسفند بدهم تا از بهر وی قربان کنی و ده هزار
دینار و صد هزار درم بدهم تا بغریبان و بیوه زنان تصدق نموده آن رضا جوئی کنی و چنین که تو صفت خدای
خود میکنی که وی کریم و رحیم توبه و استغفار از بنده در گذراند یوسف گفت خدای من جل و علا رشوت نمی پذیرد
و شاید که توفیق توبه و استغفار ندهد و اگر دهد شاید که قبول نکند و اگر قبول کند هرگز گناه کار بمرتبه بیگناه نرسد این
بود معنی مراوده زلیخا با یوسف در تفسیر و غیر آن از قصص و تواریخ از سدی و محمد بن اسحق روایت کرده است
که مراوده با یوسف آن بود که ذکر محاسن یوسف میگفت اول با وی گفت یا یوسف ما احسن وجهک ای یوسف
خوب و زیباست رخسار فرخ عذار تو یوسف گفت که حضرت پروردگار من جل و علا در رحم چنین صورت نگاشته
گفت ای یوسف چه چشمهای دلفریب با زینت داری یوسف فرمود با این چشم امید مشاهده دیدار حضرت پروردگار
خود دارم گفت چه موهای مجعد خوب و دلکش داری گفت اول چیزیکه در قبر از من فرو ریزد آن خواهد بود گفت ای
یوسف چرا هر چند من بتو نزدیکی میجویم تو از من دوری میجوئی گفت دوری جستن از تو نزدیکی است بخدای جل و علا
گفت فراش خوب و بستر دیبای از برای اضطجاع تو مهیا ساخته ام و منزل را از حضور اغیار پرداخته ام بیا
تا در این فراش دست در آغوش یکدیگر آریم و بقضای حاجت خویش پردازیم یوسف فرمود قضای
حاجت و نصیب نمودن مستلزم فوات نصیب جنت است گفت ای یوسف کاشکی هرگز ترا ندیدمی گفت
برادران من با من این معامله نمودند و سبب آن در حسن من بود بار شکستند گفت ای یوسف دستی بر سینه من نه
تا تشفی با آن حاصل آید یوسف فرمود دستی که بر سینه نامحرم رسد سزاوار سوختن شود و مرا تحمل سوختن با آتش
دوزخ نیست گفت ای یوسف ترا خریده ام و اکنون بشوهری ترا برمیگزینم یوسف گفت زراعت کردن در زمین
غیری نپسندیده جبار آسمان و زمین نیست زلیخا گفت جبار آسمان و زمین کیست فرمود آنکه آفریدگار من و تست
از عرش تا ثری و از قاف تا قاف برگی نجنبد و ذره حرکت نکند بی امر وی ای زلیخا بر من ستم مکن و در روز
قیامت که خلق اولین و آخرین آنجا حاضر باشند شرمنده مگردان و تر دامن و بدر مرا مخجل مساز و سبب
غضب خداوندی جل ذکره مکن زلیخا گفت ای یوسف تو با من ستیزه میکنی و از خشم من نمیترسی گفت از زلیخا
خشم و غضب ترا خشنودی خداوندی میابم و چون حضرت او جل ذکره از من خشنود باشد از ناخشنودی

وفهرو دیگر کس اندیشه ندارم گفت ای یوسف تو بنده منی و من ترا بمال خویش خریده ام اکنون بر من بزرگی میکنی گفت
ای زلیخا تو رقبه مرا خریده نه مرا از بندگی خداوند تعالی جل ذکره بیرون [?] گفت ای یوسف مرا بتو امید بسیار بود و
مراد من آن بود که چشم من بوصال تو روشن گردد و چه دانستم که سبب محنت و بلای جان من خواهی بود رباعی
گفتم که مرا تو دلفروزی باشی یا تیره شب مرا تو روزی باشی کی دانستم که هر دم و هر ساعت دردی و
جراحتی و سوزی باشی یوسف فرمود ای زلیخا خداوند تعالی جل ذکره را بر هر بنده فرشتگانند موکل که هر نیک
و بد از نقیر و قطمیر که از او در وجود می آید یک یک می نویسند و ذره از ذرات فرو گذاشت نمیکنند من چگونه تو هم
با تو نزدیکی نمودن و دامن عصمت خود را بلوث شهوت عصیان آلودن گفت ای یوسف من ترا از مال خود آزاد کنم
و بشوهری قبول مینمایم گفت ای زلیخا مرا از آزادی تو هیچ فایده نیست مرا از آتش دوزخ آزادی میباید گفت ای
یوسف سبب امتناع تو با من چیست فرمود دو سبب است یکی حق معبود بر حق که پادشاهی وی در ملک و ملکوت
طاری است و حکم و فرمان وی بر اطباق سموات و ارض جاری جل جلاله و عم نواله و دیگر حق مولای من عزیز مصر که حکم
وی در زمین مصر و فرمان وی بر من و تو نافذ است زلیخا گفت ای یوسف معبود تو که حکم او بر آسمان و زمین جاریست
مرا در خزانه چندان جواهر و یاقوت و ذخیرهای نقود و امتعه مخزونست که عقل عقلا از شماره آن قاصر و عاجز است
چون ملتمس من بحصول مقرون گردانی چون ترا در تجویز مواصلت با من اشتباه است و شیوه عشقبازی از [?]
آبا و اجداد تو گناه است همه این اموال در راه او صرف نمایم اما مولای تو که بر زمین مصر حکم او جاری است یعنی عزیز این
جام زبرجدی که بر دست من است من پیش چو عدا از سم قاتل در ابریق شربت انداخته این جام پر شربت را
بوی چشانم که قطعه قطعه از جگر وی جدا گشته از دهن وی فرو ریزد و این نقود و امتعه که در خزانه من ذخیره شده است
از برای این جنایت بر طبقات عجزه و مساکین و اصناف فقرا و مستحقین مصروف سازم تا باری تعالی این گناه
از من و از تو در گذراند و جریمه گذشته بر روی ما نیارد یوسف از گفت و شنید بلاطایل و سوال و جواب بیحاصل
ملول گشته پناه بجناب قدس خداوندی برده گفت مَعَاذَ اللّٰهِ اِنَّهُ رَبِّیْ اَحْسَنَ مَثْوَایَ اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ الظّٰلِمُوْنَ یعنی پناه میبرم
بخدای تعالی از این که اجابت تو نمایم و در فساد بکلید انقیاد در روی نفس خویش بگشایم مفسرین مجاهد و سدی و محمد
اسحق میگویند که ضمیر انه راجع است بعزیز و رب بمعنی سید است یعنی عزیز بحکم شرعی سید و مولای منست و بحسب
مثوی یعنی منزل و ماوی با من احسان نموده و ترا باکرام مثوای من فرموده و در برابر آن احسان این نوع خیانت در
خانه او ظلم صریح و غایت فعل قبیح است و هر که مجازات احسان باسائه نماید از جمله ظالمان و ستمکاران
مفسدان تبه روزگار است و زجاج میگوید که شاید که ضمیر راجع بالله تعالی باشد و معنی او چنان شود که حضرت
پروردگار من جل و علا با من احسان نموده مرا از شر جور و اعتساف بر طریق عدل و انصاف انحراف کرامت
فرموده تا با جمله مستمندان احسان نموده ام اکنون اگر بجای احسان او اسائه نمایم از جمله ظالمان باشم اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ
الظّٰلِمُوْنَ **تنبیه** و بدانکه یوسف در جواب زلیخا سه چیز تکلم فرمود اول فرمود مَعَاذَ اللّٰهِ دوم فرمود اِنَّهُ رَبِّیْ
اَحْسَنَ مَثْوَایَ سیم فرمود اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ الظّٰلِمُوْنَ و این ترتیبی است برعایت لطافت و تحقیق این آنست که انقیاد امر
الله تعالی مهمترین چیزهاست و شکر انعام او فاضلترین اعمال و این هر دو بار بسته بترک معاصی است چه باز
ایستادن از مناهی بکمال انقیاد است در فرمان برداری و غایت اهتمام است در شکر گذاری قوله معاذ الله
اشاره است بالتجا بحق تعالی و بعد از حقوق الله تعالی مهمترین امور رعایت حقوق خلق است و عزیز را بنسبت
بیوسف احسان بسیار بود و رعایت آن بر ذمه آنحضرت لازم لاجرم فرمود اِنَّهُ رَبِّیْ اَحْسَنَ مَثْوَایَ یعنی عزیز ...

اهم مهمات صیانت نفس است از ضررهای دنیویه و دینیه و سبب ابد اخرویه که بسبب لذت قلیلی از لذات شهوانیه و شهوات
نفسانیه آلوده گردد و از مراتب علیه و درجات اخرویه محروم ماند بلکه بعذاب شدید و حجاب بعید مبتلا گردد و [?]
هزاران هزار سعادت ابدیه را باندک سرمایه از لذات دنیویه فانیه از دست بدهد وی از جمله ظالمان باشد و بکمال
جهالت و نهایت ضلالت موصوف و آنکه فرمود اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ الظّٰلِمُوْنَ اشاره است بتحقیق این معنی که سمت گذارش یافت
وبالله التوفیق **اما لطایف** و اشارات و نکات مستفاده ازین آیه جلیله اشاره اولی قوله سبحانه وَرَاوَدَتْهُ
الَّتِیْ هُوَ فِیْ بَیْتِهَا یعنی آن زن یوسف را بخود خواند و این دلیلست که ابتدا کننده در این امر شنیع زنان اند از انجاست
که حقتعالی در آن آیه دیگر تقدیم زانیه بر زانی فرموده که اَلزَّانِیَةُ وَالزَّانِیْ فَاجْلِدُوْا کُلَّ وَاحِدٍ مِّنْهُمَا مِائَةَ جَلْدَةٍ و اول ذکر زانیه
فرمود زیرا که تا زنان محاسن خود مکشوف نگردانند نظر مرد بر روی ایشان نیفتد چشم نه بیند دل میل نکند و تا دل میل نکند تن
بگناه در نیفتد و حکمت در انحصار صد تازیانه آن گفته اند والله تعالی اعلم که هر سال چهار فصل است و دوازده ماه
هر ماهی سی شب و سی روز و هر شبانه روزی بیست و چهار ساعت است شماره این مجموع صد باشد یعنی یکسال [?]
امر ناپسندیده که افحش فواحش است اشتغال نماید چنان است که تمام سال را بعصیان گذرانیده پس صد
تازیانه بر وی زنند تا مجموع فصول و شهور و ایام و لیالی و ساعات آن پاک گردد **اشاره دیگر** نام زلیخا
بتصریح تعیین نفرمود و کنایه بعبیں ساخته زیرا که در قرآن ذکر زنان که در حباله شوهر باشند بصریح نام عادت
نیست چنانچه شمه از این معنی گذشت و باسنت الهی جل و علا چنان نافذ گشته که نام گناهکار از تصریح ظاهر نکند
که صفت ستاری را مناسب نیست و زلیخا اگرچه کافره بود اما در علم الهی جل و علا از جمله مومنان بود لاجرم نام
او را از ذکر گناه مستور داشت **نکته** ای درویش کافره که از وی بوی ایمان می آید حقتعالی بگناه کاری
نام وی نمی برد اگر مومنی که از مهد تا لحد مشرف تشریف ایمان بوده است گناهان وی بپوشد و تمام گناه وی بخشد
از کرم الهی جل و علا دور نباشد **اشاره دیگر** قوله تعالی وَغَلَّقَتِ الْاَبْوَابَ گویند زلیخا هفت خانه ساخته بود
و بزینتها و تکلفات بسیار آراسته همه در یکدیگر چنانچه هفت در باشد یوسف را بهانهای متنوع از آن در تا در [?]
و کنیزکی تعیین کرده بود تا در را در می بست و قفلهای آهنین استوار میکرد چون یوسف دید که از هر دری که درمیاید
آن کنیزک در را استوار میسازد او نیز بهر قفلی که کنیزک بر در میزد گرهی بر بند ازار خود استوار میکرد آری هر که در
شهوت بر روی خود در بندد حقتعالی در عصمتی بر روی وی بگشاید ارباب اشاره چنین گفته اند که زلیخا هفت در را بست
تا خلوتش با یوسف درست آید نیز هفت اندام قایم مقام هفت خانه زلیخاست بر روی هفت در مرتب و مهیا
چشم است که ممر آمد و شد خیانت و گوش که محل آمد و رفت شنو غیبت و زبان که محل دروغ و گویا غیبت
و حلق که مورد نوافل غذائی و دست که آلت گیرائی و پا که مرکب سواری و فرج که موضع شهوت فرانی تا این هر هفت در
بر روی خود در نه بندد خلوت با حقتعالی درست نشود **تحقیق لطیف** در این باب بزبان ارباب باطن چنین شنو
اندر روش زلیخا را ارباب عرفان اشاره بنفس داشته اند و یوسف را به دل چنانچه تمامی همت و همگی نهمت زلیخا آن بود
که یوسف را در ربقه اقتدار خود در آرد کذالک مطلوب و مراد نفس همه آنست که دل را باطاعت فرمان خود مسخر [?]
چنانکه در امر تعلق خود به یوسف و اباء و امتناع وی از زلیخا شتاب نمود تا از برای وی تدبیرا بوقوعه نماید
و در آن تزیین آن قصر هفت پیکرش دلالت نمود کذالک زلیخای نفس از احوال ضعف و بیقراری خود از عمر [?]
دل نزد و ابلیس شیطان بر طبق عرض نهاد ابلیس را در تزیین قصر حیات و نگارخانه عمر دل الشکر و نقاشان تزیین
لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ این قصر حیات را صور زیبایی و نقوش دلربائی مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِیْنَ وَالْقَنَاطِیْرِ الْمُقَنْطَرَةِ ...

و فهر دیگر کس ندیده ندارم گفت ای یوسف تو بنده منی و من ترا بمال خویش خریده ام اکنون بر من بزرگی میکنی گفت
ای زلیخا تو رقیه مرا خریده و مرا از بندگی خداوند تعالی جل ذکره بیرون [تعلیم او] گفت ای یوسف مرا بتو امید بسیار بود و
مراد من آن بود که چشم من بوصال تو روشن گردد و چه دانستم که سبب محنت و بلای جان من خواهی بود **رباعی**
گفتم که مرا تو دلفروزی باشی ・ با تیره شب مرا تو روزی باشی ・ کی دانستم که هردم و هر ساعت ・ دردی و
جراحتی و سوزی باشی ・ یوسف فرمود ای زلیخا خداوند تعالی جل ذکره را بر هر بنده فرشتگانند موکل که هر نیک
و بد از نقیر و قطمیر که از او در وجود می آید یک یک می نویسند و ذره از ذرات فروگذاشت نمیکنند من چگونه تو را
با تو نزدیکی نمودن و دامن عصمت خود را بلوث شهوت عصیان آلودن گفت ای یوسف من ترا از مال خود آزاد کردم
و بشوهری قبول میکنم گفت ای زلیخا مرا از آزادی تو هیچ فایده نیست مرا از آتش دوزخ آزادی میباید گفت ای
یوسف سبب امتناع تو با من چیست فرمود دو سبب است یکی حق معبود برحق که پادشاهی وی در ملک و ملکوت
طاری است و حکم و فرمان وی بر اطباق سموات و ارض جاری جل جلاله و عم نواله و دیگر حق مولای من عزیز مصر که حکم
وی در زمین مصر و فرمان وی بر من و تو نافذ است زلیخا گفت ای یوسف معبود تو که حکم او بر آسمان و زمین جاری است
مرا در خزانه چندان جواهر و یاقوت و ذخیرهای نقود و امتعه مخزونست که عقل عقلا از شماره آن قاصر و عاجز است
چون ملتمس من بحصول مقرون گردانی چون ترا در تجویز مواصلت با من اشتباه است در شیوه عشقبازی از تعزیر
آبا و اجداد تو گناه است همین اموال در راه او صرف نمایم اما مولای تو که بر زمین مصر حکم او جاری است یعنی عزیز این
جام زبرجدی که بر دست است من بمنی جرعه از سم قاتل در ابریق شربت انداخته این جام پر شربت را
بوی چشانم که قطعه قطعه از جگر وی جدا گشته از دهن وی فرو ریزد و این نقود و امتعه که در خزانه من ذخیره شده است
از برای این جنایت بر طبقات عجزه مساکین و اصناف فقرا و مستحقین مصروف سازم تا باری تعالی این گناه
از من و از تو درگذراند و جوبه گذشته بر روی ما نیارد یوسف از گفت و شنید بلا طائل و سوال و جواب بیحاصل
ملول گشته پناه بجناب قدس خداوندی برده گفت معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون یعنی پناه میبرم
بخدای تعالی ازین که اجابت تو نمایم و در فساد بکلید انقیاد بر روی نفس حرص بگشایم **مفسرین** مجاهد و سدی و محمد
اسحق میگویند که ضمیر انه راجع است بعزیز و رب بمعنی سید است یعنی عزیز بحکم شرعی سید و مولای منست و نیکو
مثوی یعنی منزل و ماوی با من احسان نموده و ترا باکرام مثوای من فرموده و در برابر آن احسان این نوع خیانت در
خانه او ظلم صریح و بغایت فعل قبیح است و هرکه مجازات احسان باساءه نماید از جمله ظالمان و ستمکاران
مفسدان تیره روزگار است و زجاج میگوید که شاید که ضمیر راجع بالله تعالی باشد و معنی او چنان شود که حضرت
پروردگار من جل و علا با من احسان نموده مرا از شر جور و اعتساف بر طریق عدل و انصاف انحراف کرامت
فرموده با جمیع مسلمان احسان نموده ام اکنون اگر بجای احسان او اساءه نمایم از جمله ظالمان باشم انه لا یفلح
الظالمون **منه** و بدانکه یوسف در جواب زلیخا سه چیز تکلف فرمود اول فرمود معاذ الله دوم فرمود انه ربی
احسن مثوای سیم فرمود انه لا یفلح الظالمون و این ترتیبی است و رعایت لطافت و تحقیق این آنست که انقیاد امر
الله تعالی مهمترین چیزهاست و شکر انعام او فاضلترین اعمال و این هر دو بار نسبه ترک معاصی است چه باز
ایستادن از مناهی بکمال انقیاد است و فرمان برداری و غایت اهتمام است و شکر گذاری قوله معاذ الله
اشاره است باداء حق تعالی و بعد از حقوق الله تعالی مهمترین امور رعایت حقوق خلق است و عزیز را بنسبت
بیوسف احسان بسیار بود و رعایت آن در ذمه آنحضرت لازم لاجرم فرمود انه ربی احسن مثوای یعنی از

اهم مهمات صیانت نفس است از ضررهای دنیویه و اخرویه و کسیکه بلذت قلیلی از لذات شهوانیه و شعائب
نفسانیه آلوده گردد از مراتب علیه و درجات اخرویه محروم ماند بلکه بعذاب شدید و حجاب بعید مبتلا گردد و در صد
هزاران حسرت از سعادت ابدیه باز ماند کسی که بایاد لذات دنیویه فانیه از دست بدهد وی از جمله ظالمان باشد و بکمال
جهالت و نهایت ضلالت موصوف و آنکه فرمود انه لا یفلح الظالمون اشاره است بتحقیق این معنی که سمت گذارش یافت
و بالله التوفیق **اما لطایف** و اشارات و نکات مستفاده ازین آیه جلیله اشاره اولی قوله سبحانه و راودته
التی هو فی بیتها یعنی آن زن یوسف را بخود خواند و این دلیلست که ابتدا کننده درین امر شنیع زنان اند از انجاست
که حق تعالی در آن آیه دیگر تقدیم زانیه بر زانی فرموده که الزانیة والزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة و اول ذکر زانیه
فرموده زیرا که تا زن محاسن خود مکشوف نگرداند نظر مرد بروی نیفتد چشم نه بیند دل میل نکند و تا دل میل نکند زن
بگناه در نیفتد و حکمت در انحصار صد تازیانه آن گفته اند والله تعالی اعلم که هر سال چهار فصل است و دوازده
ماه و هر ماهی سی شب و سی روز و هر شبانروزی بیست و چهار ساعت است شماره این مجموع صد باشد یعنی کسیکه ساعتی بدین
امر ناپسندیده که افحش فواحش است اشتغال نماید چنان است که تمام سال را بعصیان گذرانید پس صد
تازیانه بر وی زنند تا مجموع فصول و شهور و ایام و لیالی و ساعات آن پاک گردد **اشاره دیگر** نام زلیخا
بتصریح تعیین نفرمود و بکنایه بیان ساخت زیرا که در قرآن ذکر زنان که در حباله شوهر باشند بتصریح نکرده
نیست چنانچه شمه از آن معنی گذشت و با سنت الهی جل و علا چنان نافذ گشته که نام گناهکار را بتصریح ظاهر نکند
که صفت ستاری برا مناسب نیست و زلیخا اگرچه کافره بود اما در علم الهی جل و علا از جمله مومنان بود لاجرم نام
او را از ذکر گناه مستور داشت **نکته** ای روشن کافره که از وی بوی ایمان می آید حق تعالی بگناه کاری
نام وی نمی برد اگر مومنی که از عهد تا ابد بشرف تشریف ایمان بوده است گناهان وی بپوشد و نام گناه وی نبرد
از کرم الهی جل و علا دور نباشد **اشاره دیگر** قوله تعالی و غلقت الابواب گویند زلیخا هفت خانه ساخته بود
و بزینتها و تکلفات بسیار آراسته همه در یکدیگر چنانچه هفت در باشد یوسف ایستاده ای متنوع از آن در هر دری
و کنیزکی تعیین کرده بود تا در هر در را و رمی بست و قفلهای آهنین استوار میکرد چون یوسف دید که از هر دری که در گذشتی
آن کنیزک آن در را استوار میبست و او بر سپهر قفلی که کنیزک بر در میزد گرهی بر بند او از خود استوار میکرد آری هر کرا
شهوتی بروی خود در بندد حق تعالی در رحمتی بر روی وی بگشاید ارباب اشاره چنین گفته اند که زلیخا هفت در برای
تا خلوتش با یوسف درست آید تا نیز هفت اندام قایم مقام هفت خانه زلیخاست و بر روی هفت در مرتب مهیا
چشمست که ممر آمد و شد بینائیست و گوش که محل آمد و رفت شنوائیست و زبان که محل درود و گویائیست
و حلق که مورد فواضل غذائی و دست که آلت گیرائی و پا که مرکب سواری و فرج که موضع شهوت فزائی تا این هر هفت در
بر روی خود در نه بندد خلوت با حق تعالی درست نشود **تحقیق لطیف** در این باب بزبان ارباب باطن بشنو
ابدروش زلیخا را ارباب معرفت اشارت بنفس داشته اند و یوسف را بدل چنانچه تمامی همت و همگی نهمت زلیخا آن بود
که یوسف را در ربقه انقیاد خود در آرد که ذلک مطلوب و مراد نفس همه آنست که دل را با طاعت فرمان خود مسلسل دارد
چنانکه در امر تعلق خود بیوسف و اباء و امتناع وی از زلیخا نشست بدایه نموده تا از برای وی تدبیر این واقعه نماید
و دایه ترتیب آن قصر هفت پیکر کشش دلالت نمود که ذلک زلیخای نفس از احوال ضعف و بیقراری خود از مرتا فرمانی
دل نزد دایه شیطان بر طبق عرض نهاد ابلیس او را بتزیین قصر حیات و نگارخانه عمر دلالت کرد و نقاشان زین
للناس حب الشهوات این قصر حیات را بصور زیبائی و نقوش دلربائی من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب

والفقه بسیار است شدنا از هر جانب که دل نگاه میکند سر شم لآتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمائلهم
بروی مکشوف میکردد آنجا که آن عفت در که کشایش دل در آن بود و مر خلاصی وی در آن منبود که عبارت از ابواب
عبرت و حسرت و ندامت و غرامت و یاد قیامت و خوف خاتمه بر روی دل سالکین بسته شود و کردند یوسف دل
تیز بامداد و اعانت الهی جل و علا صفت کره توبه و زهد و توکل و قناعت و عزلت و صبر و خوف بر از از معامله خود بجز
آنگاه بکمال کرم خویش در مقابله این معامله در کرامت بر روی وی بگشاد و کلید محبت بدست دل داد تا این ابواب
بسته و هشت در بهشت مفتاح وعنده مفاتح الغیب گشاده گشت و از شر نفس و مکایدات وی رهائی یافت

لطیفه شریفه زلیخا دعوی دوستی یوسف کرد همه درها بر روی دربست تا کس دیگر را نه بیند و همه ویرا
بیند کذلک چون خطاب یحبهم ویحبونه در رسید ابواب شهوات بر محبان دربست و دیده دل ایشان بگشاد
تا همه آثار الطاف ویرا مشاهده نمایند زلیخا در خانه را دربست تا در صدف یعقوب برادر دریای گناه اندازد اما لطف
حضرت الهی جل جلاله در عصمت را بروی بگشاد تا همه آثار الطاف حضرت او تماشا کند آری هر دری را که دست بشری
در بندد صنع الهی جل و علا آن را تواند گشاد اما دری که قدرت خداوندی سبحانه و تعالی بگشاید هیچ کس نتواند
که دربندد ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها **بیت** دری که خالق جبار بر تو بگشاید کسی دیگر
نتواند که دربندد

لطیفه جلیله یوسف را سه حبس بود چاه و خانه زلیخا و زندان حضرت عزت
جل و علا ویرا در هیچ حبس ضایع نگذاشت در چاه از جبرئیل موانست یافت واوحینا الیه و در خانه زلیخا از رب
جلیل جل جلاله عصمت یافت کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء و در زندان از علم تاویل مملکت یافت وکذلک مکنا لیوسف
همچنین بنده مومن را سه حبس است اول حبس شکم مادر دوم حبس گهواره سیم حبس گور حق تعالی در این هر سه
حبس مر بنده خود را بی بهره نگذاشت در رحم مادر حسن صورت یافت فصورکم فاحسن صورکم و در گهواره
تربیت یافت ورزقکم من الطیبات و در گور روح و راحت و جنت یافت فروح وریحان وجنة نعیم

لطیفه جلیله
زلیخا چون درها را ببست یوسف نگاه کرد زلیخا را آراسته دید سلام کرده روی از وی بگردانید و بدیوار روی
آورد صورت خویش با زلیخا بر دیوار منقوش دید چشم از آنجا برداشت و بسقف خانه انداخت همان صورت
در نظر وی درآمد چشم از آنجا برداشته بر زمین افکند همان صورت دید متحیر گشت کذلک ابد روش مجموع
اطباق سموات وارضین سقف فلک اطلس تا فرش زمین مسدس مبنی بر محبت حضرت قدس است جل و علا [illegible]
مقصود از بنا و تصویر آن قصر آن بود که یوسف چون در آن قصر درآید و باطراف و جوانب آن نظر کند و در هرچه بیند
همه جمال وی مشاهده کند و سلسله عشق و محبت در حرکت آید و مقصود از آفرینش اجرام علوی و اجسام سفلی توجه
این مشت خاک بجناب قدس آنحضرت بوده است یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لک وخلقتک لاجلی و هرچه
خلعت وجود و شرف پوشانیده اند جام شهودش نوشانیده و آئینه جمال نمای ذات و صفات خود گردانیده تا عارف
در هرچه نگاه کند همه حسن و جمال محبوب خود بیند چنانچه فقیر گوید **بیت** گر کشائی دیده دل حسن او بینی همه
ور ببندی دیده بد بین نکو بینی همه — آفتابی را که اندر روزن دل تافته است — با همه ذرات عالم در برو بینی همه
ناظر حق باش در مرآت ذرات وجود — تا در این آئینه ها دیدار او بینی همه — عکس روی و نسبت [illegible]
ز آئینه شد روی — آئینه بردار تا خود جمله رو بینی همه — بگذر و گر شود از عالم وحدت پدید — هر دو عالم [illegible]
از بخار [illegible] بینی همه — از گلستان معانی یک گلستان نامد بدست — لیک در گلزار صورت رنگ و بو بینی همه
باد و وحدت [illegible] — [illegible] بینی همه

لطیفه دیگر از لطائف [illegible]

الکه چون

الکه چون زلیخا درها را ببست شیطان بنا زید و اشیاع و اتباع او گفتند چه امر حادث شده است که ترا مسرور و مبتهج
می بینم گفت پیغمبرزاده را با کافره در خلوت خانه نشانده ام و آنچه مقصود و منت قریب الحصول گشته گفتند شاید میان ایشان
فساد بحصول نه پیوندد گفت اگر جوانی میباید هست و اگر از جانبین حسن و جمال میباید هست و اگر کید و مکر و امداد شیطان
میباید هست مانع چیست که در فتنه نیفتند گویند چون ابلیس خبر این مقدمه نمود جبرئیل فرمود آری همه اینها هست
ولیکن عصمت خدا تعالی و محافظت وی نیز هست رب العالمین جل ذکره توفیق رفیق صدیق خود گردانید و او را از آن
مهلکه با عزامت سلامت برهانید کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء نقلست که چون یوسف فرمود معاذ الله انه ربی
شیطان بناله و خروش در آمد اولاد و اتباع وی گفتند چه واقع شد گفت دریغ که رنج من ضایع شد پناه بحضرت
جلال احدیت جل و علا برد و دست کید و وسوسه من از وی کوتاه شد و حضرت عزت جل و علا در کنف عصمت و ظل
حمایت در آورد و در آن زمان که موسی از فرعون روی گردانید و بمدد بنی اسرائیل بکنار رود نیل رسید بعد بجا
نیز ابلیس اظهار فرح و سرور نمود از وی سوال کردند که این چه شادیست گفت چگونه شاد نباشم که در پیش دریا
میباید هست و اگر دشمن در عقب میباید هست و اگر ضعف و ناتوانی بنی اسرائیلیان میباید هست کشته شدن یا
و تلف شدن بنی اسرائیلیان از دیگر چه میباید فرمان رسید که ای ملعون اگر اینها همه هست ولیکن اگر قدرت میباید هست
و اگر عصمت ما میباید هست و اگر صلابت موسی میباید هست ای موسی عصا بر دریا زن فانجینا موسی ومن معه کذلک در آخر
که بنده را عمر با آخر رسد ابلیس ملعون نزد او آغاز کند فرمان آید که ای ملعون این چه شادیست گوید بس شادی از برای
کدام روز است اگر بنده گنهکار میباید هست اگر مقصر در طاعت و عبادت میباید هست کوههای گناه از صغائر و کبائر
هست تلاطم امواج بحر فتن و تراکم ظلمات ظلم معاصی متعاقب و متوالی هست اکنون کار مردن بنده را چه میباید فرمان
در رسد که ای ملعون این همه هست ولیکن اگر رحمت میباید هست و اگر مغفرت میباید هست و اگر بنده نوازی میباید هست
و اگر کارسازی میباید هست ای عزرائیل جان بنده مرا بستان و ایمان بردار تحت رحمت خود گیر و رضوان در آن ساعت
که عاصیان را بکنار رود زخ آرند ابلیس آنجا آواز بردارد و شادی آغاز کند فرمان آید که ای لعین اینجا شادی ترا سبب
چیست گوید چرا شادی نکنم که کنه کاران را با هزاران هزار معصیت بکنار دوزخ می بینم بارهای مظالم بر پشت
و نامهای سیاه بر پشت از فسق و فساد ایشان و از ظلم و عناد هرچه نام برند همه هست بدوزخ افتادن و از بهشت محروم
ماندن چه کار است فرمان خداوندی جل و علا در رسد که ای لعین همه اینها هست ولیکن اگر فضل و عنایت من
میباید هم هست و اگر دستگیری و دیدبری و حفظ و حمایت من میباید هم هست ای صراط بر عاصیان گشاده شو
وای بنده بسلامت از این ورطه با غرامت بگذر که ثم ننجی الذین اتقوا ونذر الظالمین فیها جثیا **رباعی**
بر ما رقم خطا پرستی همه هست — بدنامی عشق و شلد مستی همه هست — لیکن چو از این میانه مقصود توئی
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

اشاره دیگر قوله تعالی معاذ الله انه ربی چون یوسف در تنگنای
کید خداوند تعالی بفریادش رسید و از آن غرامتش بسلامت بیرون آورد دلیلست که هر که بیلائی در مانی
باید که پناه بحضرت الله تعالی برد تا بفریاد وی رسد و او را از آن بلا برهانید و عطاهای خود شکر دانند مثلا
نوح پناه بحضرت خداوندی جل و علا برد رب انی اعوذ بک ان اسئلک ما لیس لی به علم حق تعالی او را پناه داد و
خلعت سلامت و برکاتش کرامت فرمود یا نوح اهبط بسلام منا وبرکات ابراهیم پناه بحضرتش برده گفت
اعوذ بالذی خلقنی فهو یهدین من شر من عصاه فاذا بی حق تعالی او را نیز دو خلعت ارزانی داشت خلعت خلت
واتخذ الله ابراهیم خلیلا و خلعت سلامت یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم یوسف علیه السلام پناه برده گفت

انه ربی حقتعالی پناهش داد و خلعت کرامت فرمود یکی خلعت عصمت کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء و دیگر خلعت
مملکت و مکنت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض موسی گفت انی عذت بربی وربکم ان ترجمون حقتعالی دو خلعتش
داد خلعت مکالمه وکلم الله موسی تکلیما و خلعت قربت وقربناه نجیا امرأة عمران پناه برد وانی اعیذها بک و
ذریتها من الشیطان الرجیم پناهش داد و دو خلعت ارزانی داشت یکی فرزندی چه مریم و آنی ... و دیگر خلعت
قبولش مشرف گردانید فتقبلها ربها بقبول حسن مریم پناه برد و گفت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا حقتعالی پناه
داد و دو خلعتش کرم فرمود فرزندی داد چون عیسی و نعمت خبر از وی برداشت انی عبد الله اتانی الکتاب الآیة
حضرت رسول صلی الله علیه و آله پناه برد رب اعوذ بک من همزات الشیاطین واعوذ بک رب ان یحضرون حقتعالی
پناهش داد و دو خلعت کرامت فرمود خلعت محبت قل ان کنتم تحبون ... شفاعت عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا
کذلک حال کیان این امت هر روزی پنج نوبت هر نوبتی چندین بار بحضرت وی پناه می برند و میگویند اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم اگر ایشان را نیز بدو خلعت مشرف گرداند یکی خلعت رضا رضی الله عنهم ورضوا عنه و دیگری خلعت لقا
وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة از کرم حضرتش غریب و عجیب نباشد **تحقیق لطیف** در این باب بشنو بدانکه هر
یک از پیغمبران را خلوتخانه بود که در این خلوت از نفس باز رسته بودند و بدوست پیوسته خلوتخانه یوسف خانه
زلیخا بود هر چند در الخلوت باز لیخا بود و چون از نفس جدا بود الخلوتش با خدا بود اگرچه زبان در الخلوت با زلیخا
بود در گفت و شنید اما سرش با حقتعالی متفرد در مقام توحید بود تا از سر اینمعنی سر برزد که معاذ الله انه ربی
و خلوتخانه ابراهیم درون آتش بود ظاهرش را با آتش مشغول کردند و سرش را بحضرت خود مکاشف گردانیدند
تا باین رمز تکلم میفرمود که انی ذاهب الی ربی سیهدین موسی را نیز خلوتگاه کوه طور بود ظاهرش را بمطالعه انوار
باز داشتند ولکن انظر الی الجبل و باطنش را بمشاهده انوار ... وخر موسی صعقا تا از آن معنی باین عبارت
اشاره فرمود که سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین خلوتگاه یونس شکم ماهی بود ظاهرش را بحوصله ماهی سپردند
و سر او را بخود مشغول گردانیدند تا میگفت لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و خلوتخانه
عیسی فلک چهارم بود جسمش را با ملائکه همراز کردند و جانش را در قدس با خود دمساز گردانیدند بلکه رفعه
الله و خلوت این صاحب ولسان در این خلوت با آن بود که خلق تمام از نظرشان برخواستند و حظوظ نفسانی
تمام مرتفع گشت و سر همگی خود متوجه بحقتعالی شد اما خلوتخانه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آن بود که چون خدا
که از ما سوی خلاص ساختند و سرش را بتمامی از غیر خویش باز پرداختند مقام قرب از آنجا که باین رمز فرموده بود
که دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی آنجا نفس نفیس او را بانواع علا مشغول گردانیدند تا سر او فراغت خلوت
یافته و در آن فراغت نفس بر آورد که التحیات لله والصلوات والطیبات چون عرض این تحیت فرمود تشریف سلام
از آنحضرت مشرف گشت و بخلعت رحمت و برکت مخصوص شد که السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته
خطاب آمد که یا محمد ... خوش باش همه پیغمبران ... آمد همگنان از گفتن بودند را
شنیدن آمد همه گفتند ما سخن شنیدیم الکنون تو بشنو تا سخن بگوییم همه کس را از خود با حبیب خود گفتند من از خود بتو بگویم
فاوحی الی عبده ما اوحی **بیت** بیا در بزم ما و اینکه رمزی من بشنو / وز آن اسرار ما اوحی عجب طور سخن بشنو
تو گر اسرار وحدت راز کس باور نمیداری / تو گوش و هوش حق دل با ... هنگام و دو من بشنو / ز ره بردار
کثرت را اگر بفکن بنور و ظلمت را / پس آنگه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو / گهی از شوق مینالم خبر کی دارم از عالم
رهی بر خاک مینالم که ای جان در زمین بشنو / جوابی میرسد هر دم بگوش من از آن عالم / که من راز تو بشنیدم

نوا کنون

نوا کنون راز من بشنو   قال تعالی **ولقد همت به** در آیه بدرستی که آن زن آهنگ یوسف کرده و اراده ... **وهم**
بها لولا ان رای برهان ربه و یوسف نیز میل و آهنگ او داشت اگرنه آن بودی که برهان و حجت خدا
خویش دید جل و علا بر خویشتن بدیدی **کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء** چنین کردیم تا بگردانیم از او
بد نامی و زشت کاری **انه من عبادنا المخلصین** بدرستی که او از بندگان برگزیده ما بود قوله تعالی ولقد
همت به وهم بها بدانکه اقوال علما در این آیه مختلف است قومی گفته اند چنانکه آن زن یوسف میل کرد یوسف نیز
بوی میل کرده و در کتب خود باین عبارت آورده اند که حل الهمیان وجلس منها مجلس الرجل من المرأة و از جعفر باقر
نقل کرده اند و وی از امیر المؤمنین علی روایت کرده است که فرمود طمعت فیه وطمع فیها وکان طمعه فیها ان هم ان یحل التکة و
امام واقدی در تفسیر بسیط آورده است که یوسف آن زمان که طهارت ذیل خویش اظهار میفرمود ذلک لیعلم
انی لم اخنه بالغیب جبرئیل بیامد و گفت ولا حین هممت یا یوسف یوسف گفت وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة
بالسوء و قومی گفته اند هم زلیخا دیگر بود و هم یوسف دیگر هم وی آن بود که کام خود از یوسف بردارد تا بمباشرت وی
اقدام نماید و هم یوسف آن بود که از وی فرار نماید و یا بمخاصمه با وی بیرون آید و قومی دیگر بر آنند که هم
عبارت از آرزو و خیست که در دل پدید آید از آنجا که مقتضای طبع بشریت بی اختیار وی کسب بنده و بنده
باین ماخوذ نباشد که این رخصت تکلیف در بنا بد و باین تقدیر هم زلیخا زلت بود و هم یوسف نه زلت زلیخا
با آن بود که بر آن هم عازم و جازم شد و عزم کرد و بتحقیق آن خطره قلب بسته و این عزم از جمله مکتسبات لاجرم بدان ماخوذ
آمد خواجه عبد الله مبارک مروزی میگوید که از سفیان ثوری پرسیدم که بنده بهم یعنی قصدی که در دل در آید ماخوذ است
یا نه فرمود اگر با آن عزم منضم شود و بتحقیق آن بدان ماخوذ گردد پس این هم از آن خطره هاست که بی کسب و بی اختیار در دل
آدمی در آید و برادر آن ملامت نباشد چون گرسنه که طعام بیند و طبع وی آرزوی آن پدید آید و اگرچه از آن ممتنع باشد که
طبع بشری مجبول بر آنست و حسن بصری فرموده است اما هم یوسف فما طبع علیه الرجل من شهوة النساء من غیر عزم
علی الفاحشة و شیخ جنید بغدادی گفته که طبع بشریت یوسف تحرک نمود و لیکن طبع عادت مر او را معاونت ننمود و بنده
در تحریک آنچه در خلقت وی سرشته است مذموم نیست و در اختیار و کسب خویش و نفرت بصحبت وی ...
و حقتعالی ذکر یوسف در آیه بر طریق محاذات ایراد فرموده بطریق مذمت یعنی بسنده بد و نیکو بنده باشد که طبع بشری
بی کسب وی بحرکت در آید و خطرات بشری در باطن وی پدید آید و آنگاه قصد و عزم که کسب و اختیار وی است با آن نه
پیوندد و واحد او آن خطرات نماید و قومی بر آنند که سخن آنجا تمام شد که فرمود که ولقد همت به و بعد از آن ابتدا فرموده که
وهم بها لولا ان رای برهان ربه و در آیه تقدیم و تاخیر است بحسب معنی یعنی تقدیر چنین است که لولا ان رای
برهان ربه لهم بها ولکنه رای البرهان ولم یهم یعنی اگر برهان حجت پروردگار ندیدی بد قصد میکرد و لیکن چون برهان
دید قصد نکرد و نظیر این آنست که در حق حضرت رسالت فرمود ولولا ان ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا
چون نگاه داشت مر حضرت رسالت را تا هیچ میل نکرد و بر وی هیچگونه عیبی از آن لازم نیامد که از اهتمام برهان نمودنا
قصد نکرد که وی از بندگان مخلص بود و این قول نزد بیشتر علما پسندیده تر است و بادب نزدیکتر زیرا که تعظیم انبیا
فرض است و گمان نیکو با ایشان بردن داخل اعتقاد و زلات صغایر اگر بحسب بشریت بر ایشان ممکن است اما بر وجه
نیکوترین تاویل آن باید کرد و بعبارتی که حرمت و عصمت ایشان نزدیکتر باشد ایراد باید کرد و بدانکه علما دلائل
ایراد فرموده اند بر طهارت ذیل صدیق و از جمله دلائل یکی آنست که زنا از منکرات کبایر است و خیانت در
معرض امانت از معظمات ذنوب و مقابله احسان باسائت موجب فضیحت و عار و اگر این نوع قبایح منسوب

خائن ترین خلق باشد از آن استنکاف نماید پس اسناد این امر به پیغمبری که مؤید است بمعجزات قاهره و دلایل باهره
بهیچ وجه مجوز نباشد با آنکه حق تعالی درباره او چنین گواهی داده است که کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء و چون
حق تعالی سوء و فحشاء از وی مصروف ساخته باشد نسبت اعظم انواع سوء و افحش اقسام فحشاء با آنحضرت بهیچ وجه
جایز نباشد دلیل دیگر آنست که اگر طهارت ذیل آنحضرت بتلویث این نوع معصیت ملوث گشته بودی مناسب
این بود که ذکر وی بطریق مذمت مذکور شدی چرا که مناسب حکمت الهی جل و علا نیست که کسی اقدام بمعصیت نموده باشد
و بعد از این او را بثنای بلیغ و مدحت عظیم یاد کند چنانکه پادشاهی از بنده از بندگان خود شکایت کند و او را تابع
ذنوب و افحش جرایم منسوب دارد فی الحال در عقب این مذمت بمدح بلیغ و ثنای بلیغش بستاید دلیل دیگر آنست که از هر
پیغمبری اگر زلتی در وجود آمده است آن زلت را بزرگ شمرده بتدارک آن اشتغال نموده و به توبه و ندامت فی اقبح
مدت مدید جبران آن نقصان فرموده اند حق سبحانه و تعالی بعد از ذکر زلت ایشان کیفیت توبه و قبول آن در قرآن بیان فرموده
و در امر یوسف هیچکدام از این اخبار مذکور نیست معلوم شد که ذات آنحضرت از نسبت این نوع اجرام منزه و مبرا
بوده است دلیل دیگر آنست که هر کرا تعلقی باین واقعه بوده است بطهارت و عصمت یوسف ابلاغ شهادت نموده اول آنکه
صدیق علی التحقیق می بود نفی تهمت از ذات خود فرموده هی راودتنی عن نفسی و دیگر فرمود رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه دوم
زلیخا که مر زنان مصر را میگفت که ولقد راودته عن نفسه فاستعصم و نیز در وقت اظهار حق چنین گفت الان حصحص الحق انا راودته
عن نفسه و انه لمن الصادقین سیم عزیز شوهر زلیخا گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبک
چهارم زنان مصر که در حق یوسف چنین گواهی دادند که ما علمنا علیه من سوء پنجم شهادت شاهدی صبی [illegible] آن کودک در
مهد صبا و نطق شاهد من اهلها ان کان قمیصه قد من قبل [illegible] فکذبت و هو من الصادقین ششم شهادت حق تعالی چنانکه فرمود کذلک
لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین و در این شهادت دلالت است بر طهارت آنحضرت بچهار وجه اول آنکه ذکر سوء
معرف بلام آورد [illegible] باشد در تحت آن داخل گشته از آنحضرت مصروف بود دوم فحشاء نیز معرف
بلام آورده [illegible] زیرا که از برای تاکید تا تمامی فحشاء بود سیم فرموده انه من عبادنا و این اضافه از برای تشریف است چنانکه
فرموده و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا چهارم توصیف فرمود بمخلصین بعضی بکسر لام خوانده اند بر اراده اسم فاعل
معنی چنان شود که هر طاعت و عبادت که بجناب قدس آورده است مقرون باخلاص بوده و بعضی بفتح لام باسم مفعول
بدان معنی که الله تعالی مر او را استخلاص ساخته و باصطفاء از برای حضرت خود برگزیده و در هر دو وجه دلالت میکند
بر تنزیه وی از آنچه با آنحضرت [illegible] نسبت میکنند هفتم ابلیس نیز اقرار کرده است بطهارت وی و بیان آن چنانست که سوگند
یاد کرده بود فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین و اظهار آن نمود که بندگان مخلص از اغوای وی محفوظ باشند
و چون یوسف از جمله مخلصان است بنص کلام الهی جل ذکره مقرر شد که وی از ضلال و اغوای شیطان معصوم و محفوظ است
پس ثابت شد باین دلایل که دامن حضرت صدیق بری بوده است از آنچه جهال با آنحضرت منسوب داشته اند و قال الامام
ابو منصور انما قال بعض الناس انه هم بها و حل ازاره و امثال ذلک من الخرافات عند الکل ما لا یحل ان یقال والله تعالی اعلم
پس اولی آنست که هم زلیخا را بمعنی مناسب آن حمل کنیم و هم یوسف را بمعنی ملایم او چنانکه امام فارابی در رساله وجوه
خود آورده است در بیان هر دو هم ولقد همت به و هم بها [illegible]
[illegible] زلیخا هم را [illegible] یوسف [illegible] هم زلیخا بمقتضای طبیعت بود و هم یوسف بمقتضای شریعت
و آنچه مرضی علما است در جواب آنست که هم بر دو گونه است هم ثابت و مقرر و آن همی است که مقرون به عزیمت

دعوی

دعوی باشد و شهوت [illegible] و رضا چنانچه هم زلیخا بود و بنده باین هم ماخوذ است و همی دیگر است عارضی که آن خاطر باشد
بالاندیشه فی اختیاری و عزمی بمقتضای طبیعت چنانچه هم یوسف بود و بنده باین هم مواخذ نیست کما قال ان الله
تجاوز عن امتی ما وسوست به صدورها ما لم تعمل او تتکلم قوله تعالی لولا ان رای برهان ربه بعضی از علما گویند جواب لولا محذوف است
تقدیر چنین شود و لولا ان رای برهان ربه لخالطها و قوله تعالی و هم بها دلیلست بر حذف جواب چنانکه گویی همت بقتله لو
انی خفت الله تعالی معناه لولا انی خفت الله تعالی لقتلته و علما در تعیین آن برهان اقوال است قول اول ابن عباس میگوید که چون
یوسف آن هم را بخاطر خطور کرد فی الحال جبرئیل امین بفرمان رب العالمین در رسید و یوسف [illegible]
که یا یوسف بن یعقوب اسمک فی الانبیاء مکتوب [illegible] ای یوسف آیه عصمت بر لوح جبین [illegible]
ربانی توفیق یافته زنهار که [illegible] قول دوم از حسن بصری منقولست که فرموده برهان آن بود
که دیوار خانه شکافته شد و یوسف در آن خلوت صورت یعقوب را در نظر خود مکشوف مشاهده میکرد که لب بانگشت
خود میگزید و با آواز بلند ندا میکرد که ای فرزند نام تو در دیوان انبیا مکتوب و تو قرة العین یعقوبی زنهار تا حیف نکنی
که از ابراهیم خلیل میراث یافته بخط خطا زائل [illegible] و بسیاری از بزرگان چون حسن
و سعید جبیر و مجاهد و عکرمه و ابن سیرین و ابو صالح و شمر بن عطیه و ضحاک بر این قول رفته اند قول سیم آنکه در میان
یوسف و زلیخا صورت دستی پیدا شد و بر کف آن دست بخط نور سه سطر عربی مسطور بود سطر اول واتقوا یوما ترجعون
فیه الی الله سطر دوم ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشة و ساء سبیلا سطر سیم و ان علیکم لحافظین کراما کاتبین قول چهارم
در آن وقت حق تعالی جبرئیل را خطاب فرمود که ادرک عبدی قبل ان یصیب الخطیئة جبرئیل بیامد و انگشت [illegible] یوسف
العمل عمل السفهاء و انت مکتوب عند الله عز و جل فی الانبیاء قول پنجم آنکه همان طفل که بر طهارت یوسف گواهی داده بود در زبان
فصاحت شعار خطاب کرد انها الصدیق لا تاذن [illegible] و روایتی آنکه الصدیق لا تزنی قول ششم در آن خلوت نظر یوسف
بر پرده افتاد که در کنج خانه کشیده بود و صدیق از زلیخا پرسید که این پرده از بهر چیست زلیخا در جواب
جواب داد که معبود من در پس این پرده است و مقصود از این پرده بر روی وی کشیدن آنست که مرا در این گناه
نه بیند یوسف از زلیخا اعراض کرده فرمود انت تستحیی من الصنم و انا لا استحیی من الصمد جل جلاله و عم نواله
تو از بتی که نمی بیند و نمی شنود چنین شرم میداری من از خداوند خود جل و علا که خالق همه اشیا است و عالم
همه خفایا شرم ندارم و این قول امام زین العابدین است قول هفتم محمد بن کعب قرظی گفت که بر سقف خانه [illegible]
مکتوب دید ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشة و ساء سبیلا قول هشتم محمد بن حبان گفت آوازی شنیدم که [illegible]
و مواقعتها فانک ان واقعتها صرت کالطیر الوحید فی القفار [illegible] قول نهم قلمی دید که بر دیوار خانه می نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشة و ساء سبیلا از آن بترسید بجانب دیگر نگاه کرد نوشته دید که یعلم
خائنة الاعین و ما تخفی الصدور از آن بترسید بجانب دیگر نگاه کرد نوشته دید و ان علیکم لحافظین کراما کاتبین بترسید چشم
بر دیوار دیگر انداخت نوشته دید کل نفس بما کسبت رهینة چون در هر چهار دیوار خانه این چهار آیه مرقوم دید
دیده سر پیش افکنده در زمین نگاه کرد بر فرش خانه نوشته دید انی معکما اسمع و اری در سقف خانه نگاه کرد
صورت یعقوب را دید که بانگشت [illegible] گریزان روی بجانب در نهاد قول [illegible]
آنکه سعید جبیر گفت که در آن وقت یعقوب [illegible] حاضر آمد و هر دو دست مبارک بر سینه یوسف نهاد شهوت
وی از سر انگشتان وی بیرون رفت و سعید میگوید بدین سبب بود که هر یک از فرزندان یعقوب دوازده
فرزند بود و یوسف را یازده بود و سبب آنکه از روز شهوت وی نقصان یافت و روایتی آنست که جبرئیل پر خود بر پشت

یوسف ز زنا شهوت می‌ای از سر انگشتان وی بیرون رفت قول یازدهم فارابی گفت که حقتعالی حجاب از پیش
بصیرت یوسف برداشت تا خود و بال زناکاران مشاهده فرمود و عقوبت ایشان بدین نابروانی آورده اند گروهی
بروی نظاره شد و گفت ای یوسف در دست خود نگاه کن نظر کرد اژدهائی دید سیاه با جهت تا نان خود
گشاده گفت ای یوسف هر که اینجا این عمل ناپسندیده اشتغال نماید این اژدها در دوزخ قرین وی خواهد بود لاجرم
از آن امر استغفار نموده روی دیگر آورد قول دوازدهم تر فارابی است و بروایتی دیگر که برهان نام فرشته
ایست که بنده را از معاصی باز میدارد و چون یوسف این برهان بدید بموعظه و نصیحت او از آن فعل ناپسندیده منع
فرمود قول سیزدهم امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که در آن ساعت حوری از حوریان بهشت خود را بر یوسف جلوه داد در جمال
انگور چنان خیره بماند که از زلیخا فراموش کرد و یوسف از آن حور سؤال فرمود که تو از آن کیستی گفت از آن کسی
که در دنیا دست از زنا باز دارد قول چهاردهم عبد الله سلام گفت که مرغی از بهشت نزد یوسف در پرواز آمد
و گفت ای یوسف بحرام مبادرت منمای که آخر الامر میان شما مباشرت بحلال میسر خواهد شد قول پانزدهم
از امام جعفر صادق علیه السلام روایت که حضرت یوسف تا آن وقت نوید بنا شد نبوت نگشته بود در آن ساعت ملک
تعالی ورا بخلعت نبوت مشرف گردانید تا بقوت نبوت و دولت رسالت هوای نفس را بمخالفت نمود قول
شانزدهم دیوارهای خانه بر مثال آئینه صاف گشت و حجاب از پیش نظر یوسف برداشته یعقوب را معاینه بدید و
یازده فرزندی پدر نحاس سفید در دست گرفته گفت یا یوسف گفتم خواب با برادران مگوی فرمان من نکردی
تا در دنیا بفراق من مبتلا گشتی اکنون نیز میگویم که فرمان شیطان مبر و اگر نه در قیامت نیز از ملاقات من محروم
مانی و با آتش دوزخ مبتلا گردی و بدانکه اکابر علما قائلند بعصمت انبیا علیهم السلام بر آنند که برهان حقیقی عبارت است
از محبت الله تعالی بر تحریم زنا و علم بعقوبت آن و تطهیر نفوس انبیا از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه پس اینجا
معنی چنان شود که حقتعالی باطن شریف یوسف را بنور نبوت مزین گردانید و از اخلاق ذمیمه مطهر ساخت و نهی از فواحش را
نصب العین آنحضرت گردانید تا باین برهان حقیقی از سبیل معاصی مصون و محفوظ ماند و باین تقدیر محتاج نباشیم باقاویل مفسران
و تخصیص آن زیرا که اگر حمل برهان کنیم برین نوع خارق عادت و سبب امتناع وی از سبیل و قصد معصیت اینها از ادراکیم
منصب نبوت را منحط داشته باشیم زیرا که هر کس از عوام الناس که در حق او از ارتکاب معصیت اجتناب نماید
و مرتبه نبوت از آن زیاده است که او را چنین برهانی باید تا مانع زلت گردد پس برهان قوی عصمت خدا تعالی بود که معارف
مرتبه نبوت و دیداری که در دل مبارک صدیق ودیعت نهاده بودند و معرفت و علمی که آنحضرت بآن مخصوص بود و بزرگان
چنین گفته اند که درست ترین اقاویل در برهان و بدان دلیل منع معصیت او سوء عاقبت اندیشی حشم که انبیا را
ندیار ایستادن از ارتکاب کبایر مشاهده امور محسوسه حاجت نباشد که انعام قدر و مایکان مرتبه فلاسفه
باشند درجه پیغمبران و نه لایق احوال ایشان و ارباب حقیقت در تفسیر برهان چنین گفته اند که در حین نزد زلیخا قصد
انجذاب خاطر شریف حضرت یوسف حقتعالی حجاب بطون از جمال ظهور برداشت تا بمقتضای عند ظهور الحق تو... الخلق
تمامی نظر یوسف مشغول عنایات انوار تجلیات مصروف گشت و از زوجیت زلیخا و التفات بوی بکلی باز ماند و از زبان
غیب این نکته مسموع شد **بیت** ما دست تو را بخواجه بخواهیم کشیدن | وز بنک بدست بالغ خواهیم رسیدن
هر چند شب غفلت منست و درازست | ما همچو چون صبح بخواهیم دمیدن | در پرده ناموس ز غل جمع زر و بر
نزدیک شد است نزد پرده دریدن | رحم آر بر این جان که طپانست در این دام | شنید مگر گوش تو آواز
طپیدن | چشمیست ز ار زنده ان چشم بدر وا است | پس چیست غم تو گر آن چشمه خلیدن | داروئی ل

دیده

دیده و نبود است و نباشد | ای یوسف خوبان که چیز از روی تو دیدن
قوله تعالی کذلک لنصرف عنه السوء و الفحشاء
بدانکه سوء اینجا بقول بیشتر علما عبارتست از مقدمات زنا مانند بشهوت تقبیل و مساس و امثال آن و فحشا و کنایه
از زناست و قولی آنست که مراد از سوء خیانت سید مولاست و فحشا ارتکاب فاحشه نمودن ارباب اشارت میگویند
که سوء کنایه است از خواطر و یعنی اندیشهای ناپسندیده که بر خاطر | کند و فحشا عبارتست از افعال نامرضیه
که از ارکان بوجود آید و این سخن ابو العباس عطا است انه من عبادنا المخلصین بفتح لام و کسر او قرائت چنانچه گذشت
و ارباب تحقیق گفته اند که علامت بنده مخلص چهار چیز است اول از خلق رمیدن دوم از دنیا بریدن سیوم خود را نادیدن
چهارم با حقتعالی آرمیدن علامت از خلق رمیدن چهار است اول آنکه اگر همه خلق مدح و ثنای تو گویند بدان التفات
نکردی چون میدانی از عنصر بشریتی دوم آنکه اگر همه خلق ترا بد گویند از آن ملول نشوی چون میدانی از سرشته
بتوحید و معرفتی سیوم آنکه اگر همه عالم تو بخری و سروری جوید باک نداری چون میدانی که پروردۀ توحیدی چهارم آنکه
اگر همه عالم کر عیوب و عیبت تو بر زبان رانند عذر در نگردی چون میدانی که مقید بعبد عیوب نه اما علامت از دنیا
بریدن نیز چهار است اول آنکه اگر همه نعمتهای دنیا تو داری بدانی که مردار است دوم آنکه همه نعمتهای عالم روی
بتو آورده بدانی که بر گذر است سیوم آنکه آنچه داری بدهی و آنچه نداری بجوئی که دنیا سر رنج و تیمار است چهارم
آنکه محبت دنیا از دل بدر کنی که دنیا مکار و ناپایدار است اما علامت خود را نادیدن چهار است اول آنکه تن خود را
بر طبق رضای نفس سپاری دوم آنکه دل خود را بر طبق حق بعطا سپاری سیوم آنکه جان خود را بر طبق رضا
نهی و بخداوند تعالی بسپاری چهارم آنکه سر خود را بر طبق صفا نهی و به لقا سپاری اما علامات با حقتعالی آرمیدن
هم چهار است اول آنکه چون فرمان او بتو رسد میان بر بندی و حلقه امتثال در گوش کنی دوم آنکه جام
زهر بلای متوجه تو گردد و بدست تسلیم بستانی و نوش کنی سیوم آنکه دل را بصیقل ذکر او بزدائی و روشن کنی چهارم
آنکه همه با او باشی و هر چه خواهی از او خواهی و هر چه غیر او است فراموش کنی اما ذکر لطایف و
اشاراتی که مناسب این مقامست **لطیفه شریفه** سه پیغمبر را در سه موضع سه چیز از عجایب نمودند و مواضع
آن سه چیز در ذات ایشان بیفزودند اول ابراهیم را عجایب کوکب نمودند تا آن چنین بیفزودند
از او باد تعقیبش آن بود که نظر از نجوم و کواکب بر بست و نشستی به بل با قبل لا احب الآفلین نمود **نظم**
خلیل آسا برو حق را طلب کن | شبی را روز و روزی را بشب کن | ستاره با مه و خورشید اکبر | بود
حس و خیال عقل انور | بگردان زین همه ای راهرو روی | همیشه لا احب الآفلین گوی | دوم حضرت
رسالت بود که در شب معراج عجایب ملکوت سموات و ارضین بوی نمودند و شوق لقا در جناب قدس
بیفزودند و نشان کمال و شوق وی آن بود که چشم از غیر فراز کرد که ما زاغ البصر و ما طغی لاجرم دیده جان
جمال ازل که وی قندیل مکان غائب تو گشت آوازی **بیت** اگر ز هستی خود چشم دل فراز کنی | تحقیقت
که روز و روزه بداری شب نماز کنی | دمی ز هستی خود بگذری به از صد سال
دیده بیدار دوست باز کنی
سیم یوسف صدیق را در خانه زلیخا عجایب برهان نمودند تا عقل و معرفتش بیفزودند و دلیل از دیار غفلتش آن
بود که چشم از مجلس تجملات زلیخا بر داشته و فرمود معاذ الله انه ربی تا برکت آن بسلسل سعادت محمدت
حلی و علا مشرف گشت که انه من عبادنا المخلصین **الحدیث** قال رسول الله صلی الله علیه و آله طوبی لمن غض بصره عن محارم
الله تعالی خوش حال بنده که نظر از محرمات بپوشد تا در برابر آن جام وصال از مشاهده جمال حضرت ذو
الجلال نوشد نقلست که یوسف بن یعقوب بر بازی زلیخا حسن و کمال بود چنانچه در شهر مصر و عرب که در حین

وجمال یگانه روزگار بود و بر روی فلک گشته بود و مدتی مدید آن سلسله دو دمان سلطنت فرصتی جستا خلوت نماید و خود را رنج
عرضه کند اتفاقا روزی شیخ در خلوت نشسته بود و در صحبت بر روی خلق بسته دختر فرصت غنیمت شمرده خود را
در درون خلوت در قدم شیخ انداخت شیخ فرمود تا همسنه روی آورد بالفور از آن دختر گریزان شد و دختر را در
آن خلوت تنها بگذاشت و در گوشه رفت و گریبان سر بزانو نهاده خوابش در ربود و موضعی دید بعجایب خوب و منزه
که هرگز مثل آن ندیده بود و جمعی سبز پوشان آنجا جمع آمده بودند و شخصی در میان ایشان پادشاه وار بر تختی نشسته بود که هرگز
با آن خوبی صورتی ندیده بود و یوسف بن الحسین خواست که داند این چه طایفه اند خود را در میان ایشان انداخت ایشان
او را راه دادند و تعظیم و توقیر او بجای آوردند پرسید که شما چه طایفه اید گفتند ما فرشتگانیم و آنکه پادشاه وار بر تخت نشسته
یوسف صدیق است که بزیارت یوسف بن الحسین آمده است شیخ میفرماید که من بگریه در آمدم گفتم من که باشم که
یوسف پیغمبر بزیارت من آید در این بودم که یوسف از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشانید گفتم یا نبی الله
من کیستم که با من این لطف مینمائی گفت در آن ساعت که آن دختر صاحب جمال خود را پیش تو در انداخت و تو خود را
بحقتعالی سپردی و پناه بحضرت او بردی حقتعالی ترا بر ملائکه اعلا جلوه داد و فرمود ای یوسف تو آن یوسفی که اول
قصد کردی تا آنرا از خود دفع کردی و این آن یوسف است که اصلا قصد نکرد و از دختر شاه عرب بگریخت اکنون
بر حضور بزیارت وی رو مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاده اند و ترا بر گروه ملا اعلا جلوه داده و بعد از
آن مرا بشارت داد که تو از جمله برگزیدگان حضرت اوئی سبحانه و تعالی در خبر است که اهل بهشت چون به بهشت در آیند و از
مشقات و ریاضات زاویه لحد و صحرای عرصات برآسایند و بناز و نعمت اشتغال نمایند چنانکه حقتعالی از آن خبر داد
که ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون در اثنای این امر الهی جل و علا متوجه شجر طوبی شود تا بر بهشتیان میوه سفرجل بارد
هر یک از بهشتیان آنرا بدست گرفته در طراوت و نظارتش تامل میکنند و در دست میگردانند ناگاه در دست وی
بشکافد و از میان آن حوری بیرون آید و گوید السلام علیک یا ولی الله بهشتیان استفسار احوال وی کنند گوید ای
جوانان که بر پیشانی من بقلم قدرت چه نوشته اند بهشتی نظر کند بر پیشانی وی نوشته بیند هذه هدیة الله تعالی الی من
تقبّر من الحرام فی الدنیا این طبق حق جل و علاء منست که برسم هدیه بر بنده نامزد فرموده که نظر از محرمات در این
دنیا پوشیده داشته و از این حدیث امیدوار تر آنکه در حدیث دیگر در شرح تعرف آورده است که چون
بهشتیان در منازل خویش نزول کنند بنده باشد که مراورا هفتاد دربان باشد که چون آینده از نزد حقتعالی سوی آن
بنده آید از هفتاد دربان اجازت باید خواست و بهر اجازتی اسباق عرش باید رفت تا از آنجا اجازت حاصل کند
از آن صاحب رتبه اند که تا نوبت هفتاد و یکم پیش بنده در آید حاصل آنکه بنده بهشتی بناز و نعیم خود
مشغول باشد که ناگاه فرشته در آید طبقی از نور بدست گرفته و دستارچه از حریر بر روی پوشیده این طبق پیش
بنده بهشتی نهد بهشتی دستارچه را بردارد آبی چند در آن طبق مطبق طرا و از لوث تغیر منزا بنده بهشتی به بعث رضا
قبول کند آن آبی که در کف بنده بهشتی بشکافد حورائی بدر آید نقاب بسته شمع شبستانی در ظلمت حجاب بر افروخته
نوری در جمال وی ودیعت نهاده که از ورای حجاب بر رخش لمعان نماید که سراسر بهشت عنبر سرشت از شعاع آن منور
گشته و رسته دوست می باشد که بنده مشتاق که دیده وفاق بر مد نفاق نیالوده و در عهد محبت بجانب محرمات نگشوده
و جهوار و خطران چهره زیبا از کدام دریچه پرتو جمال دوست بتابد و آفتاب مشاهده از چه مطلع طلوع کند بنده مشتاق
وصال خواهد که از روی آن زیبا جمال نقاب بگشاید حور گوید هنوز وقت آن نیست اول نامه دوست بخوان آنگاه
نقاب بسته بگشای بنده نامه سلطان ملک و ملکوت جل جلاله بگشاید بر عنوان نامه بر طریقه بنده نوازی سطری چند

مکتوب

مکتوب بیند مضمون آنکه من الحی الذی لا یموت الی الحی الذی لا یموت من الملک الذی لا یزول الی الملک الذی لا یزول نکته بعد و بر نوشته عنبری سطری
بالحور و القصور بر تست لطفا ناز بی نقابی مشتاق الی لقائک عاشق اشتیاق دل آنکه بروز بازار عاشقی
از غریبه معشوق نثار بیند جور و قصور را از ولایت عشق معزول گند شوق جمال و محبت حقیقی گریبان جانش گرفته در
سراپرده ذو الجلال برمائده جانش نور الانس نوشاند نسیمی از نسایم ظهور از سیاق عرشش وزیدن گیرد که عارفانش الطف
نامند بر گلهای درختان بهشتی را چون مطربان خوش الحان از نغمه دلنواز در آرد و نوای مرغان بر شاخسار اشجار با نغمه
آبها و رعد اول ابها ممد آن شود عاشق جمال دوست چون صوفیان صفا در سماع آن نغمه و نوا در رقص و طرب و طلب
برافشاند از لذت این سماع جان عاشق شراب شوق چاشنی گیرد خطاب مستطاب در رسد که هذا الطرب فیهم و قوم
اعلم المجالیسم این چه طرب و نشاط است که در مواطن بواطن دوستان ما ظهور آمده ملائکه گویند خداوندا نسیم
لطافتی از مهب وزیدن گرفته در خطایر بهشتی نغمه و نوای شوق استعلا پذیرفته حقتعالی فرماید هذا لذتهم فی سماع کلام المخلوقین
فکیف لذتهم فی سماع کلامی لذت و نشاط عاشقان در استماع کلام مخلوق باین نوع انبساط پذیرفته آیا در سماع کلام
و توجه سلام ما حال ایشان بچه منوال قرار یابد در اثنای این نکته لاله عشق احدی از شجر جمال ازلی پرده احتجاب
بردارد از سطوت انوار تجلی عاشق بیچاره از کون بی شعور گردد از هیبت نبود ذات بیم آن بود که اساس جبالش بشرب
از هم فرو ریزد حضرت جلال احدیت جل ذکره بسماع سلام خویش حیاتی ورا باز دهد سلام قولا من رب رحیم
گفت و بشنید و بستانه در میان آرد هیبت عظمت و جلال را بلطف عام محتجب گرداند و دلداده را از مقام دهشت
بگفتگوی اسرار عشق و محبت بحضرت خود مشغول گرداند چندان اظهار لطف و کرم بیند که از درون جان ما این
مقال گویا گردد **بیت** در دو جهان لطف و خوش خوی امید ما کجا / بر روی می گریند گرچه بد بد صد خطا
چشم چار در بکر جرم بیار و خونگر / خوی چه آب چو نگر خجله طراوت و صفا / من به سلام گرم او آب شدم ز شرم او
غمان برم و آب شو ز سنگها / زهر به جنس او بنا کند شش چه از شکر / قهر به جنس او بنا کند شش همه رضا / قال الله
تعالی و استبقا الباب و هنی جستند یوسف و زلیخا سوی در یوسف برای گریختن و زلیخا برای در روی آویختن و
قدت قمیصه من دبر زلیخا از دنبال یوسف بسید و دست در پیراهن وی کرد تا او را بجانب خود کشد و
از بیرون رفتن باز دارد و بشکافت پیراهنش را از جانب قفا و الفیا سیدها لدی الباب و بافتند
سید زن را یعنی قطفیر نزدیک در ایستاده و دانست که اینجا حال غریب افتاده است پرسید که چه واقع است
قالت ما جزاء من اراد باهلک سوء زلیخا گفت چیست جزای آنکس که اهل تو بد خواهد الا ان یسجن
او عذاب الیم مگر آنکه بزندان محبوس گردانند و با عذاب دردناکش مبتلا سازند قال هی راودتنی
عن نفسی یوسف گفت او خواست مرا از نفس من یعنی وی قصد کرده است و شهد شاهد من اهلها
و گواهی داد گواهی از خویشان زلیخا ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت و هو من الکاذبین گفت
بنگرید اگر پیراهن یوسف از پیش شکافته است زلیخا راست میگوید و یوسف از جمله دروغگویانست و ان کان
قمیصه قد من دبر فکذبت و هو من الصادقین و اگر پیراهنش از پس شکافته است زلیخا دروغ
میگوید و یوسف از راستگویانست فلما رای قمیصه قد من دبر پس چون عزیز یافت پیراهنش را
شکافته از پس قال انه من کیدکن گفت این از کید شما زنانست ان کیدکن عظیم بدرستی که
کید شما بزرگست یوسف اعرض عن هذا ای یوسف روی ازین سخن بگردان و استغفری لذنبک
و ای زلیخا تو گناه خویش را آمرزش خواه انک کنت من الخاطئین بدرستی که تو بوده از خطاکاران

القصه مستخبران حقایق تفسیر و مستحضران حقایق تاویل محرران فضایل تواریخ و قصص و محرران صفحات سامله
الصحص زبان گوهرفشان و خامه مشک افشان چنین معنبر و محرر گردانیده اند که چون یوسف صدیق از روی تحقیق
مشاهده برهان الهی جل و علا نمود توفیق رفیق وی گشت و خود را از وسوسه زلیخا خلاص کرده از آن حجره خاص بیرون دوید
آهنگ در کرد تا بگریزد زلیخا از پی وی روان شد تا در روی آویزد زلیخا را ابتدا تسکین بود بواسطه آنکه درها را مقفل
ساخته و بر استحکام احوال ابواب دل قوی میداشت و گویند که در آنوقت جبرئیل آنجا حاضر بود و یوسف گفت ای
جبرئیل درها مقفل است چه معالجه نمایم جبرئیل گفت از تو دست نهادن و از ما در گشادن چون یوسف بجانب
در روی آورد زلیخا در عقب وی آهسته آهسته میرفت باعتماد آنکه ابواب مقفل است چون یوسف بدر اول رسید
دست بر قفل نهاد فی الحال گشاده شد زلیخا چون این معنی مشاهده کرد در عقب وی روان شد یوسف نظر بعقب کرده دید
زحمت بسیار بخود راه مده که هرگز بمن نخواهی رسید زیرا که تو بر مرکب شهوت سواری و من بر مرکب عصمت و هرگز راکب
شهوت براکب عصمت نرسد و نظیر این آنست که در محاورات آورده اند که روزی سگی در پی آهوئی میدوید آهو روی
بپس کرد و گفت ای سگ رنج بیهوده مبر که بمن نخواهی رسید زیرا که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان و
طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حقتعالی از این واقعه خبر فرموده که واستبقا الباب یعنی بشتافتند بسوی باب
یعنی میدویدند و هر کدام میخواستند که پیشی گیرند بر یکدیگر چون یوسف از پیش در میرفت باین طریقه بگذشت در در بند
هفتم که در بند آخرین بود زلیخا خود را بیوسف رسانیده پیراهنش از عقب بگرفت تا او را باز کشد از سرعت
دویدن او و شدت کشیدن پیراهن پاره شد چنانکه حقتعالی فرموده وقدت قمیصه من دبر و قد عبارت است از
شق طرف طول و قط شق است از طرف عرض چون پیراهن وی چاک شد همچنان آشفته وار از در بیرون دوید و
زلیخا از عقب وی آن یکی برهان حقتعالی دیده و از هیبت مغلوب گشته و این یکی از طغیان شهوت و غلبه طبیعت سراسیمه
و مبهوت ساخته عزیز بر در خانه نشسته بود هر دو را مضطرب دید استفسار احوال نمود زلیخا از غایت خجالت و شوخ چشمی
خواست تا تهمت خود بر یوسف افکند و تنزیه خود اظهار کند عزیز را مخاطب ساخته گفت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان
یسجن او عذاب الیم گفت ای عزیز من در خانه خفته بودم و از این واقعه غافل که این یوسف که تو بروی اعتماد
کرده بودی و او را با امانت و دیانت می ستودی بر سر فراش من آمد و خواست بمن نزدیکی جوید و دست بی ادبی
دراز کند و حرمت ترا بخیانت باطل سازد که من واقف گشته برخاستم تا او را از خود دفع کنم از من بگریخت و رو بجانب در
آورد و اکنون واقعه این بود و سزای وی آنست که بزندانش محبوس گردانی و یا بعذاب الیم ... از تمتعات
حیات مایوس سازی عزیز رو بسوی یوسف آورده گفت ای یوسف این نوع معامله مکافات آن احسانهاست که درباره
تو بعمل رسانیده ام و از غایت حمیت و کمال غیرت دست بشمشیر برده خواست تا یوسف را بیگناه و ناکرده عقوبت
فرماید یوسف فرمود من هرگز این نکنم و این خیانت بنسبت ولی نعمت خود نمایم هی راودتنی عن نفسی زلیخا مرا بخود خواند
و مرا از این تهمت گناهی نیست زلیخا سوگند یاد کرد که وی در این قول صادق است و یوسف کاذب و چون زلیخا بسیده بود و یوسف
غریب بنده با وجود آن زلیخا موکد بیمین گردانید عزیز بسخن یوسف التفات ننمود و قصد عقوبت وی کرد یوسف التجا بجناب
قدس خداوندی جل و علا کرد خداوندا این تهمت از من دفع کن فی الحال حقتعالی جبرئیل را فرستاد تا یوسف را از آن
تهمت بری سازد قضا را خواهر عزیز چون در خانه عزیز منازعه دید روی بآنجا آورد و کودک شیرخواره و طفولیت ماهه
در کنار داشت به تلقین جبرئیل آن کودک ... زبان بگفتار کلمه لا اله الا الله بگشاد و بعد از آن روی بعزیز آورده
خطاب کرد که ای عزیز یوسف را از این سبب عقوبت و آزار مکن و گواهی من بشنو عزیز بغایت متعجب شد گفت ای کودک

بگوی

بگوی تا گناه کیست گفت مرا غمازی نفرموده اند ولیکن حکمی کنم میان ایشان تا حقیقت حال ترا معلوم گردد عزیز گفت حکم کن کودک
گفت ان کان قمیصه قد من قبل الی آخر الآیه حاصل تصدیق یوسف و افترای زلیخا بر وجهی که معقول باشد دلالت فرمود چون
عزیز نگاه کرد پیراهن از عقب دریده دید گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم و چون بعد از امتحان بی باکی یوسف و
آن ظاهر شد و عزیز را محقق گشت که این امر خیره بکر است که زلیخا پرداخته و گوی سبقت در میدان خیانت می
انداخته روی بیوسف آورده و تلطف نموده عذرخواهی نمود و بتمهید مراسم شفقت اشتغال فرمود و او را وصیت کرد و
گفت یوسف اعرض عن هذا زنهار تا اظهار این امر نکنی که مبادا این حدیث شایع گردد و در شهر فاش شود و در زبانها
و اوباش گردد و آنگاه زلیخا را در لباس ادب فرمود و بصورت غضب گفت واستغفری لذنبک چون مراد و هوای
صاحب عهده تو بوده و تقدم اعتدا از پیش آمدی و چون خیانت قصد معاشرت ظاهر گشته بمراسم استغفار قیام نمای

اما لطایف و نکات و اشارات مناسبه این آیه کریمه و قصه جمیله قوله تعالی واستبقا الباب نقلست که چون
حضرت یوسف بخلوتخانه زلیخا در آمد و ملاحظه نمود که درها می بستند هر دری که زلیخا در می بست یوسف گرهی بر بند از
خود استوار محکم میگردانید چون وقت گریختن آمد و آن گرهها در بند گشاده میشد در بند هفتم بسته بماند هر چند اهتمام نمود آن گره
نگشود لاجرم زلیخا بوی رسید و دامنش بگرفت تا پاره شد گویند در آنوقت که در هفتم بسته بماند و گشاده نشد سبب
آن سوال کرد ندا از عالم غیب آمد که ای یوسف در آنوقت که گره بر بند از من زدی اعتماد بر آن گره نمودی
ما این گره در کار از آن جهت بگذاشتیم چرا اعتماد بر حفظ و حمایت ما نکردی تا هیچ بند در کار تو نگذاشتی

رباعی

خواهی که ز دام نفس و شیطان بجهی — تا نان دل خود بدست غفلت ندهی
چندان چه خوری غم چه سازم چه کنم — کار بده و باز گذاری برهی

اشارهٔ دیگر ابد روش زلیخا با یوسف در معرض استباق در آمده بود و هر
یک میخواست که بر آن دیگری سبقت گیرد تا عاقبت زلیخا دست شهوت بر دامن عصمت یوسف زد و واقف باش
که شیطان با تو در مقام استباق است و دست وسوسه در دامن طاعت تو میزند تو نیز بمقتضای فاستبقوا الخیرات طریق
مسابقت پیش گیر تا حقتعالی در توفیق بر روی تو بگشاید و بقضیه و لا یحیق المکر السیئ الا باهله کید و مکر شیطان هم بروی عاید
گردد چنانکه بر زلیخا عاید گشت چه زلیخا خبر داد که بجهت عصمت و منازعه و پیراهن دریدن یوسف را بگناه متهم تواند ساخت
و خود را بپاکدامنی منسوب تواند داشت که همان منازعت و شق پیراهن گواه بر پاکدامنی یوسف و آلودگی دامن زلیخا
خواهد بود کذلک شیطان پنداشت که بجهت وسوسه در طاعت تو قصور پدید آید ندانست که همان وسوسه وی
سبب تقرب وی خواهد گشت و وبال و ضلال آن بر گردن شیطان خواهد بود چنانچه در خبر است که مردی نزد حضرت رسالت
صلی الله تعالی علیه وسلم آمد و از وسوسه شیطان در نماز شکایت آغاز کرد حضرت فرمود که ای مرد نمازی که در وی
وسوسه شیطان نباشد آن نماز مقبول نیست آن مرد متحیر شد فرمود که شیطان چون دزد است هرگز در نماز وسوسه
نمیکند و وسوسه شیطان خانه است زیرا که دزد در خانه که از نقد و متاع خالیست نمی آید و تا در خزانه گنجینه و
دفینه نقد نیست آن نمی رساند **لطیفه** یوسف چون دید که پیراهنش پاره شد بواسطه آن غمگین گشت و در سرش
در دادند که هر کسی را دو پیراهن است ظاهر و باطن پیراهن ظاهر تو پاره شد و پیراهن باطن که عبارتست از تقوی و لباس
التقوی ذلک خیر ای یوسف اگر پیراهن ظاهری درید خاطر خوش دار که پیراهن تقوی درست است که انه من عبادنا
المخلصین پس ای درویش اگر ز فقر و فاقه و رنج و محنت بلا طاقه در باید چنانکه پیراهن در دست نبانی تا خلعت
معرفت درست است غم نخوری و امید منقطع نگردانی ... **لطیفه**
یوسف را دو پیراهن بود یکی آنکه پوشیده بود و آن از بهشت بود و دیگر آن بود که زلیخا پوشانیده بود و آن پیراهن

یعقوب پنهان بود و این پیراهن زلیخا آشکارا دست زلیخا بآن پیراهن رسید و دست بر این پیراهن ظاهر زده
آنرا پاره کرد که لکن بنده مؤمن را دو پیراهنست یکی ظاهری که عبارت از طاعت است و دیگری باطنی که
اشاره بتوحید و معرفت ابلیس چون قصد بنده مؤمن کند دست او به پیراهن توحید نرسد زیرا که آنرا
حقتعالی در صندوق ال استوار ساخته دست بجانب پیراهن طاعت دراز کند و بچنگ وسوسه در روی در آورد
تا در وی قصوری پدید آید **لطیفه** یوسف را سه پیراهن بود یکی پیراهن علامت وجاؤ علی قمیصه بدم کذب
دوم پیراهن شهادت ان کان قمیصه قد من دبر سیم پیراهن بشارت اذهبوا بقمیصی هذا پیراهن علامت کذب
برادران ظاهر کرد و سبب اندوه یعقوب آمد پیراهن شهادت دروغ زلیخا ظاهر کرد و سبب اندوه زلیخا گشت
پیراهن بشارت خبر سلامتی یوسف آورد و موجب بهجت و سرور یعقوب آمد رسول ما را صلی الله علیه وسلم
چهار پیراهن بود پیراهن رحمت و پیراهن عظمت و پیراهن نبوت و پیراهن معجزت پیراهن رحمت آنکه عبد الله
ابی سلول طلب کرده بود تا بسبب آن پیراهن پیر از منافق مؤمن خالص گشته شد و پیراهن عظمت آن بود که بدرویش
داد و در خانه برهنه مانده بود تا آیه آمد که ولا تبسطها کل البسط پیراهن نبوت آن بود که حقتعالی درباره آن فرمود
وثیابک فطهر پیراهن معجزت آن بود که جمعی از منافقان مسجد ضرار ساخته بودند و استدعای حضور آنحضرت نمودند
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عزیمت فرمودند که بآن مسجد روند و در آنجا باداء نمازی قیام نمایند
پیراهن مبارک پوشید و گوی گریبان می بست هر گرهی که در بستی فی الحال گشاده شدی تا جبرئیل آمد و این
آیه آورد که افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله الآیه بنده مؤمن را نیز چهار پیراهن بود پیراهن خدمت خذوا زینتکم
عند کل مسجد پیراهن عصمت ولباس التقوی ذلک خیر پیراهن معرفت وزینه فی قلوبکم پیراهن نعمت ولباسهم فیها
حریر پیراهن اول باز بسته بتوفیق است و پیراهن دوم باز بسته بتحقیق و پیراهن سیم باز بسته بتصدیق و پیراهن
چهارم باز بسته بتشویق تا در دنیا بآن سه خلعت ابرار مشرف گردانند امیدوار باش که فردا در بهشت
از خلعت چهارم در نمائی قوله تعالی والفیا سیدها لدی الباب ظاهر آنست که اگر عزیز را بر درگاه نشسته ندیدندی
با یکدیگر خصومت ننمودندی اما چون دیدند خجل گشتند و از برای رفع خجالت را خصومت پیش آوردند نظیر این نوع
از روی تحقیق بشنوای درویش بدانکه نفس و روح در خلوتخانه دنیا با یکدیگر اظهار مراودت کرده اند ولیکن ابتدای
آن از جانب نفس بود و روح را بر آن توفیق رفیق گشت و از وبال وصال او حیله و مخادعت نفس را بروی ظاهر گردانید
روح قصد مفارقت کرده روی بدروازه آخرت آورد نفس چنگ میل در ذیل عصمت او زد تا او را بجانب خود
کشید و میبرشد ناگاه چون چشم بگشادند ستر آن رنگ لقاء الرضا بر ایشان مکشوف گشت خجل و از سر خجالت
پیش اندر آمدند نفس خصومت آغاز کرد که الهی من خاکی بودم سر از حیز حرکتی نبود هر چه کرده است این روح
کرده است روح گفت الهی تو خود میدانی که از حظیره قدس پاک بی آمدم او راودنی عن نفسی تا کاه شاهد دل در کهواره سینه
زبان بشهادت بگشاد که اگر پیراهن عصمتش از قبل قبل که عبارت از سبیل دنیا است چاک گشته نفس راست
میگوید و روح از جمله دروغگویانست و اگر از سر قفا که عبارت از غربت آخرتست اخراق پذیرفته روح راست میگوید
و نفس از دروغگویانست فرمان در رسید که از نقصان وان علیکم لحافظین استخبار کنید معلوم شد که از
سر قفا چاک گشته علامت متوجه نفس آمد و روح را خطاب آمد که این قصه خود را پنهان دار که مبادا این سر بر
ملائکه فاش گردد نفس خطا کار تو نیز روزی چند روی بر خاک نه تا ترا ابر رحمت پاک گردانیم و دیده
نفرت ساخته زلیخا را در روز جمعه توام بخشیم انه من الرسل یا یوسف و حظ از دواج واذا النفوس زوجت

برخوانند

برخوانند **اشارات** فرمود سیدها عزیز را سید زلیخا خواند و سید یوسف نه زیرا که یوسف فی الحقیقه مملوک
وی نبود و نیز سید بلغت قبطیان زوج را گویند قوله تعالی قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم
اینجا کلمه ما احتمال نافیه دارد بمعنی لیس جزاؤه الا ان یسجن و احتمال استفهامیه دارد بمعنی ای شیء جزاؤه الا ان یسجن چنانکه
گوئی من فی الدار الا زید و بدانکه در تعیین نمودن باهلک اشارتیست و آن آنست که زلیخا خود را اهل عزیز خواند تا عزیز در
وی اهتمام مبذول دارد و دو دیگر اهل خویش را از لوث جرم پاک گرداند تا مبادا تهمتی بوی عاید گردد تا گویند
عزیز را بعد از کشف حال ملامت کردند که چرا زلیخا را زجر نکردی تا با غلام در سازد گفت هرچه با وی بخشم همه
با من باز گردد و اگر خطائی کرده است اهل منست نظیر از اغماض و ستر قبائح هیچ روی نیست لطیفه آنکه چون بنده خود را
بنده حضرت حقتعالی داند و بخداوندی وی اعتراف دارد هر چند خطاکار باشد ستر احوال وی مسئول
بود تا گویند که چون عفو الهی جل و علا پرده بر روی اعمال ما بپوشد بنده بمحاسبان پوشید فرشتگان گویند الهی این بنده
گناهکار است و سخن معصیت خطاب آید که آری بر من گناهکار است اما بنده من است و بنده ای است نظر بر گناه
کار شرم دارم نظر بر وی است از شرم ایلا انکه اعزاز و احترام بنده بدرقه اعزاز و احترام است بنده مولای
او است من که خداوند عزیز و پروردگار کریمم اولی آنکه بنده خود را عزیز و مکرم دارم و از خواری و اهانت مصون
و محفوظ دارم بدانکه ارباب محبت میگویند که دوستی را شرطی آنست که عیب از دوست نفی کنی نه آنکه عیب بر دوست
بندی تخصیص دروغ و تهمت زلیخا در اول که دعوی دوستی میکرد دوستی وی مجازی بود و عیب از خود برداشت و بر
دوست تهمت اجرا نمود اما چون بنهایت کار رسید و دوستی در دل وی در آمد و سر قد شغفها حبا بظهور پیوست
عیب از دوست برداشته بخود اجرا نمود که الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه اما با وجود آنکه عشقش مجازی بود
چند چیز در این سخن رعایت کرد اول آنکه محبوب را بتعیین نام نبرد بلکه بلفظ عام ادا کرد و گفت ما جزاء من اراد باهلک
زیرا که ذکر محبوب به بدی مناسب محبت نیست دوم آنکه شرم داشت که با وجود نزاهت و عصمت یوسف تصریح
کند که با من قصد بدی نمود که آن بهتان محض بود لاجرم بکنایه و تعریض ادا کرد تا ببهتان صریح اقدام ننموده باشد
دوم آنکه گفت اراد و نگفت فعل و در این کلمه هم صیانت نفس خویش ظاهر کرد و هم رعایت جانب یوسف نمود زیرا
که اراده میل فعلست و فرقست میان میل فعل و نفس فعل که در بسیاری از صفائح افعال الحسنه در اراده آن مباحات
نکرده اند بخلاف مباشرت آن سیم آنکه نیز سید که مبادا العقوبت کلفتش مبتلا گرداند مثل قتل و جلاء تعبیر
بسجن و عذاب الیم نمود **اشارت** و اینجا آنست که حقتعالی با این مشت خاک محبت دارد و هر چند جفا کارند ایشان را
بقطع فضل از حضرت خود و با به جلا و بعد از جناب قدس حق مبتلا نگرداند بلکه بزندان الدنیا سجن المؤمن محبوس شده
و بعذاب محن و فتن و تنوبه امتحان معذب باید که تا چون از این زندان دنیا خلاص یابند بر تخت مملکت مصر جنت باز جی
استقرار یابند که اذا رایت ثم رایت نعیما وملکا کبیرا چهارم آنکه سجن را به عذاب مقدم داشت زیرا که سعی نمودن
محب بر ایلام محبوب منافی محبتست **اشاره** اینجا آنست که اگر دوستان از مقتضای وان منکم الا واردها
گذر بر زندان دوزخ باشد اما امید آنست که تعذیب نباشد چه مقصود از تادیب دوستان تهذیب ایشانست
نه تعذیب بحجیم آنکه گفت ان یسجن اینکه بزندان آتش در آرند و اگر چه زمانی یا ساعتی باشد و حبس وی ملاحظه تخفیف
نمود که اگر مراد حبس طویل بودی باین عبارت تعبیر نمودی بلکه گفتی لیجعلن من المسجونین چنانکه فرعون
در حق موسی گفت لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین بعد از انکه زلیخا بکنایه وضع تهمت بر آن خلاصه
خاندان طهارت و سلاله دودمان عصمت اجرا نمود حضرت صدیق فرمود که هی راودتنی عن نفسی آری

یوسف بر آن بود که کشف این حال کند و پرده از روی کار زلیخا بردارد و چون زلیخا بدروغ تهمت بر وی نهاد و گناه بر
وی انداخت اظهار طهارت ذیل خویش خواست و آلودگی یوسف ضرورة بدین کلمه تکلم بایستی نمود و دیگر آنکه چون زلیخا تهمت
بر یوسف گفت عزیز روی بیوسف آورده بتوبیخ با وی گفت که ای یوسف دانی که مکافات آن همه احسان که با تو پیش
بردم با خاندان من این نوع خیانت نمائی اول تفقد حضرت به نیکو خویش همه در کار تو کردم و بعد از آن باعزاز و اکرام و توقیر
و احترام تو را برگزیدم و کلید خزینه خویش در جیب تمکین تو نهادم و تو را بر عیال خود امین ساخته رقم فرزندی بر منشور
معاملات برکشیدم مکافات این نیکوییها این است که تو با اهل من پیش آمدی یوسف دانست که این بهتان در حق
وی خللی میرساند و تهمت در حق عزیز عیب دین و دنیا خلل عجب این بود که او را اظهار ... بایست نمود و ...
تهمت نه خوف آن بود که گرد خیانت گرد دامن عصمت وی نگردد و خلل عجب بنا آن بود که عزیز مقتضای حمیت
و غیرت خویش در استیصال حضرت یوسف درآمده بود و اگر یوسف استغنای خویش نمی نمود بجلس [?] ضرب
و قتل منجر گشتی لاجرم آنچه بیان واقع بود بسمع عزیز رسانیده طهارت ذیل خویش ظاهر گردانید تنبیه
ای درویش فردا که حضرت جلال احدیت جل و علا انعام و اکرام و انعام خویش نموده تو را بقبایح اعمال و فضایح
افعال متهم گرداند و تو را آن روز عذری که موافق واقع بود و دلیلی که بر صلاح عفت تو باشد میسر نگردد ندانم
تا از غرامت افعال ناپسندیده خویش چگونه بیرون آیی مگر که هم کرم خداوندی افعال ناپسندیده تو را
چنانچه یوسف بر زلیخا باز بست بشیطان لعین منسوب دارد که الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء قوله
تعالی و شهد شاهد من اهلها قومی از علما چون حسن بصری رحمة الله علیه و غیره برآنند که این شاهد مردی زیرک
حکیمی که بود شهادت وی مشتمل بود بر دلیل عقل بر صدق قول یوسف فاما جمهور مفسران برآنند که کودکی شیرخواره
زلیخا بود و بقول اصح سه روزه بود و بقولی سه ماهه تملیخا نام در گهواره بود و زلیخا او را فرزندی اختیار کرده
بود جبرئیل او را از زمان آمدن تا در روزنان وی در رحم بود تا آنکه کودک بسخن درآمد و در روایتی آنست که چون یوسف هی
راودتنی عن نفسی گفت عزیز گفت ای یوسف صدق دعوای تو مگر به بینه ظاهر گردد یوسف گفت در آن مجلس کودک
که گواهی او توانم نمود همین کودک شیرخواره بود و بسمع اگر مالک تعالی خواهد که براءت ساحت من از این
فعل ناپسندیده ظاهر گرداند قادر است که زبان این کودک را بشهادت گویا گرداند فی الحال جبرئیل
آمده در روزنان کودک دمید و یوسف را بشارت داد و یوسف روی بعزیز آورد و گفت ای عزیز احوال از این
کودک معلوم کن عزیز روی بکودک آورده گفت گناه کدام یک از اینهاست کودک گفت مرا اعتمادی ... نموده اند
ببین که شکاف پیراهن از کدام جانب است نکته برای درویش کودک از اهل زلیخا بود و شهد شاهد
من اهلها بگواهی که براستی از برای یوسف آمد کسی که گواهی یوسف داد اگر داد از اهل یوسف ... حقتعالی داده باشد
هرچند اهل عصمت ... باشد اگر از جمله اهل الله گردد چه عجب از ابن عباس رضی الله عنهما روایت است
که چهار کودک در ایام صغر در گهواره تکلم نموده اند و بروایتی پنج نفر یکی عیسی بن مریم که بطهارت ذیل مادر گواهی
داد و دیگر پسر مشاطه دختر فرعون بود نقل است که دختر فرعون را دایه بود که با وجود ظلمت ظلم فرعون بنور ایمان
مشرف گشته بود و در تاریکی شب بکور جهالت و روشنائی روز معرفت دیده روزی بنماز جای ... در موقف
طاعات مشغول بود و اشتر آن خبر بجناب فرجل و علا پناه میبرد دختر فرعون بر احوال وی اطلاع یافت
گفت این چه حاجت از که میخواهی گفت از آن کس که پدرت دستگاه پادشاهی از وی یافته بلکه خلعت وجود از کمال
کارگاه احسان وجود وی بدست آورده و از مقام آرام سمک تا سماک و از مقعر خاک تا محدب افلاک

از دیده

از دیده و شنیده اوست دختر فرعون از این سخن متعجب گشته آنچه از وی شنیده بود بعرض پدر گردانید فرعون گفت
تحقیق این امر باید کردن کی بی استکشاف از کراف سیاست اندن موجب ملامت و ندامت باشد ماشطه را
بخواند و بواسطه گفت آن سخن که دوش بدختر گفته بودی شنیده ام آن را باز اعاده نمای آن زن بی دهشت بحضور فرعون
آن سخن را مکرر ساخت چندانکه او را از آن اعتقاد صحیح بتهدیدات فضیح خواستند باز آرند نتوانستند بفرمود
تا دستها و پایهای او را بمسامیر آهنین بر زمین استوار گردانیدند و طشتی آتش بر سینه او نهادند آن زن بر دل مردانه
صفت آن استخفاف را تحمل کرده بالوهیت فرعون اعتراف ننمود و آن قوت را اختیار کرده از دین
حق بباطل انصراف نجست فرعون فرمود تا تنوری چون کوره آهنگران برتافتند که دود آن چون آه آتش
افشان عاشقان بگنبد آسمان متصاعد میشد و زبانه او در رد آن تنین فلک چون ثعبان آتشین پیچان
مینمود علم زرین زبانه را از دود سیاه پرچم بسته بود و جامه کبود دود را از افشان شرار بعلم ساخته از
برق لمعهای آتش چون تیغ شده هوا منقش برکنگرهای دود درفش بر روی هوا شرار صف صف
طفل نوزاده داشت سه ماهه آن بیگناه را در مواجهه آن زن بآتش در این آتش سرکش انداخته آن طفلک تا رسید
میسوخت و مادر بلاکشیده را طریق ادب خدمت می آموخت و میگفت اصبری یا اماه فقد وصلنا الی الله و ...
و ... بین الجنة الا خطوة او خطوتین یعنی ای مادر از تو با مقام نجات باقی و رجات ... و کام پیش
نمانده صبر پیش آمد بدین دین که داری ثابت باش مادر از آن سخن بخندید فرعون چون آن بدید گفت زهی
کرسی [?] است نه جای خندیدن گفت خوبرویان چه پرده برگیرند عاشقان بشتابان جنین میرند سیم از کودکان
صاحب سخن جریج راهب بود و آورده اند که جریج زاهدی بود در فترت میان زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم و زمان
عیسی و بر دین مسیحا و ملت او راستم مستقیم میبود و بر موافقت عقیدت مسیح اهل ملت خود را بشارت میداد از قول
باطل ثالث ثلثه گفتن بطریق مدارا انصارتر احتراز میفرمود و انها را که در ارادت وی صادق بودند بقول
وی واثق بودند ولیکن جاهلان در مقام انکار تکذیب وی مینمودند و تخم عداوت او را که در زمین دل ایشان
رسته بود و بر بار کین و حسد می پروردند و بهانه میطلبیدند تا دراعه طهارت او را که در چشمه آفتاب
فتوت شسته بود بنجاست تهمتی بیالایند فاحشه را که فرزندی از حرامزاده بود بمال تطمیع نمودند تا آن زن تا بکار
حالی بصحرا و وی رفته گفت فلان زاهد با من مباشرت نموده و این فرزند از اوست تا ... از عهده
فرزند خود بیرون آید و مرا با گدائی و بینوائی نتوانم تیمار فرزند نمود این سخن نزد علما و عظمای آن ولایت
بغایت موثر افتاد که چهل سال زاهد را بر سر سجاده دیده بودند و بر جاده استقامت مشاهده کرده و والی آن دیار
باحضار راهب اشارت فرمود جریج حاضر شده اکابر و اصاغر ولایت مجتمع دید متعجب و مضطرب گشت
قصه حال با وی تقریر کردند هر چند انکار نمود مفید نیامد زاهد روی بآن کودک بیچاره آورده گفت ای کودک
به نبوت مسیح و طهارت مریم که صریح بگوی که پدر تو کیست بیچاره طفل شیرخواره بفرمان سبحان جل و علا زبان
بگشاد و گفت فلان راعی که در مرغزار این دیار مراعی این ناحیه ستور نظر را بان و چهار پایان ملکا بیان [?] مجرد اید
و آن شخص را طلب راعی فرستاد و چون حاضر آمد از وی کیفیت واقعه پرسید گفت آری این چند نوبت
بخلوت با من نشسته و موجبات بار حمل در میان آمده تواند بود که این فرزند منسوب بمن باشد و والی آن بیچاره
که بحضرت او منسوب کرده بود و سعی باطل نموده و بافترا تهمت تا بر آن زاهد نهاده با دیگر حاکمان معذب گردانید
و زاهد را بعد از بسیار باز گردانیدند و گویند بعد از این واقعه برای وی صومعه تمام از نقره ساختند ولوای التفات

دارادت آن صاحب دولت بر فراز قصر امکان بر افراختند چهارم آورده اند که در زمان حضرت رسالت علیه
الصلوة والسلام زنی بود مشرکه و در صدد ایذا و اهانت خاندان رسالت مرتکب امور مهلکه هرگاه که بحضرت رسول
ملاقات کردی سخنان درشت خاطر شریف آنحضرت را بیازردی روزی کودک دو ماهه بر دوش در راهی
بان حضرت ملاقات کرد و بر طریق ما مضی بسفاهت اشتغال نمود و در اثنای این آن کودک دو ماهه بزبان
فصیح بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تحیت سلام اجرا نموده گفت السلام علیک یا رسول الله و یا محمد بن
عبد الله مادر در مقام انکار از این حال اعجب تمام نمود حضرت از آن کودک سوال کرد که تو از کجا دانستی
که من رسول خدا و محمد بن عبد الله ام کودک گفت علمنیه رب العالمین جل و علا و الروح الامین بر انعلیم فرمود
خدای تعالی و روح الامین آگاه کرد انبیا جبرئیل حاضر بود و بر بالای سر آنحضرت ایستاده گفت یا رسول الله از
این کودک سوال کن که روح الامین کیست پرسید گفت جبرئیل است رسول رب العالمین جل جلاله و انست
که در بالای سر تو ایستاده و در من نگاه میکند حضرت از وی سوال فرمود که ما اسمک یا غلام ای کودک ترا
چه نامست گفت نام من عبد العزی نهاده است و عزی نام بتیست و من بوی کافرم تو مرا نام نه یا رسول الله حضرت
فرمود انت عبد الله کودک گفت یا رسول الله دعا فرمای تا خدای تعالی مرا از خادمان تو گرداند در بهشت جبرئیل
گفت یا رسول الله دعا کن حضرت دعا فرمود کودک گفت سعد من آمن بک و شقی من کفر بک نیک بخت شد هر که
بتو ایمان آورد و بدبخت شد هر که کافر گشت آنگاه نعره زد و جان بحق تسلیم کرد مادرش چون حال بر این منوال
مشاهده کرد گفت یا رسول الله مدتی از روی جهالت بطریق ضلالت تکذیب تو مینمودم و سخنان ناشایسته درباره تو
میگفتم اکنون از همه آنها پشیمانم اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله و اسفا علی ما فاتنی منک حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود با بشارت باش که سوگند بخدا اینکه ترا الهام داد بحضرت خود راه نمود که
کو نیایی جسم ملائکه می آیند و کفن و حنوط تو از بهشت می آرند راوی میگوید که آن ضعیفه هنوز بخانه نرسیده بود که بجوار حقتعالی پیوست
و حضرت رسالت بر مادر و فرزند هر دو نماز گذارد و هر دو را بدعا و استغفار سرافراز کرد پنجم از آن کودکان
دیگر که در طفولیت بعبر بان حضرت یوسف تکلم نمودند شاهد حضرت یوسف بود چنانکه مرقوم قلم کلک بیان شد نقلست
که چون یوسف پادشاه شد و بر مسند مصر سلطنت مستند گشت و لوای سلطنتش بر ذروه ملک و ملکوت برافراشتند
در امور مملکت از یمن طریق مهمتر گذاری وزیری چنانست که بکفایت مهمات مردم قیام تواند نمود و ابواب لطف و عدل
بر وجوه ارباب تظلم تواند گشود جبرئیل از نزد حقتعالی پیغام آورد که ملک تعالی فرمود که از برای خود وزیری تعیین نمایید تا در امور
مملکت اری نزامد کاری نماید گفت ای جبرئیل من نیز در این اندیشه بودم و لیکن کسی که استحقاق این امر خطیر تواند
داشت نمیدانم جبرئیل گفت فردا علی الصباح که خورشید زرین جناح صبح بال نور بر افشاند و حبوب نجوم را منقار اعلام
از طبق افق زرین آسمان برچیند از کریاس سلطنت شعاری قدمی بیرون نه هر که اول منظر نظر کیمیا مثال تو گردد
بر مسند وزارتش مستند گردان یوسف بمقتضای فرمان در صباح میمون جناح از دولتسرای خویش بیرون خرامید
اول کسی که بنظر شریفش در آمد جوانی بود بغایت ضعیف با رخسار زرد و بدن نحیف پشت دار و چنبر مر پریشان و ریسمانی
درشت در دست یوسف با خود گفت این شخص ضعیف نحیف الجثه را تحمل بار وزارت نتواند بود و تعهد این امر خطیر نتواند نمود
خواست که از وی درگذرد جبرئیل در رسید و گفت ای یوسف از این جوان درنگذر و همین را لازم گیر گفت ای جبرئیل این جوان
بغایت فقیر است و بدن ضعیف و جسم نحیف بار وزارت چگونه قیام تواند نمود جبرئیل گفت ای یوسف اگر چه این جوان
ضعیف الحال و نحیف الجسم است و لیکن صاحب ای سرا و را از دست مده تا این جوان از کسی شناسی فرمود یا جبرئیل گفت

این همان

این همان کودکست که در گهواره بعصمت و طهارت زلیخا گواهی داده است که اگر در طفولیت بپاکی تو گواهی داده باشد
امروز منصب وزارت می باید که مفوض او باشد نکته ای درویش کودکی که در ایام طفولیت بمکنونیت پاکی
مخلوقی گواهی داده است آن گواهی را ضایع نگذارند و او را بمسند وزارت می نشانند چه گمان میبری بکمال منوی
که از مهد تا لحد صد هزار بار بپاکی و نیز بخون سبحانه و تعالی گواهی داده باشد اگر او را پادشاه ممالک جنت گرداند
از کرم حضرتش عجیب و غریب نباشد حکایت یکی از جمله صلحا میگوید که بهندوستان رسیدم مردی را دیدم
بر اسپی نشسته و جامه های فاخر پوشیده و خیل و حشم بسیار در حوالی وی گرد آمده پرسیدم که این ملک این شهر است
گفتند نی گفت کیست گفتند ملک و لایت انهمت کرده بودند که وی بت را دشنام داده خواستند تا او را
بجهت آن بی ادبی بقتل رسانند و پادشاه دیگر بجای او نشانند این شخص آمد و گواهی داد که این ملک را من دیدم
که پیش آن بت سجود میکرد و در حق وی آنچه میگویند دروغ است و وی در تعظیم و توقیر بت تقصیر نموده است
گواهی نیز در این باره ملک قبول کرده ملک باز بر تخت مملکت سلطنت نشاندند اکنون ملک بر پاداش این گواهی
او را اعزاز و اکرام نموده نیمه مملکت خود بوی تسلیم داشته و او را با پادشاهی با خود مشارکت داده بجهت آن یک
گواهی که در حق وی داده او را این روش میگوید که چون این امر مشاهده کردم وقت من خوش شد نعره زدم و گفتم کافری
از برای کافری بکفر گواهی میدهد بمکافات وی آن بود که در مملکت خویش شریک گردانید و بعضی از مملکت خود تسلیم وی
ارزانی دارد و بنده مومن که مدت هشتاد سال بیگانگی و توحید حضرت پادشاه پادشاهان جل و علا گواهی با ایمان و
معرفت داده باشد اگر بهشت بوی تسلیم دارد و او را بمشاهده جمال خود مشرف گرداند از کمال کرم آنحضرت عجیب
و غریب نباشد امید روشن در ممالک خداوندی جل و علا امید و بسیارند از مستمعان و مهملان امادر وقت
دید از همه از دور بر قدم انتظار ایستاده و مومن بمشاهده جمال حضرت پروردگار جل ذکره مستعد گشته حکمت در این آنست
والله تعالی اعلم که بعد از مرگ از هیچ مقربی بهر سبد تن بکنم و تاد بکن و من جنبک مومنان باشند در وحشت
خانه لحد بوحدانیت ملک احد جل جلاله گواهی میدهند که در تلاطم امواج محن و فتن جهان بوحدانیت گواهی ده
در کلبه سرای جنت مشاهده جمال ما را نیز شاید طلب لی آنکه یار محنت یار کشیده امروز زحضرت یار برگزیده
شبهای تار روز غم ما سوختیم چو شمع تا عاقبت بوقت وصال رسیده از بس که در فراق ز غم سیر گشتی آخر بکام
خویشتن جمال هم بدیده قوله تعالی فلما رای قمیصه قد من دبر چون کودک پیراهن یوسف را میان مجرم و غیر مجرم حکم ساخت
عزیز در پیراهن نظر کرد از جانب قفا شکافته دید گفت انه من کیدکن دست از ملامت یوسف باز داشت و روی
ملامت بسوی زلیخا آورد و گفت این ناشی از کید شماست ان کیدکن عظیم بسط کلام حقتعالی جل ذکره دوازده چیز را عظیم خواند
اول ذات حضرت خود را سبحانه و تعالی عظیم خواند و هو العلی العظیم دوم عرش را العظیم خواند رب العرش العظیم
سیم خلق حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام را عظیم خواند و انک لعلی خلق عظیم چهارم ذبح حضرت اسمعیل را
عظیم خواند و فدیناه بذبح عظیم پنجم روز قیامت را عظیم خواند الا یظن اولئک انهم مبعوثون لیوم عظیم ششم زلزله آخر زمان را
عظیم خواند ان زلزلة الساعة شیء عظیم هفتم نجات بنده را از نار جحیم و وصول به از نعیم عظیم خواند ذلک هو الفوز
العظیم هشتم شرک را عظیم خواند ان الشرک لظلم عظیم نهم بهتان را عظیم خواند سبحانک هذا بهتان عظیم
دهم سحر سحره فرعون را عظیم خواند و جاءو بسحر عظیم یازدهم عرش بلقیس را عظیم خواند و لها عرش عظیم
دوازدهم مکر زنان را عظیم خواند ان کیدکن عظیم اول ذات حضرت وی جل جلاله عظیم است زیرا که مبدع عین
بقلم قدرت بر لوح فطرت نقوش نفوس جمله موجودات را نگاشته و در صحیفه ایجاد بجامه ابداع و اختراع

دارادت آن صاحب دولت برفراز قصر امکان برافراختند چهارم آورده اند که در زمان حضرت رسالت علیه
الصلوة والسلام زنی بود مشرکه و در رصد و ابداد اهانت خاندان رسالت مرتکب امور مهلکه هر گاه بحضرت رسول
ملاقات کردی بسخنان درشت خاطر شریف آنحضرت را بیازردی روزی کودکی دو ماهه بر دوش در راهی
بآنحضرت ملاقات کرد و بر طریق ماضی بسفاهت اشتغال نمود در اثنای این آن کودک دو ماهه بزبان
فصیح بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تحیت سلام ادا نموده گفت السلام علیک یا رسول الله و یا محمد بن
عبد الله مادر در مقام انکار از این حال تعجب تمام نمود حضرت از آن کودک سوال کرد که تو از کجا دانستی
که من رسول خدا و محمد بن عبد الله ام کودک گفت علمنیه رب العالمین جل و علا و الروح الامین مرا تعلیم فرمود
خدای تعالی و روح الامین آگاه کرد و آنحضرت جبرئیل حاضر بود و بر بالای سر آنحضرت ایستاده گفت یا رسول الله از
این کودک سوال کن که روح الامین کیست پرسید گفت جبرئیل است و رسول رب العالمین جل جلاله و اینست
که در بالای سر تو ایستاده در من نگاه میکند حضرت از وی سوال فرمود که ما اسمک یا غلام ای کودک نام
چه نامست گفت نام من عبد العزی نهاده است و عزی نام بت است و من بوی کافرم تو مرا نام نه یا رسول الله حضرت
فرمود انت عبد الله کودک گفت یا رسول الله دعا فرمای تا خدای تعالی مرا از خادمان تو گرداند در بهشت جبرئیل
گفت یا رسول الله دعا کن حضرت دعا فرمود کودک گفت سعد من آمن بک و شقی من کفر بک نیک بخت شد هر که
بتو ایمان آورد و بدبخت شد هر که کافر گشت آنگاه نعره زد و جان بحق تسلیم کرد مادرش چون حال بر این منوال
مشاهده کرد گفت یا رسول الله مدتی از روی جهالت بطریق ضلالت تکذیب تو مینمودم و سخنان نا دانسته درباره تو
میگفتم اکنون از همه آنها پشیمانم اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله و اسفا علی ما فاتنی منک حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود بابشارت باش که سوگند بآنخدایی که مرا الهام داده آنحضرت خود را ه نمود که
گو نیا می بینم ملائکه می آیند و کفن و حنوط او از بهشت می آرند راوی میگوید که آن ضعیفه هنوز بخانه نرسیده بود که بجوار حقتعالی پیوست
و حضرت رسالت بر مادر و فرزند هر دو نماز گذارد و هر دو را بدعا و استغفار سرافراز گردانید پنجم از آن کودکان
دیگر که در طفولیت بعد از زمان حضرت یوسف تکلم نمودند شاهد حضرت یوسف بود چنانکه مرقوم قلم کلک بیان شد نقلست
که چون یوسف پادشاه شد و بر مسند مصر سلطنت نشسته گشت و لوای سلطنتش بر ذروه ملک و ملکوت بر افراشته شد
در امور مملکت داری طریق مهم گذاری وزیری چنان بایست که بکفایت مهمات مردم قیام تواند نمود و ابواب لطف و عدل
بر وجوه ارباب تظلم تواند گشود جبرئیل از نزد حقتعالی پیغام آورد که ملک ثنا فرمود که از برای خود وزیری تعیین نمائید تا امور
مملکت داری تر امدد کاری نماید گفت ای جبرئیل من نیز در این اندیشه میبودم و لیکن کسی که استحقاق این امر خطیر تواند
داشت ندانم جبرئیل گفت فردا علی الصباح که خورشید زرین جناح صبح بال نور بر افشاند و حبوب نجوم را منقار
از طبق فیروزه گون آسمان بر چیند از دریای سلطنت شعاری قدمی بیرون نه هر که اول منظر نظر کیمیا مثال تو گردد
بر مسند وزارتش نشستگردان یوسف بمقتضای فرمان در صباح همون جناح از دولت سرای خویشتن بیرون خرامید
اول کسی که منظر نظر شریفش در آمد جوانی بود بغایت ضعیف با رخسار زرد و بدن نحیف پشت وار هیزم بر پشت و ریسمانی
در دست در نشست یوسف با خود گفت این شخص ضعیف نحیف الجثه را تحمل بار وزارت نتواند بود و تعهد این امر خطیر نتواند نمود
خواست که از وی در گذرد جبرئیل در رسید و گفت ای یوسف از این جوان در مگذر و همین را لازم گیر گفت ای جبرئیل این جوان
بغایت فقیر است و بدن ضعیف و جسم نحیف بار امور وزارت چگونه قیام تواند نمود جبرئیل گفت ای یوسف اگر چه این جوان
ضعیف الحال و نحیف الجسم است و لیکن صاحب امر او را از دست مده همانا این جوان را می شناسی فرمود یا جبرئیل گفت

این همان

این همان کودکیست که در گهواره بعصمت و طهارت ذیل تو گواهی داده است کسیکه در طفولیت بپاکی تو گواهی داده باشد
امروز منصب وزارت می باید که مفوض باو باشد **نکته** چرای در روش کودکی که در ایام طفولیت بمکنونیت پاکی
مخلوقی گواهی داده است آن گواهی اصابع میگذارند و او را بمسند وزارت می نشانند چه بکمال می رسد بکمال نبوی
که از مهد تا لحد صد هزار بار بپاکی و شرف چون سبحانه و تعالی گواهی داده باشد اگر او را پادشاه ممالک جنت گردانیم
از کرم حضرتش عجیب و غریب نباشد **حکایت** یکی از جمله صلحا میگوید که بهند و هندوستان رسیدم مردی را دیدم
بر اسبی نشسته و جامه های فاخر پوشیده و خیل و حشم انبوه در حوالی وی گرد آمده پرسیدم که ای ملک این شخص کیست
گفتند نمیدانی گفتم کیست گفتند ملک و لایت است اینجا کرده بودند که وی بت را دشنام داده خواستند تا او را
بجهت آن بی ادبی بقتل رسانند و پادشاه دیگر بجای او بنشانند این شخص آمد و گواهی داد که این ملک را من دیدم
که پیش آن بت سجود میکرد و در حق وی آنچه میگویند دروغ است و وی در تعظیم و توقیر بت تقصیر ننموده است
گواهی این مرد را در باره ملک قبول کرده ملک را باز بر تخت مملکت سلطنت بنشاندند اکنون ملک بر پاداش این گواهی
این مرد را اعزاز و اکرام نموده نیمه مملکت خود بوی تسلیم داشته و او را بر سریر پادشاهی با خود شریک گردانیده آن یک
گواهی که در حق وی ادا کرده این روش میگوید که چون این امر مشاهده کردم وقت من خوش شد نعره زدم و گفتم کافری
از برای کافری بکفر گواهی میدهد مکافات وی آن بود که در مملکت خویشش شریک گردانید و بعضی از مملکت خود بوی
ارزانی داشت بنده مومن که مدت هشتاد سال بیگانگی و توحید حضرت پادشاه پادشاهان جل و علا گواهی بایمان و
معرفت اده باشد اگر بهشت بوی تسلیم دارد و او را بمشاهده جمال خود مشرف گرداند از کمال کرم آنحضرت عجیب
و غریب نباشد اید روش در ممالک خداوندی جل و علا بنده بسیارند از مستحقان و مطلان اما در وقت
وعید از همه از دور ببر قدم اشتغال ایستاده و مومن بمشاهده جمال حضرت پروردگار جل ذکره مستعد گشته حکمت در این آیت
والله تعالی اعلم که بعد از مرگ از هیچ مقربی بهر سید ند من ربک و ما دینک و من نبیک مومنان باشند در وحشت
خانه لحد بوحدانیت ملک احد جل جلاله گواهی میدهند که در تلاطم امواج محن و فتن جهان بوحدانیت گواهی داده
در گلشن سرای جنت مشاهده جمال یار از شاید طیب الی آنکه بار محنت یار کشیده امروز زحضرت یار برگزیده
شبهای تار در غم هاسوختی چو شمع تا عاقبت بوقت وصالم رسیده از بس که در فراق رخم سیر گریستی آخر بکام
خویش جمالم بدیده قوله تعالی فلما رای قمیصه قد من دبر چون کودک پیراهن یوسف را بیان مجرم و غیر مجرم حکم ساخت
عزیز در پیراهن نظر کرد از جانب قفا شکافته دید گفت انه من کیدکن بدرستی از علامت یوسف باز داشت و روی
ملامت بسوی زلیخا آورده این ناشی از کید شما است ان کیدکن عظیم بسط کلام حقتعالی جل ذکره دوازده چیز را عظیم خواند
اول ذات حضرت خود را سبحانه و تعالی عظیم خواند و هو العلی العظیم دوم عرش را عظیم خواند رب العرش العظیم
سیم خلق حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام را عظیم خواند و انک لعلی خلق عظیم چهارم ذبح حضرت اسمعیل را
عظیم خواند و فدیناه بذبح عظیم پنجم روز قیامت را عظیم خواند الا یظن اولئک انهم مبعوثون لیوم عظیم ششم زلزله آن روز را
عظیم خواند ان زلزلة الساعة شیء عظیم هفتم نجات بنده را از نار جحیم و وصول بدار نعیم عظیم خواند ذلک هو الفوز
العظیم هشتم شرک را عظیم خواند ان الشرک لظلم عظیم نهم بهتان را عظیم خواند سبحانک هذا بهتان عظیم
دهم سحر سحره فرعون را عظیم خواند وجاؤ بسحر عظیم یازدهم عرش بلقیس را عظیم خواند و لها عرش عظیم
دوازدهم مکر زنان را عظیم خواند ان کیدکن عظیم اول ذات حضرت او جل جلاله عظیم است زیرا که مبدع عیت کی
بقلم قدرت بر لوح فطرت نقوش نفوس جمله موجودات را نگاشته و در صحیفه ایجاد بخامه ابداع و اختراع صور

از آفرینش رقم وجودی بر کشید و بر کتف وجود عرش جلباب جبروت و جلال است بر گردن کرسی غاشیه کبریا
و کمال اوست قلم منشوری دیوان تقدیر او است لوح المحفوظ خزانه اسرار و قدرت اوست آسمان آئینه دار
انوار عزت و جبروت او است زمین پرده دار ملک و ملکوت او است بر جبین مبین جنت المأوی رقم روح و ریحان
او است در جرم جحیم و سم سموم تعبیه سوزان هجران اوست بر آستین تحسین ملائکه ملکوت طراز اعزاز عبودیت
اوست بر آستان ایوان عزت و جبروت نثار آثار ربوبیت او است بر اوج فلک موج عجایب قدرت اوست
در فوج ملک گفتگوی اسرار حکمت اوست نیرین منور بنور او است سماکین محلی و معلی بتعبیه سر اوست نحوست زحل
و مریخ نتیجه از آثار عدل او است سعادت زهره و مشتری دریچه از انوار فضل او است شب و روز مظهر عطای
نور و ظلمت او است خزانه کاف و نون کن فیکون گنجینه اسرار قدرت و الوهیت اوست بر جبین جباران داغ
عظمت و احتشام است و قاب جبابره و اعناق اکاسره حلقه دام انتقام او است **للشیخ المحقق نظام الملة
والدین**

تعالی آنکه بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دارد انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک
نگه دارنده بالا و پستی / گواه بر ستی او جمله هستی
کواکب را بقدرت کار فرمای / طبایع را بصنعت کوهر آرای
بجست و جوی او بر بام افلاک / دریده وهم را نعلین ادراک
ز هر چشمی که جوئی روشنائی / بوحدانیتش یابی گواهی
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکنده از هیبت بر حرف افلاک / رقوم هندسه بر تخته خاک
ز جوی قدرت که در حیرت فزودن / چنین ترغیبها از ...
خداوندیش با کس شرکت نیست / همه حمال فرمان‌اند شک نیست
گر از زهره ز حمالان راهش / که تخلخل کند در بارگاهش

دویم عرش خداوندی عظیم است از عظمت عرش الهی جل و علا بشنو
قتاده رحمه الله میگوید از انس مالک شنیدم که وی گفت از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم از عظمت
عرش پرسیدم آنحضرت فرمود که من از جبرئیل همین سؤال کردم وی گفت که من از میکائیل همین پرسیدم
وی گفت که من از اسرافیل پرسیدم وی گفت که من از لوح محفوظ سؤال کردم لوح گفت از علم خداوندی جل و علا
معلوم کردم که حقتعالی فرموده سیصد و شصت هزار قائمه است هر قائمه شصت هزار برابر آسمانها و زمینهاست
و در زیر هر قائمه شصت هزار شهر است و در هر شهری شصت هزار صحرا است و در هر صحرائی شصت هزار عالم است
هر عالمی شصت هزار برابر آدمیان و پریان که هیچیک از ساکنان هر عالمی نمیدانند که حقتعالی آدمی آفریده است
بانه و بر ساق عرش الهی جل و علا صد هزار قندیل آفریده که هفت آسمان و هفت زمین را با هشت بهشت و هفت
دوزخ اگر در یک قندیل از آن قنادیل در آرند در آن قندیل گنجد و همه این قنادیل از خلایق مملو است و هیچ کس را از آن
اطلاع ندارد بغیر الله تعالی آن سیم خلق حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام عظمت امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت
کنند که در روز احد که مسلمانان از انواع ضرری پدید آمد دندان مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم شکسته شد و ردای
مبارک پیش زبان میداشت و قطرات خون را بآن ردا از تقاطر بر زمین نمیداشت گفتم یا سید ردا خون آلود میکرد
چه شود اگر بجای تا خون بر زمین چکید فرمود یا علی این ردا آب تشنه میشود و اگر یکقطره از این خون بر زمین چکد
تا بقیامت از زمین گیاه نروید ردای من بخون بیالاید بهتر از آنکه خلق خدا تعالی را قحط و عسرت پیش آید آورده اند
که در آنساعت ملک تعالی خواست تا خلق عظیم محمدی را بر پیغمبران ملاء اعلا جلوه دهد فرشتگان را بخدمت
آنحضرت فرستاد و از جمله ایشان چهار فرشته را فرمان داد تا امداد و اعانت آنحضرت نمایند و هرچه فرما

بدان

بدان فرمان که فرشته یکی فرشته باد بود نزد آنحضرت آمده گفت یا سید چه میفرمائی من فرشته ام موکل بر باد
اگر خواهی همه مشرکان را چون قوم عاد خاکها از بنیاد بر اندازم و همه یکبار را چون عادیان بباد استغنا بر دهم
دیگری آمد که من موکل آبم اگر خواهی طوفان بر آرم و همه را چون قوم نوح هلاک گردانم دیگری گفت من موکل آتشم
اگر فرمائی ببرق آتش غضب همه را بسوزانم دیگری گفت من موکل زمینم اگر اجازت دهی همه را قارون وار بزمین
فرو برم خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که من از اینها هیچ کدام نمیخواهم آن میخواهم که من دعا کنم شما آمین
گوئید آنگاه دست مبارک برداشت و چنین فرمود که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون در ساعت از حضرت
عزت جل و علا خطاب آمد که ای محمد ایشان با تو جفا میکنند و تو ایشانرا دعا میکنی گفت خداوندا تو مرا
رحمت عالمیان خواندی هر که را منصب رحمت کرامت فرموده باشی نهاد و سنانش خشونت بود و نه با دشمنان
خصومت فی الحال جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین جل و علا این آیه آورد انک لعلی خلق عظیم آنگاه گفت
ملک تعالی میفرماید که اگر ترا رحمت عالمیان خواندم که ما ارسلناک الا رحمة للعالمین خود را رحمن و رحیم خواندم
که والهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم خلق تو تقاضای آن میکند که با این جفا و ایذا با دشمنان خصومت
نکنی من از لطف عمیم و کرم جسیم خود کی پسندم که بر کسی که از دوستان در وجود آمده باشد با آنکه از آن هیچ
حضرت باستانه کبریای من ملحق نگشت خصومت کنم بعذاب و عقوبتشان مبتلا گردانم چهارم ذبح اسمعیل را
عظیم خوانند زیرا که آن قربان چهل و دو هزار و سیصد و هفتاد سال در مرغزار جنت چریده بود و بحد کمال رسیده و در
کتاب مناهج الطالبین نقل از امام جعفر الصادق میکند رضی الله تعالی عنه که چون حقتعالی ابراهیم را از ذبح اسمعیل
باز داشت ابراهیم متامل شد که آیا حکمت در منع چه بود مبادا تقصیری در اطاعت فرمان پدید آمده باشد
حقتعالی وحی فرستاد که من اسمعیل را بجهت آن از قربان کردن صیانت نمودم که حامل نور خاتم الانبیا است صلوات
تعالی و سلامه علیه و در آنحال حجاب برداشت و مراتب و درجات و منازل محمد علیه الصلوة والسلام و آل او
رضی الله تعالی عنهم بر ابراهیم عرض فرموده گفت اینها همه فرزندان اسمعیل اند در میان اینها ابراهیم
حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما دید و درجات شهادتش را مشاهده کرد گفت یا رب خدایا در میان آل محمد علیه الصلوة
والسلام این مراتب و درجات که را است فرمود فرزند اسمعیل حسین را که دختر زاده رسول آخر الزمانست
ابراهیم خلیل گفت یا رب من حسین را دوست میدارم حقتعالی فرموده او را فدیه اسماعیل قبول کردیم
پس بقول صادق رضی الله تعالی عنه ذبح عظیم حسین علی باشد و فدیه اسمعیل او است نه آن کبش چه آن خود گوسفندی است
که اساس نهاده اند و گوسفندی را آن محل نباشد که خدای تعالی در کلام خویش او را ذبح عظیم خواند والله اعلم
پنجم روز قیامت را عظیم خواند و عظمت روز قیامت و هیبت و صلابت آن نه از آن قبیل است که بتقریر
مبین گردد و در کلام مجید از صعوبت قیامت در مواضع کثیره خبر داده از جمله آنها یکی در سوره التکویر بیان فرموده مضمون
آنکه روز قیامت روزی باشد که آه سوختگان آینه ماه و آفتاب را چون تابه تاریک و سیاه گردانند که واذا الشمس
کورت زبانه آتش محنت افروختگان برق لمعان نجوم و کواکب را تباه گرداند که واذا النجوم انکدرت غریو و غوغای
گروه گناهکاران کوههای با شکوه را از جای بردارد که واذا الجبال سیرت اندوه انبوه صاحبان مهر و شفقت
اقارب و عشایر را بتمام معطل گذارد که واذا العشار عطلت بهیبت سالاران والملک علی ارجائها ابنا زبانیه
یدعون الی نار جهنم دعا زبان بندان عوام کالانعام یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم فیعتذرون زجر الکام
راندکه واذا الوحوش حشرت فرمان برداران و ما جعلنا اصحاب النار الا ملائکة بر جوانب دوانگان

یوم یکون الناس کالفراش المبثوث دریاهای آتش نار الموقده بلکشر انند که واذا البحار سجرت خطیبان
بومند ثم تعرضون لا تخفی منکم خافیه خطبه یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا در تجدید عقد ازدواج ارواح و اشباح برخوانند
که واذا النفوس زوجت دقیقه گیران وان علیکم لحافظین در دیوان ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون برای مظلومان
نامراد را بروس اشهاد بر سبیل استشهاد از اهل عناد دبستانند که واذا الموؤدة سئلت بای ذنب قتلت
ستوفیان و قاران ان الله لا یظلم مثقال ذره در وقت محاسبه اقرء کتابک نسخه جمع و خرج عاملان و لا ابت حساب
وقد لک مال هذا الکتاب لا یغادر صغیرة ولا کبیرة فرو خوانند که واذا الصحف نشرت حشبان یوم نطوی السماء کطی
السجل للکتب حله زنگاری آسمان از عنوان نشان اولم یتفکروا فی خلق السموات والارض در هم نوردند که واذا السماء
کشطت حادثان علیها تسعة عشر در سعر که روز محشر از برای تهدید ساکنان سقر زندان عقوبت جهنم را بگشایند
که واذا الجحیم سعرت خازنان حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون بفرمان سلطان بی چون جل جلاله از برای عاشقان
محزون خلوتخانه دار الجلال از برای مشاهده جمال حضرت ذو الجلال جل ذکره آیین بندند که واذا الجنة ازلفت
از روز فیروز منافق سوز موافق افروز بموجب فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره هر چه کرده
همه را حاضر یابند که علمت نفس ما احضرت بیت
همه زیردستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری و توانای دستگیر
پرستنده گر ذره بندگی / کند چون توئی را پرستندگی
در این عالم آباد گردد زرنج / در آن عالم آزاد گردد زرنج
بد و نیک از تو آید پدید / زتو نیک از من بد آید پدید
ششم زلزله روز قیامت اعظم خوانده و آن چنان باشد که چون صبح قیامت بدمد و سفید مهره یوم ینفخ فی الصور بزنند
مفاصل و مواصل این گره خاک از هیبت آن روز هولناک بر مثال اوراق اشجار از درخت روزگار بند از بند
فرو ریزد که اذا زلزلت الارض زلزالها کنوز خزاین و دفاین حکم بر مثال جان در بدن عالم مخزون و چون خون
در تن بنی آدم مکنون بود از ضرب تیغ سلطانی و شکنجه دریغ قهرمانی از کنج کعبه خاک بر انگیزد که واخرجت الارض اثقالها
آه و ناله در انگیزد از درون سینه‌های پر درد آمیز از هیبت آن زلزله در آن روز رستخیز بر خیزد که وقال الانسان ما لها صیحه تا
ینظرون الا صیحة واحدة بگوش سنتر توش بن رسد اسرار چندین هزار ساله را چون مهرهای نرد بر تخته عرض
فرو ریزد که یومئذ تحدث اخبارها بان ربک اوحی لها صعوبت لرزه و اضطراب بدین مرتبه رسد که تمامی خلایق
از هیبت آن بیهوش گردند و بعضی از مفسران بر آنند که زلزله قیامت کنایه است از صعوبت احوال مردم در آن روز و
در تفسیر امام زاهد رحمة الله تعالی روایت از عمر خطاب رضی الله تعالی عنه کرده که حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم
فرمود که این انگاه بود که خلق بصعید قیامت مجتمع گردند فرمان خداوند جل و علا با دم صفی رسد که ای آدم از فرزندان
خود نصیب دوزخ جدا کن گوید الهی کم من کم از هر چند کس چند از برای دوزخ جدا کنم و چند از برای بهشت باقی
گذارم فرمان آید که از هر هزار نهصد و نود و نه از برای دوزخ تعیین نما و یکی از برای بهشت بگذار و از هر ده هزار زن
نه هزار و نهصد و نود و نه از برای دوزخ جدا کن و یکی از برای بهشت باقی گذار در این حال باشد که جوان و اطفال پیر
گردد و لرزه بر اندامها افتد زلزله روز قیامت عبارت از این حال باشد ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه گفت چون حضرت
مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم این حدیث تقریر فرمود خواب و قرار و آرام از ما زایل شد و یاران از بیم این خبر
گریان شدند و بخانهای خود نشستیم هیچکس از ما آن شب طعام نخورد و با اهل و عیال التفات ننمودند دیگر روز مصطفی علیه السلام
از این حال واقف گشت بلال را فرمود تا منادی کرد و یاران گرد آمدند و حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم بر منبر
بر آمد و خطبه فرمود بعد از آن گفت من را رسید که شما دوش در غم حدیث بودید که دیروز از من شنیدید بدانید

که آن یگانه

که آن یگانه که در بهشت در آید از مومنان باشد و باقی از یاجوج و ماجوج که یکی از ایشان نمیرد تا او را هزار فرزند نباشد
همه ایشان کافر اند و در صحاح مصابیح این حدیث از ابی سعید خدری رضی الله عنه آورده است و در آخر حدیث میگوید
که حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم سوگند یاد فرمود که والذی نفسی بیده امیدوارم که شما ربع اهل الجنة باشید تا کبیر
یاد فرمود بان کس که جان من بید قدرت اوست که امید میدارم که از چهار قسم بهشتیان یک قسم شما باشید
ما تکبیر گفتیم آنگاه فرمود امید میدارم که از سه بخش یک بخش شما باشید باز تکبیر گفتیم باز فرمود امید میدارم
که نصف اهل بهشت شما باشید باز تکبیر گفتیم باز فرمود که هستید شما در میان مردم چون موی سیاه در پوست گاو سفید
یا موی سفید در پوست گاو سیاه و بروایت تفسیر امام زاهد و شرح تعرف و غیر آن فرمود که اهل بهشت صد و بیست صف
باشند هشتاد صف امتان من باشند و چهل صف امتان دیگر یعنی دو ثلث اهل بهشت این امت باشند والحمد لله
رب العالمین هفتم نجات از درکات و وصول بدرجات اعظم خوانده و این وعده بندگان مومن را کرامت فرموده
که بحلیه تقوی محلی باشند چنانکه فرموده عزیز قایل الذین آمنوا وکانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة لا تبدیل
لکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم بدانکه اصعب احوال و اشد اهوال بنده هفت است اول مرگ با سکرات دوم
گور با حسرت سیم منکر و نکیر با صلابت چهارم قیامت با خصومت پنجم حساب و سوال با سیاست ششم ترازو
با هیبت هفتم صراط با دقت هر آن بنده را که حق تعالی توفیق رفیق گرداند تا حضرت او را سبحانه و تعالی بشناسد
و از روی یقین و تحقیق در مقام اقرار و تصدیق لا اله الا الله محمد رسول الله که بر کعبت هفت کلمه بر زبان راند الله تعالی
از این هفت ورطه او را بسلامت بگذراند و هفت درجه اش مشرف گرداند اول بدم مرگ بشارت یابد که ان لا
تخافوا ولا تحزنوا دوم در کنج لحد روح و راحت یابد فروح و ریحان سیم در وقت سوال منکر و نکیر جواب یابد یثبت الله
الذین آمنوا بالقول الثابت چهارم در عرصه قیامت ندای سعادت یابد یا عبادی لا خوف علیکم الیوم پنجم در مقام حساب
سهولت یابد فسوف یحاسب حسابا یسیرا ششم در وقت وزن حسنات ثقلت یابد فاما من ثقلت موازینه هفتم از پل صراط
مجاوزت یابد ثم ننجی الذین اتقوا چون بنده گوینده این کلمه از آن هفت مهلکه با هفت مرتبه بسلامت بگذرد الله تعالی
بکمال فضل و کرم خویش بهفت سعادتش مستسعد گرداند اول چون از صراط بگذرد جنت یابد فاثابهم الله بما قالوا جنات دوم
آنکه از انبیا علیهم الصلوة والسلام مرافقت یابد وحسن اولئک رفیقا سیم از حور با حسنت موافقت یابد و زوجناهم
بحور عین چهارم از ولدان و غلمان بهشتی خدمت یابد و یطوف علیهم ولدان مخلدون پنجم از خوبیهای بهشت
یابد فیها ما تشتهیه الانفس ششم از ملائکه سلام و تحیت یابد سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین هفتم از حضرت جلال
احدیت جل و علا لقا و رویت یابد وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة ذلک هو الفوز العظیم هشتم شرک را عظیم خوانده زیرا
که چون بنده شرک خدای تعالی را جل و علا آرد شنگ گوید آسمان خواهد که بشکافد و بر وی فرود آید زمین خواهد که شق
گردد و او را فرو برد عرش مجید در لرزه آید کرسی در جنبش آید کوهها خواهد که از هم فرو ریزد و خطاب حضرت
مالک الملک جل ذکره در رسد که ساکن باشید گویند بار خدایا چگونه ساکن باشیم که مشرک ترا ناسزا میگوید و دشنام
عالم تعالی و تقدس و تعظیم موحدی را توفیق رفیق گرداند تا کلمه توحید بر زبان راند و شهادت لا اله الا الله بعبادت
جوید حضرت الله تعالی فرماید ای آسمان و زمین و ای عرش و کرسی نظر بدان مشرکان بکنید که مرا زن و فرزند و خویش
و پیوند میگویند بدان موحد نگرید که مرا بی همتا و بی‌همتا میخواند آنگاه عرش و کرسی گویند که خداوندا بنا راحم
تا بر این موحد که ترا به ایاد میکند و بی‌همتا میخواند ببخشای خطاب آید که تا بر وی رحمت نکرده ام توفیق گفتن این کلمه
نداده ام نهم بهتان را عظیم خوانده زیرا که وزر و وبال وی عظیم خواهد بود در خبر است که در روز قیامت کسی که در حق

پیلهای چنان گفته باشند او را بر پل صراط برانند و آتش دوزخ از اطراف و جوانب وی زبانه زدن گیرد و زبانیهٔ دوزخ
بر حوالی وی صف برکشند و تیغ قهر بر زبر سر وی برآرند و آن بهتان که در حق آن بری گفته باشند از وی مطالبه
نمایند و چون از عهده بیرون نتواند آمدن بآن تیغ قهر سر وی قلم کرده بقعر سجین اندازند نعوذ بالله تعالی منها
و دستهٔ سحرهٔ فرعون را عظیم خوانده و ایشان هفتاد هزار ساحر بودند بروایت عکرمه رضی الله عنه هر کدام خرواری
از ریسمانهای سیماب اندوده و عصاهای مجوف ساخته و پر سیماب کرده و در آن روز زینت که موعد اجتماع خلایق
بود در آن صحرای اسکندریه در میان میدان انداختند و گرمی آفتاب بر آن وادی عمل کرده و شعاع و برق
و لمعان خورشید عالمتاب بر یکدیگر افکنده حرارت در ریسمانها و عصاها اثر کرده هفتاد هزار خروار
حبال و عصا یکبار در حرکت آمد بر مثال ماران تمام وادی را فرو گرفتند و بر بالای یکدیگر بر میرفتند و خلایق بسیار
از اطراف و اکناف بلاد مجتمع گشته بودند همه در مقام تعجب و تحیر بماندند از غایت سحر آن ساحران تا بحدی که در خاطر
حضرت موسی نیز خوف مستولی گشت چنانکه حقتعالی فرمود فاوجس فی نفسه خیفة موسی پس حقتعالی از برای اطمینان
خاطر شریفش وحی فرستاد که لا تخف انک انت الاعلی و باین خطاب مستطاب خاطر شریفش تسلی داد و بامر الٰهی
ما فی یمینک تلقف ما صنعوا امام حضرت پروردگار جل و علا بر عصای خویش چندانکه اژدهای عظیم شد و چنانکه
مرغ دانه برچیند هفتاد هزار خروار عصا و ریسمان اژدهای ساحران از میدان یک یک برچید چنانکه در آن وادی
از آن سحر عظیم اثری باقی نگذاشت آنگاه روی بمردم آورد و فرعونیان یکبار روی بفرار آوردند و از صعوبت آن حال
و هیبت و دهشت آن هیبت پنجهزار آدمی هلاک گشتند و فرعون بر تخت نشسته متحیر که ناگاه آن ثعبان روی
بجانب وی آورد فرعون از جای برجست ترس چنان بر وی غالب شد که عقل وی مسلوب گشت و از غایت خوف
و دهشت اطلاق بطن بر وی استیلا یافت چنانکه آن روز چهارصد نوبت قضاء حاجت احتیاج افتاد و بعد از آن هر روز چهل
نوبت بضرورت بر مبرز طواف میبایست نمود تا بآن روز که هلاک گشت و پیوسته پیش از آن چنان بود که چهل روز یکنوبت
بدفع حاجت پرداختی و گویند پیشتر باکل و شرب اشتغال مینمود و از تناول طعام بسیار اجتناب میکرد تا در دعوی
باطل خود راسخ تواند بود و بعد از اظهار معجزهٔ موسی عصا را از زمین دست کرده برداشت بحالت اولی باز گشت که هیچ
زیاده و نقصان در وی نبود [illegible] تخت بلقیس را عظیم خوانده چرا که وی بنسبت تختهای دیگر
بزرگ بود در ارتفاع سی آورده است که از زر و نقره بود و هشتاد گز بود و ارتفاع وی بروایتی سی گز و بروایتی هشتاد
گز بود مکلل بزر و زمرد و یاقوت سرخ و زبرجد سبز و قوایم وی از یاقوت احمر بود و زمرد اخضر و بر بالای این تخت هفت
خانه ساخته بودند از جواهر مختلف و بر آنجا نهاده درها و آنچه از جواهر متنوعه و این تخت را آصف برخیا ببرکت اسم
اعظم الله تعالی بطرفة العینی نزد سلیمان حاضر گردانید و کیفیت آن در محل خود ان شاء الله تعالی مبین گردد و از دو [اسم]
کید زنان را عظیم خوانده زیرا که زن دام شیطانست النساء حبائل الشیطان و عقل وی با نقصان ناقصات العقل و الدین
با وجود آن بکمال عقل در جنگ کید و مکر وی اسیر و ناتوان اگر کسی سؤال کند که کید شیطان را حق جل و علا با وجود کمال
اضلال وی ضعیف گفت که ان کید الشیطان کان ضعیفا و کید زنان را با وجود نقصان عقل عظیم خوانده حکمت در این
چه بود جواب آنست که کید شیطان را در جنب کید خود ضعیف خوانده اعنی بکیدون کیدا و اکید کیدا و با کید زنان را
در جنب کید مردان عظیم از جهت مردان با کمال فراست و نور عقل با کید ایشان بر نیایند و اکثر جرایم و زلات پیشانیت
ایشان از مردان بوجود آید جواب دیگر آنست که کید زنان بی مکر و خدایع شیطان بصورت نه بندد و کید شیطان
شاید که بی مکر زنان باشد پس کید زنان عظیم از آنست که شیطان با آن یار است و کید شیطان ضعیف از آنست

که زن

که زن او را نه مددکار است و دیگر آنست که از کید و فند شیطان بذکر رحمن جل جلاله میتوان رست و از کید زنان نه بذکر
و نه بقرآن توان رست و دیگر آنکه شیطان دشمن هویداست انه لکم عدو مبین و زن دشمن دوست نماست بشکل حبیب
و خالق و قوتش و چون نقصان دین و خبث طینت مر ایشان را لازم و اغلب الاجرام در مبایعت و قضای شهوت
بتلقین شیطان لعین در حصول مقصود خود سعی بلیغ مینمایند بوجهی که مردان خدا از آن عاجزند مرد عاقل آنست که هیچ حال
بر ایشان اعتماد نکند و بدام ایشان و دام غرور نیفتد که انبیاء و اصفیا سوختهٔ معاملهٔ ایشانند **بیت**

ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
بجد زن بود دایم گرفتار / عزیزا از کین کید زنان خوار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن بدکاره خود هرگز مبادا

قوله تعالی و استغفری لذنبک اگر کسی
سؤال کند که ملت عزیز کیش زلیخا کفر بود و استغفار باحوال ایشان چه مناسبت دارد جواب آنست که در خبر
میگوید که اگرچه زلیخا مشرک بود اما اقرار بخالق الغیب حقتعالی میداشت و عبادت اصنام از برای آن بودن تا بوسیلهٔ
آن قربت حقتعالی مر ایشان را میسر گردد و در دین ایشان رسم استغفار بوده است و گویند عزیز با وجود آنکه کذب زلیخا بر وی
ظاهر شد و خیانت وی معلوم گشت بتادیب وی قیام ننمود زیرا که وی را دوست میداشت و همواره نیکو با وی معامله
مینمود و چون زلیخا را بواسطهٔ عصمت او مراد وی حاصل نشد صبر و رضا خوی زلیخا بر خود لازم میشمرد تا
بحدی که منجر به بیخبری و توهم بدنامی میشد **بیت**

تحمل دلکش است اما نه چندین / نکو خوبی خوش است اما نه چندین
چه مرد از زن بخوبی حق بسیار / ز خوش خوئی بدی کند یار
مکن در کار زن چندین صبوری / که افتد رخنه در ستر غیوری

قال الله تعالی و قال نسوة فی المدینة گفتند زنان
در شهر مصر امرأة العزیز تراود فتیها عن نفسه زن عزیز میخواهد غلام خود را از نفس وی یعنی این زلیخا قصد
بنده درم خریدهٔ خود کرده است و بر انگیخته میخواهد قد شغفها حبا دوستی غلام بشغاف وی رسیده
و شغاف پردهٔ دل را گویند انا لنریها فی ضلال مبین ما او را در گمراهی هویدا می بینیم فلما سمعت
بمکرهن پس آنگاه که زن عزیز مکر و گفت آن زنان بشنید ارسلت الیهن کس فرستاد بایشان
و اعتدت لهن متکأ و آماده کرد از برای ایشان تکیه گاهی و اتت کل واحدة منهن سکینا
و هر یکی را کاردی بدست داد و قالت اخرج علیهن و یوسف را گفت بیرون آی باین زنان فلما رأینه
اکبرنه پس چون بدیدند آن زنان مر یوسف را بزرگ شمردند او را و شگفت آمد ایشان را دیدار او و قطعن
ایدیهن و ببریدند دستهای خود را و قلن حاش لله ما هذا بشرا گفتند معاذ الله که این آدمی
گویند ان هذا الا ملک کریم نیست این مگر فرشتهٔ گرامی قالت فذلکن الذی لمتننی فیه
زلیخا گفت این آن غلامست که مرا ملامت کردید در کار او و لقد راودته عن نفسه فاستعصم بدرستی
که من او را خواستم و قصد وی کردم و وی سر در نیاورد و خویشتن را نگاه داشت از من و لئن لم یفعل
ما آمره و اگر آن نکند که او را فرمایم لیسجنن هر آینه ناچار در زندان کرده شود و لیکونا من الصاغرین
و هر آینه از جملهٔ خواران باشد قوله سبحانه و تعالی و قال نسوة بدانکه نساء و نسوة بضم نون و کسر آن
و نسوان همه جمعیت است که واحد از لفظ خود ندارد و بعضی گویند که اسم مفرد است از برای جمع مرأة و مونث
غیر حقیقی لاجرم تاء تانیث در فعل وی در نیامده است و بروایتی اینها ده زن بودند از اکابر مملکت و بعضی
بر آنند که چهار بودند امرأة ساقی و امرأة خباز و امرأة صاحب دواب و امرأة صاحب سجن و مقاتل رحمه الله
برین چهار پنجم افزوده و آن امرأة حاجب است و ظاهر آنست که این واقعه در میان اهل مصر شیوع

یافته بودند اکثر زنان در جاها این واقعه در زبان داشتند و این سخن فاش میگفتند که امرأة العزیز تراود فتیها
عن نفسه و مراد از امرأة عزیز زلیخا است چنانکه تعبیر یافته و مراد از فتی بنده است زیرا که عبد را فتی
گویند و کنیزک را فتاة قال النبی صلی الله تعالی علیه وسلم لا یقولن احدکم عبدی و امتی ولکن لیقولن فتای
و فتاتی قد شغفها حبا ای احبها حتی وصل حبه شغاف قلبها و در شغاف قلبها و طبیب بعضی گویند شغاف دل عبارتست از غلاف
آن و با این معنی تقدیر چنان شود که محبت در دل وی چنان در آمده که تمامی دل را فرو گرفته که بغلاف رسیده و با این
معنی است که محبت در دل وی محیط گشته چنانکه غلاف بر دل محیط است و زجاج میگوید که مراد از شغاف حبة
القلب است و سویدای دل و با این تقدیر معنی چنان شود که محبت یوسف بسویدای دل زلیخا رسیده است و اما منصوب
شغاف گویند و یکی از اطوار قلب خواهند چنانکه عنقریب مبین گردد ان شاء الله تعالی انا لنریها فی ضلال مبین
یعنی مراوده نمودن با غلام خود و مذلت خود اختیار کردن و غلام خود را بر خود حاکم و مستولی گردانیدن
ضلالتی است و جهالتی با انحراف از طریق صواب و اضافت بخطا و ارباب گویند که مقصود زنان
درین سخن آن بود که بسبب این سخن شاید که توصل نمایند بدیدار یوسف و آن چنان بود که مراوده و کیفیت مجادله
و شهادت شاهد پاکدامنی صدیق تحقق پذیرفت و بعد از آن زلیخا از یوسف بار دیگر استدعا نمود و شکایتها از
امور گذشته پیش آورد و یوسف اعتصام بحبل متین حفظ و عنایت خداوندی جل و علا نموده و آتش عشق و محبت
درکانون دل زلیخا دمبدم اشتعالی پذیرفته و مدت مدید آفتاب جمال یوسفی را در حجاب محافظت مستور
میداشت و نمیگذاشت که اغیار بمشاهده طلعت روح افزای غم فرسای او بهره ور شوند زنان مصر که ایشان
مطالعه صحف جمال او می بودند بر زلیخا حسد برده و بر یوسف حسرت خورده در مقام گفتگو در آمدند و کلمات ملامت
آمیز خشونت انگیز بنیاد نهادند و هر یک در پی آن بیچاره افتاده میگفتند بانوی نکو سرانجامی نام
و ننگ خود در کار غلامی کرده و مهر و محبت زر خریدی در صمیم قلب خود جای داده و از همه عجب تر آنکه غلام
با وی در مقام ناز همراهی میکند و از غایت غرور بهیچ وجه دمسازی نمینماید اگر این چهره میگشاید وی
دیده می بندد و اگر این از اشتیاق وی میگرید او بر حال این می خندد همانا که حسن جمال زلیخا پسندیده
وی نیست و غمزه و کرشمه زلیخا مقبول طبع وی نیست **بیت** بمقبولی مهی کش نیست در دست رسن قبول
خواطر اندر دست کش نیست　　بسا زیبا رخ نیکو شمایل　　که سوی وی نیست طبع مردم مایل　　بسا لولی
وش شیرین کرشمه　　که ریزد خون دلها چشم چشمه　　اگر گاهی چنان اتفاق افتد که یوسف با زلیخا
گردد و با در خلوتی همنشین شود مرتبه او را خود شناسیم که بنیاد صبوری و اساس شکیبائی از صمیم باطنش بر اندازیم
و این قیل و قال بمرتبه انجامید که آوازه شهر بشهر مجالس و دستان محافل گشت و هر چند از این نوع ملامتها
منسوب احوال زلیخا میشد گوئیا آن رمزی بود که در آتش عشقش میدمید و دمبدم شعلات نیران محبتش اشتعالی میپذیرفت
بیت نشاز عشق اگنج سلامت　　خوشا رسوائی کوی ملامت　　غم عشق از ملامت تازه گردد　　وزین
غوغا بلند آوازه گردد　　ملامت شحنه بازار عشق است　　ملامت صیقل زنگار عشق است　　ملامتهای عشق
از حد گرانه　　بود کاهل نشاز انار زبانه　　چه باشد مرکب رهرو گران خیز　　شود زان تازیانه جودت انگیز
حاصل چون گفتگوی ملامت گران بسمع زلیخا رسید بجهت انطفای آتش حسد و ملامت ایشان جشنی بپا را
و خوان دعوتی نهاد و صلای ضیافت در داد و مخدرات اکابر و اعیان مملکت بالتخصیص آن نخجیر که ملامت زدگان
بیشتر میکردند احضار فرموده هر یکی را مسندی از دیبا و حریر مزین گردانید و کرسی بجواهر آراسته معین ساخت

طایفه

طایفه از مغنیان مجلس آرای مطرب ساز ارغنون نواز را در آن مجلس فرمود تا در آهنگ عشاق سرود
آغاز کردند آنگاه زلیخا مر یوسف را طلبید و گفت میخواهم که در یک امر فرمان من بری و جانب من رد نکنی فرمود هر چه
نه معصیت باشد که فرمائی فرمانبردارم گفت طایفه از این زنان زبان طعن بر من گشاده اند و صیت ملامت در جهان
در داده میخواهم که بر ایشان ظاهر گردانم که در این دل دادن از طریق ملامت و عیب دورم و در این سوختن و آتش
محبت افروختن معذورم درخواست از تو آن دارم که چون محل استقضای آن بینم ترا بخواهم طشت و آفتابه
در دست بیرون آئی و نقاب احتجاب از آفتاب جمال خویش بگشائی بعد از فراغ از طعام و نغمه سرائی مطربان
شیرین کلام زلیخا فرمود تا از برای هر یک از آن ملامت گران کزلکی آبدار و ترنجی خوشگوار بر طبقی نهاده حاضر
آوردند چون میهمانان ترنج بر کف نهاده خواستند تا بشکافند زلیخا آن ماه تمام را که آفتاب از خجالت جمالش در انتظار
بود به بیرون آمدن از حجاب و برداشتن نقاب امر فرمود و چون رشک گل سوری تبختر نموده زلیخا از پرده
بیرون آمده و بنابر صبح جمالش از افق شب سر بر زد حاصل **بیت** ز خلوتخانه آن گنج نهفته　　برون
آمد چه گلزار شکفته　　زنان مصر کان گلزار دیدند　　ز گلزارش گل دیدار چیدند　　بیکدیدار کار
از دستشان رفت　　زمام اختیار از دستشان رفت　　ز زیبا شکل او حیران بماندند　　ز حیرت
چون بیجان بماندند　　منکران زلیخا چون نظر بر طلعت یوسف افکندند بر آن بیچاره رحم کردند و بخطای
خود مقر و معترف گشتند همه یکبار از خود بی شعور شدند و بجای ترنج دستها می بریدند و خبر نداشتند **بیت**
یکی ز تیغ انگشتان قلم کرد　　بدل حرف وفای او رقم کرد　　قلم با تیغ بران گر ستیزد　　ز سر بندش
برون شنگرف ریزد　　یکی بر ساخت از کف صفحه سیم　　کشیدش جدول از سرخی چه تقویم　　بهر
جدول روانه سیلی از خون　　ز حد خود نهاده پای بیرون　　نقلست که از آن زنان چهل نفر بودند
ده نفر از ایشان همت مباشرت نموده بودند چون نظرشان بر جمال یوسف افتاد دیوانه وار جامه بر تن
میدریدند و آشفته وار سر و پا برهنه گرد عالم میدویدند و ده زن دیگر در جولیت یوسف نقصان گفته بودند
در رفتن دیدار یوسف از مرکب حیات پیاده گشته در زمره اهل ممات داخل آمدند و ده زن دیگر را معتقد آن
بود که میان زلیخا و یوسف بغیر از تعلق تعشق امری دیگر نیست و چیزی که خلاف قاعده عفت و صلاح باشد
میانها موجود نی این زنان در وقت مشاهده دیدار یوسف حیران گشته دست می بریدند و می خندیدند و
آن ده زن دیگر که زبان ملامت در کام ادب کشیده بودند و بکلی هر چه نسبت آن در میان ارباب احتشام مناسب
نباشد از یوسف و زلیخا نفی نمودند و این عورات مستورات با آن عقیده پاک منظور نظرات الهی
جل و علا گشته هر یک اصل نسل پیغمبری شدند و از سلاله هر یک از ایشان پیغمبری بوجود آوردند و تحیه
در این واقعه مرقوم رقم کلک بیان آمد مضمون این آیه با درایت است که فلما سمعت بمکرهن یعنی چون زلیخا سخنان
مکر آمیز آن زنان ملامت کننده بشنید و از سخنان آن زنان بمکر تعبیر فرمود زیرا که آن زنان از رفتن آن سخنان
مکری مندرج بود و آن چنان بود که ایشان را استدعای دیدار یوسف علیه السلام و بیان حال گرفتن بود و مقصود
ایشان مشاهده جمال یوسفی بود و آن سخنان از برای تحصیل این مراد میگفتند چرا که میدانستند
که زلیخا از برای دفع تهمت و تمهید عذر خود محبت یوسف را بر ایشان عرض خواهد کردن لاجرم آن را مکر خواند
و تحقیق این معنی بود که عارف جامی قدس سره مبین گردانیده و از زبان زلیخا تعبیر فرمود **بیت**
بدستان گفت کای نازنینان　　بیزم نیکوئی بالانشینان　　چرا از بد زبانان تلخکامم　　ز طعن عشق

عبرانی غلامم   اگر دیده ز روی پر نور دارید   بدیدارش مرا معذور دارید   اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه گردم رهنمونش   همه گفتند کز گفت و گوئی   بجز دیدن نداریم آرزوئی   بفرما تا برون
آید خرامان   کشد بر فرق ما از ناز دامان   که تا از جان و دل مشتاق اوئیم   ز رخش تا دید و از
عشاق اوئیم   ز نخلی از تو اکنون در کف ماست   بی صفرا ایمان داروی صفراست   بر بدین پر بخشش
نیکو بناید   نمی بر دو کسی تا او بناید   و در کشاف میگوید که استاد دیگر با ایشان آن معنی نمود که زلیخا اترنا را
محرم خود ساخته اظهار اسرار محبت خود و بنسبت یوسف با ایشان در میان نهاده بود و ایشان را
بکتمان آن سر وصیت نموده چون آن سر مکتوم را اظهار کرده معلوم خلایق نمودند این خدعه و مکری بود که نسبت
بزلیخا نسبت میدهند فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً یعنی از برای ایشان کس فرستاده بضیافت ایشان خواند
و از برای ایشان مجلسی جهت اطعام مهیا است و از برای هر یک وساده ترتیب کردند و گویند دستور
ملوک و رسم ارباب نعم در آن روزگار چنان می بوده است که از برای مهمانان وسادها می انداخته
و متکاها می نهاده تا تکیه زده طعام بخورند و شراب می آشامیده و از اینجاست که حضرت رسول صلی الله
تعالی علیه و سلم از آن نهی فرموده گفت أَمَّا أَنَا فَلَا آكُلُ مُتَّكِئًا و از امام کلبی رحمة الله تعالی روایتست که فرمود آن متکا
کرسی بود از عود خام طنب زر و سیم مکلل بجواهر زواهر مزین وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا و هر یکی از مهمانان کاردی
داده بود یا از برای قطع گوشت یا از برای بریدن فواکه و بعضی بتخصیص ترنج کرده اند و گویند ترنج با عسل نزد ایشان
آورده بود و میدانست که استغراق مشاهده جمال یوسفی بر ایشان غلبه نموده دستها خواهند برید و زبان ملامت
از آن ستم کام و رکام سلامت خواهند کشید وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ نقلست که ابتدا او را بطلب یوسف
فرستاد قبول او با التفات ننمود تا خود زلیخا برخواسته به نیازمندی تمام پیش یوسف آمد **بیت**

بپای خود زلیخا سوی او شد   در آن کاشانه همزانوی او شد   بزاری گفت ای نور دو دیده
تمنای الحقت رسیده   ز خود کردی بخدمت امیدوارم   تو میدیدی فتاد آخر قرارم   فتادم در
زبان مردم از تو   شدم رسوا میان مردم از تو   گرفتم آنکه در چشم تو خوارم   نیز دیگر تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری   ز خواتونان مصرم شرمساری   مده ره در وفاداریم شک را   بجا
آور حق نان و نمک را   شد از انفاس آن افسونگران گرم   دل یوسف برون آمدن نرم   فَلَمَّا رَأَيْنَهُ

أَكْبَرْنَهُ ای اعظمنه و اجللنه یعنی چون زنان دیدند مر یوسف را او را بزرگ داشتند و بعضی گویند اکبرن یعنی
حضن است و این تفسیر از ابن عباس رضی الله عنه منقولست و منه قول الشاعر **شعر** نأتی النساء علی اطهارهن
ولا   نأتی النساء اذا أكبرن إكبارا   و طعن دو آب ذوات حیض آنست که چون امری مهیب و با خوفی و فزعی بر وی عارض
شود زنان را از رحم ساقط گردد و نیز آثار حیض ظاهر گردد و منه قول الشاعر **شعر** خف الله واستر ذا الجمال
ببرقع   فان لحت حاضت فی الخدور العواتق   و اطلاق اکبار بر حیض باین معنی تواند بود که بواسطه آن از صغر
بیرون می آید و بکبر در می آید وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ بزرگان گفته اند که قطع ید و بلای دست بریدن پیش آن سکینان
بواسطه آن اند که گفت اخرج علیهن که اگر بجای علیهن الیهن گفتی آن بلا بدیشان نامدی و هیچ فتنه نبودی زیرا که لام
دلالت بر نفع میکند و علی دلالت بر ضرر چنانکه فرموده لَهَا مَا كَسَبَتْ وَعَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ
تنزیها لله تعالی یعنی پاکست و منزه آن خدای جل و علا که از آفریدن چنین جمالی بر کمال عاجز آید معاذ الله
مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ ای مثل هذا الجمال الحسن مفقود فی البشر انما هو ملک نزل من السماء کریم علی ربه

سبحانه و تعالی در تنزیل این کلام امام قدس الله تعالی روحه در تفسیر کبیر ده وجه ایراد فرموده اول آنکه
مقصود از ایراد این کلام اثبات کمال حسن یوسفست و چون حق تعالی در صمیم دلها مرکوز گردانیده که خوبترین
خلایق از روی حسن و جمال فرشتگانند چنانکه زشت ترین شیاطین اند لاجرم چون خواتین مصر مبالغه
مینمودند در اثبات حسن یوسف تشبیه او بملک کریم کردند وجه دوم آنست که چون ملائکه مطهرند از بواعث شهوت
و جواذب غضب و نوازع وهم و خیال چنانکه طعام ایشان تسبیح است و شراب ایشان تقدیس بعض
از آنکه بانوان مصر را نظر بر یوسف افتاد و هیبت نبوت و سیمای رسالت در جبین آنحضرت متبین دیدند و هیچ وجه در
ملتفت احوال و ناظر حسن و جمال خود ندیدند او را بتمام از صفات شهوانیه از لوازم آب و خاک انسانیه منزه و مبرا
یافتند گفتند که وی از حد انسانیت ترقی نموده و بمراتب ملکیت متصاعد گشته و با وجود ملکیت بصفت کرم نیز
موصوف گشته چون زلیخا از خواتونان این واقعات غریبه مشاهده کرد و تمهید مقدمات عذر نموده گفت فَذَٰلِكُنَّ
الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ یعنی این بنده کنعانیست که مرا در محبت وی ملامت میکردید و سزا نیست بر اسرار جمال و دقایق
حسن و کمال وی اطلاع یافته ابدا الا از این نیز زیاده مرا معذور دارید **بیت** ای بدگوی من رخ او را ندیده
بنگر بر وجان بنگر که من مبتلا شدم   گویند چند زلیخا این نوع سخنان با ایشان میگفت ایشان چنان
مستغرق جمال یوسف بودند که مجال جواب گفتن نداشتند آنگاه ایشان را فرمود که ای بیخبران جمال و احوال
خود نظر کنید و ساعتی بهوش خود باز آئید چون خواتونان ملامت کننده متنبه گشتند و در خود نگریستند
همه جامهای خود غرق خون دیدند و از آن حال بغایت خجل گشتند قتاده رحمه الله میگوید که چون از عالم بیهوشی
بکوی افاقت شتافتند دستهای خود بر زمین افتاده دیدند و قول صحیح آنکه دستهای ایشان بجراحات معلم
مجروح گشته بود زلیخا روی بدیشان آورده گفت که شما یک نظر همچنین گشتید قیاس کنید تا حال من بیچاره
که شب و روز همواره با وی مصاحبت و مجالست دارم چگونه باشد ایشان گفتند که ای زلیخا تو معذور بوده و ما نمیدانستیم

بیت بدیدارش گر آهنگ باشد   که تند دل اگر خود سنگ باشد   عشق گر ما بی نجوری است   جمال
محبت معذوری است   بهر بر چرخ گر سر بد انگردد   که رویش چند و خورشید انگردد   شدی عاشق ملامت
نیست بر تو   در این سودا غرامت نیست بر تو   فلک گردد جهان بسیار گردید   بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش   وزین نامهربانی شرم بادش   ای زلیخا ما را از این ملامت اکنون صد

نوع غرامت است گمراه ما بوده ایم که ترا در این صواب خطاکار پنداشته ایم آنگاه زلیخا چون ایشان را همرنگ
خود دید که ایشان خون از دست خود میریختند وی بسینه ایشان اسرار کرده گفت وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ
فَاسْتَعْصَمَ ای یاران موافق و ای همراهان مشفق در این واقعه مرا غمخواری کنید و در این حادثه مددکاری نمائید
که در تعشق و تعلق بکنعانی زاد و حواس من از عمل معزول و انفاس من از آمد و شد طول گشته دیگر می خواهم که کار
بلطف بر نمی آید اکنون معامله من با وی بعنف خواهد شد وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ آنگاه
زنان زبان از ملامت زلیخا باز داشته روی ملامت بجانب یوسف آوردند و چندانکه مرکب دستور سبک
کید و مکر تاختند سفید تنها دود روانی آنکه بعد از ختم دعوت آن زنان با دستهای بریده و جگرپارهای
مصابرت از دست بداده عشق و محبت و رسیده دامن کشان و خون افشان بجایهای خود معاودت نمودند از
آنجمله دو دستوره و چرب زبان در منزل زلیخا اقامت نموده متعهد شدند که ابواب مواصلت میان محب و محبوب
مفتوح ساخته فراش معاشرت مبسوط سازند گویا از آن معنی غافل بودند که صدنوح شاه بازست چشم از محسوسات

مشتهیات و دخته و باطعمه مرغان روحانی آموختند دست آموز شکاریان نگنجد البلیس نشود و در دام صیادان
هوا و هوس گرفتار نباید پس یکی از آن دو زن بر وجه تلطف با یوسف گفت ای پسر سعادتمند زلیخا را
چنین به رنج هجر و مشقت مپسند و رضای او را موجب برخورداری دان و از خوان وصال خود نصیب
نگردان چه او خورشید لیست در سایه عفت پرورده پاکدامنی است که فاید شوق تو آتش از راه برده و در
انجمن ماهرویان آفتابیست در میان انجم و در گلشن سمن بویان حور انیست در صورت مردم **بیت**
برین فیروزه گون سطح ملمع   مه از شرم جمال او مقنع   نهد گردون نثار آن سهی رو   همه دُرهای انجم
در ترازو   چه میباید گهر از درج یاقوت   شود دل را مفرح روح را قوت   حدیثش گوهری در لعل یابی
دهانش ذره در آفتابی   بباغ دلبری سرو خرامان   گل نورسته از سرچشمه جان   مبارک حسنی
از جان آفریده   بسراسر مردمی چون نور دیده   جز او کس ناگرفته غبغب او   نبوسیده دهانش جز لب او
ای یوسف تو بی تکلف آفتابی و او ماه چون اجتماع نیرین از لوازم است چه بهتر از آنکه او عروس باشد و تو شاه یوسف
فرمود که این مقارنه و اجتماع خالی نیست از فایده و انتفاع چه اجتماع نیرین در یکدرجه موجب محاق نور و اتفاق هو اصلیه
دوستان مقتضی بفراق همان بهتر که قمر از اجتماع آفتاب استبعاد جوید و بدان سبب بجانب استفاده
نور و ضیا گراید و نیز با طهارت ذات بنجاست خانه شهوت نتوان رفت و با جنابت خلوه جنابت قدم در صومعه عصمت
نتوان نهاد و بهشت را بمجاورت کنشت از دست نتوان داد و از مطبخ دوزخ توشه و زاد جنت بر نتوان گرفت
چون آن ضعیفه ناصحه این سخنان شنید فراموش کشته دم در کشید آن دیگر زبان ملامت دراز کرده در
شیوه و صید سخن آغاز کرده گفت ای عزیز باز لیخای با امید از خورشید رخسار طریق تکبر و استکبار سلوک مدار و در
غیب مهجور و متابعت ولی نعمت روز کار بسر آر که اگر چون نقل اخوف بیش از این علت در میان آری و منال
این بهانه و عذر مضاعف گردانی بحقیقت از انتقام قهر و غضب ظالم نهانی و نیز الضعیف کهنه کاران و منفردان
رند ایشان بساز دیوسف فرمود که شیر بیشه نبوت بر وبه بازی شهوت پرستان گفتار صفتان فریفته نشود
و همای بلند پرواز آشیانه قرب صمدیت در دام محتالان صومعه اسیر نگنجشک سر برنه در نباید آنگاه از شر
مکیدت زنان بحضرت ملک غیب دان جل و علا استغاثه نموده گفت رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یا رب تنگنای
زندان مرا خوشتر از این دعوتیست که مرا بآن میخوانند و مضیق حبس بهتر از این گلشن واسع فضااست
که مرا بر فتن آنجا تکلیف مینمایند و آن دو زن که ضمنا تمنای وصال یوسف در ضمیر خود مخفی میداشتند به
یکبارگی از روی مایوسی گشته نزد زلیخا رفته صورت حال معروض داشتند و بزندان فرستادن یوسف را صواب
دیده القا آن نمودند چنانچه در محل خود مبین گردد انشاء الله تعالی **آما بیان واقعه** شمه از لطایف
و اشارات و نکات و مواعظ و نصایح مستفاده از آیات کریمه مذکوره قوله سبحانه و تعالی و قال نسوة
فی المدینة امرأة العزیز تراود فتیها عن نفسه یوسف را فتی خواندند و اسم فتی بر جوانمردان اطلاق کنند
و فتوت نزد ارباب طریقت عبارتست از دو چیز است الصدق مع الحق و الرفق مع الخلق با حقتعالی یکجان موافق
بودن و با خلق بخلق نیکو معامله نمودن نه بیلا از حقتعالی بگریزی و نه بجفا با خلق بستیزی درین که دو صفت در یوسف
بکمال بود لاجرم بر فتوت موصوف گشت قوله تعالی قد شغفها حبا بدانکه در شغاف برگ کار از اختلاف افتاده
و عاد و تفسیر آنچه شمه از ارباب ولیست بیان کرده ایم اما اهل باطن بر آنند که شغاف یکطور است از اطوار دل
و دل را هفت طور اثبات کرده اند زیراکه دل بر مثال آسمانست و تن بر مثال زمین که آفتاب روح از آسمان

دل بر زمین قالب میتابد و از انوار حیات منور میدارد و همچنانکه زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت
طبقه قالب انسان هفت عضو است چون هفت اقلیم زمین و دل را هفت طور است مناسب هفت طبقه آسمان
و چنانکه هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و از وی نوعی از اجناس خیزد که در دیگر اقلیم نباشد از هر عضو نیز کاری
آید که از آن عضو دیگر نیاید و همچنان که هر طبقه از آسمان محل کوکبی است سیاره کذلک هر طوری از اطوار
دل معدن گوهر دیگر است که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة اما طور اول را صدر گویند
و آنمعدن گوهر اسلام است افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه و اگر عیاذا بالله از نور
اسلام محروم ماند معدن ظلمت و ظلمت کفر گردد که و من شرح بالکفر صدرا و محل وسواس شیطان
صدر است و صدر بر مثال پوستی مر دل را او در درون دل وسواس را راه نیست زیراکه دل حریم
خواص حقتعالی است و بیگانه را در حرم خود راه ندهد **بیت** مر او در دل بغیر از دوست چیزی در نگنجد
بخلوتخانه سلطان کسی دیگر نگنجد   درون قصر دل و ارم یکی شاهی که گر گاهی   ز دل بیرون زند خیمه بجز و
بر نگنجد   آسمان که حرم ملائکه است شیطان را در وی راه نیست و حفظناها من کل شیطان رجیم دل که حرم
حق جل و علا است شیطان در وی چگونه راه یابد ان عبادی لیس لک علیهم سلطان طور دوم را قلب خوانند
و آن معدن ایمانست اولئک کتب فی قلوبهم الایمان و محل نور عقل است که لهم قلوب لا یعقلون بها
طور سیم شغافست و آنمعدن محبت و شفقت بر خلق است و محبت خلق از شغاف در نگذرد قد شغفها حبا
طور چهارم فؤاد گویند که معدن مشاهده و محل رویت است ما کذب الفؤاد ما رأی طور پنجم را حبة
القلب گویند که معدن محبت حضرت الوهیت جل و علا است و این دل خاص از است که محبت هیچکس را
از مخلوقات در وی گنجایش نیست **بیت** هوای دیگری در ما نگنجد   در این حرمش از این سودا نگنجد
طور ششم را سویدا گویند که معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنی و منبع حکمت و گنجینه اسرار الهی است
سبحانه و تعالی و محل علم اسماء و علم آدم الاسماء کلها است و در وی انواع علوم کشف شود که ملائکه از آن محرومند
رباعی ای کرده غمت غارت هوش دل ما   درد تو زده خیمه بهوش دل ما   سری که مقدس است از
از آن محرومند   عشق تو فرو گفته بگوش دل ما   طور هفتم را مهجة القلب گویند و آن معدن ظهور انوار
تجلی است و صفات الوهیت تمام در وی تجلی کنند و او را از آفات مرض فی قلوبهم مرض نگاه دارد و نشان
صحت دل آنست که هر یک از این اطوار حق عبودیت خود بجا آورند و بخاصیت معانی که در ایشان مود عست
مخصوص گردند یعنی رو از همه مخلوقات بگردانند و از متمتعات دنیویه و تو شلات اخرویه اعراض کرده یکی
وجوه توجه بجناب قدس خدا و ندی نمایند **الکلام فی المحبة المستفادة** من قوله تعالی حبا بدانکه اهل
در محبت سخنان بسیار است و لطایف بیشمار و در تعریف محبت چنین گفته اند المحبة ان تهب کلک لمن احببت
و لا یبقی لک منک شیء محبت آنست که هر چه تو منسوب باشد در ظاهر و باطن و صورت و معنی و دین و دنیا و عقبی
همه بحبیب مسلم داری و هیچ چیز از خود برای خود نگذاری شیخ ابو الخیر نساجی قدس سره گفته است که حب
دو حرفست حا و با حا تعلق بروح دارد و با ببدن یعنی هر که دعوی محبت الهی کند میباید که از روح و بدن دست بشوید
و سخن از جان و تن نگوید **رباعی** این من نه منم اگر منی هست توئی   ور در بر من پیرهنی هست توئی   در
راه غمت مرا نه تن ماند و نه جان   ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی   و بعضی در تعریف محبت چنین گفته اند
که محو المحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته محبت آنست که تمام بذات و صفات خود محو شوی تا محبوب بذات

خود قایم تو باشد تا هرگاه از خود نصیب جوئی او را یابی و از خود اثر نه بینی شیخ حسین منصور حلاج قدس الله تعالی
فرمود که حقیقت محبت آنست که بتمامی از صفات خود فانی شوی و متصف باوصاف محبوب خود باشی شیخ سری
سقطی قدس سره گفت لا تصلح المحبة بین اثنین حتی یقول الواحد للآخر یا انا یعنی در محبت اثنینیت نمی گنجد و در میان
عشق منی و توئی نمی گنجد **رباعی** اندر عجبم تا تو توئی با تو منی / هم من توام و هم منم و هم تو منی / من با
تو چنانکم ای دل و جان ز وفا / کاندر غلطم که من توام یا تو منی / عارفی گفت حقیقت محبت [illegible]
که دل از جمیع کدورات نفسانی پاک گردد و چون سلطان محبت الهی در دل بنده نزول فرماید
محبت غیر را در آن دل جا نماند زیرا که محبت آتش است سوزنده در صمیم دل بنده فروزنده چون شعلات غیرت
برافروزد هرچه جز دوست باشد همه بسوزد **رباعی** عشق تو چه آتش است و جان میسوزد / در جان چه
بپرداخت جهان میسوزد / این طرفه نگر که چون بگویم نامت / از هیبت آن کام و زبان میسوزد
نقلست که موسی به مناجات میرفت مردی را دید بر سر راه نشسته چون موسی را بدید بتحیت بجا آورد گفت
میدانم که بمناجات میروی حاجتی دارم از ملک تعالی درخواست نمای گفت حاجت چیست گفت آنکه از محبت
خود یک ذره در کار من کند و از آن شراب در کام جانم چکاند بعد از آنکه موسی از مناجات فارغ شد پیغام درویش را
فراموش کرده بود حقتعالی فرمود حاجت آن درویش را چرا عرض نکردی گفت خداوندا تو عالم تری فرمود
یا موسی همان ساعت که او ترا پیغام داد ما حاجتش بر آوردیم موسی باز گشت چون بمنزل آن درویش رسید او را
ندید گفت الهی آن درویش کجا رفت فرمود از تو بگریخت گفت الهی آرزوی دیدار وی دارم او را بمن نمای تا ببینم
فرمود بر سر آن کوه رو موسی بر آن کوه برآمد دید که آن بیچاره خود را از کوه انداخته و بر سر هر سنگی پاره از او
آویخته و از هر پاره او کلمه الله می آید موسی گفت الهی با دوستان خود چنین میکنی تا با دشمنان خود چه کنی خطاب
فرمود که یا موسی اگر از محبت خود یک ذره چنانکه در کام جانش انداخته ام بر کوههای عالم بنهم همه کوهها
پاره شود و طاقت نیارد للرومی قدس سره **نظم** ای یک تابش ز تو کوه احد پاره شود / چه عجب
مشت گلی عاشق بیچاره شود / جان کند عزم سفر تو بهشش بند گران / بگسلد بند تو را عاقبت آواره شود / شیر از
قول خدا است بدین مهد شما / گر بود طفل چرا بسته گهواره شود / چون جهی از غضبش وای جان بکشی
آتش سوز ز تر لطف و کرم پاره شود / آنگاه خطاب آمد که یا موسی اگرچه در دنیا با وی این کردم اما نظر کن
تا منزل او ماورای وی در بهشت مشاهده نمای موسی نظر کرد [illegible] مروارید فرموده منزل اوی
اینست و من نیز بذات او را ایم **فرد** اگرم هیچ نباشد نه بدنیا نه به عقبی / چه تو دارم همه دارم اگرم
هیچ نباشد شیخ شبلی قدس سره میگوید که وقتی بدهی از دههای شام رسیدم مردی را دیدم نشسته
و سر در پیش افکنده و چون سخن میگفت مردم بسیار گرد وی درآمده بودند پرسیدم که حال این مرد چیست گفتند
این مرد دیوانه است شبلی میگوید پیش وی رفتم و سلام کردم گفت علیک السلام یا شبلی اگر خواهی
که سلامت یابی گرد کوی محبت مگرد تا رفتم دیوانگی بر تو تنگ شده و این قدم اولست و لو ذقت لذة هرچند که ما در محبت
می افزایم وی در محنت می افزاید اکنون برو تا باز آئی و بعد از روزی چند باز گذر من بدان موضع افتاد دیوانه را ندیدم
از حال او پرسیدم گفتند از آن روز باز که تو رفتی در دامن آن کوه غاریست وی در آن غار در آمده و با کس سخن نمیگوید
شبلی میگوید متوجه آن غار گشتم دیوانه را دیدم افتاده و ماری سر در چشم وی کرده دیده و بر آن نگریستم چون آواز
پای من شنود گفت مدتیست یا شبلی باز آمدی ای شبلی انظر فان هذا هو القدم الثانی فی المحبة و لو ذقت فی [illegible]

یزید فی البلوی آن قدم اول بود که دیدی و این قدم دوم است در محبت و چندانکه در دعوی محبت صبر آری وی بلا
و محنت بیفزاید و هر ساعتی گوی خود نما امیکند و گفت محنتی علی من ادعی محبتی فمن اراد فلیدخل **فرد** ور داری سر ما
و گرنه دور از بر ما / ما دوست کشیم و تو نداری سر ما / ای درویش محبت خلعتی است که بر قامت آدم
صفی دوخته اند و محبت آتشی است که بر آن سینه دل آدم سوخته اند مخلوقات دیگر را با محبت کار نیست کار مکر
ساخته از آنست که با ایشان حدیث محبت نرفته است و این شرستهای زهرآمیز و شغبهای تیغ آویز در داد
آدمیان از آنست که با ایشان حدیث محبت در میان آمد که شمه از گل محبت بمشام عهد ایشان رسید که دل از کل
بر دارد که المحبة لا تبقی و لا تذر **بیت** چه نقش بودی توام در دل حزین گردد / مرا نقش دل احسنه تیغ کین گردد
شداست خاک بکویت هزار عاشق پیش / مران بو سر که تهی پای بر زمین گردد / کجا سلامت و لهالکوی
تو حاجی که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد / زاهد بنشم لیک عنبر هم بکشد / که با تو مردمک
دیده همنشین گردد **اما تناسب این سخن** فی قوله تعالی قد شغفها حبا چهار زن با چهار پیغمبر محبت
ورزیدند از دولت و برکت آن بمعرفت و وصال حقتعالی رسیدند آسیه موسی را دوست داشت قرة
عین لی و لک زلیخا یوسف را دوست داشت قد شغفها حبا و بلقیس سلیمان را دوست داشت و خدیجه
حضرت رسالت را دوست داشت ای درویش قومیکه بواسطه دوستی دوستان او بذروه اعلای معرفت
و ایمان رسیده و لقای وصلت وجدان بر سند شکسته چند اگر چنانچه بواسطه با حضرت او دوستی ورزند
تا بشرف اسمعی هستی رحمت رؤیت کرده چه عجب و اینجا نکته هست در غایت لطافت زلیخا تا مادام که یوسف
علیه السلام را دوست میداشت حقتعالی را نشناخت نه حق را می یافت و نه یوسف را چون از طلب و کوشش
خود نومید شد روی بحقتعالی آورد هم یوسف را یافت و هم حق جل و علا را اشاره بدانست که ای بنده
تا مشغول بدنیا باشی نه دنیا یابی و نه عقبی و نه مولی تو بمولی مشغول شو تا هم دنیا یابی و هم عقبی و هم مولی
پیر هراة قدس سره فرموده حقتعالی دنیا را بیافرید و بر قومی بیاراست گفت این جای بلا است و آخرت را
بیافرید و بر قومی دیگر بیاراست و فرمود این نشان عطا است و خود را بر قومی بیاراست و فرمود این عطا
بر عطا است آنگاه فرمود هر دو گیتی از آن ماست **اشاره** ای درویش محبت این چهار مشوب
بعلت اول محبت زلیخا ممزوج بتهمت بود و نا موافق از او باک بود محبت بلقیس مشوب بتخویف بود و قالت ان
الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها دیگر محبت آسیه آمیخته بطمع بود عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا محبت خدیجه آمیخته
بشهوت بود و جعل بینکم مودة و رحمة این چهار محبت با وجود اینکه بعلت است اگر سبب رحمت و موجب وصلت
گردد عجب نباید شد و از این لطیفتر آنست که در این چهار باب محبت از یک جانب است و محبت بنده با
حقتعالی از هر دو جانب یحبهم و یحبونه مثنوی مولوی قدس سره **بیت** عاشقی گر زین سر و گر زان
سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است / علت عاشق ز علتها جدا است / عشق اصطرلاب
اسرار خدا است / هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن / گرچه
تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است / چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت / عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب / قوله تعالی انا لنریها فی ضلال مبین
زنان مصر زلیخا را در آن عشق و محبتش دیدند ملامتش کردند و بضلالتش نسبت کردند آری خاصیت عشق

آنست که هر که قدم در آن راه نهد او را به بی راهی و ضلالت منسوب دارند یعقوب در آتش عشق میسوخت فرزندانش
ضلالت ملامت میکردند که تالله انک لفی ضلالک القدیم زلیخا در بوته مهر میگداخت و زنان میگفتند انا لنریها
فی ضلال مبین مومنان در آتشکده عشق الهی جل و علا میجوشند و بیگانگان درباره ایشان میگفتند که ان هولاء
لضالون این مقدار ندانستند که عشق یعقوب نه ملامت بوده بلکه حقیقت بوده و آن مهر زلیخا نه ضلالت
بود بلکه عین اصابت بود و آن محبت مومنان نه غوایت بود بلکه محض توفیق و هدایت بود قوله تعالی فلما سمعت
بمکرهن **اشارت** بخنان زنان اگر خواستند و نقل زلیخا اگرچه انه من کیدکن و کید قوی تر است از مکر زیرا
که زنان بزبان طعن کرده بودند و زلیخا بفعل آورده بود و فعل از قول موثرتر افتد چون ملامت زنان بسمع زلیخا
رسید خواست که خود را از آن ملامت باز رهاند و منکر را باقرار در آرد مقرر نمود تا مهمانخانه زلیخا مهیا نمایند رنگین
و قماشهای رنگین از سقف تا بسطح بیاراستند و فرشهای زیبا ملوکانه از مخفوری و قالیهای فغفوری چیند آنجا
و کرسیها از عود قماری مکلل بجواهر نهادند و گرد بالش و نهالین بر آن کرسی یکسر زدند و از اشراف قبایل و اکابر عشایر
خواتین محتشم که در میان مصریان مکرم بودند بطلبیدند و بروایت وهب عدد ایشان چهل نفر بودند و بروایت دیگر چهار
صد زن را بخواند کما قال الله تعالی و ارسلت الیهن و اعتدت لهن متکا الی آخر الآیه بدانکه ارباب اشارت را در
این واقعه تحقیقات غریبه و تدقیقات عجیبه روی نموده است و هر کسی برطبق مکاشفات خویش بزبان اشارت
و بر طبق این قصه بر حصه تحقیقی بعبارت آورده اند و چون درجات ارباب اشارت متفاوتست در تحقیقات ایشان
نیز دورجاتست و در این کتاب عالی خطاب بشمه از آن معین و مبین میگردد و ملتمس اینکه بسمع قبول اصغا نمایی
و معین مسلکین را از اکثار و اطناب معذور فرمایی **تحقیق اول** بدانکه این قصه بیان حال نست که چون روز اول
خطاب انی جاعل فی الارض خلیفه در اقطار و اکناف ملک و ملکوت انداختند و آوازه نوازه خلافت و صدای
ندای محبت این مشت خاک بر اسماع فرشتگان عالم افلاک رسانیدند ایشان بزبان گفتار اتجعل فیها من یفسد
فیها گشادند یعنی بنده خاکی را چه قابلیت که تواند بر مسند خلافت نشیند و تاج کرامت بر فرق نهد و
خلعت اصطفا در پوشد و ردای اجتبا بر دوش اندازد و کمر خدمت بر میان بندد و شراب محبت نوشد
و جوش و خروش در عالم اندازد آری هرچند سوال فرشتگان طلب حکمت بود نه از روی ملامت اما قدرت
الهی جل و علا خواست که حکمت بالغه خویش ظاهر گرداند زلیخا وار مهمانخانه ملکوت را بخلعتهای نور و ضیا بیاراست
و فراشهای صدق و صفا بیفراخت آنگاه آدم را بزیور کرامت و زینت تخمیر طینت مزین گردانید و رسول امر را فرمود تا
ملائکه را در مهمانخانه ملکوت بر خوان احسان نشانند و طعامهای گوناگون تسبیح و تقدیس برای ایشان ترتیب فرمود
و ترنج حیرت بکار و مبرت در طبق حمیت پیش ایشان نهاد و آنگاه آدم را یوسف وار از پرده عدم عزیز و مکرم
در میان سرای وجود در بزم شهود بیرون فرستاد و بزیور های اخلاق حمیده و نعوت پسندیده آراسته با طشت
محبت و آفتابه معرفت همراه با ملائکه ملکوت جلوه داد تا شاید که این مهمانان دست تحسین از آلایش خود می شستند
و زبان اعجاب بمحض فضل و کمال و حسن و جمال خود کمتر گویند چون آدم صفی مزین بحلی ایمان و علم عرفان با وجود حسن ذاتی
خلق الله تعالی آدم علی صورته و کمال صفاتی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بر نظر فرشتگان جلوه کرد و کمال مطلوب
خود را دیدند بلکه جمال محبوب خود را در آئینه وجود وی منعکس دیدند فی الحال در مشاهده آن جمال حیران و واله و حیران گشتند
کز تیغ جمال لا علم لنا بر دست عصمت ببریدند و خبر نداشتند و چنانکه زلیخا میگفت فذلکن الذی لمتننی فیه حضرت
جلال احدیت جل جلاله میفرمود الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات و الارض و اعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون بلکه جمیع نظاره

قدس سره در وجه **نظم** اول کین عشق پرستی نبود — در عدم آوازه هستی نبود — مغبلی از کتم عدم ساز کرد
سوی وجود آمد و در باز کرد — او بخلافت علم آراسته — چون علم افتاده و برخواسته — علم آدم صفت پاک اوست
تخم طبیعت شرف خاک اوست — طفل چهل روزه گر از زبان — پیر چهل ساله بود در سرخوان — زود شده
مرغان چمن خوش چمین — زان همه را آمده بر سر زمین **تحقیق دویم** آنست که چون حق تعالی امت محمد را در
میان امم بخیریت ستود و بر سایر امم تفضیل فرمود که کنتم خیر امة اخرجت للناس و رقم محبت بر عنوان منشور معاملت
ایشان برکشید که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله فرشتگان از استماع آن تعجب آمده که طایفه که عمر ایشان
بتباهی گذشته و نامه اعمال ایشان بگناه سیاه گشته چه قابلیت آنکه بر وساده محبت نشسته باشند و بر بساط قرب
تبسط کنند حضرت خداوندی جل ذکره در ایام شریفه چون جمعه و عید و شبهای قدر و برات بندگان خود را در مساجد
و معابد مجتمع گردانید و ابواب طاعات و عبادات بر وجوه آمال ایشان بگشاید و بحلیت اعمال پسندیده و زینت
افعال مرضیه محلی و مزین گردانید و آنگاه فرشتگان از زیارت ایشان فرستند که تنزل الملائکة و الروح فیها باذن ربهم
ملائکه نظر کنند مسجد را چند آراسته و معبد را بنور طاعت و عبادت پر آراسته و بندگان طبع تسبیح
و تهلیل و نماز و نیاز و مناجات و رفع حاجات جمال اعمال خود را از زیور قبول پیراسته فرشتگان از غایت
استحسان بتیغ اعتذار دستهای استظهار خود ببریده و زبان ثنای ملک تعالی جل ذکره بر گشاده و بزبان حال
با این منظوران نظران عنایت این خطاب داده **بیت** زان ازلی نور که پرورده اند — در تو زیادت نظری
کرده اند — نقد غریبی جهان منظر تست — هر دو جهان یکسبیک از بهر تست — آینه دار ازلی آن تو چه
تو رخ خوش بین و مپی مکر — مرغ دل عیسی چشم جان تویی — چون تو کسی گر بود آن هم تویی **تحقیق سیم**
آنست که اعیان ثابته و نفوس ناطقه که خواتین مصر معرفت بودند و عاشقانه با جمال یوسف حقیقت در زاویه وحدت
ذات و در ایشان جلوه دهند و لوامع انوار حقیقت از مظاهر مجاز بدیشان نمایند قدرت الهی جل و علا مهمانسرای
عالم کون و فساد در ابه سراپهای رشد و رشاد بیاراست و سقف و اساس و انواع و اجناس از مظاهر
ازهر و مطالع انور خود درگردانید برزی بیاراست که عبارت از دین اسلامست و خوانی بنهاد که اشاره بکلام ملک
علام جل و علاست کرسیها بنهاد که کنایه از علوم و معارف و احکام است و نمارق مصفوفه از شرایع موضوعه
و مسائل معروفه بر روی افکند که متکای خواص و عوام است و کاردی تیز و تیغ محدد که آن ادراک و ذهن است با ترنج
معقولات در تبعه تدبیر و کف تفکر ایشان بنهاد که سرمایه احتجاج و الزام است و چون نفوس ناطقه بنظر و استدلال
اشتغال نمودند و هر یک از الات را بجای آن استعمال میفرمودند که ناگاه بواسطه ترتیب مقدمات و
ترکیب اشکال و غیبات نور حقیقت ذات و تجلیات صفات حجاب بطون از جمال ظهور بر داشتند استدلال
باطل ساخته الات و ادوات را بکلی معطل گذاشت و در محل تفکر را در مقام تحیر سراسیمه و حیران گردانید تا در هر چه
تفکر کردند آن نور حقیقت را بر آن محیط دیدند تا بمثابه که در خود نگاه کردند ظلمت آب و خاک بشریت را در نور
حقیقت مضمحل و ناچیز دیدند از درون خانه فریاد بر آوردند که حاشا لله ما هذا بشرا زنان مصر میگفتند ان هذا الا ملک
کریم لمولفه عفی عنه — اگر بوادی ایمن برون بری راهی — توهم زخود بشنوی منی انا اللهی — ز قید تن بدر آ و ز فضا
عالم جان — به بین ز روزن دل انا لحق شرح راهی — ز ظلمت شب هجران ز مطلع غیبی — عجب مدار که سر زند
بگاهی — ز چشمه دلت آب حیات بر جوشد — چنانکه طلعت یوسف بر آمد از چاهی — تو غافلی چه شناسی
ظهور سر وجود — که غیبت مظهر او جز ضمیر آگاهی — حجاب ظلمت و نور از جهان توان برداشت — اگر ز خود

بود فی المثل یک آهی   بباغ قدس هر دم گلی دیگر شگفد   از آن بغض کو بر آید ز دل سحرگاهی   فلما رأینه
اکبرنه آن زنان آوازه جمال یوسف را شنیده بودند ولیکن هنوز مشاهده جمال یوسفی نکرده بودند چون بدولت مشاهده
فایز گشتند آنچه در حوصله تصور ایشان گنجیده بود یوسف را اضعاف مضاعف آن یافتند ضابطه اختیار از دست داده
در مشاهده جمالش مدهوش و مبهوت گشتند کذلک بندگان مشتاق طالبان اهل فراق مدتیست که آوازه نوازش
جمال بی کمال ان الله جمیل یحب الجمال را شنوده‌اند و در تمنای دیدار و مطالعه انوار می‌بودند روزی خواهد بود که نقاب احتجاب
از پیش آفتاب وجود بردارند و مشتاقان را در مقام شهود بار دهند آنچه در قوه متخیله ایشان گنجیده بود بمقتضای
لیس الخبر کالمعاینة با لطایف انوار مشاهده بهیچ وجه مناسب نیابند لاجرم در وصال الهی جل و علا مستغرق گشته
مدت شش صد هزار سال در آن استغراق مدهوش و متحیر مانند که اصلاً از بهشت و لذات آن خبر دار نگردند
بیت   باش تا حسن بگلزار خیمه در صحرا زند   وین طناب خیمه را بر حرکه والا زند   پرتو نور جمالش گر زند
بر عاشقان   شورش گر عشق او در جنت الماوی زند   نقلست که در میان زنان مصر دختری بکر بر ملت اهل
کفر آن ساعت که نظر بر جمال یوسف افکند از غایت استعجاب عادت زنان نالش پدید آمد و آنجا محفل که داشت
آلوده گشته و از غایت شرمساری سر به پیش افکنده با خود گفت ای خدای یوسف بتو ایمان آوردم مرا
در باب و از این شرمساری نجاتم باز رهان رب العزت جل جلاله همان ساعت بهشت و حیرت بر همه زنان
افکنده تا دستها برید و جامها چون پالودند تا آن بیچاره از خجالت باز رهد اشاره نظیر این آنست
که گویند در زمان حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم جماعتی از یاران مجتمع گشته بودند و ضیافتی بود و شتر
کشته بودند و سفره انداخته بودند در اثنای آن آوازی از یکی از ایشان الجمع پدید آمد چون وقت نماز در آمد یاران
خواستند که بطهارتی که داشتند نماز بگذارند و آن بیچاره که طهارتش شکسته بود متحیر گشته شرم میداشت
که تجدید طهارت بر خیزد خواجه علیه السلام اجمعین و الست فرمود من اکل لحم البعیر فلیتوضا هر که از این گوشت شتر
تناول کرده باید که وضو سازد و مقصود آن بود که این فقیر از خجالت باز رهد کذلک چون روز قیامت شود هر فرد
از افراد آدمیان را که بخوانند بنام مادر خوانند تا کسی که مجهول النسب باشد در آن روز شرمسار نگردد یکی از علمای اصول
کرد که حکمت در مرور کل خلایق از انبیا و اولیا و مطیعان و عاصیان بر پل صراط چیست تا فرمود و ان منکم الا واردها
جواب داد که عاصیان را از لوث معاصی پاک کردن ضرورتست تا مستوجب جنت گردند لاجرم ایشان را بدوزخ
در آتش میباید آوردن از برای تهذیب نه از برای تعذیب و اگر تنها ایشان را بدوزخ در آوردی پرده از روی کار
عاصی بر داشته شدی و اطلاع عرصات بر احوال ایشان مطلع گشتی هم خلایق را فرمود بر آتش بگذرند تا هیچکس
نداند که مطیع کیست و عاصی کیست تا جرایم عاصیان مستور ماند و کسی بر معاصی ایشان اطلاع نیابد لطیفه زنان
مصر چون جمال یوسف بدیدند و شعاع الجمال بر سیاکل وجود ایشان اشراق زد ذره ذره دهشت افتادند
و دستها بجای ترنج بریدند و از خود بی شعور شدند بعضی بیهوش افتادند و بعضی جان داده و بعضی سراسیمه
و متحیر ماندند چنانچه مشهور است بیشتر آن زنان هنوز بلای محبت ندیده بودند و در آن امتحان عشق نیامده
و انبغی دانسته که بیت   از ذره ذره اشک بچکد قطره قطره خون   با مردی که عشق تو در امتحان بود :
لاجرم هر که با محبان عتاب کند و با عیب ایشان گوید چون دست محبت گریبان جان او بگیرد خود را بهمان عیب
مبتلا بیند و زیاده نیز بیت   بر عاشقان هر آنکه جفا گفت عیب کرد   دید آنچه گفت یار کری و آنچه کرد هم
گویند که جماعت آن زنان با خود مشاعی میبردند که در مدت چند سال زلیخا عشر عشیر آن نکرده بود لطیفه بعضی

ابدروش

ابد روش بهار مخلوقات را از معدار ضرف خوانده بود که در مشاهده وی کاردها بر دست نهاده می‌برند و از آن خبر ندارند
در شرح تعرف آورده است که در وقت گذشتن بندگان از پل صراط حق تعالی بر ایشان تجلی کند و در مشاهده جمال
وی بندگان چنان مستغرق گردند که نه از آتش خبر دار شوند و نه از صراط آری در رویش فلما رأینه اکبرنه و قطعن ایدیهن
در حین رؤیت یوسف هم کارد بود و هم دست و هم بدن بود و هم الم قطع بود ولیکن در غلبه و استیلای سلطان
مشاهده از اینها از هیچ یک از اینها خبر نداشتند دیدار مخلوق این میکند ببین که دیدار خالق جل جلاله چه کند و دیگر
دیگر آنست که با دوستان در وقت مرگ تجلی خاص رسد که کدورت سکرات در آن مشاهده محو گردد بیت
بما وجود خود دم اد باد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر   ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا
سیل غم و خانه ز بنیاد ببر   روز مرگم نفسی وعده دیدار بده   و انگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر   اشارت لطیفه
ابد روش این همه بلا و ابتلا متوجه احوال لابیات آمد ولیکن در حال زلیخا هیچ تغییر و تبدیل راه نیافت حکمت
در این چه بود گروهی گویند که یوسف در خانه وی بود و اطمینان خاطر وی با آن بود که هر وقت خواهد بدولت ملاقات
وی مستسعد گردد و از بیم فراق ایمن بود و دیگر آن را انجمعی حاصل نبود لاجرم مبتلا گشتند اما حقیقت آنست که
ایشان مبتدی می‌بودند و زلیخا منتهی و در بدایت محبت محب را تحمل مشاهده انوار جمال محبوب نباشد و چون
بنهایت رسد در مشاهده جمال بی شعور نگردد زیرا که محب را در نهایت قوتی هم از محبوب حاصل آید که با آن
قوت تواند که بار محبت بکشد که اگر نه آن قوت باشد فی الحال رخت وجود او به عدم فرستند همچنین در حین
مطالعه انوار جمال قوت باصره هم از محبوب طلبد تا باید و اعانت نظر محبوب مشاهده جمال محبوب
نماید بیت   تا دید بخست از تو نظر وام بگیرد   نظاره آن صورت زیبا نتوان کرد   اما آن قوت بر وفق
حوصله عاشق تواند بود چنانکه طفل را در ابتدا آغاز از شیر مقرر سازند و چون بنهایت رسد از هر گونه طعام
غذای خود تواند کرد کذلک محب را در بدایت حال قطره از شراب محبت کافی بود و در نهایت بجایی رسد که خم
خانها در کشد و هنوز نعره هل من مزید زند   قدم چه بر سر گفت و شنید خواهم زد   دم از حقایق ارباب
دیده خواهم زد   هزار بحر اگر بر دلم فرو ریزد   هنوز نعره هل من مزید خواهم زد   شیخ یحیی معاذ
رازی قدس سره از برای سلطان بایزید نظر الله تعالی تحفه نوشته و فرستاد و شکرت من کثرة شرب
من کأس المحبة سلطان در جوابش نوشت که غیرک شرب بحور السموات و الارض و لسانه خارج من فیه و یقول
هل من مزید تو بجرعه ای یحیی که از جام محبت در کام سوخته چکانیده اند مستی میکنی دیگران هستند که دریاها از شراب
عشق در کشیده‌اند و هنوز زبان از دهان بیرون افتاده میگویند دیگر هیچ داری بیار لمؤلفه صد هزاران
بحر دارم در درون   در عطش شعله زند آتش درون   گر ریزی بحرها در کام دل   جوعه باشد
هنوز از جام دل   صد هزاران بحر در جانم بدید   میزند دل نعره هل من مزید   تا بکی مخمور باشم ساقیا
لیتنی اعطیت کأسا باقیا   باده ده تا فکند مستی بجلم   پرده بکشا تا رخت بیند دلم   آه از آن
حسنی که بر اهل نظر   از پس صد پرده آید جلوه گر   وه چه خواهی از من شوریده حال   با نکش یکباره
بگشا جمال   چند باشم با جمالت غیب   وز ظهور نور عرفان محتجب   گو چه چنگم مینوازی در کنار
از چه شمعم میگدازی ز انتظار   هر چه میخواهی بکن بر جان من   من غلام تو و تو سلطان من   مقدمه
ای درویش موسی در بدایت احوال اسکر بود و زود بگفتار آمد ارنی انظر الیک خواجه ما محمد مصطفی علیه الصلوة
والسلام در نهایت سکر بود و دم فرو بست لا احصی ثناء علیک بگفتند الم تر الی ربک چشم فرو خوابانید

تا زاغ البصر و ما طغی دیده ما را قابلیت مشاهده آن دیدار نیست کر بهم بدیده او دیدار او مشاهده کرد للشیخ
العراقی قدس سره   روی جانان بچشم جان دیدن   خوش بود خاصه ناگهان دیدن   وصل او
هم باو توان دریافت   روی او هم باو توان دیدن   من گرفتم که در صفای رخش   نتوانی
همه جهان دیدن   اندر آئینه جهان باری   می‌توانی بچشم جان دیدن   گر همه اوست هر چه هست
یقین   جان و جانان و دلبر و دل و دین   رجعنا ما کنا فیه همه زنان در مشاهده یوسف دستها
بریدند و زلیخا فارغ زیرا که سطوت سلطان مشاهده بر باطن زلیخا بکرات حکم رانده بود و صد هزار بار
زخم تیغ استغنا کشته و باز شربت استرضا زنده گردانیده بود و فرار ارباب تحقیق ابو بکر صدیق رضی الله
تعالی عنه چون کسی را گریان در راه طلب پویان دیدی که قریب العهد بودی با سلام فرمودی هکذا کنا حتی قست
القلوب یا تر در ابتدای حال بدین منوال بودیم اما چون تواتر تتابع مدار فیوض ایمان و عرفان بر قلوب ما
متوالی گشت صلابت بر دلها مستولی شد و در کشیدن بار محبت قوی گشت دیگر از آن نوع رقتها و اضطرابها
باز مانده و بصلابت و رزین مستقیم گشت شنیده باشی که حضرت موسی در آن وقت که در طور بشرف مکالمه حضرت
خداوندی جل و علا مشرف گشت ابتداء امر فرمود که عصای خود بینداز و ان الق عصاک چون عصا افکنده
شد موسی از آن بترسید و گریزان شد خطاب آمد که خذها ولا تخف بگیر ای موسی و مترس موسی بفرمان الهی
جل و علا دست دراز کرده آنرا بگرفت همان صورت اولی باز گشت گفت الهی چرا نفرمودی تا در پیش خصم این عصا
با فکندمی و این معجزه ظاهر نمودمی خطاب آمد که ای موسی اگر این عصا اینجا نیفکندی چنانچه خصم پیش اول اینجا
نمودم تا بآن خوی گرفتی تا آنجا و پیش خصم نترسد و تو نترسی حضرت رسول ما صلی الله تعالی علیه و سلم را نیز در شب
معراج بآسمانها بردند و عجایب ملک و ملکوت و بهشت و دوزخ بوی نمودند تا همه را ببیند و بآن خوی کرد که چون روز
قیامت شود و افزاع و اهوال متعاقب گردد همه انبیا و اولیا و خواص و عوام در مقام خوف و خشیت نفسی نفسی
گویند و حضرت رسالت چون همه آنها دیده و بآنها خوی کرده در مقام امن و امان امتی امتی گوید این بود قصه زلیخا
و اطمینان او در مشاهده جمال یوسف و احوال زنان و تغیر و اضطراب ایشان نظیر دیگر آورده اند که روزگار
سلطان محمود غازی انار الله برهانه در ایام او مردی بود مزارع و بر کنار زراعت خود طبلکی ساخته بود که هرگاه
جانوری قصد زراعت وی کردی آن طبلک بکوفتی آن جانور رمیده و گشت زار در نیامدی و اگر در آمده بودی
بگریختی اتفاقا روزی سلطان با جلیل و حشم خود بر کشت زار و بن میگذشتند شتری بود که مدت چند
سال کوس سلطنت محمودی بر پشت آن شتر میکوفتند و بواسطه پیری از بار کشیدن عاجز گشته بود کوس
سلطنت از پشت وی فرو گرفته در صحرا آخر بلکه در دندان آن شتر روزی چند بر آسوده گشت زار آن دهقان سبزه
بزرگان طبل فرو کوفتند هر چند چوب بر آن طبلک میزدند شتر اصلا از آن نمی‌رمید و از کشت زار بیرون
نمی‌آمد تا آن شتر را تادیب نمود و از آن زراعت بیرون کنند ساربان را دیدند که وی نیز بطلب این شتر
می‌آمد از وی پرسیدند که این چه حالتست که ما هر چند طبل میکوبیم این شتر اصلا ملتفت آن نمیشود ساربان گفت
ای بیچاره این شتر سالهاست که کوس سلطنت محمود غازی میکندند و آن کوس بر پشت وی میزنند بچوبکی
که بر طبلکی زنند متاثر نخواهد شد مقصود از ایراد این حکایت نه تحقیق قصه زلیخا است بلکه بیان احوال نسبت
کردنیا کشت زار آخرتست که الدنیا مزرعة الآخرة و طبل رحیل را بر دست عزرائیل داده و این طبل رحیل را فرو
کوبد تا ایشان از این کشت زار رمیده ترسان ترسان بگریزند و بمقام اصلی خود که منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها

نخرجکم

نخرجکم تارة اخری اشاره بآنست معاودت نمایند مدتی عزرائیل این طبل رحیل فرو کوبد تا ناگاه شتری از قطار محبان
که کوس محبت محمود ازلی جل و علا بنام وی زده اند و بار امانت محبوب لم یزلی سبحانه و تعالی بر پشت
وی نهاده اند در کشت زار و لکم فی الارض مستقر در آمده در مرغزار طاعت و عبادت بمقتضای ارتعوا فی
ریاض الجنة بچرا مشغول شد عزرائیل بر قاعده مامور طبل رحیل فرو کوبد هیچ گونه متاثر نگشت تا ناگاه ساربان
قل من یکلؤکم باللیل والنهار در طلب این شتر ندای صدای یا ایتها النفس المطمئنة در داد حرات هواس
ملائکه از وی می‌پرسند که این چه حالتست که ما هر چند طبل رحیل میکوبیم آن شتر از آواز طبل نمیرمد وی جواب
میگوید که این شتر عمریست که طبل محبت هو الله الصمد و لکل نبأ الی کوفته و بصدای ندای عشق و محبت الهی جل و علا
خوی کرده و بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا دست از این حیات فانی شسته و از قوت سلیقی و موت طبیعی
رسته او را دیگر پروای طبل رحیل قل یتوفیکم ملک الموت نماند الا ان اولیاء الله لا یموتون و لکن ینقلبون من
دار الی دار نقد وقتم می‌گشته من خود از اهل دلم فانی نخواهم شد نمرگ چون نوید وصل می‌آید چه ترسم
از اجل   گر کند دست اجل قصر وجود خشت خشت   اصل بنیاد محبت هیچ نپذیرد خلل قوله تعالی حکایت عن
امرأة العزیز فذلکن الذی لمتننی فیه زنان مصر زبان طعن بر زلیخا دراز کرده بودند و تیرهای ملامت بجانب وی می‌انداختند
که زن عزیز قد شغفها حبا و او خود را اسیر عشق نمود که معشوق خوبروی بملامت می‌ارزد شعر ایجد الملامة
فی هواک لذیذة   حبا لذکرک فلیلمنی اللوم   پیوند کنی با صنم مشکین خال   آنگاه سلامت طلبی نیست محال
صد سنگ جفا بر سر آید بگریز   صد تیر بلا بر دل آید بنال   ابد روش سرمایه عاشقان ملامت
عاشق کی باشد انکه بار ملامت نکشد   رباعی   عشق آن نبود که تا قیامت نکشد   عاشق نبود آنکه ملامت نکشد
در زمره عاشقان کجا ره یابد   تا در ره عشق صد غرامت نکشد   آری من دوست خود را با ایشان نمایم تا دانستند
که در عشق آن جمال سنگ ملامت گلدسته باغ سلامتست   ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم   گو نیکه
سنگهای ملامت حصار ماست   اما محققان در تفسیر فذلکن الذی لمتننی فیه چنین گفته اند که المنحز نه از برای
دفع ملامت گفته و نه از جهت کشف معذرت گرفته بلکه از برای بقای خود تا زیدن معشوق گفت میگوید این آنست که شما را
ملامت کردید در عشق و لقد راودته عن نفسه راست است المنحز که شما گفتید و لیکن   من دل بکسی بهم که صد
جان ارزد   ور جان ببرد هزار چندان ارزد   نقلست که چون یوسف احوال زنان بدان منوال مشاهده
نمود از ایشان در گذشت زنان فریاد بر آوردند که ای زلیخا این صورت که جا نموده پری بود یا فرشته گفت
نه پری بود و نه فرشته گفتند پس چه بود گفت فذلکن الذی لمتننی فیه نظیر دیگر در این باب شنو
شبی بود چون روز عاشقان تاریک و چون جعد محبوبان دلگیر و بی پایان بجز آن نقصان چاره اند و چند
چراغی در ودیر برافروخته چند پروانه را در آن خانه نظر بر آن نور افتاد مفتون آن نور گشته بوی قرب حسب
هر چند نزدیکتر می‌آمد داعیه محبت بجذبه شوق او را بیشتر میکشید تا بوصال رسیده و پر و بال خود در شمع
بسفاد و تا صباح می‌طپید آری هر چند نقد وجود را در محک امتحان سوخته بود اما در مقام شهود جانباز در
مشاهده انوار محبوب افروخته بود و هر چند انگه الم سوزش بر حد در وجودش محیط گشته بود اما در حین افتادگی
و جانبازی بنور الجمال الضعیف العین او بود و بآن خورسندی میشود و بزبان حال بدین بیت تکلم مینمود   از
دلم صورت انگبوت حق می‌زدود   چاشنی شکر و از دهن می‌زدود   بالله ار شور کنم بر نفسی عیب مکن
گر برفت از دل تو از دل من می‌زدود   جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع   تا نسوزد بر و بال از پی آن می‌زدود

همه مرغان چمن بهر طرب نغمه زنند   بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود   مرغ جان بهر قفسی بال گشاید که پرد   بر سر
نظر دوست ز تن می نرود   حاصل پروانهای دیگر بر آن پروانه سوخته غم اندوخته بگذشتند و او را افتاده و جان
داده دیدند از وی بزبان حال پرسیدند که ای محرم اسرار و ای یار غمگسار دیدی با ما بر بستر سلامت بر سریر
اقامت مرفه الحال براحت خفته بودی و بر بساط انبساط عیش و نشاط می غنودی اکنون ترا چه رسیده است که باز
درد و داغ مبتلا گشتی و از فراغ و از عافیت جدا افتادی گفت ندانم چراغی دیدم افروخته و بدلربائی و جان
فزائی آنچنان از دور که نور جمالش بر من طالع گشت کمند شوق در گردن جانم افکنده مرا بجانب خود می
کشید تا بیک غمزه دلکش در کسوت شعله آتش وجود مرا از من بستاند و لباس و رنگی از رخش من درکشید
و ردای آتشی در من پوشیده اگر شما نیز باین مقام برسید با شما نیز همین معامله کنند که با من کردند بیت

عشق پروانه باید که بسوزد در پیش شمع   خود نکنی بسیار یا بی هر کجا شکر بود   خوبرو آن به که باشد آب آتش و جفا
تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود

پروانگان گفتند ترا با چراغ چه کار که جان در سر کار او کنی
و چراغ را نیز چه مقدار که برای وی عدم را بر وجود اختیار کنی چون شب دیگر شد و همان چراغ را بر افروختند
و این پروانگان را چون نظر بر آن چراغ افتاد ایشان نیز بقصد درد و داغ بسوی چراغ می شتافتند و بهر حال آن
بیچاره را ملامت کرده بودند همه را آن یک رفتار خود می یافتند و خود را بر چراغ میزدند تا همه بقصد
درد و داغ خود را چنین ساختند ای درویش شرح حال تو میگویم نور چراغ با پروانه دیوانه این نوع معامله میکند
ببین تا نور معرفت الهی جل و علا با دلهای عاشقان چه کند گذشته از این معنی بر خواطر فقیر گذشته است تا گفته

عشق تو شمع است و من پروانه ام   تا نسوزد مرا بیگانه ام
من بگرد شمع تو پر میزنم   تا که جان اندر کارت کنم
میل پروانه سوی شمع از کجا است   گرنه اول میل هم از شمع خواست
میفروزد شعلهای آتشین   میزند چشمک که تا در من ببین
اندر آ در بزم اندر مقام جستجو   میکند آهنگ نزدیکی او
گرچه گردد هر زمان نزدیکتر   رشته عمرش شود باریکتر
چون ببزم قرب بس گیرد قرار   هستی خود را کند بروی نثار
جان برافشاند بر آن شمع طراز   جان نو یابد ز نور شمع باز
ظلمتش گردد عدم در نور شمع   بر مثال تفرقه در عین جمع
هیچ نوائی که این جان خلق   بر فشانی در ظهور نور حق
هم جان کهنه گر اینجا گرو   تا ستانی صد هزاران جان نو
هستی گر نیستی را پس تر است   بر فشان تا هستیش آید بدست
خانه را کن از متاع خود تهی   تا شود منزلگه شاهنشهی
چون نه در رفتی برون و پس نگر   تا که دار در سر بدل مغز
چون ظهور نور حق شد ای پسر   نه تن است و نه دل و نه جان نگر
نه تو نی و نه من و نه مجلس   هرچه می بینی همه حق است و بس

قوله تعالی قال گفت یوسف رب ای پروردگار من السجن احب الی
زندان دوست تر است نزد من مما یدعوننی الیه از آنچه این زنان میخوانند مرا بآن و الا تصرف عنی
کیدهن و اگر نه بگردانی از من کید این زنان را اصب الیهن میل کنم من بایشان و اکن من الجاهلین
و آنگاه کام از جمله نادانان باشم فاستجاب له ربه پس اجابت کرد دعای وی را پروردگار وی فصرف عنه
کیدهن پس بگردانید از وی کوشش ایشان را انه هو السمیع العلیم بدرستی وی راستی که پروردگار
وی شنوای دعاها است و دانای دلها است ثم بدا لهم من بعد ما رأوا الایات بعد از آنکه ظاهر شد
مرایشان را و رای ایشان بر قرار گرفت بعد از آنکه دیدند نشانها از گواهی دادن کودک در گهواره و شکافته
شدن پیراهن از قفا و مانند آن لیسجننه حتی حین البته که در زندان کنند مر یوسف را تا چندی قوله

تعالی

تعالی قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یعقوب قاری رحمة الله تعالی السجن بفتح سین میخواند بر معنی مصدر یعنی حبس تن من دوست
تر و باقی قرا السجن بکسر سین میخوانند بمعنی اسم مکان یعنی نزول در زندان نزد من دوست تر از اینکه این زنان مرا
بآن دعوت میکنند و حضرت صدیق این سخن آنگاه گفت که زنان مصر که در آن دعوت حاضر بودند و زلیخا از استعفا
یوسف نزد ایشان شکایت کرده بود در روی یوسف آوردند و ملامتش میکردند که چرا سیده خویش را فرمان نمیبری
و رغبت نمی نمائی در مباشرت تمامی و مباشرت می فرمائی نشاط و بغرائی و این سخن گاهی بلطف ادا میکردند و گاهی بعنف میگفتند
و او را بحبس و زندان تهدید میکردند تا یوسف از آن مشکل گشته در دفع کید ایشان استعانت بالله تعالی نمود
این کلمه بر زبان مبارک بگذرانید مضمون آنکه خداوندا مرا در زندان محبوس گردانند نزد من دوست تر از آنکه
مطلق العنان باشم و این نوع سخنان از این زنان می شنوم و این اختیار زندان مر یوسف را از آنجا خواست که زلیخا
گفته بود و لئن لم یفعل ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین اگر کسی سوال کند که بر جمیع ارباب عقول ظاهر است که زندان
و حبس در آن بغایت مکروه طبیعت و اجابت از زنان در مدعای ایشان محبوب طبع آنچه حضرت صدیق فرموده
که آن مکروه محبوبتر است چه معنی تواند بود جواب آنست که هر که دیده باطن بنور تحقیق مکحل گردانیده اند و عواقب امور
بر نظر وی مکشوف ساخته چون نظر کرد و آن لذات نفسانیه و شهوانیه یعنی اطاعت آن زنان آن طایفه را سبب
عقوبات کاسبه روحانیه دانسته و مستلزم مذمت دنیویه و عقوبات اخرویه شناخت و آن مکروه طبع را یعنی زندان
و حبس را در آن مستعقب سعادات عظیمه و موجب مدحت دنیویه و مثوبات اخرویه دانست و ضرورتا عقل جامع
و رای صایب وی حکم خواهد کرد که این مکروه نظر بحسب عواقب امور از آن محبوب طبع بهتر و نزد حقتعالی خوبتر و هر چه
محبوب حقتعالی بود البته محبوب دوستان وی باشد و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن ای امیل الیهن یقال
صبا الرجل الی المرأة مال الیها و اکن من الجاهلین ای ممن یجهل حقک و یخالف امرک گویند حضرت یوسف این کلام
در حین اضطرار تکلم فرموده در وقتی که وساوس شیطان انس و جن جمع گردد و هواجس نفس با آن منضم شده
از جانب زلیخا با وجود حسن و جمال میل بکمال و در مقام ثروت و غنا بذل النفس و انفاق مال و بکر ز عقب
زنان بر تقدیر مساعدت نمودن مطلوب ایشان و تخویف کلی بر تقدیر مخالفت نمودن در فرمان و دیگر استیلای
شهوت بحسب بواعث عنفوان جوانی و استعلای حرص استیفای لذت و کامرانی حضرت صدیق دانست
که قوت بشریت و طاقت انسانیت در جنب این بواعث قویه بغایت ضعیف است و مقاومت با این دواعی
نمودن مشکل لاجرم التجا بجناب قدس خداوندی نموده دست در حبل متین لطف عمیم رب الارباب زد و از حقتعالی
عصمت طلب کرد چه دانست که معصوم کسی است که الله تعالی در کنف عصمتش جای دهد و ناجی کسی است که حقتعالی
او را از منهیات باز دارد لاجرم بکمال کرم دعای آنحضرت مقرون باجابت گردانید که فاستجاب له ربه فصرف
عنه کیدهن و صرف کید از آنحضرت آن بود که آنحضرت را بر عصمت ثابت کرامت فرمود تا شرف ریاضت
حبس و زندان را بر عیش و لذت جرم و عصیان بر گزید انه هو السمیع العلیم شنوا است بناز بنیاز مستمندان که التجا
بحضرت وی می نمایند و دانا است باحوال بندگان و اصلاح امور ایشان **اما بیان قصه و کیفیت**
در آوردن یوسف بزندان علما قصص و تواریخ چنین ایراد فرموده اند که چون زنان لا بمانت بعد از آنکه همدرد
زلیخا گشته بودند و محرم اسرار وی شده و مقتضای حکایت انا راودته عن نفسه فاستعصم را در مواعظت
و نصیحت یوسف آورده اوراق کید و مکر بروی خوانده و یوسف را در اباء و امتناع صلب و یکجهت یافته حاصل کار ایشان
از وی مایوس و نومید گشته نیز در زلیخا رفتند و صورت حال بوی باز نمودند و از روی نیکخواهی عرضه داشتند

که مصلحت چنان می‌نماید که یوسف را بزندان فرستی تا در آن زاویه محرمان قدر ریاض حسان بدانند و در آن کنج پر رنج
شهای گلشن دولت سرای زلیخا را یاد کرده از دل و جان طالب گردد زلیخا را این حدیث مستحسن افتاده
با عزیز گفت این جوان عبرانی و این بنده کنعانی مرا در میان خلق رسوا ساخت و عیب مراوده که عین فضیحت بود در ساحت
عفت من نسبت کرد اکنون او را بزندان محبوس ساز تا مردم دانند که ذیل طهارت من از لوث معصیت پاک
و مبراست و اگر شایبه مراوده بوده باشد دانند که از جانب این جانب این غلام عبرانی ناشی و متولد گشته
عزیز با خواص خود مشورت نموده مجموع رای زلیخا را صواب شمردند و بر این معنی عازم و جازم شدند و ذلک
قوله تعالی ثم بدا لهم من بعد ما رأوا الآیات لیسجننه حتی حین ضمیر لهم کنایه است از زن و شوی و اهل شورت
ایشان یعنی رای همه بر آن قرار گرفت که بعد دیدن دلایل و حجتها بر پاکدامنی صدیق نبی او را چند گاهی در زندان
محبوس دارند تا این گفت و شنید ملامت گران تسکین یابد و زبان طاعنان از طعن و ملامتشان منقطع گردد
آورده اند که چون زلیخا اجازت از عزیز حاصل کرد که یوسف را بزندان فرستند و زمام اختیار را به قبضه اقتدار
خود دید یوسف را بخلوت بخواند و بار دیگر اظهار این معنی نمود — که ای کام دل مقصود جانم — بعالم جز تو مقصودی ندارم
عزیزم بر تو بالا دست گردانست — سرت از زیر حکمم بیت گرداست — اگر خواهم بزندان سازمت جای
و گر خواهم بگردون سایمت پای — بسر سرکشی تا چند با من — بر آ خوش تا خوشی تا چند با من — قدم زن
در مقام کامه سازی کن — مرا از غم رهان خود را از خواری — اگر کامم دهی کامت بر آرم — بر اوج کبریا نامت بر آرم
و گرنه صد در زحمت گشاده — پی زجر تو زندان ایستاده — بروبم خرم و خندان نشینی — از آن بهتر که
در زندان نشینی — یوسف فرمود ای زلیخا هنوز بر سر گفتگوی خویشی از این مقام درگذر و غبار این آرزو از آینه ضمیر
محو کن که از من خلاف آنچه رضای خدای تعالی باشد صادر نشود و امید میدارم که بحصول نه پیوندد و بعد از آنکه
زلیخا از یوسف نومید گشت زندان بان را طلبید و بار دیگر ساخت که یوسف را بزندان محبوس گرداند
و گویند مر عزیز را دو زندان بود یکی زندان عقوبت بود که هر که مستوجب عقوبت شدی و مستحق قتل در آن
زندان محبوس بودی و دیگر زندان عتاب بود که گناه هر که سبکتر بودی از برای تادیب روزی چند در آن
زندانش باز داشتندی زندان بان را گفت تا در زندان عتابش محبوس سازد آنگاه بنابر این زعم فاسد
و رای کاسد بفرمود تا طوق تسلیم در گردن آن سرافراز کردند و بدن نازکش ببند آهنین مقید ساخته او را به
زندان فرستادند و زندان که گورستان زندگان و کلبه احزان بیکسان و دهلیز سرای سیاست
و منزل تنگنای امتحان و ممارست بود بفر طلعت یوسف رشک روضه رضوان و غیرت بوستان جنان شد — چه
آن دل زنده در زندان در آمد — بجسم مرده گویی جان در آمد — در آن محنت سرا افتاده جوشی — بر آمد زان گرانجانان
خروشی — شدند از مقدم آن شاه خوبان — همه زنجیریان زنجیر کوبان — بلی هر جا پدید آید بهشتی — اگر دوزخ
بود گردد بهشتی — بهر جا بار گل خسار گردد — اگر گلخن بود گلزار گردد — در تفسیر کشف الاسرار آورده
که چون یوسف قدم در زندان نهاد گفت بسم الله و الحمد لله علی کل حال و اندر درون زندان درختی بود خشک گشته
و از طراوت و نضارت باز مانده یوسف مر زندان بان را گفت که مرا دستوری ده که در زیر آن درخت منزل خود
مقرر سازم و همانجا وطن گیرم زندان بان او را بزیر آن درخت خشک فرود آورد و چون در آن منزل بعبادت
بگذرانید بامداد آن درخت خشک سبز گشته بود و در زیر وی چشمه آب جاری گشته و در آن زندان قومی محبوس
بودند چون آن حال مشاهده کردند همه پیش وی بتواضع در آمدند و بر سبیل تبرک دست بوی فرود می آوردند و بدان در برا

مبارک

مبارک می شمردند و یوسف هر روز بامداد بر خواستی و گرد زندان بر آمدی و همه زندانیان را پرسش و دلداری نمودی
و بیماران را عیادت کردی و شدت رسیدگان را نصیحت نمودی و بصبر دلالت فرمودی و بوعده ثواب ایشان را مبشر گردانیدی
زندانیان را از ملاقات آنحضرت ابتهاج تمام حاصل آمد و غم و الم و اندوه ایشان بروح و راحت مبدل گشت میگفتند
بارک الله تعالی فیک ما احسن وجهک و ما احسن خلقک ما در چنین موضع هرگز چنین کس ندیده ایم و این
چنین سخن نشنیده ایم بگو تا بدانیم که اسم شریف چیست و اصل و نسب عالیت ختم بکیست یوسف فرمود انا یوسف
ابن صفی الله یعقوب ابن ذبیح الله اسحق ابن خلیل الله ابراهیم آورده اند که اهل زندان بمسرت طلعت غمزدای روح
افزای آنحضرت بمرتبه مسرور گشتند که از نوایب ایام و محن حبس و آلام بکلی فراموش کردند و شمع جمال یوسف را
که بواسطه حجاب زندان از تیرگی مکر نسوان رسته بود با ایشان صحبت خوش در گرفت و بامید عنایت باقی
و ثواب عاطفت سبحانی جل ذکره روزی بشب و شبی بروزی آورد زندان بان چون نسب عالی صدیق علیه السلام را
معلوم کرد سوگند یاد کرد که اگر مهم بدست من بودی یکساعت در انتقام تو را محبوس نگذاشتمی و لیکن در رعایت
خدمت و طریق مودت هیچ دقیقه نامرعی نگذارم و آنچه میسر شود از خدمتکاری و نیازمندی بجا آرم نقلست
که چون صدیق علیه السلام در زندان قرار گرفت زلیخا کس بزندان بان فرستاد که ای سجان مقصود از فرستادن
یوسف بزندان نه از تذنیب و تعزیری بوده است بلکه مبنی بر حکمتی بوده اکنون میباید که غل از گردن و بند از پای وی برگیری
و سراپا خز عزت و قاقم و البلاس کرامت بیارائی و خانه از برای وی علیحده تعیین نمائی و فراشهای گرانمایه در
وی بیندازی و در و دیوار آن حجره را بعبیر و عنبر و گلاب و مشک اذفر مطیب و معطر سازی زندانبان بامر او
کما ینبغی قیام نموده و در رعایت جانب آنحضرت و خدمتکاری حسب الوسع و الطاقه مبادرت می نمود و حضرت یوسف
در آنخانه منزل ساخته بساط بندگی بینداخت و در آن معبد آرام گرفته میان بطاعت و عبادت حق تعالی بر بست
و دل بمصابرت قوی میداشت و تخم توکل در زمین تحمل میکاشت که گفته اند — صبوری مایه فیروزی آرد
فتوحی پایه بهروزی آرد — صبوری میوه امید آرد — صبوری دولت جاوید آرد — بصبر اندر صدف
باران شود در — بصبر از لعل و گوهر کان شود پر — بصبر از دانه آید خوشه بیرون — ز خوشه مرد از انوار
بیرون — بصبر اندر رحم یک قطره آب — شود نه ماه را ماه جهان تاب — و روایتست که حق تعالی از برای
یوسف دو درخت برویانید و بروانیدی غصنی از شجره جنت طبرستان که مرا آزاد و شاخ بود از یکی طعام و ز دیگری
بیرون میآمد و از دیگری شراب و یوسف در زندان بطعام و شراب بهشتی میگذرانید و از طعام و شراب
دیگران مستغنی و بی نیاز بود آورده اند که چون یوسف در زندان چند گاهی بر طریقه مرضیه بگذرانید روزی
خاطر مبارکش محزون بود و بواسطه طول مکث دل تنگ گشته بود ناگاه جبرئیل فرود آمد و بر وی سلام کرد
بعد از جواب از وی پرسید که تو کیستی که بصورت و هیئت شریفت در خور این منزل گناهکارانست گفت من
جبرئیلم از نزد حق سبحانه و تعالی آمده ام و بشارت از برای تو آورده ام که حق تعالی فرمود که ترا در این منزل آلوده از
از همه آلایش پاک گردانیم و ترا آسوده هر دو جهان ساخته بدولت نبوت و خلعت رسالت برگزیدیم گفت
ای جبرئیل مرا با ضالان چگونه همعنان گردانند و حال آنکه من در خانه مجرمان اسیرم گفت نه آنکه بهر بلا که تو روی آورد
ترا روی داد و به قضای خداوندی جل ذکره رضا پیش آوردی و هیچ چیز از مهوبات فریفته و شیفته نگشتی و بلوث
معصیت دامن عصمت خود نیالودی اکنون خدای تعالی ترا صدیق خود خوانده و در حصار این کرامت فرمود یوسف
گفت ای جبرئیل از حال پدرم هیچ خبر داری تا چگونه است جبرئیل فرمود بمن سلام فرست و خدای تعالی او را صبر

جمیل کرامت فرموده ولیکن ببلای فرقت مبتلاست و غم و اندوه بر دل مبارکش مستولی و حقتعالی با این محنتش از برای
آن مبتلا گردانیده که درجاتش و رتبتش بلند گرداند و هر که بخداوند تعالی نزدیکتر بلا و محنت وی بیشتر ای یوسف
بشارت باد ترا که وقت خلاص و آزادی نزدیکست و بعد از این محنت سریر دولت ارتفاع خواهد پذیرفت و صیت
جاه و جلالت در اقطار و اکناف عالم منتشر خواهد گشت و همه اکابر و اشراف و بزرگان مصر در ربقه بنده
و چاکر تو خواهند شد و حقتعالی مرا اکنون از برای آن فرستاد که ترا بتعلیم تعبیر مؤید گردانم و تعلیم کنم تاویل خواب را
تو که حقتعالی ترا باین کرامت مخصوص گردانیده و رقم سلطنت مصر بر عنوان منشور جاه و جلالت بر کشیده اکنون
دهان بار بان خود بگشای تا این در تعبیر را در درج عقیق دهانت مندرج گردانم یوسف چون صدف دهان شریف
بگشاد جبرئیل آن لطیفه شریفه چون در ثمین در دهان آنحضرت نهاده گفت فرو بر یوسف آن در فرو برد فی الحال باطن
شریفش بانوار علوم غیبی منور گشته علم تعبیر بروی مکشوف شد تا بعد از آن هر خواب که بر آنحضرت معروض کردندی
تاویل آن بروی ظاهر گشتی و بمقتضای ویعلمک من تاویل الاحادیث تحقیق آن بیان فرمودی اما شمه از لطائف
و اشارات مناسبه باین قصه حجت تعلیلست که چون زلیخا مر عزیز را بحبس یوسف استدعا نمود و عزیز قبول
کرد یکی از بزرگان مملکت با وی گفت که طهارت ذیل یوسف بامارات و دلایل بسی روشن گشته و ترا معلوم شده اکنون
بیگناهی را بزندان مبتلا کردن چه جهت دارد عزیز گفت من میدانم که گناه زلیخاست و یوسف را از این تهمت مبراست
اما چون زلیخا اهل و حلیله منست اگر گناه وی ظاهر سازم فضیحت و رسوا میشود و اهانت من بطلق میگردد و ضرورتاً آن
گناه در گردن یوسف کنم و او را بزندان فرستم تا خاندان من بدنامی عاید نشود **اشارة** باید دانست
زلیخا را با عزیز نسبت مجازی بود چه اگر هر یک از مملکتی تو بجز عقد ازدواج نخواهد که باوی منقضی عاید گردد
و نام وی ببدی بر آید گناهی که وی کرده است در گردن بیگناهی میکند و او را اهانت نموده بزندان میفرستند
اگر حضرت جلال احدیت جل جلاله که با بنده مومن چندین نوع نسبت حقیقی دارد در مدت عمر معرفت و محبت
آنحضرت گذرانیده اگر گناهی که باشد مباشر آن فی الحقیقه شیطان لعین بود روز قیامت در گردن او کرده
و بنده مومن را از گناه و بدنامی برهاند و او را از زندان دوزخ برهاند و ابر اعتصام قرب الهیت وصال خود کرامت
فرماید چه عجب **لطیفه** حقتعالی از یوسف خبر داد که فرمود رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه گویند
سبب ابتلای وی بزندان این اختیار وی بود که گفته اند الاختیار مقرون بالاختیار چون یوسف خود از برای خود
این اختیار کرد لاجرم در ورطه امتحان و اختبار افتاد که اگر طلب عافیت کردی یا خود اختیار خود را در
میان نیاوردی شاید که بی بلا و محنت زندان از آنچه مبتلا گشتی بعافیت طریق عصمت مسلوک گشتی
چنانکه در خبر است لو سئل العافیة ولم یسئل السجن لاعطی ولیکن چون اختیار بلا کرد لاجرم از وی در آن بلا
صدق خواستند و در محنت وی فزودند و در توریه موسی آمده است که یا موسی خواهی که در جنات ماوای
درجات عالی بینی بمقام عنبر بان فرود آئی از خود باز رسته و بدو پیوسته لم یزل بپیوسته مراد خود را فدای
مراد ازلی ما کن اختیار خود در باقی کن بنده را با اختیار چه کار اختیار اختیار ماست و در تاویلات نجمیه
و یختار ما کان لهم الخیرة روزی شبلی قدس سره میگفت اگر مخیر گردانند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار
کنم زیرا که در بهشت مراد منست و در دوزخ مراد او سخن او را با شیخ جنید قدس الله تعالی روحه عرض کردند فرمود
شبلی هنوز کودکی میکند شبلی بنده را با اختیار چه کار للشیخ الرومی قدس سره ای برده اختیار هم تو
اختیار مانی مرغ شاخ زعفرانم نو لاله زار مانی گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد غم اندر زند اندکجا

نوبارهائی گفتم چه چنین گردون ای آنکه نمی دانم گفت از چه بیزار این فزارمانی **لطیفه شریفه** آورده اند
که چون یوسف را بزندان آوردند پیغام چنین رسانیدند که ملک گفته است که ویرا بتمام غل و بند مغلول و مقید ساخته
در چاه زندان محبوس گردانند و آب و نان از وی باز دارند و بانواع عذاب و عقوبتش معذب گردانند چون پیغام
ملک بزندانبان رسانیدند و پیغام گذاران بازگشتند زندانبان با وی لطف نموده و در مقام اسیر بنده اش
فرود آورد و در رعایت حالش ما امکن کوشش نمود اعوانان گفتند چرا خلاف حکم میکنی و آنچه با آن مامور شده بجا نیاوری
اسیر زندان فرمود شما خواموش باشید که در جبین این جوان علامت نیکبختی است و مقصود از این حبس تعذیب
او نیست تعذیب دیگری منظور بود که رسول زلیخا آمد و گفت ای اسیر زندان زنهار که او را عزیز داری و موئی بر اندام
وی نیازاری و در رعایت وی تقصیر ننمائی اسیر زندان روی بعوانان کرد و گفت شما را از کار خبر نیست من میدانستم
که حال چیست **اشارة** کذلک بنده عاصی محمدی علیه الصلوة والسلام را روز قیامت ملائکه عذاب
بمالک جهنم سپارند و گویند او را بعذابهای گوناگون معذب گردان مالک در جبین وی نور ایمان مشاهده کند
او را اکرام کند و زبانیه گویند چرا او را در چاه ویل نمی اندازی و آنچه ترا فرموده اند با وی چنین نمیکنی گوید من در
جبین وی علامت و زرهیان نمی بینم ناگاه رسول رب العالمین جل جلاله در رسد که ای مالک الممالک
جل و علا میفرماید که عنایت عقوبت نیست تادیب است تعذیب نیست ای مالک او را بزبان اما مسوزان که
میان دوستان آزار باشد ولیکن بیزاری نباشد ترا بر حال ما غمخواری نیست بیاران وفا جو یاری نیست
میان دوستان عهد قدیمست که آزار بود بیزاری نیست ز جام عشق هر کو قطره خورد مرا او را
تا ابد هشیاری نیست سوخته میگفت که اگر فردا مرا بدوزخ برند و من چنین باشم که اکنون هستم من در دوزخ
آن کنم که همه بهشتیان بتفرج و نظاره من بیایند گفتند چگونه گفت روا دهیای دوزخ گرد بر می آیم و فریاد میزنم که یا
بامنان ای بهشتیان آنجا که شما اید همه ناز و نعمت می بینید و آنجا که منم همه جمال منعم می بینم اینجا آیید تا لذت
مشاهده ببینید **لمؤلفه** بهشت دیدن آن یار مهوش است مرا بهشت بی رخ او عین آتش است مرا
اگر وصال تو با ما بود بهر جا که روم اگر چه آتش دوزخ بود خوش است مرا مگر وصال تو آبی چکاند م بر لب که از
فراق تو جان در کشاکش است مرا نقلست که چون آن ماه روی کنعانی سعادت زلیخا و حکم عزیز مصر زندانی گشت
دود فراقش آتش شوق در خرمن عیش زلیخا زد و نایره اشتیاق در کانون ضمیرش اشتعال پذیرفت **چه**
در این فیروزه کاخ دیر بنیاد عجب غافل نهاد است آدمیزاد نعمت گر چه عمری بگذراند نداند قدر آن تا در دهانم
بسا عاشق که بر هجران دلبر است بدان پندار کز معشوق سیر است فلک چون آتش هجران فروزد
چه شعله تن بکاهد جان بسوزد زلیخا کش از آن سرو یگانه بیاز خرم گلستان بود خانه چو آن سرو از
گلستانش بدر شد گلستانش بزندان تیره تر شد بهشت آمد در آن زندان دل او یکی صد شد بهجران
مشکل او چه مشکل زان تیره عاشق زار که بی گلزار چند جای گلدار چه آسایش در آن گلزار ماند کز آن گل
رخت بند و خار ماند چه خالی ماند از آن گل گلشن خویش چه غنچه چاک زد پیراهن خویش نغم چون ز
بر آمد جان غمناک چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک دری بر سینه خود میگشاید که غم بیرون رود
شادی در آید **القصه** زلیخا از این امر بغایت اندوهناک گشت و شمه از احوال گذشته را
بجان خریداری میکرد و بدان دست نیافت در تمنای دیدار وی چون شمع در رهگذر باد صبا جان میداد و در آرزوی
گفتار وی چون ماه همه شب کوشش بروزن می نهاد هر گاه که نایره شوق شعله تمنای وصال برانگیختی بپنجه اضطرار خاک

ادبار بر فرق خود ریختی و طپانچه حسرت و افسوس بر روی سبزروی و مبتلی بلیت که این کاری که من کردم کرد است
چنین زهری که من خوردم که خورد است   در این محنت سرا یک عشق پیشه   نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم   زکوری خویش را در چه فکندم   بجانم از دل آواره خویش   نمیدانم
چه سازم چاره خویش   آورده‌اند که هرگاه از صعوبت درد فراق بیقرار گشتی و از تف زخم هجران
جان مجروح و دل افگار شدی کس بزندانبان فرستادی و فرمودی تا یوسف را از آن خانه بصحن زندان بیرون
آوردی و چوبی چند بروی زدی تا یوسف بناله و فریاد آمدی بعضی از محرمان از وی پرسیدند که این چه معنی دارد که
محبوب بیگناهی را میفرمایند تا بزخم چوب اندام سیمینش را مجروح و آزرده سازند زلیخا گفت هرگاه مرا
آرزوی وی بیقرار میکند و بیداروی صبر بر تسلی خود در آن میبینم که باری آواز وی بشنوم بجهت آن
تادیب میفرمایم تا باواز و ناله وی دل بیقرار مرا تسلی حاصل آید اشاره کذلک حق تعالی یوسف
روح بنده مؤمن را بزندان الدنیا سجن المؤمن فرستاده و بر مقتضای سنت حکیم باید خود هر دم اظهار تجلی
علیها بدانا بواسطه حجابات و خاک بشریت جمال و صال حقیقت بنقاب احتجاب متواری گشته و ملاقات صوری
میسر نشود لاجرم سبحان قضا و قدر را میفرماید که آن روح مجروح را هر زمان بخشبات لنبلونکم بشیء من الخوف
والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات ادبی میکنند تا او بجناب قدس من بناله و زاری درآید
که من آواز ناله و زاری بنده را دوست میدارم که انین المذنبین احب الی من تسبیح المقربین بیت چون
مرغ سحر از غم گل زار بنالد   از غم دل دیوانه من زار بنالد   ای آنکه ز درد دل خبری نیست ترا عیب
گر سوخته از دل افگار بنالد   آن دوست نکو بید که از دوست برنجد   وان یار نخواهید که از یار بنالد
از یار بر صوفی که ز بالوس زند لب   رندی که بسوز از در خمار بنالد   قال الله سبحانه و تعالی و دخل
معه السجن فتیان و در زندان شدند با یوسف دو جوان از غلامان ملک که بر ایشان خشم گرفته بود
قال احدهما گفت یکی از آن دو جوان مر یوسف را انی ارانی اعصر خمرا من چنان دیدم که شیره
انگور میگیرم تا خمر کنم وقال الآخر و گفت دیگری انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه من
بخواب چنان دیدم که نان بر سر خویش برداشتمی و مرغان از آن نان میخوردندی نبئنا بتاویله خبر ده ما را
بتعبیر این خوابها انا نریک من المحسنین که ما ترا از نیکوکاران میبینیم قال لا
یاتیکما طعام ترزقانه فرمود یوسف نیاید بشما طعامی که شما را روزی دهند الا نبأتکما بتاویله
مگر خبر کنم شما را بعاقبت وی قبل ان یاتیکما پیش از آنکه بشما آید ذلکما مما علمنی ربی این که شما را میگویم از
آنست که مرا پروردگار آموزانیده … جل وعلا انی ترکت ملة قوم بدرستی که من دست بداشتم
از کیش گروهی لا یؤمنون بالله که نمیگروند بخدای عز وجل وهم بالآخرة هم کافرون و ایشان بآخرت کافرانند
واتبعت ملة آبائی ابراهیم واسحق ویعقوب و پیروی کرده‌ام کیش پدران خویش ابراهیم واسحق
ویعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء سزاوار نیست ما را که انباز گیریم بخدای تعالی هیچ چیز ذلک
من فضل الله علینا وعلی الناس این از فضل خداوندست سبحانه و تعالی بر ما که معصوم داشت و بر مردمان
که ما را بدیشان … ولکن اکثر الناس لا یشکرون ولیکن بیشتر مردمان این شکر
نمیکنند یا صاحبی السجن ای دو یار زندانی ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار بتان پراکنده
پراکنده … بهتر یا یک خدای قهر کننده ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها

انتم

انتم وآباؤکم نمی‌پرستید شما بدون خدای تعالی مگر بتان که خود نام نهاده‌اید شما و پدران شما ان الحکم الا
لله حکم نیست مگر خدای تعالی را بعبادت آنها هیچ حجتی و برهانی ما انزل الله بها من سلطان حجت
و برهانی نفرستاده … امر ان لا تعبدوا الا ایاه فرموده است که نپرستید مگر حضرت او را
سبحانه و تعالی ذلک الدین القیم اینست دین راست همیشه پایدار ولکن اکثر الناس لا یعلمون و لیکن
بیشتر مردمان نمیدانند یا صاحبی السجن ای دو یار زندان اما احدکما فیسقی ربه خمرا اما آن یک شما
ساقی شود و ملک را می دهد واما الآخر واما آن دیگر فیصلب بر دار کرده شود فتاکل الطیر من راسه تا
بخورند مرغان از سر وی قضی الامر الذی فیه تستفتیان حکم کرده شد کاری که از من فتوی میطلبید
خواستند وقال للذی ظن انه ناج منهما و گفت یوسف مر آنکس را که گمان نجات و رستگاری میبرد از
آن دو اذکرنی عند ربک یاد کن مرا نزدیک ملک فانسیه الشیطان ذکر ربه پس فراموش گردانید آن
جوان شیطان یاد کردن یوسف را نزدیک سید وی فلبث فی السجن بضع سنین پس ماند در زندان
یوسف چند سال قوله تعالی و دخل معه السجن فتیان گویند که این دو غلام ملک مصر بودند در رجاج میکند
که مملوک … خواه جوان باشند و خواه پیر … یوسف فی السجن …
یکی از ایشان ساقی و شرابدار بود نام وی بنوو و دیگری طباخ و صاحب طعام ملک بود و نام وی مجلث و پسر ولید
ریان بن الولید بودند ملک مصر و پادشاه از ایشان جنایتی دیده بود و بدان سبب غضب گشته
بحبسشان اشارت فرمود سبب غضب روایت بعضی آنست که پادشاه روم رسولی بملک مصر فرستاد
و مالی بسیار بادی ارسال نموده و نیز مقداری زر حلال مخصوص رسول گردانیده تا خواص ملک از زر و اموال
فریفته … از تولیت مصر معزول گردانند و رسول پادشاه روم بعد از تمام
قواعد صحبت و محبت با خوانسالار و شرابدار ملک صورت واقعه را در میان نهاد و شرابدار از این عذر
استعفا نمود و خوانسالار … زر و جواهر از راه صواب منحرف گردانیده این امر خطیر را قبول کرد و این
خبر بسمع ملک رسید که یکی از این دو نسبت با وی قصدی در ضمیر دارند و چون هیچ یک بخصوص از این دو شخص معلوم
رای پادشاه … بود که مرتکب این امر خطیر گشته فرمان داد که هر دو را بزندان بردند طالع از مصالح و خبث الطلب
ممتاز گردد و بعضی دیگر از مورخان بر آنند که بواسطه وفور ظلم و سوء خلق پادشاه این تدبیر ارکان مملکت و اعیان
انگیخته بودند و خوانسالار و شرابدار … بنا بر طمع زر اسباب آنرا قبول نمود و این دو عزیز با یکدیگر
در مقام کینه و عداوت بودند هر یک با خود … کردند که وقت انتقام آمد و فرصت … گشت پس
هم خلوت کرده مشورت نمودند که آن زهر را چگونه و در چه وقت بکار برند و بعد از قرار رای … چون روز
دیگر شد و مجلس سلطانی منعقد گشت ساقی که مردی دوربین و خورده‌دان بود و بممارست تجربه … حزم را
کار فرموده چون در ایام طرب گردانیدن پیاله را از الایش زهر محافظت نموده شراب صافی بسان آب
زندگانی در جام عیش نمود و ملک چون خواست که کاسه از دست ساقی بستاند خوانسالار زبان برآورد
که ایها الملک زنهار زنهار این کاسه از دست این حق ناشناس نستانی که این جام جان گزای است نه قدح
فرح زای و این قدح عمر کاهست نه راح روح افزای ملک از این سخن متاثر گشته از گرفتن جام دست باز کشید
و ساقی را بجرعه شرابی که در دست داشت اشارت فرمود ساقی جام شراب را تمام درکشید و هیچ اثری
بوی نرسید بعد از این ساقی گفت که چون برائت ساحت من در نظر پادشاه ظاهر گشت و از نصرت جنایتی

که بر نسبت کرده بود مسارا فتم النماس آنکه خوانسالار را تتر جنا اول طعامی که حاضر آورده است بیازماید
و از مجاری قصد و عزیمت و تفحص نماید تا امین از خاین جدا کرده و خوانسالار را انکورون طعام مبالغه نمود
قبول نکرد و هر چند تکلیف بیش کردند وی در اباء و امتناع بیفزود و ملک را از امتناع وی و اباء او معلوم شد
که آن مسموم است لاجرم صولت پادشاهی و سورت غضب فرمان دهی ریان بن الولید را بر آن داشت
که معصوم و مجرم را از زندان فرستاد و ایشان در آن منزل و مکر که مقام اسیران بند و زنجیر است در آمدند و بجای که
آنجا روی کنعانی که زلیخا او را غلام کنعانی نام کرده بود مجاورت ملک را فراموش کردند که یوسف ضعیفان
محبوس را قوی دل میگرداند و بیچارگان را نوید فرج و مخرج میداد و جواب هر کس بلباس تعبیر و تا دل می آراید
با یکدیگر مشورت نموده گفتند بر ما واجب است که این نقد خالص بمحک امتحان بیازمائیم و خود را از ورطه
شک و شبهه خلاص داده باخلاص تمام کمر خدمتش بر خاطر و دل و جان بندیم و بر این معنی جازم شده دو خواب
نادیده از تلقاء نفس خود در است آوردند و معروض رای صدیق کرده ایشنده طالب تعبیر شدند قال احدهما
انی ارانی اعصر خمرا اشیرا انکور را خمر خوانده باعتبار ما یؤول الیه چنانکه گوئی این خاتم از برای من بساز و حال آنکه
آن نقره است و این جامه بباف و حال آنکه ریسمانست و بعضی بر آنند که خمر بلغت عمان عبارت از عنب است
و یدل علیه قراءة ابن مسعود رضی الله عنه اعصر عنبا گفت یکی از آن دو مرد و یعنی ساقی که سالک طریق نجات بود
که در خواب چنان دیدم که دانه از انکور در زمین قابلی فشاندم و آن دانه بیکبار زمین را شکافته رستن گرفت
و از وی سه خوشه انکور ظاهر شد و حوالی آن باور او در ریاحین و اشجار و انهار آراسته گشت بوستانی
شد دلگشای و گلستانی روح افزای و من در آن بوستان طوف میکردم ناگاه آن خوشهارا از آن تاک چیدم
و از برای تهیه شراب انگور شهارا افشردم و فی الحال شراب صافی حاصل شد که بوی آن طرب آمیز و بخار آن فرح
انگیز بود آنگاه این شراب صافی را در جام از آبگینه شامی ریخته بخدمت ملک رسانیدم و او برغبت تمام تجرع نمود
در آن خدمت مرا تحسین کرد و قال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه بعد از آن خوانسالار که
مغیم را و بجرمان بود گفت واقعه من آن بود که از مطبخ ملک بیرون آمدم و سه خوان نان که هر یک از آنها
رشک قرص خور [illegible] بود بر سر خود دیدم و ناگاه در آن حین از هوا مرغان گرسنه بر من تاختن آوردند
و نانهارا از خوانها ربوده میخوردند چنانچه از آنها هیچ باقی نماند و من اضطراب نموده از خواب در آمدم اکنون
التماس آنکه مارا از تعبیر این خوابها خبر دهی و از آمال انجام عواقبها اعلام فرمائی نبئنا بتاویله انا نریک من المحسنین
مراد از تاویل خواب مرجع و مآل آنست یعنی از برای ما تعبیر فرمای که آخر الامر از این خواب چه چیز بظهور میپیوندد
یوسف را محسن خواندند زیرا که از وی احسان بسیار نسبت بهر یک از اهل زندان مشاهده میکردند مثل آنکه
هر که را غم و اندوه بر باطن استیلا یافتی یوسف انیس وی بودی و خواطر وی را بانواع بشارات صوریه و معنویه
تسلی میدادی و اگر بیمار بودی یوسف عیادت وی میکردی و به تیمارداری وی قیام مینمودی و با دیگران بمکارم
اخلاق و محاسن افعال عمل میفرمودی و دیگر آنکه همواره بطاعات و عبادات مواظبت مینمودی و در امر دین
و دیانت طریق احسان سلوک میداشت و چون یوسف انبیا یکی از آن دو واقعه را بعطا و دیگر را بلا مبتلا بود
از آن [illegible] گردانید و قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نباتکما بتاویله قبل ان یاتیکما گفت نرسد شما را طعامی که خواهید
خوردن الا خبر دهم شمارا پیش از آوردن ایشان و این مثل آنست که عیسی گفت و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون
فی بیوتکم و میشاید که مراد از آن نیز تعبیر خواب باشد یعنی اگر یکی از شما در خواب بیند که طعامی میخورد من [illegible]

الخبر

الخبر دهم شمارا پیش از آنکه بسر انجام آن بوی رسد ایشان گفتند که این کار کاهنان و ساحرانست تو
ایشانرا کجا دیده و این علم از ایشان در چه وقت تعلیم گرفته یوسف فرمود حاشا که من متابعت آنجماعت کرده
باشم و این علم از ایشان آموخته بلکه روح من مؤید است بتائیدات آسمانی و ملهم است بالهام ربانی
جل جلاله و عم نواله و این از آن علوم است که پروردگار من بمن تعلیم فرموده ذلکما مما علمنی ربی و چون بار دیگر تعبیر
خوابهای خود در سید بندد دیگر نوبت باز اعراض فرمود و گفت انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله و هم
بالآخرة هم کافرون گفت این عطا از نزد پروردگار من جل و علا بمن حواله آمده از برای آنکه ترک ملت کفار کردم یعنی
تعرض ملت باطله ایشان نمودم و متابعت آبا و اجداد خود قیام نمودم و اتبعت ملة آبائی ابراهیم و اسحق و یعقوب
و ذکر متابعت آبا و اجداد از برای آن فرمود که چون اظهار نبوت خود کرد و معجزه با ایشان نمود از برای
قبول ایشان و ترک استبعاد و عناد ذکر آبا کرام خود فرمود چه در میان مردم هر که دعوی حرفه آبا و اجداد
خود کند مستبعد نماید و چون بکمال مرتبه و علو شان خلیل الرحمن و اولاد بزرگوار او علیهم السلام اظهر من
الشمس بود خواست که نسبت شریف خود با ایشان ملحق گرداند تا بنظر اعزاز و اکرام و قبول رسالت و [illegible]
وی مبادرت نمایند و انقیاد امر وی واجب شناسند بعد از آن فرمود ما کان لنا ان نشرک بالله
من شیء سزاوار نیست و نمی شود مارا که معاشر انبیا و رسلیم آنکه هیچ چیز را با حضرت او سبحانه و تعالی
شریک آریم چنانکه بعضی از مشرکان بتان را شریک می آورند و بعضی آتش پرستان آتش را و بعضی کواکب
و بعضی ملائکه و بعضی نفس و هوا ذلک یعنی این توحید و اخلاص که ما راست و ضمیم قلب ما گذشته من فضل الله
علینا از جهت فضل و کرم او ست بر ما و آن بسبب وحی است که بما ارزال فرموده و علی الناس بر مردم است
فرستادن ما بر ایشان و ارشاد ما مر ایشانرا و ترغیب بردن توحید و لکن اکثر الناس لا یشکرون و لیکن
بیشتر مردمان شکرگزاری این نعمت عظیمه نمیکنند و قدر این دولت جسیم نمی شناسند و چون حضرت صدیق
دعوی نبوت کرد و اثبات نبوتش مبنی بر اثبات الوهیت حضرت جلال احدیت بود لاجرم در آیه آینده
بیان آن فرموده گفت یا صاحبی السجن ای ساکنیه ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار استفهامی
فرمود بر سبیل انکار یعنی این بتان معموله و این اصنام مقهوره که هر که خواهد تواند شان درهم شکستن و باطل
گردانیدن عبادت اینها بهتر است یا عبادت آن خدای یگانه که متفرد است در الوهیت و متوحد در ربوبیت غالبی
که هرگز مغلوب نگردد و قهاری که هرگز مقهور نشود و معبودی که علم قدیمش بر دایره جزو و کل محیط است مسجودی
که لطف عمیمش بر دامن خار و گل انبساط گاه لطفش از سبب در نار با خیر الصباغی کند و گاه قهرش از آسیب
نار باغی را و باغی نماید مهندس حکمتش در ربع مسکون رقم تغییر تبدیر او بر می کشد نقاش صنعش بر فرش بوقلمون قلم
تصویر تقدیر او میراند بیت
خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی — همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریدست بالا و پست — توئی آفریننده هرچه هست
ارباب بلفظ جمع آورد از برای کثرت آلهه باطله و در برابر آن ذکر وحدانیت خداوندی
فرمود جل ذکره که ام الله الواحد القهار و چون اثبات وحدانیت نمود استحقاق عبادت منحصر گشته
زیرا که اگر فرضا معبود دو باشد ترتیب عابد معلوم نباشد که از کدام یک بوصول پیوسته متلذذ گردد که از این
دو خالق وی کدام است و اتصال نفع بوی و دفع ضرر از وی بکدام یک از این دو منوط است و بجهت سجده [illegible] مستحق
عبادت نباشند و چون معلوم شد که معبود یکی است [illegible] که خالق [illegible] نافع و ضار او است

و بس لایق و مر استحقاق عبادت مر او را مسلم گشت و باز متفرقون گفت زبرای آنکه آلهه مختلف بودند و صغر و کبر
و لون و جثه و هیبت و اختلاف صور و اشکال آنها باز بسته برای عاملان آنها است تا بعضی را خورد ساخته اند
و بعضی را بزرگ همه در تحت تصرف صناع خویش عاجزند و مقهور و در محاذی آن حضرت الله تعالی را بصفت قهاری
یاد کرد تا نفوذ قهاریه مقهور ظاهر گشته خیریت عبادتش بابلغ وجهی ثابت گردد اگر کسی سؤال کند که اطلاق
لفظ خیریت دلالت بر آن میکند که عبادت اصنام نیکو است اما عبادت الله تعالی از آن بهتر است و این
سخن مستقیم نیست جواب آنست که اطلاق اسم ارباب بر اصنام و ذکر خیریت بسبب عبادت مبنی بر اعتقاد عابدان
آنهاست یعنی بر تقدیر تسلیم که ایشان ارباب باشند و در عبادت ایشان نوعی از خیریت باشد عبادت
مقهوران عاجز بهتر یا عبادت واحد علی الاطلاق قهار بالاستحقاق جل جلاله و عم نواله و لا آله سواه
ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم ما انزل الله بها من سلطان حضرت صدیق با آن ساکنان زندان
که ساقی و خوانسالار بودند و با هرکه بر دین و ملت ایشان بود از اهل مصر خطاب میفرماید که می پرستید شما مگر چیزی که بی
حجت و برهان نام معبودی بر ایشان اطلاق کرده اید و ایشان را فی الحقیقه استحقاق الوهیت نیست نه بدلالت
عقل و نه باشارت نقل پس گویا اسمی است بی مسما که بعبادت آن مشغوف گشته اید ان الحکم الا لله یعنی قضا
و تقدیر و امر و نهی در خلق نافذ نیست مگر الله تعالی را که خالق علی الاطلاق اوست و حاکم باستحقاق او سبحانه
و تعالی زیرا که واجب الوجود لذاته اوست و موجد کل موجودات و مالک جمیع اوست جل جلاله و عم نواله امر علی لسان
انبیائه الا تعبدوا الا ایاه مخصوص گردانید پرستش را بحضرت خود جل و علا و دیگری را در عبادت با وی شریک نساخته
ذلک الدین القیم و لکن اکثر الناس لا یعلمون این دین حق و ملت مستقیم است که حضرت خداوند را بپرستند سبحانه و
تعالی و بس و لیکن بیشتر مردمان بآیین علم فایز نگشته اند و در تیه جهالت طریق ضلالت پیش گرفته اند و چون
صدیق اظهار نبوت خود و اثبات وحدانیت حق تعالی فرمود و ایشان را بدین قویم و طریق مستقیم دلالت
نمود روایت است که هم ساقی و هم خوانسالار و اهل زندان همه مسلمان شدند و از دین بت پرستی
برگشتند آنگاه ایشان دیگر نوبت در تعبیر واقعه خود مبالغه نمودند و در کیفیت واقعه ایشان علمای تعبیر را سخن است
بعضی گویند که آن مرد شرابدار و خوانسالار آنچه اظهار نموده بودند بیان واقع بود که می پرسیدند و گروهی برآنند
که هیچکدام آن خواب ندیده بودند و از برای تجربه علم او آن خوابها بر ساختند و بعرض همایون وی رسانیدند
و قولی دیگر آنکه خواب ساقی حقیقی بود و رؤیای خوانسالار تحالم والله اعلم بذلک باری بهر تقدیر چون عرض خواب
خوانسالار ناظر بر بلیه بود و صدیق نمیخواست که اظهار آن کند در توقف و تسویف میماند تا مبالغه و الحاح
از حد درگذشت لاجرم اظهار آن فرموده گفت یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا ای یاران زندان اما یکی
از شما که ساقی است معهود ملک خود را شراب یعنی ملک او را باز بر عمل وی فرستند و اما الآخر فیصلب فتاکل الطیر من
رأسه و اما آن دیگر را بر دار کشند تا مرغ از سر وی بخورند و تفصیل این اجمال آنکه یوسف در تعبیر خواب ساقی
گفت که آن تاک انگور که دیده بودی دلیل عمل است که در زمین استطاعت نشانده و آن بوستان که پدید آمده
نمودار معیشت است و آن سه خوشه انگور دلیل آنست که سه روز در زندان درنگ خواهی نمود و گرفتن ملک جام
از دست تو نشان قبول ملک است که مرتبه او ترا باز رساند و بخوانسالار فرمود که آن سه خوان اشاره بدانست
که بعد از سه روز دیگر از این منزلت بیرون برند و بر دار برپا و برند و چندان بگذارند که مرغ هوا مغز سر ترا
بخورند ایشان چون این تعبیر از یوسف استماع نمودند از گفتن آن خواب پشیمان شدند و گفتند ما هیچ خواب

ندیده

ندیده بودیم بلکه این کلمات را و ربداری جهت امتحان تو بر هم بافته بودیم یوسف جواب داد که قضی الامر الذی فیه
تستفتیان یعنی حکم فرمود الله تعالی از برای هریک از شما آنچه من تعبیر کردم خواه شما در این قول صادق بوده باشید
و خواه کاذب تغیر و تبدیل نخواهد یافت و حکم الهی جل و علا تبدیل نخواهد پذیرفت و قال الذی ظن انه ناج منهما اذکرنی
عند ربک یعنی یوسف چون بساقی گمان نجات برد در وی توجه و تشفع نمود و آورده که گفت چون بمنصب خود رسیده
تقرب ملک ترا حاصل آید بوقتی که مصلحت دانی عرضه داری که چند سال است تا در زندان غلامی عبرانی مظلوم محبوس است
و از تو امید فراغ دارم هم از احسان خود محروم و مایوس مکن ساقی قبول نصیحت یوسف نمود چون سه روز منقضی شد بعد از آن کار
خانه تقدیر بر حکم تعبیر آن حضرت تخت نشانده و دیگری را از دار حسار بر آویخته و شیطان وصیت یوسف را از ضمیر ساقی
فراموش گردانید فانسیه الشیطان ذکر ربه فانساه الشیطان ان یذکره لربه و بعضی گفته اند ضمیر راجع
بیوسف است یعنی در آن محل که یوسف با ساقی این سخن میگفت شیطان ذکر پروردگار را از دل ذکر و خواطر یوسف
فراموش گردانید و الا این کلمه تکیه و التجا بمخلوق ساوردی **کشف** و لذا قال رسول الله صلی الله تعالی
علیه و سلم رحم الله اخی یوسف لو لم یقل اذکرنی عند ربک لما لبث فی السجن سبعا بعد الخمس و استعانت
بمخلوق در کشف شدائد اگرچه من وجهی محمود است و لیکن مناسب منصب نبوت نیست لاجرم چون این التجا
نمود از غیب عتاب آمد که انت الذی طلبت منا النجاة ثم تستشفع بغیری بالخلاص منه فقلت اذکرنی عند ربک
و عزتی لاطیلن حبسک تا یوسف ترا از زندان خود خواستی انگاه خلاصی از دیگری جویی سوگند بعزت من که زاویه
این زندان روزگار دراز بدارم فلبث فی السجن بضع سنین بعضی گویند هفت سال بیرون زندان
و پنج سال دیگر پیش از این در زندان بود چنانکه دوازده سال تمام در زندان بوده باشد چنانکه در خبر مبین شد
و بضع ما بین سه است تا نه و اشتقاق آن از بضع است و آن قطع است و از ابن عباس رضی الله تعالی عنهما
که فرمود یوسف را سه عثرت افتاد یکی آنکه همّ کرد بغیبت زلیخا نموده بود که بجهت آن مبتلا بزندان شد دیگر آنکه مر ساقی را
فرمود اذکرنی عند ربک که بسبب آن بعد هفت سال دیگر در زندان محبوس ماند سیم آنکه برادران را فرمود
انکم لسارقون تا در برابر آن مر او را ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند نقلست که چون یوسف این التماس
از ساقی نمود که اذکرنی عند ربک جبرئیل فی الحال از نزد ملک متعال جل جلاله در رسید و چون نظر یوسف بر وی
افتاد گفت یا اخا المنذرین مالی اراک بین الخاطئین ای برادر پیغمبران در زندان میان خطاکاران چه میکنی جبرئیل
گفت یا طاهر الطاهرین یقرئک السلام رب العالمین حضرت الله تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید
من حببک الی ابیک بین اخوتک ای یوسف از میان برادران محبوب تو در سراچه سینه پدر که تنها
محبوب آن پیر دلپذیر ترا که گردانید یوسف گفت ربی پروردگار من این کرامت فرمود گفت چون برادران غربت
در آن چاه ساختند انداختند ستاره و سیاره را از مطلع راه بر سر چاه که طالع گردانید تا از ظلمت آنجا
بنور آن سرور رهبری از قعر آن چاه بصدر منزلت و جاه رسیدی مباشر این امر که بود و این لطف با تو که کرده
گفت پروردگار من این کرم اجرا فرمود گفت چون ترا العزیز فروختند و تسلیم وی نمودند در دل عزیز مصر ترا که عزیز
و مکرم گردانید تا میگفت اکرمی مثواه گفت پروردگار من این لطف فرمود گفت در آن وقت که زلیخا مبتلی تو
گرده بود و خانه خالی کرده بود و درها استوار ساخته و ترا از غرق سیل در باطن تحرک نموده از آن امر شنیع
در کنف عصمت ترا که نگاه داشت و بدولت عفت که رسانید گفت پروردگار من آنگاه جبرئیل پر و بال
بر زمین زد تا زمین هفتم بشکافت آن صخره که هفت زمین بر روی اوست در نظر یوسف مکشوف گشت گفت ای

یوسف چه می بینی بر آن صخره گفت مورچه می بینم که حرکت میکند گفت ای یوسف در دهان وی چیست گفت لقمهٔ طعامی
که در خور حوصلهٔ اوست گفت حضرت رب العالمین جل جلاله میفرماید که من آن مورچه را در زیر هفتم طبقهٔ زمین
فراموش نکردم و هر روز قوت و غذای وی بوی میرسانم تو که پیغمبری و فرزند پیغمبرانی چگونه فراموش کنم
چرا اکنون بیطاقتی نمودی و بساقی التجا کردی از من شرم نداشتی که غیر مرا بر من اختیار کردی اکنون غرامت
این معامله لقد تلبث فی السجن بضع سنین گفت ای جبرئیل تقصیر کردم و غرامت آن بکشم اما بعد از این دوست
از من خوشنود شود یا نه جبرئیل گفت آری خوشنود شود فرمود که صد هزار چندین از برای رضای دوست بکشم
و باک ندارم حاشا که جز هوای تو باشد هوس مرا   یا جز دل که ذکر کند جز تو کس مرا   در سینهٔ تنگم نفس خود برا
غم گر نیست در سینه بر آید نفس مرا   فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست   دردم بدین دهم تو خبر یاد رس مرا
و بدانکه حضرت یوسف را در این التجا که بساقی نموده بود به دقیقه اش الزام نمودند اول آنکه هر چند از برای دفع
ظلم التجا بارباب جاه و حکمت نمودن جایز است فاما مناسب مرتبهٔ نبوت نیست چنانکه خلیل را چند جبرئیل
میگفت هل لک من حاجة وی میگفت اما الیک فلا دوم آنکه یوسف بجهت ابطال عبادت اوثان پیغمبر بود و او ارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار بعد از آنکه با ساقی گفت اذکرنی عند ربک هر چند مقصود وی از اطلاق اسم رب
بر ملک نه ربوبیت حقیقی بود بلکه بدان معنی بود که گویند رب الدار و رب الثوب اما بحسب ظاهر مناقض مینمود و چنانچه
که آن دلالت میفرمود سیم آنکه سابقا گفته بودند ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء و این قول از آنحضرت
مستلزم آن بود که تفویض امور بکلی بحقتعالی نماید و اینجا که رجوع بغیر نمود مناسب قول نبود لاجرم بدو امر ممتحن گشت
اول فراموش گردانیدن شیطان بر وی ذکر ربه را دوم ماندن در زندان مدت مدید تا گویند
که از زمان حبس وی پنج روز بیش نمانده بود بجهت آن دقیقه هفت سال دیگر در زندان بماند و تا قیامت این واقعه
دلیل طالبان و سبیل متوکلان آمد **اما بسط سخن** در این باب در بیان آنکه هر پیغمبر را زندانی بود بدانکه
اکثر انبیا علیهم السلام را زندانی بود که بآن مبتلا گشتند ولیکن هر یک را در آن زندان بکرامتی مخصوص گردانیدند
اول بنده که قدم اصطفا بر منبر نبوت نهاد و تاج انی جاعل فی الارض خلیفة بود یعنی آدم صفی و او را از زندان دنیا
فرستادند نیم روز در بهشت نبوده بود که مجال اقامت ندادند نماز دیگر که آفتاب جهانتاب قصد غروب کرده
بود و سلطان خورشید از روم مشرق روی بزنگبار مغرب آورده و قراولان سیاه حبش از عقب عساکر نور
بخش روم در میدان فلک در تاختند و منشور حکومت سلطان زنگبار در اقطار و اکناف عالم بر خواندند
نماز شام در آمد و آدم بیچاره چون غریبان در زندان دنیا محبوس گشته سلسلهٔ بار امانت در گردن و کند تعلق
بشریت بر پای هر زمان از دست شحنگان قضا و قدر تازیانهای ملامت و غرامت خورده و فریاد ربنا ظلمنا بر آورده
نه یاری که یاد بهشت را گوید و نه غمگساری که با وی غم زندان نهد هر دم بر حال خود میگریست و هر لحظه بر روزگار زبون
خود آغاز میکرد و هرگز غم و اندوه ندیده و از دست ساقی بلا جرعه نچشیده گاهی از غربت روز اول یاد میکرد و گاهی
از بی اتفاقی روز آخر فریاد میکرد اما کرامتی که آدم در این زندان بآن مخصوص گشت آن بود که دو بندهٔ معرفت
بودند از یکی گناهی در وجود آمد و آن دیگری بتهمتی متهم گشت بر مثال ساقی و خوانسالار گناه کار بود
و ساقی متهم چنانچه این هر دو را بزندان مصر محبوس کردند آن دو معرفت یکی آدم بود و دیگری ابلیس و ابلیس
هفتصد هزار ساله داشت و آدم ریخته از کمین غیب و کمان ظاهر شد یکی کان عدل و دیگری کان فضل
کان عدل ابلیس را خزینهٔ طاعت ابلیس را همه طاعتهای وی را هبا منثورا گردانید و کان فضل بمزیدهٔ ذلت آدم زد

در لغزرا

و لغزش او در دریای رحمت غرق گردانید آوازهٔ سبقت رحمتی علی غضبی در داد **لطیفه** ای درویش در زیر
و هیچ دریا نباشد که ملاحی و سباحی سباح برای آنست که خود را بجر و جان در بازد برای آنکه جواهر لؤلؤ و مرجان زیر
در دریای نحو آشنائی عشق و محبت و شوق و ذوق تعبیه ساخته بودند و کمند طلب در گردن آدم انداختند
در این دریا بازا زبرای آن فرستاده بودند تا این جواهر و آنها بدست آورده بر سر خلافت انی جاعل
فی الارض خلیفة استاده نماید و ابواب تقرب بجناب قدس احدیت بر وجه آمال خود گشاید که حق سبحانه
و تعالی یقول ای آدم با قوت محبت در تاب آفتاب پرورش میابد و در زمین توحید در حقهٔ انا عند کل قلب
حزین رونق و بهجت می افزاید ارغنون انین المذنبین احب الی از دست زمزمه زن و تسبیحهم
و اتجمع در زاویهٔ فراق و خلوتخانهٔ اشتیاق تو آتش سینه و بلبل گلشن سرای عشق از نفس آب و خاک تو رسانیده
گلستان عالم افلاک نغمه و نوای شوق بهتر میسر آید هر چند خطابهای و نحن نسبح بحمدک بر منابر مجید حظیرهٔ قدس میخواندم اما منبر
و عنکبوتیه لیلتنا می بایست و نفاذ کرم بار وی سفید و ساده ملکی نخواهد رخسار کند مرکون خال عشقی بر وی نخواهد
یوسف غفرت بر وی تحریر نهد دیگر نوح در زندان کشتی مبتلا شد و مدت ششماه در آن زندان مبتلا گشت که ای روشنائی
هوا امید بدو نه باد و نه باران روی نمود زیرا آن سفینه در ظلمات امواج سرگردان و ظلمت بر ظلمت متراکم تا بعد از شش ماه بساحل
کرامات نجات و رفعت درجات مخصوص گشت که فنجیناه و الذین معه فی الفلک **نصیحت** ای درویش نوح را طوفان از
آب بود و ترا طوفان عذاب نوح کشتی ترتیب کرد تا از طوفان آب خلاص شد تو نیز کشتی ترتیب کن تا بو
آن از طوفان عذاب قیامت خلاص یابی و بساحل نجات ثم ننجی الذین اتقوا رسی ای نوح چون آب عقوبت روی زمین
فرو گیرد اگر خواهی تا از طوفان آن خلاصی یابی قدم در کشتی سلامت نه ای گدای محمدی چون آب معصیت زمین
سینهٔ ترا فرو گیرد اگر خواهی که از کفران طوفان نجات یابی قدم در کشتی ندامت نه سیاهی جان برادر پیش از آنکه
در غرقاب اجل گرفتار آئی و طوفان بلا از جیب در آید و آب و آل از تنور مال و منال بر جوشد کشتی عبادت را
عمارت کن تا چنانکه حقتعالی از میان آتش برای نوح آب بیرون آورد که و فار التنور و از برای فرعون از میان
آب آتش بیرون آورد که اغرقوا فادخلوا نارا از میان آتش سینهای سوزان و شعلات فروزان دلسوختگان آب ندامت
از چشمهٔ چشم بر مرغزار رخسار روان گرداند که تری اعینهم تفیض من الدمع تا بقطرهٔ از آن دریاهای آتش جهنم را فرو
نشاند و دیگر ابراهیم را سه زندان پیش آمد اول در زندان غار او را محبوس گردانیدند دوم
نمرود در زندان شهر بند محبوس ساخت سیم در زندان آتش معذب ساخت در هر زندانی کرامتی یافت
اول در زندان غار حسن رویت یافت و چون از غار بیرون آمد ملکوت یافت و کذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات و الارض دوم در زندان شهر دین و شریعت یافت و چون از زندان بیرون آمد حجت
یافت و تلک حجتنا آتیناها ابراهیم سیم در زندان آتش سلامت یافت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
و چون از آتش بیرون آمد خلت یافت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا **اشارت** ای درویش چنانکه
نمرود بر پای ابراهیم بند نهاد و او را در زندان آتش انداخت کذلک نمرود نفس بر پای خلیل دل تو بند
علایق نهاده و خلیل چشم اعضا و جوارح را بجمیع همه حطام دنیا در بسته و در آتش شهوت در آن همه زده آنگاه
خلیل دل را بزنجیر طمع بر بسته و در منجنیق هوا نهاده در میان آتش معاصی و زلات می افکند آنرو در فرشتگان
بحقتعالی بنالیدند که الهی در همه روی زمین چون ابراهیم است که ترا بوحدانیت یاد میکند ما را اجازت فرما
تا در او آتش نگیریم اینجا ملائکه علم و عقل و روح میگویند که الهی در نهاد بنده همین یک عضو است که از وی

یوسف همی می بینی بر آن صخره مورچه می جنبد گفت می بینم که حرکت میکند گفت ای یوسف در دهان وی حبه ایست گفت بقدر طعامی
که در خور حوصله اوست گفت حضرت رب العالمین جل جلاله میفرماید که من آن مورچه را در زیر هفتم طبقه زمین
فراموش نکردم و هر روز قوت و غذای وی بوی میرسانم تو که پیغمبری و فرزند پیغمبری چگونه فراموش کنم
چرا اکنون بطاقتی نمودی و بساقی التجا کردی از من شرم نداشتی که غیر مرا بر من اختیار کردی اکنون غرامت
این معامله لقد لبث فی السجن بضع سنین گفت ای جبرئیل تقصیر کردم و غرامت آن بکشم تا بعد از این دوست
از من خوشنود شود یا نه جبرئیل گفت آری خوشنود شود فرمود که صد هزار چندین از برای رضای دوست بکشم
و باک ندارم حاشا که جز هوای تو باشد هوس مرا | یا جز تو دل گذارد کس مرا | در سینه بکشم نفس خود برا
بغم گر چیست ز سینه بر آید نفس مرا | فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست | در دم بدین دمم تو بفریاد رس مرا
و بدانکه حضرت یوسف را در این التجا که بساقی نموده بود به دقیقه اشارت الزام نمودند اول آنکه هر چند از برای دفع
ظلم التجا بارباب جاه و حکمت نمودن جایز است فاما مناسب مرتبه نبوت نیست چنانکه خلیل را هر چند جبرئیل
میگفت ألک من حاجة وی میگفت اما الیک فلا دوم آنکه یوسف بجهت ابطال عبادت اوثان میفرمود ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار و بعد از آنکه با ساقی گفت اذکرنی عند ربک هر چند مقصود وی از اطلاق اسم رب
بر ملک نه ربوبیت حقیقی بود بلکه بمعنی مربی بود که گویند رب الدار و رب الثوب اما بحسب ظاهر مناقض مینمود چه بحسب
که آن دلالت میفرمود سیم آنکه سابقا گفته بودند ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء و این قول از آنجهت
مستلزم آن بود که تفویض امور بحقتعالی نماید و آنجا که رجوع بغیر نمود مناسب قول نبود لاجرم بدان متحتم گشت
اول فراموش گردانیدن شیطان بروی ذکر ربه را دوم بماندن در زندان مدت مدید تا گویند
که از زمان حبس وی بکرور هیچ نمانده بود بجهت آن دقیقه هفت سال دیگر در زندان بماند و تا قیامت بوا قعه
دلیل طالبان و سبیل متوکلان آمد **اما بسط سخن** در این باب بیان آنکه هر پیغمبر را زندانی بود بدانکه
اکثر انبیا علیهم السلام را زندانی بود که بآن مبتلا گشتند ولیکن هر یک را در آن زندان بکرامتی مخصوص گردانیدند
اول آدم که قدم اصطفا بر منبر نبوت نهاد و تاج دارای انی جاعل فی الارض خلیفة بود یعنی آدم صفی و او را بزندان دنیا
فرستادند بهم و در بهشت باده مجال اقامت نداد و ند نماز دیگر که آفتاب جهانتاب قصد غروب کرده
بود و سلطان خورشید از روم مشرق روی بزنگبار مغرب آورده و قراولان سیاه حبش از عقب عساکر نور
بخش روم در میدان فلک در تاختند و منشور حکومت سلطان زنگبار در اقطار و اکناف عالم برخواندند
نماز شام در آمد و آدم بیچاره چون غریبان در زندان دنیا محبوس گشته سلسله بار امانت در گردن و کند تعلق
بشریت بر پای هر زمان از دست سبحان قضا و قدر تازیانهای الامت و غرامت خورده و فریاد ربنا ظلمنا برآورده
نی یاری که باوی راز گوید و نی غمگساری که باوی غمی در میان نهد هر دم بر حال خود میگریست و هر لحظه بر روزگار رحمت
و دیگر آغاز میکرد هرگز غم و اندوه ندیده و از دست ساقی بلا جرعه نچشیده گاهی از غربت روز اول یاد میکرد و گاهی
از بی اتفاقی روز آخر فریاد میکرد اما کرامتی که آدم در این زندان بآن مخصوص گشت آن بود که دو بنده مقرب
بودند از یکی گناهی در وجود آمد و آن دیگری بتهمتی متهم گشت بر مثال ساقی و خوانسالار که خوانسالار گناهکار بود
و ساقی متهم چنانچه این هر دو را بزندان مصر محبوس کردند آن دو مقرب یکی آدم بود و دیگری ابلیس و ابلیس علیه
هفتصد هزار ساله طاعت داشت و آدم را تنها عه از کمین غیب دو کان ظاهر شد یکی کان عدل و دیگری کان فضل
کان عدل ابلیس را بر خزینه طاعت ابلیس زد همه طاعتهای وی را هبا منثورا گردانید و کان فضل بمرتبه ذلت آدم زد

آمده هر آینه بزندان دنیا مبتلا شدند

و زلتش را

و زلتش او را در دریای رحمت غرق گردانید آواز ثم اجتبیه ربه فتاب علیه و هدی در داد **لطیفه** ای درویش ذره
و جنی می باشد ملاحی و مساحی مساح برای آنست که خود را بجبر و جان بزند برای آنکه جواهر لؤلؤ و مرجان زند
در دریای نحو اصطلاح عشق و محبت و شوق و ذوق تعبیه ساخته بودند و کمند طلب در گردن آدم انداخته
در این دریا باز از برای آن فرستاده بودند تا این جواهر را بدست آورده بر سر خلافت انی جاعل
فی الارض خلیفة استادند تا بر ابواب تقرب بجناب قدس احدیت بر وجوه آمال خود بگشاید که سبحانه
و تعالی میفرماید ای آدم یاقوت محبت در تاب آفتاب پرورش میاید و در زمین تو حیرت در حقه انا عند المنکسرة قلوبهم
عزیر رونق و بهجت می افزاید و عنون آیتن المذنبین احب الی از دست زخمه زن و تقبلوا لم تسلخن من الخوف
و التضرع در راه بی فراق و خلوتخانه اشتیاق نوا مهر سید و بلبل کاشن سرای عشق و نفس آب و خاک زمزمه
گلستان عالم افلاک نغمه و نوای شوق بهتر میسر اید و هر چند خطبای و تحن نسبح بحمدک بر منابر تمجید خطبه تحمید میخواندند اما منبر
و عشق و بثیغک الیه ماتم بی پایست و نقاد کرم بازوی سفید و ساده ملکی نمیخواهد در بازار کندم گون مطلبه تا خال عشقی بر وی نمی نهند
بوسه معغرت بروی نمیزند و دیگر نوح بزندان کشتی مبتلا شده و مدت شش ماه در آن زندان مبتلا گشت که نه روشنائی
هوا میدید و نه باد و نبات بروی میوزید آن سفینه در ظلمات امواج سرگردان و ظلمت بر ظلمت متراکم تا بعد از شدائد بسیار
بکرامات نجات و رفعت درجات مخصوص گشت که فنجیناه و الذین معه فی الفلک **نصیحت** ای درویش نوح را طوفان
آب بود و ترا طوفان عذاب است نوح کشتی ترتیب کرد تا از طوفان آب خلاص شد تو نیز کشتی ترتیب کن تا بوا سطه
آن از طوفان عذاب قیامت خلاص یابی و بساحل نجات ثم ننجی الذین اتقوا برسی ای نوح چون آب غضوب روز بزن
فرو گیرد اگر خواهی تا از طوفان آن خلاصی یابی قدم در کشتی سلامت نه ای گدای محمدی چون آب معصیت زنه بر
نهاد ترا فرو گیرد اگر خواهی که از کفر آن طوفان نجات یابی قدم در کشتی ندامت نه سیای جان برادر پیش از آنکه
در غرقاب اجل گرفتار آئی و طوفان بلا از چپ و راست در آید و آب و وال از نور حال و منال بر جوشد کشتی عبادت را
عمارت کن نا چنانکه حقتعالی از میان آتش برای نوح آب بیرون آورد که و فار التنور و از برای فرعون از میان
آب آتش بیرون آورد که اغرقوا فادخلوا نارا همچنان از تنهای سوزان و شعلات فروزان دلسوختگان آب ندامت
از چشمه چشم بر مرغزار رخسار روان گرداند که تری اعینهم تفیض من الدمع تا بقطره از آن دریای آتش جهنم را فرو
نشاند و دیگر ابراهیم را سه زندان پیش آمد اول با درش در زندان غار او را محبوس گردانید دوم
نمرود در زندان شهر بین محبوس ساخت سیم در زندان آتش معذب ساخت در هر زندانی کرامتی یافت
اول در زندان غار حسن تربیت یافت و چون از غار بیرون آمد مملکت یافت و کذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات و الارض دوم در زندان شهر دین و شریعت یافت و چون از زندان بیرون آمد حجت
یافت و تلک حجتنا آتیناها ابراهیم سیم در زندان آتش سلامت یافت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
و چون از آتش بیرون آمد خلت یافت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا **اشارت** ای درویش چنانکه
نمرود بر پای ابراهیم بند نهاد و او را در زندان آتش انداخت کذلک نمرود نفس بر پای خلیل دل بند
علایق نهاده خلیل جسم اعضا و جوارح را الجمع همه حطام دنیا فرستاده و آتش شهوت در آن همه زده آنگاه
خلیل دل را از منجنیق طمع بر بسته و در منجنیق هوا نهاده در میان آتش معاصی و زلات می افکند آن روز دلسوختگان
بحقتعالی بنالند که الهی در همه روی زمین همین ابراهیم است که ترا بوحدانیت یاد میکند ما را اجازت فرما
تا دمار از نمرود نفس برآریم اینجا ملائکه علم و عقل و روح میگویند که الهی در نهاد بنده همین یک عضو است که از وی

بوی معرفت می آید و در آتش نمرود نفس در آتش معصیت می انداز و خطاب برسد که آنجا ابراهیم گفت انی ذاهب
الی ربی با آتش نمرود برابر وی برد و سلام کردانیدیم یا نار کونی بردا و سلاما اینجا نیز بنده میگوید انا لله و انا الیه
راجعون ما هم آتش معاصی و زلات را بر وی بوستان طاعات و عبادات گردانیم که اولئک یبدل الله
سیئاتهم حسنات و یا یونس را بزندان شکم ماهی مبتلا کردانید و لیکن مرا در آن الحکمة بخانه بذکر و تسبیح
کرم کرد فلولا انه کان من المسبحین آری یونس را می خلوت میخواست که ساعتی از مزاحمت اغیار باز رسته یاد دوست
ازی کوید لاجرم از شکم ماهی خلوتی از برای وی ترتیب کردند و از جگر ماهی محرابی ساختند و یونس را در آن
خلوت بیاد خود مشغول گردانیدند گویند که چون خزینه سینه ماهی گنجینه آن نقد نبوت بناهی آمد آن ماهی بقعر
دریا فرو شد و سینه بر زمین دریا نهاد و همه ماهیان بتعظیم و توقیر وی بر حوالی او صف برکشیدند و یونس
از درون آن خلوت آواز میداد که لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فرشتگان گفتند خداوندا
آواز معروفی می شنویم از مقام مجهول خطاب آمد که بنده منست یونس در شکم ماهی مرا میخواند ملائکه بزیارت
وی آمدند هر چند تحفه سلام بر وی عرض کردند ملتفت احوال ایشان نشد بجناب قدس باز گشته گفتند الهی یونس
چنان بحضرت مشغولست که اصلا بما نپرداخت فرمان آمد که آری هر که بما مشغول باشد بغیر ما نپردازد مشغول
تر او سوسه علم و عمل نیست در سینه مجنون بجز غم لیلی کذلک یوسف را نیز زندانی بود فلبث
فی السجن بضع سنین و در آن زندان علم تعبیرش بکرم کردانیدند که ذلکما مما علمنی ربی و چون از زندان بیرون
آمد سلطنت و مملکت داری مشرف ساختند و کذلک مکنا لیوسف **اشارت** ای درویش مر ترا
نیز چهار حبس است اول حبس در زندان روان است و آن عبارتست از رحم مادر دوم زندان جهان است
و آن کنایه از گهواره کودکان است سیم زندان گور دال است و آن فضای این جهان است چهارم زندان
خاموشانست و آن لحد مردگانست و در هر حبسی او را دو مونس دادند یکی ظاهری و دیگری باطنی اما در رحم مادر
مونس ظاهری وی غذاییست که هر زمان وی از خوردن و آشامیدن و تغذیه از خون مادر آن و مونس باطنی وی
حسن صورتست که و صورکم فاحسن صورکم و اما در گهواره مونس ظاهری وی پستان مادر است و باطنی حسن
تربیت و رزقکم من الطیبات و اما در فضای این جهان مونس ظاهری وی حقیقت و توانائیست که ممد و معاون ویست
در تحصیل امور معاش و مونس باطنی وی حسن محافظت اوست از بلیات و آفات که قل من یکلؤکم باللیل
والنهار و اما در لحد مونس ظاهری وی فرشتگان کرام الکاتبین اند و در خبر است که چون روح بنده از بدن وی مفارقت
فرشتگان کرام الکاتبین خواهند که بآسمان باز گردند خطاب آید که ای فرشتگان آسمان من پر از فرشته من
رو بید و مونس وی باشید که وی در قبر تنها است و هر عمل پسندیده که بنده من بنام می نموده بآن مبادرت
و ثواب آن در نامه اعمال بنده من می نویسید تا بآن زمان که اسرافیل صور در دمد و خلایق از قبور محشور گردند
آنروز این فرشتگان بار روی بنده کرده مقتضای خطاب ادخلوها بسلام آمنین بنده را به بهشت و درجات
و بدرجات علیه فایز گردانند و مونس باطنی وی در قبر لطف و عنایت حضرت جلال احدیت باشد چنانچه در خبر
آمده است که چون بنده مومن را بخاک بسپارند حق سبحانه و تعالی قبر وی را مشبک کرداند تا بنده از درون
خاک لحد دوستان و خویشان را می بیند که از سر خاک وی باز میگردند و بحران تمام گویدای دریغا که دوستان
و یاران و خویشان و غمگساران بزودی مرا فراموش کردند و یک لحظه بر سر خاک من توقف ننمودند آنگاه دل از همه
برکنده روی بهوا آورد فرمان رسد که ای ملائکه من این بنده غریب را می بینید که در این خاک غمناک

لحد تخته وار از خان ومان و دوستان و یاران بر گرفته بعزت و جلال من که مادر مهربان آن فرزند شیرخواره
خود را چنان ننوازد که من امروز این بنده غریب خود را در این خاک لحد بنوازم ملائکه چون این بنده نوازی و کار
پروری مشاهده کنند جبرئیل امین بلرزد و زانوی حرمت بر زمین آید گوید خداوندا اجازت ده تا در صومعه عبادت
خود بجانب این بنده فرود آیم و مونس وی باشم فرمان آید که ای جبرئیل بنده مرا مونس تو صاحب
غیبت نور در محراب مناجات خود بسجاده طاعات بنشین که مارا با بنده و بنده را با ما کار افتاده میکائیل
زبان بتضرع بگشاید که الهی دستوری ده تا مونس بنده تو باشم خطاب آید که ای میکائیل تو غم این از زاویه تکاه
مبدار که بنده مارا مونس است تو صاحب غیبت اسرافیل تیز همین مقدمه پیش برد و همین جواب شنود رضوان
گوید الهی اجازت فرمای تا دری از بهشت در قبر این بنده بگشایم و دستهای ریحان چینند و عطر و بخور روح در آن
در لحد وی افشانم فرمان آید که ای ملائکه من این بنده آنست که تا زنده بود آتش می با دین بود امروز هم
بنام من بود و شما دور باشید که مونس بنده خود تا قیامت من خواهم بود که الله مونس کل وحید الشیخ
از روی دید تحسن تر لطف ببین مگر که منم مونس تو اندر گور در آنزمان که شوی از دکان خانه نفور
سلام کن شنوی در لحد خبر شو دو که هیچ وقت نبودی چشیم من مستور شب غریب جو آواز آشنا شنوی
دهی ز ضربت ما ر چو ضربت مار وحشت مور خمار عشق در آر و نگور تو تحفه شراب و شاهد و شمع کباب و نقل بخور
در آنزمان که چراغ لحد بمیر انند چه با بهوکه بر آید ز مردگان قبور

اما ذکر بیرون آمدن یوسف

از زندان و بدرود مملکت و اری استقلال نمودن متصدران محافل اخبار و آثار و مستخبران روایات علما و نجبا
بروایات صحیحه و عبارات فصیحه چنین ایراد فرموده اند که چون مهلت انتظار و مدت اضطرار یوسف منقضی شد
و ایام محنت و بلا و هنگام زحمت و ابتلا بسر آمد اضطرابی در باطن یوسف پدید آمد که اجل معهود منقضی گشت و نجات
موعود روی نمود شبی گریبان روی بجانب آسمان آورد که قبله دعا است و باین کلمات عرض مناجات فرمود
الهی انت الرب و انا العبد و انت الخالق و انا المخلوق و انت العزیز و انا الذلیل اسئلک بحق ابراهیم خلیلک
و بحق اسحق ذبیحک و بحق یعقوب اسرائیلک ان تغیثنی و ترحمنی یا ارحم الراحمین چون این دعا بر زبان مبارک
حقتعالی را باین اسماء بخواند بالفور حقتعالی جبرئیل را فرستاد تا یوسف را بخلاص و نجات بشارت داد گویند
که جبرئیل بزندان در آمد بصورت بشری در نظر یوسف جلوه کرد گفت ای صدیق مرا می شناسی گفت فانی
می بینم پاک و روحانی اما در صورت اشخاص انسانی جبرئیل گفت منم روح الامین و رسول رب العالمین جل جلاله
یوسف گفت ای سید مرسلان و ای سرور مقربان در این مقام گنه کاران چه میکنی و در این منزل تباه روزگاران
بچه مهم نزول اجلال فرموده گفت این منزل چگونه مقام خاطیان و گنه کاران باشد و حال آنکه تو در این مقام
منزل داری یا اطهر الاطهرین و یا قرة عین الصدیقین یوسف گفت مرا چه محل نسبت پاکان میکنی و بچه کردار از معتکف
میشماری و من خود را از جمله مذنبان میشمارم و از زمره ظالمان می پندارم و مقام در محبس مجرمان دارم گفت
از برکت مصابرت بر بلیه حقتعالی ترا صدیق خود خوانده و به پدران بزرگوارت ملحق گردانید آنگاه یوسف از احوال پدر
و برادران استفسار نمود گفت پدر از فراق تو گریان و محزونست و اما برادران از کرده خود پشیمان و متحیر
گفت ای جبرئیل غم و اندوه پدرم بچه مرتبه است گفت برابری میکند با اندوه هفتاد مادر فرزند گم کرده و لیکن در برابر
آن غم و اندوه مستحق اجر صد شهید گشته ای یوسف حقتعالی برکت وجود تو پاک گردانید و آنچه در حوالی زندانست
اکنون بشارت باد ترا که وقت آن رسید که حقتعالی ترا از این حبس نجات کرامت فرماید و ترا از این اسیری آزادی

و دهد ترا بر سریر سلطنت مملکت داری و فرمان گذاری نشاند و همه ملوک مصر و جباران او را مملوک و اسیر
تو گرداند و همه عزیز از ذلیل تو گرداند و ارباب احتشام را محکوم فرمان تو سازد و فقیران و مسکینان مصر را
بوجود شریف عزیز و مکرم گرداند و محبت تو در دلهای جمله مصریان بنهد و صفای تر ابد رجات علیه و مراتب
سنیه آبا و اجداد تو برساند و سبب وصول باین دولت آن باشد که ملک مصر خوابی بیند و از آن خواب
هراسان گردد و معبران از تعبیر آن عاجز آیند و ترا بجهت تعبیر آن خواب باعزاز و اکرام تمام از این حبس بیرون
آرند و کیفیت خواب از برای وی تبیان گردد و تعبیر آن بروی مکشوف گرداند و بعد از آن بمقام خود بازگشت
و خواب ملک ریان چنان بود که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود بیان فرموده قال الله سبحانه و تعالی
وقال الملک و گفت پادشاه مصر انی اری سبع بقرات سمان من بخواب بدیدم هفت گاو فربه که از رود نیل
بیرون آمده یاکلهن سبع عجاف میخوردند این هفت گاو فربه را هفت گاو لاغر که هیچ افزونی از آن خوردن
در ایشان پدید نیامد و سبع سنبلات خضر و هفت خوشه سبز بخواب بدیدم و اخر یابسات و هفت
خوشه دیگر خشک یا ایها الملأ افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون ای علمای قوم من جواب
دهید مرا در این خواب من و تعبیر کنید اگر شما علم تعبیر خواب میدانید قالوا اضغاث احلام گفتند این
خوابهای شوریده است و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین و ما بتعبیر خوابهای چنین دانا نیستیم و قال
الذی نجا منهما و گفت آن غلام که نجات یافته بود و از آن هر دو زندانی یعنی ساقی آنجا بود که ملک تعبیر خواب
خود میکرد و معبران از تعبیر عاجز آمده بودند و ادکر بعد امة و یاد آورد حال یوسف را بعد از مدت
هفت سال انا انبئکم بتاویله فارسلون من خبر کنم شما را بتاویل این خواب مرا بزندان فرستید که در آن
زندان معبری است نادره یوسف ایها الصدیق آمد غلام بزندان و گفت ای یوسف ای راستگوی
راست کردار افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات
جواب ده ما را بخوابی که هفت گاو فربه بود و هفت گاو دیگر لاغر هفت گاو فربه را خوردند و هفت خوشه سبز بود
و هفت خوشه خشک با آنها پیچیدند و این خوشهای سبز را خشک و ناپدید گردانیدند لعلی ارجع الی الناس
لعلهم یعلمون تا من باز گردم بمردمان تا مگر تعبیر این خواب را بدانند قال تزرعون سبع سنین دابا
گفت صدیق کشت کنید هفت سال پیاپی فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون پس
هر چه بدروید همه در خوشه اش بگذارید مگر اندکی از آنچه میخورید ثم یاتی من بعد ذلک سبع شداد
بعد از این هفت سال باکشایش بیاید هفت سال قحط و تنگی و تنخی باران نباید درین هفت سال یاکلن
ما قدمتم لهن بخورند از آنچه در آن هفت سال کشت کرده باشند و پیش فرستاده از برای این سالها
الا قلیلا مما تحصنون مگر اندکی که پنهان کنید از برای تخم کردن در سال هشتم ثم یاتی من بعد
ذلک عام فیه یغاث الناس و فیه یعصرون باز بیاید بعد از این هفت سال خشک سالی که در
آن سال مردمان از فریاد رسند و باران دهند و فراخی دهند و انگور بسیار بسیار آید چنانکه انگور بفشارند
و شیره بگیرند علمای تواریخ و قصص و ارباب کتب شایع الخصص چنین آورده اند که کیفیت واقعه چنان بود که پادشاه
مصر ملک ریان بن الولید در خلوت سرای خاص با ارباب اختصاص بعیش و نشاط و انبساط عشرت نموده
بخواب استراحت غنوده در خواب چنان نمود که هفت گاو سیاه فربه چنانکه گوئی بروغن چرب کرده بودند
از رود نیل بیرون آمده پیش تخت ملک آمدند و بایستادند و از ایشان بوی مشک میدمید و از عقب ایشان

هفت

هفت گاو سرخ لاغر ضعیف بیرون آمدند و این هفت گاو فربه را فرو بردند که هیچ تغییری در شکمهای آن گاوان
لاغر پدید نیامد ملک در آن گاوان متعجب نگاه میکرد که ناگاه از گوشه تخت وی هفت قضیب سبز بیرون آمد
و بر سر هر یکی خوشه سبز و انتهای آن رسیده و از جانب دیگر هفت قضیب زرد بدید آمد و بر سر هر یکی خوشه
زرد و انتهایش نارسیده این خوشهای زرد بر آن خوشهای سبز پیچیده و آن خوشهها را بیخ خشک گردانید چنانکه
از طراوت و سبزی آنها اثر نماند استماع و چون ملک از خواب در آمد ملول و متفکر شد ساحران و کاهنان
و معبران را حاضر نموده از تعبیر رؤیای خود استفسار فرمود و مجموع گفتند که این اضغاث و احلامست و ما بتعبیر خواب
شوریده عالم نیستیم و اضغاث جمع ضغث است و ضغث آنچه مخلوط باشد از گیاه و مانند آن و احلام جمع
حلم است و حلم آنچه در خواب بینند و در اثنای این گفت و شنید ساقی را حدیث یوسف بر خاطر خطور کرد و گفت
من شما را دلالت میکنم بکسی که تعبیر و تاویل رؤیای ملک کما ینبغی بتقدیم رساند از کیفیت حال سؤال کردند
گفت غلامیست کنعانی از آن زلیخا زن عزیز بدو نسبت کرد در زندان محبوس است و تعبیر خواب ما هر دو در آن روز که
من در زندان بودم خوابی دیدم و پیش وی رفتم و تعبیر خواب من بر وجهی نمود که بیان واقع بود و غلامیست
بغایت بسیار خردمند و دانا و بر ملت ابراهیم خلیل و چون بملازمت وی مشرف گشتم و بر احوال وی
مطلع شدم مرا او را قائم اللیل و صائم النهار و بعیادت بیماران و کفایت مهمات ایشان میپردازد و دل اسیران
و مظلومان را تسلی داده دلداری نماید و نومید از امید داری دهد و طعام خویش بمحتاجان و درماندگان
ایثار کند و هم بحسن صورت آراسته و هم بصفای سیرت پیراسته در خاموشی با مهابت و در گفتار با ملاحت
از دور با صولت و از نزدیک با حلاوت بردبار و نیکوکار روشن ضمیر دیدار و با اینهمه میگوید که از فرزندان ابراهیم
خلیل است و آن تعبیر کند بوادی کنعانست یعقوب بن اسحق و عزیزی بی جرم چندین سالست که او را در زندان محبوس
داشته تقریر نموده زن ملک را استخبار تعبیر تعجیل نموده شراب دار را بزندان فرستاد و ساقی بفرمان
عمل نموده بزندان آمد و گفت یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات الآیه ملک خوابی اینچنین دیده و تمامی
معبران از تعبیر آن عاجز آمده و روا نبی انکه استاد در رؤیا اولا بجو کرده گفت چنین خوابی دیده ام و تقریر واقعه
باتمام رسانید یوسف فرمود این خواب نه در خورد احوال تست این خواب را کی دیده است ملک ریان دیده ساقی
تعجب نموده گفت بلی چنین است مرا ملک فرستاده و تعبیر این خواب خواسته اکنون باید که تعبیر و تاویل آن
بیان کنی تا من باز گردم و مردم را از تعبیر این خواب اعلام کنم لعلی ارجع الی الناس یعنی گویند مراد از ناس
ملک است که را فی اینواقعه است چه مقصود صاحب واقعه او است و اعلام او و قیل مراد همه مردمست تا مگر
تعبیر خواب ملک بدانند لعلهم یعلمون و با خود قدر و منزلت تو بدانند و ترا از این محبس باعزاز و اکرام بیرون آرند بعد
از آنکه شرابدار خواب ملک را معروض صدیق گردانید یوسف فرمود که گاوان فربه و خوشهای سبز عبارت
از سالهای پر نعمت و زراعت بسیار است که خلایق در این ایام برفاهیت باشند و گاوان لاغر و خوشهای
خشک کنایه از سالهای تنگ و عسرتست که اسباب معیشت مردم منعدم گردد و بعد از آن صدیق گفت که تدبیر آنست
که تزرعون سبع سنین دابا ای متتابعة و قیل ای عادتکم المستمرة والدأب و ای عادت را گویند و تزرعون اخبار است
بمعنی امر میگوید زراعت کنید هفت سال پیوسته ناگسسته و بعد از رفع محصول دانه را با خوشه بگذارید بجز آنکه
که در آن سال بخورید فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون و در این کلام اشعار است بکم خوردن و مبالغه
در ذخیره کردن ثم یاتی من بعد ذلک سبع شداد و این تاویل بقرات عجاف و سنبلات یابسات است یعنی

سال سخت با عسرت بیاید در عقب آن بیاید هفت سال با گشایش و آسایش یأکلن ما قدمتم لهن مراد یأکلون نبهن
ولیکن اسناد فعل بظرف فرموده چنانکه گویند لیله قائم و نهاره صائم و منه قول الشاعر شعر نهارک
یا مغرور سهو و غفلة ولیلک نوم والردی لک لازم ما قدمتم لهن یعنی آنچه ذخیره کردید ایشان را است معنی چنان شود که در
این هفت سال قحط و عسرت مردم بخورند آنچه در آن هفت سال خصب برای ذخیره ساخته بودند از برای این
هفت سال قحط و غلا الا قلیلا مما تحصنون ای تدخرون لبذر و زرع بعد از آن فرمود ثم یاتی من بعد ذلک عام
فیه یغاث الناس مشتق از غیث است و غیث باران است یعنی بعد از این هفت سال قحط و گرانی سالی بیاید که
مردمان را باران دهند و کشت و زراعت فراوان گردد و میشاید که مشتق باشد از غوث و غوث فریاد رسیدن
یعنی خدای تعالی فریاد رسد مردم را از قحط و گرسنگی و فیه یعصرون یعنی میوه ها از انگور و کنجد و زیتون فراوان
شود چنانکه و شاید و عصر از آنها بگیرند و ابن عباس رضی الله تعالی عنهما فرموده ای یحلبون المواشی یعنی مواشی آسوده
و شیر آور شوند بجهت کثرت نباتات و مردم شیر آنها بدوشند و با آسایش و گشایش خوش شوند و ابو عبیده
میگوید یعصرون مشتق از عصر است و عصرت نجات است یعنی که در آن سال از تنگی و قحط نجات یابند و حمزه
و کسائی رحمهما الله تعالی بتا مخاطب خوانده اند خطاب بمستفتیان که گفتند افتنا ای متبع تقرات و بیان این
سال هشتم از جمله خواب ملک نبود بلکه تعلق بعلم غیب داشت که حقتعالی بوحی بصدیق تعلیم فرموده بود اشارت
گفت که حق سبحانه و تعالی حضرت یوسف را بر برادران بده چیز تفضیل داده بود اول بحسن خلق دوم بعلم
اما جمال او سبب بلای او شد و علم او سبب نجات او آمد تا فضل علم بر سایر صفات بکمال معلوم شد و از
اینجاست که گفته اند العلم یحظی وان کان یبطئ آورده اند که امام ابو یوسف القاضی رحمه الله تعالی در اوان اکتساب علوم
و استحضار قواعد و رسوم بمرتبه مغل الحال بود که مسائل که اجتهاد فرمودی بر سفالها و شانهای گوسفند می
نوشتی و در ظرفی می نهادی نمیداد از درم و دینار نداشت که کاغذی سرانجام کند روزی بخانه در آمده از مادر
طعامی خواست چون چیزی حاضر نبود مادر اشاره بآن ظرف فرمود که گنجینه علوم و خزینه رقوم وی بود یعنی همه عمر
مصروف تحصیل سفالها ساخته و بر آنجا رقمی چند بر کشیده و از تحصیل امور معیشت و ما یحتاج ضروری
فارغ می بوده چون امام ضعف آن ضعیفه مشاهده فرمود سوگند یاد کرد که تا حلوای عسلی در طبق سیمین بکفچه
زرین در دهان تو نکنم بامر دیگر نپردازم و اتفاقا آنروز همسایه امام خانه خود در عمارت میکرد و در آبکند را امام رفیع
ساخته امام گفت ای عزیز این در آبکند را تنگ مکن و در حق همسایه تصرف منمای آن شخص در جواب امام گفت بهر کار قطعه
و معمار تو در این در آبکند نگذرد من ابراه را تجشابم ازین سخن آن تجامل خاطر امام گرفته بر نجید اتفاقا همان روز خلیفه را با زبیده
خاتون که حلیله جلیله وی بود گفت و شنیدی پدید آمده بود منجر بآن شد که خلیفه را بد و زن چنان منسوب کرد
خلیفه سوگند یاد کرد که اگر وی امروز زن چنان باشد زبیده بر وی حرام بطلاق و در این مسئله متحیر بماندند با امام اعظم
رضی الله تعالی عنه رجوع کرده بملاقات آنحضرت مستعد نگشتند با امام ابو یوسف المزبور رحمة الله تعالی علیه
که خلیفه و قائم مقام امام اعظم بود التجا نمودند و از وی استفسار کرده حکم طلب کردند امام بعد از تامل از خلیفه
پرسید که هرگز بر گناهی قدرت یافتی که از خوف الهی جل و علا از سر گناه در گذشته باشی خلیفه گفت آری روزی
مرا کنیزکی رسیده خاتون که بکمال حسن و جمال آراسته بود اتفاق افتاده بود و نفس امیر بمباشرت او میل تمام
بود از حقتعالی ترسیده از سر آن امر در گذشتم امام فرمود تو از اهل بهشتی خلیفه دلیل آن مسئله از وی پرسید
امام فرمود قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی خلیفه را مسند امام

بستندبه

بستند به اقتاد فرمودتا دارنجی پر از جواهر کردند و از خزینه با نواع عطا و مبرات مخصوص گردانیدند و زبیده
خاتون نیز فرمود تا چندین شتر در زیر بارهای قیمتی با امام همراه بوثاق او بردند و گویند که در مجلس حلوای عسل در طبق
سیمین کرده و کفچهای زرین بر روی نهاده بنظر امام آوردند امام چون نظر بآن افتاد واقعه سوگند وی بتمامه در خاطر
آمد آن طبق بر داشته بخانه باز آمد و در اول بخانه باز آمد هنوز همسایه از عمارت فارغ نشده بود که قطار و جمال را امام رسید
و راه در آبکند را گشاده ساختند امام حلوای عسل با کفچه زرین در دهان مادر کرد ذکر العلم یحظی و ان کان یبطی از مسائل
بقیه است و الله اعلم بشارت ابتدای ابتلای یوسف از خواب بود که اظهار آن فرمود آخر کار نجات
وی هم از خواب بود که اظهار آن نمود تا بدانی که قادر علی الاطلاق و پادشاه باستحقاق حضرت خداوند است
جل جلاله و عم نواله که از نهال هم خار غم بر وید و هم گل شادی بشکفاند بیت این طرفه که از یک خم هر یک
از می هستند وین نادر که از یک گل در هر قدمی خاری تحقیق مناسب واقعه مذکور های درویش
بدانکه ارباب تحقیق این واقعه را نمودار از احوال و آینه آمال تو داشته اند گویند حیات فانی بر مثال خواب است و
حیات آخرت بر مثال بیداری و در اصفت عضو داده اند بر مثال غرانت سبعه که بهلاک ایشان نموده بودند و چنانچه
آنجا هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را بخوردند و ناچیز گردانیدند و در ذات تو هفت صفت ذمیمه که عبارت از حرص و هوا
و شهوت و طول امل و وسواس و ریا و عجب است بقرات سبع اعضای ترا بخورند و هلاک میگردانند مرد باید
که حرص بقناعت دفع کند و هوای طبع را بفرمان شرع باز دارد و شهوت را بهمت بدل کند و طول امل بیاد اجل باز دارد
و وسواس را با اصلاح تدارک کند و ریا را باخلاص منع نماید و عجب را به نیاز بر اندازد تا یوسف صفت بر مسند
بهشت پادشاه و از بخشند رجعنا الی القصه آورده اند که چون ساقی تعبیر خواب از یوسف استماع
فرمود از زندان مراجعت نموده هر چه شنیده بود از تعبیر و تدبیر مجموع را معروض رای ملک گردانید ملک
دانست که این سخن جهت و خواب او را تعبیر همین است امر بخلاص یوسف از زندان و احضار او فرمان داد
و ساقی بزندان آمده صورت اشتیاق ملک را بملاقات همایون آن گلدسته گلستان نبوت و نو رسته
بوستان فتوت باز نموده از یوسف التماس نمود که همراه وی ببارگاه ملک مبادرت جوید صدیق اجابت
نفرمود و گفت باز گرد نزدیک ملک و ازو بپرس که چه بود حال آن زنان که دستهای خویش ببریدند در اخبار آمده است
که چون رسول علیه الصلوة و السلام بدین آیه رسیدی که فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک الایه گفتی خدای
عز و جل برادرم یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او من بودمی و چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی من
بشتاب بیرون شدمی و چون ساقی نزد ملک آمد و عرضه داشت که یوسف از زندان بیرون نمی آید
تا بیگناهی او روشن نشود و ریان بن الولید از این حال متعجب شد از حال یوسف بکلی تفحص و استفسار نمود ساقی
گفت غلامیست عبرانی که عزیز مصر او را از مالک بن دعر خریده است در نهایت حسن و ملاحت و کیاست
و فراست ملک پرسید که موجب حبس او چیست و این چه زنانند که دستهای خود بریده اند ساقی قصه یوسف را
بوجهی که از وی شنیده بود معروض گردانید و ریان از استماع این کلمات در شگفت ماند و صاحب السجن را طلب
نمود زندانبان حاضر شد ملک فرمود جوانی عبری که در زندان است بچه اسم معلوم کرد که او را بچه
سبب حبس کرده و حال او را تا بچه کیفیت است صاحب السجن گفت او را عزیز مصر بزندان فرستاده است
و او بروز روزه میدارد و بشب نماز میگذارد و اگر او را نعمت پیش وی بهر لقمه ای از آن تناول فرموده
با فقرا و محتاجان مصروف میسازد ملک از شنیدن این سخنان شیفته دیدار یوسف شد و بشتاب احضار عزیز

فرمان داد و از حال یوسف و سبب حبس و تفتیش نمود عزیز از کمال ناموس صورت واقعه را پنهان داشته گفت
من این غلام را از مالک خریده بودم و بفرزندی قبول کرده و بواسطه خیانتی که بوی نسبت کردند او را محبوس
گردانیدم و تا غایت در زندان بدان سبب موقوف است پس بار دیگر ساقی از زندان فرستاد تا یوسف را بیارد
صدیق باز امتناع نموده فرمود هر چند ریان پادشاه است اما مرا قصه عزیز مصر که مرا خریده است اولی است
و وقتی این صورت میسر شود که عزیز از من راضی گردد و رضای او آنگاه دست دهد که از آن زنان تفحص حال من نماید پس ساقی
این خبر را بملک رسانید تعجب او بیشتر شد و حکم نمود تا زنان دست بریده را حاضر کردند و از حال یوسف و زلیخا
استعلام و استفسار بجا آورد ایشان گفتند حاش لله ما علمنا علیه من سوء هیچ بدی ندیدیم و آن کید با او بود که با وی پس
بردیم و زلیخا نیز بجرم خود اعتراف نموده گفت اکنون وقت آنست که حق از حجاب باطل بیرون آید و صواب از خطا
ممتاز گردد من او را باختیار خویش بجانب خود خواندم و او از جمله آنچه از خیانت بوی نسبت کنند مبراست
و آنچه سمت گذارش یافت مضمون کلام خداوند تعالی است جل ذکره که در قرآن بیان فرموده بقول حق و کلام
صدق خود قال الله سبحانه و تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ گفت ملک مصر بیارید یوسف را فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ
پس چون رسول ملک بیوسف آمد گفت ملک ترا میخواند یوسف بیرون نیامد و در جواب رسول گفت قَالَ ارْجِعْ
إِلَىٰ رَبِّكَ فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ بازگرد بسوی ملک و بطلب از او تا باز پرسد
که چه بوده است حال زنانی که دستهای خویش بریدند إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ بدرستی و راستی که پروردگار
من بکید و مکری که ایشان ساختند داناست یعنی این سؤال و استفسار احوال از برای آنست که تا پادشاه و عزیز را
معلوم شود طهارت ذیل من و اگرنه خود حق تعالی داناست که این واقعه مبنی بر کید زنان بوده است آنگاه ملک زنان
دست بریده را طلب نمود قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدْتُنَّ يُوسُفَ عَنْ نَفْسِهِ از آن زنان پرسید که چه بود حال
آنگاه که یوسف را بخویشتن خواندید قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ گفتند پناه میبریم بخدای
تعالی که بر یوسف چیزی گوئیم که از وی ندیده باشیم ما بر وی هیچ بدی ندانیم قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْآنَ حَصْحَصَ
الْحَقُّ گفت زلیخا اکنون راستی پیدا شد و حق از باطل جدا شد یقال حصحص الحق ای وضح و تبین أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ
نَفْسِهِ من خواستم او را و بخویشتن خواندم وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ و بدرستی و راستی که یوسف در آنچه گفت
هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي راستگو است چون واقعه این سؤال بگذشت سالی چهار در زندان ماند و یوسف را آنچه
گرد از آنچه زنان گفتند و آنچه زلیخا بدان اعتراف نمود یوسف فرمود ذَٰلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ
یعنی این امتناع نمودن من از زندان بجهت آنست که ملک بداند که من در خانه عزیز خیانت نکردم و حرمت وی
در غیبت وی نگاه داشتم وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ و خداوند تعالی راه ننماید یعنی بصلاح نیارد کار خائنان
یعنی انباز از ابن عباس رضی الله عنهما گویند که چون یوسف این سخن بگفت جبرئیل دست بر پهلوی وی زد و گفت
وَلَا حِينَ هَمَمْتَ یا یوسف نه آن وقت که همت کردی یوسف گفت وَمَا أُبَرِّئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ
بِالسُّوءِ و من نفس خود را مبرا و پاک نمیدارم از گناه بدرستی که نفس فرماینده است به بدی إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي
مگر آنکه خداوند من عز و جل بخشاید و نگاه دارد إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ بدرستی و راستی که خداوند من بخشاینده
و مهربان و سبب پوشش و آمرزگار اگر پرسند که حکمت چه بود در اباء و امتناع یوسف از خروج زندان جواب آنست که
تا برائت ذات مبارکش از خیانت بنسبت بوی بغیر ظاهر گردد و بتمامی از شائبه تهمت مبرا شود که اگر بیرون
آمدن تعجیل نمودی شائبه در دل ملک شائبه از تهمت به نسبت یوسف بودی اما چون خود التماس نمود تا ملک

تا تفحص

تا تفحص احوال وی نماید این دلیلی است بر طهارت ذیل وی چه اگر دامن عصمتش ملوث بلوث خیانتی بودی هرگز
از ملک استدعای تفحص ننمودی جواب دیگر آنست که چون از برای خلاص خویش بساقی التجا نموده بود و بسبب آن
معاتب گشته و بحبس بی صبری مبتلا شده اکنون تدارک آن باظهار صبر نماید و ابواب الصبر مفتاح الفرج
بر وجوه آمال خود میگشاید و در کشاف و تفسیر کبیر آورده است که حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم
فرمود لقد عجبت من یوسف و کرمه و صبره حین سئل عن البقرات العجاف والسمان و لو کنت مکانه ما اخبرتهم
حتی اشترط علیهم ان یخرجونی و لقد عجبت منه حین اتاه الرسول فقال ارجع الی ربک و لو کنت مکانه و لبثت
فی السجن ما لبث لاسرعت الاجابة و بادرتهم الباب حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام تعجب میفرماید از
حضرت یوسف و مصابرت وی که بعد از چندین سال توطن در زندان چون او را بخروج دلالت کنند مبادرت
ننماید و تمکن و وقار را شعار و دثار خود سازد سؤال معنی آیه آنست که ساقی را میگوید که از ملک سؤال
کن تا تفحص احوال آن زنان کند پس این تقدیر حق عبارت چنان بود که فرمودی فاسئل الملک ان یتفحص شان
تلک النسوة لیعلم براءتی فما بال النسوة جواب آنست که تا رعایت ادب نموده باشد و پادشاه را تعظیم نموده باشد
سؤال دیگر آنکه پادشاه را امور را ساختن مناسب منصب سلطنت شعاری نیست سؤال فرمود ما بال
النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ذکر زنان دست بریده کرده و زلیخا را که سبب وی بود و ساعی در القای یوسف
بزندان بود یاد نفرمود حکمت در این چه بود جواب آنست که تا رعایت حقوق وی نموده باشد در اخفای امر وی
کوشیده لاجرم چون زلیخا از وی این احسان مشاهده کرد وی خود او را از خیانت مبرا ساخت و پرده از پیش
برداشته گناه را بخود حواله نمود انا راودته عن نفسه و نظیر این واقعه در حکایات آورده اند که زنی شوهر خود را
نزد قاضی آورده بروی دعوی مهر کرد و شوهر انکار نمود قاضی از برای معرفت شهود بفرمود تا آن ضعیفه روی
از پیش جمال بردارد تا گواهان اقامت شهادت بیقین توانند نمود شوهر این معامله را نپسندیده داشت گفت
حاجت بکشف قناع نیست مدعای زن اعتراف نمودم زن گفت که چون شوهرم رعایت جانب من نموده مرا از این
صیانت فرمود من نیز ذمه او را از همه حقوق بری گردانیدم و تمامی مهر خود به وی بخشید قوله تعالی لیعلم انی
لم اخنه بالغیب گروهی بر آنند که ضمیر لیعلم راجع بملک است و این قول عطا است مروی از ابن عباس رضی الله عنهما
و معنی چنانست که تا ملک بداند که من برغبت او خیانت نکرده ام و قولی دیگر آنست که راجع بعزیز است یعنی لم اخنه
بالغیب چه یوسف را بنسبت بعزیز متهم بخیانت میداشتند نه بنسبت بملک و از برای ترجیح قول اول میگویند که خیانت
بنسبت بعزیز چنانست که بملک پس این تقدیر حق مستقیم باشد و بعضی دیگر میگویند که ای لیعلم
الملک انی لم اخن العزیز بالغیب و این قول خالی از تسامح نیست والله اعلم قوله تعالی و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة
بالسوء یعنی نفوس بنی آدم امر کننده اند او را بآنچه مراد و آرزو و هوای آن نفس است و اصلا منظور در رضای
حق تعالی نیست الا ما رحم ربی ای الا ما ادرکته رحمة ربی بالعصمة کالملائکة و ما اینجا بمعنی من است چنانکه فرمود
و نفس و ما سویها یعنی هر نفسی صاحب خود را بهوا امر میخواند مگر نفسی که رحمت خدای تعالی او را دریابد تا صاحب
به بدی نخواند محققان گفته اند که اولا یوسف گفت لیعلم انی لم اخنه بالغیب آنجا توفیق عصمت حق تعالی دید چون
گفت و ما ابرئ نفسی اینجا تقصیر در خدمت خود دید آن بیان شکر توفیق است و این بیان عذر تقصیر و بنده
باید که پیوسته میان شکر و عذر سرگردان بود هر گه بحق تعالی نگرد نعمت بیند بنازد و در شکر بیفزاید و
چون با خود نگرد همه گناه بیند بسوزد و بعذر پیشی گیرد آن شکر مستحق زیاده گردد و این عذر مستوجب مغفرت شود

بر طریق فارسی سروده از این گفت آنکه گاهی بخود نگرم گویم از من زارتر کیست و گاهی بتو نگرم گویم از تو بزرگوارتر کیست
رباعی گاهی که بطینت خود افتد نظرم گویم که من از هر چه بعالم بترم چون از صفت خویشتن
اندر گذرم از عرش بخویشتن همی درنگرم بدانکه اماره صیغه مبالغه است دلالت کند بر اینکه
نفس امر بدی جبلی است و دایم عادت وی آنست که همواره بشر دلالت کند و از خیر معرض باشد
و تحقیق این آنست که نفس آدمی بحسب فطرت مامور باصفات کثیره است و اکثر صفات وی ذمیمه است
زیرا که از حین حدوث الفت وی بمحسوسات و تلذذ و تعشق وی بآن و از عالم معقولات غافل و چون خواهند
که از عالم معقولات ازلی ابدی و روحانیات واقف گردانند بغیر ریاضت و مجاهدت تمام دست ندهد و نالوا
از مالوفات او باز ندارند میل بمغیبات تمام دهد چون ریاضت و مجاهدت بکرد و نفس است لاجرم اقل من القلیل کما
مجردات روی آورده اند و از مقام اماره گی بمرتبه مطمئنگی ترقی نموده اند و باقی در حضیض اماره گی مانده اند و صیغه مبالغه
که فرمود اماره بالسوء افاده این معنی می نماید والله اعلم بالصواب و در تفسیر کشف الاسرار میگوید که نفس را چهار
رتبه است اول نفس اماره دوم مکاره سیم سخاره چهارم مطمئنه است نفس اماره آنست که در بوته ریاضت
بگداخته و پوست هستی خود بدباغت نینداخته در مرغزار بشریت میچرد و از چشمه هوا آب میخورد
در صفت حیوانیت و بهیمیت عمر میگذراند جز خوردن و خفتن و کام راندن چیزی دیگر نمیداند ذرهم
یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون و کس از شر وی نرسته که میان بجاء الغفلة بر نسته که قرآن مجید
چنین خبر میدهد که اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و جمله انبیا و رسل
که آمدند همه را آمده و جهاد با این نفس فرموده اند و آنکه حق تعالی فرمود و جاهدوا فی الله حق جهاده چون مجاهدت
آنست که صفات اماره را چون حرص و شهوت و شره و حقد و کبر و عداوت و بغض و رشک بدی و جهل شیمه
زیر دست داری و اگر یکی از این صفات سر بر زند آنرا بسنگ جهد از خود باز داری بیت مار نفست
بر سر گنج دلت ساکن شده است سنگ جهد از کوی طاعت بر سر آن مار زن اما نفس مکاره فرو
تر است از نفس اماره و قوت آن ندارد که با سالک مقاومت نماید اما پیوسته در کمین بود تا کی دست یابد و
مثالش آنست که چون مرید او در راه مجاهدت و ریاضت و در مقام جمعیت سفری از سفرهای طاعت چون حج و غزوه
و زیارت در پیش نهد گوید این بهتر و در رستار طاعت این قدم عالی تر و در ضمن این مکری دارد و میخواهد که مرید را
تلبیس از مقام جمعیت باز کند و آزادی در آن سفر پراکنده خواطر و سرگردان کند و از آن حضور و جمعیت محروم
گرداند شیخ جنید قدس سره گفت که هزار مرید با قدم در این راه نهادند همه فرو شدند و من بر آمدم و مرید
در راه ارادت بیرا سهر این میباید که وی منازل این راه شناخته و کمین گاه نفس مکاره دانسته آنچه سعادت وی
در آنست دلالت میکند و آنچه سبب شقاوت است از آن باز میدارد و بزرگان گفته اند که نامرد صاحب تمکین نشود از
نفس مکاره این نکرد و آب اندک بقدر نجاست پلید گردد و انا بحر بهیچ نجاست پلید نشود و بعد از نفس مکاره نفس
سخاره است که اهل حقیقت گردد و چون او را بطاعت و انواع ریاضت محکم بند گوید برتن خود ببخشای که ان لنفسک
علیک حقا چون مرد محقق نباشد او را از مقام حقیقت با مقام شریعت آرد و از عزیمت برخصت اندازد و هر جا
که رخصت آید آرام نفس بدر آید از آنجا نفس فرصت گیرد و مرد را بقدم اول باز برد تا نفس اماره پدید آید ابراهیم
خواص قدس سره گوید چهل سال با نفس و منازعه بودم که شبی از زنان و ماست میخواست و زنی مرا بروی رحمت
آمد و روزی از حلال بچنگ آوردم و ببغداد رفتم تا نان و ماست خورم در خرابه شدم سری بدیدم و در گردنم کرم افتاد

و زنبوران از هوا در می آیند و از وی گوشت میکندند ابراهیم گفت مرا بروی رحمت آمد گفتم مسکین آخر در سر پشت
گفت ابراهیم خواص این مسکینی می بینی تاج اسلام بر سر خسند نه گویی معرفت و درد این مسکین بودی که چهل سال
که شهوت نان و ماست از خود منع میکردی وی الحاصل بدانکه نفس سخاره هر در ابعصیت نفس مایل بطاعت
فرماید و چون مردم قدم در کوی طاعت نهد طاعتش را در نظر وی بیارآید و خود را بر فاسقان مزید نهد و در خود
بچشم پسند نگرد و دیگران را بچشم حقارت و باین جهت هلاک ابدی بر آید و چون از مکاید نفس سخاره باز ره
نفس مطمئنه آغاز کند و این نفس انبیا و اولیاست آنها که انبیا علیهم السلام اند در سرا پرده عصمت اند و آنها که
اولیا اند در حیطه حفظ و رعایت اند که اگر یک لحظه پرده عصمت از انبیا برداشتی همه در ورطه معصیت هلاک گشتی
و اگر یک نفس حفظ و رعایت از اولیا منقطع گردانیدی همه زنار کفر بر میان بستی و اگر چراغ معرفت در ظلمات
جهالت افروختی هر یک باز از اهل کفر در طریق تحقیق صدیقی لمولفه اگر ز آینه دل غلاف برخیزد میان ظلمت و
نور اختلاف برخیزد اگر ز عکس رخت لمعه بر فتد بر در ز اهل کفر همه اعتراف برخیزد بیا ز پرده برون و
جلوه بنمای که تا ز سوسن و کافر خلاف برخیزد بهر دلی که شود رخنه از حدیث تو شوق حجابها همه زان انکشاف
برخیزد مجیبی ار که در رونق بدین ساقی تفاوت از قدح و درد صاف برخیزد بر طریق گفت الهی
شاد بر آنم که اول من خود هم نو بودی آتش یافت با نور شناخت تو آمیختی از باغ وصال نسیم قرب انگیختی
باران فراوانی بر گرد بشریت ریختی با آتش دوستی آب و گل بسوختی تا دیده عارف بیدار خود آموختی لمولفه
همچو خورشید که در آب لآلی دیدم اندر آئینه جان عکس جمالی دیدم خیره شد دیده عقل از لمعات رخ
دوست با وجود از پس صد پرده جمالی دیدم من اگر واله و مدهوش شوم معذورم که در آئینه
جمالی دیدم قال الله سبحانه و تعالی و قال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی و گفت ملک مصر ریان
ابن الولید بیرون آرید یوسف را تا او را خاصه نفس خویش گردانم یعنی همنشین خاص خود سازم فلما کلمه پس چون
سخن گفت یوسف با ملک قال انک الیوم لدینا مکین امین ملک گفت تو امروز نزد ما هم صاحب
قدر و منزلتی و هم امین و با دیانتی قال اجعلنی علی خزائن الارض یوسف فرمود مرا بر خزینهای زمین مصر
والی گردان انی حفیظ علیم بدرستی و راستی که من او را نگه دارنده و دانا ام و کذلک مکنا لیوسف
فی الارض و همچنان تمکین دادیم یوسف را و توانایی و حکم روایی در زمین مصر یتبوء منها حیث یشاء
فرود می آید و منزل میگیرد در آن زمین هر جا میخواهد نصیب برحمتنا من نشاء میرسانیم رحمت خود هر کرا میخواهیم
و لا نضیع اجر المحسنین و ضایع نمیکنیم مزد نیکوکاران و لاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و هر آینه که مزد
آن جهانی بهتر است مر آنان را که ایمان آورده اند و کانوا یتقون و از بدیها پرهیز کنند اما بیان قصه
آورده اند که چون برائت ساحت و عصمت و طهارت صدیق بر زبان و مصریان روشن گشت ملک
فرمود که یوسف را بیارید که او را خاصه خویش اختیار میکنم و صاحب راز و مشیر و مونس خود میگردانم و تمامی
امور مملکت را بوی تفویض مینمایم و بنابر فرمان و اجلال و اعیان یکی از معتبران بزندان رفته پیغام ملک را بیوسف
رسانید آنگاه هفتاد نفر از حاجبان با هفتاد نفر مرکب باستخدام یوسف بفرستادند و علم امر کبیر بود خاص
طماج نام که جز ملک کسی را مجال رکوب آن نبودی از برای وی ارسال نمود و بر در بارگاه ملک میدانی بود سبز و
بفرمود تا میدان را آیین بستند و تخت ملک در آن فسحتگاه نهادند و قبه عالی بر سر آن تخت برافراشتند
بر آن تخت چنانکه رسم سلاطین است بستند و غلامان زرین کمر و طلا زنان لطیف منظر در ملازمت سلطان

صف برکشیدند واز بارگاه پادشاه تا بدر زندان دو رویه لشکر به استقبال و اجلال یوسف بایستادند و خادمان
مجمرهای زرین در دست مشک تتاری و عود قماری میسوختند و غلامان دیگر طبقهای نثار از عبیر و عنبر و کافور و مشک
اذفر سوده برکف نهاده منتظر آنحضرت ایستاده تا در حین ملاقات بر مفارق آنحضرت نثار کنند و اهالی و وضیع
و شریف مصر بنظاره آنحضرت مجتمع گشتند باستقبال کوبا گشتند رسید آنکه رسید آنکه یار آید
ابوابرا فرو بندید ساعدها برای چوب کنعانرا چه آمد جان و جانانم نشاید بردنام جان به پیش جان
چکار آید مکرر مهر قربانرا اگر زکشتن ناچیکست با این شاه تردیگت چه جان باشد و لیکن من نه بینند
هیچ مرجانرا مده باران که بخت آمد که ایثار رخت آمد سلیمانی بتخت آمد برای دفع شیطانرا و یوسف
اطاعت فرمان پادشاه نموده و زندانیانرا وداع کرده در حق ایشان دعای خیر بتقدیم رسانیده و گویند چنین
فرمود اللهم اعطف علیهم قلوب الاخیار و لا تعم علیهم الاخبار بار خدایا دلهای نیکان
و نیکمردان برایشان مشفق گردان و روزهای محنت ایشان کوتاه ساز و خبر بار ایشان میپوشان و چون از
زندان بیرون آمد بر در زندان نشست و گفت هذا منزل البلوی و تجسم الدنیا و قبر الاحیاء و حیث الاحزان
و تجربة الاصدقاء و شماتة الاعداء و بروایتی این کلمات بر در زندان نوشت و بعد از غسل و استحمام و لبس ثیاب
فاخره و تجمل تمام بر جنیبت خاص ملک که نامزد او گشته بود سوار شده متوجه بارگاه زمان گشت و چون ببارگاه فلک
اشتباه رسید زبان تشریف حضور ارزانی فرمودند بدین دعا التجا نمود که اللهم انی اسئلک بخیرک من خیره و اعوذ بک
و قدرتک من شره و شر غیره و چون چشم ملک و ارکان دولتش بر جمال بیمثال یوسف افتاد گفتند این مرد
مصور بامکی است در صورت بشر که از جنس بنی آدم هیچ دیده نظر او ندیده و هیچ گوش شنیده شبیه او
نشنیده و چون نزد ملک آمد بزبان عرب بر ملک سلام کرد ملک گفت این چه زبانست فرمود لسان عمی اسمعیل
زبان عم من اسمعیل است آنگاه بعبرانی دعا کرد ملک گفت این چه زبانست گفت این زبان پدران من یعقوب
و اسحق و ابراهیم علیهم السلام است و گفته اند که ملک زبانها و لغتهای بسیار دانستی بهفتاد زبان با یوسف سخن
گفت و یوسف بهر زبان که ملک با وی سخن میگفت هم بآن زبان جواب وی باز میداد تا بعد از آن بزبان عبرانی
ملک را دعا کرد و ملک زبان عبرانی نمیدانست پرسید که ما هذا اللسان یا یوسف قال لسان آبائی ابراهیم و
اسحق و یعقوب ملک چون سن عالی آنحضرت دانست بغایت متأسف گشت که مدت چندین سال از حال
چنین صاحب کمالی حمیده خصالی شریف النسب لطیف الحسب غافل بوده تا مدت دوازده سال در زندان محبوس
مانده و کس بحال او نپرداخته بالجمله چون اخلاق مرضیه و صفات مستحسنه حضرت صدیق ملک را بغایت مستحسن
افتاد و اعتقاد وی نسبت به یوسف کامل گشت و او را بمحامد و مناقب پسندیده بستود کما قال الله تعالی فلما کلمه قال
انک الیوم لدینا مکین امین و مکین آنست که در قدرت و علم بکمال باشد و امین آنکه در فعل خیرات و ترک شرور اهتمام
نماید و گویند کلامی که یوسف با ملک گفت که سبب اعتقاد او شد تا گفت که انک الیوم لدینا مکین امین آن بود که گفت
از ملک عجبست که تقلد شمشیری کرده است که قطع از وی منصور نیست و دیگر در بارگاه سلطنت شعار پاسبانان
نصب کرده است که همه از شنوائی و بینائی و گویائی عاریند و دیگر زراعت در زمین سنگلاخ میکند که تخم وی ضایع
و رسم عوامل در عذاب و جسم و قوات مصروف [illegible] ملک گفت ای یوسف حقیقت این سخن بمن پوشیده است
این کنایه را تصریح و تفسیر ساز یوسف فرمود که تقلد شمشیری که قاطع نیست آنست که عمال بر سر عملها بازداشته
که برامانت و دیانت ایشان اعتماد نیست و نا آزموده آنکه با ایشان تفویض فرموده و پاسبانان که نهاده شده گویا

ببستند اما نشنید که چون از پادشاه امری که مناسب دولتداری و فرمانگذاری نباشد بظهور آید چشم فرو خوابانند
زبان بنصیحت نگشایند و گوش بسخن آن ندارند و صلاح و فساد آن عرض رای پادشاه نمایند و زراعت در زمین
سنگلاخ آنست که عمر شریف را بتحصیل مقاصد دنیویه و مطالب فانیه مصروف سازند و هوا اهل لیل و نهار در تضییع
نجم انفاس نفیسه در این سنگلاخ کثیفه معذب دارند چون این نوع نصیحت این فصیحه مودی کرد و احسنه ملک گفت
انک الیوم لدینا مکین امین و یوسف آن وقت سی ساله بود و ملک با ارکان مملکت تعجب میکردند که جوانی باین سن
که اوست باین علم و عقل و کیاست عجب است آنگاه ملک در اعزاز و اکرام و تعظیم و احترام صدیق آنچه امکان آن
بتقدیم رسانید و چون او را در فنون کمالات و اطلاع بحقایق آراسته یافت فرمود میخواهم که تعبیر خواب خویش
از زبان گوهرفشان تو استماع نمایم پس صدیق فرمود که اگر رخصت باشد اول خواب ملک را بتفصیل
بیان کنم آنگاه بتعبیر آن پردازم زبان را این سخن موافق طبع افتاد و صدیق فرمود که ملک در خواب دید که هفت گاو
فربه سفید پوست سیاه چشم سر شاخ خوش منظر که پستانهای ایشان شیر ترشح مینمود در شط نیل ظاهر شدند
چنانکه حسن و طراوت ایشان ملک را متعجب آورده و در اثنا آب نیل نقصان فاحش پذیرفته بمرتبه رسید که غیر از
گل و قعر رود هیچ نماند از آن وحل هفت گاو سیاه و بد سیر لاغر شکم که هریک به پشت ملتصق گشته بود و مر ایشانرا
دندان سگان و منقارها بود و چنگالها و خرطومها چون سباع بیرون آمدند و این دو صنف با یکدیگر در آویختند
و چون سیاه و زنگ در رومیان هم در آویختند آخر الامر گاوان سیاه لاغر بر گاوان سفید نیکو منظر غلبه کردند
و استخوانهای ایشانرا در هم شکستند گوشت و پوست و خون همه را بخوردند چنانچه از آن گاوان هیچ اثر نماند
و ملک در ایشان نظر کرده تعجب مینمود که ناگاه دید هفت خوشه سبز و هفت خوشه سیاه خشک رنگ فام
متعاقب سر بر زدند و بیخ مجموع در آب و گل مستحکم بود و ملک فکر میکرد که چون طبیعت همه یکیست طراوت و سبزی
آن و سواد و ذبول و جفاف این از چیست که ناگاه بادی وزیدن گرفت که خوشهای زرد خشک دست اعتناق در
آغوش یکدیگر زدند و از خوشهای خشک دود و آتشی به سنبلات خضر رسید آنها نیز سیاه و خشک شدند
و صدیق بعد از آن تعبیر را بر وجهی که سابقا گذشت تقریر فرمود و قحط هفت سال و نیاز خلق بطعام بچه کیفیت بیان کرد و گفت
در آمدن هفت سال برف و باران بکلی منقطع گردد و مجاعت روی بمردم آورد و تخت و فتنه قحط بنوعی [illegible]
نورسد آنگاه دیگران ملک از این سخن متأثر گشته دانست که هرچه بر زبان گوهرفشان آنحضرت مذکور گشت مطابق
واقع خواهد بود آنگاه ملک گفت که واقعه شان و حال این خواب اگرچه عجب است اما گفتن تو بی زیاده و نقصان عجب
از آنست اکنون در این امر متحیرم فما تری ایها الصدیق فی رؤیای و چون تمام مرا بی تعبیر و با تعبیر در مجلس بیان
کردی تدبیر و تدارک این چنین حادثه را در حضور شرح فرمای یوسف جواب داد که طریق تمشیت این مهم آنست
که عمال اطراف از نواحی ناحیه و معابر دهاقین مصر را بزراعت بسیار تکلیف نمایند اگر در این باب نشنوند
بکشند و تا خیر در زند حضرت آن عظیم باشد و باید که حکم بحصر باری نافذ گردد که اوساط و اشراف از
ارتفاعات بقدر کفایت قناعت کنند و هرچه در این سال حاصل شود با سنبلهان با خوشه انبار کنند
تا از تعرض حشرات مصون مانند و دانه غذای اناس باشد و کاه علیق حیوانات و از ورای مصریان از اطراف
و جوانب بطلب طعام روی باین مملکت خواهند نهاد اگر چیزی از وظایف اقارب فاضل آید اجانب را از آن بهره مند
کردند و چون صدیق تدبیر این امر بر وجه صواب تقریر فرمود در زبان مسائل شد که زمام این امر خطیر بکفایت کدام
عاقل این توان نهاد و از عهده این مهم کلی کماینبغی که بیرون تواند آمد کسی میباید که متضمن امور خواص و عوام

تواند بود و تفقد احوال فقرا و مساکین تواند نمود و داند که مستحق کیست و سرکشی را نصیب چیست و ما یحتاج هر محتاج چه مقدار است
که بعدل و رعایت کردن میان اشراف و فقیر بغایت دشوار است و چون یوسف ملک را در این امر متأمل یافت
و اندیشه مند از برای ترغیب او احوالی گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم یعنی مرا بر خزاین طعام و مواضعی که غلات
ضیاع و عقار در آن مجتمع سازند والی گردان و انباری که ذخایر هفت ساله در آنجا محفوظ کرده باشند بهر
سال که من حفیظم یعنی نگاهدارنده و بر مستحقان نیز زیاده از قدر حاجت ندهم و بحد اسراف نرسانم
و علیمم یعنی ارباب حاجت را میدانم و مستحقان را می‌شناسم بر ایشان تنگ فرا نگیرم و ما یحتاج ایشان بی تکلف
و توقف با ایشان رسانم و علما را در این آیه سؤالها و جوابهاست در تفسیر کبیر امام قدس الله تعالی روحه مفصلا
مبین است از آنجمله یک سؤال این است که این کلام دلالت میکند بر آنکه صدیق از ملک طلب امارت کرده است
و طلب امارت نزد اهل آخرت مرضی نیست چنانکه حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام عبد الله سمره رضی الله عنه را فرمود
لا تسئل الامارة بتخصیص که آن طلب امارت از پادشاه کافر باشد جواب آنکه رسول صلی الله علیه و سلم بر خلق بود
و رعایت مصالح امت بقدر امکان بر پیغمبر واجب است و مر آنحضرت را بوحی معلوم شده بود که مفوض باین امر دیگری خواهد
بود چنانچه در بشارت جبرئیل که در زندان با آنحضرت آورده شمه از این معنی سمت بیان یافته و میدانست که قحطی عظیم خواهد
آمد چنانکه مفضی بهلاکت باشد و ببرکت عدل و احسان آنحضرت خلقی عظیم کثیر از هلاکت نجات یابند لاجرم بر وجود
واجب شده در طلب این امر شروع فرمود و چون نیت آنحضرت ایصال نفع بود به مستحقان و دفع ضرر از ایشان
نه رعونت نفس در طلب جاه و ریاست و توغل در امارت و حکومت لاجرم مرضی حق تعالی افتاد و بر پادشاه و رعایا
مبارک آمد سؤال دیگر آنست که یوسف در این سؤال و بیان حال خویش ترک استثنا فرمود مناسب
آن بود که فرمودی انی حفیظ علیم ان شاء الله تعالی بدلیل آنکه فرمود جل ذکره و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا
ان یشاء الله امام واحدی در تفسیر بسیط آورده است قدس الله روحه که حضرت یوسف بهمین سبب یک سال
مدت تکمیل مقصود و حاصل نشد و در این مدت امری در تسویف افتاد و در تفسیر کشف الاسرار از ابن عباس
رضی الله تعالی عنه روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله تعالی علیه و سلم فرمود رحم الله تعالی اخی یوسف
لو لم یقل اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمله من ساعته و لکنه اخر ذلک سنة فاقام فی بیته عنده سنة مع الملک بروایت
امام واحدی سبب تسویف ترک استثنا بوده است بروایت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما طلب امارت
و امام رازی رحمه الله در جواب این سؤال میگوید که اگر استثنا فرمودی شایستی که ملک را اعتقاد چنان شدی
که مگر یوسف را اعتمادی نیست بر قدرت خود بر ضبط این عمل و کما ینبغی از عهده این امر بیرون آمدن نمی تواند بدین
سبب تشبث بذیل استثنا نکرده از برای دفع توهم ترک استثنا فرمود و الله اعلم بحقیقة الحال سؤال دیگر آنکه حضرت
یوسف خود را باین دو صفت پسندیده بستود که انی حفیظ علیم و حق تعالی فرموده است فلا تزکوا انفسکم جواب آنست
که مدح نفس وقتی مذموم است که مقصود از آن تطاول و تفاخر باشد و مقصود از آن توصل بمحرمات باشد و چون مقصود
وی اظهار حقانیت بود و اصلاح امور خلق باشد آن استکمال ممنوع نبود **رجعنا الی القصة** از ابن عباس
رضی الله عنه منقول است که فرمود یوسف بمدت یکسال در خانه ملک میبود و ملک او را عزیز و مکرم میداشت و از جمله
خاصگیان و مقربان خود میدانست و در اقامه رسوم پادشاهی و ادای مراسم فرمانگذاری استمداد از وی
مینمود و اعانت از وی میجوست و چون مدت یکسال منقضی شد ملک فرمود تا شهر را آیین بستند و بارگاهی
بسیار استند و تختی از زر مرصع بجواهر نهادند و یوسف را خلعتهای گرانمایه پوشانیدند و فرق همایونش را با تاجی

زرنگار

زرنگار و مبالغ را اکلیلی مرصع بجواهر بسیار آراستند و صنوف عنایت خسروانه و عاطفت پادشاهانه در حق
وی مبذول داشته نسبت این مهم بزرگ برای روزبین آنحضرت مفوض کردانیدند و عزیز را از اقامت مراسم
وزارت معزول داشته منصبش را بصدیق ارزانی داشت و بعضی بر آنند که این صورت بعد از فوت عزیز
روی نمود و چه در ایام حیات او صدیق بحیثیت حمایت عزیز با بن مرسا وزارت نمود و ذلک قوله تعالی و کذلک مکنا
لیوسف فی الارض یعنی همچنان انعامی که سابقا نسبت بیوسف اجرا فرموده بودیم از نگاه داشتن وی از تخشا
و نجات وی از چاه و حبس زندان و غیر آن تمکین دادیم یعنی قدرت او دیم بر هر چه مراد او بود و موانع تمام مرتفع
کردانیدیم تتبوأ منها حیث یشاء تفسیر تمکین است یعنی مستقل بود در امر فرمانگذاری و تصرف در ممالک
بی مانعی و منازعی آورده اند که چون صدیق امر مذکور مفوض گشت در زمان ابن عمل خطیر تکفل کفایتش ابتدا اول [illegible]
داد و در نواحی مصر موضعی وسیع بنا کردند که هوای معتدل داشت و زمین وی از عیب نم سالم بود و در آن موضع
ناخانهای عالی و بناهای رفیع چون سد سکندر استوار و مانند گنبد فرمان پایدار بنا نهادند چنانچه در بعضی تفاسیر
آورده است که ساحت آن عمارت پانزده میل اندر پانزده میل بود و در آنجا هفت و چهار صد انبار خانه ساخته بودند و همه را
استوار و مضبوط کرده چنانکه از نم و باران مصون و محفوظ باشد و این عمارت پیش از رسیدن هفت سال
گشایش بود و یکسال هم در سال اول که سال خصب و رخا بود یوسف بفرمود تا صحرا و دشت و بیابان تمام را که
معد زرع بود تخم افکندند و آنجا که آب وفا میکرد و نعمت آن را آب میفرمودند و آنجا که آب نمی رسید یوسف دعا میفرمود
و ببرکت دعای آنحضرت حضرت رب العالمین جل جلاله باران میفرستاد تا محصولات آن بکمال میرسید و برای
ضبط و رفع غلات اعیان کار گذار معین ساخت تا مجموع محصولات را الا قلیل در آن عمارت مضبوط ساخته محفوظ
نمودند تمام آن شهرستان از غله و ذخیره مملو گشت عمارت دیگر بنا کردند بغایت وسیع و سالهای آینده غلات را
در آن عمارت ذخیره مینهادند تا هفت سال برین منوال مسلک شد وقت قحط و ایام مجاعت نزدیک رسید
یوسف ملک را خبر کرد که فلان شب ابتدای سال قحط و بناء خواهد بود و گرسنگی و مجاعت بر مردم مستولی خواهد
شد چنانکه همه بفریاد آیند ملک گفت آن گرسنگی و مجاعت مر فقرا و مساکین را باشد یا خود تمامی خلایق را از اعیان
و اشراف در یابد صدیق فرمود که اول کسیکه از گرسنگی بفریاد آید تو خواهی بود ملک سطحیان [?] را طلب کرد
و طعام بسیار ترتیب فرمود تا خود در ایام صعوبت گرسنگی بارها نخورد گویند هم شبی بود که از مجاعت در باطن
ملک ریان پدید آمد فریاد بر آورد که الجوع الجوع در تفسیر طبری آورده است که در سحرگاه آن شب بود که حضرت الله
تعالی فرمود جبرئیل را که ای جبرئیل نمی بینی مر این بندگان مرا از زن و مرد که روزی من میخورند و عبادت
غیر میکنند اکنون گرسنگی و قحط بر ایشان مسلط سازم بجانب زمین رو و قحط و بنا را بر مصریان وضع کن جبرئیل
فرود آمد و در محاذی مصر در هوا این ندا در داد که یا اهل مصر جوعوا سنین مردم از خواب در آمدند از زن و مرد
و پیر و جوان و صغیر و کبیر بیچاره فریاد برآوردند که الجوع الجوع آنگاه ملک از سطحیان طعام طلبید هرچند تناول نمود
سیری نیافت ملک ریان یوسف را طلبید و صورت این درد از وی بسلت نمود یوسف دست مبارک بر سینه ملک
فرود آورد و تسکین مرا و را حاصل آمد و آتش مجاعت التهاب یافت از این باز صدیق در آن ایام هر روز از قریب
نصف النهار یکنوبت حسب ملک و ملازمان طعام مهیا ساختی و در ایام قحط هرگز سیر طعام نخوردی با آنکه خزاین
طعام در تحت تصرف او بود تا حال فرو ماندگان و گرسنگان از خاطر عاطرش فراموش نگردد و ابن عباس
رضی الله عنه فرمود که در این هفت سال قحط باران از آسمان منقطع شد و گیاه از زمین نرست و باد از وزیدن باز

ایستاد و آب از جویها مفارقت جست و چهارپایان از بار تنگ کردن و بار کشیدن معطل گشتند و مرغان از آشیانها
رخت بر بستند و از بیضه نهادن و جوجه بر آوردن باز ماندند و هول و هراس سبکی بر مردم مستولی شد و در اکثر بلاد و
این بلاد صعوبت تمام ظهور یافت و از اطراف و جوانب مردم روی بمصر آوردند و در خریدن طعام ازدحام نمودند
و صدیق حکم فرموده بود که هر کس بخریداری طعام مبادرت جوید هر چند رفیع الشان و عظیم القدر باشد یک
شتروار زیاده بار غله ندهند با غنیا غله بسعر وقت و بفقرا التصدق میفرمود و اعتبار اشترواری زیاده میداد
و فقرا را صاعی زیاده عطا میفرمود و خود همه روزه روزه میداشت و شب بقلیلی از طعام افطار مینمود که متوطنان
غربا و منصلان (؟) مصر خطر اما نشد آن قحط و غلا هرگز ندیده و از هیچ مخبری نشنیده القصه در آمدن آتش
قحط چنان بالا گرفت که دود وحش از روزن دماغ خواص و عام و اشراف و لئام بر آمد و غنی و فقیر و صغیر و کبیر
بجای آرزو بنا گشتند مردم از شدت مجاعت در خرمن یکماه الخبز را نمود ار گندم سید بدند اما دست
ایشان بدان نمیرسید و در گشت زار آن حدیقه خضر الشان خوشه پروین مشاهده میکردند اما توشه از آن
نمی توانستند برداشت صورت گرسنگی همه را از عمر سیر کرده بود و لیکن سیری که دفع گرسنگی نمود
و جمله را انبار باطن پر بار غم و اندوه بود اما از آن بار خورسندی روی نمینمود حکیت آنجنان شکست شد بمردم کار
کار دی شد چه گرگ مردم خوار نان نبرد یک مرد حاجتمند قرص خور بود بر سپهر بلند ملش هر دی
غریب بسر راه خورش شام بدر کاسه ماه نه دل از زنان آنچنان نه بطعام نه شکم از این
خورش آرام
ملخص سخن آنکه آنچه در سال اول خلایق در خانه از محصولات ضیاع و عقار ذخیره داشتند
بر اهل و عیال نفقه کردند و در سال دویم نقود و آنچه داشتند در گنجینه استظهار از درم و دینار و جواهر بفروختند
و در برابر آن طعام گرفتند و در سال سیم از حلی و حلل و فرش و اوانی هر چه بود در بهای غله بدادند و در سال چهارم از عبید
و اما و مواشی هر چه بود همه را از دست دادند و عوض آن از سرمایه حیات مرو قایه نفس خود ساختند و در سال پنجم
اسباب املاک را در معرض بیع آورده و ضیاع را بصاع گندم بفروختند و در این سال عزت غله بجائی رسید
که ننگ و عار از میان برداشته شد و وزن را سنگی و سنگ را وزنی نماند و اعتبار مقیاس و میزان بر صاع قرار گرفت
و در سال ششم زن و فرزند که پیوند دل و سلاله جان اند در عوض جو و گندم بدادند و در سال هفتم نفوس نفیسه را
از بیم جان همچون سایر مملوکان و متعلقان بیوسف بفروختند القصه احوال مصر و مصریان بجائی رسید
که تمامی ملک مصر ملک او شد و همه ارباب و رعایا برده و بنده او گشتند تا بمرتبه که از زن و مرد و بنده و
آزاد هیچکس در مصر نماند مگر بقید تصرف و رقبت حضرت یوسف در آمدند تا کار بجائی رسید که مردم مصر سوگند
یاد میکردند که هرگز هیچ پادشاه از یوسف بزرگوارتر بر مسند سلطنت ننشسته و هیچکس را این مملکت و ملک
داری و حکم گذاری با ستحقاق مثل وی میسر نگشته است نقلست که چون سال هفتم خود را بیوسف بفروختند
و در برابر آن غله ستدند چون سه ماه از آن سال بگذشت آن غله تمام شد و مجاعت بر ایشان مستولی گشت
بر خواستند و بدر سرای یوسف آمده گفتند قوت ما تمام شد و نه ماه دیگر علوفه میباید یوسف فرمود غله
هست بها میباید گفتند بها وقتی میبایست که ما آزاد بودیم اکنون که ما بنده ایم و تو سید و مولی در میان
بنده و خداوند بها نباشد یوسف تصدیق ایشان نموده غله بداد و قیمت نخواست **اشارت** حقتعالی
بهای بندگان مؤمن را خریده است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم الآیه چنانکه امروز از بندگان خود
رزق اینجهانی باز نداشت و از ایشان در برابر آن بها نخواست اگر فردا نیز رحمت باز ندارد و در برابر آن

لطائف

طاعت لطیفه عجیب و غریب نخواهد بود آورده اند که چون از مدت نه ماه که سال هفتم قحط باقی مانده بود شش ماه بگذشت
در انبار خانها غله نماند و سه ماه مانده بود تا موعد یوسف از انجمت بغایت محزون گشته دست دعا بر آورد و
گفت خداوندا بندگان تواند و در انبار یکدانه از بار نمانده اجالق رزاق زری از خزائن ارزاق بر این بیچارگان
بگشای فی الحال جبرئیل فرود آمد و گفت ای یوسف حضرت پروردگار جل جلاله میفرماید که ما در مشاهده
جمال تو حلاوتی تعبیه کرده ایم هر که نظر بر منظر زیبای تو افکند تا بیگاه او را احتیاج طعام نباشد و دیگر ندا
کرد که هر که را خواطر بجهت علت مجاعت تشنه فرستی میباید که فردا در میدان صحرا مجتمع گردد که یوسف صدیق
از برای گرسنگان خان انعامی نهاده اکرامی خواهد نهاد مردمان مصر روی بدان صحرا آوردند آنگاه یوسف با زیب
و حشم خویش بآن صحرا تشریف آورد و بر تختی که از برای وی بر بالای بلندی نهاده بودند بر آمد و برقع از
جمال خویش برداشت مجاعت رسیدگان را چون نظر بر جمال آنحضرت افتاد چندان مستغرق جمال وی گشتند
که تا بیگاه دیگر پروای طعام و شراب نداشتند اید رویش مشاهده جمال یوسف را این لذت است که از خوردن
و آشامیدن باز میدارد تا لذت مشاهده جمال حضرت رب العالمین جل و علا در بهشت چها کند رو جنت
که چون بهشتیان با نعمت و لذت مستعد گردند مدت هفتصد سال از نعیم بهشت و لذت آن بیخبر باشند و
اذا انظروا الی جماله طابوا و اذا انظروا الی جلاله ذابوا
دلا در بزم عشق یار نهان ناجان بر افشانی که باخود
در جهان خلوت نگنجی گر همه جانی
تو آنگه زو خبر یابی که از خود بی خبر گردی
تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی
دلت آیینه غیبی است بزدا تا در و بینی
طلسم عالم جسمی قوم عالم جانی
و گر از نور قدس او شود
آیینه ات روشن
نه روی آن و این بینی نه نقش این و آن خوانی
نقلست که روزی بعد از انقضا
مدت عسرت یوسف با ملک گفت که ای ملک چون بدی معامله پروردگار جل جلاله با من که مرا سلطنت
بر گزید و تمامی مصر را از مام اختیار بکف کفایت من نهاد و مرا زحمت ایشان استیلا کرامت فرمود اکنون
مصلحت چیست با نظر یق با خلاق بچه منوال عمل کنم ملک گفت رای رای تست و ما همه متابع فرمان توئیم گفت
ایملک همه مصریان برقیت من اعتراف مینمایند و توجه میکنی گفت من نیز از جمله بندگان و مطیع فرمانم صدیق فرمود
که من ملک مصر را با اعراف و اعیان آن نه از برای آن متملک گشته ام که از آن طمع بر بندم و یار تخریب
دیار و اذلال ارباب آن کوشم اکنون حضرت خداوند را جل جلاله گواه میگیرم و ترا نیز بر این معنی مطلع میکردانم
که تمامی اهل مصر را از قید رقیت آزاد کردم و تمامی اموال و املاک ایشان بایشان مسلم داشتم و ترا باز بر مسند
سلطنت بدستور قدیم متمکن گردانیدم و لیکن بشرطی که در کل امور از صواب دید من تجاوز نمائی و در معاملات کلیه
و جزئیه بی مشورت من حکم نفرمائی ملک در مقام رضا و تسلیم انگشت قبول بر دیده نهاده آنچه فرموده بود بالرأس
و العین مقبول افتاد **اما اللطائف** و الاشارات و النکات المستنبطة من هذه الآیات قوله تعالی
و قال الملک ائتونی به **لطیفه** حقتعالی ریان بن الولید را با وجود کفر سه جا در کلام مجید ملک خواند قال الملک
انی اری و قال الملک ائتونی به و قال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی و ملک نامید از نامهای حضرت خداوند
جل جلاله الملک القدوس ای درویش زبان از برکت ایمان و توسل با سعادت که در قرآن سه موضع
او را بنام خواند هر چند که بمجاز بود شرف اسلام مشرف گشت کذالک هر بنده مؤمن هست و نه جای بنام
خود خواند که یا ایها الذین آمنوا و این نام بحقیقت بود که و الزمهم کلمة التقوی و کانوا احق بها و اهلها اگر بنده مؤمن
برکت ایمان و سعادت علم ابراهیم و عرفان ثابت نماند چه عجب **لطیفه** ... ذکر ملک نان در باره یوسف تفسیر کرده

بود که مدت دوازده سال در زندان بی گناه محبوس بود و ملک از حال او غافل خواست که تا تدارک احوال آن
کند با وی چهار گونه لطف پیش آورد اول آن بود که گفت استخلصه لنفسی او را خالص از برای خود گردانم و دیگری
نگذارم سیوم آن بود که او را بمجلس خاص حاضر گردانید با وی بی واسطه ترجمانی بگفت و شنید در آمد فلما
کلمه چهارم آن بود که او را بستود و گفت انک الیوم لدینا مکین امین او را بمکنت و امانت وصف کرد و این کلمه
جامع است مر جمیع فضایل و مناقب را چنانکه در تفسیر کبیر مبین است کذلک ملک تعالی با بندگان
مومن با وجود تقصیر ایشان این چهار گونه لطف پیش آورد چنانکه ریان یوسف را الجود خواند الله تعالی بنده مومن را
نیز بجود خواند و انیبوا الی ربکم دویم چنانکه ریان یوسف را خاص خود خواند الله تعالی مومنان را خاص خود خواند الا
عبادک منهم المخلصین سیوم چنانکه ریان بی عشاد زبان با یوسف سخن گفت و او را بدین سخن گفتن درجه بزرگی
بود حق تعالی هشتاد و نه جای در قرآن به بندگان خود خطاب فرمود یا ایها الذین آمنوا و باین خطاب ایشان را مزید
درجه و حرمت حاصل آمد چهارم چنانکه ریان مر یوسف را بمکنت بستود و فرمود لدینا مکین امین و بامانت وصف
کرد حضرت جلال احدیت جل جلاله بندگان مومن را نیز بآن بستود که و جعلناه فی قرار مکین و جای دیگر فرمود ان
المتقین فی مقام امین و چون تقدیر ازلی چنین رفته بود که یوسف بر مسند سلطنت نشیند از برای تشیید قواعد
مملکت داری او را چند چیز از انواع محن و فتن ممتحن گردانیدند اول که برادران او را بجا انداختند تا احتمال پیش
گیرد که در سلطنت گذاری بردباری ضرورست بعد از آن در چاهش افگندند تا وحشت آن بدید و شفقت آن
بکشیدند تا در حبس بیگناهان در چاه احتراز نماید در باز رعیت و بنا در معرض من یزید در آورد تا ذل بندگی بدید
بر حال بندگان و زیردستان ببخشاید بعد از آن بزندانش مبتلا کردند تا محنت و صعوبت آن حال بدانست تا از
حال زندانیان غافل نباشد آنگاه بصحبت ملکش رسانیدند تا ترتیب اسباب مملکت داری در آموزد چون
با همه ریاضتها فرسوده گشت گفت اکنون بر تخت مملکت بنشین که استحقاق آن داری کذلک پادشاه
عالم تعالی و تقدس بنده را ببعضی از اوامر و نواهی مبتلا میگرداند تا شایسته مملکت جنت و مستحق لقا
و رؤیت گردد اول بنمازش امر میفرماید تا طریق بندگی بیاموزد آنگاه بزکوتش دلالت میکند تا بر خلق
مشفق گردد و بروزه میفرماید تا نفس وی منور شود بحج امر میکند تا لذت غربت دریابد بغزو میفرماید تا دل
از جهان و جان برگیرد و بشدت نزع و تلخی جاندادن مبتلا میکند تا از گناه پاک گردد و در قبر بسؤال ممتحن میگرداند
تا معرفت آزموده گردد و بعد و بحشر میگذرانند تا از غل و غش زدوده گردد چون با این همه انواع ریاضت
آزموده گردد آنگاه بر تخت مملکت جنتش باستحقاق نشانند و بلقا و رؤیتش مشرف گردانند **اشارت**
بدان ای درویش که چنانچه حضرت یوسف را در زندان مصر بی تهمت محبوس داشتند و عاقبت از آنجا خلاصی
حاصل کرد ترا نیز در زندان الدنیا سجن المؤمن محبوس داشته اند یوسف مدت دوازده سال در آن زندان مقید
بود تو نیز مدت پنجاه یا شصت سال است که در زندان دنیا محبوس بند و سلاسل تعلقات و ...
گرفتاری چنانکه ملک ریان رسول فرستاد و یوسف را بجانب خود خواند ملک دیان جل جلاله رسول ملک
الموت را میفرستد تا ترا بجانب قدس خداوندی جل و علا حاضر گرداند ای درویش ملک ریان
غلامان زرین کمر و غلامان با زیب و فر که هر کدام جان کمروار بر میان بسته در ملازمت وی بسر میبردند
مجمرهای زرین در دست گرفته بعذر فرستاد کذلک ملک دیان عز اسمه فرشتگان فرمان بردار و ...
... و مجمرهای عطر جنت و ریاحین فضل و رحمت بر دست ایشان نهاده

باستقبال وحشت بند و اطباق تحف و تحیات بر یوسف رحمت نثار کنند و چنانچه مردمان مصر از وضیع
و شریف آن روز بنظاره یوسف حاضر گشتند کذلک ارواح انبیا و اصفیا باستقبال روحت مبادرت نمایند
ملک ریان بشیر و علم و انگشتری و اسب و تاج از برای یوسف طرح ساخت حضرت پروردگار جل جلاله ذو الفضل
سبزه و مسره کلمه لا اله الا الله را در آن توفیق بتو ارزانی دارد و علم توحید بر بام اسلام بنام تو برافرازد
و انگشتری مهری در انگشت سروری تو در آید و مرکب استقامت ابدیت که از یثبت الله الذین
آمنوا بالقول الثابت بزیر نشانند تا در زیر ران سلطان ایمان در آورد و بمجلس خاص با اختصاص فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر بار یابی و دیگر ملک ریان گفت که من از یوسف خجلم که اینچنین صاحب کمالی شریف نسبی
عظیم حسبی بی مدید در زندان بوده و من از حال وی غافل کذلک حضرت جلال احدیت جل و علا از خجالت
و غفلت منزه گوید بنده من مدتی در زندان دنیا بوده و از من بواسطه فیض نگرفته شاید بگمان برد که من از حال
وی غافل بوده ام آری منزلت و درجه پدرش آدم و مقتدای و پیشوای خاتم صلی الله تعالی علیه و سلم و علی جمیع
الانبیا سید الامم و اصل و نسب و فضل و حسب وی ظاهر است امروز آن روز است که جبر نقصانها نموده رحمت
من عذرخواهی او نماید و محبتها در باره خود بدانند و بدیده تحقیق ببینند که ساعتی از نظر ما غایب نبوده است

بیا بیا که منم مونس تو اندر گور | در آن زمان که شوی از دکان و خانه نفور
سلام من شنوی از لحد بشنودت | که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور

ای درویش چنانچه یوسف را در وقت بیرون آوردن از زندان
جامه زندانیان از بر بیرون کردند و خلعت ملکش پوشانیدند و بر درج زرین نشانیدند و از زندان بیرون
آوردند کذلک در وقت وفات جامه حیات فانی دنیا از بر یوسف روحت بیرون کنند و خلعتی از خانه بقا
و جامه خانه رضا در وی پوشانیده و متوجه جناب کبریا گردانند تا بخلعتهای خاص اختصاص یابد کما قلت

کهنه دلقیست وجود تو چند از وی برو | تا که سلطان حقیقت بدهت خلعت نو
ای جوان بخت که ملک دو جهان میخواهی | پند پیر بپذیر ز پیران نصیحت بشنو
مزرع سینه بتخم عمل و آب و چشم | کشت کن تا که پشیمان نشوی وقت درو

اشارت یوسف چون از زندان عزیمت خروج کرد همه زندانیان
از دور ایستاده در وی می نگریستند و بر مفارقت وی میگریستند و او بنوید وصال پادشاه از گریه
ایشان فارغ بود کذلک چون جنازه بنده را برگرفته از منزل وی بیرون آورند همه اولاد و احفاد و اقارب
و عشایر این ناله و فریاد برآورده در فراق وی میگریند و بوداع وی جنازه را با تابوت وی میسوزند و او
بامید وصال الهی جل و علا خندان و بنوید نوازش پادشاهی نازان

یاد داری که وقت زادن تو | همه خندان بدند و تو گریان
آنچنان زی که وقت مردن تو | همه گریان بوند و تو شادان

و هم درین معنی حضرت مولوی فرموده است

بروز مرگ چه تابوت من روان باشد | گمان مبر که مرا میل آن جهان باشد
جنازه ام چه ببینی مگو وداع وداع | مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

بعد از آنکه
یوسف با ملک ملاقات کرد و مجلس از زحمت اغیار خالی گردید ملک ریان با یوسف اسرار پنهان
در میان آورد و گفت و شنید و سخنان و تفقد احوال مخلصانه تحقیق بپیوست ملک گفت حاجتی بخواه تا آنچه منتهای
همت و منتهای نهمت باشد مقرون بوصول گردد یوسف فرمود اجعلنی علی خزائن الارض نگفت مراجعت بکنعان بخواهم
و نگفت ملاقات خویشان و دوستان بخواهم زیرا که کنعان و تنگی وی و بی آبی و عسرت آن و بیوفائی یاران
و برادران می شناخت کذلک بنده مومن چون بلقا حضرت مهیمن جل و علا مستسعد گردد ...

عالم غیبی مشاهده کند تمام میل و بنا و مراجعت این دار فنا از ضمیر وی مرتفع گردد و مراد وی همه آن باشد که
بدرجات علیه و سلطنت ابدیه فایز گردد و بجمال کرم خداوندی جل ذکره و بذروه مقاصد خود واصل گردد
چنانکه در احیاء العلوم غزالی و تنبیه فقیه ابی اللیث سمرقندی قدس الله تعالی روحهما آورده است که حضرت رسول علیه
الصلوة و السلام فرمود که چون بنده مومن روی باخرت آرد و از دنیا اعراض کرده رشته عمرش منقطع گردد
و حجاب حیات فانی مرتفع شود فرشتگان رحمت با رویهای سفید درخشان چون آفتاب فرود آیند و باخود
از کفنهای بهشتی کفنی معطر بعطر عبیر جنت همراه بیارند و آن مقدار که چشم بیفتد از دور در برابر بنده باشند
بعد از آن ملک الموت بر سر بالین وی فرود آید و گوید یا ایتها النفس المطمئنة اخرجی الی مغفرة من الله و
رضوان ای نفس آرام گیرنده بطاعات و عبادات بیرون آی بمغفرت و رضای پروردگار خود جل ذکره
چون روح بنده باین خطاب مستطاب مشرف گردد مرفه الحال باسانی چون موی از خمیر بیرون آید فی الحال
آن فرشتگان که از دور ایستاده اند نزدیک آیند و روح او را از ملک الموت گرفته در آن کفن بهشتی
می پیچند و بطیب و عطر جنتش مطیب گردانند و باسمان بالا برند بر هر فوج از افواج ملائکه که روح او را
بگذرانند و مانع ایشان بطیب طیبی وی معروج گردد پرسند که این روح کدام بنده است آن فرشتگان
رحمت مر او را باسام نیکوترین بخوانند و گویند روح فلان بن فلان است همه بروی اطباق دعا و استغفار
نثار کنند و درهای آسمانها گشاده به استقبال روح وی آیند هم چنین تا از آسمان هفتم بگذرانند
خطاب آید که کتاب او را در علیین ثبت کنید و روح او را باز بجانب زمین باز گردانید که حکم ما چنین
رفته است منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری پس آن روح شریف را ببدن وی باز گردانند
آنگاه نکیر و منکر را بقبر وی فرستند تا از وی سوال کنند من ربک گوید الله ربی گویند ما دینک گوید دینی
الاسلام گویند ما تقول فی هذا الرجل الذی بعث فیکم گوید هو رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم بعد از
آن از عمل وی پرسند گوید کتاب حق تعالی میخواندم و تصدیق آن میکردم و بحضرت او ایمان داشتم منادی
از آسمان ندا کند که راست میگوید بنده من برو بد از برای بنده من از بهشت حله بیارید و در وی (؟)
دری از بهشت در قبر وی بگشایید و قبر او را گشاده گردانید آن مقدار که چشم کار کند بعد از آن شخصی را
در قبر وی بکمال حسن و جمال آراسته و گوید برای بنده با بشارت باش که امروز آن روز است که ترا وعده
میدادند بنده از وی پرسد که تو کیستی گوید من العمل صالح تو ام و در این وحشت آباد رفیق و قرین تو خواهم
بود تا بروز قیامت قوله تعالی و کذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء ای درویش یوسف
بدر کرامت مشرف گردانید بدرجه پیغمبری و اوحینا الیه و هم پادشاهی و سروری و کذلک مکنا
لیوسف اما پیغمبری را نا خواسته یافت و سلطنت را بعد از خواست یافت اجعلنی علی خزائن الارض تا اگر
فتوری در امور آخرت و به واسطه تعلقات دنیویه روی نماید باز بسته باختیار او باشد چنانکه هر بار که بعد
از حکایت حبس و زندان شکایت نمودی جبرئیل گفتی که اختیار کرده تست تا گفته رب السجن احب الی اکنون
از آنچه خود اختیار کرده شکایت چه سبب دارد **نصیحت** ای درویش تا یوسف در زندان بود بحق تعالی
مشغول بود و از خلق فراغتی داشت چون با ملک ملاقات کرد و به نیابت و خلافت مخصوص گشت هر چند که آن
نیز وفی الله بود از آن انس و تجردی که داشت باز ماند تا دانی که از اهل دنیا مفارقت جستن اهم مهمات است
و فاضلترین طاعات غفلت که چون با سریر نبوت بهایی بر اوج سلطنت و پادشاهی استقرار یافت

دنیای اهل

اهل مصر محتاج و مملوک وی گشتند با وجود آن جاه و حکمت در ایام مجاعت هرگز سیر نخوردی و پیوسته گرسنه میبود
او را گفتند که چه حکمت است که تمام خزاین مصر در تمکین تست و تو همیشه گرسنه میباشی گفت میترسم که اگر سیر
خورم از گرسنگان فراموش کنم **تقریب** ای درویش نظیر این آنست که چون روز قیامت شود
و سفربان و مطیعان بمجلس سرای جنت خرامند حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام در صحرای عرصات جولان
می کند و ماندگان سرگردان میبیند و گویند یا رسول الله این چه حالتست که تمامی منازل و درجات جنت از
آن شماست و حور و قصور در آرمان شما اند در این عرصات این سرگردانی از برای چیست فرماید اگر به بهشت
روم و بر سریر جنت با آسایش و فراغت تکیه زنم از حال گرفتاران با در عرصات فراموش کنم اکنون
نزد وی مقیم تا شاید گرفتاری بیچاره روزگاری در زاویه خجالت تقصیر حسرت بی عمل مانده باشد بدست شفاعت
از آن گرداب شناعت بیرون آرم و بعد رحمت رسانم آورده اند که یوسف چنان مقرر فرموده بود که از
برای ملک در وقت نصف النهار سفره چیند از نذر و طعام آن وقت حاضر کنند تا ملک طعم گرسنگی نیز
چشیده به احوال گرسنگان بپردازد کذلک حق سبحانه و تعالی همه انبیا را که ملوک عالم معنی بودند بدین
گونه مبتلا گردانید کما قال علیه الصلوة و السلام ما منا الا و قد عصی او هم بمعصیة الا یحیی بن زکریا علیهما السلام
حکمت آن بود و الله تعالی اعلم تا در زلت گشته باشند غم و اندوه گناهکاران دانند و نظر
استغنا در مجرمان نیفکنند سوال اگر گویند که حکمت در قحط و مجاعت و استیلای شناعت [illegible]
هفت سال در اقطار و اکناف عالم چه بود جواب یوسف را تا هم روز گرسنه داشته بودند هفت سال
پیوسته مجلس در آنولایت طعام سیر نخورد تا دانی که آه دردمند از اسراف تمام است در دو دل مستمند اثر

از گل یک **بیت** زموری پرچه گان صفدر است ... زخواری چند شرکان خنجر است ... مرجان
دل قوزه شد ... که از هر دلی سوی حضرت رب ... سوال حکمت در رقت اهل مصر چه بود تا همه را
در سلک عبودیت صدیق در آورند جواب در آن روز که یوسف را در بازار مصر در معرض بیع آورده
بودند تمامی خلایق بخریداری آنحضرت مبادرت نمودند و مجلس نمودند مگر آنکه داعیه خرید آنحضرت
در ضمیر وی مرکوز گشته بود بحکم اراده بندگی آنحضرت همه را بنده و مملوک او گردانیدند تا دانی که عزیزان
حضرت جلال احدیت جل و علا هرگز خوار نگردند و هر که در صدد خواری ایشان در آید خود خوار و نگونسار گردد
بیدا کردن احوال زلیخا و ضعف و ناتوانی و عرض نثار او به یوسف و بر آوردن استعاد یافتن
آورده اند که چون ایام محنت یوسف بانجام رسید و صبح روح و راحت از مطلع عنایت مبدا جاری
امور پیغمبران او قرار گرفت و طغرای حکومتش بر اشهاد دنیا نفاذ گشت آن لشکر و بلا و محنت و عنا که بدنی قرین
و همنشین یوسف بودی روی بجنب خانه زلیخا آورد تا دانی که در این دایره کون و فساد اندوه و شادی بجای
و هیچ ایام را بقای و ثباتی متصور نیست **قطعه** بدین صحیفه مینا زخانه خورشید ... نگاشته بخطی
خوش با آب زر دیدم ... مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم ... اباه دولت و در روزه گشته مستظهر
کسی که تاج زرش بود بر سرش بصباح ... نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم ... زر و روزگار همین [illegible]
پسند آید ... که زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم ... حاصل کلام آنکه زلیخا در فراق یوسف
هدف سهام بلا و محنت گشت و غم و اندوه بروی مستولی شد شوهرش بساط حیات در نوردید و مال
و منال وی بیتما بتقال آورد شوکت و قوت جوانی بضعف پیری و ناتوانی مبدل گشت و غم و اندوه و حسرت

رعنا بحسن و غنا مشتغل شد قد چون سرو از دشتی پر مثال چند خمیده از استوا باعوجاج مایل گشت خد چون
ورد نازپرورش چون گل زرد و از احمرار روی باصفرار آورد و نرگس چشمان جمالش که بصد دل مایل و بغارت
جان مشغوف بود از کثرت بکا مکفوف و نابینا گشت سیاهی از سنگ از نرگسش شست

ز نرگس از جبینش یاسمین رست | بروی ناز چون گل چین ش افتاد
شکنج اندر رخ گلچینش افتاد | سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون سپر همراز قدم شد | در این غم دیده خاک از خون مردم
چه شد سرمایه بینائیش گم | به پشت خم از آن گردی سرش بیش
که جستی گم شده سرمایه خویش

برادران و خویشان که در ملک یمن پادشاهان یمن بودند همه در دست دشمن اسیر و مقتول گشته زلیخا
تنها و بیچاره از خلق کناره گرفته سوکوار با ذل و انکسار راه اختیار کرده در آمد و شد خلایق بر روی خود در بست
و با این همه هنوز بتی می پرستید بد

ذکر ایمان آوردن زلیخا

روزی از پریشانی روزگار خود بجان بر آمده بشکید و در خاست اعمال و قباحت احوال خود نظری کرد از کین گاه غیب کمند توفیق بجانب او انداختند
و ابواب هدایت بکلید عنایت بر روی او بگشادند روی با آن بت خویش آورده گفت ای معبود باطل
که از تو نی سود دیدم و نه زیان از تو بیزار گشتم و از عبادت تو پشیمان شدم و بخدای یوسف ایمان آوردم و تعظیم
از آن بت جست ابر زمین زد و روی بجانب آسمان آورده گفت ای خدای یوسف اگر عاصی می پذیری لبیک
آمدم بپذیر و اگر افتادگان را دستگیری بیکسی اکنون افتاده ام مرا دستگیر و اگر غریبان را می نوازی از همه غریب ترم
مرا بنواز و اگر چاره بیچارگان می سازی از همه بیچاره ترم چاره من بساز بخدای یوسف دانی که در وصال یوسف
بسی کوشیدم و به بذل مال و هدف آمال جهد بسیار ورزیدم و آنچه ممکن بود در چاره و حیله سعی بلیغ مبذول
داشتم و بسیاست و صولت تهدید و وعید به هر چیز تشبث نمودم عاقبت بمقصود نرسیدم و بعد از آن
مرارت فراق خویشان و مرگ اقربا چشیدم اکنون بفقر و فاقه و کشیدن بار بلا طاقت طاقت مبتلا گشته ام
و هر چند پیر و ناتوان تر شوم عشق و محبت یوسف در دلم تازه و جوان تر میگردد بار خدایا بر من ببخشای و یوسف را
بمن بنمای گویند که آن روز که این دعا میکرد از ده سال بر آمده بود که دیدار یوسف ندیده بود و چون زلیخا
آینه دل از زنگار کفر و کدورت شرک بزدود و توجه بجناب قدس خداوندی جل ذکره از روی صدق
و اخلاص نمود حضرت واهب العطایا جل جلاله از آنجا که محض عنایت و خلوص مودت او بود بموجب آیت اجیب
المضطر اذا دعاه نیاز مندی زلیخا قبول فرموده در خاطر یوسف تقاضای دیدار زلیخا پدید آورد و در دل مبارکش
اندیشه زلیخا را انداخت که آیا تا حال آن ستم خورده فراق و سوخته نیران اشتیاق چگونه است و در این
ایام مفارقت احوال وی بر چه منوال گذشته کاش از کیفیت حال وی وقوفی یابم تا اگر بمصایب روزگار گرفتار
باحوال وی راه یافته باشد تدارک آن نموده فساد معیشتش را بصلاح باز آورم که او را بر من حق بسیار است
اتفاقا آن روز زلیخا از راه فراق خویش بیرون آمده پشمینه در بر و ریسمانی از لیف خرما بر کمر بسته
و عصا کشی همراه بر سر راه یوسف آمد و گویند که زلیخا را نقد تنه و جواهر بسیار بود همه را در راه یوسف
نثار آورده اند که از هر کس نام یوسف شنیدی در قدم وی گنج سیم و زر کشیدی و نثار از در و گوهر کردی
و رعایت و خدمت گذارش کردی تا بدین سبب خزینها از نقدها خالی شد و درجها از زر بها خالی گشت
پشمینه جامه خود ساخته گشت و بلیف خرمائی کمر بند آمد و یوسف نیز با خیل و سپاه خویش نظاره
از برای تماشا در ستره و بباطن از برای تفقد و معرفت حال زلیخا بیرون آمده بر کوچی که برسید از احوال در دستان

و درد مندی ذلک بشان می پرسید زلیخا را خبر کردند که امروز رایت سلطنت یوسف بیرون زده اند یوسف سیر و تماشا
بدشت و صحرا بیرون خرامید و زلیخا خود را بر سر راه یوسف کشانید و منتظر رسیدن موکب شاهی میبود
هر فرقه که بر وی میگذشتند هیچگونه تغییری بذات وی راه نمی یافت و چون موکب حضرت نبوت پناهی سلطنت دستگاهی
پیدا شد زلیخا آشفته و از مقام خود بر جست و بنیاز مندی پیش آمد و از همراهان پرسید که جهان چنین
مکفوف گشته هر فوج از سواران که میرسیدند آرامی داشتی چون یوسف رسید مضطرب شد و چنین
گفت ای عزیزان مرکب دیگران همه سم بر گل میزدند و مرکب یوسف سم بر دل میزند القصه چون زلیخا پیش آمد
تا عنان مرکب یوسف بگیرد بعضی از چاوشان مانع میشدند زلیخا چون آن هیبت و عظمت مشاهده نمود آواز برکشید
که سبحان الذی اعز العبید بعز الطاعة و اذل الملوک بذل المعصیة پاک خداوندی که بندگان را برکت عز طاعت
عزیز و ارجمند گردانید و پادشاهان را بشامت معصیت خار و نژند ساخت چون آواز زلیخا بسمع
یوسف رسید گفت حال او پرسید گفتند زلیخا است میخواهد که با آنحضرت عرض نیازی کند یوسف چاوشان را
از منع باز داشته دست زلیخا را گرفته پیش صدیق آوردند و چون صدیق او را از ابتدا بخوبی و جمال دیده
بود و اکنون بر خلاف آن مشاهده کرد و دید که حوادث روزگار در روی اثر کرده و از کثرت اشک مژگانش
ریخته و آئینه دیده از غبار غم و اندوه تیره گشته یوسف آب در چشم آورد و بر حال وی تأسف نمود و چون محل
گفت و شنید نبود فرمود تا زلیخا را ببارگاه سلطنت شعاری حاضر گردانند تا کما ینبغی احوال
وی پرسد و روز دیگر که آفتاب جهانتاب شادروان نور بر بساط ظهور بگسترانید و اطناب شعاع بر اوتاد
و اطباق جبال استوار گردانید زلیخا را بپاس سلطنت شعاری روی آورد و چاوشان بحضرت
آنحضرت او را بمنزلگاه قرب بار دادند چون نزدیک رسید عرض تحیت نموده اول بآیین نیاز مندی نوع التفات
نموده گفت ای یوسف از خاندان نبوت تو اختر عزیزان و حرمت داشتن بیکسان غریب و عجیب نیست
و غمزدگان و اندوه رسیدگان را نواختن و تفقد نمودن بدیع نی و آگاه باش که من بخدای تو عز و جل ایمان آورده
و بوحدانیت حضرت پروردگار جل و علا اعتراف نموده ام و او را یگانه و یکتا و بی شریک و بی همتا اعتقاد کرده ام
و او را بی انباز و بی نیاز دانسته ام از آیین باطل بر گشته و دین حق و ملت اسلام اختیار کرده ام امروز اگر
بر کسی رحمت خواهی کردن بر من محروم بخشای و اگر مراد محتاجی خواهی بر آوردن مراد من مستمند بر آری

بهتر | گر جرم رسیده در گذاری بهتر
وان کرده چنانکه گرده شماری بهتر | روزی که برآوری مراد همه کس
زان جمله مراد من برآری بهتر

یوسف فرمود ای زلیخا آن نرگس دلربا و دیده بینای تو کو
گفت در کار اشک خون پالای تو شد گفت آن چهره زیبای سیمای تو کو گفت در سر کار و اندوه و غمهای
تو شد گفت آنهمه ملازمان از بنده و آزاد تو کو آن لب خندان و دل شادان و بنیاد تو شادیت کو گفت
در کار مهر و محبت تو شد گفت آن ناز و ثروت و نعمت بیکرانت کو آن گنج و خزینه و صندوق جواهر
زرینه فراوانت کو گفت همه فدای عشق و مودت تو شد گفت از آن همه چیزها که در تحت تصرف تو بود هیچ
چیز باقی مانده گفت بغیر از آن محبتی که مرا با تو بود هیچ چیز وفاداری نمود گفت ای زلیخا غبار اندوه و غم از آیینه
دل بزدای که آنچه مقصود است یافتنی است ای زلیخا در آن محبت هیچ قصوری و فتور راه نیافته است ای گفت
مهمات جهان هر چه در عالم موجود است بر مرور ایام و لیالی بیرون نا توان کرد در پس عشق که آن کم شد و بس

حسن که آن کاست | عشق من چه حسن تو همان بلکه فزون گشت
نظر اینو اضعف | آن است که چون

بنده را در قبر در آرند و سائلان هایل بر سر بالین وی آیند و او را پرسند از میان ناز و نعیم بیرون رفته و در بستر
اندوه و غم خفته پرسند که ای بیچاره مال و منال و متاع و بضاعت کو کو بید وارثان بردند کو بید تباه و تلال
و حسن و جمالت کو گویید فرشتگان بستاندند گویند آتش عشق و نور ایمانت کو بنده اشاره بدل کند
یعنی برجاست یکذره از آنچه بود نکاست آنجا یوسف از زلیخا در ثبات عشق و محبتش بار طلبید گفت
تازیانه خود پیش آر آهی از دل سوزان بر کشید چنانکه آتش در تازیانه یوسف افتاد یوسف تازیانه از دست
بیفکند و از سطوت آن آتش گریزان شد زلیخا گفت ای یوسف مدت چهل سالست تا این آتش در سینه
دارم و بآن میسوزم و از تف و سوز آن جگر بر م تو بیک شعله گریختی و طاقت نیاوردی کذلک نکیر و منکر از بنده
در قبر بر باتی بر ثبات ایمانش طلبند بنده نام الله تعالی بر زبان راند نور عرفان از تجاویف سینه بنده
فروزان گردد و فرشتگان از شعاع آن نور راه هزیمت پیش گیرند بنده گوید هشتاد سال است تا ازین
آتش میسوزم و باین طور میسوزم و از دود این آتش از دیده اشک میریزم و جگر بریزم شما که ازین آتش چنین ز
دودی بند بید چنین جگر بند بید و از سوز و گداز آن می پرهیزید   گر آه آتشین ازین یکشعله بیرون زند   این
آتش گردون علم گنبد گردون زند   سر نهان پیدا شود کونشکان یکجا شود   دل غرق این دریا شود
کو موجهای خون زند   والله که در رگهای جان چون شهد شیر آید روان   لیلی چه نیز امتحان بر سینه مجنون زند
حاصل گفت و شنود دوستانه و قال و مقال محبانه میان ایشان بطول انجامید و خیل حشم از دور ایشان
متحیر که این پروزان بمال و جمال کیست که با عزیز با جمال اینچنین گستاخ وار سخن میگوید و عزیز باوی حسن خلق
و لطف مقال جواب باز میدهد یوسف فرمود ای مصاحبان معذور دارید و این واقعه را غریب مشمارید که این ضعیفه
مدتیست که بامن شطرنج محبت باخته و لوای مودت در کوی ملامت افراخته عمر تنها در طلب وصال طی کرده
و عمر و زندگانی در سر کار و مهربانی ما بدررود نموده این عاشق وفادار است که در روز بازار مصر که فما خطبکن اذ راودتن
یوسف عن نفسه این آن متاع ملامت را خریداری کرده که الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه این آن دردمند
مستمند است که سرمایه عشرت شادی و تمتعات تنعم نعم و ابا دبرا در قمارخانه محنت نبرد در نامرادی درباخت
و هرگز بر گرد وصالی نیافت اکنون ساعتی بمراد خود رسیده و لحظه مقصود خویش را بکام خود دیده معذورش
دارید و از وی دریغ مدارید و مرا ممنون این منت و ابتدای در روش این واقعه نظر آنست که چون روز قیامت
شود و هنگام مواصلت وصل الحبیب الی الحبیب پیش آید در آن روز جگرسوز بنده بیچاره دل الصد پاره درد دل
خویش بحضرت رب العالمین جل جلاله معروض میدارد و از جناب قدس خداوندی عز و علا جواب با صواب
می شنود و ملائکه را تعجب آید که اینجا کی جای کیست که با پادشاه عالمیان جل ذکره باوجود عصیان و نسیان
اینهمه گفت و شنید در میان آورد و بسرمایه طاعت خود بخطایم فزو حشه و الضاعت استطاعت خود باتش
شهوت سوخته متاع بدن خود در رهن محن و فتن دنیا کرده و باوجود این تمنای لقای حضرت مولی تعالی میبرد خطاب
آید که ای ملائکه این بنده ما را معذور دارید که هرچه داشت از ظاهری و باطنی در سر کار ما کرده و در بن خدمت
ما کرده و بدل محبت ما ورزید و بجان درد و بلای ما کشید و رضای ما بر هوای نفس خویش برگزید مدتی مشتاق لقا
ما بوده اکنون اگر درد دل پاکرم ما عرض میکند معذور دارید و جرایم او را ناکرده نگارید بیت   مدتی شد که
من از غیر او بهر عیب نگویم   گر شبی درد دل خویش بدلبر گویم   من اگر آه زنم ناله کنم معذورم   جگرم سوخته
آتش عشق اویم   رجعنا الی القصه چون یوسف زلیخا را خسته و دل شکسته دید از روی بنده نوازی و غنا

کارسازی

کارسازی بوی التفات نموده گفت ای زلیخا اکنون مراد و مقصودت عرض کن تا با نجاح آن سعی نمایم و ابواب حاجات
ترا بکلید مناجات بکشایم زلیخا گفت آرزوی بسیار دارم ولیکن از جمله آن سه حاجت بتو مرفوع کردانم اما خبرهم
که مقبول افتد یوسف گفت امیدوارم که باجابت مقرون گردد حاجت خود بگوی گفت میدانم که نزد خدای
خویش جل جلاله کریمی و نزد وی ترا رفعت شانی هست میخواهم که درخواست نمائی تا روشنی چشم من باز دهد که هرگز
از مرگ میخواهم که یکبار دیگر دیده را بمشاهده جمالت روشن گردانم و ذخیره باقی عمر از لذت دیدار تو
بردارم حضرت یوسف زبان بتضرع بکشاد دعا کرد و گفت اللهم بحق محمد و آل محمد رد علی هذه الضعیفه بصرها ولا تجعلها عبرة
و عند الناس ابتدعا بگفت و در ضفه رسید فی الحال زلیخا چشم باز کرد و بدیدار یوسف بینا گشت
گفت الحمد لله که حاجتم روا شد و دیده بدیدار مبارکت بینا گردید از نور این صدیق را بنده وار دیده بر
امروز شاهوار شرع بدیعایت شادمان و مرفه الحال گشت بعد از آن یوسف فرمود دیگر چه حاجت
داری گفت میخواهم تا حقتعالی حسن و جمالی که داشتم زیاده از آن بمن باز دهد یوسف دعای خود بر وی افکند
و دست بدعا برداشت حقتعالی اجابت فرموده باز بکمال حسن و جمال آراسته گشت و دیده آتش جهانی
و چهره آتش بیچانی بیراسته شد جمالی مرده آتش باز زندگی داد   رخش را طلعت فرخندگی داد   بگوی
رفته باز آورد آتش   وزان شد تازه گلزار شبابش   ز کافور شب آمد مشک تاتار   ز شبگیر
آشکارا شد شب تار   سفیدی شد زمشک طره آتش دور   در آمد در سواد نرگسش نور   خم از
سرو بلند آتش برون رفت   شکنج از نقره خامش برون رفت   جوانی بیرجش انگشت جاگیر
پس از چهل سالگی شد شانزده ساله   جمالش را ز سر و کاری بکر شد   زعهد بیر چهر منتشر شد   چون
لیند و دعا باجابت مقرون گشت یوسف فرمود دیگر چه حاجت داری زلیخا سر فرود افکند و آب از چشمش
روان شد یوسف مبالغه فرمود گفت مرادم آنست که مرا بنکاح خود در آوری تا باقی عمر در خدمت بگذرانم
و تدارک گذشته نمایم یوسف در این اندیشه سر در پیش افکند فی الحال جبرئیل بیامد و گفت ای یوسف حضرت رب
العالمین جل و علا میفرماید که رحمتها بتواضعها و دموع عینها سن بروی بتواضع و آب دیده وی بخشودم زلیخا از درجمله
و چاره خود را می طلبید لاجرم بتو میرسید اکنون ترا از ما طلب کرد و بسبب تو با ما صلح کرد حاجت وی روا کن
یوسف از برای عقد ازدواج وی مجلس ساخت و بزرگان و اکابران مصر را بخواند و ملک بناز انبر آسته عقد نمود و
بزمی بیاراستند که حوریان خلد برین بزمی بدان آیین نکرده و بهشت عنبر سرشت ندیده باشند و با ملائکه حظائر
قدس در خلوت سرای انس مثل آن عشرت مشاهده کرده و چون عقد مناکحت میانه منعقد گشت و از حمام غسل
منجلی شد جمشید خورشید در خلوت سرای مغرب در مقام راحت سر بر بالین استراحت نهاد و عروس
جهان لباس آل عباس بر افکند قندیل زرین ماه از ستیگاه این رواق زبرجدی ارتفاع ارتفاع برافروخت شعاع
و در او بحجنه شموع جموع کواکب و النجم بفیروزه بر بن فیروزه طارم برافروختند   بیت   بخلوت محرمان با هم
نشستند   بروی غیر مشکین پرده بستند   حجلگیان پرده راز و محرمان خلوت خانه عشرت ناز زلیخا را
چون گل نو رسته آراسته و پیراسته در بزم نشاط بر سریر انبساط جنبانیدند و یوسف را چون شاه بر مسند
عز و جاه بر مثل آفتاب و ماه قرین یکدیگر گردانیدند چون زلیخا نظر بر یوسف انداخت گفت این منم که بعد از مفارقت
هم جهان بمواصلت چنین رسیدم و مراد و مقصود جان در کنار خویش بدیدم   بیت   منم که دیده بدیدار
گردم باز   چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز   از غایت استعجاب از این واقعه هوش از وی بر

بنده را در قبر در آرند و سایلان هایل سر بالین وی آیند و او را ببینند از میان ناز و نعیم بیرون رفته و در بستر
اندوه و غم خفته پرسند که ای بیچاره مال و منال و متاع و بضاعت کو گوید وارثان بردند گویند جاه و جلال
و حسن و جمالت کو گوید در شکم گرسنگان بسپاردند گویند آتش عشق و نور ایمانت کو بنده اشاره بدل کند
یعنی بجا است یکذره از آنچه بود نکاست آنجا یوسف از زلیخا در شباب عشق و محبتش بها طلبید گفت
تازیانه خود پیش وا آهی از دل سوزان برکشید چنانکه آتش در تازیانه یوسف افتاد یوسف تازیانه از دست
بیفکند و از سطوت آن آتش گریزان شد زلیخا گفت ای یوسف مدت چهل سال است تا این آتش را در سینه
دارم و بآن میسوزم و از تف و سوز آن نمیگریزم تو بیک شعله گریختی و طاقت نیاوردی کذلک نکیر و منکر از بنده
در قبر برهانی بر ثبات ایمانش طلبند بنده نام الله تعالی بر زبان راند نور عرفان از تجاویف سینه بنده
فروزان گردد و فرشتگان از شعاع آن نور راه هزیمت پیش گیرند بنده گوید شصت سال است تا ازین
آتش میسوزم و باین طور میسوزم و از دود این آتش از دیده اشک میریزم و نمیگریزم شما که ازین آتش چنین
دوری نمیدید چنین میگریزید و از سوز و گداز آن می پرهیزید گر آه آتشی از من بیکشعله بیرون زند آن
آتش گردون علم خیمه بگردون زند | سر نهان پیدا شود گوشکان یکجا شود | دل غرق این دریا شود
کو موجهای خون زند | والله که در رگهای جان چون شهد شیر آید روان | لیلی چه تیر امتحان بر سینه مجنون زند
حاصل گفت و شنود عاشقانه و قال و مقال محبتانه میان ایشان بطول انجامید دخیل چشم از دور برشنا
متحیر که این بیره زن با این همان جمال کیست که با عزیز با جمال چنین گستاخ وار سخن میگوید و عزیز نیز با وی حسن خلق
و لطف مقال جواب باز میدهد یوسف فرمود ای مصاحبان معذور دارید و این واقعه را غریب مشمارید که این ضعیفه
مدتیست که با من بنطع محبت باخته و لوای مودت در کوی ملامت افراخته خرمنها در طلب وصال ما بر باد داده
و عمر و زندگانی در سر کار و مهربانی ما برده و نموده این عاشق وفادار است که در روز بازار معرکه فما خطبکن اذ راودتن
یوسف عن نفسه این آن متاع ملامت را خریداری کرده که الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه این آن دردمند
مستمند است که سرمایه عشرت شادی و تمتعات تنعم نعیم را باد برداد در قمارخانه محنتم نیز در دو نامرادی در باخت
و هرگز بوی وصالی نیافت اکنون ساعتی بمراد خود رسیده و لحظه مقصود خویش را بکام خود دیده معذورش
دارید و از وی درمپرید و مرا ممنون این منت فرمایید درویش این واقعه نظیر آنست که چون روز قیامت
شود و هنگام مواصلت وصل الحبیب الی الحبیب پیش آید در آن روز جگرسوز بنده بیچاره دل از صد پاره درد
خویش بحضرت رب العالمین جل جلاله معروض میدارد و از جناب قدس خداوندی عز و علا جواب با صواب
می شنود و ملائکه را تعجب آید که اینجا کی جای گستاخی است با پادشاه عالمیان جل ذکره با وجود عصیان و نسیان
اینهمه گفت و شنید در میان آورده سرمایه طاعت خود بحطام فروخته و بضاعت استطاعت خود بآتش
شهوت سوخته متاع بدن خود در رهن محن و فتن دنیا کرده و با وجود این تمنای لقای حضرت مولی تعالی میبرد خطاب
آید که اهلا ملائکه این بنده ما را معذور دارید که هرچه داشت از ظاهری و باطنی در سرکار ما کرد و در این خدمت
ما گرد و بدل محبت ما ورزید و بجان درد و بلای ما کشید و رضای ما بر هوای نفس خویش برگزید مدتی مشتاق لقا
ما بوده اکنون اگر در دل با کرم ما عرض میکند معذور دارید و جرایم او را نا کرده نگارید قطعه مدتی شد که
من اغرام بتر میسوزم | گر شبی درد دل خویش جگر لب گویم | من اگر آه زنم ناله کنم معذورم | چکنم سوخته
آتش عشق آدمیم | رجعنا الی القصه چون یوسف زلیخا را خسته و دل شکسته دید از روی بنده نوازی و غمگساری

کارسازی خوبی التفات نموده گفت ای زلیخا اکنون مراد و مقصود عرض کن تا با نجاح آن سعی نمایم و ابواب حاجات
ترا بکلید مناجات بگشایم زلیخا گفت آرزوی بسیار دارم ولیکن از جمله آن سه حاجت بر تو مرفوع گردانم اما نخستین
که مضمون التفقد یوسف گفت امیدوارم که باجابت مقرون گردد حاجت خود بگوی گفت میخواهم که تو از حضرت خدا
خویش جل جلاله کریمی و تو زودی ترا رفعت شانی هست میخواهم که درخواست کنی تا روشنی چشم من بمن باز دهد که میرز
از مرگ میخواهم که بجنبش دیگر دیده را بمشاهده جمالت روشن گردانم و ذخیره باقی عمر از لذت دیدارت
بردارم حضرت یوسف زبان بتضرع بگشاد و دعا کرد و گفت اللهم بحق محمد و آله ان ترد علی هذه الضعیفة بصرها ولا تخجلنی عنده
و عند الناس امید دعا بگفت و در صدقه رسید فی الحال زلیخا چشم باز کرد و بدیدار یوسف بینا گشت
گفت الحمد لله که حاجتم روا شد و دیده بدیدار مبارکت بینا کردید آرزو این صدیق را بنده وار دیده بود
امروز شاهوار از شرح بدید عنایت شادمان و مرفه الحال گشت بعد از آن یوسف فرمود دیگر چه حاجت
داری گفت میخواهم تا حسن و جمالی که داشتم زیاده از آن بمن باز دهد یوسف دعای خود بروی افکند
و دست بدعا برداشت حق تعالی اجابت فرموده باز بکمال حسن و جمال آراسته گشت و دیده آتش چنانی
و چهره آتش نهانی پیراسته شد جمال مرده آتش از زندگی داد | رخش از لطف فرخندگی داد | بکوی
رفته باز آورد آتش | و زان شد تازه گلزار شبابش | ز کافور سرش آمد مشک تا تار | ز شبح
آشکارا شد شب تار | سفیدی شد ز مشک تازه آتش ور | درآمد در سواد نرگسش نور | خم از
سرو بلند آتش برون رفت | شکنج از نقره خامش برون رفت | جوانی بر جبینش گشت حاکم
پس از چهل سالگی شد شانزده ساله | جمالش را سرو کاری دگر شد | ز عهد چشم هم مشهور شد | چون
امید و دعا باجابت مقرون گشت یوسف فرمود دیگر چه حاجت داری زلیخا سر فرود افکند و آب از چشمش
روان شد یوسف مبالغه فرمود گفت مرادم آنست که مرا بنکاح خود در آوری تا باقی عمر در خدمت بگذرانم
و تدارک گذشته نمایم یوسف در این اندیشه سر در پیش افکند فی الحال جبرئیل بیامد و گفت ای یوسف حضرت رب
العالمین جل و علا میفرماید که زوجتها تو اضعها و ذوقتها نوع علیها من بروی تواضع و آب دیده وی بجنبیدم زلیخا از جمله
و چاره خود را می طلبید لاجرم تو خبر رسید اکنون ترا از ما طلب کرد و بسبب تو با ما صلح کرد حاجت وی روا کن
یوسف از برای عقد ازدواج وی مجلس ساخت و بزرگان و اکابران مصر را بخواند و ملک تا از ایشان حاضر شد دعا نمود و
بزمی بیاراستند که حوریان خلد برین بزمی بدان آئین مگر در بهشت عنبر سرشت دیده باشند و با ملائکه حظائر
قدس در خلوت سرای انس مثل آن عشرت مشاهده کرده و چون عقد مناکحت بینهما منعقد گشت و ازدحام خلائق
منجلی شد جمشید خورشید در خلوت سرای مغرب در مقام راحت سر بر بالین استراحت نهاد و عروس
جهان لباس آل عباسی بسر افکند قندیل زرین ماه از مشکاه این نه رواق زبرجدی ارتفاع بر بخیز شعاع
در آویخته شموع جموع کواکب و انجم بقصر ورزی برین فیروزه طارم برافروختند قطعه بخلوت محرمان با هم
نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند | مجلسیان پرده راز و محرمان خلوت خانه عشرت ناز زلیخا را
چون گل نو رسته آراسته و پیراسته در بزم نشاط بر سریر انبساط بنشاندند و یوسف را چون شاه بر مسند
عز و جاه بر مثال آفتاب و ماه قرین یکدیگر گرداندند چون زلیخا نظر بر یوسف انداخت گفت این منم که بعد از مفارقت
هم چنان مواصلت چنین رسیدم و مراد و مقصود جان در کنار خویش بدیدم قطعه منم که دیده بدیدار
از غایت استعجاب ازین واقعه خوش از خودی بر | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز | گردم باز

گشت یوسف سروی در کنار گرفت و بوی جان پرور خویش بهوشش باز آورد و جهت خطعتای حسن زلیخا
در نظر یوسف بیاراست بمرتبه که گویا حور عین است از ریاض خلد برین رسیده و یا حور نقاش چین است
صورتی زیبا بغایت بر روی حریر و دیبا بر کشیده داعی شهوت بر قوای طبعی غالب گشته و میل مباشرت
عنان تمالک از دست مصابرت در ربوده چنانچه قدوة المتأخرین فرموده نظر چون یافت در دیدن قرار
عنان کش شد سوی بوس و کنارش لب یوسف بشیرین شکرش را بدندان کند عناب ترش را
چه بود از بهر آن فرخنده مهمان دو لب خوان وصال و نمکدان ازان کرد از اول بوسه آغاز
که هر خوان از نمک به باشد آغاز نمک چون شور شوقش بیشتر کرد دو ساعد در میان او کمر کرد
ز بر آن کمر نابرده رنجی نشانی یافت از نایافته گنجی میان بسته کمر را چابک و چست ازان گنج نهان
درج گهر جست نهادش پیش آن نسرین گلندام مقفل حقه از نقره خام نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خاین داده قفلش را شکستی کلید حقه از یاقوت تر ساخت گشادش قفل و در وی گهر انداخت
و یوسف را از زلیخا دو پسر متولد شد یکی افراهیم و دیگری میشا آنگاه یوسف بعد اللتیا واللتی از زلیخا سؤال
فرمود که ای زلیخا بعد از آنکه با عزیز مدت چندین گاه قرین و همنشین بودی چگونه مهر بکارت بر نقد عیارت باقی
این غنچه سربسته بنسیم سحری چون ناشکفته ماند و این گوهر ناسفته از نیش الماس استیناس ناسفته چون رسته
زلیخا گفت که در اوان صغر که جام ضمیر از نقوش خیر و شر تهی و از عکس هیچ نگاشته بود از همه خیال غافله اشتغال اجرام و
جلال ... شده در خواب صورت زیبای ترا بر این منوال که اکنون مشاهده میکنم دیده بودم و نام و نشان و منزل و مکان
پرسیده بودم از آن وقت باز بساط محبت در ساحت ضمیرم گسترده و این نقد شریف را با امانت ... سپرده بود
از آن روز با انجمعه را سر بر نگاه ... داشتم و رایت وفاداری بر بساط فرمان برداری می افراشتم اگرچه صد هزار
تیغ ملامت از دست ارباب عزامت بر فرق خوردم اما بحمد الله که امانت برای خیانت بسلامت تسلیم کردم یوسف
چون از وی این معنی استماع فرمود مهر شخص محبت در ... و او را از جان شیرین دوست تر داشت و باوی عذر رها نکرد
خواست این معنی اظهار کرد با زلیخا الیس هذا خیر مما تریدین هو اصلت بدین طریق نه بهتر از آنچه میجستی زلیخا گفت
ای صدیق ملامت مکن که مرا جوانی و کامرانی میسر و رسید داشت و ثروت و غنا و نعمت و استغنا مسرور و ترا جمالی بکمال
صباحت آراسته بر مثال سروی در باغ حسن و ملاحت نو خواسته بیت شکیبائی نشد از نوجوانی بکش
دامان عفوی بر بدین نه جرمی کز کمالش عشق خیزد کجا معشوق با عاشق ستیزد نقلست که مهر محبت
زلیخا بر صمیم قلب یوسف بمرتبه استیلا یافت که ساعتی بی او قرار و آرام نداشت آری انتساب محبت زلیخا بر خبر
عکس پذیر آنحضرت پرتو انداخت بمقتضای کماندین ندان قضیه منعکس گشت بیت چنان زد راه عشق
دلفریبش که یکساعت نماند از وی شکیبش چه عاشق باشد اندر عشق صادق در آخر میشود معشوق
عاشق نا آورده اند که شبی یوسف بر فراش خویش انتظار زلیخا می برد زلیخا در محراب طاعت قدم میفشرد
هرچند یوسف تقاضا نمود زلیخا در خدمت طاعت میفزود یوسف فرمود ای زلیخا امروز مرا رجا مه خواب و مقام
اضطراب چیست نگر که تو آرزو بودی و مایل بودی زلیخا قصد آن کرد که از خانه بیرون رود یوسف از عقبش روان شد
تا نگذارد چون زلیخا بدر خانه رسید یوسف دست در دامن وی زد حاصل در کشاکش که پیراهن زلیخا پاره شد
همانجا که آرزوی پیراهن یوسف پاره گشته بود زلیخا روی بسوی یوسف کرد و گفت یا یوسف قدمت بقمیص ... آن روز
تو با امروز من برابر شد و آن پیراهن با این پیراهن بدل گشت نه ترا بر من منتی ماند و نه مرا از تو خجالتی آنگاه گفت ای ...

از انجه

از آنچه در سینه تو ودیعت از آتش محبت الهی جل و علا شعله از آن در خرمن وجود ما زده اند ما دام که در بر ...
بودم بغیر سیر رختم اکنون که وی را شناختم بغیر او کی پردازم مرا یکدل بیش نیست محبت الهی روی گنجد با محبت تو
للمؤلف دل اصحابی بیش نیست و ستبلی بیش نبود و آنگه بی اشتراک ذات مخمس بود و صف
قدوسیان انکه در این تیره خاک قبله جان و دلش حضرت اقدس بود بوالهوس از عشق لاف زدن ...
لمعه عنقا کی درخور کرکس بود بر سر کیوان زند نوبت شاهنشهی گنج نهانی عشق در دل اخرس بود
در خالصة الحقایق میگوید که فیروز دیلمی جوانی بود بغایت خوب صورت زنی از مشرکان عرب بر وی فتنه شده بود
و فیروز روی التفات بوی ننمود آن زن سبب بی التفاتی از وی پرسید گفت ترا دین اسلام اختیار باید کرد گفت
از تو برگشتن نادرست و ایمان آرم گفت ... گفت از وی برگشت گفت حضرت ... سید
کار وی برگشت که حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم در مدینه آسوده بر سر قبر آنحضرت آمد
ایمان آورد و همانجا ساکن شد فیروز بوی کس فرستاد و خواستگاری نمود گفت تا ... طالب و خواهان
تو بودم که حق تعالی و رسول او را نمی‌شناختم اکنون که شناختم عشق و محبت او مرا از غیر او باز پرداخت دل
در پی روی نکو بسر رفت بسر دم کو بکو بنهاد قید زلف او زنجیر بر پای دلم زلیخا را محبت الهی جل و علا چنان
فرو گرفته بود که محبت غیر از ساحت سینه اش رخت بر بسته بود و بطاعت و عبادت و خدمت حضرت احدیت
جل و علا حریص گشته ساغر دل از شراب هوا تهی شده و از باده محبت الهی جل و علا مملو گشته بهر دل
کز محبت بهره یافت ز خورشید حقیقت پرتوی یافت چه اندر بوته عشق مجازی گدازش ...
گدازی چه خورشید حقیقت گشت طالع نبود شمع دیده هیچ مانع ... حقیقت ...
ز هرچه ناگزیرش بود و مکر تحت نقلست که چون یوسف زلیخا را در طاعت و عبادت حریص دید و محبت الهی
جل و علا بر دل او مستولی یافت باوی گفت که ای زلیخا تو از بهر من از روز خانه ساختی و آنرا بیت الکرام نام
کردی من نیز از بهر تو خانه بسازم و آنرا بیت العباده نام کنم تا در آنجا بعبادت حضرت خداوندی جل
و علا مباشرت نمائی زلیخا گفت اختیار تر است یوسف امر نمود تا قبه بنا کردند برو از ده ستون زرنگار
و در میان هر دو ستون قندیلی از زر بیاویختند و در میان آن قبه تختی در غایت تکلف برافکندند و
زلیخا را ساکن گردانیدند و تعداد نعم الهی جل و علا بسمع وی میرسانید و او را بطاعت و خدمت خدای
سبحانه و تعالی دلالت میفرمود و بشکر گذاری نعمت تحریض مینمود اما اللطایف و الاشارات
والنکات فی هذه القصه لطیفه اولی ای روش یوسف بنده بود از بندگان مقبول حضرت خداوند
جل ذکره و زلیخا دشمنی بود از دشمنان الهی عز و جل این دشمن همچنین دوست را از دست فرو داشت هرچند
آمد و ستمی بر شهوت بود و بر یوسف بکرات و مرات آزرده و روزگار سلامت الجد و رشک ملامت کدر
ساخته عاقبة الامر آن محبت ثمره داد و از زمره دشمنانش بیرون آورده از جمله دوستانش گردانید و محبت را
بمحبوب واصل گردانید نکته پس اگر شوریده موحدی که دوستی حقیقت با حضرت عزت جل و علا ورزیده
باشد و هرگز از میدان مراکب حدوث گرد نقصان گرد دامن کبریای وی نشانده اگر برکت این
محبت بنده را که از جمله دوستانست از دشمنی نگاه دارد و در وقت مفارقت جان از تن بحضرت خود وصول
کرامت فرماید و بدرجه قبولش مشرف گرداند از کرم الهی جل و علا غریب و عجیب نباشد تتمه ابد روشن
وصول بنده بحق بغایت دشوار است زیرا که سر رشته آن نه بدست اختیار بنده است بلکه در قبضه

اقتدا

افتاد از حضرت او سبحانه و تعالی شیخ ابو الحسن خرقانی فرمود راه بحضرت حقتعالی جل و علا دو است
یکی از بنده بحقتعالی و دیگری از حق به بنده هر راه که از بنده باو ست همه ضلالت بر ضلالت و آن راه
که از حضرت به بنده است همه هدایت بر هدایت و سعادت بر دولت موسی از راه خود رفت فلما جاء موسی
لمیقاتنا لاجرم چون گفت ارنی انظر الیک بجای نایافتنم خطاب آمد که لن ترانی ای موسی از راه خود
آمدی این باده است نه در خور کسی که از در خود در آید نصیب کیست که از خود بر آید   موسی ز راه خویش برد
از لن ترانی زخم خورد   دل هیچ اندیشه نکرد ای وای صد وای دلم   هر کس ز خود آمد بدر از جنس آن جگر
دل چون ز خود آمد بدر او گشت جویای دلم   اما خواجه ما را صلی الله تعالی علیه و سلم چون از راه حضرت
خداوندی جل جلاله بردند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا لاجرم هر چه جز لباس محمدی علیه الصلوة
والسلام بود از وجود وی کشیدند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خلعت صفت رحمت در وی پوشانیدند
و آن صورت رحمت بخلق فرستادند چون همه صفت محمد بود و چون می آمد رحمت بود و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
پس ابد رویش و حصول وصول و رفع امنیت و اثبات و هدایت با شکستگان امت و ضعیفان علت این باب
واداند که هر کرا براق همت از سدره آستان اشرف سدرة المنتهی و حاجت صعود میسر نگردد و بواسطه حضرت
خداوندی جل ذکره مراو را وصول تحقق نپذیرد و هم الحاسر بعقبه حضرت حبیب باید که متابعت او
بر میان جان بندد که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله که آنجا دو کمانی برخاسته و یکانگی نشسته
هر که او را یافت یار را یافت من یطع الرسول فقد اطاع الله و هر که با دوست بپیوست ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله لطیفه دیگر زلیخا را با یوسف محبت افتاد و قد شغفها حبا و یوسف دوست برگزیده
حقتعالی بود انه من عبادنا المخلصین لاجرم ببرکت این دوستی بچهار کرامت از کرامات بهشتیان مشرف گشت
اول فقیر بود توانگر گردید دوم آنکه پیر بود و جوان شد سیوم آنکه نابینا بود و بینا گشت چهارم بفراق مبتلا بود بوصال فایز
آمد نکته ای درویش کسیکه با دوستی از دوستان حضرت جلال احدیت دوستی ورزد بنا الذت
بهشتیان باید کسی که خدای تعالی را بیواسطه دوست دارد بکدام استهای عظمی و سعادت نهایی کبری فایز گردد از کرم خداوندی
جل و علا هیچ عجب نیست قال الله سبحانه و تعالی و جاء اخوة یوسف و آمدند برادران یوسف فدخلوا علیه
پس در آمدند بر یوسف فعرفهم پس بشناخت یوسف ایشان را وهم له منکرون و ایشان برادر را اشنا نبودند
ولما جهزهم بجهازهم و چون ایشان را ساخت ساز ایشان یعنی مرتب کرد از برای ایشان طعام و شتران ایشان را
گندم بار کرد قال ائتونی باخ لکم من ابیکم گفت آن برادر پدری خویش را من آرید الا ترون
انی اوفی الکیل آیا نمی بینید که من تمام میدهم پیمانه را و باز نمی گیرم نصیب هیچکس را و انا خیر المنزلین
و می بینید که من مهمانداری نیکوترین منزل فرود می آرم فان لم تأتونی به پس اگر برادر خود را با خود نیارید
فلا کیل لکم عندی پس هیچ طعام نیست شما را از دست من و لا تقربون و نزدیک من نیایید قالوا
سنراود عنه اباه گفتند آری جهد کنیم در طلب وی از پدر وی و انا لفاعلون و هر آینه که چنین کنیم
و قال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم و گفت یوسف مر غلامان خویش را که آنچه ایشان در بهای
گندم آورده اند در میان بار ایشان نهید لعلهم یعرفونها تا مگر آن را ببینند و بشناسند
اذا انقلبوا الی اهلهم چون باز گردند بسوی اهل خویش لعلهم یرجعون تا شاید که باز آیند فلما رجعوا الی ابیهم
چون باز گشتند بسوی پدر خویش قالوا یا ابانا گفتند ای پدر ما منع منا الکیل باز داشتند

از ما بار را فارسل معنا اخانا نکتل پس بفرست با ما برادر ما را تا بار بستانیم و انا له لحافظون
و بدرستی که ما او را نگهبانیم قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل
یعقوب فرمود شما را استوار دارم بر این برادر مگر همچنانکه استوار داشتم بر برادر وی پیش از این
یعنی آن روز که یوسف را میبردید همین گفتید که و انا له لحافظون فالله خیر حافظا پس خدای تعالی
بهتر است نگهبانی و هو ارحم الراحمین و او جل ذکره مهربان تر مهربانانست ولما فتحوا متاعهم
و چون بگشادند بار خویش را وجدوا بضاعتهم ردت الیهم آنچه برده بودند در میان بار خویش یافتند
که با ایشان رد کرده بودند قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا گفتند ای پدر دیگر چه
میجوییم زیاده برین که عزیز مصر اکرام فرموده ما را منزل نیکو فرود آورد و طعام بداد و باز بضاعت ما را با ما باز فرستاد
و نمیر اهلنا اکنون برویم و کسان خویش را طعام آریم و نحفظ اخانا و برادر خود را نگاه داریم و نزداد
کیل بعیر و بیفزاییم یک شتر وار بار ذلک کیل یسیر و آن یک شتر وار قدری آسان است بر عزیز آسان قال
لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله یعقوب فرمود هرگز نفرستم این برادر را با شما تا ندهید پیمانی
از خدای تعالی یعنی عهدی که موکد باشد بنام خدای تعالی لتأتننی به و سوگند خورید که او را بامن آرید الا
ان یحاط بکم مگر آنکه مغلوب و ناتوان و هلاک گردید فلما آتوه موثقهم چون بدادند مر او را پیمان و عهد خویش
قال الله علی ما نقول وکیل گفت یعقوب که الله تعالی بر آنچه میگوییم نگهبان و مطلع است و قال یا بنی
لا تدخلوا من باب واحد و یعقوب فرمود ای پسران من چون بمصر رسید از یک در مروید وادخلوا
من ابواب متفرقة و در آیید از درهای پراکنده و ما اغنی عنکم من الله من شیء و من از شما
باز نتوانم داشت از خدای تعالی هیچ چیز یعنی آنچه تقدیر فرموده باشد در باره شما یعنی بازگردد
ان الحکم الا لله نیست فرمان مگر الله تعالی را هر چه خواسته است بی شک همان خواهد شد علیه توکلت
بر وی توکل کردم و اعتماد بر حفظ و حمایت او کردم و علیه فلیتوکل المتوکلون بر وی باید که توکل کنند
همه متوکلان یعنی کار خود بتمامی بحضرت او سبحانه و تعالی باز گذارند فلما دخلوا من حیث امرهم ابوهم
و آنگاه که در آمدند از آنجا که فرموده بود پدر ایشان یعنی از ابواب متفرقه ما کان یغنی عنهم من الله من
شیء نبود که آن حذر ایشان را از خواست خداوند تعالی هیچ چیز الا حاجة فی نفس یعقوب
قضیها ولیکن شفقتی بود مر یعقوب را نسبت به فرزندان وی آن اظهار کرد و انه لذو علم لما علمناه
و بدرستی که یعقوب با دانش بود از آنکه ما او را دانا گردانیده بودیم و لکن
اکثر الناس لا یعلمون و لیکن بیشتر مردمان نمیدانند اما بیان قصه مستخبران آثار و مخبران اخبار
چنین روایت کرده اند که چون قضیه آز و نیاز مردم بواسطه تنگی معاش چون قصه پر غصه یعقوب بطول انجامید
و بلای قحط و غلا و غوغای استیلای آن بنواحی عراق و شام رسید و خلل در معاش کرام و لئام راه یافت
و خرابی باحوال خواص و عوام استیلا پذیرفت طایفه از ساکنان کنعان که در سیلاب قحط و نایاب فرو رفته
مجاعت و اضطراب غرق گشته بودند و آتش جوع خاک مصایب بر ایشان برباد تفجع و تجوع داده بود صغار و
کبار ایشان را مجال اصطبار نمانده و اطفال عور از اعنان تمالک و تماسک از دست رفته در خلال این
احوال اولاد یعقوب نزد پدر آمدند و بیچارگی اطفال و مستمندی اهل و عیال را معروض آنحضرت کردند
یعقوب را آنوقت از سورت فراق و شدت اشتیاق یوسف از سمان فرزندان بیرون رفته بود و بر

شام بربالای تل کنعان خانه بود چون کور گنناه کاران تنگ و تاریک اختیار کرده و آنرا بیت الاحزان
نام نهاده و در آنجا منزوی گشته بود و هرگاه شامیان بتحصیل غله بمصر میرفتند و در آنجا غله خریده
مراجعت مینمودند گذرشان برانموضع میبود بزیارت آنحضرت مبادرت مینمودند و اوصاف کمال و حسن فعال
عزیز در حق شامیان نزد آنحضرت بیان میکردند و ذکر اخلاق پسندیده آنحضرت از اکرام مهمان و اطعام طعام
ایشان درمیان می آوردند و خواطر حضرت یعقوب باستماع این نوع سخنان بعزیز میل میکرد و میگفت این صفات
از نعوت و خصایص خلیل اصفیا است و گاهی اظهار این معنی هم میفرمود که ای کاشکی من نزدیک وی توانستمی
رفتن تا شاید که آنجا از یوسف خبری یافتن   مرا کاشکی بودی عنان سفر   کز آن گم شده یافتمی
خبر   بهر مرز و بومی عنان تافتی   مگر زان مسافر نشان یافتی   القصه فرزندان از شدت مجاعت
نزد پدر بشکایت آمدند و گفتند ای پدر زینت بد و عهد بعید که بهیچ کار ما نپرداختی بلکه نظر بجانب ما
نینداختی   زخم بسیار و هیچ مرهم نیست   گفتگوی که بود آن هم نیست   گویند مدت بیست سال
بود که با فرزندان سخن نگفته بود اکنون از روی عجز و اضطرار نزد آنحضرت آمده گفتند ای پدر اگر فهیم
که ما از جمله گناهکارانیم و مستوجب عتاب و عقوبت این اطفال و اهل و عیال چه گناه کرده اند که بر حال ایشان
نگاه نکنی و بر ایشان نظر شفقت نگشائی اکنون بقحط و تنگی گرفتار گشته ایم و کار باضطرار رسیده چون یعقوب
پریشانی حال فرزندان استماع نمود فرمود جراحت او تازه و الم او بی اندازه گشت آنگاه بعد از استخاره
روی بفرزندان آورده گفت که چنین مسموع افتاده که عزیز مصر بنده ایست مؤید من عند الله موصوف بصفات
پسندیده و متخلق باخلاق حمیده و درین قحط سال در انبار گشاده و ترازوی عدل نهاده و هر که متاعی
میبرد در مقابله آن از وی انتفاعی میگیرد فرزندان گفتند ما را بضاعتی که در خور آنحضرت باشد میسر نگردد و
یعقوب فرمود وی کریمست و کریمان اندک را پرو بسیار بخشند   مثنوی المولوی   تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست   گفتند ای پدر هرچند درمی سیاه و مقداری پشم و پنیر داریم و اینها را نزد
بزرگان رواجی نیست هرچند عزیز کریمست ما را حیا از این باز میدارد که اینچنین متاعی حقیر نزد پادشاه
کریم بریم فرمود باکی نیست اگرچه متاع شما وضیع است اما نسب شما رفیع است باید روش این احوال است
کرمیتی میکرد و از این قضیه قصه خود استیفا نمای و امید بجناب کبریای جل و علا منقطع نکرد آن فرزندان آنحضرت
رای شریف پدر نموده استمداد همت جستند هر یک مشتری گرفتند و بضاعتی فراخور استعداد و مکنت
خویش بار کرده عزیمت مصمم گردانیدند یعقوب زبان گوهرفشان بنصایح خواطر ایشان بگشاد و ایشانرا بچند
امر دلالت فرمود اول امر ادب مراعات مبالغه نمود و آداب صحبت ملوک و طریقه ملازمت سلاطین تعلیم فرمود
گفت چون نزد عزیز روی آرید اول به ثنای وی مبادرت نمائید آنگاه اگر فرماید بنشینید و تا از شما سخن نپرسد
زبان بگفتار نگشائید و اگر چیزی پرسد جواب ضروری بیش مگوئید و چون دستوری براجعت دهد پشت
بجانب وی مکنید و چون شرف مجلس وی یافته بیرون آئید در مجلس هرچه گذشته باشد اصلا با کسی باز مگوئید
که سر ملوک فاش کردن پسندیده نیست فرزندان وصایا قبول کرده روی بجانب مصر نهادند و بعد از قطع
مسافت و مشقت صحرا و بیابان بحوالی مصر رسیدند نقلست که یوسف بر سر راه مصر که از جانب کنعان
می آمدند فرموده بود تا قصری بنا کرده بودند بغایت رفیع مبنی بر ستونهای مشتمل بر چهار در مجموع سقف و جدار
منقش بنقش مرمر و ستونها بالوان گوناگون و درهای آهنین بر روی نشانده و جواهران بر آن قصر نصب

فرموده بود تا هر که از جانب کنعان بمصر عزیمت کرده باینجا رسد نگهبانان بصورت حال وی بر طبق رقم ثبت ساخته
بعرض حضرت سلطنت شعاری نمایند چون برادران یوسف باینجا رسیدند نیز در آن راه بانان فرود آمدند و آن
شب در آن منزل بسر بردند چون صباح که خروس زرین جناح صبح بال نور بر جسم زده و سوز نیش کافوری بر بساط فلک
گستر گردانید خواستند که از آن منزل ارتحال نمایند رصدبانان گفتند که فرمان عزیز چنانست که هر طایفه که اینجا
نزول کنند نام و نسب ایشان معلوم کرده بر ورقی مرقوم گردانیم و بملک معروض گردانیم اگر اجازت فرماید
شما را روان سازیم و الا عذر خواسته باز گردانیم فرزندان یعقوب اسم و نسب خویش بی تحاشی بیان
کرده نگهبانان بیان گروه ایشان ثبت گردانیدند و چون ذکر بضاعت در میان آمد هرچند از املای آن استعفا
نموده گفتند اصل و نسب نوشتید بضاعت را منویسید فایده نداشت تا این خبر در نامه نوشتند که چنین
قومی رسیده اند بدین صفت و بضاعت ایشان پشم و پنیر است از استماع آن منفعل گشتند اشارت بنده مؤمن را
چون در قبر در آرند نکیر و منکر که چهار ساله قصر قبر ند بهیبت و صلابت تمام بر آن بنده در آیند و خواهند که از
وی سوال کنند حقتعالی بر ایشان وحی فرستد که بنده مرا از خدای وی پرسید که ایمانش بدان حضرت حاصل
درست بی اشتباه است و از رسولش سوال کنید که رسولش محمد است صلی الله تعالی علیه و آله و سلم و از دین وی
پرسید دین وی اسلام است و اگر زیاده خواهید از قبله اش باز پرسید که قبله وی کعبه است و
از کتابش پرسید که کتابش قرآنست و از برادرانش پرسید که برادرانش مؤمنانند اگر از اینها سوال
کنید جواب تا از بضاعت اعمالش سوال مکنید که اعمالش آلوده است زیرا مؤمن عاصی گفتار بکار آید نه کردار
زیرا که گفتارش لا اله الا الله محمد رسول الله است و کردار وی معصیت و عقوبت و زلت و گناه است حکایت
آورده اند که پادشاهی بود با جاه روزی طعامی خورده بود و در وقت شستن اتفاقا قطره آب بر
جامه اش چکیده پادشاه در غضب شد فرمود تا فراش را بقتل رسانند که بی حرمتی کرده است فراش
طشت آب برداشت فی الحال بر سر پادشاه فرو ریخت پادشاه حیران مانده گشت گفت ای عجب
قطره آب بر جامه ام چکانیدی کشتن فرمودم اکنون طشت آب بر سرم میریزی فراش گفت اگر بان قطره
آب مرا بقتل رسانیدی همه کس ترا توبیخ و سرزنش کردندی که بیک قطره آب فراش بیچاره را کشت من نخواستم
که این بدنامی ترا حاصل آید این طشت آب ریختم تا اگر مرا بکشی مردم گناه بر من نهند و گویند فراش بی ادبی
کرده است سزای وی بود که دید اکنون بدنامی خود خواستم و ترا از بدنامی صیانت نمودم ملک گفت یا حسن
المقال فقبیح الفعال عفونا عن قبیح فعلک بجمیل قولک ای بد کردار بنکو گفتار عفو کردیم کردار زشت تو گفتار
خوب تو   القصه چون راهبانان نامه بیوسف رسانیدند یوسف بر خواند دانست که برادران اویند
از هوش برفت و بعد از ساعتی که بهوش آمد بگریست ملازمان متحیر شدند که آیا سبب گریه چه بود وزیری
داشت صاحب رای و محرم خاص وی بود با وی خلوت ساخته کیفیت واقعه بیان فرمود و جفاهای ایشان
در چاه افکندن و فروختن و غیر آن همه درمیان آورد وزیر گفت اکنون چرا میگریی فرمود از برای دو معنی
انکه آنچه با من پیش بردند موجب خجالت ایشانست هم در دنیا و هم در آخرت و دیگر بر فقر و احتیاجمندی
ایشان میگریم وزیر از کرم یوسف متعجب مانده پرسید که ای ملک اکنون با ایشان چه معامله خواهی نمود گفت
با ایشان آن کنم که برادران با برادران و کریمان با مستحقان کنند   شعر   ای درویش و فقیر بنده
کرم نهاد با طایفه که نسبت با او این همه جور و جفا کرده باشند این عمل میکنند و در انتقام و تخجیل ایشان نمیکوشند

شام بر بالای تل کنعان خانه بود چون گورکنان گناهکاران تنگ و تاریک اختیار کرده و آنرا بیت الاحزان
نام نهاده و در آنجا منزوی گشته بود و هر گاه شامیان بتحصیل غله بمصر میرفتند و در آنجا غله خریده
مراجعت مینمودند گذر ایشان بر آن موضع میبود بزیارت آنحضرت مبادرت مینمودند و اوصاف کمال و حسن و جمال
عزیز در حق شامیان نزد آنحضرت بیان میکردند و ذکر اخلاق پسندیده آنحضرت از اکرام مهمان و اطعام طعام
ایشان در میان می آوردند و خواطر حضرت یعقوب باستماع این نوع سخنان بعزیز میل میکرد و میگفت این صفات
از نعوت و خصایص خلیل اصفیاست و گاهی اظهار این معنی هم میفرمود که ای کاش من نزدیک وی
رفتن توانستمی که آنجا از یوسف خبری یافتمی   مرا کاش بودی عنان سفر   که زان گم شده باز جستی
خبر   بهر مرز و بومی عنان تافتی   بمرزان مسافرشان یافتی   القصه فرزندان از شدت مجاعت
نزد پدر شکایت آمدند و گفتند ای پدر مدتی شد و عهد بعید که هیچ کار ما نپرداختی بلکه نظر بجانب ما
نینداختی   زخم بسیار و هیچ مرهم نیست   گفتگویی که بود آن هم نیست   گویند مدت پنج سال
بود که با فرزندان سخن نگفته بود اکنون از روی عجز و اضطرار نزد آنحضرت آمده گفتند ای پدر گرفتیم
که ما از جمله گناهکارانیم و مستوجب عتاب و عقوبت این اطفال و اهل و عیال چه گناه کرده اند که بر حال ایشان
نگاه نکنی و بر ایشان نظر شفقت نگشایی اکنون بقحط و تنگی گرفتار گشته ایم و کار باضطرار رسیده چون یعقوب
پریشانی حال فرزندان از مشاهده نمود فرمود جراحت او تازه و الم او بی اندازه گشت آنگاه بعد از استخاره
روی بفرزندان آورده گفت که چنین مسموع افتاده که عزیز مصر بنده ایست مؤید من عند الله موصوف بصفات
پسندیده و متخلق باخلاق حمیده و در این قحط سال در انبار گشاده و ترازوی عدل نهاده و هر که متاعی
میبرد در مقابله آن از روی انتفاع میگیرد فرزندان گفتند مارا بضاعتی که درخور آنحضرت باشد میسر نیست و
یعقوب فرمود وی کریمست و کریمان اندک پذیر و بسیار بخشند   مثنوی المولوی   تو مگو مارا بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست   گفتند ای پدر چند درمی سیاه و مقداری پشم و پنیر داریم و اینهارا نزد
بزرگان رواجی نیست هر چند عزیز کریمست اما مارا حیا ازین باز میدارد که اینچنین متاعی حقیر نزد پادشاه
کریم بریم فرمود باکی نیست اگر چه متاع شما وضیع است اما نسب شما رفیع است باید روش این احوال نیست
که مبتنی میکرد و ازین قضیه قصه خود استغنا نمای و امید بجناب کبریای جل و علا منقطع نکردان فرزندان التماس
رای شریف پدر نموده استمداد همت خواستند هر یک شتری گرفتند و بضاعتی فراخور استعداد و مکنت
خویش بار کرده عزیمت مصمم گردانیدند یعقوب زبان گوهر فشان بنصایح خواطر ایشان بگشاد و ایشان از چند
امر دلالت فرمود اول بمراعات ادب مبالغه نمود و آداب صحبت ملوک و طریقه ملازمت سلاطین تعلیم فرمود
گفت چون نزد عزیز روی آرید اول بثنای وی مبادرت نمایند آنگاه اگر فرماید بنشینید و تا از شما سخن نپرسد
زبان بگفتار نگشایید و اگر چیزی پرسد جواب ضروری پیش نگویند و چون دستوری مراجعت دهد پشت
بجانب وی نکنند و چون شرف مجلس وی یافته بیرون آیند در مجلس هر چه گذشته باشد اصلا با کسی باز نگویند
که سر ملوک فاش کردن نپسندیده و ملیست فرزندان وصایا را قبول کرده روی بجانب مصر نهادند و بعد از قطع
مسافت و سیر آن صحرا و بیابان بحوالی مصر رسیدند نقلست که یوسف بر سر راه مصر که از جانب کنعان
می آمدند فرموده بود تا قصری بنا کرده بودند بغایت رفیع و منیع بر ستونهای مشتمل بر چهار در مجموع سقف و جدار
منقش بنقش موزون و ملون بالوان گوناگون و درهای آهنین بروی نشانده و جواهر الوان برای آن قصر نصب

فرموده بود تا هر که از جانب کنعان بمصر عزیمت کرده تا آنجا رسد نگهبانان صورت حال وی بر طبق ورق ثبت ساخته
بعرض حضرت سلطنت شعاری نمایند چون برادران یوسف آنجا رسیدند نیز در آن راه بانان فرود آمدند و آن
شب در آن منزل بسر بردند چون صباح که عروس زرین جناح صبح بال نور بر جسم زد و سوزنش کافور بر بساط ظلم
منتشر گردانید خواستند که از آن منزل ارتحال نمایند رصدبانان گفتند که فرمان عزیز چنانست که هر طایفه که اینجا
نزول کنند نام و نسب ایشان معلوم کرده و بر ورقی مرقوم گردانیده بملک معروض گردانیم اگر اجازت فرماید
شمارا روان سازیم و الا عذر خواسته باز گردانیم فرزندان یعقوب اسم و نسب خویش بی تحاشی بیان
کرده نگاهبانان بیان گروه ایشان ثبت گردانیدند و چون ذکر بضاعت در میان آمد هر چند از املاء آن استعفا
نموده گفتند اصل و نسب نوشتید بضاعت را نوشتید فایده نداشت تا این خبر در نامه نوشتند که چنین
قومی رسیده اند بدین صفت و بضاعت ایشان پشم و پنیر است ازین معنی خجل گشتند اشارت بنده نوشتم را
چون در قبر در آرند نکیر و منکر که چار ساله قصر قبر بهیبت و صلابت تمام بر آن جهت در آیند و خواهند که از
وی سؤال کنند حق تعالی بر ایشان وحی فرستد که بنده مرا از خدای وی پرسید که ایمانش بدان حضرت چگونه
درستی بی اشتباه هست و از رسولش سؤال کنید که رسولش محمد است صلی الله تعالی علیه و سلم و از دین وی
پرسید دین وی اسلام است اگر زیاده خواهید از قبله اش باز پرسید که قبله وی کعبه است و
از کتابش پرسید که کتابش قرآنست و از برادرانش پرسید که برادرانش مؤمنانند اگر از اینها سؤال
کنید جوابها ازین بضاعت اعمالش سؤال مکنید که اعمالش آلوده است زیرا مؤمن عاصی گفتارش بکار آید نه کردار
زیرا که گفتارش لا اله الا الله محمد رسول الله است و کردار وی معصیت و مخوف ز ذلت و گناه است حکایت
آورده اند که پادشاهی بود با جاه روزی طعامی خورده بود و در وقت دست شستن اتفاقا قطره آب بر
جامه اش چکیده پادشاه در غضب شد بفرمود تا فراش را بقتل رسانند که بی حرمتی کرده است فراش
طشت آب برداشت فی الحال بر سر پادشاه فرو ریخت پادشاه حیرت زده گشت گفت ای عجب
قطره آب بر جامه ام چکانیدی کشتن فرمودم اکنون طشت آب بر سرم میریزی فراش گفت اگر بآن قطره
آب بقتل رسانیدی همه کس ترا توبیخ و سرزنش کردندی که بیک قطره آب فراش را کشت من نخواستم
که این بدنامی ترا حاصل آید این طشت آب ریختم تا اگر مرا بکشی مردم گناه بر من نهند و گویند فراش بی ادبی
کرده است سزای وی بود که دید اکنون بدنامی خود خواستم و ترا از بدنامی صیانت نمودم ملک گفت ای تحسین
المقال قبیح الفعال عفونا عن قبیح فعلک بجمیل قولک ای بدکردار نیکو گفتار عفو کردیم کردار زشت تو بگفتار
خوب تو القصه چون راه بانان نامه بیوسف رسانیدند یوسف بر خواند دانست که برادران او اند
از هوش برفت و بعد از ساعتی که بهوش آمد بگریست ملازمان متحیر شدند که آیا سبب گریه چه بود و زیری
داشت صاحب رای و محرم خاص وی بود با وی خلوت ساخته کیفیت واقعه بیان فرمود و جفاهای ایشان
از چاه افکندن و فروختن و غیر آن همه در میان آورد وزیر گفت اکنون چرا میگریی فرمود از برای دو معنی یکی
آنکه آنچه با من پیش بردند موجب خجالت ایشانست هم در دنیا و هم در آخرت دیگر بر فقر و حاجتمندی
ایشان میگریم وزیر از کرم یوسف متعجب ماند پرسید که ای ملک اکنون با ایشان چه معامله خواهی نمود گفت
با ایشان آن کنم که برادران با برادران و کریمان با مستحقان کنند گفت ای درویش و فقیکه بنده
کریم نهاد با طایفه که نسبت با او این همه جور و جفا کرده باشند این عمل میکنند و در انتقام و تخجیل ایشان نمیکوشند

مالک الملک جل جلاله که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین است اگر بنده عاصی خود را روز قیامت بر
رؤس اشهاد از غرامت و خجالت نگاه دارد و پرده او ندراند از کرم عمیم و لطف جسیم وی عجب نباشد
القصه یوسف چون دید که وزیر نظر تحقیر در معامله برادران دید کردار و کار ایشان نپسندید فرمود ایها الوزیر
آن گناه فی الحقیقه مرا بوده نه ایشان را اگر من خواب پیش ایشان نگفتمی ایشان این معامله با من پیش نبردندی اثر آن
در خبر است که چون روز قیامت شود و صالحان و طالحان از خاک لحد بر انگیزانند بنده را بسوی دوزخ
روان کرده باشند خواجه صلی الله تعالی علیه و سلم را نظری بروی افتد زبان شفاعت بگشاید حضرت خداوند
جل و علا با حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم فرماید تخفا تخفا ملائکتنا یاد ملائکتنا در آن روز باشد که کرم
پروردگاری جل و علا جنایت بنده را حواله با نبیند و فرط او گرداند و گوید ای محمد عاصیان امت این جفا که
کرده اند بواسطه آنست که مر ایشان را مغرور بکرم خود گردانیده بودم که یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم
ای پیغمبران و ای فرشتگان آن عاصی بیچاره هر چه کرده بقضای من بوده نه بخود و او را بیامرزیدم به بهشت
برید که الکریم اذا قدر عفا و اذا اخاف ستر القصه یوسف نامه نوشت که راهبانان آن مسافران
دستوری دهند تا بیایند و همراه قاصد چندین گاو و گوسفند و میوه‌های گوناگون و حلواهای رنگارنگ و طعامهای
لذیذ بفرستاد و فرمود که ضیافت ایشان نمایند و ایشان را باعزاز و اکرام تمام بمصر در آرند رهبانان چون اهتمام
پادشاه نسبت بر باره ایشان معلوم کردند ایشان را مهمانداری ملوکانه و پسندیده نمودند با بدرقه همراه بنزد پادشاه
فرستادند چنانکه حقتعالی فرموده وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون و آن روز که موعد نزول
ایشان بود یوسف بفرمود تا شهر را آیین بستند و بارگاه سلطنت پناه را بیاراستند و هزار جنیبت با ساز
و آلت گرانمایه از زره و برگستوان با بروج مرصع و لجم ملمع بر اطراف بارگاه بر سر راه بداشتند و دو صف موضع
حجاب مهیب شکوه عظمت قرار در آن بارگاه تعیین نمودند و هر حاجبی با پانصد مرد با سلاح مکمل مقرر فرمودند و صحن بارگاه عالی
پناه را فرشهای زیبا بعضی حریر و بعضی دیبا انداختند و تخت زرین مرصع بجواهر ثمین بنهادند و قبه در غایت
تکلف بر سر تخت بر کشیدند و غلامان خوب صورت لطیف هیئت سلاح بسته عنبره بازی و عشرت سازی
در آمدند آنگاه بفرمود تا اکابر دین و اعیان مملکت نصرت آیین در مجلس حاضر آمدند و مجلس بر آیینی که قاعده
ملوک و دستور سلاطین است بزیور زینت ملوکانه بیاراستند و بعد از آن اجازت فرمود تا مسافران را
بنظر پادشاه در آوردند و ایشان ده نفر بودند جوانان خوب روی مه سیما خورشید صورت سرو قامت عجیب
خلقت غریب هیئت بودند اهل مصر که آن صور بدیعه و هیاکل منیعه مشاهده کردند حیران و متعجب شدند یوسف
بیک نگاه ایشان را دید و بشناخت و ایشان مر یوسف را دیدند و نشناختند فعرفهم وهم له منکرون و مفسران
گویند که یوسف ایشان را بدان شناخت که حقتعالی ورا واقف گردانیده بود پیش از آن وعده فرموده بود
و در چاه او را خبر داده که لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون و دیگر خوابی که دیده بود که البته برادران بخدمت می خواهند
آمد و بپایه سریر عالی وی التجا خواهند آورد لاجرم یوسف همواره منتظر این معنی میبود و این قضیه را سر راه
قاصد بر همین ساخته بود و اما سبب آنکه ایشان یوسف را نشناختند علما را در آن اقوال است قول اول آنکه یوسف
حجاب و بواب افزوده بود تا ایشان را از دور نگاه دارند و با ایشان بواسطه ترجمان سخن گویند قول دیگر
آنکه ایشان حضرت یوسف را در خورد سالی دیده بودند و از آن روز تا بوقت ملاقات با نخ روایات چهل سال
بر آمده بود بجهت آن نشناختند قول دیگر یوسف آن روز نقاب بسته و در آن عهد دستور آن میبود که سلاطین

نقاب

نقاب می بستند و دلیل بر این آنست که در وقت مجاعت که طعام کم شده بود و هنوز از سال شدت چیزی
باقی مانده بود گرآمد که ای یوسف نقاب بگشا تا ما مشاهده جمال تو از قوت محنت رسیدگان و غذای مجاعت کشیدگان
گردانیم روایتی آنست که هر ماه یکبار نقاب بگشادی و ناظران جمال او بدیدندی تا ماه دیگر خورسند بودی و روایتی
آنست که هر هفته یا این و نشان مستعد میگردانید قول دیگر آنست که یوسف از روز بر سریر عزت نشسته
بود و بر مسند سلطنت تنگی عصابه مرصع بر پیشانی بسته و بر طریق ملوک مصر جامه‌های دیبا و حریر پوشیده و طوق
از طلا در گردن انداخته و تاج زرنگار مرصع بگوهر آبدار بر سر نهاده و چندین غلام زرین کمر در پیش او و دست
در کمر خدمت زده و هیبت و آوازه عظمت و شهریاری وی در اقطار و اکناف منتشر گشته و ایشان در مقام نیاز و افتقار
سر خجالت در پیش افکنده لاجرم او را نشناختند قول دیگر آنست که معرفت و نکرت همه آثار فعل خداوند
جل جلاله است که هر کرا آشنا گرداند بشناسد و هر کرا آشنا نگرداند چگونه بشناسد یوسف معرفت
داد لاجرم بشناخت و ایشان را معرفت نداد لاجرم در مقام جهالت بماندند بزرگان گفته اند که اسباب معرفت
سه چیز است دیدار و گفتار و کردار ایشان هم دیدار یوسف دیدند و هم سخن شنیدند و هم با احسانش رسیدند
اما لطف حقتعالی حجاب گشت تا معرفت حاصل آمدی کذلک کافر از اسم خبر دارند یکی از دلایل و آیات نمودند دیگر ارسال رسل
فرمود دیگر نیز انزال کتب برهان آن بفرمودند و لیکن چون لطفش آشنائی نداد ندانستند و نشناختند و در وادی جهالت
سراسیمه و سرگردان ماندند آیت لا تهدی من احببت الآیه دلیل این حکایت است قول دیگر آنست که برادران
در حق او جفا کرده بودند همان جفا ستار حجاب ایشان آمد و آن حجاب علت عدم معرفت ایشان گشت و چون
یوسف در حق ایشان جفا نکرده بود لاجرم ایشان را بشناخت و هیچ چیز حجاب وی نگشت کذلک بنده
عاصی نیز از معرفت ذات و صفات خداوندی جل ذکره بشآمت خطا و زلت خود محجوب است و عیاذا بالله
در دم آخر نیز بشآمت گناه و معصیت از لباس عرفان عریان خواهد گشت نعوذ بالله ذی الاحسان من زوال
المعرفة و الایمان القصه چون برادران بنا بر طول ایام با تلبس بلباس سلاطین ایام او را نشناختند تعظیم
و احترام پیش آمدند بزبان عبرانی تحیت سلمانی بجا آوردند و صدیق هم بآن زبان جواب ایشان باز
داد و بعد از آن از ایشان سؤال کرد که شما از کجائید و بائید یا را چگونه افتاد و مقصود از آمدن باینجا چه بود
گفتند ما جمیع مردم بادیه نشینیم از بلاد شام رنج و عنا و جور و جفای روزگار بما رسیده به آوازه بذل و احسان
تو متوجه این دیار شده ایم تا فی الجمله قوتی بدست آریم یوسف فرمود همانا شما جاسوسانید که تجسس احوال آمده اید
تا عدت لشکر ما ملاحظه نمائید و مملکت ما را در نظر آورده نزد والی روم و شام روید و ایشان را بر محاربه ما دلیر
گردانید ایشان متفق الکلمه آواز بر آوردند که معاذ الله که ما جاسوسان باشیم ما پیغمبرزادگانیم و از نسل با کرامیم
و هر ده گوهر از یک درج و هر ده اختر از یک برج میباشیم و پدران ما رصدسازان افلاک و منازل شناسان
عالم پاک بوده اند درجات ثابت و سیاره بر ضمیر منیر ایشان بی ارتفاع اسطرلاب معلوم و دقایق علوم مخزونه
بی تکلف تعلم بر خاطر خطیر شان چون آفتاب روشن و مفهوم میبوده همانا دعوت اسرائیل الله و معجزه ذبیح الله
و کرامت خلیل الله علیهم السلام بسمع اشرف اعلی رسیده باشد و بواسطه کرم ملک منفور و خصال که
در تنگنای این قحط سال مذکور السنه و افواه نساء و رجال گشته و خلایق از اطراف روی باینجانب آورده ما نیز بهمین
این دیار شده ایم تا از موائد العطاف اخلاق جمیل و از فواید اعطاف و فضل جزیل محظوظ و بهره مند شویم و اولاد
و اصحاب و متعلقان را از عذاب قحط و بلای عسرت فاقه نفس و خلاصی جان حاصل آید صدیق ع

پرسید که پدر شما در زمرهٔ احیاست یا از جملهٔ اموات جواب دادند که در قید حیاتست یوسف فرمود که چگونه شخصی است
و اکنون چه کار میکند و بر چه نهج روزگار میگذراند و شما چند برادر بودید گفتند پدر ما مردی است رفیع حال بزرگ سال
از نسل ابراهیم خلیل و نفیس اسرائیل علیهما السلام خلعت مروت و فتوت یافته و استحقاق یافته و
روی همت از الفت غیر جهان آفرین برتافته و ما دوازده برادر بودیم در میان ما آنکه بصورت و سیرت بهتر بود و بمنصب
بلند نبوت شایسته تر روزی بجانب صحرا التجبت با نما شا بیرون آمد و مار الضرورت از حضور او غیبتی دست
داد گرگ آهنگ وی کرده او را بخورد و هما نوقت که این خبر به پدر رسید آن پیر فقیر سوخته غم اندوخته هلاکش را
بقضا و قدر حواله نمود و چون از استیلای عجز شربت ارشد قواعد مصابرت عاجز گشت بکلبه تنگی
و گوشه اختیار کرد و در آنجا منزوی گشت و طرق اتصال و ابواب قال و مقال مسدود گردانیده و خمیده مثال
با قد خمیده و جامه سوگواری پوشیده و دنبلو فرو دارد در فراق آن آفتاب وش سر در آب دیده خویش کشیده و
هم از آن مادر فرزند گم شده پسری دیگر از آن صدف پاکیزه گوهر دارد و اکنون مهر آن ماه روی بر وی افکنده
و خواطر فاتر را به دیدار روی تسلی میدهد یوسف فرمود نام آن پسر چیست گفتند ابن یامین پرسید که چرا ابن
اسم موسوم گشته جواب دادند که پسر مادر گم شده را ابن یامین خوانند چه در زمان ولادتش راحیل که مادر او
بود و طفیل رحیل فرو کوفت و پدر او را به شیر دایه پرورده و آن در یتیم را صدف وار در کنار آورده بالای او بیافت
نمی نماید و زمین را در هم نشینی سایه اش امین نمی شمارد و صبح و شام در سودای هوای آن پسر مفقود الاثر بر لب
جویبار گریه نشسته و با خیال جمالش الفت و استیناس گرفته بغیر تمنای وصالش کاری ندارد و بجز عشقبازی با خیالش
با امر دیگر نمی پردازد و صدیق فرمود که در این ولایت کسی باشد که بر صدق مقال شما ادای شهادت نماید و بعجبت نسب
شما گواهی دهد روبیل گفت که در زمین شام امین اهل اسلامیم و بجمال حسب و شرف نسب معروف و بنکنامیم
و ما را بر اجمعی و قوف نبود که معروف و اعرابی باید و زر خالص را بتعریف سنگ ناقضی احتیاج آید در تفسیر
از وهب منبه نقل میکنند که یوسف صدیق خدام را بفرمود تا برادرانش را در منزل شریف فرود آوردند و با کرام
و احترام ایشان کوشیدند چون سه روز برین منوال بگذشت هر روز بمجلس عالی حاضر میشدند و حضرت صدیق
در ایشان نظر میفرمود و بجگر ایشان ملاحظه میکرد و باز ایشان را بمنزل معهود میفرستاد و نطعامهای
گوناگون از برای ایشان خوان می نهاده ایشان از اجمعی بغایت متعجب بودند که چون بعجبت میآمدند التفات
چندان نمیدیدند و چون بمنزل میرفتند میهمانداریهای پسندیده مشاهده میکردند با خود میگفتند که ملک
در ما نظری میکند زیاده از آنچه دستور است یا آنست که بجهت حرمت آباء و اجداد ماست و یا بسبب شوکت
و قوت و مهابت ما و یا آنست که سیمای بنوت در جبین ما می بینند و با معامله ما با یوسف آنچه نظر ساخت
از روی غلظت بما نگاه میکند اگر سبب این باشد کار ما بغایت مشکل شود و در صدد قتل ما در آید و در روزگار
فضیحت شویم و شماتت اعدا مبتلا گردیم ایشان المتحان میگفتند و یوسف بر روزن چون ماه گوش نهاده
بجنگ می شنید و از فضل حضرت خداوندی جل و علا بر می اندیشید روز دیگر گفتند که دیگر طاقت طاق
شد امروز صبر و کم عجز و مسکنت خویش معروض میگردانیم و میگوئیم اهل و عیال ما همه در معرض فنا و نقمت اند اجداد
کرم فرماید تا باز بوطن خود مراجعت نمائیم پس روز دیگر بیامدند و سلام کردند جواب ایشان داد و فرمود مراد از
احوال شما شنیده است شما میگوئید که فرزند یعقوب پیغمبریم و ما دوازده برادر بودیم یکی را گرگ خورد و دیگری
در خدمت پدر است آنکه گرگ خورد از شما خوردتر بود یا بزرگتر گفتند خوردتر بود و لیکن پدر او را عزیزتر میداشت

یوسف

یوسف گفت که یعقوب را میگویند که پیغمبر بود و پیغمبر چگونه خورد تر را بر بزرگتر اختیار کند گفتند ایها العزیز اگر
تو آن فرزند را میدیدی همه را در محبت معذور میداشتی از بسیاری حسن و جمال و فضل و کمال وی و مار انیز
با وی محبت بسیار بود و لیکن خوابی دید که ما را از آن کراهت آمد گفت چه دیده بود گفتند خوابی می نمود که
بود که وی پادشاه شود و ما چون بندگان پیش او ایستاده باشیم و مرا او را سجده کنیم گفت اکنون ملک شد
یا نه گفتند طهارت ذات و نفاوت صفات وی دلیل آن بود که وی بهشتی باشد مگر در بهشت آن دولت میسر شد
نماید و اگر او را گرگ نخوردی ممکن که در دنیا نیز بمنصب سلطنت فایز گشتی فرمود کیفیت واقعه گرگ خوردنش چگونه
بود گفتند بصحرا بیرون رفته بودیم و با ما همراه بود در آن وقت مرا او را گرگ بخورد فرمود هر چند بجو آمیم شما را است
گو نبید شما از طریقهٔ صدق انحراف مینمائید و فنی که با شما همراه بوده باشد و شما ده نفر مرد با قوت و شوکت چگونه بگذارید
که او را گرگ خورد گفتند آن ساعت با هم رفته بودیم و او را از دنبال تماشاهای خود گذاشته و در آن وقت گرگ
بر وی دست یافته او را هلاک گردانید گفت کودک خورد را بتماشای خود کسی چگونه تنها گذارد و چرا
یکی از شما پیش وی نمی نشستید ظاهر آنست که در این سخن کاذبید با آنکه من شنیده ام که گوشت پیغمبران بر درندگان
حرام است گرگ پیغمبر زاده همچنین را چگونه خورد گفتند پیراهن خون آلود وی نشانی نزد پدر بردیم فرمود این نیز
دلیلی است بر کذب شما دندان گرگ بر تن مردم کی رسد که پیراهن را دریده باشد گفتند ما حاضر نبودیم شاید که
دزدان اش کشته باشند و آنگاه گرگ خورده فرمود دزدان مرا او را چرا کشند و مرا او را مالی نه و مقصود دزد بدست آوردن
کالا باشد نه کشتن مرد آنگاه اظهار خشونت نمود و گفت ظن من چنانکه شما را روزی چند محبوس میدارم تا حال
شما تحقیق میدانم گفتند ایها العزیز ترا سوگند میدهیم بدان خدائی که ترا این عز و مکنت داده است که ما را محبوس
نگردانی و پدر ما را بسوز فراق ما نسوزانی که او خود بفراق یوسف سوخته است و ضعیف و نابینا گشته و دیگر آنکه جمعی
از عیالان ما در رهنوا افتند اگر ما را باز داری در خون قومی کوشیده باشی چرا که اهل و عیال ما از مجاعت در زحمت
هلاکت بوده اند و چشم انتظار بر راه ما دارند و نیز چون پدر بشنود که اولاد وی را محبوس گردانیده ترا نفرین
کند و از دعای بد وی احتراز کردن واجبست یوسف چون سخن فقر و فاقه آل یعقوب بداندوه و کروب ایشان
بشنید خاطر مبارکش مجروح گشته آب در دیده گردانید و گفت رعایت آل یعقوب بر همه کس واجب است
و بر من واجب تر و لیکن در قال و مقال شما در شکم اگر میخواهید که شما را دستوری دهم یکی از شما باید که اینجا باشد
و در ظل رافت ما اقامت کند تا آنگاه که شما باز آئید و برادر کهترین را با خود همراه بیارید تا تصدیق مدعای شما نماید
و مرا غبار شک و ریب از آئینه ضمیر برخیزد و بعد از آنکه صدق مقال شما معلوم شود عنایات پادشاهانه مبذول
گردیده والا یکی از شما بدست ما باشد گفتند فرمان تراست هر کدام خواهی نگاه دار یوسف فرمود تا قرعه زدند
بنام شمعون بر آمد نگاه داشت وی اشارت فرمود آنگاه گفت تا بضاعت ایشان را بگشایند و در برابر
آن غله با ایشان بپیمایند نقلست که یوسف فرمود غلامان خویش را که بارهای این فرقه را خود در نظر من
بگشایند و پیش از آنکه پیش شما در آن نظر کنید خادمان از اجمعی بغایت متعجب شدند که این چه حالتست
که چندین بارهای قیمتی از اطراف عالم آورده اند و جواهر و نقود از سیم و زر و اقمشه و امتعه هیچکدام التفات ننمود
و نگفت که پیش من بگشائید این بار محقر و بضاعت مزجات را میگوید که پیش من بگشائید لابد اینجا سری است
و سرش آن بود که هر تار موی از آن پشم و موی نزد پیغمبر جمال عشقی بود و حامل دردی از دردهای یعقوبی اگر نه
در دعشق یعقوبی بودی یوسف را با پشم و پنبه چه کار بودی و چرا دلالی آن خود کردی اشارت حضرت

رب العزت جل و علا عفو کنند هر آینه طاعت المبس از صحرای لاابالی جبادی بنازی برد و اصلاح نفت
آن نکنند و آن گفتن دردناک درویش ازریش سوخته غم اندوخته را بحضرت خود راه داد که آئین المذنبین
احب الیّ من زجل المسبحین **بیت** خوش بهاست مرا بر نقد علم و ادب کجاست آه سحرگاه و ناله دل شب
مبادا تشنه لب اندر بوادی عصیان که بحر رحمت ما موج میزند بر لب **القصه** چون بار دیگر
وهر چه آورده بودند تفحص نمودند بهای گندم و ار غله بود فرمود اگر چه بضاعت شما قلیل است ولیکن چون شما مردم
اصیل اید و از راه دور آمده اید بضاعت شما قبول افتاد بخزینه برید که بجهت یعقوب پیغمبر این بضاعت را
عزیز و محترم میدارم و بعد از آن فرمود تا غله از برای ایشان به کیل زیاده از دیگران پیمایند و ذلک قوله تعالی
ولما جهزهم بجهازهم ای کال لهم طعامهم و اوقر جمالهم یعنی چون غله از برای ایشان ترتیب فرموده از برای هر یکی
شترواری تعیین نموده و زیادتی بهای غله را با ایشان بخشید قال ائتونی باخ لکم من ابیکم بعد از آن که تمام ایشان
نمود برادر پدری ایشان یعنی ابن یامین را طلبید تا برای وی بیارند و حکمت در طلب وی یکی آن گفته اند که
چون یوسف از برای هر کدام از ایشان شترواری را تعیین فرمود ایشان دو شتروار دیگر از برای پدر و برادر
می طلبیدند و جهت نا آمدن پدر کبر سن و شدت حزن و عدم بصر نهادند و جهت نا آمدن برادر نزد پدر خدمت
و رعایت جانب وی گفتند یوسف فرمود که نگاه داشتن آن فرزند و اختیار او در میان شما دلیلست بر علو
شان و وضوح برهان وی و کثرت محبت پدر نسبت بوی با این دلیل تمسک نموده گفت ائتونی باخ لکم من ابیکم حکمت
دیگر آنکه برادر از ادعای ایشان تکذیب کرده بود و مغتر فرموده که گواهی بر صدق مقال خود بگذرانید و ایشان
در مصر کسی نمی شناختند بر آن قرار یافت که برادر ایشان بیاید و از زبان پدر خبر بیاورد تا تصدیق قول ایشان کنم
و در رعایت جانب ایشان اهتمام فرماید و الا تکذیب ایشان متحقق شود حکمت دیگر آنکه اشتیاق حضرت
یوسف بملاقات وی بنهایت رسیده بود زیرا که از برادران همه جفا دیده بود و از وی فارغ از دیگران کدورت
بوی رسیده بود و از وی صفا از بسیاری اشتیاق بلقای وی بهانه بر انگیخت تا التهاب نیران فراق
بآب وصال وی بنشاند حکمت دیگر طلبان ارباب محبت آنست که یوسف شنیده بود که همه انس یعقوب
بمشاهده جمال ابن یامین است و همواره بر صفحه ضمیر نقش محبتش می نگارد و او را بجای یوسف دوست میدارد و از
آنجا که غیرت محبت است فرمود چگونه نشود که یعقوب دعوی دوستی ما کند و دیگری را بجای ما دارد و با وی
آرام گیرد و او را از پیش پدر بربایند و نزدیک من آرید تا غبار اغیار بر صفحه دوستی ننشیند و در محبت شرکت
راه ندارد و در یکدل دو دوستی را گنجایش نیست **رباعی** تا در نزنی بهر چه داری آتش هرگز
نشود حقیقت وقت تو خوش ما را خواهی خطی بعالم درکش کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش و چون
اهتمام وی در آمدن ابن یامین در درجه اعلا بود در طلب احضار وی جمع فرمود میان ترغیب و ترهیب اما ترغیب آن
بود که فرمود الا ترون انی اوفی الکیل و انا خیر المنزلین مراد از ایفا کیل اتمام نصیب هر یک است از طعام و خیر
المنزلین عبارتست از حسن ضیافت وی و احسان تمام در باره مهمانان و غریبان تخصیص بنسبت در باره برادران
و اما ترهیب آن بود که فرمود فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی و لا تقربون و چون ایشان در کمال احتیاج بودند در
تحصیل طعام مبالغه مینمودند و ممکن نبود حصول مقصود مگر از نزد یوسف و تقرب بوی تعلیق فرمود اعطاء طعام را
باوردن برادر و گفت اگر نیارید نزد من میایید که طعام نیابید و چون این ترهیب دانستند قالوا سنراود
عنه اباه و انا لفاعلون گفتند هر آینه جهد کنیم و آمد و شد نمائیم با او و اجازت حاصل کرده بملازمت آریم

وآنچه

وآنچه درسعی باشد در این باب تقصیر ننمائیم بعد از آنکه ایشان قبول این معنی نمودند یوسف مر غلامان و چاکران خود را فرمود
که بضاعت ایشان از اهانی در بارهای ایشان نهید و ذلک قوله تعالی وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم
یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون حمزه و کسائی و حفص بروایت از عاصم رحمه الله لفتیانه را
بالف و نون خوانده اند و باقی قراء لفتیته بیای الف خوانده اند و هر دو جمع فتی آمده است چنانکه غلمان و غلمه و
صبیان و صبیه و اخوان و اخوه و فتی اسم است مر مملوک را خواه پیر باشد و خواه جوان و بضاعت ایشان آن
بود که بهای گندم آورده بودند قتاده گفته درمی چند بود معدوده و بعضی گویند کفشی چند بود و ادیم پاره
و بروایتی مقداری پشم بود و نحو و مقداری پنیر و سبب نهادن این بضاعت در بار ایشان بقول بعضی آن بود که
چون بگشایند و آن را ببینند و دانند که یوسف در باره ایشان کرم نموده و آن باعث شود بر مراجعت ایشان و قول
دیگر آنکه میدانست که ایشان از روی خست و مقل الحالند و دیگر درم ندارند که بگندم خریدن آیند آن نزد با ایشان باز
داد تا دیگر باره معاودت نمایند و تهی دست نباشند قول دیگر امانت ایشان میدانست و دانست که
چون باهل و عیال رسیده سرهای بار بگشایند و بضاعت خویش در میان بار ببینند و حال آنکه خود نهاده
باشند تصور کنند که مردم بر سبیل سهو آن بضاعت را در میان گندم نهاده اند و ایشان از کمال عصمت و رای
تصرف نخواهند نمود و باز بصاحب آن رجوع خواهند کرد قول دیگر آنکه بهای طعام از پدر و برادران گرفتن از
جمله لوم و خساست دانست لاجرم باز داد فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل چون اولاد
یعقوب در حین طی مفاوز و مراحل بهر منزل که نزول میکردند اهل آن منزل باستقبال ایشان بیرون میآمدند و
بانواع کرامتشان مخصوص میگردانیدند تا بحدی که از این معنی تعجب نمودند گفتند که این اثر صحبت شریف عزیز
که در وقت رفتن بمصر بمجلس بجال التفات نمی نمود و اکنون در حین مراجعت با این همه اعزاز و اکرام مخصوص گشته ایم
و اهل اشارت میگویند که صحبت مخلوق این نوع خاصیت میدهد کسی که بمقتضای انا جلیس من ذکرنی بجناب
حضرت الوهیت جل و علا همنشین رحمت وی گشته باشد اگر عزیز و مکرم دارین گردد چه عجب **القصه**
چون اولاد یعقوب قطع منازل و طی مراحل نموده بکنعان رسیده پیش پدر خویش یعنی یعقوب در آمدند و از
احسان و اکرامی که عزیز با ایشان پیش برده بود از آن بسیار کردند و گفتند ای پدر بزرگوار دعاوین همت
شریف شما بسلامت بمصر رسیدیم و بملازمت عزیز مستسعد گشتیم مردی بصورت پیغمبران مهمانداری غریب نواز
خوش سخنی متواضع نهادی یتیم پروری احسان گستری مهر افزائی لطیف نهادی خوب بیداری همایون طلعت
سعد اختر مبارک سیما با سیاست پادشاهان و با تواضع درویشان و با خلق پیغمبران و با لطافت فرشتگان
در احکام وی نظر کردیم مشابه احکام تو بود و در وقار و حلم نیز حمائل تو چون ما را دید گوئی غریبی بود که خویشان خود را
یافت و آنچه از اعزاز و اکرام و شفقت و مرحمت و انعام متصور باشد بتقدیم رسانید و الوان اطعمه و اصناف اشربه
مهمان نوازی بجا آورد یعقوب چون فضائل عزیز استماع فرمود تحسین نموده گفت دیگر بار مراجعت نمائید سلام
و شکر گذاری من بوی رسانید و گوئید ان ابانا یصلی علیک و یدعو لک بما اولیتنا بعد از آنکه یعقوب
سخن ایشان شنید و در میان فرزندان شمعون را ندید شمع مثال آتش بر سرش و زید و از کیفیت حال و صورت
واقعه باز پرسید فرزندان مضمون سرگذشت تمام و کمال معروض داشتند یعقوب فرمود که شما اسرار
خود پیش عزیز چرا مکشوف گردانیدید و او را از خود با دیگر برادر در میان نهاده بد گفتند چون او در اول امر
و ابتدای ملاقات ما را به شیوه جاسوسی متهم داشت و از مراسم بدگمانی دقیقه نامرعی نگذاشت ضرورت

شد که نسب خود را مشروح سازیم گفتیم که ما از خاندان نبوت و رسالتیم ولیکن هنوز خاطر شریفش بصدق مقال ما
جازم نگشته و آنچه دستور رعایت و نظر عنایتش مقتضی آن بوده با ما پیش نبرده موقوف بر رفتن بنیامین
است فارسل معنا اخانا نکتل شترواری گندم از برای تو موقوف گذاشته و شترواری از برای بنیامین
اکنون بنیامین را همراه ما بفرست تا آن غله تمام بستانیم و بر طبق مقال ما نیز ادای شهادت نموده عزیز را بر صدق
ما اعتمادی تمام حاصل آید و نظرات عنایت خود همه را مخصوص گرداند و انا له لحافظون آن بنا البته نگاه داریم یعقوب گفت
قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل همین سخن میگفتید آن روز که یوسف را میبردید و مرا بر سخن شما اعتمادی نمانده است
زیرا که تا راستی شما در باره برادرش تحقیق پیوسته ایشان گفتند که عزیز مصر شمعون را برهن بنیامین نگاه داشته
و اگر همراه نفرستی شمعون را در قید نگاه دارد و دیگر غله نماند و از اطعام ما امتناع نماید و بر این سخن الحاح میکردند
و صلاح حال در ضمن این سوال باز مینمودند تا یعقوب گفت فالله خیر حافظا حمزه و کسائی و حفص از عاصم رحمهم الله
حافظا بالف میخوانند و باقی بغیر الف میخوانند بر مصدر و هو ارحم الراحمین و از کعب احبار رضی الله عنه منقولست
که چون یعقوب این کلمه تکلم فرمود حقتعالی فرمود و عزتی و جلالی لاردن الیک کلیهما بعد ما توکلت الی یعنی سوگند بعزت
و جلال که هر دو فرزند ترا بتو باز گردانم ببرکت این تفویض امر که بما نمودی اگر کسی سوال کند که حضرت
یعقوب چون خیانت برادران در حق یوسف مشاهده کرده بود چگونه ببردن بنیامین رضا داد جواب آنست که
میان برادران و بنیامین خلوص عقیده مشاهده میفرمود بخلاف حضرت یوسف که همواره نایره حسد در باطن
ایشان نسبت با او مشتعل میبود و روز بروز در التهاب می افزود و دیگر آنکه جمال صدق ایشان در این امر
بر آئینه ضمیر آنحضرت منکشف گشته بود و آثار خجالت و پشیمانی از معامله یوسف بر صحایف اعمال و صفایح
آمال ایشان لایح مینمود آورده اند که یوسف نامه بحضرت یعقوب کتابت فرمود و همراه برادران فرستاد و چون
یعقوب فرمود تا نامه را بر خواندند مضمونش این بود که بعد از تحیت و ثنا نوشته بود که این جماعت باین جانب
عبور نموده گفتند که ما از فرزندان یعقوب پیغمبریم و از اطوار و اوضاع ایشان شائبه جاسوسی مشاهده می
افتاد اکنون شمعون را از میان ایشان بشرف ملازمت اختصاص فرمودیم تا صحت قول ایشان معلوم کنیم
و اگر چنانچه این فرقه از فرزندان جناب نبوت مآب اند برشحه قلمی رقمی مثبت ساخته معامله ایشان را از تهمت بری
گردانند تا عنایات پادشاهانه و نظرات خسروانه سرافراز ایشان گردانیم و نیز چنین استماع افتاد
که مر آنحضرت را فرزند ارجمندی بوده است که از نظر شریف مفقود گشته و بواسطه آن بالم فراق و سورت
اشتیاق او محزون و مجروح گشته و خواطر اینجانب بجهت آنحضرت متالم و اندوهناک مانده اگر کیفیت
این واقعه نیز مشروح نوشته ارسال فرمایند شاید در تدارک آن سعی مبذول توان داشت و غبار غم و اندوه
از مرآت ضمیر منیر آنحضرت توان برداشت بعد از ابلاغ رسالت از پدر استدعا نمودند و جواب نامه طلبیدند
و گفتند نامه را تسلیم بنیامین نمای و با ما همراه بجناب عزیز ارسال فرمای تا بمقاصد خویش فایز گردیم قوله
تعالی و لما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم و چون سر بار باز کردند و بضاعت خویش در میان بار
دیدند یعقوب فرمود من در ذات عزیز مصر جوانمردی تمام و کرمی عظیم می بینم بضاعت از شما قبول کرد شفقت را
باز پنهان رد کرد یعنی بذلت آنکه اگر در ظاهر رد کردی طعامی که داده بود بر سبیل صدقه بودی صغار صدقه بینند
شما را نه پسندید و این است کرم لایح و فضل لامع نفی منت از بخشنده و دفع خجالت از پذیرنده و ارباب کرم را
از این نوع معاملات واقع میبوده است تا آورده اند که امیرالمومنین حسین ابن علی چون درویشی را دیدی

کفتی

گفتی ترا چه نام است و پدر کیستی و روشش گفتی من فلان ابن فلانم امام گفتی بنیک آمدی که از دیرباز من در طلب
توام که در روز قبر پدر خویش بوده ام که پدر ترا چندین درم در ذمه وی بوده است اکنون میخواهم تا ذمه پدر
خود را از حق تو فارغ گردانم و بدین بهانه عطا بدرویش کرم فرمودی و از مورق عجلی رحمه الله تعالی منقولست
که بخانه درویشان بشدی و او را چیزی هزار درم بدادی گفتی این نزد یک شما ودیعه می نهم تا آنگاه که بطلبم
بعد از سه روز کس فرستادی و گفتی سوگند خورده ام که ودیعه باز نستانم و فی الواقع از آن مستغنیم
اکنون شما آنرا در وجه معیشت خود صرف نمائید تا سوگند من راست شود و من سپاس دارم و ممنون منت
باشم باین طریقه صدقه بدرویشان کرم مینمودی تا هیچ وجه وضع منت در میان نبودی قوله تعالی یا ابانا ما
نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا این ما را بر دو نوع صحیح محمول بر دو معنی میتوان بود یکی آنکه بمعنی استفهام باشد ای ما ذا نطلب
و ما نزید علی فوق هذا مزید یعنی چون بضاعت خویش دیدیم در میان بارها گفتند ای پدر ما اکنون چه خواهیم
و بر این احسان و اکرام که با ما پیش گرفته چه مزید خواهیم که ما را گرامی نمود و طعام بما فروخت و بها باز داد
و معنی دیگر آنکه ما بمعنی نفی باشد ای لا نطلب منک شیئا بثمن الغلة ما از تو ای پدر چیزی دیگر نمیخواهیم از برای بهای غله
همین بضاعت غله میخریم و بر سر اهل و عیال خود میاریم نمیر اهلنا یعنی بار میکشیم از اجناس یا فوائد من بلید
و نحفظ اخانا و در رفتن و آمدن محافظت برادر خویش میکنیم و نزداد کیل بعیر شترواری دیگر گندم از برای برادر
خویش زیاده میگیریم چه هر فرد را شترواری گندم مقرر است ذلک کیل یسیر یعنی شترواری غله اگرچه نزد ما
بسیار گرانست مر آنرا نزد وی اندک است یعقوب فرمود این سخن شما وقتی استوار دارم که وثیقه در میان
آرید و پیمان را با جان موکد سازید لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به یعنی نفرستم این را با شما تا آنگاه
که پیمان و عهد و عقدی استوار نبندید و خدای تعالی را بر خویشتن گواه گیرید و بحق محمد خاتم پیغمبران سوگند یاد
کنید که با این برادر غدر نکنید و او را بمن باز آرید الا ان یحاط بکم ای الا ان تهلکوا جمیعا مگر همه هلاک گردید
و یا چنان مقهور و مغلوب گردید که باز آمدن نتوانید فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل بعد از آنکه عهدی استوار
پیش آوردند و سوگند بمنزله محمد علیه الصلوة و السلام یاد کردند یعقوب فرمود خدای تعالی بآنچه گفتیم گواه است
و این سوگند مخصوص بحضرت او است اگر وفا کنید باین عهد شما را اجزاء دهد بخوبترین جزائی و اگر غدر کنید شما را
مکافات کند بعظیم ترین جزائی آنگاه ابن یامین را حاضر کرد و پیراهن پشمین خویش بوی داد و عمامه کتانی که از آن
اسمعیل بود و میزری که مخصوص بحضرت ابراهیم بود تسلیم ابن یامین نمود و گفت از آنکه پیش عزیز شوی این
پیراهن پوش و عمامه بر سر نه و میزر بر دوش افکن و من این میزر را عزیز میدارم و از بهر کفن خویش نهاده ام
که از آن جد من ابراهیم خلیل است و عصای بدست وی داد و همراه برادران عزیمت مصر کرده از کنعان بیرون آمد
و اسرائیل الله نیز بتشییع ایشان بیرون آمد تا بزیر آن درخت که با یوسف تا آنجا بیرون آمده بود چون بآن موضع
رسید دست بگردن ابن یامین کرده در گریه در آمد و گفت ای پسر با یوسف تا باینجا آمدم و از آنروز باز از
وی جدا گشتم آنگاه اولاد را وداع فرموده ایشان را بآن مصیبت یاد گردانید و قال یا بنی لا تدخلوا من باب
واحد و ادخلوا من ابواب متفرقة ای پسران همه بیکدیگر از یک در شهر مبایند بلکه از ابواب متفرقه هر یک جدا جدا
در آئید و این وصیت مبنی بر آن بود که چون اولاد یعقوب بسان سرو سهی کشیده بالا و مانند آب صافی
گشاده سیما بودند و طول و عرضشان باندام و هیئت خلقتشان تمام بود آنحضرت بموجب حمیت پدری و خبر آسمانی
احتیاط این معنی را که از آفت عین الکمال محروس مانند و چشم بر اقبال احوالشان نیفکنند این نصیحت فرمود و گفت

که از برای عزیز مرقوم ساخته بود با دستاری که از ابراهیم خلیل بر سبیل ارث بوی رسیده بود و شیرک عزیزش
میداشت بر رسم هدیه با مکتوب منظم ساخته به یهودا و ابن یامین سپردند تا بنظر عزیز رسانند و اولاد اسرائیل
ثمره شجره خلیل را وداع کرده روی بمصر نهادند و بعد از قطع بیابان و راه بیابان به یک فرسنگی مصر در آن منزل که
باشاره یوسف بنا کرده بودند نزول نمودند و ذکر آن منزل در شرح کیفیت آن موضع پیش ازین مرقوم رقم کلک
بیان گشته حاجبی که بر آن منزل موکل بود نامه نوشته بفرستاد که آن ده مرد کنعانی باز آمده اند و جوانی دیگر با
ایشانست یوسف مکتوبی در جواب حاجب نوشته ارسال فرمود مضمون آنکه بتعظیم و تکریم ایشان قیام نموده و
خدمتکاری بکما ینبغی بتقدیم رسانید و بدرقه همراه ایشان کرده بزودی بپارگاه سلطنت پناهی بفرستد انگاه یوسف
بفرمود تا شهر او کوشک و منظر بیاراستند و اطراف و جوانب آذین بستند و امرا و وزرا و حجاب و سرهنگان
و سروران مملکت را بخواندند و هر یک بجای خود بنشاندند و خود نیز لباس ملوکانه در پوشید و تاج پادشاهی بر سر
نهاد و بر تخت سلطنت استقرار فرمود و چون برادران اجازت یافته ارتحال نمودند و بدر مصر رسیدند بنا
بر وصیت پدر متفرق گشته هر دو نفر از دروازه در آمده بمهمانسرای شمعون فرود آمدند و بعد از تمهید خوان
ضیافت لطایف کرامات و شرایف عزیز مصر را تقریر کردن گرفتند و آن شب ابا برادر بعضی ازین حکایات
بپایان رسانیدند و در احسن القصص قشیری آورده است که چون فرزندان یعقوب بدروازه مصر رسیدند
هر دو برادر از دروازه در آمدند و ابن یامین تنها بر دروازه مانده که آنرا باب الشام میگفتند و راه و منزل نمیدانست
و زبان و برا نیز در آن مملکت کسی نمیفهمید سراسیمه و حیران ایستاده بود و غم و اندوه بر دلش مستولی گشته ناگاه
جبرئیل به یوسف فرود آمده گفت یا یوسف برخیز و خلعتهای پادشاهانه از بر بیرون کن و لباس غریبان
در بر کن و بر ناقه سوار گشته عزیمت باب الشام کن که برادرت ابن یامین بر در دروازه حیران ایستاده و نمیداند
که راه کدام و منزل کجا است و از هر که سئوال میکند کس زبان وی نمیداند غریب و دل شکسته و تنها است خود را
بوی رسان و لیکن جمال خود را بر وی مکشوف مکن یوسف از این واقعه گریان شد و لباس مجهولی در پوشید و برقعی
بر روی افکند و بر شتری نشسته روی بباب الشام آورد دید که ابن یامین تنها ایستاده و از دیده اشک میبارد
بروی سلام کرد و بزبان عبرانی از وی پرسید که از شام میرسی و بطلب طعام آمده ابن یامین چون همزبان خود را
یافت خاطرش را تسلی پدید آمد از یوسف سئوال کرد که تو کیستی که هیچکس درین مملکت باین زبان
با من سخن نگفت مگر تو یوسف جواب داد که من مدتی در دیار شام بودم این زبان را آنجا آموخته ام رباعی آن یار

که در دلم چه جان دیگر است / وان محرم رازم از جهان دیگر است
اسرار دلم کسی ندانست جز او / کافسانه عشق را زبان دیگر است

آنگاه یوسف یاقوتی داشت بر بازوی خود بسته قیمت وی پانصد دینار
از بازوی بگشاد و به ابن یامین داد و ابن یامین ندانست که آن چیست و با این چه میباید کرد یوسف تبسم کرده فرمود
این را بر بازوی خود بر بند و با من همراه بیا تا ترا به برادرانت رسانم و هر دو همراه از باب الشام در آمدند و چون
بدرگاه سلطنت شعاری رسیدند برادرانرا دیدند از دور ایستاده یوسف گفت برو و با برادران خود ملحق
شو ابن یامین در گریه در آمد و گفت مرا صحبت تو بغایت مقبول افتاد و مفارقت تو نمیخواهم یوسف فرمود حالی برادران
ملحق شو که مفارقت عنقریب بر افتد و اجتماع خواهد انشاء الله تعالی نظیر این آنست که در صحرای عرصات خطاب
مستطاب رسد که ای مؤمنان بنگرید که از هر یک با طاعات خود مغرور از دری از درهای بهشت در آیند
مسکین عاصی بی مایه در عرصات قیامت سرگردان بماند و راه مصر بهشت نداند و وصول بمقصود حقیقی نتواند تا که

جبرئیل

جبرئیل عنایت حضرت رسالت را از حال آن بنده آگاه گرداند و بر ناقه شفاعتش سوار سر وقت آن عاصی بیچاره
رساند تا او را از شدائد اهوال باز رهاند القصه ابن یامین فرخ حال نزد برادران آمد چون آثار فرح و نشاط
در جبین ابن یامین مشاهده کردند با وی گفتند که ای ابن یامین از روز مفارقت یوسف تا اکنون هرگز ترا چنین
فرحان و مبتهج الحال ندیده ایم گفت ای برادران بر در دروازه محزون و اندوهناک مانده بودم و بیکس و نحیف
احوال من بخشید شتر سواری پیش من آمد و با من بزبان عبرانی گفتگوی دوستانه در میان آورد چنانچه تمامی اندوه و غم
از خاطر من مرتفع گشته بملاقات وی مرفه الحال و مروح البال گشتم و مرا مهره از آنجمله عطا فرمود و گفت بر
بازوی خود بند با بشارت وی بر بازوی خود بستم یهودا گفت بمن نمای تا ببینم چون استحسان نموده گفت تو در محافظت
آن بنادا الحال غافلی من تسلیم کن تا از برای تو محفوظش دارم ابن یامین بوی تسلیم نموده بر بازوی خود استوار
گردانید شمعون مر یهودا را گفت بازو بند خود بمن نمای چون تفحص کرد بر بازوی وی نبود ملاحظه نمودند باز
ببازوی ابن یامین معاودت کرده بود بقدرت الله تعالی و گویند که برادران هر کدام که آن گوهر را بر بازوی
خود می بستند از آنجا ببازوی ابن یامین باز میگشت و اینجا اشارت غیبت لطیفه و نکته بغایت شریفه گوهری که
یوسف به ابن یامین عطا فرموده بود با آنکه قدر آن نمیدانست هر چند برادران خواستند که از وی بستانند
نتوانستند گوهر از هر ایمان که حضرت حق سبحانه و تعالی به بنده خود عطا فرموده باشد و آنرا در حقه دل مضبوط
ساخته و خود متصدی حفظ آن شده که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن شیطان لعین کی تواند که از
بنده سلب کند با آنکه بنده شب و روز بحق تعالی از زوال ایمان استعاذه مینماید و بجناب قدس او از شر این
لعین پناه میجوید القصه چون شب در منزل شمعون بگذرانیدند که این زنگی پردین و ندانا که درد و ده
شب آتش بازی میکرد بخندید صبحدم در گلو شکست علی الصباح که فراشان تقدیر شمع جهان افروز روز
بر این طارم زرین بکین برافروختند و گوهر شب افروز ماه را در چاه سیاه مغرب انداختند هر یازده برادر بدرگاه
عزیز حاضر آمدند صدیق را خبر کردند که جوانان عبری آمده اند و از ارض کنعان تحفه آورده اند طبیعت صدیق چو این

بشنید از آن خوش خبر / برافروخت و بشکفت چون گلبرگ تر
پیام پدر تا رسیده بگوش / دل از خون برآورد تا دیده جوش

علی الفور فرمود تا باعزاز و اکرام ایشانرا در آوردند و از برای ایشان قیام نمود
همه را در بر گرفت و فرمود تا همه را بر جای اشراف و اکرام نشاندند و صدیق بعد از آن همه برادران را بانواع تلطف
و اصناف تفقد نواخت و از رنج و مشقت راه پرسش فرمود با ستکشاف حال یعقوب پرداخت و از چگونگی
امور آن مقیم زاویه بیت الاحزان تفحص نمود اخوان جواب دادند که قبل ازین سلوت در آن خلوت با ابن یامین
بودی و از رنج اشتیاق فرزند مفقود الخبر بمطالعه جمال این پسر آسودی اکنون که بغمت وصالش بر آن پیر
صاحب جمال بزوال آمده ندانیم که چگونه میباشد و بر چه منوال روزگار میگذراند انگاه دستار ابراهیم و مکتوب
یعقوب بنظر عزیز بگذرانیدند صدیق از آن صورت بغایت متهیج و شادمان شد و وصول آن هدیه را مقدمه
دولت نبوت و رسالت دانست و بضاعت رد کرده شده را که برادران از کنعان باز آورده بودند عزیز
از قبول آن ابا فرمود و بدیشان تسلیم داشته فرمود مرا بآن احتیاج نیست و چون روز بچاشتگاه انجامید و
زمان مائده کشیدن ملوک آمده است بفرمود تا مشرفان خوان آراسته بانواع طعام لذیذ بمجلس عزیز
حاضر آوردند و صدیق در زینت عزت محتجب شده فرمود که هر دو برادر را بر یک خوان نشاندند و یک خوان پیش
ابن یامین بنهادند ابن یامین که خود را در آن محل تنها دید از برادر عزیز یاد آورده آب حسرت از دیده گردانید یوسف

که از برادر الحال مشاهده فرمود رقت نموده شفقت برادری باعث بر آن شد تا از وی سؤال کرد که چرا
بطعام خوردن مبادرت نمی نمائی ابن یامین بگریست گفت عزیزا چنین اشارت فرمود که برادران یک مادر و
پدری هر دو تن بر یک خوان نشینند و مرا برادری هم مادری بود و آن برادر که با من از یک مادر بود
حاضر نیست حیات وی معلوم است تا بجویم و نه ممات وی تعیین تا بمویم نه طاقت دل بر فراق نهادن و نه امید
وصال داشتن و نه تحمل آنکه پدر را در آن سوگواری ببینم و نه قوت آنکه بیچاره و تدبیر و درمان وی کوشم یوسف
روی بسوی برادران آورد و گفت این برادر شما تنهاست فرمان دهید تا با من بر خوان نشیند همه برادران
بر پای خواستند و شرایط تعظیم بجا آوردند و گفتند اگر عزیز التفات شریف در باره آن بیچاره نموده و
او را با خود بر خوان نشاند مر او را فخری عظیم و شرف بزرگی باشد و موجب افتخار و سبب استبشار بود
و نیز شادی بدل آن پیر محنت رسیده اندوه و فراق کشیده واصل گردد [illegible] از آن ظرف نیز بر دکمال
تو نقصان و زان ظرف شرف و زنگار ما باشد آنگاه یوسف ابن یامین را بخوان خاص طلبید و
در طعام خوردن شریک و سهیم خود ساخت و گفت اگر برادرت غایب گشته اکنون من برادرت باشم
تقریب [illegible] این واقعه بدان میماند که چنانچه یوسف برادر را از انجمن نموده بجانب کنعان فرستاده
بود و بر منظر خود منتظر قدوم ایشان میبود تا کی از صحرای کنعان متوجه گردند کذلک حضرت خداوند تعالی
جل ذکره بندگان خود را از غیب امور نموده و ارزاق ایشان مقدر فرموده بجهان دنیا فرستاده
و رحمتش بر منظر رافت منتظر که کی باشد تا سوختگان آتش محنت و جگر تشنگان بیابان مودت از کنعان دنیا
روی مصر آخرت آرند و سرهای برهنه شربت مرگ نوشیده و در خاک لحد پوسیده با دلهای پر حسرت
از بیت الاحزان بلا و محنت در رسند چنانچه برادران یوسف شب در منزل شمعون بسر برده روز دیگر بار
عزیز روی آوردند کذلک بندگان صالح در شبانگاه مرگ روی بمنزل لحد آرند و چون صبح قیامت بدمد
و سفیده مهر یوم ینفخ فی الصور بنوازند همه روی بپارگاه عرصات آرند و چنانچه برادران را در سرا پرده عزت
ساعتی باز داشته بند و را نیز در مقام حساب باز دارند آنگاه همه را بگلشن سرای جنت در آرند و هر
یک را بر مایده علی سرر متقابلین بنشانند بنده مخلص تنها ماند هم بنده و نه خوان نه حور جوید و نه رضوان
همه بوستان چون اخوان کرام بنشینند و آن بیچاره همچنان متحیر و منتظر در حسرت بدارد و دست از نعیم
و ناز جنت باز دارد خطاب آید که ای بنده مومن همه اهل جنت بطعام و شراب و احواز نیل ثواب مشغول
گشته اند که ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون تراچه حالتست که از همه مطعومات و مشروبات دست اشته
گوید الهی اضطرابی لم آرام بناید بهشت دیدن روی دلارام من آرام دلست ندا آید که ای بنده
اگر خوان جنت نمیخواهی اینک احسان و منت من اگر حور و قصور نمیخواهی اینک نور حضور من و اگر مایده نوال نمیخواهی
اینک مشاهده جمال من نه جنت جویم و نه حور و نه انهار میخواهم نه وارزانی ابرار همه من یار میخواهم
شهان مملکت فردوس را باری بدست آرید که من درویش عالی همتم دیدار میخواهم نفاست [illegible]
چون یوسف از برای طعام خوردن دست از آستین بیرون کرد چون نظر ابن یامین بر دست حضرت یوسف
نفسی سرد از دل پر درد بر کشید و آب حسرت از دیده جاری گردانید و از طعام خوردن باز ماند یوسف استفسار
حال نمود گفت چون دست میمون و اصابع موزون شما منظور من گشت دست و انگشت برادرم یوسف بنظر من
در آمد که مشابهت این دست بآن دست شبیه است و این خالی که بر دست ملک است بر دست برادرم بعینه

همچنین

همچنین خالی بود و گفته [illegible] یوسف چون این سخن از وی استماع نمود گریستن بر وی افتاد و گریه
می خواست اما مجال اظهار کردن نداشت ابن عباس رضی الله عنهما گفت که یوسف بدست خود لقمه بر دهان ابن یامین
می نهاد و ابن یامین را از گریه مجال خوردن نبود یوسف فرمود این گریه از برای چیست و ناخوردن را سبب چه گفت
ایها العزیز هر گاه باد برقع از جبین تو بر میدارد انوار جمال یوسف مشاهده من میگردد و از جعد مشکین تو عطر یوسف
بمشام من میرسد از آن سبب آب حسرت از دیده میبارم و طعام خوردن نمی یارم یوسف فرمود که خواطر خود را تسلی
ده که اگر برادرت زنده است عاقبت بتو خواهد رسید تحقیق [illegible] ابن یامین روح از شرف
صحبت و موانست ملک سبوح جل جلاله بواسطه کید برادران نفس و هوا و شیطان و دنیا و اشغال آن محجوب
مانده و بجهت تعلقات صوری و تمتعات ضروری روزی چند از مشاهده جمال معنوی محروم گشته عاقبت سلسله
محبت از جانب یوسف خبر دری با زوی جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین ابن یامین روح را بیک جاذبه
از کنعان هجران بمصر موانست و قربت رسانیده و بمقتضای انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی شداید فراق و کرب
اشتیاق را از وی بزبان حال بجواب سؤال استفسار نموده و از سایل محبت آشنا ساخته و جراحت
مفارقتش را بمرهم مواصلت مداوا فرموده و او طبیب را نیز آشنا [illegible] چنانچه ابن یامین میگریست که ایها العزیز
از تو بوی یوسف می شنوم عاشق نیز نفحه از نافه و هو معکم اینما کنتم بمشام جانش رسد از درون جانش این
ندا بر آید للمؤلفه میدهد بوی ندانم تا کدامین بوستان این بوی عشق است این که می آید ز سوی دوست
این جان چه بوی خوش شود چون گل بدرد پیرهن روح پاک است این که میخندد درون بوستان این این جهان
جان است کورا هر طرف صحبت دل کانزمان لب بر لبم بنهاده رو بر روست این بر دل عاشق بهر لحظه
عشقش نشتری زخم آن نشتر ببین بنگر چه خوش داروست این چشم نرگس جان [illegible] این قدر اندیشه کن
کاین چه تیر است از کدامین ساعد و بازوست این قال الله تعالی ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه و
چون در آمدند برادران یوسف بنزد وی باز گرفت برادر خود یعنی ابن یامین را و قال انی انا اخوک گفت من
برادر توام یوسف فلا تبتئس بما کانوا یعملون پس باک مدار و اندوه مخور با آنچه این برادران با من کرده
از جفا کاری و با آنچه با تو پیش آمدند از ناوفاداری در تفسیر نقل از وهب ابن منبه میکنند که چون برادران
بمجلس شریف صدیق بار یافتند صدیق از ایشان پرسید که رسالتی که پدر شما فرستاده بودم بآنحضرت
رسانیدید گفتند آری و جواب آن رسالت بزبان این فرزند یعنی ابن یامین بتو فرستاده یوسف وی یعنی ابن
یامین آورده گفت که پدرت بچه رسالت ترا فرستاده است ابن یامین گفت اول ابلاغ سلام و دعا نمود و بعد از آن
فرموده که از کیفیت حزن و اندوه و خوف و کبر سن و ضعف تنم من سؤال کردی بدانکه حزن و اندوه من بسبب آن
و خوف و خشیت من از حضرت پروردگار جل جلاله بیاد معاد مرا چنین از اوان پیری بر گردانیده و تذکر قیامت
در ایام جوانی موی من سفید کرده و اندوه یوسف استخوان مرا سست ساخته و کثرت بکا نور باصره مرا زایل
گردانیده و ما اهل بیتیم که شرف کرامت ما در کشیدن بار بلاست و رفعت شان ما در تحمل ورود ابتلا چنین
شنیدیم که ترا بسبب غم و اندوه من خواطر ملول گشته و در کشف غموم و رفع هموم من اهتمام تمام مبذول میداری
بالغیب تعالی [illegible] بعد از آن چنین وصیت فرموده که عزیز را بگوی که به هیچ کرامتی که مرا گرامی داری و دل
من جا سازی و در سرور و ابتهاج من سعی نمائی آنقدر خواهد بود که بخبر اولاد من نموده ایشان را بمن باز فرستی
و مجاعت اهل بیت مرا تسکین چون ابن یامین طریقت ابلاغ رسالت رسانید یوسف بغایت متاثر گشته

کریه بسیار کرد و حزن و اندوه بر دل وی مستولی گشت بعد از آن نظر کرد دید که بر جامه جنابین چند موضع معلم باسم
یوسف است که بر آنجا نام یوسف نوشته یوسف از وی پرسید که این چیست فرمود که این نام برادر من است
یوسف که او را گرگ خورده و مرا تاسف و تفجع بر آن واداشته تا نام آن محبوب مفقود خود را همواره منظور نظر داشته
خواطر فاتر را بآن تسلی دهم یوسف گفت ای ابن یامین تو آنجا بودی که برادر ترا گرگ خورد گفت نی ولیکن برادران
چنین خبر کردند آنگاه روی بجانب برادران آورد و گفت آنچه جنابین میگوید بیان واقع است گفتند فرمود مرا
چنین استماع افتاده که درمیان شما کسی هست که قوتش بمرتبه ایست که بزور بازو درختهای بیخ آور را از زمین
بر می کند و بزیر قدم پاره پاره میسازد همچنین است گفتند آری و اشاره بروبیل کردند فرمود برادر شما را اگر گرگ
خورد و تو آنجا حاضر باشی این محال مینماید آنگاه فرمود چنین شنیده ام که درمیان شما دیگری هست که بدو بدان
شیر را دستگیر کرده بزور پنجه لخت لخت گرداند میبدرد همچنین است گفتند آری و اشاره بشمعون نمودند فرمود
برادرت اگر گرگ بخورد و تو درمیان ایشان باشی از جمله محالات باشد بعد از آن فرمود که چنین بمن رسیده
که از شما برادران کسی هست که چون نعره زند هر جا در آنجا زن حامله باشد بار بنهد و اگر بانگی دیگر بر زند همه بهایم بچه
بیندازند آیا چنین هست که من شنیده ام گفتند آری و اشاره به یهودا کردند گفت برادر ترا اگر گرگ بخورد و تو با این
قوت و شوکت آنجا باشی محالست همه از خجالت سر در پیش افکندند و خاموش شدند آه از آن روز که عاصیان را
در مقام سئوال مثل این سئوال خجل گردانند و همه سر در پیش افکنده از گفتگو درمانند آنگاه امر فرمود تا ایشان را بضیافت
خانه بردند و جمعی از ملازمان بخدمت برادران تعیین کرد و امام خلف سجستانی در تفسیر خود آورده است که آنخانه
بود که یوسف از سنگ رخام بنیاد نهاده بود و طول وی چهار ذرع بود و آنخانه را مذهب ساخته و بتصویر
صور مزین گردانیده و صورت یعقوب را با سایر اولاد در آنخانه پدید کرده و تمامی واقعات گذشته که میان
او و برادران بوقوع پیوسته همه را یک یک در آنجا نموده بعضی را تصویر کشیده و بخط عبری تحریر بعضی اظهار کرده
مثلا صورت شمعون نگاشته که بدست راست کارد برداشته و بدست چپ گیسوی یوسف را گرفته بقصد
آنکه او را بقتل رساند و همچنین صورت روبیل کشیده و یوسف را زیر دامنش گرفته و وی را بدافعه یوسف
مشغول گشته و نیز صورت چاه و برهنه کردن یوسف و در چاه افکندن و باز بیرون آوردن و بمالک فروختن
و سلسله در گردنش افکندن و باقی احوال مشروح بعضی منقوش و بعضی مکتوب بر در و دیوار مرتب ساخته
حاصل برادران چون باین خانه درآمدند نگارخانه دیدند منقوش بنقش چین و بفرش منیعه مفروش حیران شدند
اول کسیکه نظر برین صور انداخت روبیل بود مر برادران را گفت که درین صور نگاهی کنید که همه بیان
احوال و تقریر افعال ماست که نسبت بیوسف پیش کرده بودیم چون برادران در صور نظر کردند خجلت بر ایشان
بر ایشان بمرتبه مستولی گشت که نظر از دیدار و زبان از گفتار باز ماند و خوف و خشیت بر دلهای ایشان استیلا یافت
نظیر این آنست که چون روز قیامت شود و بوالعجبان سیاه کار خرابات دنیا و شعبده بازان بغداد کار قمارخانه
غفلت که چون نای آبنوسی دورنگ بوده اند بنگ نفخه اسرافیل بیدرنگ از چاه خواب لحد برخیزند عاملان ولایت
حیات که نقود انفاس نفیسه را بمعقوبات زین للناس حب الشهوات صرف نموده اند در محاسبه اقرا کتابک
دخل و خرج خود را بحکم حواب کوینند و آنچنان باشد که عاصی بیچاره را بین یدی الله باز ستانند و نامه اعمالش
که محتوی افعال او باشد بدستش دهند و بر سر وی خوانند که اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا آن
مسکین چون در نامه خود نگرد همه معصیت بیند ما لهذا الکتاب لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصیها هول

و خشیت

وخشیت بر ذات وی مستولی گردد بمرتبه که بجز رفتن بضا دهد و نامه خواندن نخواهد
ذنوبی قطعت منی فوادی فما عذری غدا یوم الحساب
اذا نودیت قم للعرض فاقرأ وقد لاح الخطایا فی الکتاب
فکم شاب بیادی وانت شابی وکم شیخ یبوح علی الشباب
فیا حنان یا منان عفوا تجاوز بالعفو یوم العقاب
آنگاه
یوسف بفرمود تا از برای ایشان طعام آوردند دست بجانب طعام نبردند خوان سالار استفسار احوال نمود
گفتند ما را برادر مفقود را صورت واقعه بود که از آن فراموش کرده بودیم همه را بر در و دیوار این خانه
بانقش و تابره فراق آتش اشتیاق در التهاب بمرتبه استعلا پذیرفته که پروای طعام و شراب نمانده و آب
حسرت از جویبار دیده جاری گردانیده از آن خانه التماس بیرون رفتن نمودند یوسف بر کیفیت حال
اطلاع یافته بفرمود تا ایشان را از آنخانه بیرون آورده بمنزل دیگر آوردند و خود از آنجا تشریف حضور ارزانی فرمود
تا آنجا طعام خوردن پرداختند ابن یامین دست از طعام کشیده میداشت حضرت یوسف فرمود چرا میل
طعام نمیکنی گفت میخواهم تا باز مرا بآنخانه فرستی که صورت برادر خود را باز بینم و در فراق او قطره چند اشک
از دیده فرو بارم
چیست بارای آن چه خبث که در بار بنگرم
در کوی او روم در و دیوار بنگرم
جمله و زان کالبنان
من در هر آینه رخ آن یار بنگرم
یوسف اجازت فرمود خادم همراه او بآنخانه
فرستاد جنابین در محاذی صورت یوسف نشست و گریه آغاز کرد یوسف فرزند خود افراثیم را فرستاد و
ایفرزند در آنخانه نزد عم خود باش و هر چه از تو می پرسد بغیر این جواب و نگوی اگر گوید پسر کیستی بگو پسر یوسفم
که وقت آن شد که
چیست پرده از روی کار بردارم
دیده بر روی یار بگمارم
ولیکن اصلا بدیگران
اظهار این معنی ننمائی و این پرده از نظر نامحرمان نگشائی افراثیم در آنخانه درآمد و در محاذات جنابین بنشست جنابین
گاهی نظر در آن صورت می انداخت و گاهی در روی افراثیم می نگریست میان این هر دو مشابهت تمام ملاحظه نمود
آنگاه از وی پرسید که ای فرزند تو پسر کیستی گفت پسر یوسف صدیق گفت اینجا کسی هست یوسف صدیق نام گفت
آری بنده خداوند تعالی است مسمی بصدیق است ابن یامین بگریه درآمد افراثیم گفت چرا میگریی گفت برادر
مفقود الاثر من نیز مسمی بیوسف صدیق بود و کیفیت واقعه با افراثیم بیان کرد و آه کشید افراثیم گفت غم مخور که من فرزند
او یم جنابین از جای برجست و او را در کنار گرفت و سر و پیشانی وی را بوسید و گفت الحمد لله که راست میگوئی
و الخبوی برادر خود می شنوم پسر گفت اکنون والد تو کجاست گفت همانست که حالی با تو نشسته بود و با تو تکلم میکرد
گفت آن عزیز مصر بود گفت پدر من هم اوست گفت اکنون مرا پیش او بر گفت اول بدوم
و دستوری خواهم پس پیش پدر آمد و گفت ای پدر سر تو با جنابین آشکارا کردم اکنون مرا در ملاقات پدر
نسبت یوسف دستوری داده افراثیم باز آمد و گفت العم بر خبر و دیده روشن گردان و بمشاهده جمال مطلوب دیده روشن
گردان و چون جنابین در خلوت خاص بیوسف درآمد یوسف برخاست برقع از جمال خویش برانداخت
و جنابین را در کنار گرفت و گفت انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون چون جنابین در جبین یوسف نظر کرد
بشناخت نعره زده بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد یوسف را دید که سر وی در کنار گرفته
و گلاب و کافور بر سر و روی وی میفشاند و دیگر باره خواست که از کمال فرح و نشاط نعره زند یوسف فرمود
و نیست فی بهار بنا برادران نداشتند که هنوز دستوری که خویشتن را اظهار کردم و گویند
جنابین را در آن وقت حالتی طاری شده بود که از غایت فرح و سرور تمامی از خود غایب گشته و همگی
محو مشاهده جمال محبوب شده خسرو دهلوی
خرم آن روز که مشتاق بیاری برسد
آرزومند نگاری

بکناری برسد   همت کل شناسد مگر آن مرغ اسیر   که خزان دیده بود پس بهاری برسد   عزت وصل
نداند مگر آن سوخته   که پس از دوری بسیار بیاری برسد   در خبر است که چون منظوران نظر عنایت بدخول جنت
فایز آیند مشتاقان دیدار منتظر کشف استار باشند که ناگاه حجاب از پیش دیده ایشان بردارند و بشرف
مشاهده سرفرازشان گردانند مدت هشتصد هزار سال در آن بیخودی بی شعور باشند تا حوریان جنت بفریاد
آیند گویند خداوندا مدت انتظار ما دراز کشیده و ایام مفارقت بتطویل انجامیده دوستان یار از یاری
ساینده ما را از حظوظ محروم گردانیدی حق تعالی حجابی درمیان آرد و ایشان را با ایشان باز دهد بندگان در ناله و فریاد
که الهنا و سیدنا چه بودی که ما را یک لحظه در لذت مشاهده بگذاشتی بعد از آن هرچه خواستی با ما میکردی
خطاب در رسد که ای منظوران نظرات اتصال و ای ناظران انوار جمال و جلال هیچ میدانید که چند گاه
که در دریای مشاهده مستغرق بودید گویند لحظة او لحظتین حق سبحانه تعالی فرماید که وعزتی وجلالی قد رفعت عنی وعنکم
وانتم علی المشاهدة ثمان مایة الف سنة سوگند بعزت و جلال من که از آن زمان که حجاب از پیش جمال برداشته ام
و شما را بدولت مشاهده مستعد گردانیده ام مدت هشتصد هزار سال است اما عاشق را از مشاهده
جمال معشوق سیری نیست اکنون باز گردید که حوران و ولدان منتظران شما اند و در تمنای ملاقات شما زبان حال
گویند **بیت** مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند   مرا جمال تو باید قمر چه سود کند   مرا ز کوه تو باید
خزینه را چکنم   مرا میان تو باید کمر چه سود کند   چه آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور   چه ناظرم تو نباشی نظر
چه سود کند   گذر کن از سر شربت و تشنه باش زلال   و تشنگی چه نباشد بشر چه سود کند   **اما اللطایف**
والاشارات فی هذا المقام ای درویش ارباب تحقیق و اصحاب تدقیق در این باب اشارات لطیفه و عبارات
شریفه مواصلت بنیامین را بیوسف آینه وصال مشتاقان جمال حدیث جل ذکره داشته اند و طریق مواصلت
بجناب حقیقت ابرهیم منوال ایضاح نموده میگویند که مقدمه وصال و دیباچه اتصال یوسف آن بود که اول برادران
در صورتخانه در آورد که منقور بصور محب و محبوب بود و کیفیت احوال مطیع و عاصی در آنجا نمود بعضی از برادران از اطاعت
مشاهده آن صور رهنمون از آنجا نفور گشتند و ایشان آن ده برادر بودند که قدر یوسف نشناخته بودند و بمشاهده
دقایق جمال و حقایق وصال شرف نداشته و بعضی دیگر در آن صورتخانه بمشاهده آن صورت از جمال آن محبوب فیض
وصال یافتند و مظهر ایمعنی بنیامین بود که طالب اسرار و مشتاق دیدار بود و کذلک در روز میثاق ارواح را
بر مثال برادران یوسف در صورتخانه اشباح در آورد و صور اسما و صفات بر ایشان تجلی کرد و ایشان چند
بعضی را بر مثال خفاش تاب انوار التجلیات نبود از پرتو آن نور گریزان شدند و بواسطه آن قرار بر خم مولد المنکر
مجروح گشتند و دیگران ذره وار در مشاهده آن انوار در رقص عرفان در آمدند و نثار آثار رسول الله للجنة برمانه قیمت
ایشان اشارت فرموده اند طایفه اولی منکران گشتند و طایفه ثانی عاشقان گشتند منکران از غایت ظلمت قابلیت
آن نور زنده گشتند و عاشقان از کمال صفا و لطافت مسرور و زنده گشتند حکیم ازلی جل جلاله همه را از آن صورتخانه به
خلوتگاه اصلاب آبا و ارحام امهات باز گردانید و هر لحظه خوان نعمتی از برای تقویت ایشان میکشید عاشق
مسکین بر مثال بنیامین در صورتخانه الست بکم خیال جمال ربوبیت دیده بود و صدای ندای محبت شنیده و در هوای
آن جمال لا له گشته و مشتاق وصال مانده نه خوان میدید و نه تربیت احسان میدانست و نه تهنیت میشناخت
آن بود که باز در آن صورتخانه بمشاهده جمال جانانه مشغول باشد خطاب عزیز علی الاطلاق جل جلاله در رسید که ای طالب
الا طال شوق الابرار الی لقایی و انا الیهم لاشد شوقا اکنون وقت است که ارواح عاشقان را در صورتخانه زنکار

وصورکم

وصورکم فاحسن صورکم یعنی قالب در آرند تا بر مقتضای خلق الله تعالی آدم علی صورته مشاهده خیال جمال کنند و غایبانه
عشق جمال یار ورزند لاجرم بنیامین روح را در صورتخانه قالب در آورند چنانکه آنجا یوسف افراشیم را که میان او
و یوسف نسبت برادرزندی بود از برای بنیامین برسم استادانجا فرستاد حقیقی جل وعلا نسبت را که میان او و حق تعالی
نسبت صفت و موصوف است از برای روح در نگارخانه قالب فرستاد تا بنیامین روح از دوست خبری باز دهد آنجا
افراشیم خود در لباس صوری بیار است اینجا محبت خود در الجثه های معنوی مزین گردانید لباس حرمت پوشید
و کلاه عزت بر سر نهاده و کمر خدمت بر میان بسته و از در دل در آمد بنیامین روح سلام کرد چنانکه حضرت مولوی
قدس سره بیان فرموده **بیت** عشق در آمد ز در گفت سلام علیک   عقل برون شد ز سر گفت سلام علیک
در طلبش همچنان من آمدم   یار چو دید آن طلب گفت سلام علیک   من چو ز غم خون شدم عاشق مجنون شدم
دید که مجنون شدم گفت سلام علیک   من چو ظلم شدم غرق جگر خون شدم   چونکه ز خود گم شدم گفت سلام
علیک   بروح در آیینه محبت جمال معشوق مشاهده کرد گفت ترا هم رنگ معشوق خود می بینم گفت آری میان
عاشق و معشوق ارتباط تمام است چنانکه از کمال امتزاج باز نشناسی که جام کدام است و باده کدام للعراقی قدس سره
الکاوس تلالات بمدام   ام شموس تهللت بغمام   از صفای می و لطافت جام   درهم آمیخت رنگ
جام و مدام   همه جام است و نیست گویی می   یا مدام است و نیست گویی جام   آری محبت صفت محبوب
و صفت مندرج در ذات وی امتیاز در میان ایشان در غایت اشکال   جوی را نیست ره در حضرت تو   هم
عالم تویی و قدرت تو   لاجرم چنانکه بنیامین افراشیم را در کنار گرفت که از تو بوی محبوب من می آید **بیت**
از سینه عجایب میشنوم   و ز دل سخن دوست لبی می شنوم   اینها همگی ز راحة عشق تو سبب   ای عشق تو
بوی کسی می شنوم   اکنون ای عشق زود بگوی که محبوب کجاست که دیگر طاقت جدائی وی ممکن نیست   ای
باد از آن بهار خبر ده که تا کجاست   وی دیده زان نگار خبر ده که تا کجاست   من هیچ گل نسوختم از آفتاب هجر
و آن سرو سایه دار خبر ده که در کجاست   عشق گوید که ای عاشق تا این غایت با تو همراه بوده و تو از آشنایی
و با تو کار ما پرداخته و تو یک ساعت بوی نپرداخته و هرچند تو بدو نحن اقرب الیه من حبل الورید در گوشت فرو خواند
تو گوشش فرو خوابانده هرچند که صدای ندای و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب در عالم انداخته تو آن نشنیده
انگاشته و هرچند در آیینه وجود جمال شهود نموده و نور و بجانب دیگر میدانسته چنانکه فقیر گوید **بیت** محبوب
ای عاشق از غیر چرا جویی   او در اسم از او بطلب که مرد خدا جویی   محبوب قرین تست در خویش نکو بنگر
چون غیر نه است از غیر چرا جویی   نه عرش خبر دارد نه فرش اثر دارد   گر در دل تو نبود دیگر ز کجا جویی **بیت**
طلبید جاهل یعنی طلبید عاقل   ای عاشق صاحب دل یا رب که را جویی   بعد از آنکه افراشیم از عزیز اجازت حاصل
کرده بنیامین را در خلوتخانه خاص از جمله ارباب اختصاص گردانید یوسف با وی گفت انی انا اخوک عشق
تیر باشارت معشوق حجابها از پیش بر دارد تا معشوق حسرت از حجره نهاد او جمع اندازد و در گوش انی انا الله آید
چنانکه فقیر تو گفته است   اگر بوادی ایمن بروی بری راهی   تو هم ز خود بشنوی معنی انا الله   ز غیب جان
بدر آیی در فضای عالم جان   ببین ز روز ازل تا بحشر تنش راهی   بظلمت شب هجران ز مطلع غیبی
عجب مدار که سر بر زند یکی ماهی   چنانکه طلعت یوسف بر آمد از چاهی   ز چشمه لب آب حیات بر جوشد
تو غافلی چه شناسی ظهور سر وجود   که غیب مظهر او بر ضمیر آگاهی   القصه چون بنیامین بشرف ملاقات
یوسف مشرف شد و شمه از احوال گذشته از جانبین درمیان آمد کیفیت احوال پدر و اشتیاق و دیدار

پر صبر کشید ساعتی از وصال یکدیگر تمتع گرفتند یوسف فرمود اکنون برخیز و نزد برادران شو تا از حال ما آگاه گردد
دنبهار که افشای این اسرار نکنی که کار ناموقوف [illegible] گفت ای برادر از کرم تو نشنود که بعد از چهل سال
انتظار و دور فراق [illegible] باشک چون بار عمرا از زند [illegible] تا ز ابدین جدا [illegible] گفت
اگر لذت وصال نخواهی و تحمل بار فراق نداری من در این باب فکری بصواب اندیشم و نقش [illegible] تدبیر
ولیکن در کوی ملامت گذری باید کرد و سر از گریبان بدنامی بر میباید آورد گفت چون بدولت وصال با شم
از بدنامی اندیشم بیت در کوی بدنامی مرا چون بند شد با دلبری الخرقه ناموس من گو صد هزاران
پاره شو گفت حاصل کلام آنست که تا نام دزدی بر تو اجرا نکنم من نخواهی ماند گفت هر چه میخواهی چنان کن نظیر این
آنکه آدم صفی در روز ازل خواست که در خلوتخانه شهود شراب وصال نوش کند و هر چه سوای محبوبست بکلی
فراموش نماید و ملائکه را قابلیت آن سر و محرمیت آن راز نبود گفتند ای آدم ترا در این عالم خود بدار
میخواهیم که تو خاص از آن ما باشی و دست تصرف دیگران از تو کوتاه کنیم اکنون بار امانتی بتو می سپاریم و سنگ
ملامتی بجانب تو می اندازیم بار امانت کدامست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض سنگ ملامت چه [illegible]
انه کان ظلوما جهولا آدم گفت مرا قبول تو می باید بهر ملامت و ندامت و بلا و محنت که میخواهی بیازمای بیت
بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا که در مشاهده تو بلائی بینم ز من بهر چه کنی باور [illegible] حقا که هر چه از تو رسد
جز عطائی بینم القصه چون بنیامین از پیش یوسف بیرون آمد با نشاط تمام بمجلس برادران در آمد از غایت
بهجت و سرور و غلبه حضور و اشتعال نور بنیامین را نشناختند بعد از آنکه تعریف خود نمود گفتند
ترا این نور و جمال از کجا حاصل آمد گفت از محض موهبت الله تعالی بود که باین دولت و سعادت مستسعد گشتم نکته
بنیامین بصحبت مخلوقی شد حسن و جمال وی [illegible] و سرور روی زیاده شد مؤمنی که بمقتضای انا جلیس من ذکرنی
بطاعت و عبادت خداوندی جل و علا تقرب جوید و برکت نماز و نیاز در رکوع و سجود نور طاعت از جبین وی [illegible]
گردد که سیماهم فی وجوههم من اثر السجود اگر ملائکه ملاء اعلی از نور وی استفاضه نماید عجیب و غریب نباشد
اشارت برادران یوسف یازده نفر بودند از آنجمله بنیامین با دراک صحبت و نیل معرفتش فایز آمد کذلک
طالبان وصال و مشتاقان جمال بسیارند اما محرمان حرم وصول بذروه قبول مستسعد میگردند وقلیل
من عبادی الشکور اشارت حکمت در رسیدن بنیامین بیوسف از میان برادران آن گفته اند که بنیامین
با یوسف هم رابطه اصلی داشت و هم رابطه فرعی رابطه اصلی آن بود که هر دو از یک پدر بودند و فرعی آنکه
از یک مادر بودند چون در اصل و فرع با یوسف مشارک بود لاجرم بوی واصل شد و برادران اگر چه در اصل
قرین بودند اما در فرع مفارقت داشتند از آنجمله در تسویف افتادند کذلک قرب خداوندی جل ذکره
نیز بدو معنی میسر گردد یکی رابطه اصلی و آن ایمانست و دیگری فرعی و آن عمل بارکانست از اینجاست که بنده مطیع پیشتر
از بنده عاصی بحقتعالی می رسد چنانکه در بعضی اخبار آمده است که مطیعان چهل هزار سال پیش از بعضی
عاصیان بدرجات جنت فایز گردند و عاصی مسکین در بوته دوزخ میباید تا [illegible] غش معاصی از نقد ایمان وی
منفک گردد و بعد از [illegible] مستوجب دخول جنت شود اشاره دیگر یوسف فرمود انی انا اخوک خود را
دو باره یاد کرد یکی بیاء متکلم دیگری بانا یکی از برای گذشته و دیگری از برای آینده یعنی من آنم که در فراق منی
و اکنون هم آنم که بوصال یافتی اشاره دیگر در تفسیر این آیه که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا
چنین آورده اند که در حین نزع و بعضی در قبر و بعضی در قیامت حقتعالی فرشتگان رحمت در وقت مرگ بسر

بالین بنده فرستد تا در گوش وی بگویند الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة تا هول و فزع که مر او را پیش
آید این خطاب بر دل او تسکین دهد و باین تسلی از آن خوف و خشیت برهد کذلک حضرت صدیق دانست
که این بنیامین را طاقت استشهاد و عزا استعهاد در راست و از آنجمله یکی این بود که بسر قضیش نسبت میباید کرد اگر تو بدانی انا
اخوک بسمع وی رسانیدی تحمل شنیدن بار ملامت نداشتی اشاره دیگر سه نفر در سه محل سه ندا شنیدند
یافتند اول موسی در وادی مقدس ندای انی انا ربک شنید و [illegible] اوحی الیه [illegible] و دیگر بنده
عاصی در صحرای عرصات ندای انی انا الغفور الرحیم شنود و بدولت آن لقا فوز [illegible] وجوه یومئذ ناضرة الی
ربها ناظرة در خبر است که چون روز قیامت شود و خلایق اولین و آخرین بفضای عرصات محشور گردند بنده را
از ورای حجاب حساب کنند بنده چون بیند که نقیر و قطمیر بر روی میشمرند روی بسوی جهنم آرد خطاب آید که
عبدی الی این تمضی هر چند نزدیک می آید همچنان خطاب می آید که ادن منی تا بجائی رسد که حجابها از میان برخیزد
و بنده بحقتعالی نزدیک گردد و هیبت سلطانی و سیاست قهرمانی بر دل بنده مستولی گردد و قبایح اعمال و فضایح
افعال وی بر وی مکشوف شود از غایت خجالت سر در پیش اندازد کرم الهی و رحمت نامتناهی جل جلاله ظهور کند
به بنده خطاب عز [illegible] که عبدی انی انا الغفور الرحیم من همان پروردگار آمرزگارم که [illegible] امیدواری در
زمین وفاداری من میکاشتی و از من امید رحمت و مغفرت میداشتی اکنون بمقتضای انا عند ظن عبدی بی
ترا نوازم و رایت عنایت و افضال در طریق [illegible] اقبال از برای تو بر افرازم و بذروه علیای وصول عروج
و لقای قبول و احترام ماوای تو مقرر سازم قال الله تعالی فلما جهزهم بجهازهم پس از تمام کار یوسف ساختگی
کرد برادران او و بار ایشان را بسته بایشان تسلیم کرد و جعل السقایة فی رحل اخیه بفرمود تا آن پیمانه
که بوی گندم می پیمودند در بار برادر روی اعنی بنیامین پنهان کردند ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم
لسارقون آنگاه آواز دهنده آواز داد که ای کاروانیان شما بتهمت سرقه متهمید قالوا و اقبلوا
علیهم ماذا تفقدون کاروانیان جواب دادند و روی بمنادی آوردند گفتند آن چیست که گم
کرده اید قالوا نفقد صواع الملک ولمن جاء به حمل بعیر کسان یوسف گفتند که
صاع ملک را باز نمی یابیم و هر که آن صاع را باز آرد مر او راست شترواری و انا به زعیم و من که مؤذنم کفیل
و ضامن آن شتروار کند گم کرده کنند صاع دهم قال الله تعالی قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد
فی الارض گفتند سوگند بخدای تعالی که شما دانسته اید که ما نیامده ایم در شهر شما تا دزدی و فساد کنیم و
ما کنا سارقین و ما دزدان نه ایم قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین کسان یوسف گفتند
که پاداش آنکس که صاع برده باشد چیست در ملت شما قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه
گفتند جزای آنکس که صاع در بار او باشد هم اوست یعنی حکم وی آنست که آن دزد بنده
[illegible] باشد تا زنده است کذلک نجزی الظالمین چنین پاداش کنیم با دزدان فبدأ باوعیتهم
قبل وعاء اخیه پس تفحص در بارهای برادران جستن گرفت پیش از بار بنیامین از برای نفی تهمت
ثم استخرجها من وعاء اخیه بعد از آن از بار بنیامین بیرون آورد کذلک کدنا لیوسف
اینچنین کید ساختیم از برای یوسف ما کان لیاخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله
و انبا بنیامین را بحکم ایشان از آن گرفت که روا نبود که بنیامین را بحکم ملک مصر گرفتی که حکم ملک مصر عقوبت بود و
زخم زدن و کشتن و بنیامین سزای زخم و کشتن نبود و یوسف حکم بدین ملک نمیکرد و دیگر آنکه خدای تعالی

خواست که یوسف حکم بدان کند و آن در حالتی بود که حکم شریعت با حکم ملک موافق بودی نرفع درجات من نشاء
برسانیم درجات هر کس که خواهیم بعقل و دانش چنانکه برداشتیم درجه یوسف علیه الصلوة والسلام
وفوق کل ذی علم علیم و زبر هر عالمی عالم تر است تا نهایت بخداوند تعالی باز گردد که وی عالم بر کمال علم کلی
قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند اولاد یعقوب اگر دزدی کرد این بنیامین پس بدرستی
که دزدی کرده بود برادری اعنی یوسف پیش از این فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم پنهان
داشت آنرا یوسف در دل خود و آشکارا نکرد برایشان که مامور بفرمان نبود قال انتم شر مکانا یوسف در دل
خود گفت شما بد کردار ترید از دزد والله اعلم بما تصفون و خدای تعالی داناتر است بآنچه شما وصف میکنید
قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا برادران گفتند ای عزیز مر او را پدریست پیر بزرگ فخذ
احدنا مکانه انا نریک من المحسنین یکی از ما را برده گیر بجای او بدرستیکه ما ترا از نیکوکاران می
بینیم قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده یوسف گفت بخدای تعالی پناه میگیرم از آنکه
برده گیرم مگر کسیرا که متاع خود نزد وی یافته ایم انا اذا لظالمون اگر چنین کنیم که شما میگوئید ما از جمله ظالمان
باشیم فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا پس چون برادران نومید شدند از یوسف که برادر باز دهد
از کاروان یکسو شدند و با یکدیگر راز گفتند قال کبیرهم گفت برادر بزرگ ایشان شمعون الم تعلموا
ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله آیا نمیدانید ای برادران که پدر شما گرفته است بر شما پیمان از خدا
عز و جل و من قبل ما فرطتم فی یوسف و پیش از این چه تقصیر کردید در کار یوسف از رنج نهادن
بر دل پدر فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی پس باری از زمین مصر بیرون نروم تا پدرم مرا دستوری ندهد
به آمدن او یحکم الله لی خدای تعالی حکم کند از برای من بباز ستاندن برادر از ملک و هو خیر الحاکمین
و خدای تعالی بهترین حاکمان و کارگذاران است قوله عز و جل ولما جهزهم بجهازهم یعنی چون یوسف کلا خویش را
امر فرمود تا مطایا و امال بنی یعقوب را گران بار گردانیده مراسم تعهد و لوازم نفقه تنفقدیم رسانیدند و هر یکی را
خلعتی مناسب حسن خویش و کسوتی فراخور قامت قابلیت ایشان کرامت فرمود و ایشانرا وداع کرده بیرون
فرستاد یکی از خواص خود را که محرم اسرار وی بود گفت تا صاع خاص ملک که بجواهر گرانمایه ترصیع کرده بودند
بر سبیل اختفا در بار ابن یامین نهادند و چون اسباط بنی اسرائیل از مصر بیرون آمده روی بکنعان نهادند جمعی از
عقب ایشان رسیدند و یکی از آنها ندا کرد که ایتها العیر انکم لسارقون و مفسران را در تاویل این کلمه اقوال است بعضی
گویند که این سخن منادی خود گفت و یوسف بگفتن این سخن اذن نفرموده بود و بعضی گویند که این کلمه از جمله معاریض است
و تاویلش آنست که شما دزدانید که یوسف را از پدر دزدیده بودید و بفروختید و بعضی محمول بر استفهام کنند
ای ءانکم لسارقون و بعضی دیگر گویند که گفتند انکم لسارقون بر تقدیر ظهور سرقه از ایشان برادران یوسف را
حیرتی تمام دست داده روی بدیشان آوردند و گفتند چه میگوئید و از ما چه میجوئید گفتند صواع ملک را گم
کرده ایم و هر که آنرا باز آرد شترواری گندم بمزد کانی وی دهیم و آن صاع پیمانه بود از نقره بزر اندوده و نیز
گویند که از طلا بود مرصع بجواهر قیمتی و از انباری شرف طعام گندم با آن می پیمودند اولاد یعقوب گفتند
تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین سوگند بخدا که شما دانسته اید که ما درین سرزمین
بفساد کردن نیامده ایم و ما دزدان نبوده ایم و اظهار این معنی برای آن کردند که هرگاه ایشان بمصر نزول کردندی دهانهای
ستوران خود می بستند تا از مزارع مصریان تصرف نکنند و برگ درخت نخورند و مردم از ایشان این تعبیه

مشاهده کرده بودند و بعضی دیگر گویند که مراد ایشان ازین سخن این بود که ایشان آنچه در حال خود یافته از کنعان باز
آورده بودند و آن دلیلست بر صلاح و سداد ایشان و دافع تهمت سرقه و فساد از ایشان وقتی که این معامله
از ما مشاهده کرده اید این چه امر نامناسب است که با ما نسبت میکنید فرستادگان یوسف گفتند اگر این صاع
از متاع یکی از شما بیرون آید جزای آنکس چه باشد جواب دادند که از بار هر کس که بیرون آید جزای جنایت او کشد
و وبال آن جنایت باو رسد و بنده آن صاحب مال شود و ذلک قوله تعالی قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه
یعنی جزای آن جرم همان کس است که آن گم شده در بار او یافت شود یعنی آنکس را بنده گیرند زجاج نحوی گوید که
جزاؤه مبتدا است و من وجد فی رحله خبر وی و فهو جزاؤه زیادتی در بیان و قیل معناه فهو جزاؤه بنده تا و نزد آل یعقوب
این قضیه از قضایای نفیسه بود و من یسرق فتسترق و نزد اهل مصر جزا یافت ضرب و قتل بود و بر بعضی تضمین بود و بها
آنچه دزدیده است یا ضرب آنگاه مصریان بخست احمال و اثقال برادران بنیامین را تفحص نمودند و در آنها صاع را
تجسس بار بنیامین مشغول شدند و گویند بارهای برادران از جسته صاع را نیافتند و بر رحل بنیامین رسیدند
متفحصان از طلب باز ایستادند و گفتند چون در بار شما نیافتیم در بار وی نیز نخواهد بود که وی مظلوم تر از
شما است ممکن نباشد که وی این دلیری کند برادران گفتند که ما این مسامحت قبول نداریم بار او نیز بجوئید
تا تهمت بکلی برخیزد و هر چند ملازمان یوسف از جا دعای عنان مینمودند برادران در مبالغه میفزودند تا سر بار
ابن یامین بگشادند و در میان بار صاع را باز یافتند چون صورت حال مشاهده اولاد یعقوب گشت از خجالت
سرها پیش افکندند و بعد از لحظه روی به ابن یامین آورده گفتند ای پسر بد بخت این روحانیان و همنشین
آسمانیان نشست شرم نداری که دامن عصمت خود را بلوث چنین خباثت آلوده گردانی و خاندان صدیقان را
نشانه تیر وقیعت بد لقبان سازی هر چند ابن یامین مبالغه نمود که من ازین واقعه بیگناهم و مؤکد بیمین میساخت
قول او مصدق نمیداشتند و بادی عتاب مینمودند که اگر مباشر این امر نیستی این صاع در میان متاع تو چه
و اگر این عمل از تو در وجود نیامده عامل این معامله کیست ابن یامین گفت این صاع را در بار من همانکس نهاده که اموال
و بضاعت شما را بطریق نهانی باز داده و روبیل گفت آری چنین است و تا عزیز مصر را در پس این پرده چه شعبده
بازیست و در عقب این معامله چه نیرنگ سازی قال الله تعالی کذلک کدنا لیوسف مراد از کید گویند انجاز حکم
آل یعقوب یعنی این تدبیر ما بدست یوسف دادیم و او را الهام کردیم باخفای صاع در بار ابن یامین و حکم آن بر برادران
افکندن که حکم سرقه در دین ملک چنین نبود و این کید از برای آن ساختیم تا برادر را بازی داشتیم و بعضی میگویند
که که استرقاق در دین یعقوب بود و نه در دین ملک اما چون اولاد یعقوب اعتمادی بود بر آنکه هیچکدام از
ایشان بسرقه منسوب نبوده اند این حکم غلیظ بر زبان ایشان جاری شد و آن باجرای حق تعالی بود لاجرم فرمود
کذلک کدنا لیوسف و بعد از قیل و قال فرستادگان یوسف بنیامین را گرفته بحضرت عزیز
آوردند و بمقتضای حکم اسباط بنیامین را نگاه داشتند و بحسب ضرورت برادران نیز مراجعت نموده بمجلس
یوسف حاضر گشته گفتند ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل و علما را در نسبت یوسف بسرقه اختلافست جمعی
گویند که اصل این واقعه چنین بود که پدر راحیل بتی از زر داشت که بعبادت آن قیام مینمود یوسف در اوان
کودکی آن بت را از وی پنهان کرده بوالده خود راحیل داد تا ایشان از بت پرستی راحیل از شکد شتی باز رهند
و قومی دیگر بر آنند که عمه وی در اوان صغر میخواست که او را برای خود نگاه دارد و از پدر باز دارد او نیز همچنین
کیدی بیش برد که کمربند اسحق را پنهان بر میان او بسته بود چون ظاهر شد او را بمقتضای همین حکم از برای

موانست خود نگاهداشت چنانکه بیان این واقعه از پیش گذشت و طایفه دیگر را ملاحظه آنکه طعام از سفره بر میداشت
و بنان بفقرا و مساکین میداد گروهی را عقیده آنکه گوسفندی از رمه پدر برگرفت و بفقیری عطا فرمود
و دیگر اقوال نیز هست چون برادران نسبت سرقه بیوسف دادند حضرت صدیق از آن ممر بغایت خشمگین
شد و لیکن اظهار آن نفرمود فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم ای فاخفا غیره المقالة یوسف فی قلبه و لم یظهرها
یعنی نگفت که من بوسیم و بصفت سرقه هرگز موصوف نبوده ام و آنچه بمن نسبت میکنید خلاف واقع است
و بعد از آن هم در نفس خود گفت انتم شر مکانا اگر بر سبیل فرض ثابت شود آنچه شما میگوئید حال شما از آن بدتر است
که شما در حق پدر جفا کردید و برادر را بفروختید و در صدد قتل وی بر آمدید والله اعلم بما تصفون والله تعالی داناتر است
بآنکه شما وصف کرده اید یوسف را بآنچه میدانید که آن خلاف واقعست و از ابن عباس رضی الله تعالی عنهما منقولست
که فرمود حقتعالی سه نوبت یوسف را بعقوبت مبتلا کرد بجهة سه تقصیر اول بزندانش حبس فرمود بجهت آن
وهمی که در ضمیر وی خطور کرده بود دوم حبس او را دوباره ساخت و بتطویل انجامید بجهة النجا بالساقی که گفت اذکرنی
عند ربک سیم نسبت او بسرقه کردند بجهة نسبت او برادران را بسرقه انکم لسارقون القصه بعد از آنکه یوسف
بنیامین را بتهمت باز داشت برادران از آن امر بغایت مغموم گشتند و از عهد و میثاقی که با پدر بسته بودند
و موکد بیمین ساخته قلقی تمام بخاطر ایشان راه یافت بر سبیل درخواست بجناب سلطنت ایاب مراجعت نمودند
این التماس نمودند قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا ای کبیرا فی السن کبیرا فی القدر و المنزلة گفتند ای عزیز
بنیامین را پدریست پیر که با او عهد کرده ایم که این پسر را بسلامت باز رسانیم و پادشاه علی الاطلاق را بر این
گواه گرفته ایم اکنون اگر بی او بخدمتش رویم بکدام چشم در روی نگاه کنیم و بکدام زبان جواب سؤال او باز دهیم
امید آنکه بلطف بر ما ببخشائی و از ما یکی را اختیار کنی تا در عوض او بشرایط خدمت قیام نماید و هم غرض خویش
بوفا رسانیده و هم عرض ما صیانت کرده باشی فخذ احدنا مکانه انا نریک من المحسنین یوسف گفت شما در
من چه ناراستی دیده اید که در حق من گمان برده اید و من آزاد را بنده کی داشتن و بجرم را عقوبت گناه دیگری
مقید ساختن کی پسندم بلکه آنچه رسم ملوک و شریعت انبیا علیهم السلام است که گرفتن او مباح و مجوز است نگاه
میدارم و آنچه ورای این است آن ظلم میشمارم قال معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون
اکنون برادر شما را نگاه میدارم و از سر گناه شما در میگذرم راه دیار خویش پیش گیرید و حیات خویش را غنیمت
شمرده بیش از این مرا و خود را در زحمت و مشقت میندازید و تاریخ حافظ ابرو آورده است که چون فرزندان یعقوب
در باب استخلاص بنیامین هر چند تملق نمودند مفید نیفتاد برادر بزرگ تر روبیل بدرشتی پیش آمد و هرگاه که او خشم
گرفتی موهای اندامش راست ایستاده از پیراهنش سر بیرون کردی و در آنحال اگر نعره زدی ز هیبت [illegible]
سامعان قالب تهی کردی و در محل صورت غضب او بآسانی تسکین نیافتی تا کسی از آل یعقوب دست بر پشت وی رسانیدی
و در اثنای آنکه خشم بر وی استیلا یافته بود پیش یوسف در آمد و گفت ایها العزیز غضب بر من بحیثیتی مستولی گشته که اگر
صیحه زنم شنوندگان در زمره مردگان منخرط گردند اکنون کرم فرموده برادر ما را بمن باز ده و الا از من امری صادر گردد که تدارک
آن ممکن نبود و صد تو میدانی که روبیل در آن قول صادق است بنابراین در سخن چرب زبانی نمود و روبیل بنشست آنگاه
پسر خود افرائیم را فرمود تا آهسته رفته و از عقب عم خود در آمده بدست خویش پشت عم خود را بسود چون یوسف
دید که سورت غضب روبیل فرو نشست فرمود که من برادر ترا باز ندهم هر چه تو توانی بکن روبیل قصد کرد که نعره زند از آن پیش
مطلقا بر نیاید حیرت بر وی غالب گشته گفت چنان معلوم میشود که در این خانه از آل یعقوب کسی هست که دست بر بدن

کند بجاه

من رسانیده و نایره غضب مرا فرو نشانده و هم در تاریخ مذکور مسطور است که در دفعه دوم که اسباط بنی اسرائیل
بمصر آمدند یوسف آن حجتی را که در حین بیع برادرانش بمالک خزاعی داده بودند بایشان داده فرمود که این خطی است
عبری که در مصر کسی نمیتواند خواند ملتمس آنکه مطالعه کرده مضمون آن را با من بگویند اولاد یعقوب چون در آن رقعه
نظر کردند نامه اعمال خویش دیدند و از این صورت عظیم منفعل گشته باهم گفتند آیا این خط بدست ملک از کجا افتاده
نه روی خواندن داشتند و نه یارای آنکه گویند نمیتوانیم خواندن مجموع سر در پیش افکندند و زبانشان از تکلم باز
ماند و در تاریخ مذکور و غیر آن مزبور است که چون صاع را از بار بنیامین بیرون آوردند و بمجلس عزیز حاضر کردند
و برادران همه جمیع حاضر بودند و از برای استخلاص بنیامین بشفاعت آمده بودند یوسف در حضور انجماعت دست
بر صاع زده گوش بر صاع داشت بعد از آن خطاب کرد که این طاس میگوید شما دوازده برادر بودید یکی از انجمله
بفروختید دیگر باره دست بر صاع زده گفت صاع میگوید که برادر را بعد از آنکه از پیش پدر بردید در چاه
افکندید و بعد از آن بیرون آوردید و به هشت درم و دینار سیاه بفروختید و پیراهنش را بخون بزغاله ملطخ
گردانیده پیش پدر بردید و گفتید که انجوان برادر ما است دیگر نوبت دست بر صاع زده و گفت میگوید که با پدر
خویش دروغی گفتید و هنوز گرفتار آن دروغید و خدای تعالی هنوز از شما در نگذرانیده و دیگر باره دست
بر صاع زده گفت صاع میگوید که برادر خویش را فروختید و قباله نوشته نامهای خود را بر آن ثبت کردید و مشتری
برادر خود دادید چون برادران استماع این نوع سخنان نمودند بترسیدند گفتند ایها العزیز این صاع دروغ میگوید
و از این جمله که مذکور شد همین پیراهن بیان واقع بوده است یوسف را غضب بر آمده فرمود این صاع هرگز
دروغ نگفته است شما او را بدروغ نسبت میکنید و پندارید که همه همچون شما بدروغ منسوبند آنگاه دیگر باره دست
بر صاع زد و گفت صاع میگوید که آن خط در خزانه منست اکنون اگر خواهید بنظر ما کنم تا قباله را بیارند گفتند بلی آنگاه
یوسف قباله را حاضر گردانید چون خط خود دیدند بشناختند و لیکن از غایت خجالت انکار کردند و گفتند این
خط ما نیست و ما از این واقعه خبر نداریم یوسف بنیامین را فرمود تو خط ایشان را میشناسی ببین که این خط ایشان است
یا نه بنیامین بدید و گفت خط ایشانست و آشکار شد که انکار را هیچ رونقی نماند مقر آمدند اما گفتند که این آن یوسف
نیست که برادر ما بود بلکه ما را کنیزکی زاده بود یوسف نام که او را بمالک فروخته بودیم این حجت بنام او مرقوم است
باز از بنیامین سؤال کرد که این قوم را کنیزک بچه یوسف نام بوده است گفت نه هرگز در خاندان ما کنیزک زاده نبود
نام نبی بود و صاع تو ای عزیز راست گوید دیگر نوبت از وی سؤال کن تا این برادر در حیاتست یا نه یوسف دست بر صاع
زده فرمود که زنده است و تو او را خواهی دید باز این بار نیز التماس نموده که از این صاع بپرس که صاع را که دزدیده است
یوسف دیگر باره دست بر صاع نهاده گفت صاع خشم آلود است و چنین میگوید که از من چه میپرسی که ترا که دزدیده
چون دیدید که از بار که بیرون آوردند موعظه ای عاصی بیچاره از امروز بترس که مالک الملوک جل جلاله
عاصی را باقرار آورده هر چند بنده دست رد بانکار زند چنانکه در خبر است که نیست هیچ بنده مگر اینکه خدای تعالی
با وی حساب کند بی واسطه و بی ترجمانی حقتعالی فرماید ای بنده عاصی آنچه در نامه تست بمباشرت تو بوده است یا
فرشتگان من بر تو بغلط نوشته اند گوید بار خدایا این نامه من غیبت و این گناهان من نکرده ام حقتعالی
فرماید تا سفیر روز را بیاورند تا بر معاصی وی گواهی دهند گوید خداوندا من روز شهادت بسبب نفاق در زمان
و در مکان شرطاست اگر گناه در روز بوده است شب چه داند اگر در شب است روز چه داند ایشان دروغ گویند
حقتعالی کرام الکاتبین را میفرماید تا گواهی دهند خطاب آید که در گواهی ایشان چه دفع داری گوید الهی ایشان دشمن

مانند و گواهی خصم معتبر نیست و این چنان بود که هنوز موجود نبودیم ایشان میگفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء
هنوز نابوده و گناه نکرده بر ما گواهی میدادند امروز هم میتوانند بود که گناه ناکرده گواهی دهند حقتعالی فرماید تا آسمان
و زمین گواهی دهند بنده گوید دروغ میگویند زیرا که ایشان بیگانه اند مرا کجا دیده اند حقتعالی فرماید که اگر ایشان بیگانه اند
من گواه آشنا از تن تو بگذارم پس مهر بر زبانش نهند و دستش در سخن آید گوید من ناشایست چنین گرفتم پای
گوید با باسیت چنین رفتم چشم گوید با محرم نگریستم گوش گوید ملاهی و مناهی چنین شنیدم فرج گوید که بفواحش
چنین مباشرت نمودم هر عضوی از اعضا بعصیان خود جدا جدا گواهی دهند و آنگاه حقتعالی مهر از
زبان وی بردارد و گوید در گواهی ایشان چه میگوئی گوید خداوندا همه دروغ میگویند و ایشان هر یک فردا از
من آرزوی خواستند من آرزوی ایشان بایشان نرسانیدم از آنجهت در حق من این گواهی میدهند آنگاه حقتعالی
بخودی خود گواهی دهد که اگر ایشان همه دروغ میگویند من میدانم که تو چها کرده یاد داری که در فلان روز و فلان
موضع چه کردی من آنجا حاضر بودم چون حقتعالی ادای شهادت فرماید دیگر هیچ عذر نماند خجل گردد و فرو ماند
گوید الهی از شرمساری و خجالت سنگ میشدم اکنون هر چه خواهی بکن که مستوجب عقوبتم القصه چون اولاد
یعقوب از برون این باب نومید شدند بخلوت رفتند تا تدبیر این کار کنند کما قال الله تعالی فلما استیئسوا
منه خلصوا نجیا یعنی چون نومید شدند از اجابت یوسف مر مسئلت ایشان را از مردم انفراد ورزیدند و گوشه گرفتند
و بنده بر این امر مشورت می نمودند بعضی گفتند این پادشاهی است که اهل مملکت و اکثر بت پرست بودند و او را
شوکت افزونی و مکنتی چندان نیست با ایشان بامداد غیبی محاربه میکنیم و برادر را از ملک بغلبه و استیلا باز
می ستانیم یهودا گفت من بدر زندان میروم و حکم ملک چنان صادر شده که بنیامین را بزندان برند من
همان جا دست وی گرفته از سرهنگان باز میستانم روبیل گفت من ملک و اعوان او را میبندم بیده ام یهودا
گفت من نیز مهم همه ایشان کفایت کنم شمعون نیز همین گفت آخر الامر برین قرار گرفت که یهودا گفت
بیازار روم و سیا بیم و شما همه مسلح بسلاحهای خویش منتظر باشید تا چون من نعره زنم و خلایق اکثر از هوش
خود بروند شما شمشیر در نهید و از راست و چپ و پیش و پس هر که را می بینید بقتل رسانید بعد از آنکه یهودا بر آن
رفت تا آنچه مقرر شده بود بوقوع رساند یوسف موقوف باشد کس بطلب ایشان فرستاده بمجلس آمدند یوسف
فرمود که ای اولاد یعقوب شما بخود بی غرور بدین من نسبت شما هیچ گونه تقصیر نکردم و ابواب تفضل و احسان مفتوح
داشتم و از برادر شما جنایتی بظهور پیوسته بحکم شریعت شما با وی عمل نمودم اکنون شنیده ام که شما قصد
هلاک مصریان در آمده اید شما را اعتقاد چنین است که تمامی قدرت و قوت مخصوص بشما است و کسی در این مملکت
بقوت و شوکت شما نیست و در آنوقت یوسف بر بالای فرشی بود ایستاده از سنگ رخام مرتب ساخته
بودند یکبار قدم بر آن فرش زد که تمام آن فرش از هم فرو ریخت و سنگهای رخام در زیر قدم آنحضرت ریزه
ریزه گشت و فرمود اگر نه آنست که شما را نسبتی با انبیا و صلحا است و اگر نه صحبت که بر شما میبردم همه را بر زمین
هموار میساختم اولاد یعقوب از این واقعه متعجب بماندند و با وجود آن هنوز از آن اندیشه که کرده بودند منفعل
نگشتند تا یهودا را دیگر روز خشمناک بیازار فرستادند و موها بر اندام وی راست ایستاده و از
بیخ هر مو قطره خون متقاطر گشته یوسف بفرزند صغیر خود اشارت فرموده تا در عقب وی مساس کند خویش
مهم شتم کفایت نمود چون غضب وی تسکین یافت متحیر شد که این چه بود که مساس وی غضب وی فرو نشست
و این معنی مخصوص باولاد یعقوب است گفتند تغیر از این کودک نیست مگر کسی بنود که تقرب نموده باشد یهودا

کودک را

کودک را پیش خود خواند و از روی استشمام رایحه یعقوبی نموده پرسید که تو کیستی چون کودک مأمور بود باظهار نسب خویش و اخفای
آن کوشید یهودا از آنچه با خود پیش نهاده بود عاطل مانده باز گشت و دانستند که مهم ایشان بغلظت و درشتی کفایت نمیشود
ضرورتا برادر احبت اتفاق نمودند قال کبیرهم یعنی در سن روبیل و قیل کبیرهم ای رئیسهم و هو شمعون و قیل کبیرهم فی العقل
و الرأی و هو یهودا الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله و من قبل ما فرطتم فی یوسف یعنی بزرگتر اولاد یعقوب دیگران را
گفت که پدر از شما عهدی و پیمانی استوار گرفته است و بخدا تعالی شما را سوگند داده در باب بنیامین و پیش از این
تقصیر کرده اید در امر یوسف این تقدیر ما در ما فرطتم صله باشد و میشاید که مصدری باشد یعنی تفریطکم مرفوع بابتدا و من قبل خبر
خبر وی مقدم بر وی تا معنی چنین باشد و تفریطکم فی یوسف ثابت من قبل و تاویلات دیگر نیز دارد آنگاه کبیر ایشان گفت
فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی پس از زمین مصر بیرون نمیروم تا پدر من اذن دهد بمراجعت
بسوی وی و با اجازت دهد تا انتقام بکشم از ایشان که نسبت برادرم کید کردند و با نسبت تمام سببی از اسباب
در خلاص برادر خود بنیامین او یحکم الله لی یا حکم فرماید خداوند تعالی از برای من بمحاربت با ایشان که برادرم را محبوس
ساخته اند تا برادر را از ایشان بزخم تیغ و شمشیر باز ستانم و حکم با جل من قرار رسید و هو خیر الحاکمین زیرا که احکام وی
بحق است و بعدل سبحانه و تعالی و قال الله تعالی ارجعوا الی ابیکم باز گردید بسوی پدر خویش فقولوا یا ابانا ان
ابنک سرق بگوئید ای پدر ما بدرستی که پسر تو بنیامین دزدی کرد و ما شهدنا الا بما علمنا و ما گواهی میدهیم
مگر بآنچه میدانیم و ما کنا للغیب حافظین و ما مر غیب را نگهبان نبودیم و اسئل القریة التی کنا فیها و بپرس
از اهل آن شهر که ما در میان ایشان بودیم و العیر التی اقبلنا فیها و از این کاروان سؤال کن که ما در میان ایشان آمدیم
و انا لصادقون بدرستی که ما در آنچه از راست گوئیم قال بل سولت لکم انفسکم امرا یعقوب
گفت نه چنین است که پسر من دزدی کرده باشد بلکه نفس شما از برای شما کاری بر آراسته کرده است فصبر جمیل
اکنون کار من شکیبائی نیکوست که اندر او از خدا تعالی شکایت نباشد عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا شاید که الله
تعالی ایشان را بمن آورد هر سه انه هو العلیم الحکیم بدرستی که خدا تعالی داناست است کار و تولی
عنهم و روی بگردانید یعقوب از فرزندان خود و قال یا اسفی علی یوسف و گفت ای دردا و اندوها
بر یوسف و ابیضت عیناه من الحزن و سفید گشت چشمهای او از بسیاری گریستن فهو کظیم پس وی آن غم
فرو میخورد و ظاهر نمیکرد قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف فرزندان گفتند سوگند بخداوند تعالی که همواره
یاد میکنی یوسف را حتی تکون حرضا تا گداخته شوی و زار شوی او تکون من الهالکین و یا از جمله هالکین باشی قال
انما اشکوا بثی و حزنی الی الله یعقوب فرمود اینست جز این نیست که گله و اندوه خود بر خدا تعالی عرضه میدارم
نه بغیر وی و اعلم من الله ما لا تعلمون و از خدا تعالی میدانم آنچه شما نمیدانید قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم ابن جوزی
برادر مهین ایشان است چون نومید شدند از باز بردن بنیامین با ایشان و با یکدیگر در امر وی مشورت کردند
رای ایشان همه باین قرار گرفت که پیش پدر روند و از راستی در نگذرند و آنچه بیان واقعست معروض دارند پس
بزرگ تر گفت که من بنی ایم که مرا روی آن نیست که دیگر باره داغی بر جگر پدر نهم و این خبر تلخ پیش وی برم شما باز
گردید نزد پدر خویش فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق پس بگوئید ای پدر ما بدرستیکه پسرت دزدی کرد و ما شهدنا
الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین یعنی آنچه گفتیم گواهی بود بر آنچه دیده بودیم و بر ما ظاهر شده بود و لیکن بر غیب مطلع
نبودیم ما ظاهر دیدیم که آن صاع از رحل بنیامین بیرون آمد اما چون حقیقت آن عند الله تعالی معلوم است و گروهی
چنین تفسیر کرده اند که ما محافظت وی تمام نمودیم در ادای آنکه ممکن بود محافظت یعنی در حضور ما تا آنوقت که از نظر ما

غایب بود محافظت وی ممکن نبود اگر امری واقع شده در آن وقت شده که ما از محافظت وی غایب بودیم کشف
و از ابن عباس رضی الله عنه روایت کرده اند که مراد از غیب اینجا شب است زیرا که نام قبیله ایست از قبایل عرب
که حمیر غیب گویند و لیل خواهند یعنی روز از احوال وی واقف بودیم اگر آن صاع در بار وی نهاده در شب بوده
و ما از آن وقت غافل ایم و از ابن زید منقولست که یعقوب ایشان را فرمود در وقتیکه این کلام معروض گردانیدند
که ملک از کجا دانست که حکم سارق بنده گرفتن است اگر نه شما او را فتوی دادید ایشان گفتند که ما شهادة
ادا نکردیم مگر بآنچه دانستیم از کتب شریعت زیرا که ملک از ما این مسئله سؤال کرد ما آنچه حق بود جواب گفتیم وما کنا للغیب حافظین
یعنی ندانستیم که بنیامین باین امر متهم خواهد شد واسئل القریة التی کنا فیها میشاید که تا باینجا از مقوله قول آن برادر
مهین باشد و دیگر از اینجا باز قول برادران باشد در حین خطاب با یعقوب تا تقدیر چنین شود که آمدند آن برادر و پدر را
خبر دادند از واقعه بنیامین یعقوب فرمود استوار ندارم شما را در این قول ایشان در جواب گفتند از اهل آن ده
که ما در وی بودیم باز پرس و آن جماعت مصریان بودند که همراه قافله کنعانیان بکنعان آمدند و در قرآن هر جا ذکر قریه
فرموده است مراد شهر است و باین تقدیر مضافی مضمر باشد ای واسئل اهل القریة و بعضی گویند میشاید که مقتضای
تقدیر نخستیم و مراد نفس قریه باشد یعنی هم از خانه و سرای که ما در آنیم سؤال کن تا در و دیوار بصدق مقال ما ادا
شهادت نماید والعیر التی اقبلنا فیها و از این کاروان نیز که همراه ایشان آمدیم معلوم کن و این کاروان جماعتی بودند
از کنعانیان از همسایگان یعقوب که با ایشان همراه بودند و آن حال دیده و دانسته تا بصدق گواهی دهند
وانا لصادقون و نیز میشاید که این نیز از تتمه قول شمعون باشد تا گفت مر برادران را که اگر پدر تصدیق شما نکند و شما را
متهم دارد بسبب آن حال که بر یوسف رفته بود شما بگوئید تا از مصریان و اهل کاروان سؤال کند تا بر صدق شما
ادای شهادت نمایند بعد از آنکه فرزندان آنچه شمعون وصیت کرده بود معروض اسرائیل الله گردانیدند وی
در جواب ایشان گفت بل سولت لکم انفسکم امرا یعنی پسر من دزدی نکرده است و لیکن نفس شما کاری بیاراست
اگر گویند که حضرت یعقوب چون از فرزندان استماع این کلام نمود جواب ایشان همان گفت که در واقعه
یوسف گفته بود که بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل اینجا نیز همین گفت و آنچه ایشان در واقعه یوسف گفته بودند
خلاف واقع بود و اینجا مطابق واقع مناسب این بود که یعقوب پیغمبر رفیع القدر است در استماع این دو واقعه
مختلفه جواب مختلف ادا فرمودی جواب آنست که اینجا مراد نه تکذیب فرزندانست چنانکه در واقعه یوسف بود
بلکه مراد تکذیب سرقه است از بنیامین چنانکه معین شد و اگرچه نسبت سرقه به بنیامین ملک و اتباع
کرده بودند اما چون فرزندان بر سبیل تحقیق گفته بودند که ان ابنک سرق لاجرم در آن قول ایشان را تکذیب فرمود
و یا چنان گوئیم که مراد از تسویل نفس اینجا آن باشد که فرمود نفس شما شما را بر آن داشت تا بمبالغه تمام بنیامین را
از پیش من بردید و طمع نفع در ضمن رسالت ملک بدو ندانستید که تقدیر حقتعالی شاید که مخالف تدبیر شما باشد
پس باین تقدیر مراد از تسویل نفس نه تکذیب فرزندان باشد بلکه طعن در مبالغه و الحاح ایشان باشد در بردن
بنیامین بجانب مصر انگاه باز دل را تسلی بصبر داد تا فرمود فصبر جمیل تا بسبب صبر بمقصود و مراد مظفر گردد که الصبر مطیة
الظفر و آن ظفر عبارت باین فرمود که عسی الله ان یأتینی بهم جمیعا یعنی خود را بحلیه صبر جمیل محلی گردانم شاید که
الصبر مفتاح الفرج حقتعالی هر سه فرزند مرا ایمن سازد یعنی یوسف و بنیامین و شمعون را اگر گویند که این امید
واری مر یعقوب را از کجا پدید آمده گوئیم که غم و اندوه وی بغایت رسیده و دانسته بود که هر چه بغایت رسد
بنهایت رسد شعر اذا اشتد شیء تم نقصه توقع زوالا اذا قیل تم انه هو العلیم الحکیم بدرستیکه وی دانا است باحوال

من از منقبت شهادتی و محنت شکیبائی و باحوال من و شما از صدق و کذب و حکیم است در تدبیر امور بندگان و اصلاح کار
ایشان بهیچ چاره ازو زائل نه وی در بازه من از نفع و ضرر و خیر و شر تعلق گرفته و در مقام رضا و تسلیم بر کل امور متشبث
بذیل کرم آن ملک کریم جل جلاله کما قال الله تعالی و تولی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف گویند که یعقوب در حین توجه
باولاد هدف سهام بلا و محنت گشته بود هر چند گاهی بدردی و بلائی مبتلا میگشت مثلا فرزندان بهر سفری که میرفتند
پسری غایب میساختند در سفر اول یوسف را با خود برده بودند و دوازده بودند یوسف را غایب ساختند و در
سفر دویم یازده بودند یکنفر یعنی شمعون را بر مین گذاشته شده باز آمدند در سفر سیم بنیامین را نیز از دست
بدادند با خود بر اندیشید و گفت در توجه بغیر همه نقصان دیدم اکنون بکلی توجه بحقتعالی کنم تا همه سود بینم لاجرم از
اولاد روی گردان شد و اندوه یوسف وی تازه گشته باد از درد و هجران بحسرت و چشم گریان روی
به بیت الاحزان آورده گفت یا اسفی علی یوسف مجاهد میگوید که معنی وی یا جزعاه است امام حسن و قتاده و ضحاک
میگویند یعنی یا حزناه است و اسف عبارت است از اشد حزن و اندوه و صیغه ندا است و الف از عوض یای متکلم
معنی چنین شود که یا حزنی هذا اوانک فاحضر اگر کسی گوید که در وقت مفارقت بنیامین بعد از مرور چندین سال از مفارقت
یوسف حکمت چه بود که تاسف بجهت یوسف اظهار میکردند بجهت بنیامین جواب آنست که مصیبت یوسف قاعده
همه مصیبتها بود و تمامی ضمیر وی بآن مصیبت مشغول بود تا بحدی که مصیبت دیگران در جنب مصیبت وی نمی نمود لاجرم
رجوع باصل مصیبت نموده گفت یا اسفی علی یوسف جواب دیگر آنکه بحیات این دو فرزند اعتماد داشت و وصول
با ایشان مستبعد نمی نمود بخلاف یوسف که در حیات وی تردد داشت و وصول بوی دور مینمود جواب دیگر آنست
که بنیامین را بجهت یوسف دوست میداشت و یوسف را از برای حقتعالی بنیامین را بنسبت یوسف نسبت
ارتباطی بود و بحسب نسبت که هر دو از یک مادر بودند و بحسب مشابهت در صورت و در صفت و بواسطه مخالطت
خاطر مبارکش تسلی می یافت و سورت فراق یوسف را به آن شکیبی میداد که من منع من النظر تسلی بالاثر اکنون
که وی از میان برداشته شد باز آتش فراق یوسف در التهاب در آمد لاجرم از درون جان آن سوخته فریاد
یا اسفی علی یوسف بر آمد و در احسن القصص قشیری آورده است که یعقوب بعد از آنکه از فرزندان روی گردانید
و به بیت الاحزان در آمده بود ملک الموت بزیارت وی آمده از وی پرسید که یا ملک الموت به قبض روح
آمدی پیش از آنکه فرزندان خود را به بینم گفت نه بلکه بزیارت آمده ام یعقوب گفت سوگند میدهم ترا به پروردگار
کریم که مرا خبر فرمائی که هل قبضت روح یوسف فی جملة الارواح التی قبضتها یا ملک الموت روح یوسف را قبض کرده یا نی
فرمودی و ترا آگاه سازد که یوسف در زمره احیا است و صاحب ملک و خزاین و خیل و حشم پرسید الملک
الموت وی در کجا است گفت باین خبر مامور نیستم و لیکن عنقریب بملاقات وی مستبشر خواهد شد تا ملک الموت
این کلام با وی گفت یعقوب روی بجانب محراب آورده فرمود یا اسفی علی یوسف اگر گویند که تاسف در مصیبت مستحسن
نیست بلکه استرجاع مناسب مرتبه نبوتست تا گویند انا لله و انا الیه راجعون جواب آنست که استرجاع نمودن
و کلمه انا لله در برابر مصیبت بر زبان راندن مخصوص باین امت است کما جاء فی الحدیث لم تعط امة من الامم انا لله
و انا الیه راجعون عند المصیبة الا امة محمد صلی الله علیه و آله الا تری الی یعقوب حین اصابه ما اصاب لم یسترجع
و قال یا اسفی علی یوسف و جواب صحیح آنست که آن تاسف نه از برای نقص فرزند بود که همه فرزندان از غیبت بنیامین
میباشد مگر فرزندی پارسا که در طریق عبادت معاون پدر تواند بود که هم زینت دنیا است و هم ذخیره عقبی
و یوسف هم پارسا بود و هم از زمره انبیا هم رفیق طاعت در دنیا بود و هم راحت جان در عقبی پس تاسف

یعقوب در فراق یوسف از بیم فوت راحت عقبی بود نه از بهر تضییع زینت دنیا آورده اند که چون یوسف با پدر ملاقات کرد از
وی پرسید که ای رسول حضرت خداوند جل وعلا بودی و برگزیده او سبحانه و تعالی پس از تو غایب گشتم در فرقت
فرزندی این همه ناله و اندوه چه بود اعضا و جوارح خود مجروح گردانیدی و دیده در سر و کار فراق کردی نه دانستی که
دنیا را بقائی نیست اگر در این عالم ملاقات میسر نگردد در آن عالم میسر گشت یعقوب فرمود ای جان پدر من نه از
غم فرقت این جهانی می اندیشیدم آن روز که ترا از پیش من بردند جوان و برنا بودی و در عرصه غرور نفس
و هوا ترسیدم که شهوت جوانی و آرزوی هوای نفسانی ترا در ورطه پریشانی افکند و فردا در محشر از ملاقات یکدیگر
محروم مانیم ترا براهی برند و مرا براهی دیگر این همه اندوه و ناله من از آن بود نه از ترس فرقت این جهانی بیت
میل جمله خلق عالم تا ابد   گر همه نیکند وگر بد سعی تست   جز ترا چون دوست نتوان داشتن   دوستی
دیگران بر بوی تست   و ابیضت عیناه من الحزن مفسران در تفسیر بیاض دو فرقه گشته اند گروهی بر آنند
که بیاض عین اینجا کنایه است از کثرت بکا و تحقیق آنست که اندوه یوسف بر دل یعقوب غالب گشت و غلبه اندوه
مستلزم کثرت بکا است و چون گریه غالب شود آب از دیده بسیار آید و آن اشک در دیده چنان نماید که
گویا دیده سفید گشته است و دلیل بر صحت این قول آنست که غلبه خون موجب غلبه بکا است نه مستلزم حصول
عمی و چون سفید شد چشم از الحزن باز بست معلوم شد که مراد از بیاض عین کثرت بکا است نه حقیقت عمی و این
قول واحدی رحمه الله است و در تفسیر بسیط نقل از ابن عباس کرده است اما فرقه دویم بر آن رفته اند
که مراد از ابیضاض عین حقیقت عمی است چنانکه مقاتل مفسر میگوید که مدت شش سال دیده مبارکش از حلیه
بصر عاطل بود تا پیراهن یوسف رسید باز با آن حلیه متحلی گشت و در تفسیر کبیر آورده است که در حین حبس
یوسف در زندان جبرئیل بروی در آمد و گفت ای یوسف روشنائی دیده یعقوب از غم و اندوه تو زایل گشت
یوسف دست مبارک بر سر نهاد و گفت لیت امی لم تلدنی ولم اک حزنا علی ابی الکاش مادر مرا نزادی تا سبب
اندوه پدر نگشتمی و قایلان باین تاویل میگویند که اسناد عمی بحزن اینجا برای آن فرمود که حزن دایم موجب
گریه بر دوام است و گریه بر دوام موجب عمی زیرا که گریه بسیار مولد غبار است در سواد دیده و چون امتداد
یابد آن غبار متراکم گردد و منجر بعمی شود و در کشاف و تفسیر کبیر و غیر آن میگوید که مدت فراق یوسف هشتاد
سال کشید و در این هشتاد سال هیچکس دیده یعقوب را خشک ندید و حال آنکه در آن وقت در تمام روی
روی زمین نزد خدای تعالی از یعقوب بنده بزرگ منزلت تر نبود و بر دل وی این همه اندوه مستولی بود چنانکه
فرمود فهو کظیم گویند اینجا فعیل بمعنی مفعول است چنانکه فرمود اذ نادی وهو مکظوم مملو حزنا و نیز میشاید که بمعنی فاعل باشد
چنانکه فرمود والکاظمین الغیظ ای ممسک الحزن فی قلبه یعنی اندوه و انبوه را در دل فرو میخورد تا آن غم و حزن در
درون وی جوشش میزد و بر زبان وی بجز خیر جاری نمیشد در تفسیر کبیر و کشف الاسرار و غیر آن آورده است
که جبرئیل در زندان بیوسف ملاقات کرد از وی احوال پدر پرسید فرمود زنده است گفت حال وی چیست
گفت چشمهایش از اندوه سفید گشته گفت اندوه وی بچه مرتبه است گفت برابر هفتاد ثکلی و ثکلی زنی را گویند که
فرزند خود گم کرده باشد گفت غم وی برابر هفتاد مادر است که هر مادری را یک فرزند بوده باشد و آن مادر باری
در کمال شفقت نیم که ناگاه آن فرزند وی بمیرد پرسید که جبرئیل مر او را در برابر آن اندوه هیچ اجری باشد فرمود
آری مر او را عند الله مزد صد شهید است و چون از زندان بیرون آمد و بر تخت سلطنت بنشست کس فرستاد
که پدر را از حال خود آگاه کرد اند که مبادا از ثواب و منزلت وی چیزی کم گردد موقوف باراده الله تعالی تکن ذالک

بیتو فرابوه و سیبلغ الکتاب اجله قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف چون فرزندان از پدر شنیدند که یاد یوسف کرده گفت
یا اسفی علی یوسف سوگند خوردند بخدای تعالی که تو همیشه یاد یوسف میکنی تا یکی از دو حال پدید آید حتی تکون حرضا یا آنکه
بگدازی از اندوه قال ابو عبیده الحرض الذی اذابه الهم وقال ابو عیسی الحرض فساد الجسم والعقل للحزن والحب او تکون
من الهالکین و یا خود هلاک گردی و گویند که این از جهت شفقت بر آنحضرت میگفتند یعقوب در جواب ایشان
فرمود انما اشکو بثی وحزنی الی الله بث عبارتست از اندوهی که بنده پوشیده داشتن آن طاقت ندارد
و آن از حزن سخت تر است بر او عظیم تر است و ابتدا از آن کنند که صاحب او را بر کتمان او صبر نیست حتی یخبره ای
یظهره واعلم من الله ما لا تعلمون و من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید یعنی یوسف این بار خواهد داد و مرا
از این غم خواهد رهانید و این علم او را بسبب تعبیر خواب یوسف حاصل شده بود و یا بطریق وحی و یا باخبار ملک
الموت چنانکه مبین شد و یا به بشارت حضرت خداوندی جل ذکره که مر او را داده و از ده پسر که همه بحلیه نبوت آراسته
باشند مبشر گردانیده و یوسف در صغر سن که هنوز بدولت نبوت مشرف نگشته بود از نزد وی مفقود گشت
دانست که وعده الهی جل وعلا حقست و بنا بر آن بر حیات یوسف متیقن بود لاجرم گفت و اعلم من الله ما لا تعلمون
و در تفسیر کبیر از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روایت میکنند که فرمود مر یعقوب را برادری بود
بزیارت وی آمد و مر او را ضعیف و نحیف یافت از یعقوب پرسید که ما الذی اذهب بصرک و قوس ظهرک چه چیز
روشنائی چشم ترا زایل کرد و پشت ترا خم داد گفت نور دیده ام در سر و کار گریه شد از بسکه در فراق یوسف
بگریستم و پشت مرا اندوه بنیامین خم گردانید حقتعالی بوی وحی فرستاد که الا تستحیی ان تشکوانی الی غیری شرم
نمیداری ای یعقوب که نزد غیر شکایت میکنی بعزت و جلال که این غم و اندوه را از تو زایل نکردانم تا همه بار الحوا اینی
و عتبلی و منعم همه مارا دانی یعقوب فرمود انما اشکو بثی وحزنی الی الله آنگاه بحقتعالی مناجات کرد که الهی انا ارحم الشیخ
الکبیر خداوندا روشنائی دیده را زایل گردانیدی و پشت مرا از استقامت بانحنا متحول ساختی اند و ریحان
بوستان امانی مرا بمن باز گردان از حقتعالی بشارت آمد که ای یعقوب اگر این دو فرزند ارجمند ترا از زمره اهل
حیات بقافله ارباب ممات ملحق گشته باشند که از برای پاس خواطر تو ایشان را زنده کردانم و همه در سلامت
بتو رسانم اکنون طعامی از برای مسکینان بساز و خواطر فاتر فقرا از انتقلات انعام بنواز که دوست ترین بندگان
نزد من انبیا و مساکین اند و بدانکه آنچه که بتو رسیده از محنت فراق و سوز نار اشتیاق همه بجهت آن بود که فلان
روز گوسفندی ذبح کرده بودی و آن را مشوی ساخته و رایحه آن انتشار یافته بود و فقیری بر درگاه بوی آن بمشام
وی رسید و تو او را از آن طعام ندادی اینهمه فراق و درد و داغ جدائی از آن کشیدی آورده اند که بعد
از این هر وقت شام و چاشت در نظر یعقوب آوردی منادی برا فرمودی تا ندا کردی که من اراد الغداء فلیتغد
مع یعقوب و من کان صائما فلیفطر اللیلة عند آل یعقوب و نیز گویند که همسایه بود یعقوب را روزی بر وی در آمد
و او را بغایت ضعیف و نحیف دید از وی پرسید که یا یعقوب ضعف جسمک و نحف بدنک یعقوب فرمود این ضعف
و شکستگی بسبب غم و اندوه بسیار است که بر دل استیلا یافته فی الحال وحی آمد که یا یعقوب اتشکوانی
ای یعقوب از من نزد خلق شکوه میکنی گفت خداوندا خطائی بود که از من بظهور آمد بجلال کرم در گذران خطاب
آمد که در گذرانیدم و مگر بعد از آن هر که از حال وی استفسار نمودی جواب میگفت که انما اشکو بثی
وحزنی الی الله اما اللطایف والاشارات والنکات والحقایق فی هذه الآیات
قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق الطیفه بلسان المحبة ابدر و بس یعقوب در فراق

در بیان ابتلای یعقوب
بفراق یوسف

یوسف بی سروسامان شده بود و درمانده و در بی درمانی گشته خواست که از یاد محبوب جراحت خود را مرهم سازد و با
یادگار دوست آرامی جوید چنانچه با یوسف از یک مشرب آب خورده بودند و در یک کنار پرورده قایم مقام دوست
ساخت و غمگسار خویش گردانید آری عاشق را پیوسته دل بکسی مایل باشد که او را با معشوق پیوندی بود و یا بوجهی از
وجوه مشاکلتی دارد نه بینی که مجنون بنی عامر مهجور بیرون رفته و با آهوی آرام گرفته با وی گفتند که با این وحشی چه الفت
پیدا کرده که گاهی دست در گردنش می آری و گاهی چشم وی میبوسی گفت گردنش بگردن لیلی میماند و چشم وی بچشم
لیلی مشابهست مُعَنّاکِ عَنّا ما وَجَدْتُکِ جِیدَه و چون یعقوب بن ابن یامین بسته فقر با وی آرام گرفت دیگر باره
در حق وی مهره زهر از نیام دهر برکشیدند و از پدرش جدا کردند و آنگاه نام دزدی هم بوی افکندند و بر بلای
بلا افزودند و بر بالای جراحت نمک هم ریختند و سوخته را دیگر باره بسوختند آری چنانکه آتش خرقه سوخته خواهد
تا بر افروزد فراق هم دل سوخته خواهد تا بادی در سازد رباعی هر درد که زین دلم قدم برگیرد صد درد دگر
بجاش در برگیرد دل با هر درد محبت انس گیرد کآتش چه رسد بسوخته در گیرد لطیفه بلسان الاشاره
از زمان که هنوز بن یامین بسرقه متهم نگشته بود برادران او را بخود نسبت کردند که ارسل معنا اخانا و چون بتهمت
آلوده شد نسبت او را قطع کرده با پدرش اضافه کردند ان ابنک سرق نگفتند برادر ما دزدی کرد بلکه
گفتند پسر تو دزدی کرد و در وقت طهارت بادی برادری کردند و در وقت آلودگی بیزاری نمودند خلیل علیه السلام
نیز با مطیعان سازکاری کرد و از عاصیان بیزاری نمود فمن تبعنی فانه منی و من عصانی فانک غفور رحیم حضرت اکرم
الاکرمین جل ذکره با تو بخلاف این معامله نمود و بقدرت بیافرید و بنعمت بپرورید و بعنایت برگزید و به هیچ حال
از تو نه برید و فرمود اگر مطیعی آن منی یا عبادی الذین آمنوا اتقوا اگر بر درگاهی آن منی یدعون ربهم خوفا و طمعا اگر در زنان
جرم و عصیانی هم آن منی و انیبوا الی ربکم و اسلموا له بیت تو خاصه ز ما باش که ما نیز ترا ایم در هر دو جهان
مقصد و مقصود تو مائیم گر یک قدم از کوی طلب سوی من آئی ما صد قدم از راه کرم پیش تو آئیم نقلست
که چون موسی بمناجات رفتی هر کس از بنی اسرائیل پیغامی از زبان بحضرت عزت فرستادی یکروز جوانی ملاقات
کرد و گفت یا موسی بمناجات میروی پیغام من بدو رسان و بگوی که فلان بنده میگوید که من ربوبیت تو نمیخواهم و اگر رزاق
توئی رزق من مفرست و من ننگ میدارم از بندگی تو و هرگز بخداوندی تو اقرار نکنم موسی از وی مغضوب گشته روی
گردانید و بمناجات آمد بعد از آنکه فارغ گشت شرم داشت که رسالت آن جوان معروض دارد حقتعالی خطاب
فرمود که ای موسی چرا در امانت خیانت می پسندی گفت خداوندا شرم میدارم که سخنان آشفته آن پریشان روزگار
عرض کنم فرمود چاره نیست ما علی الرسول الا البلاغ آنچه شنیده بود باز گفت حقتعالی فرمود بنده مرا بگوی که
اگر تو ربوبیت من نخواهی من عبودیت تو نخواهم و اگر تو رزاقی من نپسندی من رزق ترا شام و چاشت بتو
میرسانم و اگر تو از خداوندی من ننگ میداری من از بندگی تو ننگ ندارم و اگر تو مرا نخواهی من ترا میخواهم تا تو
بدانی که تو توئی و من منم موسی چون از میقات باز گشت آن جوان بر سر راه وی نشسته بود گفت ای موسی پیغام من
رسانیدی گفت رسانیدم گفت جواب چه گفت موسی آنچه از حقتعالی شنیده بود تقریر فرمود جوان گفت معبودی که در برابر
بدی نیکوئی کند و در مقابل جفا وفا پیش آرد ترک وی کردن از عقل و مروت غایب است و راست گفت عرض ایمان
کن بر من چون کلمه توحید بر زبان راند آهی کشید و فی الحال جان بداد موسی متحیر ماند که این چه واقعه بود خطاب آمد که
یا کلیم تو تعجب منما این بنده مدت چندین سال بود که طالب نور حقیقت بود و سرگردان میگشت در این
ساعت که کشف استار جلال از روی جمال مشاهده شد جان فدای آن نور کرده رخت بعالم بقا برد رباعی اسرار ازل

نه تو دانی

نه تو دانی و نه من وین حرف معما نه تو دانی و نه من هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون پرده بر افتد نه تو مانی و
نه من قوله تعالی و تولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف اگر کسی سوال کند که تولی اعراض است و اعراض از خلق مستلزم
اقبال است بحق جل و علا و مفهوم از آیه آنست که از فرزندان روی گردانید و بجواب مناجات وی آورد و باین تقدیر
تاسف بر یوسف و تفجع برای وی مناسب اقبال نیست جواب آنست که این تاسف از برای مفارقت یوسف نبود بلکه در
این فراق از مشاهده جمال حقیقت محجوب بود تاسف از برای آن می نمود و تحقیق این سخن آنست که یوسف میان حقتعالی و
یعقوب واسطه بود که اگر نه آن واسطه در میان بودی یعقوب را طاقت مشاهده جمال حقتعالی نبودی نه بینی که زکریا گفت
رب ارنی انظر الیک گفت لن ترانی برای آن گفت که در سطوات انوار تجلی طاقت مشاهده آن نور نداشت گفت پری تو هم
تا پرده رفت من گردد و از پس پرده توانم با جمال جمال دوست عشقبازی کنم ابر روشن تمامی موجودات از پرتو ذات
خلعت وجود پوشیده اند ولیکن آن ذات از پس پرده صفات تاثیر می کند و صفات از ورای افعال و افعال در آثار
تصرف مینماید که حُجِبَ الذّاتُ بالصّفاتِ وحُجِبَ الصّفاتُ بالافعالِ که اگر این پرده ها نبودی در مشاهده نور ذات هیچ
باقی نماندی حجابه النور لو کشف لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره موسی را نظر آن بود که حجاب ملکوت اندر بود
حق تعالی دانست که نتواند احترام کوه را در میانه واسطه ساختند و گفتند در کوه نگر که پرده است از پس پرده
ما را ببین که در کشف طاقت نداری کذلک سلیمان نیز مملکت از برای آن خواست تا پرده او شود و حاصل یعقوب را
صورت یوسف پرده بود که از ورای آن پرده مصور جمال مصور بود و یعقوب در حین تولی از خلق در تلاطم امواج
انوار تجلی مستغرق گشت چنانچه هیکل بشریت در سطوات نور حقیقت نزدیک بود که از خلعت وجود عاری گردد
و بحکم عدم متواری شود فریاد بر آورد که یا اسفی علی یوسف کاش آن پرده در پیش جمال حایل بودی تا در نقوش آن
پرده مشاهده نقش بند ممکن گشتی بیت نقش کی لطافت دیدار آن نازنین جمال پرده بهر خدا کشد خوش
حایل کنید تحقیق شریف بلسان اهل معرفت بدانکه ارباب معرفت گفته اند که در اوان صفای دل و نقای
تن اگر عاشق خواهد که خود را در خود ببیند صفتی از صفات معشوق با اسمی از اسماء وی در میان دیده عاشق
تا چون عاشق در آن پرده نظر کند بدیده معشوق جمال معشوق ببیند شیر جان شکار عشق در کمین قید مردم
میکند که در نگر تا همگی او را در خود بجای خود ببینی که اگر در این حال طالب خود شوی در زنجیر انکار
گردی چون عاشق او را در خود ببیند دیده خود از کثرت بوحدت آمده و در عین وحدت باین مقال گویا شده ربا
از عشق تو من بیدل و حیران شده ام وز مهر تو و زلف پریشان شده ام فی الجمله چنانکه از دولت عشق
بلند شده ام از دو کون و جانان شده ام قوله تعالی وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم لبسط کلام فی هذا المقام
بدانکه سه کس از اعتبار بسیار گریسته اند چنانکه در این امر از سایر ارباب بکا ممتاز گشته اند داود و نوح و آدم از ابن
عباس رضی الله عنهما منقولست که حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم فرمود اگر گریه اهل زمین را جمع کنند گریه
داود بر همه زیاده آید و اگر گریه همه روی زمین را با گریه داود جمع کنند گریه نوح بر همه راجح آید و اگر گریه همه روی
زمین را با گریه داود و نوح علیهما السلام مجتمع سازند گریه آدم بر همه برافزاید گفته اند که آدم صفی دویست سال متصل
بگریست چنانچه از آب دیده وی رودخانه ها جاری شد و دو تن دیگر از پیغمبران نیز بگریستند اما گریه ایشان نه برتبه
آن سه پیغمبر بود که مذکور شد یکی یعقوب بن بود و دیگری شعیب اما این دو نفر را از کثرت گریه دیده نابینا شد و آن سه نفر را
باوجود کثرت بکا دیده نابینا نشد و حکمت آن گفته اند والله اعلم که آن سه تن به خوف گریستند و این دو از برای
محبت و گریه از برای گناه و آمرزش آن چشم روشن میکند و گریه از فرط محبت دیده را بگدازد و تفصیل بعد از اجمال

انکه داود مدت چهل سال بگریست و چنان بدرد میگریست که کوه را بناله وی گریه می آمد تا جبرئیل مر او را گفت بعد از
قبول توبه گریه برای او این همه از برای چه میگریی و گناه تو را درگذرانیدند گفت شد که این گریه از آنست که جبار عالم تعالی
و تعظم مرا در آن زلت دیده است اکنون من این خجالت را بجا برم که آن زلت در نظر آنحضرت گذشته است

رباعی
گر دیده من ز ابر افزون گرید / بگذار بمن جرم مرا چون گرید
افزون ز هزار دیده بایست مرا / تا بر من و کردهای من چون گرید

آنگاه جبرئیل فرمود ابد او در بنال و بگریه کوش که جای ناله و گریه است و لیکن جای
اختیار کن که در جوار تو هیچکس نباشد که کسی طاقت ناله و گریه تو نیست از میان خلق بیرون رفت و در دامن کوهی
قرار گرفته نوحه و گریه آغاز کرد ناله او در آن کوه اثر کرد و ناله او در دل مرغان ضرب نمود و آواز او در آن کوهها پیچید
تا کوهها با وی در ناله در آمدند چنانچه فرمود جل ذکره یا جبال اوبی معه والطیر و گویند که یکنوبت چنان واقع شد
که چهل روز یک سجده بگذرانید و در آن سجده چندان گریسته که از آب دیده وی گیاه رسته چنانکه سر مبارک
وی در میان آن گیاه پوشیده شده بود و در آن وقت باد وی کرشمه نمودند که از سوز دل آهی برکشید چنانکه اثر
در آن گیاه افتاد همه را بسوخت

رباعی
گر آه زنم کام و زبان میسوزد / نه کام و زبان بلکه جهان میسوزد
تن ز آتش دوزخ ار بسوزد چه عجب / غم ز آتش عشقت که جان میسوزد

و اما گریه نوح مر او را سبب آن بود
که روزی سگی از پیش وی میگذشت کرگین و مجروح و صورت آن سگ در نظرش قبیح نمود گفت زشت سگی است و دامن
از وی درکشید سگ بفرمان الهی جل و علا با وی بسخن در آمده گفت ای نوح زبان نگاه دار که نام انسانیت تو خود
بر خود اجرا نموده و نقد نبوت بکوشش خود در کیسه وقت خود ننهاده که مرا پوستین سگی پوشانیده میتوانند که
این لباس از من بستانند و لباس آدمیت بر من پوشانند و داغ خذلان بر جبین آدمیان نهد و آن بتبار زینت که
سگی را گاهی از زمره آدمیان باد کنند ثم رددناهم اسفل سافلین و گاهی کسوت سگی بر مردان راه پوشانند که مثله
کمثل الکلب ای نوح اگر نقش را عیب میکنی نقش را چه اختیار و اگر نقاش را عیب میکنی ببین که چه میگویی نوح
از این سخن چنان متاثر شد که بلرزه در آمد و مدت دراز چون ابر بهاری از غایت شرمساری قطرات عبرات
از دیده باریدن گرفت

بیت
بیا با دیده تا یکدم بگریم / نیم چون خوشدل و خرم بگریم
دمی بر جان خرم بنالیم / زمانی بر دل پر غم بگریم
نشد جان محرم اسرار جانان / بر آن محرومی نامحرم بگریم

اما آدم
مدت دویست سال بگریست و مدت صد سال با حوا ازیکی ننمود و سیصد سال از شرم سر بر بالا نکرد و این همه
بسبب آن یک زلت بود که بسهو ازوی در وجود آمده بود در نهی خجالت و شرمساری اولاد وی که هر روز چندین صغایر
و کبایر از ایشان بوجود می آید نه روزی سوزی و نه شبی زاری و نه سحرگاهی آهی و نه دمی ندمی

رباعی
ای اطلس دعوی تو را معنی برد / با خود بقیامت اینهمه خواهی برد
ننگ است بیا و اگر چنین خواهی زیست / شرمت باد اگر چنین خواهی مرد

نقلست که از آب دیده آدم که در رودخانه سراندیب جاری گشته بود مرغان میآشامیدند
و می گفتند هرگز آبی بدین خوشگواری ننوشیده ایم و آدم زبان مرغان میدانست گفت الهی مرا بر مرغان برین
افسوس میکنند فرمان آمد که ای آدم بعزت و جلال ما که هیچ آبی آن لذت ننهاده ایم که در آب دیده عاصیان

بیت
فرزند اشک که از بهر حق بارند خلق / گوهر است و اشک پندارند خلق
خون گری چون نیست بر گریه مزید / کار چشم افتاد چون چون شهید
نرگس چشمت گر آرد شبنمی / نقد گردد آبروی عالمی

نظم
اشک تو در سودا و سوز / آتش دوزخ بمیراند بروز
ای خنک چشمی که او گریان اوست / وی همایون دل که او بریان اوست
هر کجا اشک روان رحمت شود / هر کجا آب روان سبزه بود
باش چون دولاب

نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

اما گریه شعیب از شوق و از غایت محبت بود نقلست که شعیب از
شوق جمال خداوندی چندان بگریست که از حلقه نور بصرش عاطل ماند فرمان آمد که ای جبرئیل نور باصره اش باز
ده جبرئیل باز نور در حدقه اش درو وید روشنائی دیده اش معاودت نمود باز بگریست تا دیگر بار نابینا شد و دیگر بار
باهتمام جبرئیل بینا شد تا سه نوبت همچنین آنگاه خطاب آمد که این همه گریه از برای چیست گفت خداوندا از اشتیاق
دیدار تو فرمان آمد که پس همچنان میگری که آن دیده را تا بینا میدارم تا بغیر ما نظر نکنی و چون دیده بگشائی نخست بما بر جمال
ما بگشائی

بیت
معنی دیده غیرت بست از دیدن غیرت / مگر این چشم پر حیرت بدیدار تو بگشاید

شعیب
گفت خداوندا من بزبان سود از هیم تمام عمر بنابینائی دل نهادم با جدید آنکه بدولت دیدار تو برسم دختران گفتند
ای پدر از حقتعالی درخواست کن تا روشنائی چشم ترا کرم فرماید تا ضایع نمانی گفت چون خداوند تعالی مرا باشد
چگونه ضایع مانم حقتعالی بوی خطاب فرمود که ای شعیب این سخن که تو گفتی کلیم خود را افتادم تو کرد انکم تا ضایع نمانی
امیوسی خادمی شعیب پیش گیر و عصا بر دار تشنه از برای وی شبانی میکن تا بمراد و اصل گردی

بیت
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

اما گریه یعقوب چنان بود که چون
بگریه در آمدی تمام در و دیوار با وی موافقت نموده میگریستی و از ابن عباس رضی الله عنهما مرویست که فرمود
یعقوب از میانه قوم بیرون رفته بود و بر تلی خانه ساخته بود تا آواز گریه و ناله او را کسی نشنود چون شب در آمدی
و خلق قرار گرفتندی بدان خانه در آمدی در ابواب او را ببستی و ساختی ناله و گریه آغاز نمودی و عینا لیدی و
گفتی حبیبی یوسف ای حبیب استعطفک بی ای بحر عز فوک بی ای دار ...
مرکبات حسدا در دل اظهار میکردی و تا سحرگاه عینا لیدی و چون سحر شدی روی باسمان آوردی و گفتی الهی
بحق حبیب و قرب اجلی و بحرمت حبیب تجنبنی ... فارحمنی یا ارحم الراحمین و گویند که آواز ناله آنحضرت در آن وادی باطراف
و اکناف رسیدی وحوش صحرا بر صوت ناله وی جاهدی در جوار او جمع شدی الاحزان وصف کشیدی و استماع
ناله وی نمودی مدت هشتاد سال برین منوال منقضی شد تا جهان چشمش مکفوف گشت و پشتش مقوس شد فرزندان
می آمدند و زبان بملامت میگشادند تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین و وی در جواب ایشان میگفت
انما اشکوا بثی و حزنی الی الله

لطیفه شریفه
اگر کسی پرسد که حکمت در سفیدی دیده یعقوب چه بود در جواب آن
از دو وجه گفته اند وجه اول ارباب محبت میگویند که یعقوب دعوی محبت یوسف کرده بود و دلیل صدق محبت آنست
که نظر از غیر محبوب باز دارد چشم بروی غیر نگشاید و چون در هنگام فقدان یوسف چشم بین را منظور خود ساخته و با او
آرام گرفته غیرت محبت دیده وی را از دیدن غیر بر دوخت و از مشاهده دیدار غیر محجوب گردانید بدان حتی که
که دیده از دیدار محبوب محروم ماند دیده بدید اغیر بیند آنکه دیده نابینا بهتر است

بیت
هر دل که بعشق زنده بود چون گردون کور بهتر / واندیده که روی تو نه بیند میدان بیقین که کور بهتر

وجه دوم ارباب اشارت
میگویند که برادران یوسف خواستند که میان او و یعقوب مفارقت اندازند تا یوسف دانه چند دم از فراق تو
کنند و همین اشارا چند و با ایشان محبت ورزد چنانکه حقتعالی فرمود از قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا تا کار خود
یخل لکم وجه ابیکم حقتعالی دیده یعقوب مکفوف گردانید تا اگر چند از مشاهده جمال یوسف محروم ماند باری نظر بایشان
هم نکند و دل او را از محبت یوسف مملو گردانید تا قرة العین مر او را فراموش نکند تالله تفتؤ تذکر یوسف نظیر
این واقعه آنست که ابلیس لعین نسبت بآدم کبدی حسد برده تا او را از بهشت بیرون آورد و مقصود وی
آن بود که آدم در جوار قرب خداوندی جل و علا و حریم حرم وصال متمکن بود لعین حسد برد گفت او را از دار قرب

مولای وی بیرون آرم و بدنیا بجوار خویش فرود آرم تا همه او را دلا و مرا بپسندند و اطاعت فرمان من بجا نیاورند و
به نسبت بمولی تعالی مخالفت ورزند کان الله تعالی یقول ای ابلیس مرادت همان بود که بندگان من در دنیا همه ترا
بپسندند و از دیدار من محروم مانند بعزت و جلال من که من بنده ایشانرا از دیدار تو محجوب گردانم و محبت و شوق
خویش در دلهای ایشان ودیعت بنهم تا در جمیع احوال مشغول یاد من باشند که الذین یذکرون الله قیاما
وقعودا و علی جنوبهم و حجابها از پیش دل ایشان بردارم تا همواره بدیده دل ناظر من باشند و هر روز [illegible]
الی الرب و زینته [illegible] صد و شصت نظر منظور من کردند تا همه مرا باشند و از تو خود با دنیا رانند مگر بطرد و لعن که ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان لطیفه منیفه اگر پرسند که حکمت در وضع اندوه بر دل مبارک یعقوب چه بود
تا دیده جهان بینش باندوه انبوه نابینا گشت جواب آنست که حقتعالی میخواست تا نقد وجودش بر محک غم و
اندوه در نظر ملائکه بیازماید تا جودت و عیار آن نقد خالص در نظر صیرفیان عالم ملکوت مکشوف گردد و از اینجاست
که ارباب تحقیق گفته اند که بلا محکی است که زر خالص وجود طالبانرا از مغشوش جدا میکند و زیوف صنوف ارباب
دعوی را در نظر اصحاب معنی ظاهر و هویدا میگرداند کمند شوقی است که دور افتادگان بیابان هوا و هوس را
بمجالس قرب و مناظر قدس حضرت قدس میکشاند معراج ابتهاج است که منزویان برازخ ناسوت را بذروه
علا و عروه وثقی لاهوت میرساند بیت کل شادی همی خواهی ز خار غم ملکش دامن قدم گر طالب گنجی بکام
اژدها درنه وجودت چون مس آمد کیمیای عشق حاصل کن بکانون غمش بگداز و آنگه کیمیا درده عروج جان اگر
خواهی براوج طارم وحدت قدم بر فرق تن زن دو عالم را صلا درده در آثار آورده است که الله تعالی فرموده
لو علمت شیئا ابلغ فی طاعتی من الحزن لابتلیته به یعقوب حتی اعطیته الدرجة التی اعددت لهم فرمود که اگر هیچ راهی دیگر
بمقصود بودی من یعقوب را بآن دلالت نمودی تا بدرجات مطالبش رسانیدی و حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه
وسلم فرمود ان الله تعالی یحب کل قلب حزین حقتعالی هر دل اندوهگین را دوست میدارد چون روز قیامت شود اهل
بلا را حاضر گردانند ایشانرا نامه خواندن نفرمایند و نه عمل سنجان آثار فضل و عنایت بر ایشان چندان فرو ریزند که هیچ
دیگر نپردازند نقلست که رابعه عدویه قدس سرها هفت شبانه روز طعام نیافت نفس وی معارضه و منافسه
آغاز کرد و گفت ای رابعه مگر قصد هلاک من داری رابعه گفت ای نفس امشب هرچه از غیب برسد از تو باز ندارم
نماز شام همسایه کاسه طعام پیش آورد رابعه بیرون آمد تا چراغی برافروزد چون باز آمد گربه طعام را ریخته و کاسه
شکسته رابعه چراغ را بنهاد و رفت تا آبی آورد و بآن افطار کند بادی بوزید و چراغ را بکشت اندر تاریکی خواست
که کوزه آب بردارد و بیاشامد دستش بر کوزه آمد و آنها بریخت رابعه آهی از دل پر درد برآورد و گفت الهی مراد
تو هلاک این بیچاره است هاتفی آواز داد که ای رابعه اگر میخواهی کلید خزائن ملک را بستانی تو بنهم و درد و اندوه خود را
از دل تو بردارم رابعه گفت الهی اگر دنیا و آخرت را بمن دهی بیک آهی که از دل پر درد پیدا شود برنگیرم فرمان
آمد که ای رابعه چون اندوه ما اختیار کردی با محنت و بلا بساز که ولای ما بی بلا نباشد و محبت ما بی محنت میسر نگردد رباعی
ملک طلبش بهر سلیمان ندهند منشور غمش بهر دل و جان ندهند درمان طلبان ز درد او محرومند کین
درد بطالبان درمان ندهند لطیفه شکر نعمت چون در رسد درگاه بیگانگان طلبد اما چون مقدمه لشکر محنت در رسد
و ظهور کند زاویه آشنایان پرسد محنت و محبت در صورت یکتا نیست یکی اندوه خوشرو [illegible] مثال عافیت دهم
و ملک پادشاهی ارزانی دارم و در آن با وی اصلا مضایقه نکنم و اما اگر یک ساعت درد و سوز و گرسنگی و سوختگی طلبد بوی
ندهم ای نعمت در بیابانی نگر تا کجاست گردن افراشته تاج ناز و اعزاز بر سر او نه وای محنت و اندوه و بلا می نگر تا کجاست

افتاده خوان و مان بر داده لگدی بر سر او زن و صد هزار تیر بلا و ناوک ابتلا بر جان او اندازند که شبر حافی میگوید
که بعیادان رسیدم دیوانه را دیدم مجذوب و سوران اندام مجروح و بر انجیر زنده و در انجا [illegible] افتاده سر او را
برداشتم و در کنار گرفتم چون بهوش آمد گفت من هذا الفضول الذی یدخل بینی و بین ربی این فضول کیست که میان
من و پروردگار من در می آید فوالله لو قطعنی اربا اربا ما ازددت الا حبا حبا قسم بحضرت او که اگر تیغ بلا و ناوک ابتلا این
بدن پر محن را پاره پاره کنند من بهر پاره محبتی زیاده کنم نظم جفاهائی که از محبوب باشد چه او خوب است آنهم
خوب باشد دماغ جان ز عطرت بر فروزد چه عودت گر بناشد غم بسوزد در آن سوز از رجان آهی بر آید
سر از جیب شهنشاهی بر آید ترا از غم دل ناشاد باید که از شادی عالم یاد ناید گر اشکی در غمش باریده باشی
بشادی جهان خندیده باشی به کام جان ندارد خنده آن ذوق که اشک دردمندان از سر شوق نهانی
عشق اندر کاوش جان خورد آب از سرشک چشم گریان هر اندامی که از بار غم آید جراحتهای جان را مرهم آید
بجز او که در عشقش چنانم که دردش را دوای خویش دانم تمهید بزرگان گفته اند که متحملان بار بلا سه
فرقه اند بعضی هلاک شوند و بنالند ایشان جزوعانند و بعضی دیگر هلاک شوند و بنازند و ایشان صبورانند و سبب نازیدن
ایشان آن بود که در کشیدن بار بلا مشاهده مبتلی کنند و فرقه سیم هلاک شوند نه بنالند و نه بنازند و ایشان صابرانند
نه ایشانرا بار بلا گران آید که بنالند و نه مشاهده مبتلی ایشانرا از ایشان فانی کرده باشد که بنازند و از این هر سه
حال از یعقوب ع در این آیه خبر داد اول بنالید که گفت یا اسفی علی یوسف و دیگر بنازید که گفت فصبر جمیل و آخر
حال نه بنالید و نه بنازید فهو کظیم اندوه و محنت در درون جانش جوش میزد و مجال نطق نبود بیت
گرچه از آتش فراق چون خم می در جوشیم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم لطیفه ایدرویش بدانکه مراد
از بلا و محنت عاشق آنست که تا وجود دستاویز [illegible] بکلی در کانون محبت بآتش شوق بگدازد و نام هستی از دفتر وجودش
پاک شود بیت عشق را پروانه باید که سوزد پیش شمع خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود خوبروا آنچ
که باشد آب و آتش در جفا تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود ایدرویش هر چیست بلا بکاهد و نعمها
بیفزاید بکر عشق که بلا بیفزاید و نعمها بکاهد آری از آنجا که حقیقت عشقست باید که هیچ چیز نه بیفزاید و نه بکاهد المحبة لا
تزید بالبر و لا تنقص بالجفا اما عشق چون آتش است و هیزم او تن و جان و دل تا هیزم بر آتش ننهند شعله وی
استعلا نیابد و حرارت وی نیفزاید حسین منصور را قدس سره پرسیدند که لذت عاشق در کدام وقت
گفت در آن وقت که معشوق بساط سیاست افکنده باشد و قصد جان عاشق کرده باشد و این چنان در حال
او مستغرق که نه بساط بیند و نه شمشیر بیت کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن بر بساط پاک
بازی کفر و ایمان باختن کار مردانست رنگ دادن نقد هر دو کون حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
عاقلان گوی سر می آید از خوبان دریغ باش تا سلطان آید بچوگان باختن شمع من تو خویشتن بین وز او
سفر ما گشتیم زانکه ناموز و کسی پروانه را جان باختن قوله تعالی انما اشکو بثی و حزنی الی الله تمهید منفقد
بزرگان گفته اند شکایت بر سه وجه است یا شکایت است از دوست بغیر دوست یا از غیر دوست بدوست و یا
از دوست هم بدوست از دوست بغیر دوست نالیدن تبرا است از دوست و از غیر دوست نالیدن بدوست
شرک است با دوست ولیکن از دوست نالیدن هم بدوست عین توحید است ظاهرش شکایت است و
باطنش شکر مسکو بد جز تو کس ندارم با که گویم بیت دارم گله بسیار و مراغیب رقیبی چندین گله جز
با تو ندانم بکه گویم آدم از بهشت دور افتاد بحق تعالی بنالید ربنا ظلمنا انفسنا نوح از فرزندان خود دور

افتاد بحقتعالی بنالید انی مسنی الضر ایوب از عافیت دور افتاد بحق جل ذکره نالید انی مسنی الضر یونس از فضای
عالم دور افتاد بحقتعالی نالید لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین یعقوب از صحبت یوسف
دور افتاد بحقتعالی نالید انما اشکو بثی وحزنی الی الله عاصی بیچاره از طهارت وعصمت دور افتاد و
بحقتعالی نالید واحسرتا علی ما فرطت فی جنب الله اگر آدم بنالید هدایت یافت فتاب علیه وهدی واگر
نوح نالید بسلام وبرکت یافت یا نوح اهبط بسلام منا وبرکات واگر ایوب نالید صحت وعافیت یافت
وکشفنا ما به من ضر واگر یونس نالید استجابت یافت فاستجبنا له ونجیناه من الغم واگر یعقوب نالید بشارت
یافت فلما جاء البشیر پس اگر بنده گناهکار بجناب قدس پروردگار جل جلاله بنالد رحمت ومغفرت یابد
چه عجب ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم نقلست که یعقوب روزی بر یوسف چندان مبالغه میکرد
که غیرت حضرت احدیت جل جلاله ظهور کرد جبرئیل را بفرستاد تا باوی گفت که ای یعقوب یوسف اگر آفرید
داور اگر پرورش داد یعقوب گفت حضرت خداوند تعالی گفت بغیر از یوسف چند فرزند داری گفت یازده
فرزند گفت روی فرزندی که یازده فرزند دیگر داری این همه ناله میکنی اگر عیاذا بالله بفراق آن یکی مبتلا
کردمی که آن را بدل نیست چه چاره کنی یعقوب سر خود بر زمین زد وبیهوش شد چون بهوش آمد سر برآورد حضرت
ستاوده دم درکشید جبرئیل فرمود یا یعقوب ملک تعالی میفرماید که من غیورم ودر کار خود صبورم غیرت ما روا نمیدارد
که چندین یاد یوسف میکنی یعقوب از این خطاب عتاب آمیز متأثر گشت وزبان او از گفتار نام او بر بست تا آنکه
که این بار بیش از پیش او بر داشت فراق یوسف تازه گشت وسوز واندوه او بی اندازه شد در گوشه
زاویه آورد بعجز وزاری گفت یا اسفی علی یوسف آورده اند که چون یعقوب فراق یوسف بنالید از سر سوز ودرد گفت
یا اسفی علی یوسف امر آمد که یا یعقوب بلقای یوسف که از تو فوت شده در روزگی چند محجوب گشتی این
همه تأسف مهجوری بسبب برانگیخت ومقامهائی که فوت شده بجهت اشتغال تو بمهر ومحبت یوسف از آن
دولت وسعادت مانده تأسف مهجوری تا کی بود این غم خوردن ونفس سرد برکشیدن هیچ غم آن مهجوری
که تا بوی مشغولی از ما باز مانده **نیست** یا دو قبله در ره توحید نتوان رفت است یا رضای دوست
باید یا هوای خویشتن ای یعقوب بعد از این دیگر نام یوسف بر زبان نرانی واگر نام او از جریده اثبات محو
کنم بر طرفه فرموده فرمود یاد یعقوب یوسف را تحم غافلست چون یعقوب را بیاد یوسف چندان عتاب
هر چه جز یاد الله است همه نیست گشت یعقوب چون سیاست عتاب حقتعالی جل وعلا مشاهده کرد با خداوند تعالی
جل ذکره عهد کرد که دیگر نام یوسف بر زبان نراند چون زبان از گفتار نام یوسف بر بست دلش تنگ آمد بر سر راه در جنب
الاحزان می آمد ومی نشست وگوش بر آواز میداشت تا باشد که کسی نام یوسف برد وآن تسلی مر او را دست
دهد مدتی بر این منوال منقضی شد ناگاه جبرئیل آمد که ملک تعالی میفرماید که از شاهراه همت برخیز ودر زاویه
از خلق گوشه گیر تا چنانکه زبانت از یاد او در بند است گوشت نیز از سماع نام او معزول گردد یعقوب به امتثال
کرد واز خلق برکران شد در روزگار حسرت میگذرانید که روزی مردی فرزند یوسف نام خویش را آواز میداد گفت یا
یوسف چون یعقوب استماع نام یوسف نمود آن غم واندوه فراق در دلش تازه گشت سراسیمه وار آواز بر آورد
گفت یا اسفی خواست که نام یوسف گوید آن تهدید وعتاب حقتعالی بیادش آمد آن ناله را در سینه فرو شکست
دل وی از آن غصه واندوه بسوخت تفی بر دماغ او زد هر دو دیده اش سفید گشت وابیضت عیناه من الحزن
انجا روی نمود ولوله در ملکوت اعلا افتاد مقربان همه بناله در آمدند که بار خدایا این همه محنت رسید چه بود این

دل

دل وجان ورا بفراق فرزند از چند سال خستی ودل خود را بناله تسلی میداد اگر در آن نیز بر روی او بستی خداوندا ورا
از راحت وصال محروم ساخته باری در ناله بر روی گشاده دار تا بنالیدن تسلی حاصل آید از حضرت حق جل شأنه
خطاب آمد که یا یعقوب تا اکنون بحکم غیرت احدیت میگفتم تا اکنون از برای رخصت دلسوختگان امت محمد صلی الله
تعالی علیه وسلم میگویم بنال که اگر تو نالی بعد از تو مجلس ها از عاشقان امت رخصت نالیدن یافته باشد یعقوب
ناله بجناب قدس الهی جل وعلا عرض کرد وگفت انما اشکو بثی وحزنی الی الله درویش یعقوب چون دانست
که نام یوسف بر زبان راندن نمیتواند دانست که بغیری مشغول کردن اولی ورا نیز باز زبان مشغول ساخته بکلی
روی بحقتعالی جل وعلا کرده گفت انما اشکو بثی وحزنی الی الله حاصل تا یوسف همی گریست یوسف را میگریستند
چون بستر بگرداند یوسف ابوی دوانید تا شبی اندر خواب بود حقتعالی جل جلاله بشری از وی بدید
فرمود ای جبرئیل یعقوب بعهد خود استوار است برو جمال یوسف اندر خواب بوی نمای یوسف آراسته
وپیراسته بنهایت حسن وجمال در نظر یعقوب در آوردند یعقوب بکمال اشتیاق ظاهر کردن گرفت غیرت
الهی جل وعلا آن را نیز نپسندید جبرئیل را فرستاد تا از خوابش بیدار کرد **رباعی** در خواب خیال
تو مرا یاد مراعات کند آید برمن دل مرا شاد کند دل پندارد که من ترا یافته ام بیدار شود هزار فریاد
کند بزرگان گفته اند که آن بلا که بر یعقوب اندر آن ساعت پیش آمد بیش از آن بلا بود که در مدت هشتاد
سال فراق کشیده بود زیرا که در آن اوان بفراق خو کرده بود وچون در بلا سیلاب خونی کرد بلا غذا گشت باز فراق
بر اثر وصال صعب است نمودند تا پنداشت که یافت باز بردند تا در این فراق ختم نامه فراق اول کرد دگر از درد این
حال خواست که بنالد آن عهد که بسته بود بیادش آمد درد فراق خورد ونالید ساعتی شد جبرئیل امر آورد
که یا یعقوب فا بعهد نمودی اگر فرزندت مرده بودی که ما او را از برای تو زنده گردانیم چون با وی آرام گرفتی
زنده بود وحکم مردگان دادیم که از پیش بر داشتیم صفت مرگست چون آن بیش بدی اگر مرده است که صفت زنده
خواهیم داد که بتو باز آوردن صفت زنده کرد است چون با این خطاب مشرف گشت وباین بشارت خوشدل
آمد از درون بیت الاحزان فرزند برادر آوردند یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ای پسران من بروید وجستجو
کنید از یوسف وبرادر وی ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون در آستی نومید شوار زرا
وگشایش فرستادن الله تعالی مگر گروه کافران وبعضی از مفسران گفته اند که چون پسران احوال ملک با پدر چنین
عرض کردند که چون ما بمصر نزول کردیم ملک با ما بلطف واحسان عمل نموده به چنانچه این نظر لطف زیادت فرمود
چون با برادران هر دو برادر در یک خوان نشاندیم بنیامین تنها مانده بود مرا گفت من بجای برادر مفقود
تو باوی طعام خورد وباوی سخنان پوشیده بسیار میگفت وبعد از آن آواز مصلح ودزد بدن آن در انداختند
وتمام آن ماجرا بحکایت یعقوب بیان کردند بباطن منور وسینه منشرح آنحضرت حقیقت این معنی عکس انداخته
فرمود انی ارجو انه یوسف یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه قال ابن عباس رضی الله عنهما التحسس فی
الخیر والتجسس فی الشر وتحسس عبارتست از طلب احساس شیء مرة بعد اخری ومراد از احساس او را کشت
ولا تیأسوا من روح الله یعنی نومید مشوید مراد از روح رحمت است بمعنی لا تقنطوا من رحمة الله وگروهی بر آنند که
مراد گشایش است وفرج ولطایفه میگویند که استراحت است انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون
دلیل آنست که نومیدی از روح ورحمت خداوندی جل وعلا وقتی باشد که اعتقاد چنان کند که الله عالم
جل ذکره قادر بر کمال نیست یا عالم بجمیع معلومات نیست یا متصف بصفت کرم وغیره هر کدام

از اینها موجب کفر است عیاذا بالله منها پس معلوم شد که از رحمت خداوندی جل و علا نومید نشوند مگر کافران
که حق تعالی را بصفات نشناخته اند و از صفات نقصان منزه ندانسته اند عبد الله بن مسعود رضی الله تعالی
عنه گفت که اکبر کبایر سه چیز است نومیدی از رحمت خدا تعالی و این آیه خواند انه لا ییأس من روح الله الا القوم
الکافرون دوم قنوط از رحمت خدا تعالی و این آیه برخواند و لا یقنط من رحمة الله الا الضالون سیوم ایمنی
از مکر خدا تعالی جل شانه و این آیه برخواند فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون القصه بزرگان فن تواریخ
و سخنوران ارباب احادیث و تفاسیر در کتب خود چنین تحریر فرموده اند که چون اولاد یعقوب واقعات
گذشته تقریر نمودند چنانچه سمت تحریر پذیرفت اسرائیل الله فرمود که از این واقعه رایحه طیبه بمشام جانم رسید
شمارا باز بجانب مصر میباید رفت و استخبار احوال یوسف و برادر وی نمود ایشان گفتند ای پدر مارا
بر آن درگاه آبروئی نیست مگر تو نامه نویسی که نامه ترا ناچار حرمت دارند و برکت آن مارا نیز محترم کردیم یعقوب
فارض بن یهودا را که برزانت رای و متانت فکر از سایر احفاد و اعقاب اسرائیل الله امتیازی داشت
طلب فرمود تا باملای وی نامه در قلم آورد و گویند که عبارتش این بود بسم الله الرحمن الرحیم من یعقوب
اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله الی عزیز مصر المظهر للعدل الموفی للکیل اما بعد فانا اهل
بیت موکل بنا البلاء اما جدی فشدت یداه و رجلاه و وضع فی المنجنیق فرمی به الی النار فجعلها الله علیه بردا و سلاما
و اما ابی فشدت یداه و رجلاه و وضع السکین علی قفاه لیقتل ففداه الله تعالی و اما انا فکان لی ابن و کان احب
اولادی الی فذهب به اخوته الی البریة ثم اتونی بقمیصه ملطخا بالدم و قالوا اکله الذئب فذهبت عیناي ثم کان لی ابن
و کان اخاه من امه و کنت اتسلی به فذهبوا به ثم رجعوا و قالوا انه سرق و انک حبسته لذلک و انا اهل بیت
لا نسرق و لا نلد سارقا فان رددته الی و الا دعوت علیک دعوة تدرک السابع من ولدک حاصل نامه
راجع بآنست که عزیز مصر معلوم فرماید که باری سبحانه و تعالی بر منتسبان دودمان نبوت و خاندان رسالت
بلاها گماشته و ایشان را بانواع عقوبات آزمایش فرموده از الجمله جدم را که ابراهیم بود دست و پا بسته
در منجنیق نهاده بآتش انداختند و او در آن واقعه نایره بر اسم صبر عمل نموده حق تعالی جل ذکره آن آتش را
بروی روح و ریحان گردانید و پدرم اسحق را دست و پا بسته و کارد بر حلقش نهادند تا باری تعالی و تقدس
فدیه فرستاده او را از آن ورطه خلاص کرد اما بنده و من پسری داشتم که او را از همه اولاد خود می پنداشتم
و آن پسر قرة العین و قوة القلب و ثمرة الفؤاد و احب الاولاد من بود ناگاه از قضا برادرانش بصحرا بردند و پیراهن
خون آلود بنظر من آوردند که او را گرگ خورده و فرزندی دیگر داشتم که با آن پسر مفقود الاثر از یک مادر تولد
شده بودند و چون اشتیاق پسر گم شده بر خواطر من مستولی میشد بدیدار این فرزند تسلیه می جستم و دل
غمدیده را بدیدن او تسکین میدادم اکنون چند گاه است که برادرانش مصحوب جمع دیگر داینده بمصر بردند
و از آنجا مراجعت نموده خبر آوردند که برادر مادری کرده و بجنبه آن عزیز مصر او را محبوس گردانیده و در
انجمن اهل تحسس اشک غمزه که از شنیع سرقه با اهل بیت رسالت نسبتی ندارد و ملخص سخن آنکه از الم فرزندان
و محنت اشتیاق ایشان دل حضور و دیده را نور نمانده توقع آنکه فرزند محبوس مرا بجانب پدر مایوس
فرستی و این پیر محنت رسیده را از این اندیشه رهائی بخشی تا موجب سعادت ابدی و مثمر کرامت سرمدی
آن عزیز مصر گردد و در مظان اجابت دعوات و اوقات مناجات بدعای خیر تو امداد نمائیم و اگر خلاف کنی
منتظر باش که بر تو دعای خیر خواهم کرد و تیر زهر ناوکی از این جگر سوخته خواهم فرستاد که اثر

شرآن

شر آن تا هفت بطن در ذریه تو بماند و دفع آن نتواند کرد فارض آن نامه را گرفته باشاره یعقوب روی بمصر آورد و
در اندک زمانی بآن ولایت رسیده فرصت نگاه داشته در وقتی مناسب بمجلس صدیق تشریف آورد و نامه عزیز را
معروض رای عزیز گردانید نقلست که چون نامه را بدست یوسف دادند نظر وی بر عنوان نامه افتاد نوشته دید که
من یعقوب اسرائیل الله الی الخالی دستش بلرزید و نامه از دستش افتاده گریه بروی غلبه کرده چنانکه ضبط
احوال خود نتوانست نمود از تخت فرود آمده در خلوتخانه در آمد و چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوش آمد
نامه را برداشت و تمام فرو خواند و قطرات عبرات از دیده فرو باریدن گرفت و از قلم طلبیده در جواب
مکتوب بنوشت که اما بعد فقد سمعت ذکر آبائک الکرام الخیر کما صبروا فاظفر کما ظفروا یعنی کتاب شریف و خطاب لطیف که مشتمل
بود بر ذکر آبای کرام و محن و آلام که از کمال حزن و اندوه نوشته بودی شرف ورود یافت و بر محنت و اندوه که بآبا
عظام تو لاحق گشته بود اطلاع افتاد و بر شفقت و اندوهی که از جهت مفارقت اولاد که بمنزله روح اند از جسد
روی نموده واقف گشتیم اکنون چاره درمان صبر کن چنانچه ایشان صبر کردند تا مطلوب جمع و فایز گردی چنانکه ایشان
فایز گشتند والسلام و چون از امر فراغت دست داد فارض را انعامات فاخره و اکرامات بسیار کرده سرافراز
گردانید رخصت انصراف ارزانی داشت و فارض قطع مسافت بعید در اندک مدتی نموده بکنعان مراجعت نمود
و جواب مکتوب را بعرض رسانید یعقوب که در فحاوی آن کلام تامل فرمود گفت بر خیزید هم اکنون بجانب مصر
روی آرید و تجسس و تفحص احوال برادران خود نمائید و از رحمت الهی جل و علا نومید مباشید که نسیم لطف
ایشان بدل مجروح و خواطر محزون من میرسد القصه فرزندان اسرائیل دیگر باره ساختگی سفر کرده و مختصر بضاعتی
که دست داد مهیا کرده توجه بجانب مصر نمودند و آن راه دور و دراز پیمودند چنانچه الله تعالی در قرآن مجید
بیان فرمود قال الله تعالی فلما دخلوا علیه پس چون در آمدند بر یوسف برادران قالوا یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر گفتند ای عزیز رسید بما و ... ما بیچارگی و شکستگی و جئنا ببضاعة مزجاة
و آورده ایم بضاعتی اندک و ناروا فاوف لنا الکیل پس عزیزا تمام کیل طعام بما تمام پیمایند و تصدق
علینا و تفضل نموده زیاده از آنچه دستور است بر ما تصدق فرما ان الله یجزی المتصدقین بدرستی
و راستی که الله تعالی صدقه دهندگان را پاداش خیر کرامت فرماید پس چون برادران بر یوسف راه دور
و دراز پیموده و ریاضت و مشقت بسیار دیده در آمدند و بسعادت دست بوس عزیز فایز گشتند کلمات
نیازمندانه عرضه داشتند و گفتند ای عزیز از مذلت حال و رنج اهل و عیال آل یعقوب گرفتار چنگال تعب
و کروب گشته اند و در مضیق این قحط سال از عمر و زندگانی ملول شده اکنون این بضاعت ناتمام فی فرجام این
سرگشتگان بوادی حیرت و درماندگان فنای محنت را قبول فرمای و در عوض آن از فواضل انعام و
زواید اکرام خود عطای کرامت نمای و در این بضاعت مزجات ایشان علمای تفسیر را اقوالست بعضی
گویند که مزجات قلیل را گویند بواسطه قلت بدین صفتش موصوف داشتند و بعضی گویند مزجات
ردی را گویند و این بضاعت ایشان در برابر طعام رواجی نبود بجهت آن بدین نام خواندند ابن عباس
میگوید که دراهم رد آنچه بود که آنرا در مصر قبول نمیکردند و گویند دراهم مصر منقش بود بصورت یوسف
و دراهم کنعانیان چون آن نقش نبود لاجرم در مصر رواجی نداشت و بروایتی دیگر پشم و روغن بود و بروایتی
دیگر حبة الخضرا بود و بعضی خنجک و کسور و بروایتی دیگر پیسو و بروایتی دیگر کفش و چرم پس معنی بضاعت مزجات
آنست که آنرا هر که می بیند نمی پسندد و هیچ بر نمیدارد تا از ما بمسامحه میباید گرد و دراهم ناسره را

بر

بسر می باید داشت و در برابر آن ایفاء کیل بنمود فاوف لنا الکیل و اگر دراهم ما را اصلا قابلیت آن نیست
بر سبیل تصدق بر ما کرم فرما و تصدق علینا اگر گویند تصدق قبول کردن مناسب مرتبه انبیا نیست چگونه
ایشان تصدق طلبیدند جواب بر چند وجه است اول آنکه مراد از این تصدق تفضل است یعنی تفضل کن از روی
قبول نما و در برابر آن طعام کرم فرما دوم آنکه مراد از این تصدق باز دادن برادر ریخوا است یعنی در باره ما
احسان نموده بنیامین را با ما باز ده تا نزد پدر بریم سیم آنکه تصدق بر انبیا پیش از نزول وحی جایز بوده و
ایشان هنوز پیغمبر نشده بودند چهارم آنکه صدقه حرام بر پیغمبران صدقه فرض است یعنی زکوة مال نه نفل پنجم
آنکه حرمت صدقه بر پیغمبر ما محمد صلی الله تعالی علیه و سلم مخصوص بود نه بر پیغمبران دیگر کذا فی کشف الاسرار
و تفسیر امام الزاهد و صدقه عبارتست از عطیه فقرا با مبتدی مزد و اینجاست که امام حسن رحمه الله تعالی شنید
که مردی می گفت اللهم تصدق علی گفت ای مرد چنین مگوی و تصدق بحضرت احدیت جل و علا نسبت مکن که تصدق
آنست که در برابر آن طمع ثواب باشد و حقتعالی از آن منزه است سبحانه بلکه بگو اللهم اعطنی و تفضل علی القصه
چون یوسف سخنان رقت آمیز برادران را استماع نمود خاطر وی از آن جهت ملول گشت با خود گفت که مرا
در این همه ناز و نعمت آسوده و اهل بیت من در رنج و زحمت روزگار فرسوده از مقتضای مروت نباشد در تفسیر
تیسیر میگوید که یوسف حجتی که برادران در ضمن بیع وی بمالک ذعر خزاعی داده بودند در این مجلس بیرون
آورد و گفت این نامه بخط عبرانی نوشته اند هیچکدام توانید که بخوانید گفتند بلی چون خط بدست ایشان داد چشم
تمام روی با ایشان آورده همه مبهوت و متحیر بماندند با خود گفتند که این خط آن روز که بمالک بنده ای عبدا دادیم و برادر
غربت مصر شاید که آن خط روز دست بدست آمده بملک رسیده باشد یوسف فرمود بخوانید تا من بشنوم او را
برآورده چنین خواندند که بسم الله ... هذا ما اشتری مالک بن ذعر الخزاعی من آل یعقوب غلاما یقال له
یوسف بعشرین درهما فقد لیهم الثمن و ضمنوا الدرک لهم اشهد و الله تعالی بذلک علی انفسهم و کفی بالله شهیدا
چون مضمون نامه بر خواندند یوسف روی با ایشان آورده گفت شما تا اکنون می گفتید که ما را برادری بود یوسف
نام که او را گرگ خورد و اینجا نوشته اند که یوسف غلام ما بوده است که او را بمالک فروختیم از فحوای
این مقال چنین معلوم میشود که شما برادر خود را بنده کی گرفته اید و عقوق پدر روز بروز مستوجب عقوبت
کلی عقوبت شده اید و من امروز شما را آن عقوبت برسانم و انتقام پدر از شما بستانم و سیاف طلب
کرده تا ایشان را بقتل رساند همه برادران یکبار در تضرع و ناله و گریه در آمدند و گفتند ای عزیز اگر ما را بقتل رسانی
باید که جامه های ما چون ما ملطخ گردانی و آنرا بیادگار به پدر بزرگوار ما فرستی که او را یادگار فرزندان بغیر از
جامه خون آلود چیزی نصیب نیست همه حاضران از سخن ایشان مضطرب شدند و یوسف را رقتی تمام دست داد
در اینحال جبرئیل فرود آمد و گفت ای یوسف تخویف دیگر نمیباید داد و زمان محنت و مفارقت منقضی گشت
اظهار امر خود نمای و پرده از پیش جمال خویش بگشای یوسف بنابر اجازت غیب با برادران خطاب فرمود
قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون یوسف فرمود هیچ میدانید که چه کردید با یوسف و برادر وی
آنوقت که شما نادان بودید و ندانستید و بعضی گویند ان کنتم جاهلین بالوحی قبل النبوة اگر گویند معامله ناپسند
ایشان به نسبت بیوسف ظاهر بود اما به نسبت برادر وی بنیامین چه معامله کرده بودند جواب آنست که او را از برادری
جدا کردند به نسبت با او خواری و بی التفاتی بسیار میکردند و هرگاه که خواستی تا با ایشان سخن گفتی بعجز و ذلت
بعرضه داشت پیش ایشان بایستی ایستادن و عرض حال نمودن نقلست که چون یوسف با برادران اظهار این

عتاب

عتاب فرمود نقاب از پیش جمال عالم افروز خویش بر داشت و آیت رحمت از مصحف جمال خویش بر ایشان خواند
و چون برادران بدیده غور بروی نگاه کردند چشمشان بر آن خالی افتاد که یوسف از جده و جده اسحق و ساره
بوقت قسمت ارزاق در قسم حسن و ملاحت میراث حلال رسیده بود و ملک خلاق جل ذکره از برای
دفع عین الکمال در صحیفه جمال او تعبیه کرده بمشاهده آن نشانی گفتند که قالوا ائنک لانت یوسف قراءه عامه بر
استفهامست باثبات حمزه و ابن کثیر بر خبر خوانده اند آنانکه بر سبیل استفهام خوانده اند هنوز در مقام تردد بوده اند با وجود
آنکه علامت یوسفی مشاهده کردند مقالات شیخ الشیعه هنوز ضمیر ایشان بر آن قرار نگرفت که نقاش روزگار چنین
نقشی بدیعی تواند انگیختن و ایام نیرنگ ساز چنین رنگی تواند آمیختن که یکی از مقام بندگی یکبار ترقی نموده مالک
سریر حکومت و صاحب تاج و تخت سلطنت گردد با دولت عزت بر صدر مسند عزت متمکن شود تا بزبان فصیح
و بیان بلیغ فرمود قال انا یوسف و هذا اخی من ابوینم و این برادر منست اشاره به بنیامین فرمود تا دانند که وی تهمت
نه از جمله بندگانست بلکه برکت مفارقت برسر برادری رسیده است و از جمله عزیزانست قد من الله علینا بدرستی
که الله تعالی منت بر ما وضع فرموده ما را بعد از فراقت بدولت وصلت مشرف گردانید و بعد از محنت بسیار
براحت و لذت وصال بکرم ساخت انه من یتق و یصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین بدرستیکه هر که بپرهیزد و شکیبد
بر پریشانی و راستی که خدایتعالی ضایع نمیکند مزد نیکوکاران او و علما میگویند که استفهام ایشان با وجود دیدن
علامات بجهت آن بود که بغایت غریب بود که از مرتبه بندگی بدرجه پادشاهی رسد حضرت صدیق در رفع آن تعجب ایشان
میگفت قد من الله علینا یعنی دولت از محض عنایت حق جل و علاست و باز حسن معامله را نیز فی الجمله دخل میدهد از برای
ربا و خود نمائی بلکه از برای رغبت خلق و سیر ما بدانه من یتق و یصبر یعنی وصول بمراد و مقصود باز بسته بتقوی است و باز صبر کردن
بر تقوی و هر که را تقوی کرامت فرمودند تا از خدایتعالی بترسید و در نعمت شکر گفت و در محنت صبر کرد وی از جمله محسنانست
و الله تعالی اجر محسنان را ضایع نمیکند قالوا تالله لقد آثرک الله علینا برادران گفتند سوگند بخدایتعالی که ترا برگزید
الله تعالی بر ما و تفضیل کرامت فرمود هم بعقل و هم بحکم و هم بحسن و هم بعلم و ان کنا لخاطئین و ما نبودیم مگر خطاکاران و این
عذر خواهی بود از ایشان نزد یوسف از معاملاتی که با وی پیش برده بودند و چون ایشان از روی اعتذار پیش
آمدند و اقرار بتفضیل وی نمودند و اعتراف بتقصیر خود پیش آوردند یوسف نیز ایشان را از سرزنش و خجالت بیرون
آورد و قال لا تثریب علیکم الیوم یوسف گفت بر شما هیچ سرزنش نیست امروز یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین بیامرزد
خدایتعالی شما را او مهربان تر مهربانانست یوسف برادران از شور و خجالت بدر بر ایشان چند بد ایشان را
از آن عقوبت بیک کلمه نجات داد لا تثریب علیکم الیوم گفت شما را آنچه از پیش رفت تغیری نیست و در برابر آن
انتقام و مکافاتی نه بلکه حرمت و عزت و حقوق اخوت در میانست و بعد از آنکه ایشان را از خجالت و سرزنش
دنیوی ایمن گردانید از ملامت و غرامت و عقوبت آخرت نیز خواست که در امان باشند از برای ایشان طلب مغفرت
فرموده گفت یغفر الله لکم نقلست که روزی که فتح مکه که حکم و فرمان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بر رقاب جبابره
قریش و اعناق اکاسره صنادید حبش جریان یافت و مکه و توابع آن در ضبط اقتدار آنحضرت منخرط گشت کفار
فجار که به نسبت آن سرور ابرار یعنی محمد مختار علیه الصلوة و السلام آن همه اذیت برده بودند جنایت متوهم بودند
و دل از خان و مان بلکه از جان و جهان برکنده آنحضرت بر در کعبه ایستاده و هر دو بازوی مبارک در دست مبارک
گرفته بودند و صنادید را بگردن بسته نزد آنحضرت حاضر کرده بودند و مبارزان اسلام و لشکرکشان دین ظهیر
شمشیرها کشیده و تا در دروازه جویها از خون بیگانه جاری گردانید حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام چون

نظر بر آن قوم افتاد زبان بشکر گذاری بگشاد و فرمود الحمد لله الذی صدق وعده ونصر عبده وهزم الاحزاب وحده بعد از
آن فرمود ای قریشیان اکنون چه میگوئید با شما چه معامله کنم گفتند اخ کریم وابن اخ کریم وقد قدرت هم کریمی رحیم
کریم زاده قدرت و شوکت دست داده حضرت فرمود که من امروز آن میگویم که برادرم یوسف گفت لا تثریب علیکم
الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین واز سر همه جرایم ایشان درگذشت وایشان از برکت این احسان در سلک
اهل ایمان درآوردند و بتوفیق الله تعالی جل جلاله روایتست که امیر المؤمنین عباس رضی الله تعالی عنه مر ابوسفیان را
در آن روز وصیت کرده بود که چون بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسی این آیه برخوان که قال لا تثریب علیکم
الیوم چون ابوسفیان بوصیت عمل کرد خواجه علیه السلام فرمود غفر الله لك ولمن علمك خدا تعالی بیامرزد
ترا و آنکه ترا این تعلیم کرده آورده اند که برادران بعد از آنکه برادر را شناختند از غایت ابتهاج سر بطارم
افلاک بر افراختند اما از واقعه گذشته همواره می اندیشیدند و از معاشرت بر سبیل انبساط در حجاب
میبودند تا روزی بصدیق علیه السلام پیغام فرستادند که هر صبح و شام ما را بر مائده اکرام خود می نشانی و باعزاز
واحترام تمام ما را معزز ومکرم میگردانی ما شایسته این نوع تلطفات نیستیم و مستحق این کرامات نه که آن معامله ناپسندیده
ما نصب العین ماست یوسف در جواب ایشان چنین خبر فرستاد که اهل مصر با وجود آنکه همه مملوک من گشتند
و مرا بر سریر سلطنت نشسته دیدند هم بآن نظر بمن درمی دیدند و میگفتند سبحان من بلغ عبدا بیع بعشرین
درهما ما بلغ هذا یا خداوند بنده که به بیست درم خریده اند باین مرتبه رسانیدی و بر ممالک پادشاهی
گردانیدی اکنون شما باین بلاد تشریف آوردید عظمت و شوکت شما دیدند و مرا هم برادری شما شناختند
در چشم مصریان بزرگ گشتم و همه دانستند که من از اولاد و احفاد ابراهیم خلیلم و از ارباب انساب جلیلم

اما الحکایات فی اللطایف والاشارات فی النکات المناسبة فی هذا المقام

الاشارة فی قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر ای درویش برادران با یوسف
پنج کار کردند اول یوسف را عزیز خواندند و گفتند یا ایها العزیز دوم اضطرار خود عرض کرده گفتند
مسنا واهلنا الضر سیم متاع خود را حقیر خواندند وجئنا ببضاعة مزجاة چهارم حاجت خود را عرض کردند
فاوف لنا الکیل پنجم از وی صدقه خواستند وتصدق علینا چون ایشان با وی این پنج کار پیش بردند
یوسف نیز با ایشان پنج کار بتقدیم رسانید اول عتاب کرد و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف دوم عذر ایشان بخواست
گرداند اذ انتم جاهلون سیم از ایشان عفو کرد لا تثریب علیکم الیوم چهارم از برای ایشان مغفرت خواست یغفر الله
لکم پنجم دل ایشان را قوی گردانید وهو ارحم الراحمین کذلک حضرت رب العالمین جل ذکره با بندگان خود نیز چنین
معاملات پیش برد اول عتاب کرد الم یأن للذین [?] یعملون السوء بجهالة سیم از ایشان عفو کرد ان الله یغفر الذنوب
چهارم ملائکه و انبیا علیهم السلام باستغفار ایشان دلالت فرمود اما ملائکه ویستغفرون للذین آمنوا اما
انبیا واستغفر لذنبك وللمؤمنین والمؤمنات پنجم دل ایشان را قوی گردانید انه هو الغفور الرحیم اشاره
دیگر هم درین آیه گویند برادران یوسف گفتند ای یوسف چنانکه بودی ترا ستودیم یا ایها العزیز چنانچه بودیم
خود را ستودیم مسنا واهلنا الضر آنچه داشتیم بحضرت آوردیم وجئنا ببضاعة مزجاة آنچه بآن محتاج بودیم بآن طلب
کردیم فاوف لنا الکیل وتصدق علینا بدان سبب که ما جا بیانیم بکرم و احسان خود نگر و مجازات از حقتعالی طمع دار ان
الله یجزی المتصدقین ای درویش حال ما بیچارگان بر جناب قدس تعالی جل شانه هم چنین است چنانکه حضرت او
بود مر او را ستائیم هو الله الذی لا اله الا هو چنانکه بودیم خود را ستودیم ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا

لنکونن من الخاسرین آنچه داشتیم بخاطر آوردیم خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا بر آنچه محتاج بودیم طلبیدیم فاغفر لنا
ذنوبنا ایشان گفتند فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ما گفتیم وتب علینا ایشان گفتند ان الله یجزی المتصدقین
ما گفتیم انك انت التواب الرحیم اشاره دیگر اولاد یعقوب گفتند ای یوسف ما بضاعتی داریم که از ما هیچ کس
قبول نمیکند ولیکن ترا قبول باید کرد فرمود که من از همه کس بهترم گفتند ای تو از همه کریم تری بضاعت
معیوب اگرچه ان خریداری گفتند ای عزیز بضاعت ما ناقص است ولیکن در عوض الطعام تمام باید داد فاوف
لنا الکیل بلکه بر آن همه چیزی باید افزود وتصدق علینا گفت ای عجب متاع ناقص بهای کامل میطلبید گفتند
ای تو غنی و ما فقیر کریم تو بخشش فرما حقیر اغنیا صدقات بفقرا دهند و بضاعت معیوب اگرچه ان خرند و بهای [?]
بکمال در برابر آن کرم فرمایند نظیر این آنکه حقتعالی جل ذکره فرموده ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم
الجنة ای درویش مومن چنین تر از نفس و مال چیزی نبود زیرا که نفس دشمن است اعدی عدوك نفسك التی بین
جنبیك اگر فرمان برداری وی کنی بدوزخ گرفتار شوی فاما من طغی وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی و اگر نافرمانی
وی کنی بهشت سزاوار گردی واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی ومال
سراسر فتنه وبلاست انما اموالکم واولادکم فتنة حقتعالی که اکرم الاکرمین وارحم الراحمین است چنین [?]
نفیس ترین چیزها که بهشت است بخرید تا همه دانند که وی کریم است مقصود وی آن نیست که از تو سود کند مقصود
آنست که تو از او سود کنی خلقتکم لتربحوا علی لا لاربح علیکم بشارت نقلست که اکابر و اشراف ممالک از اطراف
و جوانب نقود و جواهر می آوردند و در الطعام می طلبیدند و می یافتند و برادران با بضاعت مزجات خویش [?]
ناز و تحکم پیش میبردند و از ایشان ناز بر سید اشتند زیرا که میان ایشان و یوسف نسبتی بود حقیقی و آشنائی
قدیمی هرچند بیگانگان مضایقه میکردند با ایشان مسامحه نمودند نظیر آن اینکه سلیمان دعوی ساخت و هر یک از ارکان
مملکت هدیه می آوردند تا گاه مور ضعیف پای ملخی در دهان گرفته نزد سلیمان هدیه آورد سلیمان آن هدیه را قبول
بخزینه دار سپرد گفتند عجب کاری هدیه بلقیس با سه خشت زرین قبول نکردی و صد غلام کمر بسته و پای ملخی از موری قبول
کردی و بخزینه دار سپاری فرمود آری ما هدیه درویشان و فقیران قبول کنیم و منت توانگران نکشیم تا عالمیان
بدانند که ما را از درویشان و درویشی ایشان عاری نیست و خزینه ما را هدیه توانگران و عطیه ایشان حاجت نیست

شعر

جائت سلیمان یوم العرض قبرة تهدی الیه جرادا کان فی فیها
ترنمت بفصیح القول واعتذرت ان الهدایا علی مقدار مهدیها

بیت

پای ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری

ای درویش حقتعالی با ضعفای این امت همین معامله میفرماید یکی تمامی روز زمین را بسجده میکند و در اطباق سموات
شبری بی سجده نگذارد بیک نازکه آغاز کرد و زمزمه انا خیر منه در عالم در داد و رب العزة جل و علا از مقدم
قهر آتش بی نیازی در خرمن طاعت هفتصد هزار ساله او زد که ما را نه ناز تو میباید و نه طاعت تو نه کبر تو میباید و نه
عبادت تو باز درویشی مفلسی شکسته دل خسته که دو رکعت نماز با تقصیر بیارد و خود را حقیر داند خطاب آید که ای
ملائکه هشت بهشت اگر عرض وی چون هفت آسمان است با شش جهت در برابر پنج وقت نماز با تقصیر شش چهار
سوی ملکوت بوی مسلم داشتیم و سه برات یکی آزادی دوزخ دوم رسیدن بهشت سیم شرف شدن بلقاء
در رویت بر عنوان منشور اعمال وی نوشتیم و به نقد بدو جنت ولمن خاف مقام ربه جنتان و رضای یکتا و رو انعام اکبر
واحد شش سعدش گردانیم تا جهانیان بدانند که بطاعات کسی حاجت نداریم و یک نیاز نیازمند نزد حضرت ما دوست
تر از صد هزار ساله عبادت ملاء اعلی و کروبیان عالم بالا انین المذنبین احب الی من زجل المقربین تر اگر از عمل

چرا نیست بجز بیچارگی سرمایه نیست تو در بیچارگی اول قدم زن پس انگه سوی خوان کرم زن مثوای عاصی بیچاره نیست
که چون پیدا شود اشراق خورشید اگر افتد بقیصر پادشاهی هم افتد نیز بر کنج گدائی چه کار مخلصان آمد خبر تا ک
کنه کاران برند این کوی چالاک ترسید مرد خودبین پادشا را ابن الذنبین بابد خدا را در این ره نیست خودبینی
تجسته تنی لاغر دلی باید شکسته در این ایام اولاد یعقوب بطلب قوت آمده بودند و بضاعت مزجات
آورده میگویند صاعی گندم بچهار صد درم می یافتند ایشان بدرمی چند ناسره میخواستند بخرند گفتند ایها العزیز اگر درام
ما قابلیت نخیت ندارد و ما را از جمله سائلان اعتبار کرده بتصدق دست گیر فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ای یوسف
چون این نوع سخن از ایشان استماع فرمود بگریست و برایشان رحم کرده مراد مقصود ایشان را حاصل کرد ابد
وخود را نیز برایشان ظاهر کرد امیدوار خودشان مشرف ساخت نظر این ای کدام استادی در روش
چون روز قیامت شود و بندگان بضاعت مزجات طاعت ناقص خود را از برای ثمن جنت از کنعان دنیا بمصر
عرصات حاضر کردانند فرمان آید که چه آورده اید گویند نماز با غفلت و زکوة با منت و حج با شهرت و طاعتی
بار ریا و سمعت گویند مر ایشان را نداء آید که باین طاعت بهشت نه دهند بندگان گویند خداوندا اگر این بضاعت مزجات
قابل ثمن جنت نیست باری چندان آنکه سائلان را از خوان کرم و احسان نصیبی عطا فرمائی که هم خود فرموده اما
السائل فلا تنهر برادران یوسف پیش تخت او بایستادند فردا گدایان محمدی صلی الله تعالی علیه و سلم
نزد عرش مجید به ایستند ایشان بیچاره یوسف را عزیز خواندند ما چندین سال است که خدای خود را عزیز خوانده ایم
المهیمن العزیز الجبار المتکبر ایشان گفتند نزد عزیز خود زاری کردند که مسنا و اهلنا الضر ما نیز نزد عزیز خود جل جلاله
زاری کنیم ربنا ظلمنا انفسنا ایشان نان طلب کردند فاوف لنا الکیل ما غفران طلبیم غفرانک ربنا و الیک
المصیر ایشان نان یافتند و دیدار یوسف بر سری ما نیز چنان باشیم دیدار سلطان جل ذکره بر سری للذین
احسنوا الحسنی و زیادة قوله تعالی قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف بدانکه یوسف این سئوال از برادران بر سبیل
عتاب کرد اما در ضمن آن انواع کرم مندرج بود زیرا که پرسید هیچ میدانید که با یوسف چه کردید تا جواب این
باشد و اگر پرسیدی لم فعلتم بیوسف ما فعلتم یعنی چرا با یوسف این معامله پیش آوردید از عهده جواب آن بیرون آمدن نتوانستندی
کذلک حضرت جلال احدیت جل ذکره در قیامت با بندگان خود همین معامله پیش آرد از عاصیان سئوال نکند که
لم فعلتم هذه الذنوب این گناهان چرا کردید که هیچ کسی طاقت این جواب ندارد بلکه چنین سئوال خواهد کرد هل فعلتم هذا
چنین کردید تا گویند آری فرماید آمرزیدم تمهید بدانکه علما را اختلافست که این کلمه از صدیق در چه وقت
بظهور آمد بعضی گویند که برادران بعد از آنکه عرض احوال خود کردند و فقر و احتیاج خود تقریر نمودند صدیق از احوال پدر
استفسار فرمود ایشان از درد فراق و سوزش اشتیاق و ناله و گریه وی در مفارقت فرزندان خبر دادند یوسف
پرسید که کدام فرزندان گفتند یوسف و بنیامین پرسید که از این دو کدام را بیشتر یاد میکند گفتند یوسف را گفت
از یوسف هنوز در این مدت پدر نومید نگشته است گفتند نه بلکه هر روز امید وی قوی تر است یوسف از این
سخن اندوهناک شد فرمود خداوندا کی این پیر محنت زده در این فراق عمر باشد و وصال بگذراند بکمال
کرم که از این ورطه آتش سلامت بیرون آرام شد که حجاب بردارد و فراق بوصال باز آرد لاجرم نقاب از رخ
فرمود هل علمتم ما فعلتم بیوسف ایشان نگاه کردند در جبین آنحضرت انوار رسالت و آثار جلالت از مطلع جمال
او لامع دیدند و به علامات و آثاری که میان ایشان ظاهر و لایح بود بشناختند گفتند ءانک لانت یوسف
بر روی ایشان تبسم نموده از ثنایای اسنان آن گوهر شب افروز ملاحت که در درج صدف

صباحت

صباحت بود نوری بتافت که ظلمت جهالت بنور آشنائی مبدل گشت یوسف را بذلت انداخته بودند اکنون
رایت عزتش بر اوج سلطنت افراخته دیدند و جباهی را بر سریر وزارت بر مسند صدارت مشاهده کردند همه سر
خجالت فرو انداختند و زبان از گفتار دربستند یوسف فرمود سر برآورید و سخن گوئید گفتند با برادر بکدام
زبان سخن گوئیم و بکدام روی در تو نگریم کاشکی ما در ایام فراق غربت ممات نوشیده بودیمی و در هنگام وصال این
مذلت و خجالت نکشیدیمی و این شرمساری ندیدیمی نصیحت برادران یوسف از خجالت معاملات ناپسندیده
که با وی پیش برده بودند بمرتبه شرمسار گشتند که ممات از حیات اختیار میکردند و این فضیحت آن میگشتند
که در روز اول از روز آخر نمی اندیشیدند روزی خواهد بود که بندگان را بر حضرت جلال احدیت جل ذکره عرض
کنند و هر چه از قبایح اعمال و رذایل افعال که از ایشان در نظر جلال الهی جل و علا بظهور پیوسته پیش ایشان دارند
تا بمرتبه رسد که بآتش دوزخ راضی شوند و آن تشویر و خجالت نخواهند در تفسیر کشف الاسرار آورده است که بنده را
پیش حق سبحانه و تعالی بایستانند حقتعالی از افعال و اعمال وی سئوال کند تا بجائی که بنده متحیر گردد و از غایت
شرم و حیا رنگ باشد که فریشکه از رو گوید خداوندا الا ترسلنی الی النار اهون علی من حیائک و در این باب
حدیثی در خزاین الاخبار بنظر رسیده ناظر بکمال کرم و لطف خداوندی جل و علا است عرض میرساند بسمع قبول
اصغا نمای حمیرای صدیقه می گوید که از حضرت رسول صلی الله تعالی علیه و سلم عرض کردن بنده بر حقتعالی روز رستخیز
سئوال کردم آب در دیده مبارک گردانید گفتم یا رسول الله انکه میگریی چیست فرمود از سعت رحمت
و مغفرت حضرت خداوندی جل و علا میگریم روز قیامت بنده را در پیش الله بایستانند از وی پرسد که
ای بنده عاصی یاد داری که در فلان روز چه گناه کردی در فلان شب چه بی حیائی نمودی گوید بلی خداوندا همچنین
یکیک از گناهان بر وی عرض میکند و او اعتراف مینماید تا بجائی رسد که از کمال قباحت بنده خواهش کند
سر فرو اندازد و عرق خجالت از وی روان گردد حقتعالی فرماید بنده من چه حال داری که جواب من نمیگوئی
گوید خداوندا از غایت شرمساری جواب گفتن نمیتوانم الله تعالی فرماید تستحیی منی و انت تتجرأ علی فکیف استحیی
منک و انا الکریم تو باوجود دلیری از من شرم میداری من با کمال کریمی چگونه از تو شرم ندارم پس از حیای ندامت و مرا
حیای کرم و گناه در میان این هر دو حیا تعالی ندارد بنده مرا بجانب جنت برید اللهم اغفر لنا و ارحمنا بفضلک
و کرمک یا اکرم الاکرمین لطیفه هم در کلمه هل علمتم ما فعلتم بیوسف در بعضی از تفاسیر آورده است نقل از
وهب منبه کرده است که چون یوسف در برابر خط مالک بخرید برادران را از اطلاعت کرده یعقوب بچه کرده و شبان
طلب کرده تا ایشان را بقتل رسانند اولاد یعقوب همه نوحه و زاری آغاز کردند و یعقوب را میخواندند که وا یعقوبا
کاشکی تو ملاقات کردی تا وداع تو کرده از عالم بیرون رفتی وا یوسفاه کاشکی ابدی بی از تو تخلی حاصل کرد
چون یوسف این بشنید صبرش بغایت رسید و طاقتش طاق شد وی نیز بموافقت ایشان آواز برداشته
میگفت وا یعقوباه و اظهار تفجع و تأسف مینمود برادران تعجب نمودند گفتند یا عزیز تو از چه مینالی گفت شما از چه
مینالید گفتند از اندوه فراق پدر یوسف گفت من نیز از اندوه فراق پدر مینالم گفتند پدر تو کجا است
گفت پدر شما کجا است گفتند پدر ما در کنعانست در بیت الاحزان نشسته منتظر دیدار ما است گفت پدر
من نیز در کنعان در بیت الاحزان نشسته منتظر دیدار من گفتند پدر تو را نام چیست گفت پدر شما را نام چیست
گفتند یعقوب بن اسحق گفت پدر من نیز یعقوب بن اسحق است برادران متحیر ماندند یوسف حجاب از پیش برداشت و گفت
هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه برادران از خجالت سر پیش انداختند یوسف از آنجا که قاعده کرم و جود است

ایشارا بنو بدلا تثریب علیکم الیوم از آن خجالت بیرون آورد و در مقام مباسطت باوج عز و ناز نشان نشاند نظیر این وهم
نقلی بنظر رسید معروض فرمایم فردا بنده را در مقام حساب در آرند حقتعالی فرماید تا قبه از بهشت بیارند و کرسی بنهند
و بنده را در آن قبه بر آن کرسی بنشانند و نامه بدست وی دهند بگشاید از اول تا آخر همه معصیت بیند بنده
گریان شود و فرمان رسد که ای بنده من چرا میگریی بیکبارگی از عذاب مشغول کرده ام و انبیاء را شفاعت باز
داشته ام و فرشتگان از تجسس اعمال تخسس اعمال بندگان تعیین نموده ام و ترا در این قبه تنها در آورده ام و کسی را
بر احوال تو اطلاع نداده ام و تو اکنون چه میترسی بنده من مترس که من حسیم بنده بیچاره همچنان سر در پیش افکنده از
خجالت گناه آب از چشم روان کرده خطاب آید که ای بنده من سر بر آر که با تو آشتی میکنم و بنده همچنان در مقام
خجالت سر زیر انداخته بگران خطاب بیوا متوجه بنده گردد که ای بنده سر بردار که امروز روز آشتی است
اگر تو در دار دنیا با من آشتی نکردی امروز من در دار عقبی با تو آشتی کنم اگر تو آن نکردی که من فرمودم من امروز
آن کنم که تو فرمانی اگر تو در معصیت بیوفائی درست آمدی من در وفاداری در رحمت و مغفرت درست آیم چندان
چنینان عتاب دوستانه آشکارا شود که بنده گوید ایشمه نظر عنایت در برابر این گناهان بالاتر خطاب آید که ای بنده اگر
تو گناه نبودی من خلعت رحمت بر که پوشانیدمی و نثار مغفرت بر که افشاندمی آنگاه جامی از شراب بر دست بنده دهند
چون جرعه از آن در کشد نعره زنان گرد قیامت بر می آید و این زمزمه اظهار میکند تَصَدَّقْنَا عَلَی الْاَنَامِ لَنَا رَأَيْنَا الْعَفْوَ مِنْ
ثَمَرِ الذُّنُوبِ **لطیفه** دیگر فی قوله تعالی اَئِنَّكَ لَاَنْتَ يُوسُفُ پیش از آنکه برادران مر یوسف را شناختند
بودند او را عزیز میخواندند یا اَیُّهَا الْعَزِیزُ مَسَّنَا وَاَهْلَنَا الضُّرُّ چون در آشنا شدند تکلف یکبارگی از میان برخواسته او را
بنام او خواندند اَئِنَّكَ لَاَنْتَ يُوسُفُ قال الشیخ الاستاذ ابو علی الدقاق قدس سره اذا صحت المحبة سقطت شروط
الادب چون محبت درست شد و قواعدش استحکام پذیرفت رعایت ادب از میان برخواست شیخ یحیی معاذ
رازی قدس سره گفت خداوندا چون ترا در میان مردم میخوانم چنان میخوانم که غلام حقیری سید و مولای خود را
خواند گویم یا الله یا علی و یا عظیم یا قدوس یا جبار چون بخلوت دم چنانم که دوستان مر دوستان را خوانند گویم ای دوست
من ای حبیب من ای رفیق من ای شفیق من زیرا که شرایط تعظیم بمذهب ارباب شرع واجب است و لیکن بمشرب ارباب
عشق طرق العشق کلها آداب
شتران مست شده بهم زنان رفتن کنان … در آستر مست جوی ادب علم و عمل
تا تو در پرده عقلی ادب باید بود … عقل در مدرسه با نعره بحث است و جدل
تحقیق فی قوله تعالی انه من یتق
و یصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین شیخ ابو علی دقاق گفته که یوسف استحقاق اجر را در احسان بصبر خویش باز
حقتعالی بلسان توحید از زبان اخوان بسمع او فرو خواندند که تالله لقد آثرک الله علینا یعنی انصاف بصفت احسان
و استحقاق اجر در برابر آن نه بصبر تست و نه بتقوی تو بلکه با ایثار حضرت دست مر ترا بر ما و تقدم تو بر سایر اولاد نه
باکتساب جهد بلکه بعنایت ازلیه و کفایت سرمدیه است چون یوسف بر حقیقت این سر وقوف یافت گفت لا
تثریب علیکم الیوم ملامت و تعبیر را بتمام از ایشان ساقط گردانید گفت بیچاره گر امت پس بار بسته با ایثار حضرت
اوست جل و علا نه بتقوی من کذلک معاملات شما تر با من نه موجب بر زنش شما است بلکه بمقدر بتقدیر حضرت اوست فنطق
عن عین التوحید واخبر عن شهود التقدیر **اما ذکر پیراهن فرستادن** یوسف بکنعان و خلاص شدن یعقوب
الاحزان از بلیه هجران متوستان معانی قصص و اخبار و مهندسان معانی حصص و آثار در مصنفات عالیمقدار خود
چنین اثبات فرموده اند که چون حضرت یوسف بر برادران تعریف ذات عالی صفات خود فرمود و نقاب احتجاب از
جمال بر کمال خویش مرتفع گردانید چون شب در آمد و مشاطه قدرت لف سیاه عروس شب آبنوس مشک و عنبر معطرا

گردانید

گردانید و خیاط حکمت لباس آل عباسی بر دوش فلک کبود پوشانید محرمان حرم راز با محبوبان دلنواز خلوت گزیدند
و عاشقان و معشوقان بکام دل و جان می طلبیدند یوسف دست نیاز بجناب بی نیاز بر داشته و رایات حاجات
بر افراشته تضرع و زاری آغاز کرد که خداوندا وقت است که دیگر آن پیر فراق دیده و محنت کشیده را از حضیض
چاه هجران بذروه جاه وجدان رسانی و فراقش را بوصال مبدل گردانی چون بهری از روز بدین آمد جبرئیل در رسید
و گفت ای یوسف خاطر جمع دار که تیر دعا بر هدف اجابت رسیده و نوبت فراق منقضی شد و ایام هجران بسر
آمده وقت آن در رسیده که ماه فلک رسالت به آفتاب سپهر جلالت قرین گردد و کوکب اوج سعادت
با اختر برج سیادت هم نشین شود ای یوسف سر پوش ظنون از طبق ظهور بردار و رایحه عطرسای جعد مشک
اسای عنبر بالای خویش در گریبان پیراهن روح پرور روح افزای خود ودیعت نما آن رایحه روح پرور را از
محنت هجران و غم و اندوه بکران باز رهانیم علی الصباح که رومی روز قصب نور در پوشیده و طلیعه خورشید
از مطلع افق جمال نموده بام رواق آفاق را منور گردانید یوسف روی بجانب برادران آورده فرمود که این
پیراهن مرا که وسیله شفای رنجوران و سبب نجات مهجوران است ببرید و بر روی پدر مهربان اندازید تا بینائی
چشم او بحال خود باز آید و ذالک قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا ببرید ای برادران این پیراهن مرا فالقوه
علی وجه ابی یأت بصیرا پس بیفکنید این پیراهن را بر روی پدر من تا بینائی باز آید و برای تفسیر یعنی بصیر آید
باز آید و بعضی گویند بمعنی یأتینی بصیرا است یعنی نزد من آید بینا اما آنکه بعد از این فرموده فارتد بصیرا
مناسب معنی اول است بعد از آنکه ذکر پدر بر سبیل افراد یاد کرده بود از برای تعظیم اولاد و احفاد او را تعمیم
یاد فرمود تا بینا و فرمود و اتونی باهلکم اجمعین کسان خویش همه بمن آرید و علما را در تعیین آن پیراهن اختلاف
جماعتی گویند که آن پیراهنی بود که علی الرسم میپوشید و بعضی گویند که آن پیراهن بود که یعقوب از خلیل یافته و ضحاک و دیگر
و مجاهد و جمعی از مفسران رحمهم الله بر آنند که آن پیراهن از حریر بهشت بود و از وقتی که ابراهیم را در آتش می انداختند
حقتعالی آن پیراهن با و فرستاده بود و ببرکت آن پیراهن آتش بر وی سرد و سالم گشته و بعد از ابراهیم به اسحق
رسید و بعد از آن بیعقوب و یعقوب از آن تعویذی ساخته در گردن یوسف آویخته بود و بر روایتی بر بازوی وی
بسته و هیچ دردمندی معیوبی معلولی آن پیراهن نبسودی مگر آنکه عیب و علت از او زایل گشتی و بهر تقدیر یهودا
بادای این خدمت مبادرت نموده گفت این کار مرا مسلم است چه روز اول پیراهن خون آلود نزد پدر من برده بودم و دل
فرسوده اش را باین الم من آزرده بودم و ممکن که ببرکت این خدمت وسیله کفاره آن حیلت گردد القصه
بامدادان که یوسف از پیراهن آفتاب سر از جیب افق بیرون آورد یهودا پیراهن یوسف را گرفته پای از در
دروازه مصر بیرون نهاده و عنان توجه بکنعان بدست قاید قضا و قدر داد و چون از شهر بیرون آمد پیراهن معهود
بنا بر اشاره که از یوسف ورود یافته بود و بنشاند حضرت باری عز شانه باد را که منهی عاشقان و مخبر صادق است
فرمان داد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم … کمتر از یک نفس از مصر بکنعان آورد
و من الحال یعقوب
که آن نسیم استشمام نمود و از آن رایحه حیات بخش خبر نضارت گلزار دیدار یوسف معلوم کرد روی مبارک
بطرف احفاد و ذریات کرده گفت ای عزیزان اگر مرا بنقلت نسبت نکنید و بخرافت موسوم نگردانید از نسیم
صبحگاهی بوی یوسف بمشام جانم میرسد و از گلستان جمالش رایحه وصال استشمام مینمایم
که بر گذشت … که بوی عبیر میآید … که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب … مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
حقتعالی از این واقعه در قرآن مجید خبر باز میدهد و لما فصلت العیر و آنهنگام که کاروان

جدا شد از مصر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف گفت پدر ایشان یعقوب بدرستی و راستی که من بوی یوسف میشنوم
لولا ان تفندون اگر نه شما مرا تکذیب کنید و بخرافت منسوب گردانید قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند
آن کسانکه با وی بودند سوگند بخدای تعالی که تو هم بر آن محبت دیرینه خودی نقلست که چون یهودا متعهد این امر شد به تعجیل تمام
این هشتاد فرسنگ راه را پیاده و پای برهنه به اندک فرصتی طی کرده خود را بکنعان رسانید و گویند که هفت قرص
نان زاد وی بود از غایت تعجیل و سرعت در سیر مجال خوردن نداشت چنانکه هنوز چیزی از آن نان باقی بود که
بکنعان آمد و آنکه یعقوب از شنیدن بوی یوسف خبر باز داده بود تصدیق آن نمود چنانکه حق تعالی فرمود فلما ان
جاء البشیر پس چون بشارت دهنده آمد القاه علی وجهه فارتد بصیرا پیراهن را بر روی پدر افکند و پدر از نابینائی
برگشته بینا شد قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون یعقوب گفت مر اولاد خود را که مرا و را نسبت بخرافت
و ضلالت میکردند که من شما را میگفتم که من از خدای تعالی آن میدانم که شما نمیدانید سؤال اگر کسی پرسد که یوسف
از کجا معلوم شد که بوی پیراهنش بینائی پدر معاودت خواهد نمود جواب آنکه بوحی الهی معلوم کرده بود و جبرئیل مر او را
خبر داده و نیز میشاید که یوسف را از آن معلوم کرده باشد که مر یعقوب را قوت باصره ضعیف گشته و از کثرت بکا
و تنگی دل سوادش به بیاض مبدل گردیده و لیکن هنوز بحد عمی نرسیده و چون حزن و اندوه انبوه گردد منجر بضعف
بصر گردد و باز چون فرح و ابتهاج بافراط رسد آن ضعف مبدل بقوه شود و آن نقصان از وی زایل شود و این
موافق است مر قوانین طبیه را سؤال اگر کسی گوید که یعقوب بوی پیراهن را از هشتاد فرسنگ راه چگونه شنید
جواب از دو وجه است یکی آنکه مجاهد مفسر رحمه الله گوید که چون آن پیراهن از جنت بود در آنجا از آن همراه باد صبا گردش
و آن رایحه در اقطار و اکناف عالم منتشر گشت چون فواید آن رایحه بمشام یعقوب رسید شناخت که این بوی جنت است
و با دراک این معنی انبیا مخصوص اند و دانست که بوی جنت در دنیا منحصر است بهمان پیراهن که از بهشت آورده بود و
آن پیراهن مختص است بیوسف لاجرم در ادراک آن رایحه گفت انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون و این وجه مبنی بر آنست
که آن پیراهن همانست که از برای خلیل از بهشت آورده بودند و اما بر آن قول که پیراهن رسمی وی بود محمول باشد بر معجزه
که از بعد مسافت بوی پیراهن شنید و بدانکه تفنید عبارتست از نسبت تفنید و آن خرافت است گویند
فند الرجل اذا خرف و تغیر عقله و فند اذا جهل و نسب الیه ذلک و معنی انجا آنست که من بوی یوسف خود میشنودم
اگر نه شما نسبت من بضعف رای و قلت عقل کنید گویم که وی نزدیک است و وصال وی عنقریب میسر گردد چون یعقوب
این خبر باز داد ایشان سوگند خوردند که تالله انک لفی ضلالک القدیم و معنی ضلال انجا حب است ای انک لفی حبک
القدیم یعنی همان محبت روز اول موصوفی نه او را لحظه فراموش میکنی و نه ساعتی از یاد وی زایل میگردی و این قول
قتاده است و امام حسن منظر را باید که چون مظنه اولاد و احفاد آن بود که حضرت یوسف هلاک گشته و چون پدر بعد از
مدت مدید و عهد بعید یاد فرزند میکرد و دعوی ادراک رایحه وی مینمود لاجرم او را از طریق رشد منحرف دانسته
و از راه صواب منصرف شناخته اسناد ضلالت باو کردند و گفتند انک لفی ضلالک القدیم فلما ان جاء البشیر
و روایت اصح آنست که مراد از بشیر یهوداست که پیراهن ملطخ بدم او برده بود و سبب حزن پدر گشته اکنون این پیراهن
نیز او برد تا سبب فرح گردد چنانکه تفسیر افتاد گویند که چون یهودا بکنعان رسید فی الحال پیراهن بر روی پدر
افکند و گفت البشارة ان الملک العزیز هو ابنک یوسف ای پدر البشارت باد که عزیز مصر پسر تست یوسف
و این پیراهن اوست یعقوب پیراهن وی بر روی مالید و بر چشم مالید چشمش روشن گشت اول سؤالی که از یهودا کرد
آن بود که یوسف را حال چیست یهودا گفت پادشاه مصر است یعقوب فرمود من از پادشاهی میکنم سؤال از دینش که

همان پیراهن بود

بر چه دین

بر چه دین گذاشتی گفت بر دین اسلام یعقوب گفت الحمد لله الآن تمت النعمة و روایتی نیز هست که مراد از بشیر پسر کنیزک یعقوب بود
که او را از مادر تفریق کرده فروخته بود و واقعه چنان بود که مر یعقوب را کنیزکی بود که در وقت ولادت بنیامین که مادرش
فوت شد این کنیزک را فرزندی بود بشیر نام همزاد بنیامین چه راحیل در وقت ولادت داعی اجل را لبیک اجابت
گفت این کنیزک متعهد ارضاع بنیامین صغیر شد و فرزند وی بشیر را یعقوب بعد از آنکه کبیر گشته بود بفروخت و مادر بشیر
در فراق وی بسوخت و بحق تعالی بنالید و گفت الهی چنانکه یعقوب میان من و فرزند من جدائی افکند تو نیز میان او و فرزند
او فراق انداز ندا آمد که فراق فرزند چون نشستی نفی آواز داد که ای کنیزک تو دل مشغول مدار که ما او را بفراق عزیزترین
فرزندان وی مبتلا گردانیم و تا ترا بوصال فرزند تو خوشوقت نگردانیم فرزند وی بوی نرسانیم و اتفاقا بشیر بعراق افتاد
و بخدمت یوسف مشرف گشته بود و حسب الحکم امر را کیفیت احوال یکدیگر معلوم نمی‌بود یوسف پیراهن بوی داده بجهت
اعتمادی که با وی داشت و او را روانه کنعان نمود و حق تعالی را اراده آن بود که انجاز وعده خود فرماید و آن کنیزک را نیز
نزد او اول بملاقات فرزند فایز آید القصه چون بشیر بکنعان رسید مادرش بکنار آب آمده بود و غسل ثیاب اسرائیل
میکرد که بشیر بوی رسیده از وی سؤال کرد که ای ضعیفه منزل یعقوب پیغمبر اینجا کجاست گفت یعقوب را چکنی که از مردم
عزلت گزیده و دامن از مخالطت مردم بکلی درکشیده بشیر گفت این قصه دراز مکن که من بشیر یوسفم و برسالت نزد یعقوب
میروم آن ضعیفه سر برداشت و گفت الهی وقت است که وعده داده که بشیر را بتو رسانم پیش از آنکه یعقوب با یوسف اصل
کرد الهم اکنون خبر یوسف میآید و بشیر من پدید نیست بشیر گفت این بشیر تو کیست گفت فرزند من که از من جدا افتاد
و کیفیت واقعه تقریر کرد گفت شادمان باش که من بشیر توام اما در خدای تعالی وعده خود خلاف نکند خبری
درویش ضعیفه را وعده داد و تو در آن وعده خلف نرفت بنده مؤمن را وعده جنت و رضا و لقا داده اند وعد الله الذین
امنوا و عملوا الصالحات منهم مغفرة و اجرا عظیما امیدوار کرم انجاز وعده خود فرماید و بنده را ابرا و اصل گرداند القصه چون
پیره زال فرزند خود را یافت او را باشتیاق تمام در بر گرفت و رو بسوی آسمان کرده وظیفه شکر گذاری بتقدیم رسانید
آنگاه خواست که با فرزند سخن گوید از شادی بیفتاد و از هوش شد بشیر بملازمت یعقوب آمد و تحیت سلام بجا آورده پیراهن
بر روی مبارکش مالید یعقوب فی الحال بینا شد چنانکه حق تعالی فرمود القاه علی وجهه فارتد بصیرا ای رجع بصیرا بقدرة الله
و معنی ارتداد انقلاب چیزیست بحالیکه پیش از آن بر آن حال بوده و چون چشم باز کرد فرزندان که ملامتش میکردند حاضر
بودند در نظر وی ایشان را گفت الم اقل لکم انی اعلم ما لا تعلمون و علما را در معلوم وی اقوالست بعضی گویند آنچه او میدانست
که دیگران نمیدانستند حیات یوسف بود باخبار ملک الموت و بعضی گویند که اعتماد بر صحت خواب یوسف داشت
و بعضی گویند میدانست که انبیا را به بلیات امتحان کنند و لیکن بفرج و گشایش نیز مشرف گردانند گویند بعد از معاودت
بصر نظر بر جبین بشیر انداخت از وی پرسید تو کیستی که باین خبر خجسته اثرم مستبشر گردانیدی گفت من آن بشیرم که از مادر تفریق
نموده بفروختی گفت ای جرم سزای آن دیدم

که گر بد کردم مرا آنچنان آمد
درین رنج و بلا و محنت از خویشم آمد
هر زخم که بر سینه بیگانه زدم
زخمش بدل خسته خویشم آمد

و در احسن القصص قشیری آورده است که یوسف نامه
از برای پدر فرستاده بود چون روشنائی بصر معاودت نمود نامه را بشیر بدست وی داد در نامه نوشته بود
بسم الله الرحمن الرحیم بعد از آن مکتوب را مضمون این بود که مرا قصد ملازمت و آرزوی زیارت جناب سعادت مآب تو جمیع
اسباب هرگز میسر نمود فاما اشاره میرود که مدتی جدائی و علاج چنین وارد شد که بسلامتی شما باینجانب تشریف ارزانی فرمایند تا به
دو فرح فایز آید هم فرح لقا و هم فرح عطا و در ذیل مکتوب استدعا فرموده که دویست و شصت جامه جهت اولاد و احفاد
ارسال فرموده باسم هریک اشتری مسرج و مجهز بلجام مکلل بجواهر و یواقیت با هر اشتری غلام حبشی که بتعهد آن اشتر نماید

وتمام نزد هر یک از اخوان یک یک به صعود مرقوم گشته و خاصه از برای حضرت اسرائیل نوبتی ملکی و عمامه ملکی تعیین نموده فرستاد و شد
ملتمس تفصیل مجمل آنکه چون هدایای مذکوره از لوث حرام و شبهه پاک و مطهر است التفات فرموده مرا ملتمس آن سرافراز فرمایند
که مقصود آنست که حساد و اعدا از کفار و فجار در این دیار ببینند نظر اعزاز و احترام در اولاد و احفاد ببینند و لفظ
و مسکنت تعبیر نمایند قال الله تعالی أَذِلَّةٍ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ أَعِزَّةٍ عَلَى الْكَافِرِينَ و از وهب منبه رضی الله تعالی عنه روایت کرده اند که
آورنده پیراهن یهودا بن یعقوب بود و برادران همه باوی همراه آمده بودند تا تهیه اسباب کرده و اصحاب را بمصر برند و هر یک از
برادران از صنوف عطایا و الوف هدایا مخصوص گردانید و گفت بزودی باید که در خدمت پدر بزرگوار مراجعت نمایند
و در اثنا آنکه از برادران استفسار نمود که اولاد و احفاد چند اند گفتند هفتاد و دو نفر یوسف از برای ایشان جامه و عمامه
و ما یحتاج سفر آنچه در خور ملوک بود ترتیب نموده فرستاد و یهودا را با قبا بن یعقوب بر اعلی اختلاف از دواب تعیین نمود
تا پدر را با احفاد ساختگی تمام نموده بمصر آورد و دیگر برادران را در مصر بداشت تا به آن روز که با یکدیگر به اجمعهم به استقبال
پدر بیرون آمدند راویان از وهب منبه رضی الله تعالی عنه چنین آورده اند که چون یهودا بن پیراهن بر روی پدر افکند و به
یمن آن نور بصر مراجعت نمود یهودا بن برادر را در کنار گرفته سر و روی او را بوسید و گفت ای فرزند ارجمند خبر حبیب یهودا بن
گفت بشارت ترا ای پدر که ظلمت آباد محنت سرای بیت الاحزان از شعور نور جمال حاصل آمد و بوستان دل گلستان جان از
گلزار شد باد خزان هجران پژمرده بود و نوید بهار مواصلت میسر شد سرغزار سینه مهجوران که در تموز آتش فراق و زور دلسوز
خشک و بی رونق گشته بود از آب زلال وصال تازه و خرم گردید اندای پدر آن نور دیده یعقوبی که مدت چندین سال از سرا
پرده حدقه رحمت رخت اقامت بیرون برده بود اکنون باز به سریر ناز باز می آید و آن سرور سینه مکروبی که در چاه ادبار
گرفتار گشته بود بسیار کام و جاه و اقبال استناد منتها یافت حاصل کلام آنکه نور جمال بیمثال یوسفی شبستان سینه ات را
بشعاع شمع وصال روشن گردانید و شورستان دیده ات که از شوراب گریه سفید گشته بود با آب حیات مشاهده جمال
گلشن میسازد   ای تن مرده بیاسای که جان می آید   چشم بگشای و نگر کن که جهان می آید   تازه شو ای دل پژمرده
که چون آب حیات   بحر جود لیست که سوی تو روان می آید   وهب منبه میگوید که اگر نه آن بودی که این پیراهن از بهشت
بودی یعقوب فی الحال از آن ساعت هلاک گشتی از شادی القصه بعد از آن که خواطر عاطر اسرائیل الله از این خبر میمون
از تمامی شکفته و آسوده گشت و از غم و اندوه برآورده الحمد لله و المنة گفت و شنید را مجال التفرقه پدید آمد یهودا
گفت با صحیح روایات که ای پدر سفر مصر را آماده باش که دم بدم قاصدان یوسف میرسند و محملها مرتب گشته
لطلب اعزه و اهل بیت می آیند و اکابر و اعالی و عبید و موالی را با عزاز و اکرام هرچه تمام تر بدیار مصر خواهند برد و روز دیگر
فرستادگان یوسف با صد و پنجاه شتر کوه پیکر شکوه منظر با دیبای بادیه بجای بر هر یک عماری از عود قماری ترتیب داده
و بر بالای هر هودجی پرده زنبوری گسترده و مهیت سراسر بر دمی که در هنگام صباحت با باد صبا برابری کردی و سی هزار
اسب تازی که نسبت با درویش خرامش سیر ماه را بازی دانستندی بنظر یعقوب رسانیدند و حضرت اسرائیل الله
در اختیار حرکت و استعداد رحلت نزول وحی را منتظر بود و مترقب گشت تا جبرئیل به وجه تعجیل از دار جلال که سفر اقبال
صاحب چنان با اجلال است نزول فرمود و خط جواز نامه ارتحال و انتقال یعقوب رسانید و سه روز تهیه اسباب سفر
کرده یعقوب با منکوحه اش لیا که خاله یوسف بود با اتباع و اشیاع روز چهارم روی توجه بجانب مصر نهادند
و اهل کنعان بعد از آنکه سالها با لطف بیت اسرائیل الله خوی کرده بودند و خوان احسان و مایده دهش او خورده بودند از
جوار و برکت روزگار فرخنده آثارش مایوس گشته در پای محمل وی میغلطیدند و روی نیاز در پای عروج شریفش میمالیدند
و یعقوب هر یک را بلطف اصطناع در وداع میفرمود و از بخشنده بی منت حفظه فرقه حال آن گروه عاقبت بعافیت و خاتمه بسلامت

و فراخی معیشت به ثبات بر جاده شریعت مسلک مینمود و قطرات عبرات از فوارهای دیدگان بر رخسار رفت انجابان
جبار بید و موج حسرات در مهاجرت آن مسکینان بر صحیفه رخسار می افشاندند تا از نظر ایشان غایب گشت نقلست که برادران
بر مقتضای وصیت یوسف همه لباسهای فاخر پوشیدند و بر نجایب سوار عظمت و ابهت تمام قطع منازل مینمودند و لیکن
یعقوب آن جامهای ملوکانه نپوشید و همان پشمینه که در بر داشت اکتفا فرمود و بر دراز گوشی سوار گشته بتواضع و انکسار
قدم در بیابان نهاد و مهر و خدمتکاران یوسف در هر منزل مایده نهاده بودند و در هر مرحله خانی آراسته و چون یعقوب بعد از
قطع منازل و طی مراحل با اشیاع و اتباع نزدیک بمصر رسیدند یهودا فرزند گرامی خود را فارغ آمده بشارت وصول
یعقوب فرستاد تا یوسف را خبر دهد که آفتاب فلک نبوت که مدتی در محاق افول محبوس بوده و غیوم غموم هجران
جمال خورشید مثالش را از انظار مستور و محجوب میداشته اکنون که صبا عنایت از لبه از حضیض کمال کفایت
ابر به و زنده و غشاوه غیبت غبار از عین آفتاب فلک رسالت در کشیده تا کنون قصد اوج مواصلت کرده و عزیمت
بیت الشرف موافقت نموده یعنی آن پدر که نور دیده در سر کار هجران کرده بود و وطن بیت الاحزان کنعان ساخته اکنون
بامید وصال و نوید اقبال یعقوب بمصر رسید یوسف چون نوید با امید ملاقات شنید چون صبح از غایت سرخوش
دلی بخندید و چون گل از کمال شادی در جامه نگنجید از درون دل و جان شکر خداوند جل ذکره بتقدیم رسانید و بعد از
آن از ملک ریان دستور طلبید تا موافقت برادران باستقبال پدر بیرون رود و ملک فرمود که من نیز
در این امر طریق موافقت مسلوک میدارم و در اعزاز مقدم این خبر با تو مشارکت مینمایم لاجرم روز دیگر ملک حکم فرمود
تا سران سپاه و مقدمان بارگاه و عظما دولت و امرا مملکت در موکب او از شهر بیرون آیند و آنگاه با حشمت تمام باستقبال
والد بزرگوار خود   بیت   برون آمد همین شهسواران   پیاده در رکابش تاجداران   نهاده غاشیه خورشید
بر دوشش   رکابش کرده مه را حلقه در گوشش   نفیر چاوشان از دور رشو دور   ز کیفی چشم بد را کرده مهجور   آنگاه
یوسف ملازمان را که به استقبال بیرون رفته بودند فوج فوج گردانید مجاب علیحده جدا جدا ساخت و نوابی علیحده
عظما و اکابر و علما و مشایخ هر طایفه جدا جدا امیر فرستاد و یعقوب از آن تخت بجای می آوردند تا طلیعه سپاه یوسف پیدا
شد با چندین هزار رجال سپهسالار که از بریق و لمعان سیوف و رماح صحرای مصر چون فضای آسمان پر چراغ و مشعله
مینمود و بلکه از فروغ تیغهای هندی و خودهای فرنگی ماه رویان مصری آفتاب فلک رابع در پرده احتجاب متواری گشت
سیصد هزار سوار بر خنگهای بادرفتار که هر یکی با باد صبا در رفتن برابری کردی و بر چرخ فلک در دویدن سبقت گرفتی
جوشنهای یاقوتی پوشیده و سپرهای قرمز بر دوش افکنده و با سلاحهای جوهردار و خنجرهای جوشن گذار بر اطراف
و جوانب صحرا صف کشیده و تمامی مرز و بوم را با انواع تزیین و اصناف تلوین پیاده ساخته هوای آن صحرا چون لجه دریا در
تموج آمده و سکان آن سقف گنبد خضرا چون اهل تماشا بتفرج بیرون خرامیده از ناج و رواج بسیط هوا گلستان
گشته و از نشاط و انبساط بساط زمین بوستان شده و ارباب رایات دوازده هزار سواد علم بر سر آن جنبل و حشم
برافراشته چتر پادشاهانه بر فرق همایون یوسف داشته از دور چون نظر یعقوب بر چتر افتاد پرسید که این کیست
گفتند که این یوسف پسر تو است که حق تعالی به این دولت و مملکت سرافراز گردانیده باستقبال تو می آید یعقوب
از مرکب فرود آمد و دست بر گردن یهودا آورده روان شد چون نظر یوسف بر یعقوب بر آن جانب افتاد یهودا را بنابر
دید که پیری ضعیف جنب آن نیامد با نجابت متوجه او است و الشیخ آنست که یعقوب است فی الحال از جنیبت فرود آمد و ریان
بن الولید نیز پیاده شد و صدیق بر ملک پیشی گرفته نزدیک پدر رفت و اینست که چون هر دو را نظر بر یکدیگر افتاد
هر دو از پای در آمدند و در میان میدان بهلو میغلطیدند تا بیکدیگر رسیده هر دو هم را در کنار گرفتند و شکر

همراه در ایستاده و در ایشان می‌دیدند و غریو از اطراف انجمن برآمد و غلغله و شغب ایشان به قبهٔ افلاک رسید درهای آسمان
بگشادند و لشکر ملک به میدان فلک چون قطار کیان بر شرف آسمان بتفرج این خاکیان صف برکشیدند و کاندر آن
کواکب و زبارز و السماء ذات الحبک ابدار رخواب می لآلی قوافی آیین بستند حور عین از باغ خلد برین طبقها
از اصناف اوراد و ریاحین ترتیب دادند سبز پوشان خانقاه ملکوت درین نجو باسر درکشیدند جرعه نوشان حرم سرای
جبروت درین تماشا دست افشانیها نمودند القصه سکان قطان اطباق سموات در اشتیاق این دو مشتاق
حیران ماندند بجناب قدس الهی جل و علا بنالیدند که الهی این نوع اشتیاق و لذت وفاق که اکنون در میان این
پدر و فرزند اتفاق افتاده است در هیچ وقت میان دو دوست تحقق نپذیرفته و هرگز هیچکس بدین شادی و ذوق
بوده باشد خطاب آمد که ای ملائکه من سوگند بعزت و جلال من که بنده گناهکار تباه روزگاری که صحیفه اعمال خود را
بزلات و هفوات سیاه کرده باشد چون گریبان ندامتی بگیرد و بحضرت ما بازگردد رحمت ما را با آن بنده هفتاد چندین
شادمانی و خرمی باشد. بیت: بیا بیا که بنای دیگر چه مایه داری / چه مایه در دو جهان جز دل کجاست دلداری / بیا بیا و بهر
سوی روزگار مبر / که نیست نقد ترا همچو من خریداری / و در بعضی روایات آمده است که یعقوب پیشتر از یوسف از
مرکب فرود آمد جبرئیل با یوسف عتاب کرد که چرا در این تعظیم پدر سبقت نجستی گفت یا اخی جبرئیل درین واقعه خود را
فراموش کردم و از تعظیم و توقیر غافل ماندم گفت ای یوسف تمامی اهل آسمانها ناظر احوال شما اند پدرت که شیخ الانبیا است
پیاده و تو سوار، از ادب دور می‌نماید ای یوسف اگر در امر سابق می‌آمدی هفتاد پیغمبر از نسل تو بیرون می‌آمد اکنون بشرک این بیقدری
ادب پیغمبری از نسل تو برداشته شد یوسف را حسرت و پشیمانی تمام روی داد ولیکن هیچ سود نداشت و ارباب اشارت
گفته‌اند که مدت هشتاد سال یوسف وادی غم و اندوه سرگردان شد امروز که روز نشاط و شادی بود با
غمی همچنین بر دل مبارکش نهادند. بیت: انصاف میدهیم که عالم بنامداست / راحت نصیب کو که آدم بنامداست
در جور دهر دم مزن و نامراد باش / کین جام دم مراد مسلم بنامداست / زین اهل روزگار دگر دوستی مجوی / کاینجا
دو دوست یکدل و یکدم بنامداست / و در روضة الاصفیا آورده است که در حین ملاقات چون یوسف خواست که تحیت
سلام بر پدر سبقت جوید از آن ممنوع شد و معلوم نیست که حکمت الهی جل و علا از آن منع چه بوده باشد ظاهر آنست که چون زلت
نزول سبقت بخسته بود از سبقت تحیت نیز محروم ماند و اما امام الانام نجم الملة والدین قدس الله تعالی روحه در تفسیر تیسیر
تضعیف این قول نموده میفرماید که آنچه نقل از جبرئیل کرده اند که مر یوسف را گفت انک لم تترجل لابیک نقطع نسل النبوة منک
کلام باطل لا یجوز ان یذکر و یعتقد زیرا که انبیاء را جایز نیست تعظیم نمودن بر هیچ فرد از افراد مسلمانان بتخصیص بر پدر بزرگوار
خویش که هستند نبوت هستند باشد و نسبت بسیاری از انبیاء مرسل بوی منجر شود والله تعالی اعلم بحقیقة الحال القصه
چون یوسف شرف ملازمت اسرائیل الله دریافت اول حضرت یعقوب فرزند عزیز را مخاطب ساخته گفت السلام علیک
یا مذهب الاحزان السلام علیک یا مذهب التعب والهوان و هر دو یکدیگر را در کنار گرفته چندان گریستند که هر دو بیهوش
شدند و چون بهوش آمد یوسف دست پدر گرفته به پیش ملک آورد و ریان بنا بر آنکه به نبوت ابراهیم و اهل بیت او
گرویده بودند ناموس سلطنت ابرطاق نسیان نهاده در دست و پای یعقوب افتاد و نیازمندی نموده سپاس
داعیه داری یوسف نموده گفت یا اسرائیل اگر فرزند ارجمندت اهتمام نمودی و تعبیر واقعه کما ینبغی نفرمودی اکثر اهل
مصر که رقم رقیت یوسف بر ناصیه ایشان ثبت گشته بود امروز مطلق العنان گشته‌اند و کیفیت واقعه چنان بود که در [illegible]
که هنگام وصل الحبیب الی الحبیب بود تمامی اهل مصر حاضر بودند و همه به رقیت یوسف مقر و معترف مجموعشان گفتند که ما همه
مملوک این صاحب ولئیم و تمام اسباب و املاک ما از ضیاع و عقار ملک مطلق او است یوسف گفت ای پدر مقصود از این

امر آن بوده

آن بوده است که امروز چون شما تشریف حضور ارزانی فرمایند ببینید که لطف حضرت خداوندی جل و علا در شان این
بنده غریب چه معامله فرموده و مرا از چه نوع مذلتها بچه عزتها مشرف گردانیده و ارتکاب این امر نه از برای تفاخر و بازنمایی جاه
بلکه مقصود از این امر آن بوده است که امروز همه را در نظر شما از قید رقیت آزاد نموده بعزت حریت رسانیده ای مصریان همه شما
امروز بدیدار مبارک و لقای میمون این پدر بزرگوار از قید بندگی آزاد کردم و تمامی اسباب و املاک شما را که بمن تملیک
نموده باز گذاشته بود بهمه ایشان ارزانی داشتم. نظیر این آنست که چون روز قیامت شود و جان پیوند
و خاتم بند حکمت هیچ پیرایه بکمال هیچ و امان اهل خلق نه بیند و صلابت مفاصل انسی منقطعات مواصل و انی ورده
بر بند پیوند دهند از خوف و خشیت آن روز پر سوز جمال گلرویان عالم که هر یک گلدسته باغ ارم بودی از آتش
سموم غموم و صرصر هموم چون اوراق خزانی پژمرده و بی صفا گردد و همه خلایق از وضیع و شریف بقید تقصیرات خود مقید
گشته بر روز خود درمانده خواجه ما صلی الله علیه و سلم در آن روز و للآخرة خیر لک من الاولی بجناب مولی تعالی
دست شفاعت بگشاید چنانکه یوسف مصر باز امروز پدر را آزاد کرد حضرت الله تعالی همه گناهکاران امت محمد را
ببرکت روی آن حضرت از نار جحیم و عذاب الیم آزاد کند و ممالک جنت را بر ایشان مسلم دارد بفضله و کرمه. اما لطایف
و اشارات و تمثیلات و تحقیقات متفرعه بر این آیات کریمه قوله تعالی اذهبوا بقمیصی
هذا یوسف فرمود پیراهن من ببرید نزد پدر که تخت و روی از دیدن بود خواست تا چشم پدر از پیراهن بینا باشد چون آن
پیرهن از مصر بیرون آوردند سحری بود که یهودا آن پیراهن بیفشاند نسیمی از ساق عرش بجناب خداوند تعالی جل ذکره
استدعا نمود که خداوندا دستوری ده تا پیش از آنکه پیک یوسف خبر به پدر رساند من بشارت خبر به پدر برم
تا کمال لطف نامتناهی منت حضرت پادشاهی جل و علا بر خود بشناسد اجازتش دادند فی الحال پیک وزیدن آغاز نهاد
و رنگ و بوی یوسف بمشام یعقوب رسانید چون روح و راحت آن رایحه فایحه بمشام جان یعقوب مکروب رسید
اشتیاق آن رایحه نموده دلش بنازید و لبش بخندید حاضران از آن تعجب کردند که در این مدت مدید او را خندان ندیده بودند
کیفیت احوال پرسیدند فرمود انی لاجد ریح یوسف. بیت: باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد / در کالبد خسته
جان دگر آورد / امروز هم از وصل مرادم خبری هست / این بوی که بود است که باد سحر آورد / گفتند ای شیخ یوسف
در خاک پوسیده شد و تو هنوز از اشتیاق صحبت وی باز نمی‌پردازی هر چند ایشان منع میکردند او همچنان می‌بوئید
و از آن اشتیاق استبشار مینمود تا آن روز که یهودا در آمد و خبر یوسف بسمع وی رسانید. نظیر این آنست
که مومن را نیز در وقت مرگ دو بشارت خواهند داد اول باد لطیف که بر اغصان شجره طوبی بوزد و از آن نسیم روح
پرور روح گستر بشارت قبول و نوید وصول به بنده مومن برساند گویند یهودا از آنجا که پیراهن بیفشاند تا نزد یعقوب هشت
روز راه بود و از مهب این نسیم تا نزد بیمار چشم هزار ساله راه باشد بیمار چون چشم بگشاید پیش از آنکه بر هم نهد آن باد هشت
هزار ساله راه طی کند و رایحه جنت بوی رساند چون بوی بهشت شنود در حوض بنازد و ملک الموت گوید ای بنده چه می بویی
گوید. لمؤلفه رحمه الله: میرسد هر بوی ندانم تا کدام بوستان / بوی عشق است اینکه می آید ز سوی دوست این / جان
چه بویش شنود بر خود بدرد پیرهن / روح پاکست این نمی گنجد درون پوست این / این چه نور است اینکه جان ذره سرگردان
اوست / آفتاب این نیز گرد از جمال او است این. جبرئیل دیگر در آن وقت هر بنده را فرشته ایست که از مقام قرب نزد
بنده آید و آنچنان باشد که چون نسیم بهشتی مشام جان او را بروایح قدس معطر گرداند این فرشته را بر اثر این نسیم بسماع او رساند
وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون مبشر سازد و بعد از آن ملک الموت صحیفه از زبرجد جنت که بر روی نام دوست نوشته به بنده
نمایند تا جان وی تمام بروح و راحت بدار السلام خرامد چنانکه یعقوب رایحه پیراهن بمشامش رسید و خبر وصال بسمعش رسید

وبعد از آن پیراهن را بر دیده مالید و آن سبب روشنائی وی شد و کذلک بنده نیز در آندم آنچه اجل الحجب مشام وی
رسد و هم خبر بشارت بمعشق آید بهم هو بر حجب در نظرش در آید و آن سبب روشنائی گشته بجناب قدس خواند **لطیفه**
دیگر هم درین کلمه ایدرویش عارفان گفته اند که سنت پادشاه جل و علا آنست که چون بر عاشقان خود بلا فرستند یکبار
فرستند و چون باز برد بتدریج باز برد کوه کوه در آید و کاه کاه بیرون رود آری روز اجل که گفته بودند یوسف را
گرگ خورد بلا یکبار بر دل وی فرود آمد و در رفتن رسیدن فرج اول شمه از رایحه پیراهن بمشام او میرسانند و بعد
از آن او را هشتاد فرسنگ راه در پیش می نهند و بجانب مصر می برند و بعد از آن او را خجل و چشم بسیاری بوی میخمانند و بعد از
آن انتظار بسیار بمطلوبش میرسانند تا عاشقان دانند که آنکه مخلوق تیر او در دست صیاد ار این همه ابتلا می بینند و آن همه انتظار
میکشند تا بمحبوب خود میرسند سبک دعوی محبت حضرت جلال احدیت کنند کم از آنکه بلاها را آماده باشند و سالها
چشم انتظار بر راه نهاده تا شاید که جمال محبوب روزی از مطلع اقبال طلوع کند و عاشق دلخسته را به بزم وصال راه دهد

لمؤلفه رحمه الله
چو چنگ میکشم این گوشمال و زخم فراق   مرادم آنکه به بزم وصال بنوازی
نگو خوش مهر نواز لوح دل محو رفت   اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی
سپاه درد و بلا صف کشیده از چپ و راست   تغلب با علم عشق چون برافرازی
همین دلست که آئینه است رو در دست   گهی چو گوی بهر جانبی که میبازی
ولی مظاهر و اعیان چه رخت بربندند   تو خواه آئینه سازیم خواه گوی بازی
هر آئینه که تو عکس جمال خود بینی   اگر در آئینه دل تجلی اندازی

لطیفه دیگر هم درین باب بشنو ایدرویش این نفحه که مشام یعقوب امروز گردانید همان نفحه الهی است جل و علا که هر شبانه روزی چندین
بار گرد عالم میگردد و بدر سینه های مومنان و موحدان گرد بر می آید تا کجا سینه صافی بیند و سری خالی از غیر حق آنجا نزول
کند **شعر** اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی   فصادف قلبی خالیا فتمکنا   آنکه حضرت رسول فرموده ان لربکم
فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها   اشاره باین نفحه است که من میگویم منثور شنیدی منظوم هم بشنو لمؤلفه
نفحه عشق گران سوی جهان میآید   بمشام دلم از عالم جان می آید
تازه شو ای دل پژمرده که چون آب حیات   بحر جودی است که سوی تو روان میآید
خبرای عقل نوا زچار سوی پنج حواس   که نگارم از آنراه نهان می آید
همچو خورشید نماروی که جان ذره صفت   از زمین تا بفلک رقص کنان میآید
حیف کین بی بصران تا بابد بیخبرند   زانچه در دیده صاحبنظران می آید

ای عجب سریست که دارند ومرین از آن هیچ بوی نیافت و یعقوب از مسافت هشتاد
فرسنگ بیافت زیرا که آن بوی بوی عشق بود که جز بر عاشق نمی دمد و آن نیز هر وقتی نمی دمد که تا مرد نخچیه عشق نگردد بلاها
دبلاهای گرفته نشود این بوی بمشامش نرسد نه بینی که یعقوب در بدایت کار که یوسف را از بر وی بردند و هم در اثنای آن که در چاه
افکندند نه از وی خبر یافت و نه بوی بهیچ بوی رسید و آخر الامر در کنعان از بوی یوسف مصری خبر میداد که انی لاجد
ریح یوسف **لطیفه دیگر هم بشنو** انی لاجد ریح یوسف در روتی که یعقوب با این کلام تکلم میفرمود جمعی از اتباع
و اشیاع آنجا حاضر بودند آن بوی وصال بمشام یعقوب رسید و هیچکدام را از حاضران از آن خبر نبود زیرا که بوی یوسف
آتش افروز عشق و محبت بود و در دل یعقوب سوخته همان آتش و آتش خود در سوخته بگیرد آری چون قیامت قائم شود و مومن
با کافر آمیخته باشد بوی بهشت از پانصد ساله راه بمشام مومنان رسد و کافران را از آن خبر نه بوی دوزخ نیز از
پانصد ساله راه بمشام کافر رسد و مومنان را از آن آگاهی نه بر پل صراط کافران بسوزند و مومنان را اثری چندین کس
بعلم و عمل آراسته و از لذت وصال محروم و چندین را از علم و عمل هیچ نصیب نی و در بزم وصال محرم بیع عالمی
چشم گشاده و از لوامع انوار جمال هیچ ندیده و درویشی چشم بر هم نهاده و در هر ذره از ذرات کاینات مشاهده
انوار ذات و صفات نموده و باین زمزمه زبان حال بر گشوده   لوالدی رحمه الله   ای پرتو وجود تو ذرات کاینات

هر ذره

هر ذره و هر وجود تو آیات غایبات   بر صفحه وجود بجز نقش تو نبود
ذات تو منموده از آئینه صفات   منقای دل بکنگره وصل ره نبرد
هر چند سیر کرد بکرد سرادقات   استاد خورده بین بهوا زضعف جاند
چون دم زند ز معرفت سر کنه ذات   خضر دلم که از ظلمات فنا گذشت
ز آرزو قدم بنهاد بچشمه حیات   زینه الحبیب علی حبابی و ابتغی   ارجو الحیات فیه نجاتی من الممات

لطیفه دیگر هم درین کلمه انی لاجد ریح یوسف ای درویش هر که یادگار دوست را عزیز
دارد همان یادگار آخر کار رهبر او گردد برادران پیراهن یوسف را عزیز نداشته اند و بخون بیالودند لاجرم در روز وصال
پیراهن در دست ایشان بود و ایشان را از آن هیچ خبر نبود اما یعقوب پیراهن یوسف را عزیز داشت و در روی خود
مالید لاجرم هنوز میان او و پیراهن هشتاد فرسنگ راه بود که فریاد بر آورد انی لاجد ریح یوسف کذلک کافر هم
پیراهن خلعت خود نداشت و آنرا بلوث کفر بیالود لاجرم بدولت دیدار نرسید کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون اما
بنده مومن پیراهن خلعت خود را عزیز داشت و بلوث کفر نیالود و لم یلبسوا ایمانهم بظلم لاجرم بدولت وصال فایز
گشت که وجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره و نیز بدان ای درویش که مقدمه وصال وزن رایحه ایست که بمشام عاشق مهجور رسد تا
آن رایحه را بدرقه وصول میگرداند ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات اگر بنگ نظر میکنی با هر نفسی رایحه از روایح قدس
همراه اوست تا بواسطه آن روح غریب در غربتستان آب و خاک قرار میگیرد و اگر نه رایحه قرین هر نفس بودی بیکدم روح
در این تن دو به قرار نگرفتی و شرح این تطویلی دارد شمه از آن مبین میگردانم بسمع قبول اصغا نمای ایدرویش چون جان
پاک از بام افلاک باین مغاک خاک افتاد و غریب بود با این شهربان الفت نمیداشت قالب خاک که منغاک این مغاکست با جان
موافقت نمینمود چرا که روح از عالم امر بود قل الروح من امر ربی و بدن از عالم خلق خلقه من تراب پروردگار عالم تعالی و تقدس
و تعظم پیوسته الا له الخلق والامر هر دو را جمع ساخت تا روح بقالب و قالب با روح بپیوست اما هنوز بواسطه اختلاف حقایق
ایتلاف ممکن نبود و روح غریب در این رباط مهیب آرام نمیگرفت و بر خود مضطرب و متکلف **بیت** دلا چه بسته اینجا کدام
برکو ای   ازین حظیره برون پر که مرغ عالم جانی
تو باز جلوه نازی مقیم پرده رازی   قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
بجمال خود نظری کن برون رو و سفری کن   زحبس عالم صورت بمرغزار معانی

تا حکیم ازلی جل جلاله برو اطلاع بر بلی
مرغ روح را درین قفس قالب آرام داد و لطیفه هم از عالم ارواح بر آنکه سر جان غریب صفت فرستاد و آن نسبت
که فرمان ازل در حال بقا و قضا و قدر را بند الکوش هوش قلم رسید که قلم را از دار قدر نسبت آن شنیده از ازل
کو بدو بود و ابد باز جوید احکام و قایع در گوش لوح گوید صریر قلم که صفیر بارگاه قدس است بگوش اسرافیل نفحات غیب
آن معنی از لوح بر داشته بجبرئیل سپارد و مژده ازل از زمزمه قدم از کرانه غیب بنوا از آوازه جبرئیل در زیر جان
فرشتگان افتاد آسمان از آن پر شود و ملکوت بجوش آید فضا حضرت جلال احدیت جل ذکره از در بحبه
بروج با عروج و بحجره نجوم بار نجوم از جیب غیب ظاهر شود نخست که از دو بند آسمان بشکافد ملکوت قدم بیرون نهد
بکره ناری که جهان آتشین است اصل کرد و آنجا و این لطیفه تابی از ولایت آتشین بنا چه باد رسد و از عالم
گرم بجهان نرم بر نرم قائم آبدان گرمی که از آتش گرفته بود با نرمی باد در هم آمیزد آن باد گرم و نرم شود نواله کش جان گردد
و تمام رنگ جان گیرد این لطیفه را که از آن جهان سبحانی بهمدمی جان انسانی قصد این عالم زندانی داشت بدین باد جای بهم
و چندین هزار فرشته بدان باد گماردند تا آن باد را از روزن مشام جان بنده در آورده با آسانی بکلوی انسانی در آرند
آن لطیفه که بوی حق تعالی همراه دارد بباد سپرده اند لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن در درون بنده بر جان قسمت کنند
پس هر شبانه روزی این حق تعالی چهار هزار نفس کم نواله کشان جان و پیغام گذاران روح اند این بوی در دست و
پرده استخوان و پوست بر جان میرسانند و آن امانت باقی در این غربتکده می نهند تا چنانکه یعقوب میگفت

انی لاجد ریح یوسف که این جان فراق دیده محنت کشیده هیکو بد علیت گر صبا ز سر کوی دوست می آید کز او ای
زمان بوی دوست می آید چه رشتها است که از باد صبح هر شب که روی و ز چه بر روی دوست می آید هر آنچه آید
از غیب نیک و بد منکر همین بس است که از سوی دوست می آید لاجرم تا این نفس که پیغام کذا حق است سبحانه
وتعالی هر دم سلام و پیغام دوست بجان غریب بنهاد باین ولایت غریب میرساند جان بوی دوست بر جا است و چون
نفس منقطع شود جان عزم رحیل کند چرا که آن قوت که سبب بقای او بود نا از نزد محبوب حقیقی میآمد جان بوی در این
زندان قراری داشت و چون آن قوت نماند و آن خوش نظر باز ایستاد تن لا بد قصد وطن خود خواهد کرد و جانب مرکز
خواهد بود للشیخ الرومی قدس سره **نظم** ما به فلک بوده ایم و یار ملک بوده ایم باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست حور و فلک ... در فلک از زمین
پریم زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا بر چه فرود آمدیم بار کنید این چه
جاست آمد موج الست کشتی قالب شکست روح چه از تن برست نوبت وصل و لقاست تنگ و لقا شد
مه بر سبیل مهر بار رسید صبح سعادت بدمید صبح چه نور خداست **تمهید مقدمه حکمت** از فرستادن پیراهن
بجانب یعقوب آن بود والله تعالی اعلم که سنت حضرت جلال احدیت جل و علا چنان رفته است که هر کرا غم و اندوه
از امری رسیده باشد فرح و راحت نیز از آن امر بوی لاحق گرداند مثلاً آدم علیه السلام را غم از ابلیس رسید آخر
که او را از بهشت انگند عاقبت شادی هم از همو بادم رسانید تا که زلت را با ابلیس نسبت کردند فوسوس لهما الشیطان
ابراهیم را غم از آتش بود تا بوستان سبکفت آورد من النار شادیش هم از آتش رسید یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم یوسف را غم از امر خواب بود که برادران غدر بر کرد انی رایت احد عشر کوکبا فرح هم از خواب رسید ابتی
تعبیر رؤیای موسی را غم از امر دریا بود که مادرش در دریا افکند ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه فی الیم عاقبت
فتح و انبساط از دریا رسید فاغرقنا آل فرعون مریم را غم از امر عیسی بود یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا عاقبت
شادی و کشایش هم از عیسی بود انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام را غم نیز از
عمر بود که سی تن از مسلمانان بودند و از ترس عمر نماز در سردابها میگذاردند لاجرم شادیش هم از عمر رسید یا ایها
النبی حسبک الله و من اتبعک من المؤمنین تا بعد از اسلام عمر دین اسلام آشکار شد کذلک یعقوب را غم از پیراهن
رسیده بود و جاءو علی قمیصه بدم کذب کذلک شادی هم از پیراهن رسانیدند اذهبوا بقمیصی هذا کذلک بنده مومن را
غم از مرگ و قیامت امید چنانست که راحت و آسایش ها هم از مرگ و قیامت خواهد بود انشاء الله تعالی است که
اعرابی بیمار شد گفتند این بیماری مرگ است گفت چون مرگ پیش آید کجا باید شد گفتند نزد حضرت حق جل و علا گفت
پس کراهت چرا باشد که نزد کسی میروم که هرگز هیچ خیر ندیدم مگر از حضرت او علیت گر کند دست اجل قصد وجود خسته
اصل بنیاد محبت بپذیرد خلل من چه از اهل دلم فانی نخواهم شد ز مرگ چون نوید وصل می آرد چه ترسم از
اجل طالبان هرکس بقدر خود مرادی یافتند عاشقان دیدار و زاهدان مخزن عمل ضعیفه را دیدند که میگریست
و میگفت فی الله لقد تشعث من الجوع حتی لو وجدت الموت یباع لاشتریته شوقا الی الله تعالی و حبا للقائه سوگند بخدا
او جل و علا که از این حیات فانی سیر گشته ام و از قید آب و خاک بستر تنگ که مانع وصال حقیقت است به تنگ آمده ام چنانچه
اگر دانم که مرگ را میفروشند بخریداری وی مبادرت نمایم از غایت اشتیاق بلقاء خداوند سبحانه و تعالی مرا
گفتند عجب اعتمادی داری برحسن عاقبت خویش مگر اعمال پسندیده پیش فرستادی گفت نه ولیکن دوست داریم
و یقین میدانم که دوستان خود را عذاب نخواهد کرد علیت چون خلقتم از تو بدی اول آخر نگذاریم معطل کرم

مرگ رسد چو ابر اسیم کار آرا همی شناسیم آمرگ شباغ و بوستانست کوراه سرای دوستانست تا چند
کنم ز مرگ فریاد گر مرگ از اوست مرگ من باد **لطیفه دیگر** فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا اید ویش نیز دلیل بر
مقرر است که آن پیراهن همان پیراهن بود که ابراهیم را روز افکندن وی با آتش پوشانیده بودند و آن پیراهن از جنت
بود و چنانکه مرقوم گشت ابدر دلش ابراهیم از آتش حرقت بود یعقوب با آتش فرقت این پیراهن سبب خلاصی هم
اندر از آتش حرقت و موجب خلاص یعقوب شد از آتش فرقت نیز تا نیز تو هم از دو آتش است یکی آتش حرقت فانذرتکم
نارا تلظی و دیگر آتش فرقت کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون حق تعالی بکرم خود پیراهنی ادکه آن ایمان و معرفت گویند
ولباس التقوی ذلک خیر اشاره بآنست این پیراهن ایمان در پوش تا خلیل وار از آتش حرقت برهی و بلوث معاصی
آلوده مکن تا یعقوب صفت از آتش فرقت نجات یابی فی قوله تعالی فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا روی گفت و چشم نگفت
با وجود آنکه مراد از بصر بود که معاودت نماید درین باب لطیفه بشنو که بصید جان از زبان است فرمود پیراهن را بر روی پدر اندازید
و نام چشم نبرد زیرا که از چشم وی در شکایت بود که بعد از وی دید برادران کشاده بود و از روی هیچ شکایت نداشت
زیرا که بعد از او بر روی هیچ فرزند ننهاد و نظر این بشنو قوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة گفت روی را بر ور و بهار
پروردگار خود جل جلاله نظر کنند روی را گفت و چشم را یاد نکرد با آنکه ناظر چشم است نه روی کانه سبحانه و تعالی
بقول ای بنده از چشم تو شکایت دارم که بغیر ما نظر کرده است اما از روی تو هیچ شکایت ندارم که غیر ما را سجود نکرده
لطیفه دیگر هم درین باب بشنو که فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا ابدال ای درویش که تو نیز یعقوب وقت خودی که
که از نظر برادران ده گانه حرص و آرزو و غفلت و هوا و هوس و شهوت و طمع و حسد و خیانت و شهوت ... سالها
که از مطلوب خود باز مانده و از لقای محبوب خود محروم گشته و در بیت الاحزان دنیا بناله و زاری ادعوا ربکم تضرعا
در آمده و دیده بصیرت چشم جنت را که پیرایه فاعتبروا یا اولی الابصار حجب عمایه در آمده و رقامت استغاثت
استخموا ... از شدت بار انتظار و تا گشته تو یعقوب وار از لذت مشاهده انوار جمال و جلال محبوب حقیقی
باز مانده و تو نیز بیاید بمقتضای لا تیأسوا من روح الله چشم امید براه تو بد داری که دمیدم راحه وصول از مهب قبول
میوزد و از روح و فرح پرور فتوح گستران ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات مشام ... زوایای حصول و دستیران
اشعه شمع وصول میرسد و بوی دا عنایت پیراهن رحمت و کان بالمؤمنین رحیما در ده بر روی یعقوب جان یکروست
می اندازد تا دیده بصیرت که مدتی از مشاهده محاسن ملکوتی و لطایف اسرار لاهوتی محجوب میبود یکبار بینا گردد
و با یوسف حقیقت دست موانست در گردن مرافقت در آورده و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء آنجا یعقوب انی بوی
پیراهن بیناگشته چشم بگشاد و جهان زاد بدید فارتد بصیرا اینجا جان بوی الحمد رحمت چشم راحت بگشاد جان نار اپنید که
و فی انفسکم افلا تبصرون **لمولفه عفی عنه** بوی زلفش مید مد عقل شد شوروان باد بهاری میوزد چون گل صحرا شود
روان زان اثر از جبل الورید یعقوب جان بوی شنید پیراهن یوسف رسید ای دیده بینا شو روان آمد
جمالش جلوه گر شد فاش اندر بحر و بر چون باقی نور بصر سوی تماشا شو روان زد آتش عشقش علم از جانب لوح و قلم
زین فرش بر زن قدم بر عرش بالا رو روان در گوش جان آمد ندا از بارگاه کبریا تو قطره آبی پا هم سوی دریا شو روان
سوی نگار عشوه گر گر اتفاق افتد سفر از عقل و دانش در گذر سرمست و شیدا شو روان از خویش و بیگانه بجه دستی
بهر یاری بده بار خودی از خود بنه در خویش تنها شو روان از خویش چون تنها روی از لا سوی الا روی کر بایدت
کانجا روی بی دست و پا شو روان چون تو ز خود پنهان شوی هر چیز خواهی آن شوی خواهی که تا جانان شوی از غیر تنها
شو روان در روی دریا چون خسی گشتی تو سرگردان بسی خواهی معین گردی کسی زنهار با ما شو روان فاتوا باهلکم

اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا گفتند فرزندان یعقوب ای پدر ما آمرزش خواه گناهان ما را اِنَّا کُنَّا خَاطِئِینَ بدرستی و راستی که
ما بوده ایم از بدکرداران در حق تو و هم در حق فرزند تو قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي یعقوب گفت زود باشد که آمرزش خواهم از
برای شما از پروردگار خود جل ذکره اِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ بدرستی و راستی که پروردگار من آمرزنده گناهان بندگان است
و مهربان درباره ایشان بعد از آنکه کیفیت حال ایشان ظاهر شد و جرم برادران معلوم گشت در مقام عذرخواهی برآمدند
نزد پدر آمدند و التماس دعا و استغفار نمودند تا پدر برای ایشان از حقتعالی مغفرت و عفو گناهان خواهد حضرت
یعقوب فی الحال از برای ایشان استغفار نکرده بلکه در تسویف افکند و وعده داد که بعد از این برای ایشان آمرزش
خواهد و علما را در سبب این تسویف اقوالست ابن عباس گوید مراد یعقوب از این تاخیر انتظار وقت شریف بود
که دعای وی در آن وقت مستجاب گردد و آن وقت سحر بود و در روایتی دیگر هم از ابن عباس شب جمعه بود قول دیگر آنکه
تسویف از برای آن نمود تا بتحقیق معلوم کند که توبه ایشان حقیقی است مقرون باخلاص یا نه قول دیگر آنکه موقوف بوحی الهی
بود تا اذن نفرماید شفاعت نکنم زیرا که از واقعه نوح اندیشه کرد که از برای فرزند دعای ناشایسته کرده و بملامت
و غرامت مبتلا گشته و قول دیگر آنکه استغفار وی موقوف بود بآنکه یوسف از جرایم ایشان درگذرد و آنچه در حق
وی بعد کرده رسانیده بودند بحل کند تا استغفار وی مفید باشد قول دیگر آنکه بالفعل از برای ایشان استغفار نمود
و وعده استغفار در ازمنه آینده هم فرمود تا بروایات آمده است که بیست سال متصل یا ده سال هر شب جمعه از
برای ایشان آمرزش میخواست و در کیفیت استغفار آنحضرت روایات چنین آمده است که در وقت سحر
بنماز برخواست و چون از نماز فارغ شد هر دو دست برآورده گفت الهی اغْفِرْ لِي جَزَعِي عَلَى يُوسُفَ وَقِلَّةَ صَبْرِي عَنْهُ
وَاغْفِرْ لِأَوْلَادِي مَا فَعَلُوا فِي حَقِّ يُوسُفَ چون اسرائیل علیه السلام باین طریق از برای اولاد استغفار نمود حقتعالی وحی
فرستاد قَدْ غَفَرْتُ لَكَ وَلَهُمْ أَجْمَعِينَ و در روایتی دیگر آنکه برادران بجمع نزد یعقوب و یوسف آمدند و خوف بر ایشان
استیلا یافته بود مر ایشان را گفتند که تمام تقصیرات ما را درگذرانیدید و از ما عفو فرمودید و لیکن عفو شما هیچ نفع نرساند
تا مادام که حضرت جلال احدیت جل ذکره از ما عفو نفرماید حضرت یعقوب بنا بر ایشان ترحم نموده برخواست و روی بقبله
آورد و یوسف در قفای وی بایستاد و برادران در قفای یوسف بخشوع تمام صف برکشیدند و همه بدعا و ثنا
مسندی دست برآوردند مدت بیست سال بر این منوال دعا و زاری میکردند و اثر اجابت نمیدیدند تا طاقت ایشان
طاق شد و گمان بردند که هلاک خواهند شد تا جبرئیل فرود آمد و بیعقوب پیغام آورد که إِنَّ اللهَ تَعَالَى أَجَابَ دَعْوَتَكَ فِي
أَوْلَادِكَ وَعَقَدَ مَوَاثِيقَهُمْ بَعْدَكَ عَلَى النُّبُوَّةِ یعنی حقتعالی دعای تو در حق فرزندان قبول فرموده و با ایشان پیمان بست که بعد
از تو برسند نبوت رسند باشند و … اختلافست در نبوت ایشان اَمَّا النِّکَاتُ وَالْاِشَارَاتُ وَاللَّطَائِفُ
لطیفه اولی در قوله تعالی یَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا خطاب بیعقوب کردند و گفتند ای پدر ما هرچند مدت هشتاد
سال او را آزرده بودند آن نسبت پدر فرزندی منقطع نگشت و عاقبت بغیر از وی ملجا و ملاذی نداشتند تا روی
هم باو آوردند و تشبث بذیل استغفار وی نمودند … ای عاصی مسکین که مدت پنجاه و شصت سال طریق
جفا سپرده و با کریم علی الاطلاق جل ذکره و لیکن پیش پیرو راه آشتی نگاه دار که عاقبت رجوع هم بوی خواهی نمود چو اکه
بغیر از وی مرجعی و ماوایی نداری و نومید نشوی که یعقوب چون فرزندان از معامله قبیحه ایشان پشیمان دید از ایشان همه
جفاها درگذرانید و مدت بیست سال از برای ایشان استغفار میفرمود تا عاقبت ایشان محمود گشته بدولت …
نبوت فایز گشتند تو نیز میباید که هرچند سالها با مرنا پسندیده اقدام نموده باشی باید که بتوجه نصوح اصلاح آن نمائی
و همواره ابواب … استکانت بر وجه آمال خود گشایی تا بدولت رضا و لقای خداوند جل و علا فایز آیی لطیفه

ثانیه

ثانیه آنروز که یوسف را در چاه می انداختند علامت مغفرت بر دل یوسف و خواطر مجروح یعقوب نگذشت و گفتند یا ابانا
این طایفه که پدر و برادر را باین طریق بیازارند و یعقوب نگفتی خطاب آمد که من میدانم چیزی که شما نمیدانید این همه بود
تا آنروز که اولاد یعقوب گفتند اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا خطاب آمد که ای فرشتگان من مهلت دادن امروز ایشان را از برای
استغفار امروز بود شما آنروز میدیدید و من امروز میدیدم لطیفه ثالثه ابر روشن رحمتی که توبه فردا عذاب
امروز را باز میدارد چرا ایمان امروز عذاب فردا را باز ندارد و حال ایمان فی الاستغفار و توبه حجتی است و استغفار
و توبه بی ایمان حجتی نیست والله اعلم لطیفه دیگر برادران یوسف بخطا در افتادند و بعد دانستند که ایشان را شفیعی فی الجمله
بر روی او گناه ایشان را درگذراند به پدر گفتند که اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا کذلک حضرت احدیت جل ذکره بعلم ازلی
دانست که جفاکاران امت محمد علیه السلام بخطا و ذلت مبتلا خواهند شد خود بخودی خود امر فرمود حبیب خود را
که فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ و همه دانند اگر گناهکاری نزد شفیعی رود که مر او پیش پادشاه شفاعت کند تا از گناهش بگذرد
امید نجات آنچنان نباشد که پادشاه بخود شفیع گوید که فلان گناهکار را شفاعت کن یا پیامبر زمی چنانکه بشفاعت یعقوب
جرایم فرزندان وی درگذرانیدند اگر روز قیامت بشفاعت محمدی صلی الله تعالی علیه و سلم گناهان امت وی درگذرانند
و برسند عز و قبول ایشان نباشند چه عجب قوله تعالی سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي یعنی چون وقت استغفار رسد آمرزش خواهم
و بروایت ابن عباس رضی الله عنهما مراد از آن وقت سحر بود و در خبر است که چون پاس اول از شب بگذرد و یعنی ثلث
اول از شب منادی از آسمان ندا کند که این المتهجدون و چون پاس دویم شب بگذرد منادی کند از بهشت که این المتعبدون
چون سحرگاه شود حجابها بردارند و درهای آسمان بگشایند منادی از عرش ندا کند که این المستغفرون منادی آسمان
شب خیزان را طلبید منادی بهشت عابدان را خواند منادی عرش در ماند کار از آنجا بدر چون یعقوب در مانده فراق و هجران بود و فرزندان
نیز درمانده گناه و عصیان بودند لاجرم استغفار ایشان را حواله بوقت ندای منادی عرش نمود که آن وقت سحر است
آورده اند که مردی بود در زمان پیشین خاموش که با هیچکس سخن نگفتی چون سحرگاه شدی بانگ و فریاد برآوردی
از وی کیفیت احوال سوال کردند گفت همه وقت من از درا مجو انم و لیکن وقت سحرگاه او مرا میخواند جوابی بی سیلویم
بیت سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی گفت باز آی که دیرینه این درگاهی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ
پس آنگاه که بر یوسف درآمدند آوَى إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ بخود آورد پدر و خاله خود را یعنی لیا وَقَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِنْ شَاءَ اللهُ آمِنِينَ گفت
درآیید در مصر ان شاء الله تعالی وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا و برآورد پدر و خاله را بر تخت خویش و همه مر او را
سجده کردند قَالَ يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ و یوسف گفت ای پدر این تاویل خواب منست که دیده بودم پیش
از این قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا بدرستیکه خداوند من جل جلاله آنرا راست گردانید وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ و بدرستیکه
نیکوئی کرد خدا تعالی با من که مرا از زندان بیرون آورد وَجَاءَ بِكُمْ مِنَ الْبَدْوِ و شما را از بادیه بمن آورد مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ
الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي از پس آنکه خلاف افکند شیطان میان من و میان برادران إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ
بدرستی و راستی که خداوند من عالم است و نیکوکار هرچه را خواهد و هرکه را خواهد إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ بدرستی و راستی
که وی سبحانه و تعالی داناست و درست کردار و دانند که اهل لطف کیست و اهل عنف که قوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ
آوَى إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ نقلست که چون یعقوب با اولاد تشریف حضور ارزانی فرمود مجموع ایشان هفتاد و دو نفر بودند که بمصر
درآمدند و آنروز که موسی از مصر بیرون آمد ششصد هزار و پانصد و هفتاد و دو مرد مقاتل بودند از ورای کودکان
و پیران و ذریات ایشان هزار هزار و دویست هزار نفر بودند حقتعالی در نسل اسرائیل این همه برکت وضع فرموده …
که روزی حضرت سوال از جبرئیل سوال کرد که از عجایب عالم چه دیده گفت قافله عجب مشاهده کرده ام که بمصر درآ…

ودیگر بار مصر بیرون رفتن آن قافله که در آمد بروز در آمد و آنکه بیرون رفت بشب بیرون رفت قافله سالار قافله روز یعقوب بود
و قافله سالار کاروان شب موسی کاروان روز هفتاد و دو نفر بودند و کاروان شب ششصد هزار و پانصد و هفتاد و دو
آنها بروز در آمدند زیرا که کاروان طلب یوسف می کردند و اینها بشب رفتند زیرا که کاروان هرب بودند از
فرعون می جستند چو بنده بروز آید و گریزنده بشب در القصه چون نزد یوسف در آمدند پدر و مادر را با اعزاز و اکرام
تمام نزد خود جای داد و معنی آوی الیه ابویه اعتنقهما یعنی پدر و مادر خویش را در کنار گرفت و در آیت پیش علما را دو قول است
یکی آنست که مراد از مادر خاله اوست که مسمی بود به لیا و خاله را مادر خواندند زیرا که در نکاح پدر در آمده بود و بعد از آنکه مادر
یوسف راحیل در [illegible] نفاس بنیامین فوت شده بود چنانکه پیش از این سمت گذارش یافته
و نیز در عرف عرب خاله را مادر گویند و عم را پدر لقوله تعالی نعبد الهک و اله آبائک ابرهیم و اسمعیل و [illegible] یعقوب
دوم آنست که مروی از امام حسن بصری است رحمه الله که گفت انشر الله تعالی راحیل ام یوسف من قبرها حتی سجدت له تحقیقا للرؤیا
و این روایت در تفسیر کبیر و کشف الاسرار و بسیاری از تفاسیر و قصص مذکور است قول سیوم آنست که در تفسیر کبیر میگوید
که مادر وی زنده بود تا باوقت که بمصر آمدند و کمال حالات یوسف مشرف گشت و این قول بنابر روایات مورخان و ارباب
قصص نهایت بعید است و الله اعلم قوله تعالی وقال ادخلوا مصر [illegible] رحمه الله گفت که این سخن پیش از در آمدن ایشان
گفت در مصر اگر کسی سوال کند که اول آیه دلالت میکند که ایشان بر یوسف در آمدند و آن در مصر بوده است و ترتیب کلام
ناظر به آنست که امر بدخول مصر بعد از آن دخول بوده است تطبیق میان هر دو آنست که میشاید چنانکه قاعده ملوک است
در صحرا خیمه از برای نزول ایشان ترتیب کرده باشند و یعقوب با اولاد در آنخانه بر یوسف در آمده باشند و آنجا اهتمام
و معانقه وجود گرفته باشد و بعد از آن بمصر در آمده باشند و نیز از ابن عباس روایت کرده اند که مراد از ادخلوا
اقیموا است یعنی در مصر اقامت نمایند و اطلاق اسم دخول بر اقامت بجهة اقتران اقامتست بدخول بعد از آن فرموده انشاء الله
آمنین و بدان که انشاء الله متعلقست بآمنین و مراد آن بود که مصر منزل و ماوای کفار بود و مومنان از کفار متوهم میباشند
پس امید داری بفضل خداوندی اظهار فرمود انشاء الله با امنیت و رفاهیت عمده داد و بعضی گویند بمجلس در مصر جایزه بخواست
در آمدن ایشان بجایزه در مصر در آمدند امن و مراد از این امنیت امنی است بدین و مال و اهل و عیال گویند که پیش از این بکه
مصر در آمده آمد با اموال و اهل و عیال غربا طمع میکردند و مسافران از آن خوف و خشیت تمام میبوده و بعضی گویند مراد امنی است
از شدت قحط و فاقه و بعضی گویند مراد امنی است از تعبیر و سرزنش نمودن اولاد یعقوب بجرمیه سالفه و دو فرزند ارجمند از برای
پاس خاطر پدر خویش باین کلمه شریفه انشاء الله تکلم نمودند پدر و خلعت مشرف گشتند اول اسمعیل پدر را گفت ستجدنی
انشاء الله من الصابرین از برکت این کلمه خدا یافت و فدیناه بذبح عظیم دوم یوسف پدر را گفت ادخلوا مصر انشاء الله آمنین
از برکت آن ابنا مولا یافت سبحانه و تعالی و انجنی من القوم الظالمین نقلست که چون موسی با بنی اسرائیل بکنار دریا رسید
دریا بشورش آغاز کرد خطاب آمد که ای دریا اینها اولاد و احفاد آنهااند که یوسف در حق ایشان گفته ادخلوا مصر انشاء الله
آمنین و ببرکت این کلمه از کل عقوبات و آفات ما را مانند آب ببرکت این کلمه از غرق کردن باز ایستاد و سبب نجات بنی
اسرائیل شد و رفع ابویه علی العرش مراد از عرش سریر است که یوسف بر آن می نشست چنانکه قاعده ملوکست و خروا له سجدا
علما را در تفسیر این کلمه چند اشکالست اما اشکال اول آنست که یعقوب علیه السلام پدر یوسف است و حق ابوت عظیم است چنانکه حقتعالی
فرموده و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا و نیز چنانکه حقتعالی فرموده ان اشکر لی و لوالدیک و نیز پیر بزرگ
بود و بر جوان واجب است تعظیم پیر و نیز پیغمبر بود بلکه از اکابر پیغمبران بود و اگرچه یوسف نیز پیغمبر بود در مرتبه یعقوب باد
بود و نیز جد و جهد یعقوب در طاعت و خدمت عز و جل زیاده از یوسف بود و این صفات که مذکور شد موجب تفوق یعقوب بود

بر یوسف

بر یوسف پس چگونه یوسف تجویز فرمود تا پدر بزرگوار مر او را سجود کرد و جواب چنین گفته اند از ابن عباس و عطا نقل کرده اند که سجود مر حق جل ذکره
بود و بجهت شکرگذاری [illegible] و دیدن یوسف باین تقدیر آن سجده شکر بوده باشد و الله تعالی مسجود لیکن آنشکر بجهت ملاقات بوده و دلیل [illegible]
این تاویل آنست که اگر سجده مر یوسف را بودی اول ذکر سجود فرمودی بعد از آن ذکر صعود بر سریر که آن بتواضع نزدیکتر است و نیز
میشاید که ضمیر راجع باخوه باشد و پس تا ابوین در سجود با ایشان مشارک نبوده باشند و تقدیر چنین شود که ابوین را تعظیم و احترام
نموده بر سریر خویش بر آورد و اخوه با سایر اهلین بسجود قیام نمودند و اگر کسی باین تاویل سوال کند که یوسف فرمود یا ابت هذا
تاویل رءیای من قبل و خواب وی آن بود که یازده کوکب با آفتاب و ماه سجود کردند و آفتاب معبر بیعقوب بود و ماه بخلیا [illegible]
باین تقدیر باید که ابوین در سجود با اخوه مشارک باشند جواب آنست که تعبیر خواب لازم نیست که مطابق باشد مر خواب را من
کل الوجوه و گوید قسمت با اخوه معبر بحقیقت سجود باشد و به نسبت با ابوین مراد آن تعظیم و احترام با آنکه اکثر احکام کل از آن قاعده [illegible]
تابعه و باقی اجوبه در تفسیر کبیر مذکور است و الله تعالی اعلم اشکال دوم آنست که سجود مر غیر حقتعالی را جایز نیست چگونه [illegible]
یعقوب مر یوسف را سجده کردند جواب بعضی مفسران بر آن رفته اند که مراد از سجده انحنائی بود که برادران در تعظیم وی [illegible]
آوردند چنانچه رسم اعاجم است و [illegible] جبهه بر زمین که حقیقت سجود است وجود نگرفت و از امام حسن بصری روایت [illegible]
فرمود سجود حقیقی بجا آوردند و سر بر زمین نهادند اما از روی تعظیم نه از روی عبادت که سجود عبادت مخصوص بالله تعالی
و در تفسیر امام زاهد آورده است که سجود در شریعت ایشان بجای قیام و تعظیم بود در عصر ما و در آن وقت مباح بود و در شریعت محمد
تعظیم ممنوع گشت و تحقیق این مبحث در صدر این کتاب عالی خطاب در آیه و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا مشروح مذکور گشته
و الله اعلم نقلست که چون یوسف سجود ابوین و اخوه مشاهده فرمود از آنجمله بعجایب منهزم گشت و بترسید و از [illegible] آن
بلرزید که خود را استحقاق آن ندید بغیر از آنکه تاویل خواب خود دانست لاجرم گفت یا ابت هذا تاویل رءیای من قبل قد جعلها ربی حقا
ای صدقا گویا میفرماید ای پدر عزیز مرا چه قوت و مکنت که چون تو پیغمبری با عظمت و جلالت در علم و دین و نبوت پیش فرزند
خود را سجود کند و لیکن این امری بود مقدر و خوابی معتبر و تکلیفی بود از نزد حقتعالی مقدر و خواب انبیا بتحقیق معتبر چنانکه خواب
ابرهیم موجب ذبح فرزند آمد خواب یوسف نیز مستلزم سجود پدر و مادر آمد و لهذا الحکی عن ابن عباس ان یوسف لما رای
سجود ابویه و اخوته هاله ذلک و اقشعر جلده و امام [illegible] قدس الله روحه در تفسیر کبیر آورده است که میشاید که امر سجود یعقوب از جهه
تشدید محنت حقسبحانه و تعالی کانه تعالی یقول ای یعقوب اینهمه رنج فراق یوسف اضطراب نمودی و اوقات خود را مصروف
بنا دوری میساختی اینک بمقصود رسیدی اکنون سجودی میباید کرد [illegible] و کان الامر [illegible] السجده تمام [illegible]
بدانکه علما را اختلافست که از وقت دیدن خواب تا بوقت سجود چند سال بود گروهی بر آنند که هشتاد سال بود و بعضی
قائل بهفتاد گشته اند و بعضی چهل سال گفته و مبنی بر آن این قاعده استحکام یافته که ان تاویل الرؤیا ربما صحت بعد
اربعین سنة و در تفسیر کبیر از امام حسن نقل کرده است که حضرت صدیق هفده ساله بود که در چاه افکندند و بعد از آن
هشتاد سال بر تعهد رقیت و حبس زندان مبتلا بود و بعد از آن با اقارب و عشایر خویش ملاقات نمود و مدت بیست و
سال دیگر عمر یافت پس تکمیل عمر مبارک وی بصد و بیست سال تمام نمود قوله تعالی و قد احسن بی اذ اخرجنی من السجن
ذکر نعمت نیکو میفرماید از نعمتهای خداوند که درباره وی اجرا فرموده و آن خلاص و نجات وی بود از زندان و ذکر اخراج
خویش از چاه نفرمود اگر هر چند که آن نیز از احسانهای حضرت خداوندی بود از برای چند وجه وجه اول ذکر چاه مشعر بود به تعبیر
برادران و چون بر صدر لا تثریب علیکم الیوم بر روی قبایح اعمال ایشان پوشیده از تعبیر و توبیخشان ایمن گردانیده
بود و نخواست که بذکر آنجا خاطر ایشان را مشوش گرداند وجه دوم خلاصی از چاه مقدمه بندگی و افکندگی بود و خلاصی
از زندان بدرقه سلطنت و حکمرانی و اظهار نعمت در خلاصی از سجن ظاهرتر بود لاجرم بآن تعرض نمود اشارت بدانکه ای

درویش که نزد ارباب کرم این قاعده مقرر گشته که کریم هر که را از جفا عفو کند او را شرمسار نگرداند و در خبر است که فردا بهشتیان
حق سبحانه و تعالی اسمه با جهانیان خواهند کرد بچهار نام غفور و رحیم و تواب و حلیم زیرا که این چهار نام از گناه و یاد میدهد اگر با این
نامها نخواندندی هر ایشان را از خطاها بیاد ایشان آمدی و دهشت بر ایشان مستولی گشتی و از افعال خویش شرمسار شدندی و حقتعالی
هر که را بخشاید شرمسار نگرداند وجه سیم آنکه نجات یوسف از زندان نعمتی بود بزرگتر از نعمت نجات از چاه زیرا که ابتلا بچاه از جهة
کید برادران بود و آن سهل بود و سبب حبس بزندان مکافات زلت بود و نجات از آن عظیم ترین منتها بود وجه چهارم آنکه بچاه
مرا در محنت نبود بلکه عین نعمت بود زیرا که دولت نبوت و وحی حضرت عزت جل جلاله در چاه میسر گشت پس چون چاه مهبط
جاه و مهبط وحی الٰهی آمد از وی نالیدن جهت نداشت وجه پنجم آنکه در زندان مصاحب با گناهکاران و تباه روزگاران میبایست
بود و در چاه صحبت با ملائکه معصوم میبایست داشت لاجرم از چاه ننالید و از زندان بنالید وجه ششم آنکه چاه بی اختیار
او بود و زندان باختیار او زیرا که گفته بود رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه لاجرم از اختیار خود بنالید که اختیار بنده
در اختیار حقتعالی فانی باید چنانکه شمه از آن معنی در محل خود مبین گشت قوله تعالی وجاء بکم من البدو و مراد از بدو بادیه است
مشتق از بدا یبدو و بدو بمعنی ظهور و بادیه را بدو از برای آن گفته اند که زمینی است بسیط و هموار هر که در وی باشد از دور
ظاهر و هویدا نماید ذکر نعمت دیگر مینماید از انعام و احسان حقتعالی بنسبت بوی یعنی احسان دیگر بنسبت من آن بود که
شما را از بیابان نیز و من آورد وجه یعقوب و اولاد وی اهل مواشی و بادیه نشین بودند من بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین
اخوتی نزغ ای افسد و قیل استخف بنا و افسد بیننا و اغری بعضنا ببعض و مستعمل میان عرب آنست که چون اندک فسادی
میان مردم پدید آید آنجا نزغ استعمال کنند ان ربی لطیف لما یشاء ای عالم بدقایق الامور و خفایاها انه هو العلیم بخلقه الحکیم فی
جمیع افعاله نقلست که چون یعقوب بیوسف ملاقات فرمود چنانکه داب ارباب محبت است سرگذشت فراق و شکر
و شکوای ایام اشتیاق با یکدیگر در میان آوردند یعقوب فرمود ای فرزند درین مدت مدید که از یکدیگر مفارق بودیم
مرا منزل و ماوای تو معلوم نبود و ترا وطن مالوف من معلوم بود چگونه مکتوبی یا به پیغامی مرا یاد نکردی و احوال سلامتی خود
اعلام نفرمودی یوسف دست پدر را گرفته بخزانه در آورد و چند صندوق سر بمهر بگشاد مجموع از قطعهای کاغذ مملو بود در هر کاغذ
هر یک نوشته من یوسف الی یعقوب گفت ای پدر هر بار قصد کردم که مکتوبی بجانب تو ارسال دارم و قلم بر کاغذ نهاده این کلمه ثبت
کردم جبرئیل مرا منع میفرمود که هنوز اجل معهود منقضی نگشته و هنگام انکشاف کروب از ضمیر منیر حضرت یعقوب نرسیده با آن صحیفه
در خزینه مینهادم و غم و اندوه فراق می پرداختم در روایت تفسیر کبیر آنکه یوسف دست پدر را گرفته بر خزاین و دفاین خویش بگذرانید

مخزون

خزاین فضه و ذهب و حلی و سلاح بجایگاه بر آنحضرت عرض فرمود چون بخزینه که مهیا از برای کاغذ بود بگذشت گفت ای فرزند
این همه کاغذ در خزینه مخزون و من چنین اندوهگین و محزون چگونه بود که برقم قلمی مرا یاد نکردی و خاطر محزون مرا شاد نگردانیدی
با آنکه میان من و تو هشت مرحله بیش نبود و فواصل مسافت مبالغه نداشت گفت ای پدر مرا جبرئیل از آن منع فرمود گفت ای فرزند
سبب چه بود گفت شما را بنسبت بجبرئیل ربط محبت بود و دستی از وی سؤال فرمایید یعقوب از جبرئیل سبب منع پرسید گفت
مرا حقتعالی فرمود و سبب آن بود که تو از آن روز گفتی اخاف ان یاکله الذئب چرا از گرگ ترسیدی و از حفظ و حمایت ما نه اندیشیدی
نقلست که چون یعقوب پرسید که ای فرزند میخواهم بتحقیق بدانم که سبب این محنت و فرقت چه بود و از ما هر دو گناه کار
کدام یک بودیم یوسف گفت گناه کار در میان من بودم که مخالفت امر شما کردم که فرمودید خواب با برادران مگوی و من
گفتم بشامت آن نافرمانی بود که من باین محنت مبتلا گشتم و شما نیز بسبب آن باین غم و اندوه گرفتار گشتید یعقوب گفت
که گناه کار من بودم که از گرگ ترسیدم و بر فرزندان اعتماد کردم ملک تعالی اینهمه غم و اندوه بسبب آن بر من گماشت و ترا نیز
بطفیل من باینهمه بلا مبتلا گردانید فی الحال جبرئیل در رسید و فرمود یا نبی الله چون هر دو انصاف دادید خداوند تعالی فرمود که ما

هر دو را

هر دو را از گناه مبرا گردانیدیم و گناه را بر گردن شیطان نهادیم که من بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین اخوتی **اشارت**
ای درویش پدر و مادر محنت فراق کشیده بودند نعمت وصال نیز ایشان چشیدند مدت هشتاد سال ایشان بیکدیگر رسیدند
و برادران بخندیدند فردا ملک تعالی را مومنان چنین اند و فرشتگان زیرا که مومنان امروز در دنیا رنج فراق و محنت شنیدن
بسیار کشیده اند و فرشتگان در مقام روح و راحت و قرب حضرت عزت جل ذکره بوده اند لاجرم بدولت وصال و لذت
مشاهده جمال مومنان فایز آیند و فرشتگان ازین دولت محروم مانند بعد از آن یوسف گفت ای پدر مقصود ازین همه
غم و اندوه چه بود که بخاطر شریف راه دادی و در مفارقت من چندان بگریستی که سواد دیده را به بیاض مبدل گردانیدی با
آنکه بعلم الیقین میدانستی که روز قیامت فردا همه بوصال اشتغال خواهد پذیرفت و ملاقات میسر خواهد شد یعقوب فرمود
بلی چنین است و لیکن از آن می اندیشیدم که مبادا اعیاذ بالله ترا از خلعت دین عاری گردی و لباس تقوی برانداخته با
بلوث معاصی بیالایی و از شامت آن در این جهان نیز از ملاقات یکدیگر محروم مانیم بعد از آن یعقوب فرمود ای یوسف میخواهم
که از واقعات گذشته و جفاهای اخوان شمه برای من بیان کنی گفت ای پدر از من مپرس که برادران با من چه جور و جفا کردند
آن پرس که حضرت خداوند جل ذکره با من چه لطف و کرم پیش برد **رباعی**
دل را بوفای دوستان شاد کنی   به زانکه جفای دشمنان یاد کنی
آزادی را بخلق خوش بنده کنی   بهتر که هزار بنده آزاد کنی
قوله تعالی فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه
اشارت ای درویش در رفتن بمصر برادران با پدر برابر بودند اما بوقت نواختن مختلف گشتند پدر و خاله بر عرش رسانید
نشاند و بصحبت و قرب خاص مخصوص گردانید چنانکه رب العزت جل جلاله فرمود که و رفع ابویه علی العرش و برادران در محل خدمت
فرود آورد و خروا له سجدا اشاره بآنست که فردای قیامت مومنان از عموم بهشت اندر آیند عاصی آمرزیده و مطیع پسندیده
پس آنانکه اهل معصیت بوده اند بمغفرت فایز گشته اند با بهشتیان باز گذارند و اهل معرفت ابد دولت قربت سعادت
زلفت مخصوص گردانند و بحضرت عند ربهم فرود آرند عند ملیک مقتدر بر طریقت از اینجا فرمود که اهل خدمت دیگرند و اهل
صحبت دیگر اهل خدمت اسیران بهشتند و اهل صحبت امیران بهشت اسیران در ناز و نعیم اند و امیران با راز دلی نعمت منعم
قوله تعالی وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن ای درویش محسن خدا است که بابتدا احسان کند محسن او است که بعد از جفا احسان
کند یوسف اول جفای نفس خود دید که در زندان التجا بساقی کرده گفت اذکرنی عند ربک پس خلاص خود از زندان بتفضل
و کرم حقتعالی دید و آنرا احسان شمرد و گفت احسن بی اذ اخرجنی من السجن و هر چند که بلای چاه دیده بود آنرا باز نگفت که آن
بلا در حق خود نعمت میدید که در چاه وحی حقتعالی یافت و پیغام ملک شنید و جبرئیل پیک حضرت را دید و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم
و گفت الحمد لله تعالی در زندان با من نیکویی کرد یعنی بعد از آنکه سزاوار ملامت بودم با من کرامت کرد و بیرون آورد از من بتفضل خود و بر
من رحمت کرد مرا از زندان خلاصی داد و بعد از مفارقت بسیار بوصلت خویشان سرافراز گردانید و اینهمه از لطف و بنده نوازی
او بود از غایت کرم و کارسازی و ان ربی لطیف لما یشاء **اما ذکر وفات اسرائیل ع** و تواریخ عمر مبارک او مفسران
تواریخ و آثار و مستخبران احادیث و اخبار در کتب خویش محرر و در تالیفات خود مقرر چنین ساخته اند که بعد از آنکه بنو اسرائیل
بفراغ بال و رفاغ حال مدت مدید در مصر بوصلت و مصاحبت یکدیگر گذرانیدند تا بروایت اصح مدت بیست و چهار سال
برفاهیت تمام باختتام رسانیدند و چون مدت مذکور انقضا پذیرفت ناگاه از زبان احکام قضا موکل اجل قبا حلقه تقاضا
بر در دولتخانه یعقوب فرود کوفت و زنجیر ابواب خلوت سرای او را در حرکت در آورد و چون اسرائیل دانست که از آنجناب دست آورد
عزرائیل پای قرار در انجال فرا منشور بنسبت فرزندان را بخواند و شرایط وصیت بجای آورد و از ایشان بر سبیل استفسار
سوال فرمود چنانکه حقتعالی در قرآن بیان کرده است اذ قال لبنیه ما تعبدون من بعدی قالوا نعبد الهک و اله آبائک ابراهیم
و اسمعیل و اسحق الها واحدا و نحن له مسلمون و بعد از آن فرمود یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا و انتم مسلمون آنگاه یوسف را

ومی ولیعهد کردانید و فرمود چون از این سرای فانی بوطن اصلی مراجعت نمایم مرا در موضعی که آبا و اجدادم ابراهیم و اسحق هستند دفن کردانی
و بزمرهٔ همنشینی صالحان و صدیقان رسانی و هنوز از امتثال این مقال فارغ نشده بود که همای بلند پرواز روح مطهرش در صحبت مقربان
درگاه ملک متعال بجوار رحمت حضرت ذو الجلال جل جلاله خرامید و عالم ناپایدار را از فضایل ذات و مکارم صفات خویش عاری و عاطل
گذاشت انا لله و انا الیه راجعون آنگاه یوسف تجهیز وی نموده تابوتی از چوب ساج از برای وی ترتیب نمود و از مصر بسمت بیت
المقدس انتقال فرمود و اولاد یعقوب جمیعاً با عساکر ملک و عظمای مصر همراه تابوت تا فرسخ مشایعت نمودند و در موکب یوسف
بازگشتند و صدیق صندوق را با فرزندش سپرد تا بجوار اجداد که ایلیا است رسانند و بقرب مشهد ابراهیم و اسحق مدفون سازند
و بانی و لاویا جمعی از اولاد و احفاد همراه بیت المقدس آمدند و اتفاقاً عیص که برادر یعقوب بود هم در آن روز از زمان یافته بود و هر دو
همچنانکه در یک شکم مقارن بودند در قبر نیز مرافقت نمودند و در یک قبر مدفون گشتند و عمر ایشان هر دو صد و چهل و هفت سال
بود و حضرت اسرائیل مدت پنجاه سال بمراسم دعوت و ابلاغ رسالت قیام نمود وصلی الله علی محمد نبینا و علی سایر الانبیاء والمرسلین و علی
سایر اصحابهم و اخوانهم من الشهداء والصدیقین رب قد آتیتنی من الملک ای خداوند من بدرستیکه مرا از ملک اجمالی بهره دادی
وعلمتنی من تاویل الاحادیث و مرا آموختی دانستن سر انجام خوابی که میدید فاطر السموات والارض ای نو پدید آورنده آسمانها و زمین
انت ولیی فی الدنیا والآخرة توئی سید و مولای من در دنیا و آخرت توفنی مسلما بمیران مرا مسلمان والحقنی بالصالحین و
بپیوند مرا با نیکان قوله سبحانه و تعالی رب قد آتیتنی من الملک در تفسیر کبیر آورده است که چون از وفات یعقوب بیست و
سه سال منقضی شد و نعمتهای ظاهریه و باطنیه درباره یوسف استکمال یافت بعد از این از حق تعالی وفات بر دین اسلام خواست
تا نعمت استکمال بروی تمام گردد و مورخان در تواریخ چنین ایراد فرموده اند که چون ریان بن الولید که پادشاه مصر بود در ایام
حیات صدیق بفرمان و توفیق خداوندی جل ذکره برغبت اسلام و توحید بود و چون تخت سلطنت را وداع فرمود و مدت
پادشاهی او متناهی شد کافری فاجری از بنی اعمامش که قابوس بن مصعب نام داشت بر سریر فرماندهی برجای او نشست
و تجدید رسوم فراعنه و عمالقه که در عهد معدلت ریان از صفحات زمان ارقام آن محو شده بود فرمان داد و هرچند یوسف بر دو
سماوی اثر از آن افعال ذمیمه و اعمال ذمیمه نهی میفرمود و بارتکاب معاملات پسندیده امر میکرد قابوس سر باز زده
تصدیق نبوت صدیق نمی نمود و با وجود کفر و شرک تعظیم جانب صدیق را از رتبه خود واجب میشمرد و تقدیم او را سبب ثبات
قواعد سلطنت میدانست و حضرت یوسف از اسلام قابوس مایوس گشته و از ابا و امتناع او ملال نفس افزوده حیات
خویش را نخواست و ممات را بر حیات اختیار فرموده تا شبی از شبها که شادروان زرافشان ضیا را فراش تقدیر از سر عرصه
سرای عالم در کشید و هو السنا لا بقدرت حق [illegible] و جعلنا النهار معاشا منبر ار از پیش مهمانان ولیمه و جعلنا النهار معاشا
بر داشته سلخ بر بالای زعفرانی شفق را بر طبق آبنوسی آیه لهم اللیل نسلخ منه النهار بر دستار خوان و جعلنا اللیل لباسا
در کشید حاصل در آن شب که خلق از تکاپوی اشغال و گفتگوی هجر و وصال براحت تمام پرداخته بودند یوسف مناجات کرد و گفت
ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز چون مرا از محنت چاه بدولت جاه رسانیدی و از حضیض رقیت باوج عزت گذرانیدی
و بنور معرفت تعبیر و تاویل خواطر مرا روشن و منور ساختی و در مخزن ضمیر من اسرار گنج نبوت و رسالت ودیعت نهادی
اکنون مرغ روح مرا که از قفس قالب بجان آمده است از تنگنای آب و خاک بیرون خرامیدن نمای و بگلشن سرای آن عالم پاک یعنی
باغ جنان و روضهٔ رضوان رسان و در مقام ابراهیم با اسحق و اسمعیل و اسرائیل و عیص علیهم السلام مقیم گردان
این بود تفسیر آیه و علما را در تفسیر ملک اختلاف است بعضی گویند مراد پادشاهی و حکومت است و بعضی گویند مراد بعضی
از مملکت است یعنی انعام فرمودی و بعضی از پادشاهی مصر کرم نمودی و قیل هو ملک الجمال که حسن و جمال در همه عالم منفرد بود
و قیل هو ملک النسب فهو الکریم ابن الکریم و قیل مراد ملک قلوب است که محبوب همه دلها بود که حاضران بنظر عبرت می نگریستند

سال
قال ثم

وخاصان

وخاصان بر خبر عبیدی درمی آمدند و قیل هو الملک الاحترام والاکرام بود که چون بچاهش افکندند همه بوام و ساکنان آن مقام از
آنجا منزل باز پرداختند و بحرمت او اشتغال نمودند تا او در آنجا بود ضایع اوقات وی ننمودند و قیل هو ملک القیمه والاثمان
بود که چون بمصر در آمد در معرض بیع بیزش آوردند از نقود و جواهر و اموال خطیر که بوزنش بها قبول مقرر بود اضعاف مضاعف
وزن جسد شریفش استیفا نمودند و قیل هو ملک النفس که حق تعالی او را توفیق رفیق گردانید که اجابت دعوت امراة العزیز ننمود
و اعتصام بحبل متین عصمت الهی جل جلاله فرمود و قیل هو ملک الهمه تا زندان از ابر عصیان اختیار کرد و محنت حبس بر شهوت نفس
برگزید و قیل هو ملک النبوه که در حجره سالگی باین دولت عظمی فایز آمد و قیل هو ملک الاخوه یعنی بر برادران فایق آمد و بر ایشان
استیلا یافته همه در پیش وی بمذلت سوال بقدم نیاز ایستادند و بر ایشان انعام کرم بجود و نوال استقبال نمود
و قیل هو ملک الجود که در زمان وی هیچکس از وی سخی تر نبود و در ایام قحط چندان کرم و جود نمود که از حد و عدد بیرون بود و قیل هو ملک
الشفقه والاحسان بود که با وجود ثروت و غنا در ایام قحط و غلا هیچ وقت سیر نبودی تا مبادا که از حال گرسنگان غافل ماند
و قیل هو ملک العدل که میان غریب و مقیم و مجاور و مسافر در سال قحط تسویه برعایت فرمودی و اقارب و عشایر را برابا عدو اجانب
ترجیح نمودی و قیل هو ملک الوصال که بعد از مفارقت دراز مواصلت تمام دست داد که پس از پدر و مادر با اقارب خویش
انضمام پذیرفت چنانکه یکبار از خویشان وی کم نگشته بود و قیل هو ملک السوال که از حق تعالی وفات بر اسلام مسئلت
نمود که هیچکس از پیغمبران پیش از وی باین سوال اقدام ننموده بود بعد از آنکه ذکر نعمت ملک که منعم حقیقی بود انعام فرموده بود در تقدیم ابتدا
بیان نعمت دیگر مبادرت نمود و علمتنی من تاویل الاحادیث بعضی گویند مراد از تاویل احادیث تفسیر کتب منزله است بر انبیا و بعضی گویند
مراد از تعبیر خوابست چنانکه سابقاً مبین گشت و امام رازی میفرماید که مراتب موجودات سه است یا موثرست که اصلا متاثر
نگردد و آن حضرت الله تعالی جل جلاله است یا متاثرست که هرگز موثر نشود و آن عبارت از عالم اجساد که همه آنها قابل تشکیل
و تصویرند و بصفات مختلفه و اعراض متضاده متصفند لیکن بهیچ وجه در هیچ چیز تاثیر نتوانند نمود و قسمی دیگر آنست که من وجه موثر است
و من وجه متاثر و آن عبارت از عالم ارواح که خاصیت جوهر ارواح آنست که وی قبول اثر میکند از جناب قدس
جل ذکره و از نور جلال متاثر میگردد و باز در عالم اجسام تصرف کرده تاثیر میکند و باین تقدیر تعلق روح در عالم اجساد بتدبیر
و تدبیر است و تعلقش بعالم الهیات بعلم و معرفت پس آنکه گفت قد آتیتنی من الملک اشارتست بتعلق روح بعالم اجساد
و آنکه فرمود و علمتنی من تاویل الاحادیث کنایه از تعلق او بحضرت جلال احدیت جل ذکره و چون این هر دو نوع تعلق را نهایتی
نیست در کمال و نقصان و قوت و ضعف و جلا و خفا پس هر کسی را بقدر استعداد وی بمقدار متناهی از این افاده و استفاده
که عبارت از تاثیر و تاثر است حاصل آید تا بعضی از ملک و بعضی از علم و معرفت فایز آید نه بجمیع آنها لاجرم هر دو نوع را بکلمه من ایراد فرمود
و گفت آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات والارض ای خالق السموات والارض من غیر مثال و ابن عباس گوید معنی
فاطر بر خواطر من پوشیده بود تا دو عرب نزد من آمده در چاهی دعوی ملکیت میکردند یکی گفت انا فطرتها ای ابتدات حفرها دانستم که
معنی فاطر نو پدید آورنده است انت ولیی فی الدنیا والآخره والمعنی انت الذی تتولی اصلاح مهماتی فی الدنیا والآخره و امام محقق
عبدالکریم هوازن چنین تفسیر فرموده که انت الذی تتولانی فی دنیای بعرفانک و فی عقبای بغفرانک توئی خداوندی که اصلاح
امور دنیوی من بعرفان نمودی و انجاح مهمات اخروی من بغفران فرمودی در دنیا و عقبی متولی امور من توئی و پس در حال
حیات و ممات کافی مهمات من تو [illegible] ارباب تحقیق بر آنند که الولی هو الذی [illegible]
و آن ولی کسی است که دوستان خود را دوست دارد و از درگاه شان نراند بهر آنی و قیل الولی هو الذی یتولی سیاسة
النفوس فی تهذیبها و حراسة القلوب فی تقلیبها ولی کسی است که نفوس دوستان را بسیاست مودب گرداند و قلوب ایشان را [illegible]
[illegible] سازد و همچنانکه خود را ولی مومنان خواند الله ولی الذین آمنوا مومنان را نیز ولی خود خواند الا ان اولیاء الله لا خوف

علیهم ولا هم یحزنون وتحقیق ولایت باز جانب بنده آنست که از غیر حقتعالی اعراض کند وبجناب حضرت او جل جلاله اقبال نماید وتجویز
ولایت حقتعالی بالنسبت به بنده آنست که بنده را در دنیا بطاعت دلالت کند ودر آخرت برحمت حواله نماید ودر دنیا به
مشغول نگند ودر عقبی از مملکت خویش معزول نگرداند دوستی دنیا آنست که دل بنده را میل بمعرفت ومحبت هدد ودوستی
آخرت آنست که دیده او میل بتحقیق نور مشاهده کرامت فرماید ودوستی دنیا آنست که سالک را در بوته ریاضت ومجاهده
بگدازد ودوستی آخرت آنست که عاشق او را بپرتو مشاهدت بنوازد ودلیل آنست انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی
بالصالحین یعنی ثمره دوستی در دنیا آنست که بنده را مسلمان میراند وفائده دوستی در آخرت آنست که بنده را در زمره
بارستان ملحق گرداند وآداب ارباب معرفت ودیدن اصحاب صحبت آنست که چون حاجتی از خداوند تعالی در خواست نمایند
اولا ثنای حضرت او جل جلاله را ذکر مبادرت نموده بعد از آن حاجت خویش عرض نمایند لاجرم حضرت صدیق ذکر ثنای
حقتعالی پر اقدام نموده که رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات والارض وبعد از آن عرض حاجت خود نموده
توفنی مسلما مطلب وفات نمود از آنحضرت یعنی برین بود که مشتاق لقای آبا واجداد گشته بود ولحوق بایشان موقوف بموت
بود وشیره اسلام لاجرم چنین مستدعا نمود که توفنی مسلما والحقنی بالصالحین وبعضی مفسران بر آنند که وی طلب موت ننموده
ولیکن گفته از الله تعالی توفنی علی الاسلام مقصود وی آن بود که چون اجل معهود در امر اهل محمد در رسد بر سر ایمان
رسند وفنا شاگرد فوات در رفیع آب حیات افکنند قال فرنا عصابه اقتضا بار آید وسنگ اجل بفرمان حق عز وجل در آید
ورا توفت همات بر ایمان دوات اسلام کرامت فرمای مرارت سکرات موت بر اشهد شهادت از کام جان بیرون کن
ولکدورات بر در ذات نفسانی بصیقل نفس انعام ایمان بزدای وزنگ ار خانه توحید را از غبار حرص وساوس شیطانی وسوء هوس نفسانی
منقش مچیج وبر این توفیق ربانی بسلامت بساحل آخرت سای سرمایه معرفت که راس المال ورزبان دنیا متاع زاین منازل
برحول القرب لاحول ولا قوة الا بالله از تواند وآنان بر سر بالین ما بدستی مقربان جناب قدس الهی قوا انظر الی کوکبان
بجهز وتکفین ما روان سازی از غسل او بجنب الرحمة ارلباس کفن بزر غیب ومانی عبیر رحمت بروی نخبه گلاب رحمت بروی افشانی
الکافور حسد ما را بی حسد جون عروسان بر تخت لحد بجوابانی در حست سؤال خطبه فلک تواله احد مستقیمین برون خواهی اعمال صالحه آن
در صورت ترین جون حور عین در خلیفه بر ریش بالین ما سانی سرج بر فوج مار او اعلا علیین بر فارو تمکین در رحم نعیم
احسان تحسین تنهائی در رفت انس ونعمت نو در کلشن سرای جنان در روضه رضوان قرین صالحان رفیق مقربان گردان
در حکام ظهور انوار وبروز اسرار از شراب طهور سکران و مشاهده دیدار فرحان داری اینست مضمون آنکه فرمود توفنی مسلما
والحقنی بالصالحین امانیان ارتحال یوسف از دار ملال بعالم بیزوال آورده اند که یوسف بعد از آنکه بدر دعا التجا
صدق وصفا بجناب قدس کبریا فرستاد واجابت دعا یقین گشت برادران اطلاع اشته بنزد خود خواند وخطبه وداع بر ایشان
خواند بود از آنکه انوار فراست وآثار کتابت در ناصیه ایشان مشاهده میفرمود بامارت وریاست بنی اسرائیل واتباع وانقیاد
خاندان خلیل نصب فرمود وحملها بانقیاد اوامر ونواهی واطاعت او فرمان وانتظار وتوصیه او لاد بعقوب وصیت نمود بعد از
که بعد از توالد اولعقبان و دمان رسالت دید ضعف وقوت چون خواهد بود و بعد از خواهد انحا پیدا خواهد کرد نما
برجاد و مقابر ابراهیم مستقیم باشند و متابعت آبا خود را لازم شمارند که حاکمی سبحانه وتعالی دورر برتبه شما برکت فرموده معلوم
شما را ابرو نیز مرام با نجام خواهد رسانید از ما بعد از فوت من بعد تقلیل رحمانی اندک عجبارکی سنکاری و ظالمی جهارتی از نسل
اسباط ما مخلاق فیظ ما بر حمایت مستولی شود از فقاید عجز بر شریعت کرامتی کنده دعوی ربوبیت کند و مدت چهار صد سال
قادر ذو الجلال اورا در زمان هی اسیلمت صد بهیج به بنی اسرائیل را در قید عبودیت و ذل بندگی کشد و علامت آن یکرد از آنکه
کر ستمگری سفیدی که در خانه علمت ازمن فراموش شود و صیاح او در آن او و قات مطلق که در آن اهل عباد وصلاح زسند و چون ایام سلطنت

انقلون خدا را بالقضا منتقل کرده است بعد از آن بر ادنی بخبری موسی نام مبعوث گرداند و بوجود ذکر صحت و جو وش من که
بارز ظهور وجود شرایعه آن نبی مرسل بکلمات واضحه وآیات لایحه آن منور منقلب ساحر بسازد و به معجزه خویش آنکه ساحرا را
از طریق آب باتش و زنج سیار و ماند که وز خدا از بطنا بعد طول و میت بخاند که آن بیغمبر بزرگ مرتبت جون پدید آید روز یتیم
شمار او بگت شمار آورده مرا از مصر بیرون برد وصندوق جسد مرا از مدفن بفر و بدر آورد و همراه ابراهم آباد کرام و ما بد باید همه
کرد اند نظم این گفت و بابشک بیدر گرد زمین جمرکه جرکه در راند رحمت کجا باین ایه که
وانا اوفات جیات آنحضرت مختلف فیها است از نوریه روایت کرده اند که مدت صد و دو سال زندگانی یافت تمام سنی
میگویند بر درکتاب میسند را که صد و هفت سال مبلغ عمر شریف رسیده و محققین اسحق صد و بیست و سال آورده است اما ثعلبی
در عرایس صد و بیست سال گفته است اعتماد ائمه تواریخ بر قول اول است والله اعلم بالصواب اگر هزار سال کرد هزار
عاقبت ملک الموت آید برد وازامیشی شیخ فرید الدین عطار در اسرار نامه شرح این ساخته نظم کرده که
جهان زیر نگین است با توجای تو برین است اگر ملکی بمانی تا بماهست سرایت است این دروازه است
ز هر حیزی که داری کام و ناکام جدا بباید شدن سرانجام جنین عمر که زجان تو نشاندست جه مرگ آید به جان همچو کیاد
اگر سکندر جیش کبری زده خسروی پیش کبری فرو داد بش ناجیدن کج مرد کجا رفتند با د لها پر درد
همه جهای عالم جای تو جای سراسر خفتنی سرای مرا بیای بی از کردن ز فرو در زمین کس گر آرد و فرو بر
گر اهکر که جهد گرد دون بر آورد که درد آن تش از جان بر آورد نبر زمین در زمانه نشته شب کز زمین جنین کشی را
رخته جنب اگر خواهی کز این زندان بر آئی هم از اول قدم از جان بر آئی جهان از کنی عمخوار کی جنب که کس را
جاره مرا بیچاره کی جنب منقولست که جون طایر رفیع آشیان منیع القدر روح مبارکش از قفس قالب کلیک بر سرای
رضوان طیران نمود و آن شهباز روحانی مراین شیمیر جای عالم جسمانی وداع فرمود میان مصریان منافسه بدید آمد شد عظیما و شر
وا و ساط الناس هر محله را متمنی آن بود که جنین ذات باک ویخاک آن محله مخصوص باشد و بدین سبب نزدیک بود که
غبار فتنه بالا کرفته غوغای تمام میان خواص وعوام و کرام و لئام بدید آید لاجرم ارباب عقول صواب اینچنان دیدند
که جسد مطهرش را در دو سنیل مدفون سازند تا همچنانکه سیلاب حقیقت خاک را مشامل احیا و مرا قد اصفیا کعبه حاجات
سکان الطیفه آرا ایتز مرقد مقدس آنحضرت قبله مهمات و کعبه مرادات اهل مصر باشد و جون آب سنیل بر مرقد مطهر شرح بار یاید
فیض آن بجمیع سکان نطاق مصر تعمیم پذیرد و مدت هم بعد از وفات آنحضرت بحسب نعت کلیم آن گنج نقود فضل و کمال
وجواهر زواهر حسن و جمال در ورود سنیل محزون بود تا موسی بفرمان آلهی مامور شد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد و از
قید رقیت فرعونیان باز رهاند جون بلیل القدر داج ظلمت بر سر کشید و دکان داران افلاک نقود در اهم و دنانیر
بر نطع فلک اخضر گسترده اسید ظلمی بر هوا بدید آمد و ایشان راه گم کرده از طریق مستقیم انحراف نمودند بعد از آنکه از صعوبت
حال کار باضطرار رسید همه خبر فرو ماندند علمای بنی اسرائیل همه اتفاق کرد که سبب این پریشانی آنست که یوسف
از ما عهد و پیمان گرفته بود که از مصر بیرون روید تا جسد مبارک مرا از دیار فراعنه بیرون برید جون کلیم از اینمعنی خبردار
شد خواست که بوصیت صدیق عمل نماید هر جند استفسار نمود که مدفن آنحضرت در کدام محل است هیچکس را
بر آن اطلاع نداشت تا عاقبت الامر پیره زال عجوزی مطلع گردانید که جای آن بیامر خواست او را بعد از فرقی بر آن
یا فته شهر و دهور و اعوام و لیالی وایام عمر کرده اند و برو کنده و سراب میکرد و خبر نیست کسی از او بر او و فسانه از اینها
شنود که گفت من روز وقت دفن آنحضرت حاضر بودم و مدفن شریفش بطبق العین دیده ام موسی فرمود که مرا بر مرقد منور میمون
جسد مدفون آنحضرت می دلالت کن که وقت تعاقب منتق است ووجوش متعاقب برزال گفت مرا چهار مراد است

وقف کتابخانه مسجد اعظم
اهدائی میر محمد حسین حملدشتی

ناصر الدین شاه قاجار

بتحصیل آن معاونت فرمای تا زاد بر مرقد منور او دلیل باشم که چشم من نابیناست و پای من نارواد و بدنم ضعیف و ناتوانا
چشم مرا بینائی ده و پای مرا روائی و بدنم را توانائی یعنی جوانیرا بمن گردان و شرط چهارم آنکه مرا در بهشت رفیق خود
گردان چون این چهار شرط در میان آورد موسی شرایط و برا بزرگ شمرد وحی آمد که یا موسی از تو قبول کردن و از ما
بوصول رسانیدن بعد از آنکه حق سبحانه و تعالی انجاز وعده خود فرمود موسی علیه السلام را بر مرقد صدیق
دلالت نمود تا بوی بود از سنگ مرمر بیرون آورد و ند یکبار ظلمت مرتفع شد و ماه طالع گشت و طریق
واضح شد و صندوق صدیق علیه السلام را بر از خلیل و مشهد اسرائیل علیهما السلام رسانیده
در جوار آبا و اجداد عظام وی مدفون گردانیدند صلوات الله تعالی و سلامه علی نبینا و آله و علی
جمیع الانبیاء و المرسلین و علی ملائکة المقربین و علی عباده الصالحین من اهل السموات
و اهل الارضین و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین برحمتک
یا ارحم الراحمین تمت بعون الله المبارکة فی شهر شعبان
المعظم سنه خمس و سبعین بعد الف من الهجرة
النبویة علیه و علی آله الآف الثناء و التحیة

بسعی و اهتمام عالیجناب صناعت اکتساب استاد ابو القاسم گلپایگانی در دار الخلافه در کارخانه استاد
الماهر عالیشان عزت نشان سعادت نشان کربلائی محمد حسین و کربلائی محمد قلی چاپ طبع الظهور صورت
اختتام پذیرفت علی ید اقل الکتاب محمد صادق الحسینی فی یوم الثانی و العشرون من شهر شوال المکرم سنه ۱۲۷۱
مخفی نماند که چون کتاب مستطاب احسن القصص از تالیفات فاضل ادیب عارف لبیب معین جوینی خراسانی که از جمله عرفا و
واصلین و ادبا و مورخین بوده و در بیان مراتب کشف و وصول و عدم قنوط و یأس از روح الله دقیقه فرو گذاشت
ننموده بود چنانکه اهل ظاهر را طریقت و اهل طریقت را حقیقت بود لهذا این بنده ضعیف غلامحسین
گلپایگانی در اوان میامن اقتران حضرت اقدس شاهنشاه عهد ملک الملوک اعظم
ابو النصر و الفتح و الظفر السلطان ابن السلطان ابن السلطان
خلد الله ملکه دامن همت بر کمر زده و بقدر مقدور در تصحیح
و تنقیح آن کوشیده و اگر نادرا غلطی ملاحظه آید از روی
عفو و اغماض چشم فرا پوشند و خرده نگیرند
و من ذا الذی ترضی سجایاه کلها
کفی المرء نبلا ان تعد معایبه
و کان ذلک فی ۱۲۷۱

اختتام این کتاب مستطاب و طبع آن بفرمایش نواب اشرف و الا مغز الدوله
شاهزاده والا تبار بهرام میرزا و توجه کامله ایشان شده فی شهر شوال المکرم ۱۲۷۱